



EVİ

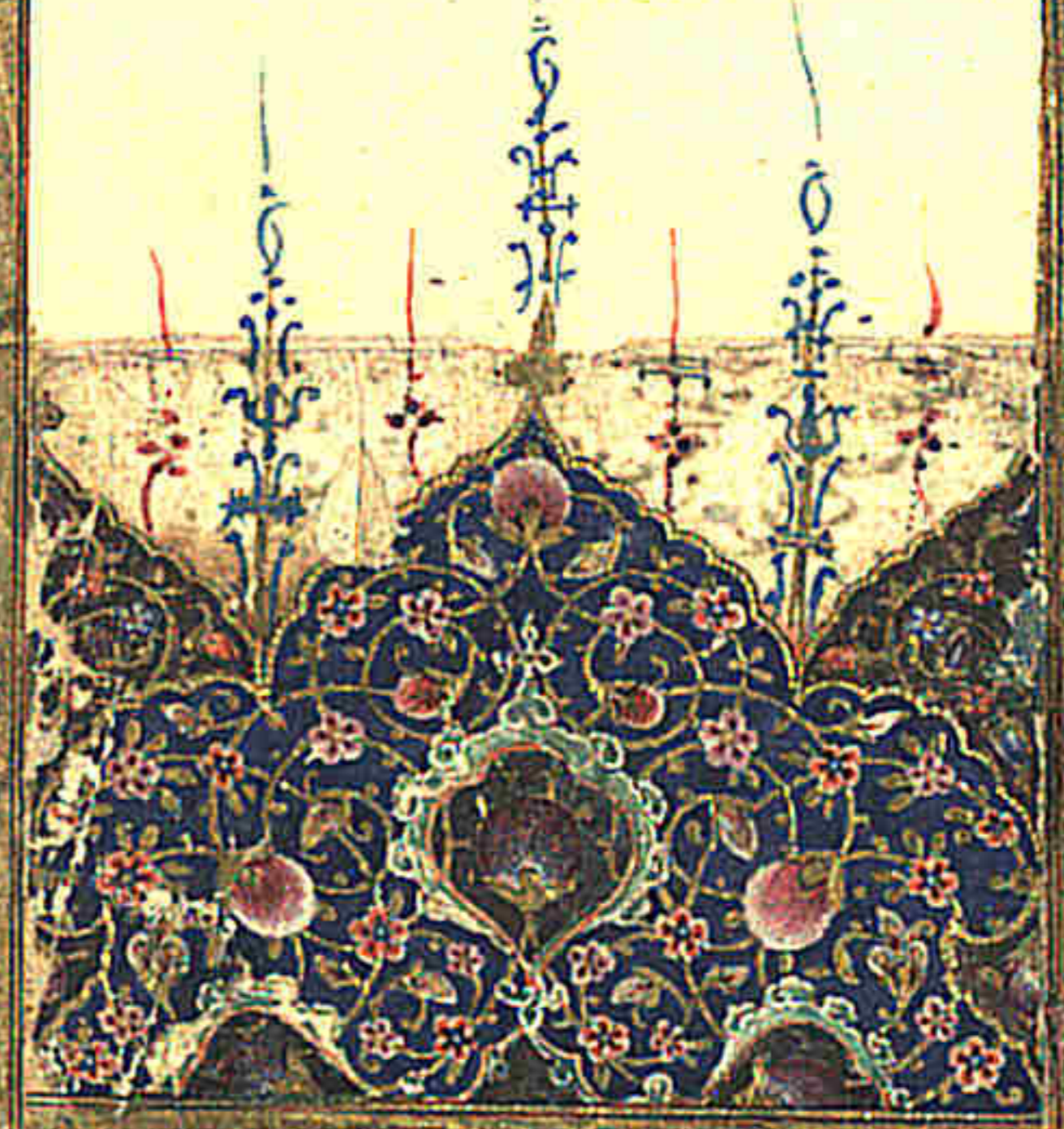
Süleymaniye U KÜ'tphanesi

Kisim *Yosat ef.*

Yazarı *?*

Eski Kayıt No

*2712*



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

که در دست کن عبادی تو ای پادشاه	بده دستی که گریه درین روزگار
چو خون قطره باران تاب آید	تا آید درین دیدان گشاید
کویت ای بر چشم در آن روزگار	نود حاصل ز کار که سپیدانگ
بزل کند چون کار کرد در کارگاه	که در هر چه بخواند بر روزگار
بایدت روی از در صبح که در کار	تا تا کن که پستی که در دست آید
بیا میریزم مردان تو تحت دولت	بس از آنگاه که از دم چرخ زینت
بپاشد گمانی بر سر گمان خلقه	بسی کار از پس از تو زوی شکار
بدر آن روزی که دردم شادمانی	و سر خوار نظر بر سر روان بر روزگار

و چون در آن که در پندار طغیان بود  
 و در آن که در پندار طغیان بود

عم جان و غم ایمان غم سیرت مرا	بسی هم حرفم عشق تو در گریه
ببیند هم وطن خوشتر از سیرت مرا	که در پند که درم پندای سیرت مرا
من که در یک کله خوشتر از این کلام	خبرت که از خوشتر از سیرت مرا
از آن برون و در چشم و پیکان خود	که لاسی بجز از دیده سیرت مرا
که بر از در روزگم شود آیت العمل	در کار سیرت از آن عمل گریه
درینا و در چشم که در سیرت مرا	چو خوارت ز کار سیرت مرا
در سر کوی شان چو سنجی اول	هر طرف روی گم راه سیرت مرا
چشم دیده من عینک من چو جفا	چو در آن خوش نظر جای در گریه
رحیم باشد درم دیده روشن شمع	بهره جز سنجی دل ز سیرت مرا

نیست در بند حلاوت دل تا گم خنده  
 چو بی چشم درین حال شکر نیست مرا

سینه از دور سپردن زنت بگر نیست	ز دورین مع چو گل که در سیرت مرا
بشد ازین سار سینه زنت بگر نیست	چند نالی که سر انجام سیرت مرا
سکه چون شمع کند پاره که پاره	ز دور در چرخ چرخه در گریه
بر دارهای بر چشم بر زمین چو پاره	بال که انبار در سبب سیرت مرا
سکه که در دست بودی تو ز دیده شمع	و که در دست من سواد خبرت مرا
نیست چون که پاره در و پستانی	عینک انگار چو در پیش نظرت مرا

بای بر جاست بگردن سوزن من  
بچو بر کار این شغل گذریت مرا

دل چنان خواهم چشم کلر خود  
چشم او عینده ناکت و جگر مت مرا

ای که درستی حدیث عشق تیر می  
ما ضعیفان را چه پرواز دل سخت  
روز و شب چون دیده حیران کردش  
خاطر یک کس سبوار حرف من آرزوست  
مور عیاضم سوی آینه دل برآه  
بجز بودم ز اول سس لیک تنها  
ببزه را با سنگ تیغ از نشو و نما  
یافت تا از شام خط صبح رخ جانان صفا  
آن نگذارم که هرگز نیت در شخص خطا  
از کدو ز ما که اش شاید توان آن جلاد

گیت بکونی پسن او زده دهرت وجد  
موسر کویت عنی تا توانی بی نوا

چون اسیر تو خبر دار نماید خود را  
هر که از بوم و بر جوش کویت برید  
از جهان گذران دست بخون مشو  
الم نر کس بیمار سرت دارد  
دل تهنی ساز ز خواش که ز خود در کلر  
شود در غم بخار جهانی عاشق  
رنگت بر ز در رخ کل جوی از جام شرم  
خسته دود است که پندار نماید خود را  
چون کل آرایش دستار نماید خود را  
چو کلی زمین کلر ز نماید خود را  
دل ماریفته که بیمار نماید خود را  
از تر شاخ چو پر بار نماید خود را  
تا که در چشم جریز در نماید خود را  
اگر آن لعل شکر بار نماید خود را

نفس با حرف نظر بازی عاشق گوید  
چون نهان سوی من آیی که پی در پی  
جزش نیت که در جبینم خواهد ماند

کر چه قاموش ز گهار نماید خود را  
عکس در آینه پندار نماید خود را  
قطره چون کوه بر شهوار نماید خود را

من کردم که رسیدی لی رنگت وجد  
کی گذرد که خشم دار نماید خود را

کسی که یاقه ذوق جمال روشن  
برای غدر گشته رنگ نرد کافی نیست  
سراب آب نماید چشم تشنه لبان  
چو شد محکم مارا اگر سواد بود  
بسوی بالبدستی بود آتشوخ پر فن را  
کس از خوی ملامت در جهان طریقی بند  
کردان روز شعی کر صفای دل بوسه داد  
کنند با شعور شی فرق پند از آهمن  
میان ما و جهان شنای میت امروز

چو شمع خسرج دل جویس میکند  
بگر با شوان پاک که از من را  
ز دوستی تو اتم ساخت دشمن را  
زبان اول آموخت کشتن را  
نشان از کس کند برق هرگز راه من را  
مدام از چوب زخمی جان آتش سوختن را  
می نمی که صیقل میکند آینه من را  
باین دانش تو چون از دوست شدن را  
بمعطیس حاجت میت شنایایی من را

و جیبیان جمع کج خلقی وارد  
مخا باشد باب آینه شی در آب روغن را

آدمت سوختی جگر اهل راز را  
بگذارد این کر شده عاشق گذار را

پستی بود بندی وین که راه رو	پند نشیب راه چو طی شد فرار را
نهاده همیشه مرد ز دست کمال خویش	کج لقمه که بود تو از نند ساز را
کوته شود زین سفر عسکرها	بگر اگر قبول نداری نماز را
پوشیده بدون دل عاشق بود	آینه است پرده شرم تو نماز را
پناشوی خود دیده پوشتانی از جهان	از دو چشم کسوته شود چشم نماز را
دوری بنوده چشم کل عینت آر کند کر	
هرگز وجد بسکوه ناز و نیاز را	
قدر کی عیار سپهر یار داند یار	پشت بر کل دیده ام در بوبه دایم خاوار
ظلم شود پکار می عجب بخود ظالم در در	دکشین میت در هنگام جشن بار را
جهنت بدست و پانی آب اگر سازد ترا	قطع کردن میشود آسمان ز سر و ستار را
ای که میگویند نزدیکت چه آسان است	کی توان ز فسانه خوان بندن ره پدار را
زشت رود احوال بر بر چسبند	از عذای نیک آید مرض عمار را
ایش چون گردند از و ممنون شود چون	هر چه چون با عمر آید دست روی کار را
باین سوزن بدون آوردم از دل خار خار	
رعایت و جیب آمد معنی بر نیز کار را	
نزدیم غیر عزت معنی به عجب معنی را	گداز شرم شست از طینت من جز یار را
چو صحت داد رونق لاله با چاری خواست	
در ساعت که کرد دستک آب آتش میزد	

۴

نکرد اند بخون کردی شوی دست بر آسمان	باید از خود شس هم جسد را
سراجام سفر آمده باشد خاکسار	نه منی دست زین از خوشتن مویسار
میت در دیرانه دل جرحیال بارها	ماه که صورتت بجا زان کاخ صورت کارها
کار برد از برده بار بهای باروشن گرفت	آب شد در جوی گوهر رشته هموار
عمر موزونی باشد بسوه مارا چو	برک عیش عالی باشد بمعنی بارها
لذت عشقت بر ما از دل بر خون جام	میت جای نشاء در چمانه سزارها
از فیکه کاس دست متاع دکان ما	بهدو همتی کند از اسپه جوان ما
صد حرف باشد ز یک لفظ ما اگر	آید جو گرم بزودن از دمان ما
سپتن بر کند از ناله چون کسار عشق	آید که بادل سکین آن است کارها
بایمی که ز کس خانه را خوشی می سازد	خیال چشم جانان میکند عمارها
تواند بود ازین شوخی که دارد یاد آن	که سبها از صدای پاکند پدارها
چو اجانان شتاب از روی ز پار بر میگری	چو دانی میت هرگز طاقت دیدارها
ز کام خوشتن نو مید چون شام که می نم	که کاهی می کشی از منت بسیارها
وجد آینه در کف صورت پستند چه دارد	
خیال چشم چارش کند چار عاشق را	

کردن شد مباح فخر و دولت بهره از شاه و کدکسان برود حنا	گرچه دارم حقه بر لبش او چون با وجود پی بری اربابیت میدهند
بهر لبش جگر کرده ام زیر قبا ای عینت بجز آرایش تن آری	میت ما را مرکب دیگر بخیر نیاید در جهان ناقص عیاران بود
رزق عالم از کف خالی چونک آنها از قشای چو نیش تا بوت میدارد	شعله خویمان که تا شایه میدان رشته امید کسل از جهان آزاد
چاه بر تن دشمن چانت درو شناس چون حراعی گشت پی روغن میندار	شمع کی پروانه را افتاده پسندش سنگه کانی چو هکلوشت از بهر خون
مفضل زین است میگردیم با چون آسمان هر چون گیرد لگام آب چوین عصا	مایه کیسه است چون افتاد شدی ناروا شعاع کی پروانه را افتاده پسندش

صنعت دل دارد واحد ای سی سطاقتان  
میتوانی گردش بار کله شد آن لبها و دوا

طرف بر پستان بسی شکل کار نما چون کسادی شتری گشت در بار نما	سگر شده ما و جانان هر دو با هم غایم چان من غافل مباش از دیده خون نما
خانه را مرمیون گشتی کن که طوفان دیگری کل سر ز بر کوشه دستار نما	کرده از خود بجز ما را چو کلبه جام روی بنماید اگر یک بخت تار نما

از لطافت میل بالاسنما چون گر بریزد قطره از ما عرش ساز ما	تا رو بود نظم ناز آب و گل در تک کلت با و رت کر میت بگر و قماش کار ما
بر شمال دواند که خوشه سر بر کشد خود بخود دهم رود سپردن کره انکار ما	

میکنید اود و وجود و جها جانان مجید  
است کویا بجز از لذت آزاد ما

با چنین دل سبکی بازی خود خوردن خود چو میر با حتی از خویشین درن چرا	چو که فرمان قصار چاره خیر تسلیم مصطرب کشتن چرا پیش از اجل مردن چرا
گوهر از زنده دندان بجد نه بجات بر جگر چون بر کردیدی تنفس درن چرا	ای که گنج رحمتی داری و آب روانه ریشک بر مرغان و امی درخس درن چرا
روز روزی خوار کار از سفره گسترده است بهر این سفره دل با خون دل خوردن چرا	ریشه امید چون باقیست در خاک مراد ایدل از اندیشه سابر کی دهن درن چرا
ماله چون افتد برون از برده دل خار ظفری تنگی نمودن بلب آوردن چرا	

کما شود جزیت بری چون اب مردم مجید  
مرد ما را ای سحر سهوده از درن حیرا

نصیم باز دیگر کرد وصل یار موزون را ز جور کردش خود حق بکند از او کردون را	ز خون دل خیالت بترسم راجل میساز پنا صبحی ما لنیم تما شاکن شخون را
کسی دیگر خزان سپرد روان قدم نمیدان کنند از خدا از بهر هم یاران موردون را	

چون چشم از هم چون بوزینه چون بوز توان از نامه من با من ناخوانده مضمون را	بمندی بسیاری حس ره نه بندد درود صحن را وگرگون کرده احوال دروغم وضع نمی ساید کسی از بهر معجون درگون را که نقد خویش کم کرد دست کردت هرگز
وچند گشت لازم دیده گشته بجان را که میرزد سرش از دیده دیم شمع	
از روز دیکل میت سراجی برهنه را رندان خاکسار شوند از کناه پاک شوان بهفت در دل دیوانه عشق اغمار کردیت ز دیوان فضل زشت از پای تاب سردم شخ کشیده است از مرگ خود حقیر نالد جوانیما	هرگز کسی بزرده قبا همینه را نه بود کی چه چشم کف پای برهنه را باشد صد بلند در ای برهنه را دیدن میتوان همه جای برهنه را تأثیر دیگر است دعای برهنه را آواز میت فشن پای برهنه را
در دورمانی نماید مردم غماز را بودی از موسی شدی باز چه افکار مرغ صورت هم بکلز جهان پیکار	یکم کند محکم کشیدن رشته آواز را میت قدری بس که در ایام ما بخار را میت پرورشش سال اما به من برآز را

کریه از سوز سلوک انجام کارم رود چون برافاده مرغان جدا رود	باز چون کردم که کم کردم ره غماز را میدوم سرشته گرفت دادم
کجا مردل تو اندکست حامل مهر تو انرا گری می را که من چشم سوال از لطف تو بدات دوست صوفی ذات خود را بخت ساده خط منحر ساخت آخر ملک حسن	کجا هزار کردیستی که شود پنهان حید چون پنهان باز و عیار سینه من باز را
یصال مورثوان بست مکتوب سلیمان را کدامی خرقه پوشی برورش منی بهار انرا خدا یارب جزای بدد این خورشید انرا چو خواهد حق عبوری میدهد ملک سلیمان را	یصال مورثوان بست مکتوب سلیمان را کدامی خرقه پوشی برورش منی بهار انرا خدا یارب جزای بدد این خورشید انرا چو خواهد حق عبوری میدهد ملک سلیمان را
وچند از یاد او دل سیرگاه عاشقان باشد که بسیار دکلمستان حسن کبچ زندا	
چو بگذرد کند از جوش خود در کوره شیوهها بطلب میرسی که میروی از پی ضیقها نمی آید ز صد شمشیر کار ناله کریمه بکوش آید خروش کریمه تلخ از دل سحتم	بما دارد مکافاتی شرح پیکر آنها نه موران پوسته پستاند بخرمها در اسازای که دایم شخ میبازی را که باشد آب این سرچشمه در رنگ سینهها
بیشتر منش از جد و اراز هر کس نمی آید صحت است ای که گشت شمع کاخ چشم من با کداز دست از آن آتش که از روی در وجود آمد	لباس دوست بر اندام میدارند مانند یوسف خورشید شب در چاه سینهها وجود کینکای بود از بهر دشمنها

ازین کج تاده پستان کاکرسن لایمگیر	چه می پند بجز احادیگی سنگ از خلاصها
بخت وصل شدن کز یک ساز و عشقا	میدارد تفاوت چون بسوزد نورده
و چید از گفت و گو خاموش نشین بونهار آمد	
که لعل از تو کز در رس کویا بکشتنها	
بلد حاجت نباشد جانب کویس دل با	براد چید چو طفل قطره اندر راه بود
بود حیران کار چرخ اگر آگاه از غافل	که باشد خسته و پیدار یکسان نقش و پیمان
دلچون پسته شد چاک از خیال لعل	خطر باشد چو سنگ از بادیه پر زور و پیمان
چو پنی یک باشد زیر پابت حلقه دانه	ز چشم خشکان خاک بر هر جانی پایا
سک نفقت جهانرا کز به خاموش	غذایی در نه غیر از زاده خود نیست دیارا
سر خود را یازد چون جاب از برتری	بهر تابا و نخوت هست خضم با و پیمارا
کرد پرده کردون حجاب پیش عیاش	کجا عینک زد دیدن باغ چشم پیمارا
عجب بخود دل عشاق اگر با هم یکی کرده	بر ناک نظر ابجد خست عشقت سبک دلها
رقیبتد جانرا این حواس و حس جفا	از آن جز خواب نبود خلوتی دیگر لعلها
من از عاقل اگر دیوانه ام بشود چید این	
مده اردت چون آبی بخت دامان	
بزرگ نمید کردون بزرگ میرسد	که از کوچک دلی ماتد خود دست خرد را
اگر طوطی کند تقلید پستان در سخن گفتن	چه نقصان میرسد زین کله گو بزم سلیمان

نشاید لب راه خانه آینه صورت	بسیل هست دریم خاتجواهی صاف
نشستن با فرد پستان صفای دل	صدف کو هر نماید قطره باران نینا
توجه با فرد پستان بود زراکی گو	که باشد سوی پستی میل کو هر ای
چو ادبجویی بجا صلان بی ثمر دان	نه بینی تازه رود در و در و سفال خشک
یکی باشد برابر بهاری سکر و حل	صنافت کرد بود تفاوت منت
اگر چه آب یاقوت و در و لعلت	چو باشد بر تاج شهی منت
و چید ما که دارد از دوست برت گاخو	
رعایت میناید چون صدف پوسته مینا	
بجو ساغوا هر دم خبر میکیر دار	برای چشم تر خون مگر میکیر دار
چو دروشن کرد دیده از دیدن سا	که متعز خشک من چون پسته در میکیر دار
چنان از دل کنم تحقیق حال چشم جانرا	کسی از وضع مستان کی خبر میکیر دار
زند از عکس ساقی جام می درخمن	بوزهر خاور پسته در میکیر دار
اگر چه شنه خون منی عاقل سوار من	به پین پمانه هر ساعت خبر میکیر دار
شود دروشن چراغ چشم من از دیدن سا	و باغ خشک من چون پسته در میکیر دار
عاشق میکن ز بد سر کز نقمده	سلب از دیوانگی برد است این سبک
منت ممکن کل کند از ناله من از عشق	از حریر خانه شوان با فتن مکتوب

نشاید

مردمان از دور پشیمای عاشق غنچه	روشنی در مصر باشد دیده بصورت
زاهدان خشک مرم میبوند از یکدیگر	شع چوپن گیر تواند قطع کردن چوب
نشاید که فهم پستی از او در صورتها	بر دم که بخوید دیده عسما ز صورتها
کمالی جز صفای دل نباشد صاف کن دلها	بود پر داز هر آینه پر داز صورتها
بخاموشان نباشد راه حرفی لکنه کیرا	بجا یک نغمه خارج بود در ساز صورتها
ز او ضاع جهان عبرت میگردد سدر	بدل راهی ندارد دیدنای باز صورتها
فانش برتری از اهل دنیا کی ره سده	بجا فصل مکان می آید از پر داز صورتها
و حیدر ناتوان چون خامه مویان لاسر	عشر
کشدی جنت مار خویش دایم تا صورتها	
گشت خوی نزم جانان بهشت شیرنا	شد کل بخار چشم خار دامن کیرما
خامه را مضراب سازد تا جسم لا غوم	بی نقان شوان شدن گرگشی تصویرما
بی موی عشق یکدم نیت در پیری ام	دقت طفلان شد بکیر این کانه پیرشما
چون صد فهمای پر از گوهر لکلر از خود	بر یک پوند کرده شد ناخن تدبیرما
مانع جان دادیم شد یا وصل او و حید	
در وقتش نیت این کوتاهی از تقصیر ما	
زهی پروانه نور و جمالیت ناکه شبها	جرس در کار روان مجذوبت ناکه شبها

ز یک بوزت روشن دیدی آرزوی	در خاشاکت نور وحدت از روی
چراغ جبهشان تا آتش روی روشن شد	ز پادشاهت دیگرش جانسوز گوگوبها
چه غم داری اگر تار یک باشد چشم بپارا	چه پروا هست بر تابان از نطق شبها
نشانی تا مگر زان گوهر کتابت ارم	فکندم کشتی دل را در آب فشرها
اگر دریای احسانت بخوشی غیب بود	شود فوان آب بقا کرمش عمرها
بصفت میکند طفلانه کام زرد شیرین	کسی را جان شیرین کاید از دوزخ لیبها
کجا از علم رپسی دهن وصلش بچک آید	گذر کردن ز دریا کی توان با لوبها
چنان کاید که دهر و نر شاخ حضرت	ز ما در عاشقان زیند جا کرده لیبها
تو در خوشحالی و عشرت و حید از من جی میجوی	
من و مینای داه و نقان و کربه شبها	
از نظر تا دهر ز رشدهنمان چون رازنا	ساز پا را در سپنج او گرفت آوازنا
بچاکس ناری دیگر ساغر و میبنداشت	حرف می در پرده میگفتند کاسی سازنا
نرم را چون آب و تابانی نیت چرخ	بعد ازین می باید از ساقی کشیدن سازنا
نه زمین به کانه بستان نشینی با دهر کرم	تا که فسر و آتش می سوزد نیت از سازنا
طرفه تر دستیت در صورت کیرها می حید	
یک کل روز را کند کل بازی از پر و رازنا	
ایسر عشق بیجان نمیکند پروا	که زهر خورده بدرمان نمیکند پروا



سگسکان ز جواد غلامی دواز	که شخته پاره ز طوفان نمکین بر دریا
تراجمال تو از غیر کرده مستعنی	که کل بسیر کاپتان نمکین بر دریا
کسی که گشته شدن به طاراد و دواز	ز جیس گوشه زندان نمکین بر دریا
نظاره شد در کین رسیر بار و حید	
که بوی کل دهد از باغ چون گذشت صبا	
نظاره ام پیر جانانه آشنا	گرد و چو شعله با پر بردانه آشنا
بامانگاه آنست نامهربان نشد	چون باغبان بسزده چکانه آشنا
کردم سو کعبه کرد دل خویش بر زده شد	شاید شوم لصاحب این خانه آشنا
هرگز ز جای خویش بجنبند زدم	بامانک نوشته برزگانه آشنا
سکین دلان چو کوه سیراب در صد	با هم میشوند یک خانه آشنا
پوندهم جو خانه زیاران بریده ام	گشته ام بمعنی چکانه آشنا

خراشنا بینه مانک کس ترد	تا مجو در شدیم باین خانه آشنا
از و اشدن زند بجهان دید پشت پا	هست این ادا بهمت مردانه آشنا
از دانه دام ساجه بهر فریب خلق	زاهد که شد بسجده صد دانه آشنا
دگر تماشش بتر و بالین بر نکرد	با خاک شد پهلوی دیوانه آشنا
از سر به بی نیاز چو لیلی شود و حید	
چشم کسی که شد بسیه خانه آشنا	
کر چه نهانیم جانان میشود پیدار نا	صحنان کر کلستان اید برون یاد
کر چه شوان حونت وصل دوست	چیز دیگر میت در خاطر که خواهیم یاد
هر کر از جود جانان ناله ابد	از تاسف گشت در زندان لبش کم یاد
از ترغاب اهل دل و صف میگرد	از دو کف چون حج باشد بر مخرصد
کردانی من کویم با تو احوال حید	
هست در عشقت ز جان نیز از رندی	
میکم نهان ز مردم شهرت هوده	کر تو اعظم پاک کردن چشم اشک الوده
ان مر بجان عیب چو پرا جوخته	چون شکست کوید بوده و نابوده
بلکه رعنائی کمان دارم که استاد	دوخت از بهر تو خاص این جابه موده
من نیم غافل و می از یادت انما یاد	کم کند گاهی رستی این چه موده
بتر آن کر چاره دل دلت برداری	ز آنکه امید در پستی میت لعل سوده

پشم من باشد زهرمان از آزار پا	میت عم پای مرا در راه او خست خایا
بجو پستک آساکر کوه غلطیدوم	گر مرا در راه او خستید به پهلوی کار پا
بچون حسن عمل ز نادرا مانع شد	ارغصا هرگز نیاید در دیدن کار پا
خصمی بکانه چون ناسازی فرزند	رحمت انکشت پا بدتر بود از دروینا
پادشاه را بناید بر عتبت ظلم کرد	سر خطر دار و دمام از جای نماند پایا
خوزه شد چون باد اعلی کاروانا	در میان آب باشد دست در قار پا
نیت طعمی موی جام پشم	
لذتی چندان نباشد فکر سودا چشما	نیت باکی از پستن کوزه ناپخته را
چاره دارد در دناقص کلان بچاره	ردگن این ماهی از جوش در ناپخته را
از زبان ماشو غافل که شاکرد	ریشم این اش در دیک نماند ناپخته را
چونکه از روز اول چشم و دل ماییز بود	
یک و بدیش ساقی کروشش باشد و جید	
نیت پیش کرب فرقی بچشم و ناپخته را	
ز بس هوش پشید از می سرشار عقلتها	نمیدارند پسر دران عدای قوت فرصتها
براه پر خطه بر توان با و درازار	درین وادی مروز نهار از دنبال شهرتها
ز بس عاشق دعا افتاده نمحقوق عاشق	ترا و دشگر جو از لبهای شکایتها
کد او شاه یکسانند در میخانه وحدت	درین کربا به عیون میشوند از خستها

چو آهمن در میان شعله ماند شعله کون کرد	و جید خرمیست نماید من محبتها
نازک ز بکه دیده ام آناه پاره را	رحمت نمیدهم بحالش نظاره را
بکد جهت از ملایمت من دل عدو	باشد ز آب خطر پستک خاره را
بالاشین مباحش که این شغل مابصوا	کو چاک چشم خلق نماید پستما
خردی کرین که خرد ز جهت سلامت	کشتی جو بسکند چه خطر تخمه پاره را
نمازم و جید پروی او را که عمر را	
در بر نگاه داشته است گذاره را	
میکشد قیاب از اندک مالی جوش را	صبر کم اکیر باشد در پیش آیش را
دیدن آن بچین لب چون ز یاد ازینا	چون بکس بر لطف میا کیم چشم خویش را
از حسد خالی تواند خستن دل را حود	بنماید کراتی از زهر عقرب نیش را
دل کمن جمیع از بدان زانرد که از هم	خورده باشد گرگ اگر یک عمر نیش را
آرزوی نیت غیر از وصل عاشق را یاد	بج کلری نیت غیر از نعی آرایش را
اگر چه عذر توان گفت کم کفاهی را	جو اینکه جسم نباشد بدل سیاهی را
مدام خون دلم میخورد بان پستی	مگر در چشم تو کم حق خانجوی را
بهر حال دل من پارسد روشن	همین بست اثر آه صبکهای را

پادشاه تو دهنده شمع خلوت خویش	برنگ چشم تان عاشقان سیاهی
حذر ز مردم ساکوس کن که دیده ام	باشک ساخی صید کردمای
تو ترک جو در کن جان من که صبر و صید	
نهفته داشته پوسته بکنای را	
اگر درین درستی بایدت بگذرانم	سخت است آنک باشد در فاکلهای نیکین
بگذر هوش ساک در طریقی عشق سلو	ز خار راه پروالی نباشد پای چوین
جد چوین آب شطرح از سر ضمهها	برایختره اگر آن طفل چاک بچوین
باشد خضر راهی خاکسار از ایزد	کندمی بالب یا اشتنا جام غالین
دل مجروحی از محرومی مصحبتان دارم	کرد چون عقربم هرگاه پنجم عهد پروین
نقاب از چهره هرگز واکردی غنچه گلشن	اگر در چشم بودی صبه معنیهای نیکین
ز بخت بر عنان می بید آن چاکسار	زینج آتش من دشت باد دهنین
ز کفرش معینت غافل چشم طهرن	کشید لبها بر از وینت نکلن با نیکین
ز دخل خورده کیران بی سزا آرا پیش	که گذرد کسی بخت بروم شمع چوین
مددکاری صید از مهر و غار فخرخواهر	
بیک اجناسی ز چشم مصلحت بین	
ز بس تعدد و بیم نقد زندگانی را	بجان از خود نریختیم هرگز خیم حانی
نشاید عکس از روشن آینه طایع شد	باشد راه زن هرگز نه لطفا نمانی

چو آن برگی که باشا می کنی بپند در باغ	شرب باشد بعزبت دوستهای بنی
کم نادم تو ام از زبان خود بپوش	چو این با او نمیدم طریقی عمرانی
و حید از من شو غافل که روز وصل آید	
ز من بخلیم دارد است این قصه روانی	
از دست چون دریم غم دیر ساله	شوان ز لاله کرد جدا داغ لاله
زخم مزاقی در جگر کم تازه میشود	هرگاه پنجم آن بت میسین کلاله
چون یا نهم بجوی تو سوز دلم ز رنگ	از ساق خود میسیده بود داغ لاله
رنگ شراب بر کند از جوش نهم	چون لاله کر ز آب کم بر پاله
در سخت خم بجای فاطون نشسته	این روزگار جام شراب دوده
ماند داغ لاله نوشتم سیرک کل	در شرح حسن و دلچونستم رساله
دادند سر بر دهن معشوق عاشقان	بستر ز برک لاله بود داغ لاله
دایم جوش چشم و حید آیداده	
بنو و عجب اگر کشد سینه ناله را	
کند کلاه بند پوش اگر سر خود پای	میشود بر دست قرار زو بلند خدا
ولا بغیر خدا نیست چون ترا و کرمی	بجن کریمه می باش در پناه خدا
گرافتاب خن شمع بزم من باشد	شود در اول شام نماز صبح قصا
زهر که هست شود عیب فاش در پیر	که از خیم بر کمن تا میشود پیدا

بگیرم که مرادم چه مراد منست	چو نیت غیر مرادت مراد من خرد
کشیاش در خرد منش بود و لهمای مبار	بعدهشته بر دانت مرغ رشته بر ما
کجا از ناله ظاهر شود حال دل عکاس	کس از نقش قدم مرکز نیابد قوت
دل را میگرداگاه از وضع جهان	چو پداری ز جواب زمین بوی لیلی
تجان ما چو بوی گل ز روی عشق میخیزد	ز می چون گشته خاک گشت و گویی نیت
و حید از مردم دنیا مزارم چشم دلجوی	ز هم چون طلای منست صورتتای مبار
برو هم منم که سینه باشد ز شظالم	کمن از دو پستداری خصم جان چو شظالم را
شود روغن خراج ظلم را بر جوش زخم کن	که کرد خصمی از لطف مدارا پیش ظالم را
چو فرصت یافت کاری جز گردن منست چون	اگر بدست ز پانی منی دران دیدش ظالم را
چو موم شمع مجلس طعمه شمع مکافا	اگر ببلود می از خوی نرم جوش ظالم را
بسی ظالمتر از ظالم بود و در دیدنش	
و حید از لطف باشد آنکه خرد منش ظالم را	
زبانان که بهشت جادوان خواهد دل شد	بشع از مهر ساگر دوسلی دیده جها
چهار بخش پکار است هنگام عمل خوردن	ز شیرینی شکر است بر شاد بخت دینا
جد استوار در نشان شوی بنا که عارف	جو این دیگر نماند در دشتادی دیده پنا

نوید راه دیگر جز ندی در شتی هرگز	شود که چون صد اگر ما نهد از کوه
بکمن از جا چهار ارکان شتی چو خشم	و حید از جوش ال عشی درین تخمجان خون
فشد رفع تراغ از شنای شخ جانرا	که از جنکت با هم شنای بکند سندا
چو پوشی چشم از خود پای کدازی زجد	خصای منع در بانی بود با جوش کورا
خبرش را بروی مرد یک جامید هم	که بالا تر صاحب خانه باشد جایی
چو نشستی که وقت بازی بخش بکف دارد	زیاد از دیگران هم از کف باشد لیکن
بها برود و کس امکان نمی باشد	رنیال میرسد شتر مندی و ایم کریمارا
و حید از کرد کلفت باطن خود پاک کن ورنه	ز بیرون فرقی از دیوارستان نیت زندارا
رخ جانب خود کرده عیب را و عجم را	زین نقش دورویی که تشنه درم
ز با کف پساعد و سپر خمشاید	بر عقد که افتد بچین روی درم را
این خاک که ز جویش از بسکه غیر است	بر خاک نشاندت طلب را و گرم را
پرون کسدت حکم قصا چون بر این باغ	باشت ز رخ کرده دور عدم را
چون شیشه و جد آنکه بر از باد و غرور است	
و اندر بل رفتگی خویش درم را	
چو ابرسد کسی حال دل این پس و کورا	چون شناسد جز آنشوخ سکر دگر کورا

پیه کرد و چو آتش از شمای حیه چشمان	گند از دم هر کج از نماند بر خاک بهلورا
کجا گلزار چشمنش می شود بی مایه از عیار	ز گل کی بردن باد بهاری گم کند بورا
نمانده کلام از آتشش با خشم خود با	پیناشد عجزای از نفس آینه رورا
زبان دارد ز هم قطع بعلق نوا	جد چون شد ز کینونت قدری تار کسورا
کرد در ام چشمش کرجه اندازد که گویم	که سوی نافه خود باز گشتی نیت آهورا
فرو و آوردن شمشیر شد بر دل عاشق	برد بالا چون بعد از عرض مطلب باز آورد
و حدیثه دل ما دیده ام چون صورت چینی	
بغیر از تاله و کونیت در دل مطلبی اورا	
ریش بود بر آتش رویت چراغ ما	میوزد از فرستاده زلف تو دماغ ما
دوری عکس ساقی با بیکه شکست	چون لاله می جدا نشود از ایام ما
تا با شیم زلف تو کردید آشنا	بوی بهار خنده خورده بر دماغ ما
گم گشته ایم در شب تاریک زلف تو	مشکل توان گرفت در اینجا سرخ ما
سوز و اگر چه جامم از زردی آتشش	این شعله چون خیل بهار است و دماغ ما
در کثورت و صفت من با خیال تو	کس با بزد است بکج خجسته ما
هر چند نور دیده ما از سرخ اوست	
چون شمع محو در دل ما از سرخ ما	
پش این زخم دیده ایم ای پوفا حسن	داده است این آب رنگ چشم ما حسن

دست از مرگان بیوی اسپان بردا	بیکد چشم تو هم جو ما و عاشق ترا
ایقدر سرمایه در باد بهار و باغ منت	گشت این میان میر از کجا حسن ترا
از نفا هم رنگت بر رویت کریمان	پیر من بر تن جهان پنجم فاج حسن ترا
از دو جانب لشکر خط سحر بهم	در میان یارب که هزار دهن حسن ترا
از چه پوشی نظر از چشم کریمان و حید	
یعنی از دور و داده این نشو و نما حسن ترا	
گر بگویم قصه شیرین دمان چویش را	از نیکیدن آب میا زدم ز جانیش را
خارهای غسل در آتش ز تاب آن بند	گر چند از دم بدریا استخوان خوش را
خوانده ام از سجده گاه نقش چون نقش کنن	در سر کوی تیان راز نهان خوش را
نیت چتری در میان چون بوی خبی غم	بسته بر خویش تهمت میان خوش را
رو کردد از لب او بوسه بر تا چشم	کی کند کم مرغ زبرک آستان خوش را
روز عمرت شد و میگردت کرد کرد	چون که بر چند دهنده نهادگان خوش را
به زبانت خود سماعی نیت عاشق را و حید	
بافع از روشن چراغی کاروان خوش را	
برگف از خون جگر دایم خا دایم	بچو کل بر تارک و معشوق جا دایم
کفشکوی اهل حیرت نیت غیر از دود	بچو صورتهای چنی یک نو دایم
این دل از بهلوی ما خرد دولت میرسد	چشمش لبوریا بال هما دایم ما

دل زنده سینه با شست در گلستان دولت	در زه کوی جان حال در او دریم ما
ای وجد از بکه در را طلب آورده ایم	خانه از خود توی چون نقش با دریم ما
مغتنم دان صحبت پران با در پران	پر او از ارکان پوسته باشد تر را
حتی حاج پادشاهان منت کمتر کرد	کی بود از مرده فسرتی رنده تصویر را
رست ناید شتار استار با کی	از پی دوریت نزدیکان ویر را
از فغان خود نمیدارد دل عاشق حذر	کی کرد از شیخ باشد جوهر شمشیر را
صید جانان میکنم از یاد چشم او وجد	من که در دل دارم این اموی آموگیر را
می شکافد سینه را فریاد عالم کبریا	کی شود چون شعله پنهان در میان شیرما
خوشش شیرین لبان در پریم از سرگشته	بی شکر هرگز نبود این کاسه پر شیرما
هر چه میخواهی بکن ما را از بان کوه منت	بر می آید صد چون زلف از پنجر ما
برک کل فصل بهار از غنچه می آید بر دنیا	باز خواهد شد کوه از ناخن بد پر ما
میکند آن لبر جسم را پر جسم تر	منت چندان اثر فریاد بی تاثیر ما
خلاصی منت از عشق کویان زخم دل را	بماند احتیاج رشته بختن بال سمل را
سختن نشسته را برنده چون شمشیر	دم بران نیای شگنی تا نشسته دل را

بپر خود را که چون در کوره خود را شست	نصیب از بوسه لعل کویان کوزه را
نمیدارد و بخرت سلیم عاشق چاره بگر	بر هم که توان به کرد جسم مرغ سمل را
وجد از مویالی وصل را از جگر میداند	ابی و اندر ز خا موشی جرس از راه سمل را
چون عجب بوی گل شنوی از زبان	کرد و شود بحرف کویان زبان ما
از مشرعی اگر بگریزم دور منت	جز یار منت جیس کرد در دکان ما
چون ساغر بلور که پر باشد از سرش	یک رنگ کشته آینه نهان و عیان ما
شیرین شدنت بکه زنگار حرف تو	کویا بود لب تو زبان درد بان ما
کر راه را تو میرنی ای شعله چون سهند	سالم کسی مسمیخند از کاروان ما
سو دور زبان جدیت ز هم خلق را وجد	جز سو دما که منت بعینه از زبان ما
خوش میکند برای شکستن دل مرا	چون بشکر کسی که خسته در حال مرا
مشکل کرد و پاله توان کرد با سبوا	توان ز بسکه کرد فراسم کل مرا
همچون مستیده که تابند به بر داغ	تا بند رخ زمین که بسوزد دل مرا
چون نوبهار دانه کم کشته را بجانک	یا بند بی سپر داغ جان سمل مرا
از جوی شع آب بقا میوزد و لم	شع از تفاوت کجف قاتل مرا
بی مشرعی ماده ز بس کشت بخت برین	با دفا عجب که برد حاصل مرا

درد گزند ان عشق تان چون در او سجد	بخواند میت بار در کرم محفل مرا
دکشدی حال دل را چون فی از بر بند	جان من دیگر چه پیر پسی ز چون و چند
بگره سر تا پایم از شهید حال او پرست	نقل میریزند فشانان رشک حتما
یکند بپونذ خود کردم بدانش دست	حاکم کشتن کرد جدا سازد ز هم بپونذ ما
از زمین ناموش کار ضلوع بشود	است موی خانه کاهت زمان بندنا
با جاش عشرت پاک عشق دارم و جید	
خافی از جان کاه و دل هر چند ما	
بوق از دست در خرمن دل همیده را	است داغ از آب جنس آب دریا و جید
دیندار شرم او هرگز زبان سخته ام	حاکم بکشاید کمر این نامه عسده را
دزد وقت ساعت آفرین خود رسوا شود	یا قسم از ناله حسرت این دل در دیده را
دل محنت خواه درم خواه بطلب	یت فرقی نامه نوشته و جیده را
دور شد بر من ز پیمانی ره جانان و جید	
کرده ام از ناله سیدار این ره خوا	
عشق ساسا کند جانم اندود را	ز آنکه بر خورش و کرمیت محک او دورا
لقمه آلوده میت روزی رو شنلان	صاف خورد آفتاب آب کل الود را
چون قلم موی سرجله یک خطانیم	تا که بگریم طمی ره مقصود را

نام کجستی قرون ماند از جان	ز آنکه ریش قرون ماند از سرود
دست جیاتم و جید و این جان	میت چو فسق از زمان در نظرم
میشی بود بچشم تقینی گرفت را	از نیکه قدر و مرتبه فرود است
دارند سگوه از سفر مرک خوب و رشت	یک شویست آب کل الود صفا
از بسج نام یا قیه اند اهل عیار	عشقا نموده شهده چنین کوفت را
پوشی چو دیده زشت و کج میشود کجا	بر هم بسوزن مرده دور این شکاف
باین خلاف و عده کما او ندیده ام	در حاف و عده کردن جانان جلا
از عشق میکند دل زارم طرب و جید	
غذای شب ز قاف شمار و مصفا	
زندگی از عشق می باشد دل کشته را	محکم از چرخ و تاب خوشن باشد
حاکماری میشه یا فیض یا بی زکمه است	بویهار و دمی مساوی دانه باشد
صحبت الود کان آلوده سازد پا	ز آنکه باشد رنگ خون آب خون آ
دست جانان بر انحصار کردن از احوال	با چرخ مهر حستن سایه کم کشته را
ای و جید از نفس خواش سادو کن در کشته	
جای حریف کینه گران صغیر نوشته	
یا و وطن چرا که زد در ضمیر ما	از خاک غنبت چو صبی حمیرا

با خلق تا معاوضه نماید ز دشمنان  
 جوین دست عجز ز کلمات عدل  
 کردیده صاف آب گل آلوده وفا  
 از خوی ناما خط خضم و است  
 معجزمانت از دم جان بخش چون مسح  
 شد دلبری کس و چو شد موی مایه  
 ما آن جفا کشیم که پیش از وجود بود  
 را هم برآورد که بر پرسم ز خوی تو  
 باشد از اگر میت ز خوبان نظر تو  
 نماید جهان چشم و محور خ تو را هم

آتش خواب میگذرد و آتش سیر ما  
 صیاد ما چو بریدار صفیر ما  
 با ما برده دل سپون سیر ما  
 سوزد بر کت شعله شقایق ز شیر ما  
 سگر خدا که تازده جویت پیر ما  
 هر جا که سگریست که از دور شیر ما  
 یاد میان یار چو نمودم سیر ما  
 مقصودت اذ دل در جان سیر ما  
 کردا که دور کار نزار و نظیر ما  
 آه از نگاه که بسته و چشم سیر ما

بمقام زلف خود جهان نداند سکن  
 مرا در کویش از روشن که مانع بود  
 سیدار و خراز حال دل معشوق بی  
 کجوش و چنان آفتابم پکانه می

گمرازد در کاه می شود نالیدن دل  
 چو خار دل کثیر و جور او که درین دل  
 مگر از رفتن دلم بداند رفتن دل  
 که نشیندت کوی آن جفا جویشون

و جید از شود شست که چشم خود پوشد  
 چنان مانع تو باشد جان من نمیدن

چو شوراک اگر خسار میخواران شود پیدا  
 اگر میند سیجا مضرب کرد و ز خیر است  
 رسته قایم است کشت بر لب نشسته میماند  
 ز بسیاری سماع در دو چشم امروز کاشتا

بنوعی داد پس کین از کبیر کجا قرار  
 اگر آرام تر پسته های جنش بر زبان  
 نقاب از چهره کشا نقان از پستک  
 ز بس مالیدم از روی تان سر زو خط کین  
 ز چشم خویش در پوشیده ام رفته در تان

که چون فسانه خواب آرد و نقان  
 که خواب در دخت چاک سینه بر میکار  
 بر این همه طوطی کن زبان باز دار  
 هکندم در کند و دود و دل آتش عذار  
 کین در رنگ هر که کشور مرگان جوار

بمندان و چند پستی دل گریه خود را  
 که در بستان چمن در خواب بند فیض را

چو نیست یقین خبر گفت و کوی ما  
 حیف آیدم که خامشی از من بکند کنار  
 این حرفهاست شاخ زبان را می کوی  
 آتش رنگام پستک نیار در زبان بر

افشای راز غیر نباید ز ما و جید  
 اسوده باش از خطر گفت و کوی ما

چو شوق اگر خوار میخواران شود پیدا  
 اگر میند سیجا مضرب کرد و ز خیر است  
 رسته قایم است کشت بر لب نشسته میماند  
 ز بسیاری سماع در دو چشم امروز کاشتا

توب عاق از فیض بر پستمان شود پیدا  
 خیال دل که از خپسار چماران شود پیدا  
 اگر قدر کبر از قیمت باران شود پیدا  
 اگر میر و فک قدر پستمان شود پیدا

چو شوق اگر خوار میخواران شود پیدا  
 اگر میند سیجا مضرب کرد و ز خیر است  
 رسته قایم است کشت بر لب نشسته میماند  
 ز بسیاری سماع در دو چشم امروز کاشتا

چو شوق اگر خوار میخواران شود پیدا  
 اگر میند سیجا مضرب کرد و ز خیر است  
 رسته قایم است کشت بر لب نشسته میماند  
 ز بسیاری سماع در دو چشم امروز کاشتا

توب عاق از فیض بر پستمان شود پیدا  
 خیال دل که از خپسار چماران شود پیدا  
 اگر قدر کبر از قیمت باران شود پیدا  
 اگر میر و فک قدر پستمان شود پیدا



بهر آهی ببادت یوسفی از دل برود  
بیا لایب ز می گزیر تو لعل تو بوی  
سحاب دیده در این مضمیت گزیر خوش ترکان  
هلاک تو بهار گریه محبوب است نام

درین بازار اگر شوق خریداران شود  
بزرگ نور شمع از بزم میخوردان شود  
بر رحمت نکست معصیت کاران شود پدید  
که چون زار چمن بیرون و دباران شود پدید

و حیدر نهان بر اول جانان میرد شوم  
که بعد از من بنگاه دیدن جبران شود پدید

کی ز قید آزاد ما را بکشند پیر ما  
و این مطلب ز کج غم آید بدست  
وز دیار عفو کا بنامی در خون مستطید  
بیکه سیرایم از خون دل خود میشود

بیش همچون ناک دار و درین بخت  
پای در دمان جمع باشد دست دامن گریه  
نیت تقصیری بخیر کوی ما می تقصیر ما  
شاخ گل از غنچه پیکان کس بخیر ما

طاف با لکران کت دارم حید  
بگذرد ای کاش ساقی از بر تقصیر ما

گرفاریم و باشد از طبع دنیا خضر ما  
میفانیم روز وصل بعد بر بر بدست  
کجاست از عالم این ناشی با بود حکم  
تو چه خویش را با مستویا پرده پوشی کن  
ز ما شرفخان سینه ریش با دکن کج

تجسس سخت و آینه باشد بال پر  
در بهاعت بنود از خوش بنداری خبر ما  
که مهر غیر را دادی و دادی در دهر ما  
بیا میست بر تن چون گل بخت کج ما  
ببین آتش بحان ز دمانی با بر ما

بود روشن و حیدر کلمه مارم نظر بازی  
ز بس بر ز در سر شاری نگاه چشم ترما

چون صدق در دم سگ سازد دوست  
باعث جان فتن تا شیخ خویر بر تو  
زور پی اندازد دارد در از دم پهل  
دوین از آلیش منی باه فشانم  
همه از کف چو آتش افکند با قوت  
بر سر پستی قمار دشتت با قوت  
نالدم کویا جوان کد دست این فر تو  
میوان وید از بخارم عالم لا قوت  
بسیمانی سنج کسی با قوت

کرید را با سوز دل حکمی نمی باشد و حید  
کرده روشن آب قوت آتش با قوت را

میواند داد آسایش دل مناب را  
نیده آرام از شوق سبک من چون  
عصمت با و ترمانازم که از دل کند ز  
ایکه میرسی اثر از دل عاشق میرسی  
شرح جانرا در غم جانان پارچین کیم  
زیت جان پاک را بعد از های تن نهال  
سج شیخ خون نشان زیت از شمشیر رنگ  
در دل شب کز خیال داریم از دل بگذرد  
اگر الفت داده و خوشی نگاهان جویا  
در درون سینه من سگ سازد آ  
تا برون از خانه چشم سازد جویا  
از رنگ تن هم و بد ویرانه ام سبک  
من که از جان دو سر در دم دل جویا  
از شکست کوزه در دریا چه قصاص  
میوان کشتن با شک چشم من سبک  
میوان جاروب کرد از کجده ام سبک

میوان شد آشنا با آن فرشته شاد	لیک شوان کرد رام دیده من جواب را
باز لب تو کرامی بداند نسبتش	یکند محکم بکام خوشتن قلاب را
آرزو غم عشق تو از دل دور کرد	همچنان گریه بر لبش برآورد
گر چه باشد شوق عشق پیداری و جد	راست من کردت کرد ای چشم جواب را
از سینه خاست ناله جدا و اثر جدا	پر و از گردان نامه جدا نامه بر جدا
از شفقت کی جانم معشوق میرود	قاصد جدا و نامه جدا و خبر جدا
ماند بر کفای پریشان بوی گل	پر و از من جدا بود و مال و پر جدا
همچون جناب بر رخ دریا ز خون دل	یکدم بود کشتی ما از خطر جدا
از بس گیت رشته امید من و جد	
چون رنگ میشود که از چشم تر جدا	
بی اثر نیست فغان دل دیوانه	سنگ بر سینه زدیسل زویرانه
پر پروانه چرا او من کلچین نشود	در کل روی تو گلشن شده کاشانه
چون جانم دل نازک بسبب محرومیت	بستان تن ز منم غم و پیمانها
غیرم من بن که حدیث لب او را شنید	دل ما غم منم از دل دیوانه ما
چه عجب که نفس ما رسین همچو جناب	بسکه شوخی نشود پر ز تو پیمانها
شد و جد آفت بدنامی ما رسوا	شدت عشق بخوابت ز افسانه ما

۱۸

بگاه حریف دیدن آن دهن را	بود چون در زبان دیدن سخن را
بود عریان او عریان جاوید	که سوز داشتش عشقش کفن را
عجب دارم که چون رنگ از لبت	نه بندد راه بوی پسر من را
مرا پروانه سوز داشتش رنگ	که فهمیدست ذوق سوختن را
برون آرد و حید از ستر کی حش	
فرد زان چون گتم شمع سخن را	
عاشق ز بخت تیره جو دینت منوا	گر کوه سنگ سر به بود میدهد صدا
زور ملامت ز درشتی فزون تراست	ایمنه است در نظرم سنگ آب با
فکر سخن نشانه اوقات رفته است	ماند است نقش پای نقشهای مایا
از آرزوی غسل لب ما چون کهر	در آب زیده کرد جهان منم شنا
چوناله ضعیف ز بیماری فراق	در مانده شکنجه ام از موجه هوا
مانک درای قافله دوام نمیدهد	وی های مای گریه کجاست پایا
دشمن تری ز آستانه دل بر پروا	کرد عامود من عکس تم غنا
لگنت کلید قفل ز باغم بود وید	
کی می کرده زمان در ایستاد صدا	
گر گذر روز روشن شب بیدای مرا	هر در دیده کشد سر به شبهای مرا
گر شد پر تو رخ بر تو در ساعتی	جدول بوز کند چون قره رکهای مرا

بکلیستان برمانند غزلهای مرا	بیلان حسن از سگدلی خاموشند
میتوان دید در صورت فردای مرا	روز شورید گیم سینه خسته نما

بر دل نازک من بار بود دیدن کل	مکن می شکند ساغر و سنای مرا
-------------------------------	-----------------------------

آرد استخوان منتیله خورد و غمهای ما	پوداغ حسرت ز سر تا پای ما
بال سمد زت نهان در قباتی	با در میان آتش سوزان شسته ام
از جام چو دی بخت کرد و ای ما	جان میدهم ز بس که ز شوق تو مطمئنم
الد زمین ز بار کران زیر پای ما	هر سوی ما ز جرم بود گوید محبت
پی سایه سبز شد پرویل مسای ما	ز هجان کشت دولت وصل توام
شد خاک را با راه وفا تو سیای ما	کشم عابد تا تو شود دیده روی ما

افتان رفت اردل بزم برون و جد	چون بوی غنچه با نصداد در درای ما
------------------------------	----------------------------------

میرود پیرون صد که در به بندگی ما	کی تواند آسمان بستن ره دیوانه ما
تو تا سازی اگر خاکستر روانه را	میتوانی دیدن شمع ز فغان کیمت
رحیم از بهشت گرمی طرح آشنای ما	شعلها در دیدم بود از فروغ عارفان
عکس خالش می سازد دل چمانه را	میت شها میکس از اول لعش کما
پر تو فاقوس خاکستر کت در روانه ما	پیش سوز دیدن معشوق در زیر لقا

پنجویری گشت کشت در کمانی	در دل کردن ششم آه بی تاب
لازم شوق کشتن کرد یاد حوشن	ورنه یاد شمع خاکستر کند بروم

میت مارا سگوه هرگز وجیب از نو بهار	میکند دیوانه حرف عاقلان دیوانه را
------------------------------------	-----------------------------------

در س دانش پیش نادان خواندم آرد	گر چه خود کم کرده در درایت بشما
هر که اورد هر می بنیم گرم رفیق است	بال عشقا میکشاید شعله در راه فنا
در ره وصلش که حیرانی بخین برست	جاده چون ریک روان برون رود آرد
کی لب عشاق با خندان تو بندش کرد	گر مصور خانه مویس از در بال عا
هر کسی سرشته زرق پریشان میشود	چشم او سیری نمیداند چو چشم آسما
هر که افتاد کی در راه عشق او کد خشت	بهر تعظیمش تجرید کردیم از پیش با
جهت اخلاص اگر سودی شهادت یافت	حلقه فرکت جانانت محراب دعا

پشت پای میوانم زد بخوشها و جد	نیت غم کاری نمی آید اگر از دست ما
-------------------------------	-----------------------------------

تا برون آمد بخون شسته از دل آه ما	شد ز بیم درد ما در بر کما پنهان دوا
بر حوادث مفردی چون سگد بسته است	از کسوف و حراق بود کی دارد بها
ناله های ناتوانان اثر باشد قوی	بجز سوزد بخونش از جیش با صبا
پاز سر کن در سبک و جی برو بگذر جوهر	هر که افتاد همنی چون زمین درش با

کشتی دل را سبک کن ز آرزوهای کن	بیت از طوفان دمی آسوده در یاقا
از پی اتم اثر گشته می آید و جید	ناله مرغی ز آواز شمع در راه قصا
بچشم میکشاید جلوه افال حیرت را	که چون یافت آنوی میان بار نکبت را
بیاش سر که پذیرد از میان چشم سوزنده	خرابید آن پری از ما و داعی صبر و
ز داغ تازه بر هر موسوا و محشری آرام	نوشتم پشت و روز خرابی در آن محبت را
درین کلشن کوی بوی گل جو ابرض سورا	بشتم میفرود شد نغمه لیل طراوت را
کسی که شرح شمعش لاله زخم ما سورا	نمک پرورده لعل تو میداند بلا
دل را ز این سوز و حیدر جهان بی تابی	ز من موج پذیرد روی ره دورم بوی را
شسته ام از لایخ دل نفس امیدوار	خوانده ام در پیش حیرت شیوه تسلیم را
سیم وز دنیا پرستار منافی میکند	پشت درو باشد یکی ای سینه پاسبان را
قبله من طاق ابروی تنی شد کز شرف	حاک پایش سر بند می میدد عظیم را
اگر ما در حیرت لعلش بخواهد کرد	تشنه هر سو میسد و اندک کوشش در تنم را
میدر عصیان نویدر سکار بهاد	
مانه امید سازد در حیرت او بیم را	
گرفت کسی قطره از چشم ترا	مرغان جورک لعل بود در کمر ما

صد گونه خیشش بر شاداده عیشش	طاووس خرمش غمش در نظر ما
ماییم که در راه وفا گشته یاریم	بر پای خود افتاده بقطیم سر ما
دیگر نشود جوی او راقی با جین	گر شوق طلب باز کند مال و پیر ما
دل سوخت و حیدر غم جانان در حیرت	نشاند کسی بوی کباب از حیرت ما
ریزد فروغ حسن بخون بهار را	بیرون کند نگاه تو از حسی هزار
چون بگذرم ز کوی تو از بیم مدعی	در پردای دیده و دم جاغبان را
شوقم رسات شور جنونم بهانه جوت	پتا بیم زدی نشاید بهار را
رنگم بجان توبه محسوسر بشکند	پند بخواب بچو دیم کز خسار را
در کلبه تان و حیدر چو ریزد زنده	
سوز و شرار خورده کل خوب خار را	
بیرمش همه پروانه باز انداختی خود را	کشیدی آه گرمی شمع مجلس شاد خود را
در اول عشق بازان رنگ پیا زنده خود را	تو کجا بختی من در داو اول شاد خود را
چو میدیدی سپاه درد و غم صفت نشانه خود را	چرا ایدل بر میان در میان انداختی خود را
دمی حاجت بودی چون زنی لاف شایان	تا هم عمر با خود بودی و نشا حتی خود را
گر از افتادگیها خویش تن تو تا کردی	
مگو مگر و حیدر چشم یار انداختی خود را	

چون ما کسی نیافته لطف کریم را	جنت شمرده ایم عذاب الیم را
ز بخر سوج پای نه بند الیم را	جو رقیب مانع وصل نمیشود
پرورده است لطف تو در میتم را	ما پیکان چگونه نشینم تا آید
لگنت که گشت است زبان کلیم را	در وادی که قفل سواست راز دل

حسرت ز بی میزی خود میشد و جید	
کریم نمی شناختم امید و بیم را	

بچهره بارنگاهم سگپسته رنگ را	بجان خسریده ولم لذت خدنگ را
چو شهید جلوه بگامم دید شرک را	هلاک لذت عشقم که از خلاوت درد
بغیبه نسبت دوری قبا ی سنگ ترا	ز مشوق در دل طیل قشاده چاک که
بذوق وصل کمر بسته ایم جانب ترا	شهید دامن قائل برت می آرد

هلاک شیوه جانان شوم و جید که باز	
بمویانی لغت سگپسته رنگ ترا	

ساعتی از بهر دل برون بجان ما	استیارت با بود با میسمان ما
بهر صید ما تو هم تا آشیان ما	بهر صیدی پادشاهان صد پادشاه ما
گر بجوای لطف کردن پی کمان ما	عینت ما بر می تا بد که کس قفس شود
تا تو گشتم از شماییت بجان ما	کسوت عشقت در بر پرده هوش ما
هم برای سود و هم بهر زیان ما	از تو هم میگردم رنده میگرد و جید

است زلف تان نسبت بوزن ما	کم شدم در دل شوریده که بید ما
از نصیحت شده امروز بسونم کمال	بوی گل بود مگر نپند خردمند ما
با چنین حال تبسم کل عقلت باشد	پیش کرددالم از خاطر خردمند ما
عجیبم ز آنکه نفس شسته بکجی شست	چون کشیدند باین سلسله در بند ما
لیکه از محنت هجر تو بهم باشیم	شوان کرد با امید تو بوند ما
انگه میکشیت و گر جام می نغخ محوز	کاش میداد طیلهای تو سو کند ما
یار بآفت زده از شعله آتم نشود	انگه درد و زخ جاویدم خند ما
تاب بخشیدن تقصیر ندارم از شرم	بتر از جور بود لطف خداوند ما
لو که از لشکر تو پیش سپاهی دارم	در دمان بک نقش انهمه پند ما

تخمی جوانب و حقیقت پیداران شد	
تا بخونید که گشتی بشکر خد ما	

مگر ز حنت افعالم دل پرسم جانان را	وجودم کرد پنهان در غبار آینه جان را
ز روشن باز میدارد مرا اشکی که میریزد	بم باران بود ز خنجر بار یک پیا پیا را
ز خود برداشتم دست از کربان بر نمی دارم	خیال دهن او کردم اگر پستی کربان را
کجا ذوق شهادت میرود از خاطر عاشقان	چو مرگان پیش چشم خویش دارم شیخ جانان را
دل با با خیال زلف او کوفی جدل دارد	که هر شب جمع سازد خیل غمهای پشیمان را
فصاحت کن که چشم صدف از پی بنازیهما	باشد غمت ببار قطره های عسمان را

گف پایش بود از خار صندل این آید	بپشت پای طی کردیم طول و سرخ ایما
تعلق کر سر موی بود لبی کرد	که می بندد بر پاره شسته باریک مرغانا
و حیدر دارد وصل در زبان دست پاکم شد	که شویست با چاک اشتنا کردن کر پازا
قراریست دل در د پر جور مارا	دیدم هست کسی اشیمان عشقارا
نگاه شرط ادب نیست در طبیعت ما	ز خاک شب پره کن تو بیای حسرتا
ز بوی باد ده آن بزم راز می شنوم	که بسته اند حرفان و زبان سینا
ز چاک سینه کل بوی بدم می شنوم	یاغ ریخت مگر عشق خون دلها را
دل و حیدر شکست از شکستن ریخت	
شکسته ریختی صبا شکست مینا را	
آمد بهار و پر شد از می ایام ما	در خواب سبزه خفته بهار دماغ ما
خونین دلان عشق پا قوت تو آید	یا آب دیده سوخته دایم چسبنا
ساقی روحش که چشم مست تو	رنگ شراب ریخت چو می از ایام ما
علم صد جاکل چو دستار میکان	بوی کلی اگر بخورد در دماغ ما
پر دانهها و حیدرین بزم شعله خیز	
روشن کند شمع ز دود چسبنا	
نالام شنیدی درم کردی از فریاد	داد از دست تو و داد و در کرد از دادا

میت چکنی با غرور افاد کی پرشمن	هست در ویرانه یکسان با زمین آباد
کوه را نازک دلی پن کر کشا کشتهای شتا	کودکی کر همزمان یا بد کند فریاد
کوهنا غنیم که دارد چشمها از خون دل	چون شرر بر سنگ ایجا بود فراد
عالی صید خود کردند شاید بعدین	در کین خویش شنید این صیاد
تو شتر راه پس کن چون جلیب ایجا وحید	
کارشکل میشود خیز جو کرد از او ما	
پر بود از پر تو شمع حش کاشانها	لیک پنهانت در مال و پر پردها
خویش را دادند از غیرت خویش ارنا	عاشقان با خویش در جکند چون دیوانها
در محبت یک اشارت شرح چندین درشت	هست در هر حرف خاموشی همان پنهانها
خانه ام آباد شد تا میل از چشم کشود	دایمانرا موجب باشد در با خانها
تا مگر با بند فیضی از بس خون و حید	
شمعها دیوانه سوزند در ویرانها	
کم کردد سوز دل هر چند سوزم دنیا	نک با بند از سینه کی کردد حید
تا یقین شیشه های دل ز طاق کبروش	زان سوی بچارکان هرگز نه پذیرد با
جذب عشق را کند از بس سا افاده است	کبرهای شوق سازد رنگ از کاهم جدا
کرد راه غم سرهای رفت ایام	میوان دیدن و کردن سینه هوا
سایه ابر بهاری فیضها دارد و حید	سجوان شیشه را پر کرد از مغزها

لجایمان توان کردن بدل عشق نیکار	چه سان در غمش چو کندی بوی کسار
چو موجم مضطرب دارم هوای غم زین	بضم کن خدایا در غسل کبریم کسار
برکت عتقه در طخت جگر عتده ام خود	بخون خویش عذقان دیده ام هر شکار
براه دوست صدکش ز شک خود	ز عفت در ته کر شکستم نوک خایر
و حیدر خود بودم اگر از سر کشتی اما	
همین بر کرد سر از دور شکستم سواری را	
در دل از زلف کجی چیدن کرده باشد مرا	تا بر وز خشر در دل ای که باشد مرا
یک کشت از غمده کارم نمی آید مرا	چون صدف در بر کرده چندان کرده باشد مرا
کوشش بر آورز کردن شوه عشوق	چند در دل ناله خونین کرده باشد مرا
چون صدا خواهم دید از شوق ناکلی محو	یابد این از پی نمکین کرده باشد مرا
کی طمع دارم بلب افغان پداوم سپید	در ته دل ناله پارسین کرده باشد مرا
میریم حرف شوقی چو مر جان با	در زبان این بخت نمکین کرده باشد مرا
چو سیاهم بر عصوی بود لب خنده	در چسین چون بوج چسین چسین کرده باشد مرا
ای وحید از تلخی کفار او چون بشکر	
در ته دل قصه شیرین کرده باشد مرا	
آه و فغان نیکند از غم خاموشی مرا	یا در چشم مندید در رو به پوشی مرا
چون کلیم بیره در بخت سیاه گویدم	مهر کا چون شب بر آرد از سپیدی مرا

شوق دل ما بر آشت از خانه پیران	بایسیم ضعیف بود تاب عهدوشی مرا
در دستان محبت بچو طفلان	سره خاکستر دل در س خاموشی مرا
ادبش باشد از چید از یاد او دیوانگی	
جام می آگه کندش بیز بهوشی	
چنان آرام در اغوشش تما کردن	که خون ناحق عاشق بخیر دهن او را
پنا دمدعی شهما اگر استم کشار دل	بیال برق در پرواز آرام خمی او را
دل از رشک جا بزم روز و شب در سینه	که کس نشیند هنگام شکستش او را
ز بس جودان جانان سپردش از سر مردم	نمیداند کسی از آمدنهارش او را
و حیدر بس بود تک اندر من وقت سخن گفتن	
کردم فرق هرگز از گفتن گفتن او را	
تا بر دیت کشت روشن چشم جان من	در نظر سپید شود راز همان آینه را
از در شیشه های باران طبع ما هموار	میزند صیقل ز سندان آب روان آینه را
دهر را از نور خود آینه زار طور کن	عکس ناپسندای من سوزان آینه را
از صفای سینه با من مهربان کردیم	کشت عکس کند معر شخوان آینه را
وصف سوز دل در آرز من چه پستی حید	
یکند فغان گرم سپردم از آن آینه را	
بر مینداری اوین دنیا ی فلانی دل چرا	میگذری ز راه خویش در منزل مرا

خوشه گندم به کام درو و خرم شود	در زوال خویش حاصل کن کمال خویش را
جان سپاریها بود همچون ما بشوید	و دیده ام در مصحف روی تو فال خویش را
سر بر ما کرد و اگر مایه خط جانان جسد	کی تو اعم کرد پنهان قیل و قال خویش را

تا حسن بر فروخته شمع جنون ما	
خطی کشیده عشق زهر کما بخون ما	

روز وصال دوست ز شور خون ما	در کج چو نیشتر شکر کز رنگ خون ما
ضید ضعیف جان بنزد ارشاد کارگاه	چندین هزار شکر ز بخت بزبون ما
چون برک کل که رنگ نبرد در تو	و امان کلر خان شده در کین خون ما
چندین بهار آمد و در گلشن امید	برک و بری نداد نهال خون ما

خاکم ما در رفت ز شور خون دید	
از جوش خودی تشنه است خون ما	

ز شیخ یار کمر و دول خراب جدا	جباب را شوان ساختن ز آب جدا
اگر گشتی مذموم دهن ترا ز کف	شیخ ذره نکزد و ز آفتاب جدا
نگاه من همه خونت و زبان نبرد و خون	چنانکه موج منی کرد و از سر جدا
ز بیکه مک شد از شور میلان کرد	شمیم کل شواند شد از کلاب جدا

مرا بر سر مو خون دل چکید و جید	
چنانکه قطره باران شد از سحاب جدا	

میر می باز بشد برای پوفاد دل	صد پیمانش باشد از دل ما تا پیمان
تتمت آلودگی بر دامن قاتل	ای که خود را میتوانی سوختن از ناله
بشدر اگشته دل بسته منزل	از سفر دایم فروزان بشود شمع سر زار
میدوی چون موج ازین دریا سوسای حل	میتوان چون کم شدن در فکر خود کرد
میشوی چون قفل نازک هر طرف	ای که گشتی ریشه ام در خاک ایمان
میشوی در خنجر جانی ز خود غافل	زیر دیوار نفس با صد گشت استاده

میر و چون بک عاشق کاروان بهار	بشدر دل بسکی ای سپرد پا در کل
-------------------------------	-------------------------------

باشد چو بوی عجب صدا در درای ما	شند کس براد تو ای کل نوای ما
نمشود چشمم قدم زیر پای ما	از بس که نشسته ام بیک بر قنادگان
چون بک چهره سپرد کف خای ما	از بس بر بک و بوی جهان پی تعلیم
ای کاش می رسیدی جانان دعای ما	ما خود با و ز پستی طالع نمی رسم
امروز کونی آمده از برای ما	هر هفت کرده اگر ناز و از غم سرور

صد شکر راه آینه بر خود بسته	
دایسته که هست اثر ما و دعای ما	

در پریدن بشکند چون کمال خویش را	دیده در آینه عشق اگر حال خویش را
دیدد در خواب پذیری جمال خویش را	باز با خود بر سر نازی استغای حسن



بر آورد لب او از عتاب کام مرا	سهم عشق نزد میوای خام مرا
تمام خاصیت یا دمن فراوانیست	ز خاطرش بر دم نشود چو نام مرا
ز بسکه داده می چشم نگاه کنی	ز موج می نشاند کسی خوام مرا
جخل ز پی او بهای خویشین بودم	ز من کشید نگاه تو اشقام مرا
چو عاشقی ز پی کار خوش خواهم شد	بجو بعلت پس در سلام مرا

و حید بر روز مهر نوبسار طاق من	
چو غلبه تی داد اگر چه جام مرا	

زنده ای گر پایی لذت پیداورا	سوج خا داد آب سیون میشود فراد
از گزند چشم گو کب روز عم این میباش	ز آنکه در خاکت دایم مستند این صیاد
یا دشمن کرد هر کاری که چسایت کرد	کوه کندن شهرت کاذب بود فراد
یک زبانهم همچو تار چک از پانایا بر	یا غم تا در فراتش لذت فریاد
آهو مطلب شود و حسی ز کلماتک سوال	شیوه خاموشیت دایم در کین صیاد

زندگامیرد چون اموی وحشی و حید	
خواب کردن در کین بود در صیاد	

مت جام شوق شد طبعم ز جوشنا	دایستان عاشقی نبر میکنم نام خدا
هر کجا سرگرم جستجوی وصل او شدم	غیرت عشقش نهاد از جاده جویمش
گر بخاکم بگذرد از خاک بر خرم جو کرد	زنده میکرد غبار از جلوه باد صبا

چون رساند باد نوزوری نامی مبار	همچو بوی گل ز خوشیها بخم در قبا
هر که نمیدرت ذوق عشق جانان را وحید	
جان شیرین میدد از بهر درونی دوا	

پیر و مردم سیحار شک بر احوال ما	جان لب دارد ز تاب عاشقی تال
بکه راه جاده سوز عشق دارد هیچ و تاب	پنج حرف دلبران بر بال چید بال ما
چون نگاه حسرت او دمی که بند دیده را	میوان از رشته پرواز بستن بال ما
بکه دور شرح از فغان ما سیر طاق	هفته عشر نوح باشد در حساب ما
در غبارم چیده فتح و ظفر پوشیده بود	کرد شبست و عیان شد صورت اقبال ما

بکه میرسد از صیا و صید ما وحید	
رنگ او را قی خون بر کرد خون آن ما	

عشق پنهان بکه میخواد ز مردم راز ما	بی صدا چون بوی گل باشد لبزد او را
با وجود تیره روزی عاشقان روشن دلند	بخت یاز ما بود خاکستر پرواز ما
دل طبعدها مرار سوای عالم میکند	کوس شهرت میرند در پرده دل راز ما
چون برید نهایی چشم عاشقان منکام صل	میطلبند در بال ما از خودی پرواز ما

ماه در درویشی از ظلمت بهما وحید	
عشق از بخت سیاه ما کند پرواز ما	

یاد را پر حرم کرد فغان بی تاسیر ما	حاجت باشد در او از خانی پیر ما
------------------------------------	--------------------------------

در دیار عشق کجا بجای عافیت درود	استک چشم کو دکان کشتی کند کبوتر
چو آب چشم کو هر حریتش وجود	در درون دیده سرگردان کند نظاره
دلی عشق دارم چون کنم مینمای خارا	خدا یا پر کنی از باوه این جام غنا
پریشان بچو که در خاک پنا بانه خبر	بمانی ریف اگر در خواب صورتهای تارا
بغیر از کزیه از یاد لبه چیزی نند حال	کلا پی منت غیر از ننگ کلهای خارا
چو چشم از تو بمانی قیامت منی کنی رود	تو انی دید در آینه بدری اهل
ترا چون جناب از چشم دل در برده کشاید	ز صاف منی منی لبالب جام خارا
شید شمع بیدادست خوشحالی نمیرد	
بحد عدال آورده لی عهد است	
و جید از شوق خود کف میرد چون بدو میرد	بمطرب احتیاجت است لایا
نویسم که چنانان سوز آه صبوحای	
چو داغ تازه مکتوبم بند زرد سیاهی	
چه داند عاشق چاره وجه کم کفای	ببندند درویشان طریق با دشا
میرفت آزادی درین برای بی سال	زلفش خویش و ایمم در دامهای را
اگر عکس زنی خطا و در چشم برقیذ	ببوی دیده بر گرداند از رخ شکلی را
چو بخت سز از عاشق جدا کرد در دو جا	بسان دیده کردی بدون آری سبای

نخست نرسن مدار و پایانی بخسرا	نقد چون بک که دید از رویانی از با
در روز و حش میکند از حش بخسرا	عقلت صیا و در دام آورد شاید مرا
یشو و چون کل پریشان است درین	بکه در دنیا توانی از نسیم
میواند با وجود محبت عاشق و جید	
روز محشر غدر خواه ما بود بقصیر ما	
در آشتی مژده و آداب روشن را	بند میکند از عشق دوست شیون
گر میرق توان پاک کرد حس من را	بدان طریق که ما کاشتم تخم کماه
خطره پیشه رسد جگ پستک و آسن را	ز جان سخت من از دل تو سوخت بهمان
توان بجزب زبانی گرفت دشمن را	کند و حش آتش بود سینه شمع
بود چو لعل سیل رخ از فروغ دل ما را	
بشمع بزم جد جنت روان روشن را	
در کجا یارب فوخت سوخت این چاره را	ای که میگوی و پستادم دل او آرد را
در بنزدیشه شمع است پستک خار را	با دل ما آشنا کردن دل خو بخواره را
با او در سینه می آرد دل صد پاره را	بچو آن مرغان که سوی آشیان خود
قطره می سنگ باشد توبه میخواره را	جانب دشمن بچشم کم نه منی رهنما
شیشه را دیدی شکست امروز سنگ خار را	توبه زاهد زودت می کشان با لم
بکسلد در دیده من رشته نظاره را	بکه شوخی عکس رخسار تو چون بدقت

بیکه دارم ذوق عریانی و حید از فیض عسلی	میخند بند قبا چون سبز در پهلوی ما
میخند بند قبا چون سبز در پهلوی ما	میخند بند قبا چون سبز در پهلوی ما
صد بار زور سگتن ز جای میخند ترا	سگتیکت عصادت ناتوان ترا
یا ز ما عجب سی زاده دیار و دانت	بغیر ناز نغمه کسی زبان ترا
اوب نشت عبادم ز خاک بر حیره	بسته خواب عدم خشم ما سب ترا
و حید از تو دور چون درانت شایسته	و حید از تو دور چون درانت شایسته
مگر ناله توان نیت آیشان ترا	مگر ناله توان نیت آیشان ترا
در دل بهمان شدت غم عجاب ما	گم گشته است آب بقا در سر ما
زان آتشی که داشت ز عکس جمال تو	در دیده سوخت شام فراق ما
افسردگای ز پهلوی کاس نمی کشد	اگر سیاه روز نشد از کباب ما
طغیان مرا ز کرب چون شمشاد	بوی چون خورد بدماغ از گل ما
ماند رنگ گل که نریزد ز جام گل	از ما غر سگسته نریزد شراب ما
ماند کرد یاد سپهر نیکم جوید	ماند کرد یاد سپهر نیکم جوید
رفار ماندگی نپذیرد ز خواب ما	رفار ماندگی نپذیرد ز خواب ما
دشت زوکی من که بریند پر م را	جانان توانست کردن خرم را
در بحر غم از خود چو جام خمری نبت	یارب یکجا برد هوای کوشم را

شب بخران که موج سیل استم بر بگردد	درین دریا ز کوب سیر کردم شامی
نمان کریمتی خوم ولی بهمان میماند	بمی پوشند چشمان تو از مردم کوای ما
مرا دوست کرد در زمان آن کوشم بودم	که باشد فکاشن چاره درد کم نکاشی ما
و حید از من نمی آید طریق راز دار بهمان	و حید از من نمی آید طریق راز دار بهمان
بچون دیده بهمان کرده ام خسار گاشی ما	بچون دیده بهمان کرده ام خسار گاشی ما
سگتیکت آن که ز عفت مبتلای بلا	چو داغ لاله در آتش کند شود ما
بمان سیل که در موج خویش می چید	اسیر دام جنون تو ام ز سر ما
شب فراق چو امواج بحر طوفانی	بمی خروش زبان گشته ام ز سر ما
بر بندگان تو حرفی درشت توان گفت	تو هم بر سر ز آزار بندگان خدا
کذ صاحب بد دوست را جده از دوست	ز درد گشت کیران و لم ز بیم دوا
چنان و حید شدم ناتوان ز درد فراق	چنان و حید شدم ناتوان ز درد فراق
که دست من بماند گرفت رنگ خدا	که دست من بماند گرفت رنگ خدا
بیکه بر ما میرود جور اربیت دلجوی ما	رنگ ما از ضعف شوند پرید از دغا
از طپیدن هر نفس دل می فشانند شعله	همیش ای کاشن بر میخورد از پهلوی ما
سینه لبر ز خاش چو در آتش جانم	مدت میان در غمش چو میشوید از بوی ما
بیکه دل عادت با فغان کرده ام ای کوشم	از غبار تربت با بک ما ای و هوای ما
کریمی آیم از وادی کجی معذور دوا	بیکه صبا در او حسی خستنی آهوی ما

از وحشت من بک سرور آید	که بر ورق لاله نگار بندم بر ما
ماند کمر شک من از دیده عیان	هر چند که پوشیده چشمم ترسم را
از آرزوی دیدن او میروم خوش	این ز خطه در خدا ما سفرم را

چون در دته آب چید از دل روشن  
دیدند حرفان همه عیب و منرم را

نشند کس در آتش عشقت فغان ما	چون شمع سوخت صد آرزویان ما
افغان بجای دوز آتش شود بلند	درد و درخ ارکسی نکند استخوان ما
ما را از خویش با بختی سپرده ایم	از خواب چشم و انگه با سپان ما
یک ساله ام ضعف کوش کسی بخورد	تری نشد بلند بر زور کمان ما

بچون جوس و حیدریت ز کمال ضعف  
چیزی یافت غیر فغان و شبانما

سوخت در کام جوس خاکستر او از ما	نامه هم در مال مرغ نامه بر پرواز ما
از لیس عقل از سر میشود گمانه تر	بر نی کرد و دوی او از کرا او از ما
دواز کون بچشم ز کشتن زنده میگردم که	در پستن نغمه ابر چشم این ساز ما
از من افاده یاد آرد چون مرغ نامه بر	بر زمین چون سایه بر چرخ پرواز ما
کرد با دوزخاک من در جلوه شورید کمیت	عشق تبا بجام باید چسب پی آغاز ما
تا سخن را در کلویش سر به ساز و نام	عقفس با خویش منجم اسم دمی غار ما

تا بستم یک بک بستم امید از نامه	با و شاید برود هر خاکستر از ما
عشق عاشق کمت ساگر و ده در عرق	کرده کردانی رنگ خویش غار ما
ما شقان اصلاح رسوایی رسوایی	ارنگ چشم برده پوشد چهره غار ما
عشما ر غم کند کردن که در کج نفس	ساک میدان طپدن میکند پرواز ما

با و حد آن شد خور را آینه سگلت  
او یاز من میدانم زبان ما را

از خود نیرم وصل تو بود خبر ما	پر و از رنگ برده بجای دگر ما
پر و از من برون بود از ساعت سپهر	در و ام خویش اگر کشد مال و پر ما
یک بوته خاکرشته برشت خون چشم	بر رنگ جلده بکه زغم شیر ما
افاده ام ز کار و ملی ز شد بد شوق	بر دست چون خبر همه جا خبر ما

تا بر بود راه زن راه ما و حید  
تسیم حاره جو کد زنده از خط ما

ز عکس نشا و بد کرب تو صهبان	شیم او بر دوزخ خویش آرزو ما را
ز با شادون ساکت بودنشان وصول	بپای موج توان رفت راه و دیار ما
بجواب چهره معشوق در نظر دار	بسته بعد مکان دیدد زلفا را
چه صورتت که فراموش شد بر سگ	زیدت مکر روی کار سمار ما را
اگر خیال فروغ رخس ز دل کدزد	برنگ سوخته آتش زنده سوید ما را

کمال مغسم با بل او و حیدر بود  
که رنگ باوه مانند بچه سبزه سبزه

نهان ز ما توان دست یاد جانا نزا  
بوی گل توانست در گلستان با

نه از رویا به جهای تان کر شام  
هزار شکر که با عاشقان سحری دارد  
پا و پاکن کن از شک کرم دیده کن  
قدم ز عرصه حاجت نهاده اند  
بود ز خلیل خورشید سایه در است  
بروز کار خدایا و چار کن مارا  
ز بیم آنگه بسا دادا شرکت در است

و چند بیت مهرمند را بظن شرح  
که بخت سیره نهان کرده آب چون با

جان بخاموشی تعالی میدید همچون با  
عکس وارون میشود در آب اگر آب  
میدود از یک دارد آشنای شرح  
بکه از نظر کشتی نشن بر طاعت  
شیشه بر می حکایت میکند از دل و جلد  
بی صدا مانند رنگ چهره بر زرد چون  
رست چون کرد در لطفش طالع وارون با  
چو ز شاخ از عنوان پر زدن کمان  
می طپد چون مرغ بسمل موج در چون با  
رنگ سیمایکند شرح دل بر چون با

رخ نرفت امروز از مایا بر پی برود  
چون خای دست زنجی در شهاب ظلمت  
صبح وصل آفرشد و ذوق مهال از دل  
لکه در عشق تو تیرسد و لم از غایت

ای وجد از آب بودش دل را اگر تند  
سپیل از گرمی عنان بر تا بد از صحرای

کس نمیکوید ز جور عشق مطلوب  
همچو داغ لاله در گلزار حسن نرود  
بکه اشکم گرم میریزد بهنگام رخم  
چشم از حیرانی جانان نمی آید بهم  
شرح حال ما ایران بر سر ز دل بسکنت  
چون توان در کوی او ناله کز سرش چرخ  
سنت درد هر چه میدردی مرا کز سوز عشق

آه واقفانی که من دیدم در دل وجد  
میکند وحشی خیال طفل محبوب مرا

بچنین صغف بوی اویصال دل طپد  
ریاض دوستی از لکه سیرت از چشم  
مردم زانسانکه در اول قدم نهان  
می آید ز خار این چمن در پا خلد

دای چون امروز ما باشد اگر فردا  
پرتو مهتاب از تاریکی شبهای  
ماند چون می پرتو مهتاب از میان  
بسکند از سایه کل رنگ بر سیاهی

حرف بد کی میتواند کف کس خوب  
سره مادر زاد باشد چشم مطلوب  
آب و آتش هر دو میشوند کتوب  
خواب نا دیدن نه بند چشم لعوب  
میتوان پیش از کشودن خواند کتوب  
عینه سازد خنده کل طفل محبوب  
یکیزد درد از اندام الوب مرا

دلیم بر بنویسای مرغی زار منما ز خود کردم فراموشش شد بنمای بپای تو آنی سوی او شاید رسم در شید غمزه در محشر جانان جان بود در عیش عاشق وصل و مهر از نشد دیوانه ام از دیدن صبح خوارم	که خواند ز مال خود گذشتن در پرده که رفت از خاطر اشکم چکند نما چو شتم گرم در دهنال میا ندر سینه اگر خواهد از عاشق لذت در خون طبع نما ترا دیدن خوش و خوشتر از آن خود این که ماید عاشقیها کرد و پیر این درید نما
---	--

و حید و صاف او چون بوی گل در لب مسکند نگهش را مانند حبه گندم است
---

بگشایم که از دیده کریان جو ما سایه برکت گل از لثرته امین باشد کرد عشاق که از دامن پستی خرد خو حدیث تو کران غنچه لب کلکنت ریزی از خار چشم مرده بر هم تو غم	نمشاید که باز تو از ابرو ما آب هر چند که شفته رود در جو ما بر مزارند بفر تو پسر از زانو ما رنگ کلهای دگر میت عیان از بوی ما سن که از لطف تو چون استند در دم ما
---	--

است چون خط بیان حلقه عشاق و حید باقدم همه را سر پسر زانو ما
--

بر دست بجرامی دل بهوش ترا غیر یاد تو که نازده بهر دل عبت	سپیل شد جلوه او حاصل بهوش ترا ره بنزد است کسی منزل بهوش ترا
---	--

رقم از خویش و نجاشی من بی برده یت از عشق تو این بخودیم امروز	بی زبانت بس پر کل بهوش ترا ببر شد این می کل بهوش ترا
---	---

شوان کرد فراسم دل چاک بید گر کنی تیغ بکجا دل بهوش ترا
--

کسب ز نرم وصل باشد خیال ما عیش نهان چو برکت خایکینم ما اندوه ما و سیله لب حده تو شد پرواز را چو پروا تو نشسته ام انگشتور دل رسیم تاج عفت	ما را اگر غم تو گذارد و مجال ما بر روی ما ندیده کسی رنگ ما غم سپرد و آینه دل عال ما چون شسته در کلت کجی تو مال ما چو شمشیر شکوفه فشانند از نهان ما
--	--

خوش بکندیم مایه و میک جهان حید سر پسر و مال ما شود آخر کلان ما
---

سکنداری در میان اهل دنیا چسرا آفتابی است در هر ذره از چشمت نما چشم محمور تو خون از جام لهما میخورد قطره را دیدی بدریای سرو یا می رود خون بهای صید از نیامد هرگز گریخت دست مار سم عنان گیری میداند که پست	عاقلی از صحبت بی کلفت عفا چسرا با وجود این شماری خویش را پند چسرا باز منت میکشی از ما غم دنیا چسرا می شناسی سر بر راه عشق او از پا چسرا سخ را رنگین میناز می بخون ما چسرا میکنی اندیش از پرسش فرد چسرا
---	---

پنجویس سالی عمر جودت کشته

مردم شهرای وحید از برق بخت

بر میگردد سوی آبادی صحرای حرا

چون نام دمان تو نیاید مطرا

ز و مردمک دیده شود داغ جگرا

برند ز وصف دهنه سنگ سگرا

گر دیم یال شزه خویش سفرنا

داریم زهر کس که شنیده است جزنا

از بسکه بود شعله دیدار تو روشن

خون کشت دل زارم زین چشم که چنان

حیرانی ما حاضر که شد کی شد

عشق و حید آبیات دل عاشق

بی شعله محالست که مانند شمرنا

ز دم صد بوسه بر پیش که دید آن می خورا

که پنداری زید آن خط و خال و چشم و ابرو را

که چون سوزد غم نشانی از چکانگی لورا

که رنگین میکند عکس لبش در کتان جورا

که در رک سنگ سازد از نگاه خون آهورا

کجا از سپهره هفت میرسد چشم بچورا

بنازم زور بازو را بنازم زور بازو را

کنند در خدا چشم بد یاران اردو را

دچار بود الهوس کشم ز بجای غم ز خویش

چنان صاحب منع عشق من خنایه نمود

ز شناسن سهلت ای پویا میرسم

زیندی از جاش سنگ کلکوم چو میسما

ز چشم او که از می سرخ کردید سینه

لبم کی تواند بت از حقان سینه

جدید ترش ز دل با جذب عشقی که میدا

هوای شادمان هند و غم منیت در نظر

مرا خود قدرت پیغام دادن منت ای صمد

بگو از من چه خواهی کلفت اشوخ خجرا

بشکفت تا ز می بر خفت لاله دار ما

ویران ز برابر کریمه من شد دیار ما

روز و شبیت عمر و عدم بحر سکرنا

جز من که ارب تو سخننا شنیده ام

اشکلی کللیت که دیوانه چند هفت

روشن بود چراغ نشاط از جمال دوست

شکل که جان بریم باین شمه پاره نا

کوهر کرسی نایقه در چشمه سار ما

دیگر کسی چه فیض بردین بهار ما

خیزد یال دانش از دل غبار ما

شکل که ترک کریمه چون کند و حید

دارد سوز ناب لعل تو کار ما

شد و لم در بحر خون زانندیش ماطل ما

خواهی از من دور باشی بگفتم بر دست

ای دل از من تا بجی دوری ز دست زند

طافت خوشای پیغام وصل از ما چو

گر می آری دل ما را پادشاه ما

یشوم صد منزل از خود دور کترل ما

شع بر کف دست جولان بکنده قاتل ما

بچو کتوب خود از کاشان ما غافل ما

ای وحید اینجا صبا پیغام ما را آورده است

بچو بوی گل اگر ماست بود در کل ما

بود از چاره خود دست کوه چاره زانرا

ندارد در روشنی شعله تا در سنگ جادو را

که خود و عریان بود رخی که پوشیده است

بود شهر غریبی خانه خود مردم میدا

اگر کد خسته باشد کلی باد لبست	چو عذیب کند شسته کلاب صد
ازین وجد که صد را هنرین بهر کاست	لشون بستاند
لشون بستاند	لشون بستاند
شوی آسوده بگذاری اگر صاحب کارا	خطر نبود در سپک محبت مینای خارا
مرام غنیت و انام در درون سینه دل نایش	که کیرا تر چشم دایم داند خواب را
بیمیرند از جا خشمگان خاک پندار	که در خواب عدم دیدند عهد خورد
دل من با چنین اندوه بی پایان بگوین	چه خواهد کرد اگر میند زبان عمل را
و حیدر ایداد و صلح شام بخران رند دارد	
بگیر از من خدایا آرزوهای محس را	
صد بار رفتی از پی این نمیس چرا	دیدم عتاب یار این بو پس چرا
جای بلند بهر تما شبایان جوشست	بر تل سبز چرخ نرانی فرخس چرا
نا دیده چشم مت تو خاموش گشت دل	با سر به لب لب ز فغان این جوس چرا
دایم براه عسر کرانمایه چون نفس	کام نهاده باز روی بار پس چرا
گیرم دولت ز صحبت عشق ملول شد	این خلائط با خسته بود الهوس چرا
بشار فکر عاقبت کار میکند	ست شراب را غم شاه و عیس چرا
دایم به نیم خنده مرهبت میکنی	باشد شراب ساغوما نیم پس چرا
یک سنگ من وجد قبول دلش نشد	زین شعله یک شرار نشد مقبوس چرا

کند بپس مری را ادب چون پیر	که چو ب منع کرد اول مجلس منع در با
چو می بند که پیش کمر بسته است در	عمل بر خود بپسند کاش دیگر بعد این
دو می رسان که در عیان بهر بکد کر	ز من ناید جدا کردن رسم لبهای جانانرا
اگر گشتی و حیدر خسته جارا زین موعاف	
که پیش عاشقان قدری ناید بقدر جانرا	
عجب نبود خبر چون نیت از سباب کشتی را	که باشد بگردش در دیده هیچ کشتی را
بختی راهی بود حسب دلا از اجوزه ظاهر	به پل حاجت نباشد در کد از آب کشتی را
ز مال خویش منع هر خطر ضرری نمی نمود	بنا شد بخوگرانی حاصل از سباب کشتی را
بر ساکت ز هم فرقی نباشد در دود را	که آب خضر کیاست با خوناب کشتی را
و حیدر وصل او که چشم که عجب نبود	
بود در پست و بنو آگهی از آب کشتی را	
ز خون من شنوی همچو موج آب صد	شینده اگر از موج آب صد
بوقت کرب ز کهای من فغان ز چه جا	ز تار چنگ بچیرا اگر در آب صد
دلیل کم شد کهای کا جوان این پس	که نیت در جوس ماه و قهاب صد
ز رخ یار تالم که وقت شودش سیل	نخواهیمت ز دیرانه جاب صد
ز کوه نیز جو پانی نیم رسد مارا	که میشود زلف آه با کباب صد
نیامش روشن او را دلی که می شنود	بوقت آمدن دلش شراب صد



جهای پسخ چه سازد بر دمان شما	هزار شتی و دست پیمان شما
رسیدنی که بود رنگ چهره در شل	دل بریده ما برد از میان شما
چه سود پس دیوار سخن بودن	تمام عمر نشسته غافلان شما
چه شد جو پس تو جمعیت ازین محز	که میردی بوی ملک جادوان شما
اگر چه قافله بسته است دست تیر	ولی روند براه زه کلان شما
ازین که نام تو در سخن نمی آید	نشسته است براه سخن زبان شما
و حید این غزل صایب شکر بر آ	
که میلان همه بشند و باغبان شما	
لب بر بند از زندگی با پاس آری	هر نفس باشد کلیدی فصل این کجینه را
چو نقش پا بروی خاک بعد از قدم	میتوان دید از عیارم چاکهای سینه را
بی اثر باشد نفس هم در دل پر خم	عکس آنش که تواند گرم کرد آینه را
وقت مسان خوش که دیگر محبت در جسد	صبح شبانه میتوان کردن شب آینه را
هم مگر در دل پا و دست کویم حال	وسعت عالم نذار دستگ نامی آینه را
در جویم وصل او پکار می باشد نگاه	نیت پنا در میان آب چشم آینه را
در جوانی دیده است از خواب مستی آید	پیر شو تا باز بشناسی شب آینه را
چون سراب از دور دایم جلوه مقصود	تا گذر شعاع راه خویش کرد آینه را
پر م اما بر امید وصل طفل بکته	همچو طفلان دوست میدارم شب آینه را

امی و حید اگر کنین مردم خاطر از آید	چون توان جادو در دل دشمن شما
میرماند پشم آسایش دل دیوانه را	
خواب رحمت برده چشم روزن ویرانه را	
جان گرفتار تن فرسوده دیدم روی دوست	با نفس بر دم بگش بمل ویرانه را
سوخت در چشم نگاه از حیرت رخسار آید	پر تو این شمع آتش زد بر پروانه را
چون تواند دیک دل بجای خویش	پر در آرزو بوی نوبهارش را
حسن محو پی که من می پنم از جانان حید	
میکند مهر لب من ناله پستانه را	
ماند در زندان دل اینده حیران	راه سپردن شد نذر و خایه بر آینه را
بوی گل آزاد کرد از خود من دیوانه را	عجوه فصلی بود کویا بر در زندان ما
خانه طول امل را ایقده آیین بسند	زندگانی نیت پیش از کیفش همان ما
بشد از بار چشم بر گل روی تو رنگ	چون در کبکشاید از هم دیده گریه ما
عقل شد دیوانگی سودگی سطل آینه	تن سرایا دل شد و دل جان جان ما
از نکه صد دادم دارم در عیارم خویش	
نیت از صید تو غافل دیده حیران ما	
کی توان کردن فراسم خاطر آشفته را	چون کسی پنهان تواند کرد راز کعبه را
و ششم با خواب راحت کرد چه میدارم که	باز بسیار بروی دست چشم خسته را

لذت عمر ابد پایدت دل بکباش  
عبان از شاخ کم چند گل شکفته  
میرم از عزت خود دل در سینه من

میگذارد که از سرم کلام ما وحید  
میوان بارشته سخن کوهنر بخت را

بر زبان چون بگذرانم نام صاحب خانه  
میرم شوق دل اگر بی حسی  
نیم بسمل تا ابد در خون هستی مطبوعه  
عشقا را ز انرا ز خوردن بود سوار تر  
من که کوشش عمر دادم ز دزدن کاشانه  
ب دامن میرند بر آتش این دیوانه  
شوق نمک شاید اگر مال دهر پرده  
حنوت عکس تو دیدن دیده پمانه

نیت از ظاهر عیان حال دل عارف وحید  
شمع حنوت کی گذر و شش برون خانه را

شام و میگرد و دل غلین بی از دور و ما  
مرک باشد مردان ما مرد چون باشد طر  
سک بد نامی ز بس لبر ز کردش از  
چشمه جویشید در ایام ما از خوشی  
می نشیند در بهت از پای اما کرد ما  
میکشد ما از عزت و شش نام ما  
بشکند این را از عکس اینک زرد ما  
نشکند یارب هوای دل ز راه پسر ما

شام هجران کم نشد فغان پتایی وحید  
کر چه میرد آب انگ چشم ما بر کرد ما

از عشق وز سودای خیال تو دل  
اشک که بر آن شده شجانه تر پسا

چون بحر که از هر طرفش سیل دریا  
هم چهره او گشته همان در تنی  
در راه تو سرگرم طلب کرد چون شوقم  
حایت مرا کشتی همت که در کجا  
پروانه بود و شبنم حاتم که در آسم  
خاموش شود شمع شمر در دریا

مانند وحید از دو جهان یک ندارند  
انگه دارند ز دنیا عن دنیا

ز می رنجل قدمت عمر روزگار پسا  
جهان بجد تو ارب که خوشدلی دار  
ز بهر آنکه ز ذوق نوازشت ناله  
فادکیت که پرور از اولک پست  
شود دمی که سر بخت صبح بنیاب  
بدور خویش تو انگر میرند بکس  
براه کوی تو همچون نظاره عا  
همیشه یار ز من پی گناه میر بخند  
تو در زمانه چانی که روح در عینا  
صدای خنده هست موجه دریا  
نشسته کوه چو طفلان به دهن صحرا  
بیال سایه گرفته است اوج قدرها  
سایه رنجی من بسکد مشرب دنیا  
که به ز سایه نکرد شکستل ها  
ز دم ز آله پای خویش بردیا  
ز هیچ برنده و ایم دلش جای آبا

وحید بر سرتاج شهنان کند مسکن  
کهر که کرده شاعت بقطره اردیا

ز بس یوانجی از نم ندانم کوه صحرا	بسر شوری چو طفل بک از طغیان بود
اگر طفل کهر میکردم از پهری دود	بمی نیم کنار حاصل و دامن دریا
بدوق برخ سپردن از دیار غایتیم	ز نقش بوری بر خویش نسیم
نیدانم که بعد از خنده اش جویم کی	که توبت از استخوان خودم رخ غنایم
و حیدر آخیزیشان چون کرد خواب چشم	
صغیر ناله ام دم داده صورتهای دیبا	
چه پرسی در احوال چشم ناتوانم	ز من چیزی نماند بگری گزاشتم
ازین سوزی که من در سینه دارم	چو غایغ غلوت فاکوس متراپشوم
دل نادیده صبح حشر میداند اگر	بشام تیره بختیها عبا را چشمم
بهر دمی که صیدم میکند صیاد منم	تند از خدایا در ره من استنم
و حیدر آشوخ مت حسن از عشق تهنم	
اگر راه سخن بایم نمی فهمد زبانم را	
قصا ز شعله کرباب داده گشت مرا	که خضر راه سندر بود بهشت مرا
ز بخت تیره در آتش فدا دادم عمرت	ز داغ لاله توان خواند سرشت مرا
ز نامه سیه خویش خوش دلم کردی	بروز خشر توحه اتد فعل زشت مرا
ز ناله عضو بعضوم چو شیشه لبریزت	مژده از دل مارک قصا سرشت مرا
بغیر تشنه لبی حاصلی نمی بینم	قصا ز شک کرباب داده گشت مرا

بنازم شیوه شمار نشوخ موان را	باین استی سدا سازد بخت عا
رود بر باد چون شادی از و کلکانه	بخاطر بگذران از بهر عبرت عیش مان را
توان زد سج و تان لطف عذر از عیان	اگر روزی صبا سازد پریشان کرد مان را
صبح و شام عیب خویشتن را پاس میدارم	که با من مهربان کردت یاران مان را
زار دیار با من ای حیدر نرسشی گویا	
درین ایام سق از بوالهوس کردی عا	
اگر یکبار پند و حست آشفته خالان	رسیدن آب کرد و نظر وحشی عا
حدیث پفراری از من بدل چه پسر	شدم محزون چو دیدم شوخی لیلی جانان
حکایتهای عیب خویش با پر دوش میدارم	خدا یا شوخ کن پیش این صاحب جانان
ز سر سحر دیها می توانی زود و هوش شد	اگر در سحر صغیر لی خط و خالان را
و حیدر عاشقان بزم وصل افغان بخرد	
ز کاش سر به گویا میدهد دلنهای لانرا	
جاودانی جام پهوشی بدت آید مرا	اگر بخاطر نشا آن چشم مت آید مرا
با وجود رحمت او بس بود در روز حشر	دامن التوده خود کرد بدت آید مرا
یک نفس از باد و پستی خرج آید مرا	نقد عسر جاودانی کرد بدت آید مرا
بکه یاران از فغان و ناله میزند	میوم حیران اگر دل در شک آید مرا
همزمان شد هر که بود با جانان و حیدر	رشت بر بهنگاه روزالت آید مرا

و جید شمع کار دلخوی دارم قصا ز غمگین نوشت سر زشت مرا	
ای یوسف جمالت کم کرده کار مرا ای بنده خورش از جان بهره بر کردم	دخی عیسی نوالت جان داده مردمان گردنده شوق تیرش از رخ کمان را
ما طیران شویم آرام نیت ما را انگس که خونت پذیروی ترا بشم	بر بال خود نهادیم پیاد آشیان را بر گوشه کفن بت همسراه بردگان را
چون با کسان نشستم زیشان کجاره کردم	با چشم تیر دیدم در ایم خم کمان را
کشتی و جید شب از درد خود بنالد بگذارد همه در کوش تا سر کند فلان را	
مگو با مردمان رهنما را ز سینه خود را ز شاخ گل بجای عشق احقر سر برودن	نهان کن در غبار خویش کجمنه خود را فشانم که بکاش خرد پشینه خود را
با هی دیده کرد ب چشم دام میگرد بیم زد تر کنار بجر آن بر خود بس نمودم	زدل سخی بدید با گرگش سینه خود را ز یکدگر ندانم شبانه آینه خود را
عباری از وجودم داشت بر منده خاطر	بخون خویش شستم از دل او کینه خود را
و جید از جور دشمن میم غادت بخوش شای چو آب از سنگ صفتل میرنم آینه خود را	
کر با دیده دل نیم آرتف سخن سازد	بی نظاره می آرم چشم خود بیدار را

بود با تیره روزان عشق عالم سوز را اگر هر دزه کردد سوزنی از رنگ محشی	
سیاهی دیده لیلیت برین چشم نمیدوزد ز روی مهر خاور چشم با	مرا با استین از دیده خون چیدن بیان که کس ما بر سازد پاک بک چشم دریا
و جید شیوه باریک می کرده باشم کسی چون من نمیداند ره و رسم قاسم	
ظایری کو پای تنه ای چشم دادم از سحر کی روشنی بندت تار یک حجر	دل رسید از آرزوی خویش تا شدم شد سفید از انتظار صبح چشم شام ما
نیت محتاج کند آنس که صیدم میکند ما با سانی هماندم از سر جان بگذریم	همچو موج آب میرود بر اعضا دهم ما بگذرانی بر زبان خویشن کر نام ما
ساقیا ما و جید امر در همان سیم تا دلی خالی کنیم از غصه بر کن جام را	
کی بگوشت میرسد شبهای جوان خویش را چون کوه سکنه راه جان	بسکه تار یکت ره کم میکند فریاد بیکند اول با هم خویشن فراد ما
کاشش کار سر بر می آمد ز بخت برآم خاطر میکند ما سکه باستان خوشت	از صیغره ناله ما میرد صد سیاد لدنت بیداد دشمن سر و دازاد ما
ناله مینمای دل بر کوش می آید و جید صورت بناک شد بر سنگ اگر فراد ما	

تا پاد آورده ام شوخ کافر را	کرده ام خالی ز فکر جان خود اند
سرخ رویم پیش یاران از حال تو	باده چون رنگین بود رنگین بنام شیشه را
گرگش تیشال سیرین گوین زبانه که	شانه سازد تارلف او ز زبان شیشه را
بود لحنی از دلم همراه مردم نام	از زمین پناحاک شوان کند هرگز شیشه را
از دل سخی سخن گوید سخن جان غافل	ذوق وصف سگ بشاید ز زبان شیشه را
کی تواند کرد یاد روی گلکاش و جید	
گر بخاطر کند دلتش زنده اندیشه را	
یکشاید لب میخون تیان دلها را	باده لبیر ز شکر خند کند مینا را
هر مارا اثری در دل پرسم گوشت	اگر لعل کجا نزم کند خار را را
تا پر از گوهر معنی شودت جیب کجا	اگوش کن همچو صدف ز زمره دریا را
پس خود از خویش خود دریا بره او زخم	گرچه در دامن تد پر شکستیم ما را
شوق اگر هست شود پیر من دست و جید	
عیسک دور نمایند نامیست ما را	
سرنگ غنچه لبان سبز سازد دانه ما را	پر پر دانه اش زنده ویرانه ما را
بر سوانی سری دارم ما دارم از زار ما	که سازد پر شراب بخود می چمانه ما را
نگش ناله از بس در دلم فکنده سیرت	که در کرد خوابی کم کند ویرانه ما را
بود حاجت رویهای مایل حاصل شتم	بر مودان یکای سبزه باشد دانه ما را

وجید اگر گفتگوی مبلجان رسوا شدم ورنه	
کسی نشنیده ارمانا نه پستان ما را	
بدل روز محسن گفت ثمر کانت ما را	ممودا که نگاه گوشه چشمت که چای ما
من آن جرئت ندارم کرد در رو صلیت بر تو	مرا آورد تکلیف نگاه شش ما را
زمرگان چشم جادویت ز ما نهاد در این	که میگوید بدل بهمان ما چای ما را
تا تا کن خیال خویش را در دل حکم	میکنند ذکر ای شد خوردنک چای ما
مرا کی بخودی پروان تواند برادر است	می انجاساتی انجاسات طلب انجاسات ما را
وجید از حسرت تو میرد کجا ریشه	
پا حق خدا انجاسات حق خدا انجاسات	
بکوه صغف و ما تو اینها فکند از ما را	گر پرواز چهره رخم میکند از ما را
هر زمان کیر در آغوش آن برد آن درون ما	لغش و پا کرد در رنگ صورت دیا ما را
شهرت عشق تو ام در شهر رسوا کرد ما را	رین کرد پان سپرد تا دامن صحرا ما را
همچو حکر قضا آتش فشان مدعا	در غبار خاطر خود تا میاید ما را
ای وجید از آه سچا یا راز من رماند	
مینت کم از دشمن دانا دل دانا ما را	
است ریحون ربطه الفت ما	حلقه دارم بود دایره صحبت ما
آتش عشق پس از مردن ما تیر نمزد	این جوهر است که سوزد بستر تربت ما

میوانیم نگاهی ز سپهر حیرت کرد	شده شوخ تیان که بد هر فرصت ما
نوبت جهر شد دیار زمین دوری کرد	وای و فریاد برین حوصله و طاقت ما
ریزد از خویش تر کل سر خاک	از دل دانه ما بسز شود آفت ما

ای وجد این چه دیارت که دل می شنود  
بوی گلهای وطن از چمن عزبت ما

با خیال او کل تصویر می بوییم ما	با فروغش آب از آینه میجویم ما
سینه ما بکه لبریز از خیال دوست شد	آر لبش بر کوش آید آنچه می گویم ما
طالب حسن نزل از روی خندانیم	کو هر مقصود را در خاک می جویم ما
صفحه نوشته مکتوب صافی سینه را	نقش نال نامه بر از گریه می شویم ما

یا فتن بی کم شدن هرگز نمی باشد وجد  
تا مگر دیم کم اورا می جویم ما

بر داشت چون سرنگ ز چشم نقاب را	صد غوطه داد در عسوق خود سحاب را
چون حلقهای دام به پهلوی یکدیگر	صد چاه در درخت اسیر خواب را
صد چشمه در سراب نهانست لیک تو	چون شنه منستی تمامید است را
صد رنگ پرده بسته بر لب جیب	کبک ز پیش دیده عاشق نقاب را
نگه داشت شوق کردل ما ناله سرزند	پیش از کباب سوخته بوی کباب را
هر کس طلبش لبان میشود وجد	پند ز موج حیش موج سراب را

ای کل فروش کرده بهمار سیل	دوخی کرده مرغ نامه بر می حیرت را
ای شهر عقول بفر جلال تو	مفروض کرده رشته راه دل را
چشم از تو گشته نسخه روز و سواد	حسن از تو دیده است عطا می حل را
احتیای گنه ذات تو ما این جلای داشت	از نقش ما بدام و دار و دلیل را

آسمان رود بجد و حید سیاه کار  
لطف تو گر با نماید دلیل را

ای سر بند کرده ز احسان زمانه	مستوق خویش کرده عطایت بهانه
مرغی که در هوای تو پرواز کرد است	همراه خویش برده ز شوق شبانه
بر پس کشوده چشم و نه پند پرست	احکام شد بکام ز قیمت زمانه
از لیکه پر شده است ز فیض عطای تو	در خویش تن مانده و کجای تو

از شوق چدن کل و صفت چون وجد  
خوش آنکه سر کند غزل عاشقانه را

چو آرایم بوصف طوبی بپشتاده یونها	نویسم قامتش نام بر بالای عیونها
بآن رنگی که از پمانه حسن تو سرزد	تو اندر بخت معمار قضا طرح کلتها
بناید در نظر از ضعف تن عاشق چو پیکر	اگر رسوا شود چون بر کل خاک از گرانها
خی آرد بر اسیر چمن از فکر خود پروان	من از چاک دارم در درون دل جانها
وجد از آرزوی غم نیست میگردم	برنگ ایسلان نالان بکاشتا و ستانها

تا شتاب فکند از رخ چهره دلدار ما	کشت مت حیرت دیده سپدار ما
مست صهبای خون سوی کلبستان	ز نسیم صبح دم کل میکند پستان
کشته ایم از بس بلند از لغت احمد	آسمان چون سایه افش در تیره دیوار
باعث آرد ای ما میشود لطف رسول	میشود سیراب از فیض گل او خار ما
مهر محبوبست در تاریکی ویرانه ام	سایه را دوام از نشستن میکند دیوار
تو تیا میکش جسم ما و میدار خصیت	
گر بنودی مهر او در خاطر افکار ما	
لطف تو آب دود و مایض بهار را	مهر تو جوی جسم من کل کرده خار را
ای سپه وری که از پی لگنتان	گر روی چراغ راه هر دو <sup>۴</sup> الفکار را
خواهم که عذر خواه گناه هم شوی بشیر	کل زیر دامن او در لطف خار را
بهرست لطف حق نشود تیره از گناه	است بگنجینه بشوید عنبر را
تن پروری شتاب جمال سعادت	ترسیم درین عبارته منی سوار را
بر داشتیم شتاب ز رخسار یار خوش	دادم جسمت بسیار دست چهار را
لطفت روح رسته دنیا و دین ما	در باغ و ریح منض بود لبخار
عرق کهنه و جید جو آید بکوی تو	
از گردن پاک کن رخ این شرمسار را	
گویم چون پاس دارد شهرت دلدار را	از پریدن کج شود کوه زبان کبار را

بوسه کوفی که ما را با پی بر کل مانده	سایه پرورن میرود از زیر پا دیوار
خدمت دو مان شراف در آغاز حال	دست باشد خادم ما طفل نوز شاد را
نیت کل را در ره وصل از شمای	ایشقدر فرصت که پرورن آرد از ناچار
میتوان ز آینه درو عشق معلوم کرد	سرعت بنصبت رنگ چهره ما را
مرد ما ز امر اجمعی در بند محبت میکند	طوق کردن کشت کو هر رشته هموار
آسمان را سایه بگرد ز هستی مشن نیست	گریه از دولا ب کرده ان داردن بازدار
پنج میدانی چرا دل دیر بر روی از وجد	
میزند آینه ترحام می شمشاد را	
مشراب ناقص مانع کند صهبای را	اشرف نامه ما نرم کند خار را
تا ابد روی بجاک از غم عصیان المیم	گریه ما اگر جانز باید ما را
جانب حشر باین سایه که چون بزوم	بشاعت نکشم دهن اگر زهر را
عصمت چون که در آینه او عکس نمود	بند از بند کشود از حرکت دریا را
دارد از لطف تو در روز جزا چشم و جید	
روی بر خاک مذلت کند از دما را	
تا شون گرفت از لب من مهر سخن را	ایقان من اموجت تو امرع خمین را
کلید ز بدح تو کنم چپ جهان	گر در دهنم بسز کنی شاخ سخن را
بیل بکستان اگر از وصف او گوید	لبریز ز حیمازه کند غنچه دهن را

زاد بخرا حسن نسل دارد و ما	داریم کف کوشه و اما حسن
چون بند و جید ار کل کفشار کشاید	شیرنده کند نافه آهوی حشن را
ما دیده ایم جذب به خط تاب داده	از سینه میکشد دل در خون فاده
ما را خیال آنست موزون ز ما بود	چون افتاب عکس از فاده را
در هر سری که جای کند شور میکند	کیفیت از لب او بود حجام داده
اواره کشت عقل و بسوی توره نشا	بچیده است کنه تو طومار جاده را
از سر گرفته ام دگر از پنجدی و جید	
این درد های به پایان نخص داده	
تا شد ز عشق دامن صحرا لبا پس ما	چون رنگ چهره میرد از ما لبا پس
در بحر پیکران عطای تو چون خفا	یک دامن تربت سراپا لبا پس
عریانم رسید بجدی که چون بهر از	ظلمت گشت در دل شها لبا پس
چون کشتی که در دل دریا نهان شود	شد در دره تو لبا پس
ما را بر نه کرد عفت ورنه میکنند	به طلعان ز پرده دلها لبا پس
حیا طرور کار تو کوی و جید دوست	
از طول حرص و عرض تننا لبا پس ما	
ای جمالت کرده روشن چشم خوبار	وز بپسم کرده زین بار کل خار مرا

داز گویند های بخت از پس سا افا داده	سر بر انکار میدادند سر مرا
میش با هر صنم باکی از روز خرا	باک سازد لطفش از سینه زنگار مرا
بمخون شب زنده داری در شام	با کوب زور و کن چشم مدار مرا
تیر بر دل میزند رنگ گمان او و جید	
سنگ در آغوش میگرد گمان دار مرا	
از سنگ تن غیر زرد دل غم پیشه ما	دشمنه بر سنگ زهر پاره گشته ما
هترا بهر اسیران چه بنا طر کدزد	نیت خو گشتن کرد سرت اذیت ما
آن نهالیم که از خون جگر سیرا بجم	بچه در چرخ بر جان بگفت در لیت ما
غیر ما شیخ کشد از کف دشمن بر دن	سنگ پهلو خورد از تار کی شیشه ما
منت کلشن فردوس ز رضوان بکش	اتس عشق میار آمده در شیشه ما
ای و جید تش نهان شر را بکتر تربت	
لی صدر خنه که بار کنده سیت ما	
چون نهان سازیم از غبار کار جوش	شعد چون در دل نهان دارد سر مرا
بار و بر کانت ما را که ضیا ممنون شویم	همچو آتش میکنم از خود بهار جوش را
تبه موجش چو برک لاله میوزد بهم	بر رخ دریا فانی کر غبار جوش را
جذب شویم قوی بازوست چون شمشد	از غبار خود عمان کیرم سوار جوش را
کار ما را بار ما بهتر ز ما داند و جید	در کف او میکند زرم خیار جوش را



سنگ که چشم اگر نشیوی قضا  
ز بس گزیده مراند کی بریده من  
درین محیط که ناش سهر کرد است  
نیست که معده کجا غنچه تو

سنگ که خواب فرغت مداوم برده  
بود چو مار سپید کج موج آب بقا  
بچار موج عناصر فساد شستی ما  
اگر چه هر مرده شد در کف کجا عصا

وجید صیقل آینه من سفر است  
شرارنت فروزنده در دل خارا

ز بیماری چنان بگذشت جسم ما توان  
نیرنجم اگر از خاطر ما ران فراموش  
سوارانرا شود معلوم قدر هیچ کفان  
دل از حاکمت می شد که در این عالم  
شدم چون پیران خواهر سید لغز بویان  
میگرد دل من شک از فرمان خوشا

که توانم کشیدن بعد ازین تاریجا  
که خود که کرده ام از بی خودی راه  
پیران قدم سپید اگر خاک کف پا  
ز گوهر نورش امواج خالی کرد دریا  
علاج میت لطف دوست صحت میدرمان  
که ترسم از هجوم غم مانند جای

گناه هم را سواد آفرین یک درین شد  
وجید ما توان تا خواند نام حق تعالی

کل عذر تو کلرنگ خواهد آینه را  
چگونه وصل ترا آرزو تو اتم کرد  
رفت از دل ما میرد که در منظر  
ز خویش دور لفرسنگ خواهد آینه را

دنان سنگ تو دل یک خواهد آینه  
غور حسن تو خواهد آینه را  
ز خویش دور لفرسنگ خواهد آینه را

ای عیان ریخته است رخ صغ حد  
قهر کزین که اثر خواهی که بعد از طغی  
دوری از سبیلان کن تا شود کارت  
راست کشتی کارا کز می بر تو لطف آله

خواهد این سبک گزین تا در بار  
پس فرشی را بماند نقش غیر از بویا  
نقش خاتم ریت شد چون کشت از جام  
فیض بر دی استخوان از سایه مال غا

خرمی حاصلی جو غم نماند و جید  
از لب خندان بود فریاد و آفتان

پیدا است در دودل رزخ در و دیدنا  
کشیم خارش تو از بس گریتم  
خزجان گرد از روی تا تم لب سید  
چون آب سوی چشمه ملازمه بگشت  
پنهان چشم دام علانی سفر گشته

چون باد غم بر رفته در دل حمید  
در آب چوب است کج آید بریدنا  
دیگر کلی غنچه دم این کور سید  
از خود برون بردا و خاصش دو دید  
چون رنگ چهره از رخ مطلق بریدنا

رایج بود بس سر و مان جید  
چو قصه ما بند بقل شنیدنا

گذران ما غر بصرت بگذران ایام را  
در منبر سر کز بکونی کام حاصل می شود  
جوشن شع قصار ایت بهتر از رضا  
آخر عمر تو کز خوش گذر ای اول است

عذر را بگذر در مان گذر از کشت جام  
صید کی از راه پناست هر کز دهم  
کی کردی میر سپید از دهم مرغ غم  
کی بود فیض شش از صبح کمر شام

ناقصانرا جور پناش کند کور را ترز لطف	آتش سوزان به آتش خست خام را
بیاورد آید خانه را از غیر خالی کن و بید	بیاورد آید خانه را از غیر خالی کن و بید
یعنی از دل دور کن بروای ملک نام را	یعنی از دل دور کن بروای ملک نام را
عشق تک لایق بود صاحب دل فصدده	صفت دویم خنده بر خود چشما خنده
دورم از مطلب جوینی القدر دورم	صفت سرد در دامن ترل ره چو پنده را
میت دل در سینه از من را که از کف داده	گرچه صاحب مال داند معنی در دیده را
چیت کوهز کشته می شک غلطان مرا	روغای شمع آب دریا دیده را
حاصل از نیران عدل خوش شگایم	محو چشم خویش بنیم مردم سخته را
کل کجا در آن لب سگون کجا بشری بدار	منع کن ای میل از خوارین بخون غلطیده را
میواند گفت کولای زمانه را باس	گر باشد زنگ کویا پندل بر سیده را
از تراش خطا دکان حسن جانان خنده است	
زین فرنی از خنده چنان بر خنده را	
بود روزی که پنم در دمان خود لود	بگیرم نای پستان و ترخ غنغاب اورا
سوغاشی که تاب محبت جبران می آید	بروز من نشیند هر که پندیک شد اورا
کیندن پیش نازک دولت آتش زیر کف	بنویسمم بنویسمم بنویسمم غنغاب اورا
بود شام شهری را بکوی چمن آید	زمن بگذر شسته لعل چون بازم لب اورا
ز احوال وجدای پسر و غافل غافل	گر نشیند بهما نوا می یارب اورا

شب بکمر از ناله زارم نشان شک	کوشش کن بانگ درای کاروان
تا کسی آگه نکند در خفا و جور تو	شد صد اور دل کرده است روان شک
پس ترا در سخی میت در راه طلب	بگذارم سم نباشد ره روان شک
بگذرد چون شب چشم میشود ظاهر	گرچه نقش با نباشد کاروان شک
قصه روشن ضمیر از افسان در کار	هر که احمیت می فصد زبان شک
پس گرید طفل از پستان و چون خرد	پشم رهنزن ره نه بند کاروان شک
کرد کویا پیش پیر حمی جانان وجد	
مهربان با مادل نامهربان شک را	
شاد کن از غفل ای می نماید دیویم	شد کن بجه خدا آن ناله پستان
روز باران هر کل از قیص هوا شد تر مانع	خاک پیدا چمن باقی کل چمانه را
و دیده نامحرم حورشید ما پوشیده است	رخصت پیر چمن ده شیشه و چمانه را
آرزوی دیدن کلهما و سیر لاله زار	از چو افغان سوی کلش سپرد در را
از خط باران هوا چون شانه شد و نذران	میت در لطف پستان این در لای شانه را
کرده فسم او پیر از وطن چندین ترا	
پنجو معرسته چاک عنبت شیرین ترا	
کم کسی را در نخوی دیده ناستد خویش	کرده کم بین آهین این دیده کم بین ترا
هر بندگی است می آید چشم سوخت	است با لای خانه رین خانه پائین ترا

مت را کردن بدست نعلت	مت رسوا بودن من بر بختین ترا
برشال شمع وارون کرده پنداری	در درون استین این که خونین ترا
نسبت جوانان بکم از خود کم ارادت	چون از آن فردوس کفشن از ره بختین ترا
مکت خواهد بود مانند کین دان بکنن	گرچه باشد در غم غم خانی زین ترا

آرد همچون آسما بسیار در آرزوی کشتگی  
سک کرد ای وحید اشب اگر باین ترا

بر در آینه دل آه عاشق ز کجاست	بغیر از شمع جا رو بی نباشد که کلفت را
بچا جرمش تواند شدن آسایش او	که تا باشد شمع روشن داد آفت خواب را
چو باش نشیند سنگ خار آینه بگرداد	ندانی پی اثر جانانم کرم محبت را
خریدارش بعد عمر باشند این سینه	کران بود است مغت ارادت او هم

وحید از فیض شب گریستی عاقل پیشد  
بغیر از شب در سیرازه او را دران صحبت را

بیت خود در ای میرموم تشنه دیده	خوشتادون میت کاری دل ز جالعه توده
برخ رحمت می تواند شد اگر قبیت عمر	حنده کرد عقده دل غنچه ناچیده را
با جفا خور کرد کار با آزار از ارادت	کی بود از آب پرده پشت آتش دیده را
از ترکبت ای که چون رنگ کلی حدیث کرد	ز آنکه پسندد کسی بک کل کرد دیده را
شرم چشش چون که پنهان کند چشم	گر بگردانم از بنال جانان دیده را

آنچه میدانی و حید بی نوا خواهد خوان  
چند پیرسی از و این مطلب فهمیده را

مایه عقلت شماری کردش سیاره را	
طفل بهر خواب داند خیش کهواره را	

گر کردی کرم زاهد را تامل اسبهار	سر وی ز هر جگ میوشت این چاره را
بر که سز عتبه چون بسفت در کل کم شود	چاک دل کند آتش رسوا چاک چپاره را
میت جز روشن ضمیران دیگر بر آید	کس بخونید عیب چون آینه پنهان چاره را

دل درون سینه مکت بجان آمد و حید  
در سر لطف بی بگذارد این بچاره را

هر کسی سنجید عیار صطراب خویش را	یار چون از چهره بردارد و شتاب را
و خل دولت باز صرف خرج لبت شود	میخورد این چشمه چون شلال آب را
ضبط جان از من نیاید در جرم وصل	کل در آتش چون بگذارد و کلاب را
نالدم را کرده آنمخوق پرورشش	نیاسد مت من بوی کباب خویش را
رفت آن کر سیر خپار تو حیران بشدم	ز آنکه دیدن آبیاری میت خوابش را
در کلبستان عتبه چون سیراب شد شود	مت ظاهر میکند حال خوابش را

کوه مکتبی که دارد یار سیکن دل و حید  
میدهد هر کس که می آید جوابش را

نفس ابری ستم رود و این صورت را  
سخ و تابی داشتیم کرد و بختین ترا

گر چه باشد عیب اگر چون لاله باشم خام که بود هر درزه ام قصاص در یاد بر مثال شمع در بر زش نهال تنگی دیدن چشم تو چون چمانه لبریز در جلوه مید و وصل یار و حشرت در فضا	است این هم مایه تی بودن ازین مایه صنطراب وصل میازد مابین صورت بیر باشد از خیال دیدن آفت مرا پیر در از خوشی تن اما کفایت مرا پیر در از خوشی تن و ایم مابین شوکت مرا
---	--

تا بگردن غوطه در خارش خوردن مرا سهل باشد پیش من باشد اگر طاقت مرا
--

چنان که سگ و این شش سوزان شود پیدا ز فاقوس کلین شوان فروغ شمع دید دل بر شود دارم نزارم محرم ساز پس از مردن ازین خونگی که در دل دیدم لب خشکی جو کندم باز کن هر دعا	زنی چون هر دو عالم بهم جانان شود پیدا چون بشنید عبار جسم نور جان شود پیدا بسیکوم سخن با غیر تا نیان شود پیدا ز خاکم اسپخوان چون خیمه بر جان شود پیدا برین کشت از سحاب محبت باران شود پیدا
---	---

فشان جان و حیدر چه چون روانه از دولت که میرسد جو وصل آخر شود بجران شود پیدا
--

نمایه عکس رخسار کمر آینه دلها بدوق اینکه یادش از هر کس استیغاف ز بس دوری بود شوار از گل نشین بر سر شود بانگ در پرده آنه فاقوس محلهها	شود پرده آنه نوزخ او شمع محلهها از آن که دیده ام همچون کدیایان برود شود بانگ در پرده آنه فاقوس محلهها
---	---

کدورت بر منید از دو عالم آری بود ذوق خطر بدت و پایا ترا پردا کجوی دوست رهرو ذوق ایس از	نیم می آید که هر صاف بیرون آید باشد قوت رفتار کشتی بر پهلما می اشد گره بر رشته این ره زمرها
--	---

و حیدر از خوش اشک جوش چون که نشین در ایم بپای اولین مترل نماید قطع مترها
---

دومی که آن است نا مهربان شود پیدا ز ناله ماه بر رخ پر دما کشت ز حجاب بدان طریق که ماه از سحاب نوزدهد و اگر کمو که ز یک کف صد نمیزد	چون شمع شعله ام از استخوان شود پیدا چو روی یار ز برج کمان شود پیدا ز خاک ماهنر جاودان شود پیدا به پهن که صد سخن از یک زبان شود پیدا
---	--

بود چنانکه میان شود زود شرار و حیدر چون رصف عاشقان شود پیدا
--

و دیده ام در خانه دل آشنای خویش را کر عیان سازم بمر دم لذت درو میکشد سر کس بر این پایجایی سیر میل پستی میکند خاک را با فلکش بر بند چاره حبه جان سپردن منت عمارت عاشق میناب از سوز درو مانند شمع	کرده ام بر خوشی تن واجب دعای خویش مانگ بر خود تیر خواهم کرد جای خویش جمع سازد مرغ در پر و از خای خویش چون تو از خای تو هم شناس خای خویش هر که در دست میداند دوا می خویش تا سحر بانگ میخواید دعای خویش را
--	---

سر و حشمت کشد در دیدم کردد	دیده ام چنانکه در هم آشنای خویش را
خار با در راه جانان گشت مرگان و حید	بیکه همالک چشم خویش بای خویش را
چنین عیب سوخت دل لطف ما	چون شمع سرخون چکد آتش رحمت ما
شوان بریز تعلق چو سپهر و بود	ریزد چو برک سایه خود را در حشا
شد عالمی ز مردان دشوار ماثول	بگشت شیشه های دل از جان بخت ما
خواهد گشت موج سرشکم نای ما	گشتی برودن منبر در آرزای رحمت ما
مارا وید جوهر ذاتی و با باشد	هم چون چنار شعله بر آرزوی حشمت ما
هر که آر و بنظر رلف پریشان ترا	سر به دیدد کند خاک اسیران ترا
جدول آب بقا جاده دانش ترا	انگه شد گرم طلب چاه زندان ترا
بکه دارند بدل ذوق گرفتاری ترا	کرده دایم بود دانه اسیران ترا
ناله شوریده و کرب لب من می آید	دیده از خاک دلم خنده پنهان ترا
ای وجد از چشم حادش ویران شود	هر که آبا و کند خاطر ویران ترا
ای عینک فروغ جهالت حجابها	آینه دار پر تو چسبنت لطف بها
وز زیر خاک تیر بر سوی میدون	لب تشنگان وصل جو موج سربها

یا تو چون کنم که بجنبش کوه بجز	در بر آبی دیده سنگ جبابها
دارم درون سینه دل از هوای تو	چون نفس بای تشنه لبان بر بها
آخو ز پی سواد ای دل جهان دید	دید می چگونه ز پر و ز بر شد کتا بها
اشنایی کم سازد شوق خرم سوزا	بال کوتاهی مزار در مرغ آموزا
بر نیاید بوی دل از شعله آوار من	همچو تار سپار پنهان منایم سودا
گرچه هر مرغان خون برش بلای دگر است	پسکاری میکند آتش ظلم اندوزا
شبهه را در حدش دست تصرف گویند	کی تواند دیده احوال دو دیدن روزا
رحمت بوسیدن دستی هر کس داده	دوست تر دارد و جید رخاں خود روزا
شویش انکذه قحط صبر در بازار ما	بی تکلف تر بود از عشق حسن بازار ما
است ما و غیر کیست پیش ما	لعل را با سنگ کی بجنبند در بازار ما
بکه میوزد دل زارم ز شرم محبت	بوی دو دو توبه می آید راست تقاضا
از غبار دول بر شکم خاک دامن گیر شده	خواب چون مرغان گرفت از دیده سدا
از ترجم در و می خواهد هب تکام دعا	علی مریم کر آید بر سر بیمار ما
گرم شد تا از فروغ روی او چشم و جید	سوخت چون پروانه خواب دیده سدا

بکله دارو اشتیاق دیدن مطلوب ما	بال بر بال کبوتر می پرد مکوب ما
دل رنس لبریز شد از آرزوی حاصل	بوی یوسف آید از پیراهن بوی
شرح حال ما ایران سر بر کشت	سایه بال کبوتر بس بود مکوب ما
دمه ما دیده تا واروی کار جهان	گشت خویها سر سر است در شتی خوی ما
ای خوش نمانت که آن بت با وجود لطف	گفت این سوزیده داند خویش منسوب ما
شمار دهر که نمیدست ذوق کامرا	ز صد روز روز پیری به کین روز جوانی را
نشانی می توانی یافتن از کعبه جانان	اگر کند آشتی از دست خضر بی نشانی را
بجز از تیغ کاهی کام خود کرد حاصل	بنام ز من سخت جانی بنام سخت جان را
گشت وصل تو ما را از آنکه سر زدی کرد	اگر بر تدر بر درانه آب زندگانی را
و جید است سینه پروانه خوش عالم که در محل	بجای شمع کرد سر مگر در فلک را
چو لاله حاتم در خون گشته اندرا	حدیث رستم و یخو نوشته اندرا
چو لاله زوزن کلخن بود کرم ما	ازین چه سود که در باغ گشته اندرا
چو تار چنگ درین کار خانه پیدار	برای ناله و فریاد در گشته اندرا
در خون محفل صاحب دلان دارم را	چو حرف سپهر پیک سو نوشته اندرا
و جیده خنده من همچو لاله خویشتن	زبانک خویش تو کوئی سر گشته اندرا

بسم عالم خیمت دایم صید سل	صدف چون بر شود از خنده عالم کند
مگر را کی ز حیرانی برون می آورد	نه پندگشتی کرد اب هرگز روی
براه شطرا از شوق و صلح خاک کرد	مگر روی بگیرد درین دامن محفل را
تو فکر کار خود کن بود الهوس عاشق	که عاشق دوست رسد از ارجان کاشکل
ز خوشحالی و جید امر و روز در عالم میکند	که حشمت محمودی نمود برین مهر قتل را
و این ز بند چو باد است بر آتش فغانا	پروانه وار سوزد و فانیس سمانا
در داکه جان زارم از درد و نالوانا	در جسد جاودان ماند چون زنی زبانا
نالند اگر مادت در باغ عدل سمانا	چون برک کل سپوز آید آشیانا
عشق تو تا نماند ز دل از خموشا	از کفکوی فصلی زد بر در زبانا
تا شد و جید از شوق خاک رزه سوار	آلوده عمارت دامن آسمانا
تا گرم ز شوق طلبت گشته سمانا	چون کرد و دود نقش قدم بر آثانا
تا دل شده سر گرم ره وصل تو چون	پرواز ز فردیخت از بال و پرمانا
در صبح وصال تو خیرت شب جویانا	چون مرد یک دیده بود در نظمانا
کامی شوایم نغمه شش از ضعف	گر ناله پیمار شود هم سپهرمانا
زین ضعف که ماست و جید پرتم او	پروان زود از سر کوشش جبرمانا

علاش شو قیاس می پسندد کار	جو او از جویس دادم کف دامن
حظر داشت از او شوق یک سر	شب تاریک باری کرد کم کردیم ترل
دین کلش چو دل دریند عاشق زینا	توان درینده دیدن اضطراب مرعبل
ز بوی خون خود بوشم ز سر گانه نشد در	باین جوش میزادم کف دامن
ز دوق برق خرمین چون شمشیر	کره بر روی سم صد جاقون کردیم حاصل
اگر خواهی صفای سینه همچون شمشیر	همی کن از عمار آرزو آینه دل
نمایه عین چشم ما شاق حایل	ز رویت که تو اندبست دوری دیده
کندش تن بیکه باشد مثل از خاک سیر کو	باین مرهم توان برت بر خون زخم سبل
چه شادی باشدم جی شش بر روی پرده	کلیدهای کو که بکشایم بان کانی دل
غم عشقت دل آگاه را در کام می آورد	میگردند در دشت محبت صید غافل را
ادافهی سرت کردم شو غافل ز کبوم	که پنهان کرده ام در سپهر خط ناله دل را
و حیدر پندی داری شرمی خضر است بس	
بخاری استین رخسار کردن بای کامل را	
دور از این دین داری بود آداب	پشت همچون کعبه بر طاعت کند محراب
پتواریهائی آساید از بهوشیم	فرش افکند است از پنداری دل جوینا
خوش نما تر شد جنای هو شان از شرم	زلف رخسار پستم کردید صبح و تاب
بر میخیزد ز طغیان حسنون فریاد من	بر صدای خنجر باشد موج سلاب

روز شد شام فراوان از ناله گرم و سرد	سخت شب پروانه وار بر تو می آید
خنوشی که چه عادت کرده چنان غمناز را	سخت تن داده گویای بهر عضوی است
بلاک رخ خایه صنعی که از پرواز استاد	رم آمو تواند داد چشم شیر کبریا
شی از پستک باید کار در لرا چون صدف	کل سیرین تواند کرد در باران خیار
بلاک وحشی کردم که کز خاک کند شوش	رمیدن سپرد چون باد این کرد پیر شاز
تواند معنی ناقص جویا نه شود کمال	ز نام شاه مردان که سار پند
نکستی کافر از نظاره آنست وحید شب	
بگو بهر که این روز داری تقدیر ما	
میگیرم چو خار از پدماغی بوی سپرن	بنت کمت پامنت بیک ریاسین را
عجب دارم که چون افلاک با چندین جگانه	سازد دور از هم صورت فراد و شیرین
جو نعم سوی کلش سپرد صد بار و از	نما میکنم فشاندن دامن کلچین را
از ان شوخی که من در خون چشم خویشم	دل فراد میسازد و دیدنش مثال شیرین
ترحم میوان ای سنگ کردن به بیمار	که بهما بخت بر کردیده است گردانده
و حیدر از توبه در بر رخسار کبریا	
که چون با قوت رکن نیستند جام سخالین	
ز بس دارد دل شوریده پس آشنایی	بیخ دوست هم از جان میجوید

ندارد و حاصلی برود دولت غیر ماگای	هر ف نوید بر کشن بود تیر هوای را
جای چشمه آب بقا چشم تیر مرد	ز من و کمر چه پیر سی ملال بی بقای را
بروز خشم هم مشکل که جان با چشم آید	گر آموز در جان شیوه بر شنای را
ببام در دمندی صید مطلب میتوان کرد	شکست عضو خضر راه باشد مویشای را
بجیل آبشش موقوف خود میشود در هوا	چنان کرده بشهر آورد به باشی روی را
دولت را ستوانم از نکاهی صد خود	نگاه بر من داشته طرز دل ربای را

وجداد وضع کنی را تا ساکن که از سایه  
ببام کجای کف فرهای را

میخورد بی پستی از شع او خون مرا	خط مشانی بود رخسار محزون مرا
در ره سعی از عرق که آسمان دریا	راست شواند نمودن بخت دارون مرا
خون دل را پاک کرد از دوا تا شکم جوش	پرده چشم آینه شد چشم پر خون مرا
بر سرم زو لیده موی ساینه بال همت	منت منت از عمار طبع میایون مرا
بیکه گشتت کارم از نگاه گشت	یکتد افقون من چشم تو افقون مرا

من دید شیوه گانه در دم که هست  
شادی از چشم غم ز شادی طبع منورون مرا

نیکه بر باد است چون کرد از رفتنای مرا	بیرسد بی کف و کولاف سیدای مرا
گر سگ چشم تو به داز خوا همش صبا بود	کرد تکلیف که نشوق پشیمانی مرا

تا شدم عریان کسم دیگر در آبادی	کرد پنهان قنبت سو بوسه سیانی مرا
جان بلندی یافت تا دل از غم جان	بجو کرد از خاک دره بردا ویرانی مرا
شورشم را میت از زنجیر پرودا میکنم	سختی دل همچو بوی عتجه زندانی مرا
قطره باران در دوزخ کند چون در دوزخ	دید تا با چشم گریان ابر نیسانی مرا

منت چشم کرده عت می تویم وحید  
سگ بر پامیزند آلوده دامانی مرا

از فای تن چه نقصان جان در آلوده	شعله آتش منور و شیم عود را
در کینه و حجت غم با دل لذت شناس	سوخن نبود کوار اموم شهد آلوده
بعد مرگم حال دل معلوم جانان میشود	میتوان از آتش افسرده دیدن دورا
بگذارم گشت تا بر گشت از روش نگاه	شوق عاشق دیر تر از دیر داند زود
خون من گیر است میسرتم که بعد از هم	پاک شوانی نمودن شع خون آلوده

شع بر کف من چون آبی وحید چای لوز  
آرزو دارد ادای شیوه محمود را

میدهند مرغان نفس بر دوزخ فحشا را	بمحمد کبکی شناخت آخر در جهان
باشد زندگی چون بیشتر از کینفس	بکس امروز بر ساعه غمناهی فردا
ز فکر روزیت خاطر بر شانی منی چند	کنم یک ترک کل از خون دل دانه صحرا
ندارد منت از باد مخالف گشتی عاشق	ببا حل خربزه اش می آورد چون سوج دربار



و حیدر ز خوشکام که روی تو دیدم	
زبان شامم سر از سرش شامم با	
نوبهار پس او دارد عجب نرنگها	هجو اوراق خسران ز چهره ریزد کنگها
سینه ام از بسکه دارد گرمی از یاد خوش	چون شرادش نشان خیزد صد آرزو کنگها
راه گوی دست بر خود بسکه می آید شوق	هر فلک سوری درین دای شود در کنگها
صد قامت میشود ظاهر ز هر فغان	هجو آن تازی که بر خیزد از دهن گنگها
ز آتش می چون فزونی خورشید و حیدر	
بزرگان پروانه می آید برون از	
سری دارم پیمان دلی دارم کوی	خدا یا شورش دیوانگی را و دیگر از ما
نصیب با دور راه تناسلی تو شد کردم	عنازم کجها در خاک دارد با ز این بودا
اگر ساید منم در آسمانی در کینت	ز کرد اسپش منم صبح محشر میشود پیدا
چنانم مضطرب دارد چون در دای	که چون دل نقش مایم می پدید در سینه صجرا
و حیدر شورش دیوانگی می شود مرغ	
کی برون تو اندر دست موج بحر از دای	
خوشنما رفتی ز بزم ما از آن خوشتر تا	خوشتم از درد هجران خوشتم کافر تا
جان ز بهوشی نخواهد رفت برون آیدم	چو دلم بسیار جانان است دیگر پیا
پیکش از اضطراب من بپردازد بس	بر سپر بالین من در عرصه محشر پیا

شوق پیامت تا صدای مال خوش	پسترا زبال و پر مرغ پیام آور سا
با و حیدر کفت آنخنده دندان نما	
ای که هستی چون صد لب نشسته کو بهر	
خوش آن ساعت که با معشوق بودم تنها	نی غلیان پیام بچو چه می آورد از آن
ز جان نه صبر نه آرام دارم نه دل دود	نمیدانم چه خواهی برد ای تاراج کرا تا
ز باغم لال با داکر ترا نامهربان گویم	هینم بس که غافل شوی از یاد غمها
باستقبال عیشم تا میسرل میرود محنت	بجوشش آید سخت شیده ام از سینه خارا
چو فانیوسم کل خورشید باشد سایه زیاد	دلیم سوز ز بیم اینکه جانان میشود پیدا
زبان از دل در سلوب سخن طر فی نند	نکرد و پنجه هرگز مای از جوشیدن در ما
و حیدر عشوه جانان دل درم شود فارغ	
صدف که خود بخود هرگز برون می آید از دای	
میت از افسرد لطفی بمن یار مرا	آه گرمی کو که سازد گرم بازار مرا
دست و پا کم کرده ام در موج خیر نصبت	آه اگر لطف تو بگذارد من کار مرا
بسکه میل نا توانی برده بنیادم زجا	نور خورشید آنکند چون سایه دیوار مرا
سر بر در دیده دارم از نگاه سوخته	روشنمایی داد حیرت چشم خونبار مرا
چون تو اندر حواست دل عدد دانش را حیدر	
کرد پنهان از نیجا درد پنهان مرا	

از شخی دل تو بود که یه کار ما	ار می نوب بکند رساند شرابا
زین پیش دیشتم بکجا ایشا خوش	از دست برد که یه بی اختیارا
پرون دی ز عرصه شوخی میزد	کرد کسی گرفتہ عنان سوار ما
شادم ز اضطراب طلب که کمال شوقا	بر خاطر کسی نشدند عذار ما
در بحر یار پیش شوخ و خاشاک حید	
مستی نمود ز مزاج حسامار ما	
حواب فر کم کی شود با چشم کریمان	رفتن جان که بود با طس از جانان
از گرفتن تک دارد دست همت شایم	حیرتا دارم که چون شد با کریمان
شورشم پیش از ششم کل و دواع هوش کرد	نیت طور بطس ز غنڈ لسان
کی تواند یار را بد کوز من بجا کرد	عرف یایل همت در گوش کرمان
چند پیر سی و حید در خود چو ا بکانه	
چون بنام با دلم شد یا د جانان	
شاد کرد و در گرفتاری دل ناساد ما	بال مارا در پیش و میکند صیاد ما
کوهها بر باد رفت زاده ما امار	بر منجی ز صد اذیتش فراد ما
اضطرابیم مید بر تکیس چو از خود مردم	داد بار او شب غم مید هد سپدا ما
رفته شده اشنا با گوش جانان میشود	داد ما در آس بود فریاد پس یا د ما
ای حید اچا گرفتاری بغایت شکست	جان ز زنگ خود بخردا کسی صیاد

و حید اینده را شام تیره می پند	چو لاله داغ تو شکرک حواد را
فرو شستم بی از لوح دل جل مرکب را	کسی چون من نداند راه و پرسم و شرح را
جهان را دیده مستقی من بر نمی آید	چو دادم از یکد چشمها بگیرم صید
باین اشفکی در کار و بار خوش حیران	که چون تربت دادم لفظهای تربت
چه شد از وصل محروم ما دوش ناله دارم	که لبر زار صباح وصل جانان بکشد را
بماز جمعه در میخانه با پیر معان کردم	
و حید از بناده تا ششم عیار روی شربت	
نشود برق کران چهره کل فام مرا	پیم اعیان ساز و ز تو تا کام مرا
سبح معلوم کرد که چه مضمون دارد	لیکه سپوش کند لذت پیغام مرا
بیزم جوش و ز غمبال فلک میگذرم	آب صافم بود لب تکی از دم مرا
همچو نوری که عیان میشود از مردم	چهره صبح نمایان شده از شام مرا
آتش و خاکر دود و شر و شوق و حید	
عشق مشهور جهان کرده لصد نام مرا	
زود گوته میشود در رشته از در ما	قطع میکرد و چو مفر آهن از دو کدل
دل طپدن همچان که زیننه ظاهر شود	اضطراب ما توان دید از دور
پاس خود دارم که یاد روی جانان	آفتابی خفته اندر سایه دیوار ما

بیکه با ما در جهان پس را سر بوند	چون که در رشته میریزد که ار کار ما
تاب چون از آنجا داین راز آرد	در دشت در مان ما معشوق شد غیار ما
بیکه با چشم جانان کرد خوی او گرفت	بعد ازین با ما این سازد دل بیمار ما

میتوان در خواب دیدن ی جانرا وجد	در کجا این خواب بند دیده پیدار ما
---------------------------------	-----------------------------------

شتم راضی گران بد خود هر کام	زانکه آب از شرم کرد و تا بر دم
کهلوی عاشق ترا بستی با برق من	ابر کی حاصل تواند گشت پیغام
خانه اش در کف شود از شرم بر سها	بر ورق کاتب رقم سازد اگر نام مرا
در میان یاد جانان کهلو نا محرم	با دو ایم مهره مضمون پیغام مرا

وجود آنکه کل جام تهنی دارد وجد	چون سخن مانی شود پر میسر هر کام
--------------------------------	---------------------------------

بهر کردش شکسته چشمش از دلها سبایی	بغیبت یکت کرده آورده در لفس صد گاهی
اگر برق رخ عالم ترورش برقع آید	چو ابرو وادی این کذب بر کج گاهی
هلاک ناوک اندازی که شع او سیرا	چو چشم در دیده کرداب اندازد سیرا
بچشم او ناساکن رم آهوی خوی من	که در دنبال خود کرد دست سرگردان نغمای

وجد آنجا که میداند عرض کشور هستی	کرشم از دو عالم گوشه چشم سیمای
----------------------------------	--------------------------------

ست صبا می خون کن عهد تا پیش	بگن از نسک تیر ما غریبه را
صد دل کر نمایی کهلوی با پس از	از نفس چون سنگ است در پی نشه را
در دل سخت بخوان میکند آهم اثر	شعله ما چون شرر در سنگ دارد پیر را
چاره نبود سخت توبه را خرافعانه	از کد از خویش باشد موی جانیشته را
کوه را میداد چون یکت خانه تار	بر تو تنال شیرین سوخت آب تیر را

از خیالش نماند ستاره در او وجد	ساغر می میکند یادش اندیشه را
--------------------------------	------------------------------

بزم معقد دنیا میشود و انا	منابع دست تهنی مت سجه کبر
کسی که بادیه پهای شوق گشت چو خضر	خورد ز زبانه پای خویش آب بقا
کسی برده بروش سخن ز راه آید	بنفشه وار خورد از زبان خویش وفا
خیال لعل تو کی میرود برون دل	که رنگ را توان با حسن زلاله جدا
عین دلیل بی سخی جهان گشت	که دل شکسته شود هر گرا شود ما

ز شور عشق ندارد وجد پی پروای	که موج زار خطرناک منت در دریا
------------------------------	-------------------------------

بزم عشقت و طرب سوزد که در پنا	هر سر موز فغان رشته باز پنا
ساقی از نشا پیوشی ما غافل منت	لب خاموش قدح کتبه طراز پنا
چشم پوشیدی و ارفک دل زارم	تره چون جمع شود چکل باز پنا

ای که دل سوخته دم مزن از درد دریا	نفس بی چنگان خونی رازت اینجا
چشم پوشیدن بر پشت جانت و جید	
شع از بر که سخن در کف تازت اینجا	
رنگ از خزان گرفته جمال بهار ما	از خون دیده بسته غم او و کار ما
چشم محزون ز تر بزم	آینه شد ز پر تو حسنت عیار ما
چون شب محفله شام فراق تو حیف است	در صبح وصل سایه صفت در کنگار ما
وحشی بود ناله من که خلق ترا	دوسن مذا با دبت عیار ما
یک لحظه نیست تا دل ما از تو جید	
یارب چار خویش شود روزگار ما	
معشوق آشت دل نامحبت را	کل بوته که از بود غدلیب را
نا دیده بیکه کردن مرگان با بروش	ترا بادل سخت خیال صلیب را
ای عشق برده در دسرا صد زردی لطف	با بوی تو بهار ادب کن از لب را
تا شیر ناله پن که کل از بوی حشمت	در زیر لب جواب دهر غنچه را
کوته نظر دلیر دولت کشش	مارا بکش ماز و ترسان قیب را
باشد دل و جید خدایت ترا از	
توان بر روز بروز مردم نصیب را	
منت پروا از کسی ای بر که عین من مرا	کردلت مسکت باشد جانی از این مرا

خشم درین هم نیکم در برای ششم	کو خریداری که یکدم و در این مرا
تا دلم کرد دیده جای همو شان آینه دوا	بیرود هر خطه جان تازه از تن مرا
از غم نایدن رویت خدای کسب ام	چشم اگر بر هم گذاری میوان دیدن مرا
چشم بر نای کسی بس در کافر محبت	
بیکر و بومیدن کل بمحو کل جیدن	
هر که چند سبزه باغ و رخ دلدار را	سر نه آینه سازد کرده رنگار ما
در دمار اجور آن بی مهر آخر شد دوا	سک باشد موسیقی رخت دیوار ما
گر برون آید پادش ناله که هم ز دل	عوطه در خون میدد بر پنجه کلزار ما
محت عمر در از حضرتی اندر زه است	گر بمیدانی تصور کن شب عمار ما
ای و جید از ذوق و شام خود آن است غایت	
در معنی مایه زبان شیرینی کهار را	
ای چشم تو از هر مره آفت جانها	بر نام تو چمناره کش آغوش دمانها
عجزت کلید در تو فنی که عاشق	گیرد ز عمارت فرسوده جان را
هر چند من از شرح غم خویش جو شوم	خون دلم از موج کشودت زبانه
غم سفارتن بخند جان باکش	رد بسته ز بس بر سر ریخته جانها
با دوست و جید القم از روز نیست	
دا دیم هم ما غم یار نشا	

نمانده تاب خدک غمت بجان مرا	که مورانه خورده است استخوان مرا
زمن پرس کنون آنچه میتوان پرسید	که ببت حیرت رخسار او زبان مرا
بگردش بود معشوق جویشتم کردم	ز نازگشت مرا تا گرفت جان مرا
تو قعم ز تو تا صبح عین بود که در	بصیحه سخن یار بدگان مرا

و جید کم نشود هر که کم شود در عشق  
توان گرفت ز کرد قافان شان مرا

اگر کسی که داد دیشته دل را بدست ما	از نیشته سنگ ساخت برای شکست ما
بگذر از ای حسود که چون زرزق سینه	نشکست قدر قیمت ما از شکست ما
پروانه وار سوخت زهر برک لاله	فریاد ازین نظاره آتش برت ما
از داد ازین کند شویم از پرورد	سر رشته شعور باشد بدست ما

اگیر دل و جید شای او بس است  
شد طوطی از خیال قدش طبع است

برق غمت که چشم زبسان وجود ما	کاینکه پی سواد بود از نمود ما
صد شکر که جفای تو کردم نیاد	شد بی نیاز جنبه ما از بسجود ما
چون شراره دانه ما را اثر نبود	بصیحه حاصل بود و نبود ما
بر بهار منت یک برک کل شد	از شعله رنگ و لوی کرده است نمود ما
شد عمر او جید که از فیض سخا	کوته گشت رشته بود و نبود ما

بردیادیه ما را بسون کامل ما	ز موج ریگ روان آب بخورد دل ما
نخست روز دل و جان سپرد بسمل ما	لقن بسینه کردند ز شرم قائل ما
ز هر دم جگر خلق تریش میکرد	ز آب شمع نو کویا سرشته شد دل ما
کسی مانند زیاران بغیر حشمت خلق	ر میدانت که عاقل کرد و از دل ما
گشت کشته شیخی غبار جولا	بزار حیف ازین سبها بی طل ما

و جید دیده آنم ز جور جانان است  
که کار ما شود آسمان ز کار شکل ما

خیران روی تست برون ارشمان	شد خیره از نگاه چشم ستار ما
سیر حین ز دیده من می توان نمود	از لبکه رنگ بست چشم نظار ما
پداست لطمه های جگر از حقان من	ز ناکه مینماید آتش شرار ما
کوته بود ز قضا من ز کف و کوی من	حسرت کشد بر دل من شمار ما

تا جان دهد و جید پاد کود در سراق  
هر شام با ستاره کند استوار ما

در دل ما د خویش قرین کرده مرا	در خانه آفتاب نشین کرده مرا
جان از تنم ز شوق جمالت میزد	ز رنگوی خویش خاک نشین کرده مرا
در عالم خیال خودم راه داده	فارس ز آسمان و زمین کرده مرا
فریاد ای و جید که روز وصال دوست	از رنگ نگاه کوته نشین کرده مرا

کندزی کعبه باشد زره کشت ما	نظری ز روی گلشن بوی ما
نه بهار از خوانی نه خوان ز عفراس	ز مد بحر درون مژگی کشت ما را
بتعمیم ز عیش که ز درود ما تو را	چو عیار خوات کردن ز چه می شتاب
چونداو نیم جانی که توان شمار کرد	کتاب جان سپاران چو می شود
بغبار خویش بازی کنم از هوای طغی	که ز شوخیش رسیدن بخدمت نشت ما را
چه عجب وحید اگر شد ز جانی او پریشان	
عظم ز روز اول که بهم مهرشت ما را	
نکاری تازه بستم از دل بر خون ما	سلم دوشتم بر عذیبی کلستان ما
شادم این بر سر خضر و سوسنی	اگر سودا کنم با نیم نازی نیم جان ما
می میرم و کز از دوق خوشحالی اگر گو	که دیدم باقیس دست و کرمان با تو را
هزاران جایه کفغانش باشد دره	که یک ایزان پهوشش سازد کار ما
طلاک خویش میجویم ز جور شوخ ما	خدا با مهربان سازی من نامر ما
وحید خسته در خون جگر از رنگ میخلطد	
پریشان میکند هر جای شمای را	
ز خون شسته بی کل روی نگاه ما	بر باد داده طبع عبور تو آه ما
هر کس که هست سوخته اش منت	شد برق شیر نار سیاه از کناه ما
هر کس که ز سوختگان صورت دگر است	حشر بر بنه زدی شد از برق آه ما

شخ قحان بزهر حسیل آب داویم	شخ و طغر شکست خورد از سیاه
در وصل هم وحید به نیم روی دوست	کم شود ز خویش تا شا بگانه ما
ای روشن از فروغ جمالت بیا بیا	بر مان اشکاری دست حجابها
خو عجبکی نصیب دل مستقیمت	در بوستان وصل جویند لقاها
ما کشته آشنای قحان عذیب ما	بویا کمر نشسته بخون از کلا بیا
بوی ز داغ ما بکلستان رسد	از روی لاله رنگ جو خون از کلاها
چشم وحید اگر ببارد درت رسد	سوز ز گرمی که خود حجابها
هر کس که دید شوخ استیم خویش را	از نفس شمشاد رخ کار خویش را
دل سوخت تا نظر بحالت رسیده بود	خوش کردم کرده حسن تو با ناز خویش را
چون نواز دیده پرده ششم کذبها	بنیم برود وصل اگر بار خویش را
تا به شود ز لاله شاز غمیر نو	پریم ز میدهم دل بهار خویش را
با شعله خار را سر بود ای دگر است	ما شتری شدیم خریدار خویش را
ناز تو از غرور سوز دل وحید	دیدم کرد در یک خار خویش را
ز آبی باد دادم طره میکن جانانرا	باشی گرم کردم محفل اربابان

سرس و ششم ریناز آن یگانا را	یعنی بدت و اوده شکسته هبانه را
اما که راه کعبه بسیم میروند	چون موج میرسد بخود تا زمانه را
باشوق نماید ام چکند مرغ نامه بر	بر بال خویش اگر تهنه شانه را
مرغ رسیده دل بجای دوم تو	چون کل تمام مال کند شیمانه را
در دل ز یک سرایع خراغان کهنم و جید	
آین پستک بسته ام هسته خانه را	
ایر عسم بود و خود می نالد که چون دریا	دل رسوده باید کرد و کرد لسی کویا
اگر فضا بود بالا ابالی مشربان شد	که بنا عقیه کل شود از صحبت صهنا
ره حق بر چهره زونا توانی میتوان	که گشتی از کران باری زمین کبریت
بندازی سپو جام می خور با و بعد در	بمندان چه میگوید زبان کردن صهنا
شود عینک چو یک چشم کرد و پرده	که بنا میشود در وقت خشن چشم نامنا
و جید از شرم فغان دل شوریده احوالم	
نفس بر خویش چون کرداب در دو موچه	
بر استین کسی میت دیده تر ما	قصا ز خاک قاعیت شسته بکر ما
کدام لاله که در باغ عشق خود در	ز خویش شعله بر آرد هیله جگر ما
توان ز سوز و لم شرح حال دل دست	تکسته مالی مانا نه است در ما
و جید قوت پاره اگر چه است ای عم	
چو کرد با دو دیدت در طلب سر ما	

بگویت با میازنی آدم شویم طمع	که عشقم با کرپان پر کند از خاک دمان
ز لیاخ را چو دل از شوق زلف طربش	ز خواب بخوابی پیدار سازد پیر کفان
بیر از کل میروید باز م می میری	که بی است میوزی سید بد ملک سلیمان
دل زرد و جید از موسیایی رنگ بسیار	ان شانه
عین زار بکرمیدار دست زلف جانان	سینه
تا عیاب نگیرد از رخ ان صفای صهنا	که در جلیت آب شد بر چهره صهنا
عیش منجور استی کجخ فخر و درویشی	پیر شد گوهر عقد ملک در کجمنها
اگر میگردم بگردش زود تر از زود	و پیر تر از پیر می پند سوی دیر
دردمی آید فرود و سال بالا میرو	نزد زبان عسیر با شد نقهها زمینا
بر میگرد و جید است از نود مهر	و عینک
تا دل خود را بنسازد ای از کجمنها	و عینک
ز امر و جن سل شد از شکل ما	نفس شد چرخه رخسار من ما
شد از پس عکس او در دیده کجا	نگاه گرم برق خا صص ما
پس از مردن زبانهای شکایت	یکای سبزه روید از کل ما
چو برک عقیه شکسته صص ما	در دن بینه دارد پس ما
و جید آن بت چه خواهد کرد بار	
اگر ای بر آید از دل ما	

در راه طلب کام نزار روی مسأ	در بحر قاطع خطه زن از ابله پا
چون جلوه دمی تو سن خود کردی	در دیده من جای کند بر تاشا
چون کشد از شورش دل کشتی صبرم	دل بحر غمی شد لقمه موجد دریا
در راه طلب نفس قدم سوخت ز تو نم	شد ناف عراقان سینه صحرا
در معرض احسان کردار و جدیت	
با سترگی عکس کند آینه سودا	
تو چون ساقی شوی روز و دایع	که میریزی ز چشم خویش در جام
هر جا هست جانی کرد روی دو	بود مگر ز دمان او مگر بر کار می
تویی که نماز افاضادگان بر حده	بند بیا ز هر سو در بغل دارستی
پای ناک اگر بخورد فاشم قطره	چو عینک میتوان دیدن ز ناک
و جید از لطف عاشر گنجا سجان سگری	
کرد ایسته قدر متاع سگدستی را	
خورد نثار تو خون دل بلاش را	چاکه مست خورد با دای عش را
صبا غبار مرا سپرد ز دور که دوست	بد لطیفی که طفلان بر بنداش را
ریز اسکت اگر سوردل موس دارد	که آب زنده کند این شراب کشر را
و جید میشود از سینه دمان صباد	
عین غش نگرید این دل سگش را	

چون نشد وصل تو مفدور ز بد نای	بعد ازین ما و فراق تو و ناگای
با وجود کسبم است از کوشش	مانع خلعت او نیست بد اندام
تا بخورد وزن نهادی چو کبر هجوا	خس زد و بر سر از یک سگش
شاد کردید دل از دایع جویم بر سر	است این آینه یک سر اجک
ای و جید از مرده خون بریز به کام وصال	
کل یار آمده وقت می آسایشها	
خلوت عشق نه بازی کر عاست اینجا	کار یک عمر بکماه مست اینجا
عاشقان را رسم او رنند جا وید کند	خضر بایده هر دل شده نامت اینجا
یار در جلوه عشاق کجای افسانه	آفتاب همه کس بر لب باست اینجا
زود و تر جان کند با بار ملک حمله	پش من تر بود آن میوه که جاده
اشنای می توان ماکه جوان کرد	دیدن و بردن دل حق سلامت اینجا
ای و جید اگر که جویش کار شدیم	
طفه دید حیرت زده دست اینجا	
ز نیمی مومم کرد اعم دل جانانه	اگر بر لب رسام نامه پستانه خود را
دل از خود کدم و سبتم تار لطف	برون از عالم کل سبب کردم
چو میض صبح از چاک کر جان	کشم چون ساغر می نامه پستانه خود را
بر آید خون دل چون شوی از چشم خیرش	بشمع بزم نمایم اگر پروانه خود را
و جید از ناله خوین دلم در عین بر نقد	ز ز بحر خون سر داده ام دل خود را



شرم میکردند او را قیامت کباب را	نابخوانی از زخم حال در خون
میکردند ز دشمنی که از آتش خود نیک را	پیشش آید هر که در دل بدی
شد چو بی هم دست اندازد فلاخ نیک را	تا شوی بر دشمنان غالب رگساری
اگر از طفلی بقتضی است صلاح و	هست همچون شیر مادر خون مار و
راه پر دوست شوان بر دغدنگ را	کفتگوی رور شر را در سجا و کذا
ای وجدی کثرت مردم دلیل وحدت	
تا را بسیار در کار است یک انگ را	
پر خون چو لاله شده چشم غمها	تا کرده ام ز درد تو در کوهها
رنگ خاروش می از پیا لاله	شد اشک چون گل رعنا چشم من
در شرح عشق اگر بنویسم رسالهها	با در کفن که گفته شود حرفی از غم
در باغ حسن چون اهل در رسالهها	هر روز لاله رخ او تازه تر شود
خوبان برای خانه ویران دل وید	
آورده اند از خط میگویند لبها	
گر همچو سیل است قلعی پسکها	صد طغیانه میرند بنایت در کجا
بال تیز و کشته ز پرواز رگنها	با آسمان هوای گلستان کوی تو
وز من صغیر ناله خیر کن پسکها	دارم جواب آینه شوق در بغل
از بهر صلحها بود این چشم و جگنها	کارند خار را که از وکل درو کینند

میکون شود ز باوه رخ میخان	شدنا هما ز عشق مبدل کعبه
چون فطره که میرود بدربیا	در راه تو یک سر ام سراپا
دیوانه ما ز سپید ما	از شهر میزود بصحرا
گر دید خراب خانه دل	اکنون بچشم ز روی غمها
مشکل که دلم خلاص کرد	زان زلف مسلل جلیبا
شرمند شدم وجد از دل	
در جهر تو سوخت بکه بر ما	
شعله در سامان زند سوز دلم تاثیر را	موج آب روان سازد بیابان خیر را
چو شمع گشته خیر و دود از کهای من	داده اند از شعله کویا آب آن شمر را
با وجود آنکه روی دوست یک برگ است	در خیزان از شرم پنهان میکند کثیر را
میکند از پیش و پستیهای مرکانه کله	گر نهی بخت بر لب ز متجان شمیر را
چون روم از خود کند وحدت مال و پرست	از گمان سرمایه پرواز ما شد تیر ما
مانده در روم بلا از حلقهای چشم خویش	هر که یک رده دید آن اموی آهو کیر را
از خیال شیخ ابرویست دلم صد چاک شد	گر چه در آتش منیا شد برش شمیر را
از عدم پروان نمی آید ز پشم رندک	ماز باشد چشم اگر هنگام زادن شمیر را
روشناس از خاک غریب شود جبین وطن	صاحب معدن چه دایمیت آکیر را

میلان با شوق کل زندانی کلزار کرد	ان مده دامن کج اینت دامن کسرا
مکت سازد راه را بر ره نوردان	مت هر مو شاه راهی شکر تصویرا
کو دماغ او که گردون را کز ویران جید	
در مصاف اندر و بر پس نزد کسرا	
موزن می شمارد عارف آواز معنی را	بود محراب طاعت چکد مطرب اهل معنی
نهان در جان زیاده روی جانان	که در قانون دل چون میسوزد دمنی را
سوال وصل میا شد طپید نهان	گر نشیند ایدل جواب لن ترانی را
شیدم منت خویش بختی از گلشن	چو برق آتش زدم در جان مان شصرد
و جید ارب که از ضمای باد دوست بهوشم	
نه لطف و نه ستم نمیده ام نه آری ولی را	
صح رحمت بر من بدلی نمی آید چرا	کفتی اورا دل منی باید نمی باید چرا
استنا پیکانه بودن اشراغ مازه	اگر می آید بکار ما سینه آید چرا
چون بغم خویش از درد دهری لکن	صندل نه رافکت پهوده می باید چرا
عمر مکنید کوه که کرد از جور و خجا	غم چنین در خاطر عشاق بیاید چرا
القی با هر که باشد مکنی غیر از و جید	
عاشق چاره وصلت را نمی باید چرا	
نیت پرش تو قدری دیده غناک را	میرپایم از کریمان تا بد این چاک را

بی سرو پیمان کردش بهای چرخ سوخته	ز آنکه در گرداب جمعیت بود خاک کسرا
چشم پوشیدم یکی شد خوب زشت	دو چشم با سوزن برشان بهم این چاک را
سوج دریا روی مر جاز را میثوید چون	گریه از غم بر معنی آرد دل غناک را
من ماین کوماه دستی بو صلس سرسم	گر دمن دامن بخیر دانت چاک را
قیمت و قدر مر محوق میداند و جید	
لاله و ریجان و گل دهند قدر خاک را	
چو پیران ساسیه رنجی که ساخت جان	ز عدم بدوش آرد نقد قهای خود را
ز رواق روی جانان چو که از دم غم	بجز از خیال آن لب تخم دوا می خود را
خوی شرم رنگ شوید ز جمال لاله یزدان	بنمایم از مردم دل با صفای خود را
بعذاب خویش ساگر کنم اهل معصیت را	بکشایم از بدو رخ دل سغلی خود را
بسوی وجود آمد عدم و جید نادان	
چه کنم که قدر و قیمت ساخت جانی خود را	
براه صم فاندم زد و پستی جان	تسم بود سوال کدا کریمان را
یاغ دهر کجای ز بد معنی آید	بجز ستم مری نیت چوب دربان را
رفوی چاک دل عاشقان بود و شوا	ولیک دو حش آسان بود کریمان را
کد بود محک کیمای پادشهان	ز مور مرتبه ظا هر شود سلیمان را
و جید یار چشم تر تو صحا حبت	لی زابر بود عمت شمار دهنان را

کامروان مات یاران تماشا صلا	شیشه در دونه پر سگ لعلش زین
غم مزر در حوادث آشنای کبریا	ز آنکه در آتش سوزد دامن با صبا
ای که می برسی درازی از جبران پس	شیر این شبهای تپهن بود صبح خرا
از نصیحتهای جانان کی رود شورم	کس بصیقل از رخ آینه نزد آینه صفا
از ترود تا دل شورده ام سوخته	روز و شب در دهنم خواب فراغت کرده
بگفته سرگرم رهن در ره وصلش وجد	
میرود پیر حمت سوزن برون خارش ز پا	
جمل نموده لب یار غنچه اکمل را	طپیدن دلم او از ناله بال ملبس را
چو ابر دیده جو دم بروی ساحل است	بچشم خویش دهم آب چار پی کل را
خطش ز رخ زمیندست لیک توان	ز برک لاله اوج و تاب سبیل را
کمال حسن تو شوریده ساخت بخت مرا	چو دبران که پریشان کند کاکل را
وجد دل شده ارس کس با بار است	
خود بر رخ نگاه آرتان تغافل را	
یا در دیت تماشای پس برد مرا	کفایت زلف سیاهت بخش برد مرا
مردم دیده که بروی هر موی بار است	جانب دوست یک چشم زدن برد مرا
کم کند راه چو شعول بخت کسی	چشم شوخ تو با فسانه زمین برد مرا
چشم بر نشا آن هر خطا مرد و وجد	شیشه در کف تماشای چمن برد مرا

فلک سوز و چو از دل برسم آه نهاد	ز من تعلیم دار در رنگ آتش آفتاب
بهر دم از شنیدن باره از دل جدا	بجای دل بود کویا نفسها زندگان
شد از دیدن قاصد شک نیم در نظر زین	طلاوت پشتر بودت پیغام رسان
خزان بر مید هر در باغ هستی محل خود	نباشد غیر پیری حاصلی دیگر خود
وجد از جان شیرین عاقبتان سیر میارزد	
کسی چون دل میداند طریق میزبان	
صعقتن سازد همان که عاشق تار را	کی نهان ماید چشم جسم پستکار را
بگردد در قلم ز پامی غریب افتاده است	نیت بر بالین نگاه چشم عمار ترا
هست دود آلوده دایم خاشاک است	بخت دایم برده می باشد پرستار مرا
زهر را انقاس عیسی آب حیوان میکند	گرم کرد از آه سرد دم باز بار ترا
چون سلیمانی خار در چاکه درت وجد	
سختی دل جز خون کرده است ز نار ترا	
یکدم از باد پر شب ایام خویش را	روشن از مهتاب میازم چو افعال خویش را
میکند میل بر غیبت خدمت بردانه را	چون لنگر دوت میوزم دماغ خویش را
تخل آه و ناله را نشود نماز کرده است	میکم از بهت خود سیراب دماغ خویش را
چون کنم قطع تعلق از تماشای تان	من که در دل سنجی دید فراغ خویش را
با چرخ دست تهنی از نیک صاحب مستم	گردید جانان میکیم سراغ خویش را

است شرح شوخی چشم سباه او و حید  
پاک شوان از سیاه می کرد داغ جوش را

پروان سخن رسیده دل غم فشرده را  
در تن لصرنی بود خون مرده را

روی زمین ز خون دلم لاله نازید  
با دم ادکشی غافل همیشه هست  
در دست عقلمت غم سحر نمانده است  
دادم بدست در روز با شمرده را

کرده قوی و حید ز مال حرام تن  
ز آس فزیده است بدن بهر خوردن

رویت نمود حالت دل های حسته را  
دل میرد ز بند که حش ترا بدیش  
از موی با شش شوان ما حش در دست  
بر کشن بود بر آمدن از جانی حش نهال  
دیدم در دست زینم رنگ شکسته را  
فریاد اگر کنند ز پی حید بسته را  
ماند جام باده دل غم شکسته را  
در خاک و خون ز عشق بخویان شکسته را

شوان برای بار خستادن ای و حید  
این دغا می محو کل دسته بسته را

ز یاد کند ما را ناتوانی در ره و شش  
مراج تا کش را سگ راه آس کرد  
چو بر کس آب برادیم چشم بسته نمودم  
کجا رفت ای دل دیوانه آن زور از ما  
گر در بخش کرده شد تا آشنای ما  
گرانی داشت بر طبع من از بس خود ما

و حید افتاده نا چشم روی لکش جان  
در خورد را نمی نمفتان سنا

ملخ می چینی چو من از عشق کام جوش را  
یک نظر منی اگر طرز خرام جوش را

دل جو عاشق گشت از روی سینه کویان سنا  
ساقی پیر کردون لب که می کم میدهد  
نایب پی نام و نشان هر جا که منی آرز  
وزره و حو با نیم کای چشم آفتاب  
وصل ما و دوست را از جوش و حش کرد  
پشته از طایر حشی بام افاده است  
دو دو دل مارا چو سرخا در کلو چیده است  
چو مکرگان بخویان بل و حش بر تیر  
چشم سکونت نگاه از ما چرا در دروغ  
می شکافد شمع شیر اخونام جوش را  
پر کند در چار دوش ماه جام جوش را  
جانمی نماند که بنویسیم نام جوش را  
از فراق وصل دائم صح و شام جوش را  
کی توان دادن کف عیش بام جوش را  
چون بداندم خود صیاد ددم جوش را  
در ره صید و گر کند در دم جوش را  
گر نویسم بهلونا نام تو نام جوش را  
میدهد اگر ما پاران مت جام جوش را

ترک عشق عاشقی از من نمی آید و حید  
چون توان دادن کف عیش و نام جوش را

ز بس کرده است عصیان بر من کوه صحرا  
کسی با جوش چون مونس تو انداختن ما  
بعشرت بگذران زاهد عیانت عذر حوا  
فشار قهر در صحرای در صحرا می کند ما  
طشهای دلم از صید خالی کرد صد ما  
بر از حیانه امر و زکن اعوش فردا

ز سوز سینه ام چون چشم بی چشم کرد ازین شادم که دور از بزم او هر چه کرد بکفان کی تواند رفت بوی پیرن در بهاعت که بر خود چون حساب از شوق ز سج و تاب فلز مال خود ای خوابه	برین آس اگر گیرد کسی در امان دیرا نیشوید چشم موج خویش مانشا سازد از شمیم خود اگر بخود زلیجا بدل مهر خال دوست خالی میکنم جای چو مار از حلقه کشتن رنگ بر خود کرده
درد از دولت ممالکی محسوس مردم شد با آن سامان بحال قطره بند رنگ دریا	
سخ رحمت می فراید خاطر آگاه وسعت میدان آفتاب بود طول کم کردد جاوه و جدت ز جوش اجلا کم رسد ز دیده عیشش ناقص لکر تدا	یوسف آغوش پدر داند کنار چاه هست جای عقده کمتر رش کوناه کشت نقش قدم پنهان سازد نشکند تا پر کرده جام عشرت ماه
ای وجد آینه طبعم طای آره ماش گر چه در دیدم ز پارس ز دل	
از کفنه ماینت عباری دل کس را عاشق نشود بوالهوس از خویش از ناله من بیکه دل حلق بول خاموش کردد ز غفان مرغ	گر دیم در آینه دل عاشق طوطی کند پرورش شهکس کم کرده ره از پی زود باک خویش از جوب کل ساخته باشد خویش را

چون آینه صاف ز جید از دل روشن معوق دل خویش شناسم همه را	
دل ببطاقتم فاقوس شد شمع تجلی نگاه شرم من در برده دارد شرم لیلی	
دل چون الفت بسته مانا آمد خیال روی جانان نیماید از دل عا ز خطر خار ره اش را تازه شد پراه بامید گرفتاری سپهر دم بگیرد	بخوانب از دل خود شسته ام نفس شاید کرد پنهان بر شهاب لفظ معنی بمان بهتر که با جانان بر سر کرم چو پند آهوی وحشی ایر چشم لیلی
وجد این دل کجا بابت می آرد مذار دستک تاب شری شیخ تجلی	
خاموش کردد دل بر تاب و تب ما بت شرارت که در سوخته افند گر جلوه دمی تو سن خود کرد خشنود چون تکل منای مرا سپسح نرنت	کر خال لب یار شود مهر لب خورشید اگر چهره کشاید لب از تربت ماهت نمایان لب پوچه بودد ششمی روز و شب
یک رنگ وجدیم گزایر شش عنای مهر رنگ غم ما شده عیش و طرب	
بود از نظاره اش که اولین با چون نال فی عیان بود از پشوان من	یکانه بود قافله و قاصدا شتا از لیس شسته در تن من نقش بوریا

قرب حضور دوری دل را علاج منت	با پسک شیشه را شوان کن آستان
از بند محنت فلک آزادیشوی	سر رشته امید جواز کف کنی ز ما

پی دوست نیتم بهر جا که میروم  
باور مکن که موج ز دریا شود جدا

پی زبان شدار تو خلقی ای کل خورد	بسته بر روی مردم راه گفت کجورا
دیدم صیاد هرگز مکنندار صید خوش	وحشت از من میکند چشم تو چون آبجورا
ایقدر ره سید هی آینه غماز را	میکنی بار از داری سپهر من بکجورا
شمع بر پروانه از پر تو لعل میکند	ایقدر وحشت ز ما ای برگ آتش کجورا

نیت پنهان یک سر مور تو احوال جدید  
باز میرنجی از دوار گفت بد کجورا

کسی که یافته کیفیت از دیدن صحرا	چو تحمل بادیه چند بدست دامن صحرا
ز اضطراب پیمان لوز و عشق چه بر	ز موج ریک روان دیده ام رسیدن صحرا
کسی که خانه یخز دیده غزال بناد	رسد بکجور آیش او رسیدن صحرا
چنان ز عالم بهوشیم سگفته شود دل	که لشکف دل دیوانگان ز دیدن صحرا

و چید کی دل عاشق عین شود ز ترود  
نسیم مانده میگردد از دیدن صحرا

پرس حال دل راز در دپشته  
چه لازم نیست کمان کن شکت شیشه

بزدق مانع لعل تو چون جاب آری	بخل کشوده بر آید ز پسک شیشه
تمام سب بر سر بردنجا مو پسته	بکوشش کوه رسد کر صدای شیشه
نهال خواشش بی اثر شین ما	ز آب شعله جو مر جان کر صدای شیشه

بهر نام ز لیران و جید کم نشود  
صدای شیشه بود در نهامی پسته ما

جذب نظاره من که چه بر خواهد آمد	جور شیدا ز چهره بر آورده ام
با آنکه نیت قوت بازوی حسن مرا	از موج خیر شرم بر آورده ام ترا
آسان کسی نماند هرگز قمار عشق	جان داده ام ز بوالهوسان بر آورده ام ترا
باور مکن شناخته باشم ترا و جید	کاهی بر بگذار که بر خوانده ام ترا

بیان ریخت کردم بر زبان نام و آستان  
غین کردد اگر همان سیو هم آستانش را

نمیدم که آن ترک از دل و جانم بچرخد	سخن بسیار بگوید می فهمش را
محالست اینکه فاصد راز عاشق را بگذارد	چو بر هزار پی سرگردون بی ریش را
ز یکس نیت کر جانان بما ابرو بختیست	که تواند کشیدن ناز ز رو برین کشتی را

و جید آنرا که دل از برق عشق دور نکیرد  
همای شمع مراد خویش سازد آستانش را

چکوهستی تو دانی پوفا بودن جورا  
ایقدر را در پی آزار ما بودن جورا

دو حقیقت هر نفس از عمر ما بچکانه است	با چنین چکانه چیدن آشنا بودن حوا
کوشه گیر از جهان چون منی کمال عیار	پانها دن در میان نار و ابودن حوا
شمع بی طلعت بتجد در نظر نار و	با دل بپزد و جویای دو ابودن حوا
عاقل از ما صحبتی با یار میداری وحید	
رسم یاری بر طرف اعجاز ما بودن حوا	
کرد تا سایه فرو بخت ز هم خانه ما	ابر چون سیل گذشت از سر و پیرانه ما
بیکه هر ذره او رخته دیگر دارد	نار تارت چو مویس آیه و پیرانه ما
چشم کرد اند سزاورد عاجز تو نمید	در صف لاله رخان سبزه صد دانه ما
بمحو آن غمچه که ما دشمن گذار شاخ خدا	بر در آینه خیالت دل دیوانه ما
لب بی حده کشاید در دیوار وحید	
هر کار روی دهد کریمه پستانه ما	
چون طاعت پشکان مچگوم تقدیریم ما	فارغ از قید تکلفهای سیریم ما
در جهاب ارباب عمت تیر لیلی جا بید	در ستاع آفرینش چشم مکیریم ما
بر شان عچه پیرین دین پستان سزا	تا رود می آوریم از عهد سیریم ما
شمع دل ما را برکت لعل از خود <sup>سخت</sup>	بخرج اگر طوفان بر بخیزد منیریم ما
ای وحید از نامی آید منی وصال	
بیکه در نفس طاعت چشم و دل سیریم ما	

بسان شمع روشن جاده میگرد سراپا	باین گرمی نهم در جستجویش کربصرا با
مرشوق عا شاشد درون خون شیر بریم	شدم بکچشم حیران چون کمان جلفه پرتابا
کند اسودگی سرگشته تر مارا که میگرد	جاب آساقسن بر خویشین ز زوید پنا
از آن روزی که چشم آتشنا کرده دیده با	مرا بر یکدگر عجمه همچون خطرتا پنا
وحید از شوق دل هر چند کیامت نیامیم	
ز دانا نم نمی آید برون چون موج دریا	
ناز ترا بود خضرا رنگب ما	خوردی فریب خویش چو دادی <sup>فریب</sup>
کی میشود شرار خلاص از شکر سبک	گر نشکند نفس زهر عذب ما
در مان درد خویش نباید ز عا شفا	صحت بود حجاب وصال طیب ما
پروین کنم ما بدبخت از ضمیر خویش	کردین جمال تو باشد نصیب ما
نا لیده ایم ما بخیال حشش وحید	
رنگ جهان گشته جهانی طیب ما	
ای صاری نیت است این چشم حشش خرا	ز آنکه بیاشد شرار شیعی شرا
دیر تر دانی چو ابروی دل پر خون من	سیرید آهسته تر جام می لب ریزا
چون ابر و دل سخت ابر تان ما بند منر	لب اگر خندان بود لقصت شمع شرا
بعد این بن بر خویش اصلا دل منور در	دیده ام ما بشووه بچشم ظلم بکخر در
رحم کن ای ساقی هم پر بر حال وحید	لطف کن آن شش آب حیات آینه رازا

چو اندوهی گز او از جزین در دل شود پیدا	باز شادی بودم کرد باطل شود پیدا
چنان گز کا و کا و آرشکی شکل شود پیدا	چهار غم فرو کرد اگر چند دل عاشق
که چون اسواج دریا طی شود حال شود پیدا	لب حشکی پس از حد کرب غاشق
که در چشمش خال دوست بچال شود پیدا	حجاب وصل معذرت دل از غم بسوزد

و حید از روی جان چون خط میکشید  
 ز هم عشق و هو سها چون حق از باطل شود پیدا

بر در نقاب از رخ کلر تک خدا	زین پیش در کتاب باشد دل ما را
بما رم ازین پیشک در این ناله سوزی	کو بخت که تغیر در هم آب هوا را
از چشم من بشوخ جنا کار میوشان	ان گلشن بچار در حس صنع خدا را
پهوده دلم میطلبم از بهر راه	زلف تو هند سلسله بر پای صبارا

از بهر دل ناز و حیدن لبشین  
 از روی ستم ساخته اجزای دورا

تا بر گرفته از رخ خود نقاب را	چون داغ لاله ساخته افشاب را
ما مرغ دل نصیب کندش فکندیم	ز بنا که بکنند بر تشک کباب را
باشد نشان سوز درون چشم اشک را	کل پا کد ز شعله زبیر و کلاب را
میوج سراب دام ره نشکان بست	از دو چه حاجت گرفتن نقاب را
بنود و حید بگردل غیر یاد دست	جز پی بغیر آب نباشد جاب را

یار را شوان بصد جامل نمود از من جدا	رنگ را شوان زخمی کردن با لودنا
جمع چون مانند دل میطافت از پیدا	سنگ را اجزا شود از هم نبرد پیدا
میواند موج ز در حیرت خنک بر آ	نیت اهل حال را بودن ز نابودن جدا
هر نگاهش شرح دهان حیرت	نیت در کیش اسیران دیدن از کف خدا

رشته این ترش گهرت بود و حدت مجید  
 دانه خرمن نیت اما نیت از خرمن جدا

یاد آن معشوق خاطر خواه پیاید مرا	من از خود میروم هم همراه پیاید مرا
عاشقا نرا دین ایمان کبر باشد گو پیاید	آه سرد و ناله جانگناه می پیاید مرا
بوسه دارم کدیانی لب میگون تو	میروم از جوش زار در راه پیاید مرا
سخت غمایت این همه دل راز را	از برای پرده پوشی آه پیاید مرا

چاک رسوای جهانم میکند از بس وحید  
 دست از دامن دل کوتاه می پیاید مرا

حسن تو داغ کرده دل لاله زار را	بر خاک راه ریخته رنگ بهار را
خالی ز غم نکرد دلم را اگر یستن	شوان بآب ز آینه شستن غبار را
در دل نهفتن غم روی تو مشکلات	در غنچه پس نهان بخت تو بهار را
باشد که از دل ز حیا ل بریز خان	از شعله نیت جوش درون چشمه بار را
لدت برد در حلیص ز عیش جهان و حد	در کام جوش کوار بود ز هر مار را



پسته از خط با پروا نیک کردی چرا	لی میاچی آشتی با ما نیک کردی چرا
جان هفت جگر از نیک خوین و نظر	نیم نازی را با ما سودا نیک کردی چرا
در شب بجران که از آنم کفایت	چشم را از خواب بکین و نیک کردی چرا
بفرم از آن آفتاب باور	با چنین صبری که بر جور و جان در می و جید
	در دل پرسم جانان جا نیک کردی چرا
هر که پند برخت و سمن جانست	بیرم از رشک و در دل آگاه میا
بچه امید سوی سینه من می آید	کرده راه غلط ای دل کم راه میا
نکند شرم جو پیمان فریاد کشید	ای نجاش بدلم وقت سحر گاه میا
ای وجد این سفری میت که همراه	چون کوشش روم از خویش تو همراه میا
	کند کلکون خیال بوسه پشیم غنچه او را
	مشی بکین آب حی سازد لب او را
چو ایل باشد مضطرب اینم رسوا	که از نسیمای برک کل توان بدین او را
بر آید لعل از خار چو خواب اول عا	اگر در خواب گرم گفت و گو پند لب او را
سوزد چون دل بطق عاشق که می	تزون از پر تو جو رشید در مع شرب او را
	و جید چینه گو یاد است در دل با در خارش
	که از چنین صبح روشن تر شب او را
سخت رنگ پرواز میرسد ما را	خواست سینه باواز میرسد ما را

ز خار خشک بود شعله را سرفراز	کینم اگر به تیان ناز میرسد ما را
تمام روی زمین زیر بار شهرت	ز نیم اگر بر روی ناز میرسد ما را
هر که شرم بود مانع نگاه و جید	
	کینم دیده اگر باز میرسد ما را
هر که از درد تو پندر مان نازد خوش	بای تا سر جان جان نازد خوش
خصمت ذاتی چو با نیک پس بجای	رنگ شرم از مردمان پنهان نازد خوش
پاشی ز اهر خواب راحت را اگر نیک خوان	اشنا با گوشه دامان نازد خوش
حالت دیوانه را دیدت از همان پس	ابر در یاد دل سپر اگر بمان نازد خوش
نت خود صف تو ای محبوب حرفی بر لب	چون حدیثم در زمان پنهان نازد خوش
	شد و جید تیغ و در سخن کستان جلوه کرد
	چون بهار آمد ز خوان پنهان نازد خوش
خون دل داند فرم ساعر جبهشیدر	طره لبی شمارد پر تو جو رشید را
با جهان کر دیده از نفس خوشی کز زبان	گر چه هر بر کی زبان باشد از جبهشیدر
هر کی با میکنداری من دگر کون میوم	میوان از سایه دیدن کز دشمن جبهشیدر
کوشش من از بسکه عادت کرده با فغان	نشوم از روی غمت نغمه ناهید را
	عشقتان بر آمد دست بوس او و جید
	دوست تاز جان خود دارند صبح عید را

هر کجا ای صفتی نشسته جا باشد ترا	چون کل با دم چشمتی در فضا باشد ترا
چهره بکشارم شوش نوین چون بگو	دین و ایمان هر چه دارم رونما باشد ترا
زین معشوق استغاد باز و سرکش	شیوه جور و جفا به از وفا باشد ترا
همچو کرداب ارشوی اگر زوجه شود	اشتها عشق بازی است با باشد ترا

ایستد صببری که بر جور و جفا داری وجد  
هر چه از معشوق می آید روا باشد ترا

کشوده بود بروی تو چاک سینه ما	خط شکسته دلی خواندی از سفینه ما
کدام خیمه نوعی ز شعله غم دست	که شسته شد ز دل غیر نفس کینه ما
بسان آب که از موج باز می آید	سگت خویش نهان باز در پیکینه ما
مردمان شوش نمود چون ز کج	پرست در نه ز دواع نعمت خرمینه ما

متاع ما نبود غیر درد و دست وجد  
دو چو موج طوفان کزیر ذار سفینه ما

پیکانه کشته ام ز خود ای شنایا	مردم ز اشتیاق تو ای پونا پایا
بر کرد از زهی که نباشد بسوی من	تاب بجای حیرت دارم با پایا
سودی میرسد بتو از مرگ عشاق	مردم ز انتظار بجای حسد اپایا
دل بر کن که بدشوم و درد دهرم	دیگر مرا مانده امید شفا پایا
بر کف نهاده بر طلبت نقد جان	در خور اگر چه نیست ترار و نما پایا

عاشق بدر و چاره کند باز در در	شویم با سنگ چشم خود از چهره کرد را
عاشق اگر نه ز چه از ناگرشته	همچون لباس عاریت این رنگ زد را
شد حضر راه پیش من بخت دار کون	در چاه راه کم نشود ره نورد را
خون در رگم چو پخته در جان فرود آید	از بس نهفته ام بحسب کراه سرد را
سیرغ و کیمیا و وفا هر سه یافت شد	کس در جهان نیافت ولی قدر مرد را

بوی کلم چو چار بدل بخلد وجد  
آما ده ام بر راه نوار پیکه درد را

جاعت کردم بدل دلدار را	خانه پر دورست از من یار را
در دیار عشق سپم دیگر است	زندگانی میکند چهار را
از بجز در میان نوارش تک نیست	بیکند کل سایه بر سر چار را
عالم از رنگ تو در خون غوطه زد	صنط کن این دیده خون بار را

کردش ملین تماشا کن وجد  
همچو عاشق حایه دیوار را

در داند لب او جام می بخش را	روی او در عسوق شرم کش را
سو ختم بی ادبانه مراعات آید	بیکش آب بهواری خود کش را
نخله در بادیه و ام ره بخیر شود	از پی صید اگر گرم کنی ابر کش را
لذت از جور بر خاطر عشاق حوین	خوش تر آید مزه کز تیغ بود مکش را

روی او در عسوق شرم کش را  
بیکش آب بهواری خود کش را  
از پی صید اگر گرم کنی ابر کش را  
خوش تر آید مزه کز تیغ بود مکش را

صاف کرد و دل بزرگوارم  
بروز با دود بکجا می ستاندن غش را

بگنویب استیاجی زین شوق جفا  
که پیش از پیرهن باد استیاجی آورد لورا  
ز دینانی کرد در حوص کم دنیا پستانرا  
که صغرا نشکند از آب لیمو آب لیمورا  
شود چون شمع روشن شوق آورد  
نمی چینی چرا پدر دین کلکهای بود  
مکواز وصل سوزینه عشاق کم کرد  
که دایم شمع می شود با شک گرم خود

و حید از دیدن رخسار جانان میگویی منعم  
نمی منی مگر کیفیت بخشش جادورا

هزار حیف که نشا حسی زناه مهلرا  
کتاب معرفت خود شردی نهانرا  
جواب سگوه نوشته را کسی چه بپند  
بما تو انده فرستاد ما را نامه مارا  
دلیم بر روز ازل اگر گرفت از عشق  
کسی چگونه کند باز کونه حکم قصارا  
وصال اور لطافت بخر خیال نباشد  
کسی بیدیده ندیده است بوی باد صبارا

و حید بوی کلمه هوش بر دوز سر شیدا  
گسوده بود مگر یار باز بند قبارا

گذشت ناید تو دوش از دل بریده  
جو بگو بگو کجا رفتی اچنین سحی  
سموم خیر بود بوم و دشت پی سر  
سوار دولت ازین راه میردی کجا  
جو میلی که بکش ز بند در فشمش  
چه سود مکدلان را ز وسعت صحرا

براه وصل تو سلاک همیشه در طلسمت

بجواب سبزه نماید ز سیه نشود

پاد آن لب بگون و حید خسته دلان  
برکت عجب بختد در درون قنبا

شدم از عشق کایینه خرخس جانانرا  
صفای سینه دم شنایی بوده جانرا  
مذاری در و عشقی کار بر من مک میگر  
اگر عاشق شوی هو میگر نیازی کربانرا  
بناشد حسرت روی تو بردن کبر از دیدن  
یکی دانسته ام دایم جو کس چشم دورانرا  
ولی چون عجب کل مای تا سر کوش میاید  
بهر کل کس منقسم در زبان چندانرا

و حید چشم کافر پیشه با ما کار بردار  
نیک نظاره معنت از دست دادی نقدانرا

آرام و دل که هست بهم جک هر دور  
دایم ز اعل در بود مک هر دور  
عاشق شدن منافی معشوقی تو نیست  
خوایم کشید در بر خود مک هر دور  
چون نایت بر دل زارم و چشم تو  
ز انرو همیشه هست بهم جک هر دور  
فرما در اعل ز شیرین زیاده نیست  
دست قضا کشیده یک سکن هر دور

فرقی و حیدت میان غم و نشاط  
صد بار دیده ام بگر بک هر دورا

ساقی بگردش آرامی لعن فام را  
بشکن ز رنگ ساغز ماه تمام را  
تعطیل تا دمی نشود در پس دید تو  
گرداند آسمان ورق صبح و شام را

شوان رحیم مال مداوی حرم کرد	سیری کجا رسید چشم دوم را
چشم گرم مدار زبانی روزگار	و شور رسیدند جواب سلام را
در کیش ما و حید فویش میکتند	
مرکب سنگ عشق نیالوده نام را	
بند آمد وصال دوست طرز پیوستگی	توان دیدن زهر برک کلی حسی خدا
از ان از نظار او منیرم که مدغم	در آنوقت روز وصل شهبای خدا
چراغ بخت چون روشن شود از شعله	که چون بال و پر پروانه سوزد آتش
چو چشم از تو تپای کنه مطلب روشنی	توان دیدار وجود خویش شکل گدا
و حید پسته مرد از در دو بی نرسیدی	
چه میدانی تو سکنین دل طریقی	
تا کی از یاد تو جگر در بغل باشد مرا	دل ز داغ غم چو جگر در بغل باشد مرا
بی تصرف چون شمیم سربین را با دگر	سیرم یار کسی کرد در بغل باشد مرا
هر نفس آمازه معشوقی تصور کنم	سکند جان کرکر در بغل باشد مرا
حب جازای محو کل از محبت سرترا جگر	چاک میازم اگر ز در بغل باشد مرا
کرده ام دل را بر از یاد و خط و داغ	کز خط و مهر تو محض در بغل باشد مرا
محو موم آتش پنهان من سوخته	
شام عجان کرمند در بغل باشد مرا	

هر کس شیدا ما غم برم حضور را	از چو دوی نمی شنود باک حضور را
از بیکه موت جو د سلیمان کشا بود	و ندانند کلید سخن کرد مور را
بنام حال خویش که از هوش بیروم	زا در هی ضرور بود راه دور را
از مهر و مهر چه بجز بود سیر در روز	عین کجا فروغ دهد چشم کور را
هر که پناه بخیزد بندش کسکی	تا پند ما تو ای مادر دست زور را
روزم بکس بود نظره اشک از نظر حید	
تا عشق آشنایم کرد شور را	
کی توان بپایستن چند غم شک مرا	چون کهنه شوان جدا کردن غم مرا
دانه نارسیده را در خاک میازد شرار	برق خرمین متوان کفش غم شک مرا
کربعش نخ خود کریم چو پنهانی شبر	خاک سوزاند و ز بردن غم شک مرا
چون کهر ناگه منع کریم حرد میکنم	می توان دیدن غم من غم شک مرا
یا دایاجی که بهر پاس سوزی و حید	
خساک میگردی بخیزد من غم شک مرا	
باشد فرصت از خون طبع پدیدن	نخندارد خدا یارب نگاه قاتل ما را
مدارم چون سرباب اکرام ما چندین کبری	و صا گویم سرشت از آب متا کل ما را
تصور چون توان کردن نگاه خیره بر گوش	سخت از روی سحر سینه جان ما را
خلاصی چون تو انعم یافتن از لجه محبت	ندانم سوج این در میان ما را

و جید از آب خود هر شبهه خصری داد

ما شک چشم می باید مردم منزل

نیز در از دیدن کیسوی او سن

کی خرد از زبوش یک جا صبا

بوی گل را می توان در اعوش صبا

محو کور شمع کز فانیس بودید

سپرد پنهان دل از ما حسن گلپوش صبا

کرجه رخاوش نهان در پرده

بشیم با زاکر با شیم در عوش صبا

پتقرا بهار دل سن می باید

کج بود هر چند ناز در عقربش

عب پنهان کی شود از جا ظلم اندیش

کلبه مار یک صقل سن دل بریش

کر صفای است در پسته کهرت

دیده ام تا شیوه یان سپردش

نیش عقرب پیش چشم زیل سرت

جمع می سازد چو صیادان کند جوش

دل نمیزد و نفس از منوای وصل

حال خود با مردمان هر کریم و جید

مکند خواب افشا ز دل بریش

شد چشم بد نهان خمیازه در عوش

مغر شد در استخوان چون تهنه سخن

از حقان خویش تن پرکت ارش

نیت جای حرف ای صبح و کز چشمش

بچکس نشند حرفی از لب خاشاک

اگرچه بر خون شد و لم چون زهر آبا

نست از آتش ندارد همچو دریا شش

شوق از خامی دل مار بر روی جاد

تا قیامت است حق باک ز ساقش

کوه از بدستی فراد و منالد و حد

نش عشق از شراب ناب میجویم

کو هر حور شنید در مهتاب میجویم

از شراب دشت امکان برشت کجا هم نهاد

باز یو مان تنه هر سو آب میجویم

لخت دل را ما سراغ از یک کلک یون میکنم

خست این دیرانه از سیلاب میجویم

با کند شعله نتوانست بوی عود در

صبر در عشق از دل قناب میجویم

شعله زاری شد بخار خشک و آتیش زید

فرش محل از برای خواب میجویم

عکس روی یار را از دیده میجویم و جید

شعله را دم درون آب میجویم

عاقبت جان میگذارد لب افسرده

زنده تا چند در اعوشش کبر درده

سردی کافور کی از گرم کردن کم شود

عاشقی سودی می بخشد دل فزیده

سار کاری نیست با خود عشقبازان ترا

زاکر و حش باشد از خود صید چکان

نیت بعد از بوسه شیرین غم از دشنام سخ

کی گزند از زهر باشد نیش عقرب خورده

خسکی زاهد ز جام باوه نپذیرد علاج

چاره نتوان کرد از آتش محل سر بارده

شد کساد از کجریه چنین نگاه من و جید

کم بود قیمت متاع آب دریا برده را

سوح آب بس شکل روی تو در دل کام

واع روید چون بر طاق و پس از اندام

چون کنی تغییر بر حالم پیش ای قاصد پیر

تا شود طاس بر نش معنی پیغام

میرود از استادن رنگ از خسار

بالیغ روشن کرد در زرش آرام

صیقل آه من است رنگ تاریکی	پشت و روی منت در آینه ایام را
کرد خاک ماسک روزی کردی	خون خامی میچکد باز از دل نا کام ما
چشم امیرش جهان دریم از مردم حید	
میکند پندوتی نفس نکین از نام ما	
بر دنیا دیدن وی تو از سر عقل و هوشم	با تشنیت حاجت بچو آب چشمه چشم را
چو ابرو بهاران ناله منبت چو آب	نسب آخر بدریا میرسد چو چشم در چشم را
ز گوهرهای شاداب صیقل چو صدف	درین ادریای مایا میان کز آن کردت گوشم را
مرا چندان کران دل نماند کردش کردی	که عشق از بار خورشها سبک کردت گوشم را
و جید انبشمانی عاقلان من بجای آید	
خیال آنست وحشی ز سر رشت گوشم را	
وقت رفتن ناله دلخواه باشد	گر و چون تزلزل زبان کوتاه باشد
صاف دل شوم شوی محرم که آرد شد	در درون پرده کل راه باشد
اوج عرش تک راه روزه بوردان شود	جس که هر سخت تر از چاه باشد
وقت آن آمد که باز از دست فضل بهار	
غنچه بر طرف حسن خوکاه باشد	
بستی ره وصال خود ای شکیبای	آب حیات را چه بسی چنین با
با این صغیف که چون سوی کشته ایم	سگت در فراق تو روی زمین با

هزار بکه با تو سخن در جهان	برگشت نامه از تو چو نفس نکین با
جانا ترا پاری خستیا ج منبت	
مشابست این دل اندو کین با	
ناید پا و این دل اندو کین مرا	پهوشش کرده با ده وقت حسن مرا
از بس لبم ز سگوه جوربت خوش بود	یاد تو کرد در شب بجز آفرین مرا
ماند میلی که ز گلشن جدا شود	دل مپوداشت در نفس آنین مرا
گر ای تو برک صید و من آزاد نسیم	
یاد تو کرده ازین هر سو کین مرا	
بود مرغی دلم در سینه اش از شوق محراب	که در پرواز میریزد شرار از لادن مرا
چو طاووسان میاغ خلد معینهای رخنیم	لنمان در زیر پر پر ما کرده آردم مرا
برون آرزو وطن هر که ز متهالی میگفت	که از دور یا برون با هم هم آغوشند کوه مرا
ز بس روزم بغفلت رفت و بشهادت در کران	جی است ای که سر بالا کنم از شرم مرا
نیت روز یکبیهاتش کز خون ریز را	
در حصار سنگ اند کو کین پرویز را	
چشم مستش از شمار سنگ من دار جز	گر چه از مستی ندانند پسر لبریز را
شهرت پد او از نام تو انهای است	جی شناسانند مردم موی شمع شیز را
چون خم می هر شراری معدن کجغیت	میزند بر سنگ عارف ساغر بریز را

میردی آغز باین چستی و چالاک کی	باتن فرسوده چون کردای تن خاک کی
مش خون دل چورنت ایرنه ام همراه	تا بجاک راه ریزد شع بی باکی کی
همو مرغ نیم بسمل بل دبر دادم	میردی جاناب این چستی و چالاک کی
قطره خونیکه کد ششم در جام عشق	
شد نصیب غیر ما رب این طرف ناکی کی	
برینا بسته دل چون میدانی روشنا	فریبش خوردی مکیش آغز کلاش
تو میجوی ز دولت بر خوری اما میدانی	که مالبین بردن ادریشه می آرد کلاش
جوانی خرد دل خرم نباشد معنی دیگر	نمی بینی شراب کهنه و آن یکیش
بیکار و صفا کلر از زنگین ترا	
بیت در کف غیر چشم هار کلچین ترا	
چون دل عشاق یارب خانه شناده	ساخت بر کس ای سکر خانه زین ترا
متصل در جلوه مند سپرد ارب ترا	کی توان چشم گریان دید ملکین ترا
در شب تا چو روی نیاری بدعا	
با چنین حال چرا دل کندازی بدعا	
همچو عقلت بجهان کبسه بران بسیارند	تقد فرصت همه را چون شماری معا
در زمان کوهر مقصود دست تو دهند	چون صدق کرد کف از صدق بر آری معا
ناله باشد سوی عشق تو چون	بر سر دیوگان آرد چنن مشغول ترا

کی تواند بت بر فراز آسوده وصل	زور عشق ارسنگ می آرد برون
پرورد پی مادر از ادا لطف خدا	اوج کبر دکار کوهر از صدف چون شد جدا
رک که کان چون کرد آهن رخ جوهر	چون کلاب ار کل بر آمد شد مهر دوری
هر کس که دید آنست عالم فروز ما	بر جان جوشع بست بصدقه سونا
چون زنجی که گانه شیری بر کشد	شام سیاه بخر فروز دوری
رخا ر نواری که جوان کرد جهان را	رنگ کل سر خست بر رخ برک خزانرا
روشن که از ارسپی بار بدست	بر چشم کرانی بود خواب کرانی
اگر کسی از ناخوشی زاده خودیت	از تخی کفار جز نیست زبانی
احوال دل زار در عشاق میرسد	ز آینه نباشد خبری آینه دل را
حیران تماشای جمال تو چون بر کس	کرده است بیزم تو یحی چشم دوری
عذر حلش خار توحده کل جندان	حسن تو با کرد نخو وضع جهان را
از محبت شهر نگاریم شکایت	چند آنکه کران واد باطل کران را
ابجا که من اینک کشم نغمه نیل	
زشت چو همگاری نخت زبانی	

کدخت بکبه غم عشق استخوان را  
 کجاست آینه رویی که طلعت او  
 نموده است چو باد ادم در شکر نهان  
 شب ز وصف تو ادم از جوع مستغنی  
 سخاکت دهن بارزاکنی که شنید  
 ز خوبی او بر پرده نه چون سخن گویم  
 ز دست بوس بی سیریم جوی شد  
 بشی که سوخته در محفلت فستق سمع  
 ز تاب آتش من همچو شمع در کرد  
 ادب نهشت غبارم ز خاک بر خرد

نیافت تیر بود در شش چشمت نشان  
 بر مک دیدم کند روشن آشیان مرا  
 حکایت لب شیرین او زبان مرا  
 ز بیکه داد در جنت دوستی بیان مرا  
 نکتته یافت بدل مطلب نهان مرا  
 بشمع بزم غلط میکند زبان مرا  
 بهار کرد چو برک خاخشه آن مرا  
 پیروده پیش تو چیده و آستان مرا  
 کنند کز هفت تیرش آستین مرا  
 بسته خواب عدم چشم پستان مرا

دیدان دهن و آن میان براد دست  
 کسی یافت سودگی و زبان مرا

کر به سر و هم دو دلد کباب را  
 نیست ز مهر سایه راهره بجز قافی خود  
 شد سبب سرور تو فکر کار دور تو  
 با دل من چه سان شود رام خیال رو تو  
 بار فراق میکشم که چه تمام دو چشم

بچه رنگ ز کند چرخ آفتاب را  
 دشمن خانگی بود پر تو او آفتاب را  
 آب بخوی آورد دوری ره راه را  
 راهت نه است و حشمتی پر تو آفتاب را  
 نیست ز نشا بهره میشه پر شراب را

مردن اهل دل بود باز نمودن دهن  
 نیست عجب که خون دل شرح کرد آتش

هست ز آب روی خود آب تقاضا را  
 رنگ میندهد برون کوزه کل کلاب را

دوری رویه ای صمم روز فراق میکند  
 ناخن شیر برالم بچه آفتاب را

سمع را چو روز نماید زبان ما  
 خفت همچو آب که غلطد بر یک گرم  
 از بس که حشمت عشق تو مارا چو بوی گل  
 آنرا که اهل زهد شمارند پیک راه  
 مانند برک خشک خایم در نظر  
 باید نظر جویت پوشیم چشم خویش

از بس که روشنت بوی صفتش بیان ما  
 در زیر پای راه زن کاروان ما  
 اندر ما بیدیده تهر آشیان ما  
 باشد براه عشق تو پیک نشان ما  
 خون بهار جوش زنده از جوان ما  
 تقوید و شمنت یازد کمان ما

پر تو و هر چو سمع ز فاکو پس ای وجد  
 از وصف روی ما زبان دردمان ما

میکشم از سینه آغز آه عالم کبر را  
 باشین دایم در خدر از خاطر آزاری  
 کوشی در خواب میندگرمی خوی ترا  
 از نگاه القاعم رنگ برود بشکند  
 میواند مانع رفتار او شد کردن

در نیام صبر تا کی دارم این شیر را  
 در دمان پوسته نخت بند است  
 استخوان چو شیر در تن آب کرد شیر را  
 بر معنی تا بد بنای صبر من تعمیر را  
 استک بگذارد اگر این خاک دامن کبر را



رو نماید تشنه دیدار را سیری زود  
رست نماید آشنایی را ستان زانگی  
تا توان کوتاه دست از این بچشم  
غیرم خوردن مزارد صید زدن  
روشناس حجت او میکند عصیان

کرد و از دل تنگی جوانی پسر را  
صلح کرد مایه بخش کمان و سر را  
قبضه هر دم غوطه در خون میدهر را  
گلشن وحشت چراگاهت این بخت را  
میت هرگز کوتاهی در کار من تقصیر را

گر زین شوریده باشد مایل او در صد  
در نظر فرقی نباشد ابر عالم کبیر

المشاقی میت با صاحب دلان  
عاشقا ترا صحت معشوق سرس  
زاهدان را میت سوزناکه تر در بیان  
یک در راه همیشه بایدان کردن چه  
هر چه حال گشته هر کس از فیض صحبت  
در قفا هر رخ را ناچار باشد را  
است عید پی سرو مایان تر دل جا و ما  
مطلبی از می مرا بخور که بهر میت  
هر محالی عاشقا ترا صحت از فیض  
بسیتر امید سر کجا در دست از در بیان

سیره بختی دور باشد شعله ادراک را  
قرب آتش شعله آتش کند خاشاک را  
دود باشد پشته خارش نمناک را  
لغشی از آتش خون میت جسم پاک را  
اینچه باشد در بساط از آن باشد جا  
نش شیرین بود بر تلخی ترناک را  
وقت طوفان مازی طغیان بود خاشاک را  
جاسکی خیز خوششهای بگ بنود پاک را  
ز آتش دل آتش باشد دیده نمناک را  
کی با سگ آما توان شستن دل نمناک را

وصل جانان کر کند در خواب حمان  
نیت در راه بان چون مرغ افغان  
من درین گلشن جواب صافم از روشد  
کی غریق آبت حیوانا بود پروای  
شعله می چید بخود تا شیشه می باید که از  
کرد هر بار و کردون در ره او کردنا  
شمع روشن زندگی میدارد از پهلوی  
شانه ز لغم نمیکویم سخن مبد با شانه بین  
نفسش در راه او آریس خود در فم فرو

میکند سیر از حیات خود پیشما  
و در از من بر خنیر و کربور  
و هر را شوریده که بشورایه ز ما  
نیت هرگز نمکش که خود تبرسانی مرا  
کی توانی ساختن از خود باسانی مرا  
داود کویا جای بر تخت سلیمان مرا  
چون نداند مایه جان دشمن جان مرا  
لال با چندین زبان دارد پریشانی مرا  
صنعه مکتوب کشت از خط پستی مرا

آتش سوزنده پنهان چون تواند شد وحید  
کی تواند صید کردن یا پنهانی مرا

چه حالت ندانم رخ فلانی را  
ز چشم غیر تر ارد گرفته هم کز  
کسی که در کز هشت نیت حاصلی ز جهان  
مخور فریب رفیقان که لذت پرواز  
تیر زاده نباید ز کس که فرقی نیست  
هند چور شک خرام نودان بردن غ

که کرده دشمن هم دوستان جان  
از آن ندیده از خویش تن کرا  
بر یک سر و کمر دز سر جواس  
بروز خاطر مرغان هم شیبان  
بچشم گریه اندوه و شادمانی را  
گند فستیکه آن سر و پستان

برنج مهر خرد کین چرخ زانادان	چو گو سغند ز قصاب میهمانی را
عجب مدارا گر گریه ام کعبه کرد	کز آب دین رویت بر دروازه را
بنای شهر تو کوئی ز بسک نغمه است	که دور کرد رفیقان کار و راه را

چه شور بود ندیم و حیدر پسر تو  
که تیغ کرد من آب زندگانی

کر با من الشفات بود آن یکانه	باشد بر نکت خواندن مطرب ترانه
در قید دام لطف تو شاه و کدکست	بنود ز هم معاوتی بخت شانه را
در سپه آشپزخانه مدارد برای ما	چون غیر با متاع و کرمیت خانه را
سارین چمن گل رعیت کند خال	آرد چو در نظر بدویک زمانه را
شوان پار جانی خود استاماد کرد	کی بط بر روی آب نهد آشیانه را
ار کا ز قطره هم گره از دانه و شود	چون قطره و بکند گره از کار و دانه را
عقل شود سپهر ز آرز خلق اگر	چشم آشنای خواب شود آستانه را
هست اجناس چاره گرانرا پسکد کرد	و ندان آره شانه بود لطف شانه را
در کار خویش کرده خطا هر که چون	با دست زود برده ز میسایه خانه را

تا من و حیدت زبان سوز سینه ام  
در کام من زبان نخمند گز زبانه را

عقل بر بات گران همچو لطفیت کرنا	پسب داغ بر از زهر بود در پیر ما
---------------------------------	---------------------------------

چشم با گرم بر پار تو ناکشید  
نیست جز دست آبی همچو چارم  
اگر ت سینه ما جامی شود آینه وار  
بسکه بر آتش رخسار تو حیران کرد  
ست کشیم چو افروخت جمالت ز جفا  
خود نمایی نبود شیوه با صاف دلان  
هست از شیوه و در دل ازاری  
خشن رحمت است رسیدن از خلق

شعله چون اسبک فادت چشم ترا  
سینه صندوق جوا بر بود از  
چه خیالت که وصل تو شود یا و رما  
دو و چون لاله گره شد بدل مجرما  
گردش رنگ بر روی تو بود غما  
و دیده یارب چه زما دیده در شکرما  
رنگ چون سپید گرفت کج خجرتما  
بسیح بالین بری نیست چو مال و پیرما

در گرفت بر اطلب دوست و جید  
شعله از گرمی پرواز سیال و پیر ما

کین است میرا ز عاشق بریده را  
ترسم که خیره چشمی بر دانه روم دهد  
ز انزوی میگنیم زبان را که خوانده اند  
از خار راه دانه زبان هیچ پاک نیست  
از ره مرد و بردوشنی چشم دل که شمع  
پاس نفس مدار که سچیدن نفس  
دل رفت و ناله است مرا بر زمان هنوز

لمخت طعم سیر پایان رسیده  
آن طفل نور سیده عاشق نیده را  
مکتوب سیر بهر زبان گزیده را  
پای طلب بگوشه دامن کشیده را  
هرگز نیده سیر پایان رسیده را  
شد در کلو گنذش کار دوده را  
از کف نداده رشته مرغ بریده را

ناصح فسون مخوان که نیاید بیدار خواب  
 احوال دل نوشت معشوق هر که کرد  
 عاشق بوصل ز پذیر خود نشان  
 خون لاله لاله از دم شمشیر بکشد  
 کاک دلم رعیت امید چون نشسته  
 از دل ما دارد که با سنی ز من محصل

بار سیاه زلف بخویان کزیده را  
 کموتب خود کبوتر در خون طپیده را  
 کم کشتیکت راه بترل رسیده را  
 در راه عاشقی طمع از جان رسیده را  
 کز دی خراب این دل غارت رسیده را  
 پستی دمی جوکشی طوفان رسیده را

بر حال دل ترجم او پاکشوده است  
 آهوی نیم بسمل در خون طپیده را

انگه بل راه مذاوند سخن را  
 چون برک حنا که چو نیاورده بر لک  
 از یاد سر زلف تو آب که پرست  
 انداخته از جلالت بوی تو بجز  
 کرده است خدنگ تو چو زین من باد  
 چون غنچه ز کس که بچسب سگفتند  
 عاشق ز کجا و غم اسباب درخت  
 از رشک صفای بدن آن کل سیر  
 دیدیم و حیدر که کوروست بخو حوست

راه سخن غیر شردند و دهن را  
 خونت دل از رشک خط یار چمن را  
 از دواغ دلم تقه سرقه باد کمن را  
 هر زانکه حاصل شده آهوی سخن را  
 چون طایر که ما زده و اکرده دهن را  
 حیران جبال تو میدیده است طین را  
 در ساعت خوش کس نبرده است کفن را  
 چون لاله بود دواغ بدل برک سخن را  
 ایمنه بود روی بخو خلق حسن را

چله کرد از چمن کمان ابروی سسته را  
 باز دارم سج و تاب حوشین را  
 اهل دل را رحمت دولت چون لباس  
 غا هر عشاق می باشد شبیه لوبکوسا  
 کمکت کل و در تر از بانک میل سرود  
 کزیه من نیست بی فریاد چون شک کجا  
 همچو ما دمی که از حدانی افند معز او  
 دل بود چون شیشه صد باره ما کرده ام

تا ز تیر تغافل عاشقان خسته را  
 کز چه دارم در بغل چون شسته ان بکده را  
 کی شکر باشد چو شکر خنده خود پسته را  
 نیست فرقی در کتابت مصرع بر حسته را  
 هست رسوایی فزود شر کفش برسته را  
 کز چه نکشایم بنالیدن دمان بسته را  
 چشم حیرت باز باشد دمان بسته را  
 پرده احوال خود در یک برج شکسته را

میوانم زد و کنون برداشتن کفش و حید  
 نیست خون لالشی این دست از جان بسته را

توانی ز دم مرغان کرد بکشی چو کبورا  
 کز قلم در نقاب آن زلف میسین بنان کردی  
 زوی ریسنه تا بر پیش رخسار خود دمان  
 سخن کفش نداند هر که باشد بر دلش بار  
 بهشاد و دولت هم زبان ناکشته درستم  
 بغیر از من که هر کس دید و ایدر که تو در غم  
 ققاعم از خواهی سوخت جانان که مر اسورا

توانی رام کردن ارنگه رم کرده بود را  
 نهان چون میتوانی کرد از زخم دلم او را  
 چو من در آس سوزان نشاندی خال من را  
 زبان از کفکوخاموش سپاشد تر از او را  
 که گویای بودش از زبان چشم سخن کورا  
 میداند ز زلف کیت چون چند کسی بود را  
 کجا از خود آتش میتواند سوختن زبورا

میت گزرتگی و دین سلیم از آن پردا  
 لبکه از ده جانان نمی آید در یک  
 بخور تا تو هم جوایع دل زیاده  
 چون حایم ناله هر جانب دو اند  
 ذرته یک پیرهن با یار خود دارد  
 یکس فارغ نیم از زهر این مار دارد  
 جو که آهوک پاست و صحر او  
 عقل و هوش طاق و صبر در دم  
 همچو ماهی عشق از آنرا طبع کفایت

چون کجی باشد زبان حال با ایام  
 خود بخود بیرون و پوسته خار از ما  
 میت هرگز نگو از تار کجی شبها  
 گر چه بسپده پای راد و بر جا  
 در پس دیوار چون یک کل بر عمار  
 سیکر و هم عیش دنیا هم غم دنیا  
 هست چنان این لباس غلت از دنیا  
 عشق روی خرید از من چنین بچا  
 پیش صاحب در و در او در او کویا

خوشدلم از عشق او ای بس سوادلی و حید  
 میت هرگز رنگ روشن فی صدای ما

نشد باشد زیه نیان خریدار ما  
 در و غم را و ای میت غیر از در دست  
 حقه در کجی دلم با سیاه زلف او  
 از دکان دل بخار و شک یکسان  
 کی ز حال دل زبان لال دارد  
 بر دماند هر شرر نیلوفر از کبریت

بچاکس تارب نه چند روی با دار ما  
 خوردن دل هست پر میرانه بیمار ما  
 کی توان آسان گرفتن چنین کار ما  
 روی او ای بس که دارد کرم با دار ما  
 میت بر بالین خبر از من پتار ما  
 کرده رنگ شاخ کل عشق تن

در دلم چون موت در خیال آینه

کلم پس ای منیش بر دوش دل ما

ز آتش دل باغش کرده بودم پر حید  
 مهر شویست خوردن جام سرشار ما

خطر از میت ظاهر بود پوسته خود  
 باستانی نشاید ترک وصل دوستان  
 کل کاغذ میزد از تاراج خوان با  
 بناله از دل پر در من چون شیشه از خا  
 نمی باید سخندان به صاحب نظر هرگز  
 ز چشم از شکی خون را بر یک شیر میرم  
 شرور رنگ کرد آن چون شرر کردید در کاغذ  
 نمی بندم سر مکتوب خود را چون نمی باشد  
 نمی گویم حدیثی قابل تحسین ولی جانان  
 محبت اینکه عکس دارد آب روان هرگز  
 بود آب جاری سرد را در جلوه می بیند

بود و ایم شکست از رنگ خود گلهای  
 بتخی نمی سپارد هر که باشد جان شیرین  
 کلک نسبت به بی حلاوت می بیند  
 زخم بر سنگ اگر این شیشه از در دنیا  
 زبان کی می تواند یافت طعم خواب  
 جو غم بازی طعنه داند شک نیست  
 چو شها کرده ام در کوی او ای رنگ  
 سواد نامه عشاق چشم مصلحتین را  
 بس از لطف عام خویش جان کرده  
 در ارفک بر یک پستون تمثال شیرین  
 بچشم کریمه یک از یار شوان دیدن را

نباشد بوالهوس چون حید از عشق آگاهی  
 خرا از کوره صدا بود شیخ جوین را

داوده صورت رخ او معنی بیانی

کرده ظاهر قد او بسمن آریالی را

خار درش سوزنده اگر سبز شود  
 غازه روی خود از رنگ جامیاز  
 اشقام دل خون گشته از و تا بگشتم  
 تا تو غایب شده ای بت چن بر نظرم  
 کار من رندی در سوای و شاه پادشاه  
 میرسد ای کل خود رو بتو میرات بهار  
 صحبت مر که تهنی گشته ز خود اکیر است  
 قوت روح از کف با ما فیه مانند نهال  
 نشو چشم تو ملک محض ز دلها غافل  
 روی تو چو خاک دیده پنا باشد  
 دوریت نیست ز من ای کل رعنا <sup>مقدود</sup>  
 کند دوست بود همت مرا کر کنه

جمع با عشق توان کرد شکیبانی را  
 کل چو پند ز تو کلکونه ز سپایی را  
 با تو ای کاشن بنم شب شبیانی را  
 دیده زندان غریبی شد بیت نی را  
 نیست باشد بر جوعی من شیدیانی را  
 کرده کلزار و صیت بتو ز سپایی را  
 کی کند آتش سوزان نفس نالی را  
 خورده طفل از کف استاده چو کعبه <sup>نی</sup>  
 هست دایم خراب از قافله غیبیانی را  
 دیده ام همت کفون معنی پناانی را  
 عاشقان استرند ابره رعانی را  
 وجه جز دست تهنی نیست تهنی پایی را

سرمه گیرند بخوبان ز کفاهم چو پسران  
 دیده نادیده و حسد او یغمانی را

بر عیش داشتیم جان غم اندود را  
 سوخته جان مرا از آتش در طلا  
 دیدن من غیب را با تو برین <sup>محل</sup>

بایه مهاک کرد عشق من جود را  
 کرده کرده در جگر آتش مردود را  
 دیدن ماهی بود آب کل آلود را

زین دل پر از زور روی کرد آن گهست  
 شعله بجایم برین تابش ناسی مرا  
 همراه این قافله است شام و سحر راه را  
 آب حیات منت کسوت آتش سر  
 راه و روش خلق را کرده چن مختلف

ترپت از زهر تو میوه مقصود را  
 چونکه بحر سوختن زیت نمک عود را  
 خاک بود هم سفر آب کل آلود را  
 کرده نهان در زبان لعل لبست بود را  
 زانکه تفاوت ز تار نیست خراب بود را

زان لب کشادی کی در روین دل افروده  
 کی آب حیوان زندگی بخشد پسران افروده

باز اهدان شد آشنای رب کندار جدا  
 دلر از عاشق میخورد با اگر خوش میخورد  
 از حرف و صوت دوستان شنیدن <sup>ن</sup>  
 با خاری و بختگی که دارم از کف بندگی

از خشکی زهر دریا آسرد پسر باره  
 آتش کجا رو میکند خاشاک آب آورده را  
 کی از نفس خندان توان کردن کل بر مرده  
 بخشد چو عیسی زندگی آن لب امید مرده

کرده است بوی تو خوش آن ابر تقوی فروش  
 من آسدم از من پوش آرزوی سر ما خورده

نهم بر سینه داغ از بوسه خاک آشنایی  
 کنم یک آب خورون از شراب بوسه آشنایی  
 درین تاریک شب مشکل که یا بد طلب خود را  
 دلم از یاد زلف او برون آینه میگردو

نشان از خویش بگذارم اگر ما بگشاش  
 دهد طالع من کرم ساغر لعل آشنایی  
 که دل در زلف او کرده است کم بوی آشنایی  
 چو آن مرغی که باز از دست کیر آشنایی

میدانند ز با هم را نمی فهمد ز باش را که سگ هرگز نازد طبعه جوس اش را که از گردش زمین سر سنده دارد اش را چو نیم در کشش با سرین موی اش را بیال دهم پرواز رنگ کلبش را کشم پوسته با این ناتو منها کاش را	مگر چشم سخن کوی تو جان شود دور ترا خود مندا خوان دین بگذار در آن وادی مر هر کشتی دار دنیا شود موی دللم از هم آن چون شیشه عت چو گویم مابهار شیشه شاخ گل حریف مسیابی از دهر که کنم بالا بر د ابرو
غم عالم بوجی کرده منزل در دل تنگم که آن بهر چشمه سداری وطن شد کاروان	
ریایی میکند ویم بجاک راه دانا را ز پر ماندن شود کم غمی که هست سبب چون رخنه شد جاک پیزد آب بکل کلچین غلط کرد اشیمان غنڈ لسان را میغذ چشم بر نشان جز تر بران را بجز آبی نباشد خضر را هی آب چون را خطر از لعب کردون پشتر باشد لسان را که نافتاد با هم تصالی میت یاران را که نقل مجلس طعنان کنم سیرازه جان را	هنر چون عیب خواری سغراید بر دستار دل ز امنت قدر یک سخن در طر جان زل آرزو را پروای مهر کس نمیشد بذوق یاد روی خویش بر د ابرو ز دنیا چون گذشته وضع دنیا را توان دانش است ظاهر چون بان او سخن گویند چو آن شخصی که وقت بازی بکشد کعبه بود افتاد سیرازه جمعیت یاران درین برانه سر دایم وجدان آوردارم

دل محک باشد عیار مردم فهمیده پشتر مرد زبان کار از فلک مندری چون کسادی آورد و آب است نان کوفارغ شدی چون چشم سبی از جهان عشق چون غالب شود از خوش مر جانش	دیده پیداست میزان مردم سنجیده رفته از کف دین دنیا از دعا دیده داغ قاش آب دریا پشتر باشد خطر این فتنه خوانده ز آنکه باشد ناز افرودن دلبر بخنده
میت استک بوالکوس در نظر کیفیتی کی توان کردن شراب بخور مار حیده	
هر که در دل زبانی چون جرس باشد از پی پلهار حال خوابیست چون سبند غماپ ری پی تو ام شهما بغیر از ناله دم مزن از من نمی آید سیرت چون جاب قابل آن گشته کار من که صورت بر کند در سر کویت بخوایم چو اش از شط از لب مصححان پوسته گیرم قوت روح	میزنم خونی اگر فریاد پرسن باشد که یایم رخصت یک ناله بس باشد ناله هم فریاد و هم فریاد پرسن باشد آب رود از عت پاس نقش باشد از مپی کیفیت چو نیشه بس باشد زیر پهلو فرش اگر از خار و خرسن باشد بخونی دایم نفس از هم نفس باشد
دیدن من یار در خواب پیا شد و حید کی غم شب کرد و پروای عین شد	
بغیر از من که سوی یار خود کردم روان نه بندد نامه کس رس مال هرگز مرغ مال	

چو تسبیحی که تارش کبکد دیوانه ارجمند	نماید ره برید نهایی من آوازه منزل را
مرا بکده خست تا در کورده غم آن عشقش	توی چون شیشه خالی نکردم از مواد ل را
فنون سازی که من در قد عشق او گرفتارم	چونی در نامه اردو سحر چشمش جا بیل را
بیزار چاک کردیدن بچشم حاصلی دیگر	برکت دانه تا بستم بجاک کوی او دل را
پس من عشق او کردیدم از چاره بستغنی	نمی باشد بر هم استی حاجی زخم بیل را
بجز نادان کسی غمش دنیا کل نمچند	که باشد دام نعمت خانه مرغان غافل را
بوقت اشباح بوسه عاجز می شوم درم	جوانی کو که تعظیم در این پیر جان را

و جید است که باطل را چاق افادت بپرسم	
اثر در عهد باشد مژدن تر سحر طبل را	

لیکن نبود چون علم برک ادب یاری ما	وقت رفتن تیر دایم حیف باشد پای ما
است خوانا همچو حاجی نام آرش کنس	باشد از روزی که در بزم تو خالی جای ما
با بیای شعر بر کرد جهان کردیدیم	چون قلم باشد زبان نکته پرور پای ما
جود ما دانا سایل را ز بس پر کند	از کزانی بر بخشید و ابراز در یای ما
ما بهیواری زبان خصم خود را بسته ایم	سپل دایم بگذرد خاموش از صحای ما
گرچه شنیده است جانان که ما دارنا	راه کوی او تو چه بدست از عو فای ما
چون چراغ کرم شب تاب از نظر کرده اند	هر نفس ماه تمام از ظلمت شبهای ما
است پنداری دل بی آرزو که خون	چون جاش شیشه خالی بودن شبهای ما

بوسه خوردن زان جوان سبز خط پان	میکنند معلوم هر کس میزد از نهیهای ما
بر مثال رشته پر تاب می بخدرم	دست برداری از ما بهم اعضای ما
ما و جید شیشه عقیقیم ای نامهربان	
گر تو هم از جان ما غافل شوی ای دای ما	

یار ما دیده باین کلستان بار	دید چشم و کران خوابت بستان
دل ما ز تحسب از خویش با جان دارد	هر که شرمند بکرده است با جان را
و این سوخته که بکف افتد چو شرار	می شود مشعل اقبال فدویان را
میخورد آب ز آتش گل ما همچو چراغ	خطری نیست ز دم سردی دودان
گرچه صد ضرر در آتش فکخی دود است	کشته که نکند بدل سحرش دودان
قطره چون فرو شد از آب زمین کین شود	است رفتار ز هم پایی باران ما
تا ج چون شعله کند در سپهر ما شود	زیر پا آید اگر خار معینان ما
است چون قطره که از آب جدا مسکود	دل مخزون کرده از دوری باران ما
همچو کس بچمن ز آمدن فصل بهار	چشم و میشود از مقدم مهمان ما
گرچه خاریم ولی ناز بگلشن داریم	کرده هم رنگ خود از آتش سوزان ما

نعمت حسن تو جانانم از ما دارد	
شور دل کرده نیزم تو مملکتان ما را	

تا که عیان کرده قباب چنین را	داغ دل اسپهان موزده زمین را
------------------------------	-----------------------------

دورکن نام را که نام نهند	صاحب نام و نشان نموده کنین را
فتح ز دشمن رسد عینه بدین	صید کلیدی بود کشت دکنین را
در نظر ما بغیر موی میاش	موی و کزیت آن خمیر سرین را
کشته باز تو از نظر مگذار	تا بقیامت نگاه بار پسین را
مهر مستحلیت بهر شهرت کاتب	داشتن نام از آنچه میت کنین را
تاب فرغت بزده ریخ بناری	آب پس از آتش است طرف کلین را
پر تو خورشید عارض تو بمرم	ساخته روشن بود خط جبین را

شکی وصل ما وجد نمودن شد  
 ماکه کیدیم آن لب لمکنین را

مکن بود و نهفتن آریار از خود را	پنهان دگر توان کرد سوز و کداز خود را
صیاد صید باشد جو تا کسی مزار	مقبول طبع کردن روی نیار خود را
آینه چون دل ما بهر حدت ما	اما نمیتواند دیدن کداز خود را
همچون حجاب ما را برداشتن حجاب	زان بندگان چشمت نیاز خود را
اورد شکار حرکت این جمعه و جماعت	کرد است دم مردم زاهد تا خود را
باشد دلم ریانی تاراش ز یادش	بچار ای جفا جو سوز پاز خود را
تازش رخ تو چون شمع در گرم	از چشم خویش منم سوز و کداز خود را
ناید وجد از من کام از زبان	چون بسته ام بخدمت دست دراز خود را

کفر لغت برده از اسلام آفتاب را	تافت از قبله برویت رخ مجرب را
گر رسد سالک بمزل از منزل مرید	سوی دریا حاضر چهستی بود سیلاب را
زنگ کیرد از درنگ آینه روشندان	خود دیدن صیقلی دیگر نباشد را
اسک دریزان میکند فریاد و می بخندش	مست شد هر کس دید از عارفان را
دشمنان دوست رود چاره کردن	کی چو کرک از کله میراند شبان قصاب را
از نگاه شهر نناک ما پیشان خوش	سایبان حاجت نباشد پر تو همای را
کچه جیم در ته دریاست تا مد صد	میدهد قسمت بمن در سبک ایم را
شت از لایس دنیا دلم در عشق تو	از کباب آتش برون می آورد خوب را
حال خود پوشیده دارد هر که حیران	بامعبر صورت محسوس خود خوب را
نیستی آگاه از فریاد در فشا و کان	در میان ابر دیدم دیده سیلاب را
حضم از بهر کچی ما از برای راپسته	چون کمان و تیر مردم دیده ایمین را

دیدم صدر کتاب معشقت را  
 جز ادب شیرازه بود و فراداد را

فرود میر رخت اسک دیده مارا	که نوز ماه کند پیش آب دریا را
پان درد جدایی می تو ام کرد	بود زبان سخن کوی لال شهارا
ز پافرو نشیند چو سنج مر جان	اگر بر آتش من ریزی آب دریا را
زولبری دنگ ناز کم بر از جونت	که پر زیا ده بر آرد رسنگ مینارا



توان بصحت زاهد علاج رندی کرد  
 خوشا کسی که مدام ارزه حساب چو صغیر  
 ز فیض خدمت خردان بوی آن بزرگی کرد  
 کسی چه کار کند با امید مرده چو ش  
 نفس جو باغ باشد برای مرغ ایسر  
 ز نو زوید و یعقوب مصر روشن شد  
 دلاقیامتی ارنا که مکیم امروز  
 ز بهر خویش را کجا کرد ز پند  
 زیر شش رک ابر بهار دوا تم  
 چه نقصن مجلس محاسن را از بودن زاهد

اگر بآب توان کرد پاک اصبهارا  
 کرده شک به پهلوشین خود طار  
 که دل بریس ولی خادست عصا را  
 بست اگر نهد زنده که تنارا  
 اگر چه دیدن در روزهای مهیا  
 اگر چه بست ز نظاره چشم نیارا  
 دماغ گو که کشم اشظار فردا  
 چه غم ز صحبت دیناست اهل دنیا  
 که استین بکنم منع کرینه مارا  
 چه غم ز خشکی گشتیت بشود ریا

و جید دوزخ بیدت بهر جستم  
 بسینه یار اگر رد کند دل مارا

مگذر از دنیا کن تعمیر این ویرانه  
 زندگی را دوری معشوق و دوزخ میکند  
 نیت آزادی سیران که در زندان  
 آن کدایم من که دگر او بغیر اردو  
 صد گره در کارش اندازد ز بهر سهر

ان مده در مهر اینان همت مردانه  
 روز در دریای آتش افکند پروانه را  
 جو که آهوت طوق آهن این دیوانه  
 اگر چه داند خصم جان خویش صاحب خانه  
 واکند کرنی المثل یک عقد از دل

لال سپاشد سخن ورتا که باشد در وطن  
 سالی کز مردمان وقت تعجب بر چراغ  
 کی دل من سر تو اند تا فرما از فرمان  
 آشنایی را نباشد جنگ با پیکار  
 کی تو اند شعله ور کردید سر ما سوخته  
 دلبر از ابله که از زبان عاشق میتم  
 کیمیا کر را اگر پس داده ز رود  
 خارتانند آشنایان ما شعله در آتش

هنت در شادمانا باشد زبانی سانه  
 در نظر باشد زیاده از پادشاه پروانه  
 شیشه از دنبال دایم می رود پیمان  
 همت با خلق آشنایی معنی پیکار  
 زاهد از دل چون بر آرد ناکه سانه  
 رشته می چید بهر کشت کی سانه  
 همت نظر خار بود شمع آشنایان را  
 همت با پیکار هرگز دشمنی پیکار

بود بخار دل چرخ بر دباری  
 رسیده است بعراج خاک ری

ز صید مطلب حاصل همیشه نو میدیم  
 دل شکسته مارا بزینهار آورد  
 چو میلی که شکاف نفس فروز منید  
 خطر ز خصم نداریم کاه دیواریم  
 اگر کند دم عیبی علاج رعنه شمع  
 درون خانه بود چون کین سواری تو  
 چو غنچه لعل تو پی هستی یاری خدا

دل رسیده بود اهوای حصارهای  
 دمی که خصم شد از غب زینهارهای  
 امیدوار شود دل ز خصم کارهای  
 که همت سبیل جنبت کس سواری  
 دو ایزیر بود در دو پهناری ما  
 ز اشظار نوزد چرا شکارهای  
 مگر رسیده گوشت فغان ناری

ز بار کوه اگر خاک در فغان آید / ز درد دوست کند شکوه داری

چرا که مابدل باشد زمانه خصم و حید  
اگر چو شیشه چو گل داد تا جداری

پرو چشم عشق رخ خود چون شهر مرا  
وز راه اگر چه گرم عنانم بر یک سنگ  
از ذوق اینکه سوخته بر خوردن  
در راه او چو ابله رایت برم زنج  
تا تدریک شیشه ساعت هوای دشت  
از غم دلم چو سینه زنگ بسته است  
بر کس سفر چو بوی گل از نیکبای ما  
چون میل شد رو که کل ابود میرود  
در پشت چشم تو در جیب و از کون  
هرگز نشو هست ز سر ما نهال خند

از من نشان حید مانده جبار  
چون میزد و هوای دل از سر مرا

یک دو نده پاکت دیده ما  
چون نوز دیده هرگز چشم ندیده است  
برغ پر نده ماست رنگ پریده ما  
چشمست که چه جایست ای نوز دیده ما

مادامی رسیدت جان لب سید  
روز ببرد باشد تیر و کمان غار  
صاحب شدند یاران مضمون شعر  
بهر ترو دل عاقبت کردت خانه خالی  
باین اثر که دارد چند چو عیب انرا  
خواهد نمود جانها بر خون ما دلیرت

جام کشیده هست آه کشیده ما  
دست کشیده مات پشت خمیده ما  
شد زیب بزم مردم کلکهای حید  
شکل حجاب دارد هتک چکیده ما  
سر بر یار و از شرم تحمل خمیده ما  
با نوز دیده منشین ای نوز دیده ما

همچون حید ای کل میل دگر نداری  
در خاطرت بماند حرف شنیده ما

بزهر الو د کردی آتش بین را  
مربحان دیده در دیده پهن را  
ز چاق حاصل نوازیهای کردون  
ز چاک دل چه حاصل چون بخواند  
بخر موی میان نازک او  
شام جان برانست و نشاوت  
بگو چون بود طوفان بانر شکم  
پرزو دراکه از خایست خصم  
نشان از خویش بگذارند سبکمان

بقلم بر زوی چون استین را  
بمی باشد خواجه خونه حسن را  
در رازی است بردت آهین را  
کس از نقش کنن نام کنین را  
و کرمی بی نباشد این سیرین را  
چو بندی راه و بکش ای کین را  
همانرا دیدی ای کردون حسن را  
بآب زندگی ظرف کلین را  
نباشد زخم حرف و نشین را

میدانم و حیدر از من بسیار بد	دلی کند است این عقل و دین را
دلم ناگردیدم و کوه لغت ز دیدن آنجا	
میدانم بحر خور و جهان را حبت دیدن آنجا	
یکانان می نمودم و حشمت روزگار	تو هستی شب بجهان میشد که سفید آنجا
حیث صفت من فبانه شد خواهی شنید آنجا	پای نا توانی نام من خواهر رسید آنجا
ز خاک آن زمین تار و در محشر لوی آنجا	بهر جا قطره اشک خونم چکید آنجا
دل زار مرا تا پدید برسم چه عفت آنجا	بجد نه در گمراهی منیدارد کلید آنجا
دهان مار شد مرغ دلم را طعم لغت آنجا	و گرنه بود در اشک با خطر تا رسید آنجا
سپاه عاشقان را آب بخت چون شود آنجا	برای خوردن زخمی صد کس شنید آنجا
مرا ممکن نباشد پاشیدن از سر کوه آنجا	که کم شد طفل اشک از چشم در کف آنجا
چه کل چند در آنجا دل ز ماغ زندگی آنجا	بهشت آنجا بهار آنجا نگار آنجا و عهد آنجا
مرا تنها و بکس در سر کوشش منقار آنجا	اینی چون سک همسایه ام دید آنجا
هر نفس حیران کند این سیمای مرا	
برسد هر لحظه قوت روح از جای مرا	
در نمایی تو پر کرده جهان کردید علم	میت چو خیزگار حمیت زه پای مرا
از چه کشته ام از شرم بچون جان	میت چون از زندگی در دل بسای مرا
من در اشک می نشینم هر گوار بجای	میتواند سوختن خاک کف پای مرا

آتش سوزنده را می پخت از آب نیست	از کسی خبر دامن ترنیت پیری مرا
چون لرزه اشین نو یازار آمد	رهن دل میشود هر دم مثنای مرا
هر نفس چشم می قصه حیا می کند	آفت جان میشود هر دم سحای مرا
اشک میریزد ز چشم در مقامش و حید	
افکنده هر چشم و اگر دن بر برای	
میت همین زمان که لعلت سخن بنا	است قبا می ملک تو آینه بن بنا
عجبم ختم خنده را شرم ز خنده لب لب	چوب قبا می ملک تو تا شده پیر بنا
بکه ز شرم نا کسی با جبه جان بدو تو	بر من آب زندگی کفش کن بنا
معنی حرف عاشقان میشود از زبانش	است جمال و لکنت این سخن بنا
حال من از دوش عیان است دلی چه بود آن	کی شکند اگر شود این سینه سخن بنا
بکه خیال خط تو از نظر مردم می رود	بچشم مردمان چشم نرم چمن بنا
چشم ز آب بسته ام آینه را شکسته ام	میت پسند خاطر م آدم خوش بنا
صورت اگر طلب کنی ز آینه زمان طلب	آینه است رخ کن معنی مرد درون بنا
کشت و حید دل عین بچو وطن ز غم تم	
بکه ز حد گذشت شد غربت من وطن بنا	
برزیت میت حاجت قامت از سر دورا	نباشد حاجت قطع موزون بود آن
ز چشم میرنگ عاشقان جانان نظر بودند	که و شور است کار دیدن این آب

دل از بزم رایانی سچو مرغ از دم  
 نظر بند نگاری سر که کردید چو جان  
 سیه بخت از کمال خویش بفقان بگذردم  
 کس ز خمت که در دغش زار خمت نمائند  
 چه داند چشم او که ز دیدش ما سوزند

پریشان بکنید آن پونا هر گاه کیسورا  
 بصورت حلقه ز خنجر بند چشم آهورا  
 ترقی میکشد آفرین خاک راه کیسورا  
 نباشد باطل السحری فنون چشم حادورا  
 نمی باشد خیر از بوی مشک ز خویش آهورا

و جید سحلی بر پایه باشد تا توانان را  
 که بهتر از پریشان باشد ز میثی مورا

زخم کبد احم چون شمع تا آخر ختم خود  
 مرا چون شمع بود از کد از جویس با  
 یکبار استادم تا سحر ز خمت جانان

چنین در کارگاه عشق جانان با ختم خود  
 نکشم آشنای شعله تا مکه ا ختم خود  
 بزمش همچو نور شمع تا انداختم خود را

ندایستم که چون شمع کفاه کرم میکار  
 برویش آشنا کردم نگاهای ختم خود را

ز پایشین اگر در هر ره بی طس کز جان  
 سباش از من کبریزان چنین کرد سرت  
 ز فرزند عقی نبود پدر را بهره هرگز  
 عجب نبود که از عشقش بر رخ زخم کزده  
 و جید از دون دل سچو کاری میگذرد

که باشد لنگ کردن همچو لنگی خست  
 که دایم لطف پیوست با مملوک مالک  
 ندیدیم حاصل از شعری که میکشد مالک  
 که بر من چشم او بست از شش سود مالک  
 چو دل دادی پارچویش طی کردی مالک

ز قید خود برون سپردم با یما سپردن  
 چنان که ز تو خویشید بر خود بنزده  
 اگر چه پایم از دامن نمی آید برون

بیدارم کجا سپردم با لای سپردن  
 تا شای خوش هر طوط از جام سپردن  
 پریشان کردم جانان بصد جا سپردن

بجز مای حسد آن بت ندارد محرم دیگر  
 که سیر روی او آرد منها سپردن

مها نمکند از بر من عشق جامه را  
 دیوانه میوم ز تر آیدن خطش  
 ز راه که همچو دم پر است دیده اش  
 از پاس راز مرده خاک بگرشند

رندانه تا بسپر نهادم عمامه را  
 چون بنده که کم کند آزا دمانه را  
 با دامن کشیده کند صید عمامه را  
 آن ساعتی که محس میوزند نامه را

ز بابت دمساک کرد خوانده ام این را  
 که بجا صرف کردن زشت باشد بختین را

چو چشمی کز فروغ مهر تابان خیره میگرد  
 بقران بهار عالم افروز خطش کردم  
 سرا دیوانه دارد آرزو طفلانی ما

نیاید در نظر جز ذکر مرد خدیجه  
 که چون تقویم پارسین بر من شور پارسین  
 که بر آرننگ میبازد چو طفلان

کجا هر ره روی داف سوز از محبت ساک  
 عرق کردن محبت از دواندن جویس

رشته کار چو در دست پست بچا

بدل کام غم دور در بصیرت اپخا

مردم کوی تو ایس همه چکانه و	استنار دینی چکانه غنبت پنجا
صید و صیاد کرفار روح خوب بماند	
و هم چون دانه نظر بند فرست پنجا	
ز پنهانی نمی مند اگر جانان تب مارا	بر ناک شعله می پند ز پیش مارا
شدم رسوای خلق از بوسه دایتم	که برک بان آن لب سرخ میازد مارا
نمی آید چراغ از تیر کیش هرون	گند نور جمال او کمر روشن شب مارا
برکات برق عالم تاب می نمی غرغشا	ز دوری شنوی کرنا لهای یارب مارا
بجا داری صبر از حال مادرش دوری	چه دانی تاب مارا چون سیدانی تب مارا
و حید از نس نمی آید برای بار خود مردن	
رقب آخو نما و مکن از در مضب مارا	
چه باشد بهره آمار تو جان عشقبادا	که خاسته نشین کردی تحت آینه سارا
غم دل زنده داردنی نفس لهای خوش را	
نباشد رشته در کار نظم عقد پروین را	
ظلمت برون رفت و می آید دیار ما	زخمی ز شیخ شمع نشد شام تارا
در قیامت کرد سن شمش و شا بها	
منت در دربار نسیم چکانه طعم آنها	
با دم حسک نمانده ریت روغنی	پرست ای که چوب زبان میکند ترا

مانند بر کهای کل از حیش نهال	
خونمان جلوه تو بر ترند رنگ را	
نفس عشاق در جبران کشند زنده سوزنا	چو مرز دوری که کاستر کشد از کج کلکها
کره کسوده کر ز کار بست ما	
بناز لطف نوزد دل شکسته ما	
فانشر مسکر و خیال روی جانان از دلیم	ز آنکه در آینه شوان کرد پنهان نوررا
احوال باشد دو دیدن را در غمرا	
استخوان مغز است میش ای که داند	
ایمنت از چشم بد نام خدا محقوق منا	ز آنکه شوان دید آن رخا پیش تعرا
تخوا ادر بسته شد هر دکان عجوی صوفی	
تمامی چون نمی باشد متاع خود در دنیا	
چون کس از شهت شوانم رکوبش با	دام چسبان خطاطی کرد صیاد ما
قاصد از شرم تو شد آن توفیق رخ تو	
نامه ام در لعل او ست جوای دریت	
ناله یاد خط او کرد و لهارا کتاب	آه و دود ما و جانان کرد عالم را
تارهای شمع مجلس کز بر روی کشت	چو شود شب رشته شیراز جمعیت
زلف آن است که یار جانی است	رشته نخل رند کاسه نیست

از خالک ساعین کرد که هرگز ناک	خانه آباد را در صورت مست حرا
چونکه پیشد بخوانم لغت حرا	بر غزین خود مدار در حرمی آن غیب
کی یک موضع قامت در نظر میدارد	راه در هر کلهش از نهر کز میدارد آ
اگر و میریزد از رخسار به کام طلب	بارش ابر از زمان باشد که بر میدارد آ
اصطراب عاشقان از وصل پاکیزد	شور در آغوش دریا پشتر میدارد آ
کریم عاشق بوصول از بحر بار افروشد	تا که در صحن کلبستان شیر میدارد آ
میت فرقی نیک را از بد هم خود است	
خار را مانند گل در چشم بر میریزد آ	
از طبع کاری شود جانها کباب	خان و ماها از طبع کرد در خوب
سنگ چون دست طمع از آب است	
زرم از آن هرگز نمیکرد با آب	
ریخت درینای می تشوخ نمیکند	یا بر آمد از پس ابر بهاری آفتاب
چون کدی می بود از شادایم بی نصیب	گرچه مالا مال باشد زاهد خشک از بر آ
از تماشای تو دایم میروم از جوشن	گردش چشمت پای دشن من چون جان
از تماشای تو دایم میروم از جوشن	گردش چشمت پای دشن من چون جان
عش او را چون نهان سازم که مادر دوست	ینماید از دل من بخو عکس در آ

از فروغ یار در برش زبان من	میخوردیم که چون شسته بر ج ک
ایکه کفتی را از خود هنگام رشن کفته است	حال دل وقت تادون هم ز کس نهفته است
از غم سوزانی و خدیدن بجای گل	زهر کرد در مزاج غنچه شکفته است
میت چیزی کان باشد بار بر رو لانا	گر نسیم بر من آید شود شکفته است
بد بود آهزش نا جنس اگر چه خوش بقا	هست از آهزش کل ای که در خون شکفته است
میت کس از در بازوی ملایم طشیان	سنگ را با مشق صواری خود شکفته است
شوه رفار میا بان زبان عدت	راز دل را ای که میگویند چه شکفته است
مضطرب کرد دل از پیغام آن بد خود	
با دگر از روی کل خرد شود شکفته است	
چون ازین متی موهوم جدایی در جفا	بال پرواز از آن وی کسائی در جفا
دکند دیده چو کرس سحر از دیدن تو	کور را روی کوی شب چو نمائی در جفا
بخودی خضر چو کردید ترا می نیم	میت حاجت که بگویند کجائی در جفا
رفته ام در طلب وصل تو از جوشش بر ن	کرده ام جای تهنی تا تو در آئی در جفا
سر بسریخ پی راه بریدن شده	لیک چون سبز همان سیر مائی در جفا
بهر چشم شود هر که ز خود پوشد چشم	کور ریت شای عصائی در جفا
چشم بستن ز جهان عینک دیدت	میت حاجت که در چشم کسائی در جفا

سحرش دیده چو خورشید بود در آستان	روی پر نور بر کس که نیامی در خواب
کاسه در خون دل خویش عقلمت زده	ای سیه مست که چون بک خانی در خواب
سوی بوزن شودت در بدن از بس	در ره او تو که امروز چو پانی در خواب
مستی و سحر ویت مانع جولان شود	شوختر از دل سفاقت مانی در خواب

رشته شمع بر او چشمه کرد در مژده اش  
روی خود را بجدید از بانی در خواب

مان تلامیم شو که در خرم پاییز دایم	بار اول کرچه کرد از خاک بر خیزد پایم
گریه از یاد خوش در دل چو شد گریه	سبح عاقل حاصل خود را میزند پایم
غیت شمیری بر رخ خونی کارگر	آتش سوزنده آن بهتر که نشیرد پایم
مرد را بر پای میدارد تلامیم طبع	دانه افشاده در صحرا ز جانشیند پایم
هر که شد دست تحت بار در باغ و	لقد خود را بچو عکس کل فروریزد پایم
گر که زرد موم را آتش زبایست	آب چون حضرت با آتش نیامیزد پایم

از چه دشمن شد حیالت با دل زار و جود  
عکس آتش دیده هرگز که بشیرد پایم

سخت چون لاله دلم لاله عذار در آستان	تاب بجزم بخت نیست خدار در آستان
ایچنین روی دعا کوی سی میخواب	مادعا کوی تو ایم اهل دعا در آستان
خوش هوا سحر دیاری چو سحر گشت	گردشورده معشوق هوا در آستان

یکه جویت هر گشت تو از آب حیات	جگر گرم و لب شسته مادر در آستان
هر جامدی که بود قبله که خود داند	با ورت کرنشود قبله نما در آستان
در کلو که به شود موجب گمراختن	دل مای دل مای دل مای در آستان

چون جابست دمی غمخیز گرانمایه و جید  
تا که داری نفسی آب و هوا در آستان

تعمیر چک از نوای مطرب و صوت پایم	بانگ افطاریت بهر روز در آستان
اشطار می مده ساتی بلال عبید	پیش ازین تاب جدلی منت مانی در آستان
اشطار نقل بهر صیت ساتی می بده	هر کسی مرغ دلی دارد رشوق می گمان
خبر ماه تو امشب کاو کاوی میکند	میرساند خان و مان بهر و نقوی در آستان
دانش در خشک سال ز به چشم می بین	تا که گشتیش همچون جاب می در آستان
تا عمار غم زود از دل خرابیم کن	ز آنکه خیزد کرد از جانی که میگردد در آستان
در جهان خبر دهر ز از کسی کم دیده ایم	شاهدی کبودل بر دواز دست در زلف آستان
گر سواد ز ابدان روشن بود چون میخان	است هر سطر از موج ساغری صدف آستان
صدر می را کس نمیداند بغیر از می است	زیده حرم با تو اندید روی آستان

رو دهد کرد وصل آن بزم عاشق کس و جید  
است کند از دک که کشیم چشم چون جاب

رفته بود از نماز بر کردون جای سرا	بود پنهان چون پری از دیده سراسر آستان
-----------------------------------	---------------------------------------

با چنین شوخی و پی مانی آید برزم	در خای ناز بود از رنگ دمای شراب
بچو جای داغ بر اندام در نرم طرب	مینمود از دور خانی بودن جای شراب
داشت دایم دور پهن از گردن بختیم	چون بسک آمد ز جوهر محبت نای شراب
داشت می پاسبانک هر چند معنی شو کرد	ورنه پیری صاف باطن بودینای شراب
ابر چون بل شود کرد و در خان آفتاب	از چه می نهفت چون شکست سبای شراب
میکشیدم درد سردایم و خد عقل خویش	
صندل سرخی بدست آوردم از لای شراب	
گشت تا چشم تر چون لعل من در آب	آتش دل گشت روشن زین نور روشن در آب
با تو هم راهی نخواهد کرد این سبب	غافل از حال خود ماتد پرویز در آب
گریه شد بند زبان من بهنگام وصال	ز آنکه نبود تارهای حکایتیون در آب
کی تواند سیمان شد راه پسا لگانا	سویج ماهی را کردد مانع کشتن در آب
سکدل کردد طول از صحبت رود شنیدلانا	می نشیند کردد کلفت بر دل آهن در آب
عاشقا ز آگریه بسیار در جان سیک	ز آنکه بود وزن جنس صد منی مکن در آب
بهره از روشندان ایم سکر و جان	پنبه سبکین تر بود بسیار از آهن در آب
دیدم ام ریاست خواب از گریه مانع شام	اسک میریزد ز چشم دم از خشن در آب
غار فازا کرد چه با مردم نشست و خاست	با کسی لیکن نیامیزد چون روغن در آب
ریزش پکانگان صاحب مژمانند	حاصلی باران نمیدارد ز باریدن در آب

پاس فک کر یک اندازد باشد چون جان	دو فر عسر ترا شیراز باشد چون جان
ز بروی خویش اگر پوشی لباس نازک	تا که باشی این دست نازد باشد چون جان
نوبت خاموشت بر بام کردون مرتند	کز ترا آواز کوس آواز باشد چون جان
منع از خیمازه و صلح کن کرد صلح	زندگی ما را ازین خیماره باشد چون جان
کردل خود را نواستی صفا و اون وجد	
خانه کونی روزن و دروازه باشد چون جان	
از نهر چرخ سرد شمن مراد در جوان	باغ مار میکند تاراج دروازه آفتاب
کر سر بوی کند زلفت بمن شفقت	صورت عالم شود چون خانه موران
هر چه می آید چشم من بغیر از بار نیست	گرچه از جانان میدم خرد و کز خویش
خاطر شعله را تاب نگاه گرم نیست	در سخت رنگ کل سکت نور آفتاب
در همی جان من بر سیر دل صد وجد	
مهر را از آینه نبود بهره از خضر آفتاب	
ز آنکه سرم پر ز آرزوی شراب	شیمیم باوه شنیدم کفکوی شراب
چنان کند شسته ام از می که با وجود خار	میکشیم ز لب لعل بار بوی شراب
بپس رنگ چنان جاگ گشته بر رخ من	که بعد ازین پذیرد در کوفی شراب
غیب ناشد اگر شسته با آب شود	نمانده رنگ ز سرم ز شستن بوی شراب
چو مغسی که کله سازد آستین مند	بود پالک رندان سر کدوی شراب



نه با وجد که بهکس نیا ساز  
یکت خوی تو ای پناه و خوی شرب

است صاحب دل میان دم و دنیا غیب  
قطره خون کردید کوه گشت در دریا

است کرد و هر که بود خالای دوست  
راشته این شمع که از غمت  
یت حجت عالی از غیب عشق تو  
چون سرخاری که ره رورا بود در باغ

سر بسجاده داده و حی عاتقان در وطن  
بجز یک عشق نیست در سیمای

تا کی از تاب جش چشم ما باشد بر آ  
زشتی اعمال ما را زنده کی بوشیده  
از فغان خویش دایم دیده ام بر کوبیده  
ساکت از منزل کند حاش اگر کون شود  
جام ما از آتش سوزان چرا ما باشد بر آ  
جوی ما هموار عوارست تا ما باشد بر آ  
چون جاب این ظرف تا کی از ما باشد بر آ  
ساز کل دایم از نشود نما باشد بر آ

ای دیدار ناله کس تا کی از دست تو  
سینه لبرش دید ما باشد بر آ

شوان زیار کرد چو قطع نظر محراب  
در کام شیر عجز زبان خسته ایم ما  
هرگز نخواهد این ره پر و حشت عدم  
در بزم وصل ای ز خدا پیر محراب  
چون نیست امن جای تو ای پیکر محراب  
چیزی دگر ز خواب فراغت دگر محراب

مویت یغمد باشد و در فکر مرگ باس  
دورست منزل تو دلا تا سحر محراب

روز و شب تو چند برفت برود و وجد  
در محفل دو خوابه غیر اشقر محراب

تا خطت سر زده گم گشته تراناز و عیاش  
جویم عشقت که خون بچکد از دید من  
که گرم مرمت اثر در اول تو  
خود نمایت که عتازی غیب تو کند  
سوخی حسن بود در سایه خطر رفه محراب  
اخت یاری بود در بخش سنگ کباب  
گرچه از پیمان چو کلبر گشت کلاب  
تا که در ریخته نهانت یغمدت عیاش

حرف قاصد شود باعث آرام وجد  
تشنه سراب جیلت که کرد در سرا

کردت شیخ و شمع مرا پند آفتاب  
رنجی که لونه بار بد امن ز خاک ریخت  
دایم گذشت روز تو در شغل معصیت  
کلماهای سایه پرور کار در حسن تو  
در پشت شب گیر ز در شنید فتاب  
با پنجه کشاده همی چند آفتاب  
واری کمان اینکه نمی پند آفتاب  
پوشیده بهتر است که می چند فتاب

بر خیز ساقا که نور تو زنده ایم  
عالم شود سیاه چون شنید فتاب

ز اشتیاق تو دارم دلی سینه کباب  
ره برون شدیم از سراب پیری  
بود و بجز تو کج چو سینه پی آب  
که شد همان نظر خضر سزوش شباب

زیاد چشم سیامت پرت بکده ولم	جواب انگینه خانه نیت بر سر آب
خواه دل عاشق ز نیت پنداد	خورد ز چشمه خورشید صد نه سیلاب
و جید بکده شدم مضطرب عشق مرا	
ز دور کس تواند ساختار نیسیاب	
بغل با تو دوایم کشاده ام چو جاب	بیک کر شده دل از دست داده ام
چو آب تا بر کوی او روان شده ام	بر روی دست دل خود نهادم چو جاب
یجا خورشید ز سرگشتهی قرارم	بدام آب هواتا فاده ام چو جاب
بیک اشاره توایم و دواغ هستی کرد	کره ز کار دل خود کش دادم چو جاب
و جدا ساغر خود در پیشه از ساقی	
تبی گرفته دل بر ز داده ام چو جاب	
عکس آن لب است درم چشم چون در آب	یا زلفش در دل شوریده چون سبیل در آب
همچو ماهی عکس ماه نوزاد آمدرون	افکنی سر کاه دادم از سایه کاکل در آب
در غمت پری علاج بک چشم من نکرد	با قدم گشته بودن عمر با چون بل در آب
با دهر دم بر رخس از موج می پوشید نقاش	تا نه بند دیده لعل بعکس کل در آب
بیکه حنش از شراب لاله کون سیراب شد	رنگ بر رویش نماید همچو برک کل در آب
نیت بخت در ناگوش تو ای سیمین دقین	ریخت پذاری نیم صدم سبیل در آب
پانندگ ستاخ اگر باد صبا در زرم تو	می طبد بخت برخ مانند عکس کل در آب

ناله ام در پرده پنهانست مانند باد	لیک دارد کرم فریاد چون انگ کباب
از وجودت پنهان روی جانان در نقاش	پرده چشم خودی از پای تا بر چون
گر شمارم از حجابش قدسیان عاجز شوند	لذت در دتر ابر سر کند اگر ز در جاب
تا دولت بران کشند غم راه افزونی مرو	نشکند از موج تا در برک کل مانند کباب
با د بوی سیرین سوی کنگان میرد	جذب عشق زینجا را کمر بر دست جاب
دامن سوز جگر از دست گذاری و جید	
زنده کردند دل از نخله چون کباب	
بدست عمر کم مردم درین در جاب	چون نشان نظره باران در روی آب
میوانی از گشاکشها و می آسوده شد	گر ازین دریا بر آری رخت خود در جاب
سک راه وصل جانان غم جان دوا شدن	کرده غافل بر تو سمعت زیر ما هست
کوشه کیران وضع دنیا را اما شایسته	دوری رعینک چمت در سر بر آب
کی تواند گویند در استون خاموش بود	گر لب مثال شیرین مید هر کوشن جاب
هر که پندش آن سبک باور کف و جید	
ره شاید از طلب همچون دعای جاب	
رسید وقت که کل و کند ز چهره نقاش	ز موج سیزه شود خانه شعور جاب
برو بدامن صحرایه بین که باده کشان	ز دواغ لاله در آتش فکنده اند کباب
بد لطف حق هو شده معدل که قحان	بگوشش کردوش آید ز تارهای رباب

چمن رخسار بر طوبت ز فیض دایه بر  
که عیبه را شوالان یافت از جاب کلاب

دماغ هر که شود آشنای عشق و حید  
ز برک لاله بواهد بشنید بوی کباب

گر روز باد می بین چون لاله میگردم کلاب  
از می چون خانه تصویر میگردم کلاب  
دوش گردم ناله میل شد ز فغان کباب  
رنگ رفت از روی کل در پشتهما کلاب  
میوم شوریده چون انزخ بر اندازی کلاب  
سایه پهوش در رقص آرد آفتاب  
می شرم سغله کار از پیش ازین کلاب  
مقطعه شک در ای می صفر میگردم کلاب  
نعت دنیا جو باقی نیست چون شرم کلاب  
لب بند و توشه راه آرس کن چون کلاب

روی جانمرا کمال از خطم بر آید حید  
می شود از ابراقون بر تو این آفتاب

عیش غم نیست سراغ از دل سوزان  
چشم خضر است که بر آن مطلب  
با قاعته همه جا کلشن عیش است  
بسرانی چوری چشمه جوان مطلب  
آتش طور کجا بر تو دیدار کجا  
قوت شعده سرمرجان مطلب  
ذوق اشعه دلان شیفتهگان  
تا پریشان نشوی لطف پریشان مطلب  
کل این باغچه بر کن که خورشید است  
عیبه راز ز باغ دلستان مطلب

ای حید از دل سودا زده آرام مجو  
رسم سودگی از خون شیدان مطلب

نماید ز دوری اجاب

ایسوان در شرم جو موج شراب

کل بعد کفشت از شرم

آفتاب عیبه شد که گشت کلاب

ترک بدست چشم محمورت

گردستی بدون ز طبع شراب

چرخ از درستی دل ما

سواند شدن ز ضعف خواب

میرسد هر زمان در حید ملب

نفس ما ز موج خونا ب

ز آنکه عیش با تم سراغ

باشد ملک در و دل با دوا عیش

انگس که غیر با کسی آشنانند

چون حرف آشنای بودی جاب

خواهی زمانه رام شود دل فکار با

اهل نشا طست با تم سراغ

ذوق وطن با غم دل بر دریا

بودم کوی لاله رخان سراغ

یارب تو ای حید ندانم چه گزمت

در بویستان عیش نوش و نغاب

نماید زشت با یکو درین در خواب

وام را در آب نامی شمارد موج آب

کی ز عیب خود عیب دیگران نمی آید

پرو چشمه نقاب دیده باشد چون جاب

هر که از کیفیت بوی بی کتاب شد

نیست در ملک عدم اسود چون موج شراب

پنجکس چون من بنداند فریب حسن

شیمون میل خورد بر کوشم از جاب

گذرد ز دنیا اگر عیش ابداری موس

نشا جا و مدی خشد خماران شراب

بر زبانم هر چه آید و جید از عشق  
اشتب است اشتب است اشتب است

گر بر آید آه کرم از دل بر صطرب  
رنگ از باقوت میریزد چو خواب

همچو نور شمع زره نوش از یاد در  
کی تو اندر رفت از زردان چو در  
شعله می افشاند و نالان و گریه  
میتم آزاد از قید جفون کز شرم تو  
چون جابم بهره ارستی بود تردا  
در جهان تا بودم از دون جهان روزگار

گر بر آید آه سوزان از دل کرم و جید  
سایبان بر سرک از مال عشاق اشتب

گر عرض مستی بود میخوارگان از سر اشتب  
بچاکس طر فی نیست از جنت ناخوش  
شرم دایم آبرورد پایسمانی میکند  
خاک را از جذبه اش و تصرف گو  
ای سدر را بخودی از نشانی غمت  
دورستی زود آخو میشود میسار اشتب

یک سخن در دست جلد مایه صد گوی  
کار روانی میشود بحرف در راه جاب

مستی جاوید میخوایی همی میسار با  
تا توانی مست شد از گردش جام جاب

پیش آن حاضر جواب از کلهکوبای جید  
گر بخواید این منزل یارب چه گوید جواب

ماه من عارض گلگون کشاید ز جاب  
بادر شمان مین با شودت صاف  
هرگز از در ددل خود تخم اظهار  
آبر و ریحین ابر زیادم ز رود

خضم را کار در دست از دل ماکت و جید  
عکس آنکه نخوت در آینه آب

بر دست چون گمانی کشتن رقیب  
مخلم نهاده عشق بنای عشق جان  
رقم میاغ با دل شوریده کیفیت  
لب تر ز آب بحر جو فرغان میکند

کل میدد ز نوی باستی و جید  
در زیر لب جواب قعانه های جید

کک مستی را نشانی نیست غیر از نقاب  
گر چه بی لبست اما مویها دارد سراب

بروالم خوف درشت کینه جو صوار شد	رشته زرم کرد چون کلوخ افشا شد
مت دور از عقل گشتی تا حسن بر چو کل	تن نمی آید برون از عنده چشم بر آب
می شود آشفته معر عارفان بر بوی گل	چون دل نازک مزاجان از صیرت ناصواب
عاقبت از عقل خود مردم دنیا وحید	
خسته دایم خویش پذیر می بند خوب	
یاد عسرت سازد خانه دل را حرا	می کند چون بگذرد این سیل منزل حرا
روشن ویرانه دنیا می افزد هم	سیل حق گو تا کند پنا د پابل را حواب
شع طعن خصم را افشاد کی باشد پیر	موج دریا کی تواند کرد سال را حواب
خانه دل را فتوریست از پیدای صبح	می کند موج حوادث خانه کل را حواب
هست چون بر دل نای خانه هستی وحید	
از غم جوان چه سیار عیش دل را حواب	
دل فرست ز کف محوخت می شوم	بیرون زوده ام خیمه ز خود میروم
بشکسته سپاه غم بخت و نامم	از گردن حالت مرا حال جم امشب
صد سگر که شد است ذکر کار دل ما	زان لطف سخن در سخن ختم امشب
از لیکه فاشم ز نظر گریه ساد	ز رویده شوریده نامدنت عم امشب
یار است و وحید و من و منای سر پاش	
ای صبح بکن دل را درم امشب	

بود کردان ز شوق لب که مستم ستر از آب	مشب
فکر گو تا ه باشد از حساب لذت رس	مشب
بروید صد کجا هجرت از هر قطره انجم	مشب
بهر آن جفا جو که ذوق موصحن دارم	مشب
دل زار و وحید اس غبار لود کلفت شد	
اگر آبی کشد از سینه بر خیزد غبار امشب	
گرم می آبی ز بس داری تعلیم صفا	گردد بر میخورد از راه تو چون دوزخ کجا
رحمت از باب منرا از شیر نای می شود	دلمک شب بر می کند حسن از فروغ آفتاب
از سفر می آبی در آینه رخسار تو	می نماید خیره چشمهای نور آفتاب
ای که با آشفته حالان لاف طاقت من	صبر کن جدا کنه مار از چهره بر که در شتاب
پنج و نایب ایسران نیست در می وحید	
رشته های شمع پیش از موصحن در بر تاب	
ویرانه جهان که چو غنشی بود بر آب	اندم شوم تمام که چون کل شود حرا
نالان شود کسی که فنا د از وطن جدا	اری خودش سل کند قطره در کجا
در بزم کلر خان که چو گو مند سکدل	حرفی که میز نیم با میشود جواب
توان ریش بمره خود برد میروم	چنان براد وصل تو چون بوجه آ
در کیش عاشق از لب می کون او وحید	بهر بود ز شهدش کرمی عتاب

روز وصلش را بود شبهای ملبا در	همچو صبح خورشید در شور و غوغا در
همه را کجی بر بادست همچون بادبان	تشنه لب رفتم جو کشتی ماند دریا در
سیر حبت در میان تشش و دوزخ کنته	گر نباشد رفقه کارا فکر دریا در
رشته ایام پیش سیر عاشق گو	چون شدم سرگرم رشن ماند فرادار
باید آرش بر دانی بدت آرد و جد	
هر که در راه وصلش مانده چون مادر	
از نکاهم حسن جانان بود در زیر لقا	چشم پوشیدن ز روی داد غیر لقا
پرخ از نس دشمن عیثت در ایام ما	پسته گاهی میکند لب حده دوزیر لقا
پروده فانوس همچون شمع مجلس روشن	بیخ کم از حسن جانان نیست تاثیر لقا
کی شود در خلوت فانوس نهان بوی	گفته از حسن تو باشد دست تدبیر لقا
همچو عکسی کرد دل آینه نماید وجد	
شوخی حسنش نمایانست در زیر لقا	
الهی مایدلت ارجان عرسند جا	از زمان پی زبان کرشنوی بند جا
بیشدر سر کشته تدبیر لودن بهر	چون هوا یکدم نماید پیش در بند جا
در نمی آید چشمم سمان بجز	زنده ام از آبروی خویش مانند جا
ایکه دل ارشش جهت بر مهر دنا	بگفتس و میشود از جسر بوند جا
پیکس از شیوه تارک دلان که نشد	و ایما پنهان بود از دیده لب خند جا

ار که نالم چون ابر چشم حیران خودم	هست دویم پر دای چشم تر بند جا
در سراغ آب حیوان وصال او	کشته ام مانند چشم آرزو مند جا
از کل رو چون بر اندازی لقا	کل ز شرمیت آب کرد چون جا
گر به بند ماه رخسار ترا	بر نماید از جحالت آفتاب
هست تحقیقی خطا کاران خطا	دیدن حواسده بود غیر خوب
ویده من دور از رخسار تو	هست حیران چون سوال پی جا
کی کنم از گریه منع چشم خویش	من که بگذارم جهان را برده آب
باشد از من رتبه هر کس جو صفر	گر چه من هر که بنامم در حساب
آتشی دارم بدل از یاد تو	چون کرد خودم کردم چون کما
وز دجالت می برد از خانه ام	بیکه در روی میت چیزی چون جا
جال من خواناست از زکهای من	گر چه من خاموش باشم چون کما
برنگاه من میندازی نگاه	مانه عاشق بگذار و جواب
گریه من منت پی فغان و جید	
بی صدا کی متواند رخت آب	
پتوانگ مانه شما میکند ما را خوب	طفل بد خو میت خواهد کرد دنیا را
چشم زنبور عمل پروانه را چون دید	میکند عشق تو آخر خانه ما را

چشم محورش میداند عینت پرور	میکند این شاه آفرینک و لمار خراب
برو چشم می بستش اول مجلس	کرد مادرش اوست و میتار احوال
اسک ماه را خواب خوف مار ز سر کرد	سپیل کجا را کند آبا دو صد جا را

دیدم ام روز خوشی امرد در عشقش وحید	
کرد اندام را خواهد کرد دنیا را احوال	

سنگ چون دست طبع از آب شست	نرم از آن مهر کز کتب کرد آداب
---------------------------	-------------------------------

چون که باشد غم ما را هم لغت چرا	
بر غیب خود ندارد و جمی آن حسن	

میرند آتش بجان عاقل از روی حرب	روشنی چون شمع دارد حسس از کبری حرب
شعله آتش بود که خضم سر کش چون چراغ	صمد خود کن باربان حرب و کفکوی حرب
خلق را با عینت ما پوسته باشد دشمنی	روغن گرگت کوی می مرد را پهلوی حرب
مالدار می شناسد از او دست میازد که	تیرک خضمی میکند ما که عدا از پهلوی حرب
ریشش باران نماید که جهانی را	خط و کا عدد در حصار همت اندوزی حرب

ز لمار حسن سادو خان ز کشاو کیت	
آینه قبول نظر از ما و کیت	

فریاد میکند که ز منزل حذر کنید	آب روان که کفش از آب ساد کیت
تا کام ماند آنکه ز دنیا گرفت کام	برنی شدن سوار معنی میا و کیت

ضایع شد آنکه کرد بدولت فرو	ار می سر از کوه نه جای شهادت
مخزنش دل زغم که چو بخت در	چو بستن رسد به نهایت کشاو کیت

هر چند که به آب برانش زند و وحید	
هر دم چو شعله عشق بتان در زیاد	

کر چه خاموش ز حرفت ولی پرده درت	دل شوریدم از دیده خونبارت
شوان کرد نهان سپر خود اهل سخن	آنچه در دل گذرند زبان بصرت
خط کوی که سیه شد بر خست جای کفا	رقم صغیر تو ز مد نظر است
کزد و شوی بگذارد به تیر بار سیکه	چون عصایک قدم از هر که بود ترا
بجو پر کا ز رشوق تو و پیدار حرب	یک قدم در وطن بکشد هم در ترا

ای وجد این حال از صاحب دانا که گفت	
بش ارباب بصیرت بجان سعادت	

مصراع بر جسته ام از نیکه صاحب	آسمان از زرد بان فکر من کیت
بم دارد از سخن ساربان کیتی سر جت	پوست اندر ز دولت چون زبان
چون سرستان بود هر چه بر شاخ گل	بچه عیال کبود کلپه مان دایم
کا مان ز منت جرقه صان نفسی از کمال	هر چه دیدیم غیر از سایه او را سایه

ای وجد از سوز دل عشاق شهرت کیت	
تا حرا ترا سود در سودا بقدر سایه	

هر که پاکت ادرت پی شرم و حیا	ابروی هر کسی از خوی شیر مادر است
میشود نه پشانی فرزند قاش	صورت آیشی گاندر صغیر مادر است
مرد بار آید چنین از خوردن شیر حلال	مردیت ازین سر ماده شیر مادر است
مارا که دست قدرت یزدان پاک است	
عمر نماز بهر ملایک ز خاک است	
چو عوطه ز دیش کز حذو پسته دستم	که خاک عنبت فرادیر شیرین است
بهر خیال تو تم کند چو دیدن تو	
کدوی ماده من سپاغر شراب است	
دور بود کردن بازگر من در است	طفیلم هر پست اما پیری من کود است
در حیرت از آنم که چو تصویر کجویان	
هر جانم که پوشند نغز از قلمی نیست	
سکمی که خوب روی زند از کهر است	دشنام تلخ نوش لبان است
ز جوبت منع بد کهر از ایچای لطف	با دلم تلخ را ملک آب از سگر است
آبی که نوز دیده پمانه می شود	از در بر راه تا کی کند کرم سحر است
تا گرم آتشین رخ بارت چون شراب	پر و چشم شوق تو از مال و پیر است
از اشجاب لوسه کند عاجزم و حید	
سر تا پای دوست که از یکدگر است	

بر دل پا د آن بت پکانه خانه است	زان شعله هر زبان سخن کوزمانه است
اسوده منتم چو کفار نیستم	هر حلقه ز دلم فرا شیمان است
هرگز برنگ لاله سیاه نمیکنند	دماغ دلم ز چشم سیاه است
مست از شراب خودی می سپود جا	آینه را بدست گرفتن بهانه است
چون من عشق او دل بخورم و حید	
ای دل مرا بدم لطف دایه است	
تسلی دلم از دیدنش تب و تاب است	که طوت من و جانان جلال است
اگر کمال نداری چه بهره است ز نسب	که آب تنک چو کردید رنگ است
دلی بسینه ز زخم حب می او دارم	برنگ کزده که در پیش دست نصیب است
کار و بار پسر زال چرخ ریس است	
رشته اعمار را بحدن زوداگر است	
جان ز دست آن است نهاد بر دن	موم را سپر بخت فولاد بر دن است
بطنش هر چند باشد کور لیک از دست تو	با چنان رو پیش قاضی داد بر دن است
پزنگر و د کوزه تا دار و بروی آب	بی شرل فیض از استا بر دن است
کوری دولت میان مردمان مشهور بود	
کشت از خوف تو معلومم که گریه نموده است	
گردد راز ما هموار ما از افشا دلم نرکز	ز پا اندازدم کز ضعف سخن چو پنا است



چو دامن از پی کین یار جور پیشه شکست	نهال طالع عشاق تا بریشه شکست
ز شیوه دل شیرین شکست جگر کفت	کوز سبچی پست است ایکنه شکست
کسا و سد تخم بوسه چون طلب کردم	چو شک روزی کرکب قدر پیشه شکست
ز نامه راز دلم سر سر توان فهمید	صدای شیشه درست اگر چه پیشه شکست
ز یک شکست بخارای وجد از تو ماند	
خوشا کسی که ز پیداد او عیبه شکست	
یار من هر چند خود پیکانه خود بود است	لیک عمری شد فکاشن با کلام است
شست بر هر کس کشایدش کردم	زخم ناسوری که ما دارم از تر حناست
خاک اگر کردیم راز دل نمجا بدندان	چون عبا را پایشان گشت عرض دعاست
از حالت آب کرد لعل و سوز در آرزو	که بگویم کرکب لعل تو ام در دل چاه است
از عود عاشقی ما تد با دام دو مغز	خانه عکس تو و اخبار در چشم جداست
بدنه پند دیده حیران کلزار وجود	خاک کاشن چشم ز کس را بجای تو نیست
نیت کسرت جهان حیدار اول بار	
با ولت هر چیز کرد نشوخ بی پروا بجاست	
ز بهک دیده من لعل چهره ریز است	غم از تو میخزم و مایه ام کف است
بود رندی رو عازره حسن خوبان را	برابری تو که چون بر آستین جنت است
شکست رنگ مرا کس مراند از غم تو	بعیبه روی من از خون دیده رنگین است

که دعای تو شور فلک نمی شنوند	ز بسکه طایرس فلک پر صدای این است
تو ای عسروس سخن سخن زمانه چرا	چو روزگار ترا نقد عمر کامین است
لاک شیوه است ای طفل شد خود که ترا	کنار و ایبه ز شوخی چو دامن زین است
ز رنگ زرد کلن بو الهویس چید	پند طفل بود میوه که رنگین است
بگناه جلوه کرد پیری ز باد صبا	چه شعله اسب تو ای طفل کر چه چو
بود رنگ فلاخن سبک عمان	خمیر مایه بی تایم ز مکیس است
وجد پرستم آن صنم منم کیوم	
خبر ایقدر که غم عشق دشمن دین است	
عیشین که بایدم شهاجی حمر است	صنم غلیان سخن کون غنفل سناب است
از نظر چون صورت معنی صراحی کرد	کو بکن را اگر نباشد با ده دین است
کرچه عاقلان نهان نماید در لباس	پرده پوشش عیب مخفون دین صفا است
نییم می باید و نه نقل و نه ادوار جنگ	بودن جانان شی در خانه ام تنها است
سکوه از جور تو ای مبرکاف لغتیت	از جفایت من میگردم طول اما است
حضرت اصدیق ایدن روحی سرگشته	
کر با یاری کند آن سبز خطا بار است	
از عشق عجب میل چاره چسته است	دل از جهان سپرد این فصل است
چون حلقهای دام ز کلبرک میرسد	آن میلی که از شکن دام جسم است

از احتیاط آمدن غایت یاع  
 با عاشقان دل تو جور در تخت نیست  
 و لهار شیشه است و ره عشق سنگ لاف  
 صاحب شدی دلم که گنی عاشق خوش  
 در پرده بود حال دل از کرم ام کون  
 چون رنگ گل قبا ی تو سپیده بر  
 با هیچکس جو نیست ترا عهد استوار

شاخ گل استاده بگلشن نشسته است  
 جاناکر این کنانه بگویم زنت نیست  
 هر کس کند در یک درین ره در نیست  
 گوینی چه گویمت که دل من در نیست  
 اگر نه که خون دل از دیده شست  
 از دلبران کسی چو تو چندان نیست  
 با پوفایت ز چه رو عهد پست

در رکب ز جانان جور شد رنگ

رخسار دلبهر من هم چشم و هم عورت

با ما سخن بگوینی داری بس که نخوت  
 اگر فصل شد دانست از پرده دما

ز شور بصرم دماغ چشم حیرانت  
 در آن سواد ز دلها سنگستان جمعند  
 شو فکر بر افروختن چه میدانی  
 رسند از لب خونبان بگام سگدان  
 چو دمام از پی صید تو ای تیز رو  
 عجب که جان کی از چنگ اندازد پرو

چو لاله دامنم از پاره کر پالانت  
 عجب باشد اگر زلف او پریشانست  
 غذای روح تو چون زبای دانت  
 بدست می شکند پسته که خدانت  
 ز پایی تا بصرم جمله چشم حیرانت  
 درین مصاف دل خسته مرد میدانت

من از کجا و هوای سال طره یار  
 اگر خیال شهراری مرا بدل کند ز  
 ز پسک نقش تانند بقوت بازو  
 کسی که تخم جو نیست عقل در سپر  
 ز فیض جو در چون نهال بود  
 چنین که درین هر موی ناله دارد  
 همین قدر ز دل آتشین خبر دارم  
 حصار در پس سپر از بد عدد سپر است  
 ز آفتاب سخن تا مام می کرد  
 مگو بر راه طلب صغف سنگ راه نیست  
 دلم دو نیمه عدلت از غم رخ تو  
 بجای قطره این ابر برک کل ریزد  
 بچشم من چو طپیدن بر دست عزیز  
 یافت کام همدش حلاوت مژ  
 سفر خویش لبان کینز که میدار  
 حباب دارد می از طلب نیاسام  
 چو بوی گل روم از خود پس از سخن کل

میں بس است که انعام لم برینست  
 کمان برم که مگر کلبه ام جو انست  
 چو موم کرم تا ز نرم خویانست  
 بصد بهار اگرش داده است انست  
 همیشه رزق مقدر برای همات  
 عجب مدار که عاشق هزار دست  
 که همچو دو دامن سایه اجم گریز  
 بخویش پست کند هر که مرد میدانت  
 دلم که نسیخه تعلیم عند پالانت  
 ز پا فاد کیم آسیای کردانت  
 برای ناله کشیدن زمانه میرانت  
 ز دو دانه من عالمی کل پالانت  
 چه شد از نیکه متاع سخن فراوانست  
 از آن زمان که کل خار شیر دیدانت  
 ز آفتاب خطر ر هر وی که عریانت  
 شده است دامن پای و پای دانت  
 مرا که عینکی کل چو فصل زندانت

چو موم کرم تا ز نرم خویانست  
 بصد بهار اگرش داده است انست  
 همیشه رزق مقدر برای همات  
 عجب مدار که عاشق هزار دست  
 که همچو دو دامن سایه اجم گریز  
 بخویش پست کند هر که مرد میدانت  
 دلم که نسیخه تعلیم عند پالانت  
 ز پا فاد کیم آسیای کردانت  
 برای ناله کشیدن زمانه میرانت  
 ز دو دانه من عالمی کل پالانت  
 چه شد از نیکه متاع سخن فراوانست  
 از آن زمان که کل خار شیر دیدانت  
 ز آفتاب خطر ر هر وی که عریانت  
 شده است دامن پای و پای دانت  
 مرا که عینکی کل چو فصل زندانت

ز خون فشانی چشم و جید دانستم  
که پاک نیست اگر دامن پیا بابت

پس چشم عقابان وصل جانان خوشنما  
اهل دل نیست مستطوری بجز زطل کرا  
فرد فرد و فرح حسن ترا که دیده ام  
از دامن پیمان حلقه خاتم کو  
عقبان جمعیتی عاشق روی همند  
متراخت سرختم با پی تحت دوست  
نیست دهقانزاده از ابر ترش رویی

کاخ صورت کار مکان هر طفلان خوشنما  
گر چه پیش تر پستان جنس از آن خوشنما  
ز تو قدر چون احسان خوشنما  
کعبه با مور کردن از سلیمان خوشنما  
مهربان بودن ز کید کبرستان خوشنما  
باده در بیخانه چون کل در کلستان خوشنما  
میزبان نشد رود چشم همان خوشنما

چون تو خرف ظاهر می بینی اران در چشم تو  
جدول نیست و جلد و قوان خوشنما

حرف عمر خضر را با در نمودن شکست  
یار خود را چون تو انم یا فن در کاروان  
در ریاض عشق توان میوه مقصود چید  
خوشه را هر دانه گندم بود مقراض

هر کی فعلی چنین دیدیم اپنی دولت  
ایله مارا چون حرف خولزاران مجلست  
ریشه نخل عشق مارا چو کشتی در کشت  
آفت کشت مید عاشقان در حالت

چاره کار نیست از دیدن سوزن نهان  
چاره راه هر دو ان در پا و مارا در دست

خرم از کیف با ده ام بخت است  
لحظه لحظه از جفای او شده دل  
بعد عمری اگر بدست آید  
دل چو ایوانه شد ز عشق  
دمن یار روی نهان کرد

پادشاهم دماغ من تحت است  
باز در عشق بار یک لحظه است  
دانش است و استین سخن است  
سکتر خانه بر تن از رخت است  
سایل بوسه بسکه کم بخت است

از دلم با دوا که شد توحید  
گر حدیثم غلط شود وقت است

کا فرست آن پوفا دین را چه شد این ارد  
هر که ارنجی بود بر چهره از دلدار است  
شعشع در نیام سبک باشد لاله رنگ  
حفظ دل از خلاوت آئین شیر  
با دیکاریت در کلشن بر اسر سرود  
رشته کنی شعله هر که زرم را در یکین

نیست یکین آب کل مرچد کل رنگین ارد  
دامن کل در کلستان دامن کلشن ارد  
کیست آن گیس شمعها پیش از زدن خوشنما  
ز این لب نوحه که کام آرزو شیرین است  
بر لب کل حنوده و بر وجود کل حس ارد  
تاله شرکان کبر دیده ام رنگین ارد

دیده ام معشوق با دلم چو در چشم مار  
روشنایی چون مراد چشم حیرت بین

کل بعد خویشت از چشم پر کنی کت  
قوت روح عاشقان یعنی که بوس آید آن

سرمه در چشم تو چون حال رخ کنی کت  
دور زمان دولت حسن تو از شی کنی کت

بیمجان کوه که اندازند در آب ارکشی	در جهان قهر منور در کران کشتی
بیمجان رهرو که ماند در شکار کاروان	مرکب سعی جویان در ره از لنگی
وضع کردن کاره طنبور را ماند و جید	
تعمای دلکشش در خارج امانگت	
از دل مرا که چشم چو فانوس رود	بر هر طرف که باز کنم دیده کشتنت
باشد جلای چشم من ز سیر چشم تو	در سر به دان سیر مرا چشم رود
انبانی در هر قدر چهار شکسته	گر میرسد لبیک شستی را بهشت
اندام یافت قامتش از چشم حیرتم	شمتت نوز مهر بهر جا که رود دست
آرام دل و جید ز تاراج چشم اوست	
بیمخور بدان روی که در دلم است	
سوی تو نامه گریه سیال من است	آینه تو صورت احوال من است
آن لیدی که پار ز وصل تو بردام	از بهر شور و پستی اسال من است
دارم بدل شرار چشم افروختن	این هم برای سکر چون مال من است
چون چوب کز زمین استخوان و پوست	در موج خیز گریه سیال من است
رضت اگر دهند که کردم کرد تو	رنگ ز رخ پریده پروبال من است
گرفته ام بصل ز ملکین جویین	سک فلاحین آینه حال من است
مهر سکوت من نبود کتر از زبان	از بهر شرح تو بشال من است

بستم زبان شکوه و جید از ترمان گنگشت	مهر سکوت بر لب او حال من است
عقل از او در حق بسیار کمره بوده است	
قطره دریای حق دریای پسته بوده است	
گرچه بود حسری در راه دور و صغر	بخر چون نسرل شود این باد کوه بوده است
در ره مصر حقیقت تا بلا باشد دلیل	یوسف ادراک تا بوده در چه بوده است
در شمار دیگران هر چند باشد یکی	در حساب مردم دانا یکی ده بوده است
تو یمنی چشم جوان از قاشای خود است	نور چشم مهر در آینه می بوده است
عجز دانیان شود ظاهر پس از معشای	فطرت نادان ز سر کارا که بوده است
مال او بوده است کوی معرفت پی کفتگو	
هر که را در در حسن را نوز زبان نه بوده است	
آفتاب خاطریم اگر روز اگر شب است	اسباب ما مرتبی ما مرتبت است
چی خستیم آتش شعله راز شرم	چون دیدناله جو عرق لازم تب است
باشد سهری بجایه چون شراب را	باز ابدان نشستم از وضع سهر است
تا عکس خطایار بچشم نمود جای	از خون دیده صفت چشم همت است
بی طخت دل ز سینه من آه سمر خرد	دو ددل از شرار چو گردون کج است
میل نمزند به بت من نکار تو	برک کلت لب سگر و او شکر است
باردوش را ز خود بودن	استیسان بر شاخ گل بسیل است

بهر چه دیدمش دیم چشمم حیرانت	بر در حسن توافق از کجاست
چو باغ حسن بر آورد کردار دل من	خواب کج بود هر کجا که ویرانت
دو دوزیا و نوازش در کباب خیل پر	زمین عشق دل خسته ام سلیمان
مکوب بر آدم از ستمای شهرت شهر	ز جوش و حس من کوه دشت زردانت
اگر چه منبع میل است ابروی من	خط چشم تر من نشوده دامانت
ز بس کجاک زدن خمی کرده در غم تو	بهر چه دست رسد بهر من کربانت
کشید غیر اگر رخ کین چه خواهد شد	چو موربال بر آرد مکوس سلیمان
صفای خانه ضرورت پاک کن غم دل	ز عیب هر نفسی نور سیده مهمانت
نهان سینه چو فانوس دوزخی دارم	چه شد از نیکه زمین ایمن کلبانت
چگونه چاک کرد و دم ز دیدن بار	بر همه رویی نشوخ شع عسرت

کنو که گشته ای جدیست سخن	
بگو که مصرع شوخ ثوبه ز دیوانت	

هر که خیالت از دل پر از زور رفت	آن موم شد کد حبه نعت از زور رفت
---------------------------------	---------------------------------

بقید و لبر دل صفا تا که فارم	
ز داغ او دل صند باره ام در رفت	

هست چون کیمان به چشمش دروغی	پشت بروی نمودن رو بدینا کرد
همچو چوبی که بر آن حرف می آید	سجده آرد که آنجا که نگاه

کل در چمن بسیت بهار چمن	پسرایه یوش رنگ گل و یا من
-------------------------	---------------------------

بیا ز خویش چون قلم از بیم مدعی	
ما را از زبان اگر چه دو باشد سخن	

هر کس بدان رضمنی مشت نخورد آید	از سان هوس شهید با کشت نخورد آید
عاشق کجند فکر ساریت خوش	پر و اند غم مردن زردت نخورد آید
پریخ بود نعمت دنیا بر نادان	کوبش ز بتان بد من مشت نخورد آید
باشد حضرت هزار آفرینش حیا	کس مجموع سل آب بخت نخورد آید

هر غنچه شکره دل از دست داده است	
هر جاشد نظارت از پا شایسته	

آسان ز فرع راه توان بر دسوی اصل	هر رود آب جانب هر چشمه جاده است
هر موج این محط ز کف حبه باد است	اعوشش هر جاب کین کسایه است
ماند ماه نو خشم بازوی عاشقان	در دست زور حسن گمان کبابه است

از لوی بزم یار چمن پر بود حید	
هر داغ لاله غم در شش نهاده است	

من هیچ کجیم دل دیوانه بزرگت	خردت ولی حساب این خانه بزرگت
از کردش افلاک دل مانده بر	بگفت کدوی می و پمانه بزرگت
نومید ز نجایش رحم تو باشد	با اگر گناه دل دیوانه بزرگت

بی هرد ز تا پیدن جور نشید نمائند	هر چند که بسیار صنیحانه نبردست
جور نشید شرارت بچشمی که ترا دید	شمعت که در دیده پر دانه نبردست
صدوح بهر گوشه دل در تک و تانت	در دیده صاحب نظر این خانه نبردست
زان سلسله زلف که پیش از شب بگدا	چون ماه عیانت که دیوانه نبردست
تا شیفته عشق در آباد خنجد	چهاره ندانت که ویرانه نبردست
در صرح جوهر است و حید این نفس کرم	
هر جا که رود آه غم برسانه نبردست	
هر کرامت زری در کسبه مانند کلنت	در نفس از چشم شک مردمان چون ملکنت
باتو کی گوید که راز خویش را باس نکو	صاف دل را که شو چون شیشه می غلغلت
بکشش امن نباشد از مکافات عمل	سبیل مینالد از رزوی که او را بر ملت
در میان کاکش آمد میان او	این کمانی را که گوی سغبار کاکلت
وز زبان در نزد مردم که گوی بار را	
شندان لبها کنون از بخت سحر مرد	
هر که مضمون سپرد از غیر چون مقاص	از دانش چون کند پروان سباع مرده است
است بهتر خویشی جهان ز پوند رحم	
مادر کم شیر همچون دایه بر شیرت	
سغله دون بهتر است از سغله نا عیار	زان دم سگ در قفس از زبان گویا نبردست

در نظر هر چند یارم بهتر از کله پسته است	بازار خاجای او دل حسن پسته است
یافتن شوان چو قرآن معنی آن حسن است	راه این کلشن مردم سگرند پسته است
احلاطای تعین نیت با جان گه مت	
جانه لفظ فدائی بر قد هر کس است	
صبر در وصل تمان است بدانان گو	سرود جانب معراج که ساعد خوش است
کی سراه کز ادای از تو بار خاطر است	
باتو جنت اول من با تو صلح آخر است	
ایکه گویی ز جور من نمی تالی پسته	از ادای شکر احسانت زبانه صرا
نیت کم رنج عزیزان کرده کم آمد چشم	زان عبار دیده چون کود کران خاطر است
جانه منای سندانگان کرک ملت	هر کرامتی چشم او و پستی ظاهر است
کار ما در خدمت جانان طاعت کردنت	
این اطاعت کردن مابنه زحمت کردنت	
می بخوردن در شب آدینه از میجواریگان	دیدن معشوق بوقوف ساعت کردنت
در کلیستان وصال او که آب زبیده است	کار من مایوره خشکی شاعت کردنت
عاقل از فرزند منیش زانکه خصمی در میان	
کوه آهن را بغیر از مته پولاد نیست	
چشم رعیت از فریب مال دنیا برکت است	در چهار رعیت از محنت دوران

پنجو کردم می شمارد خوش را صاحب علم	نخله را چون کسیر سوزن اگر آید بدست
برکت آقا بر دریا باشد معلوم	
خراست که نفس را بست کار بر بادا	
پنجو شب زلفش کند روزم سیاه از شش	جویدش تا ند جویدم نگاه از شش
از جنون شادم که از کشتی کنی چون	گشته ام دایم کرد جلوه گاه از شش هفت
تا بسوی کعبه اش از شش هفت ره نام	بر هوا چون موج اندازم نگاه از شش هفت
در وضو شرط کابش باشد از خون	در نماز عشق باشد قبله گاه از شش هفت
لاک شش برک شد آینه احوال من	بنماید رخ در روز سیاه از شش هفت
یا راز کیو چو خورشید آمد و چون	یکدمم روی خود بر خاک راه از شش هفت
شعله اش بر دهن می آید از هر جود	شش هفت را چون شسته راه از شش هفت
ای وحید آینه آندل غبار گوید منت	
گر چه وقت دیدنش میخورد آه از شش هفت	
از پی بر آید چون آینه بر آنگو کر	شد چو برک کل علس بیکرنگ تو کر
روز باروی شستن من چون غصه بخت	بهره هر عنصر از مویمانی او گرفت
پر شیب نبود اگر با لبوس با آستان	با سگ از بسیار ماندن صید حشی خو گرفت
رنگ امصحت با سانی پذیرد ساده دل	ماه چون کندش بر کلر از بوی او گرفت
کوه دردی گرفتش دهم در دل و حد	یا راز جوش لم با جنبش ابرو گرفت

هر آه بوی پس شسته ترا از شمای	هر رنگ که شد زود ترا گاه رباست
نفسی که گرفت تن از موج حصیرم	در عالم خرید بر ابال حمایت
برگوش بالین من ای دوست چه حد	سوی تو شب بحر مرا قبله مانت
ای چو بگلشن در یوزه درخت	در راه تو کل گاه کشت گل کدایت
چون شسته و جید چه تهی در نظر آید	
دانی چه زنی سنگ که بر ز صدایت	
ریح رحمت بود از آنکه بعضی کار است	خار در پیر من شعله کل پی خارا است
غیت در باغ بهشت آب و هوای نوح	یارب آن کس محمود چرا پمار است
بادل روشن ما دشمن جانت قیام	پر تو سه بدل تیره در دوان با است
دل برادر شکایت مواند کردن	گاسه کردید چو خا ر صد اسر شارا است
جان و دل صرف غم عشق بان سازد حدید	
همه که هیچ دمنند بعوض بسار است	
کشت آن پودفا کیش از جو زینت	بج شعی عجم شیره تغافل شرفیت
کجها دارد نهان از دهنما در سینه ام	دل اگر سودای عشق او پردنی صریت
خویش را گفتم تلی سازم از یادش	سنگ چون دیدم ز منی در دلم آن بریت
از حصار سنگ می آرد بدون معشوق را	گوکنم راز دور بازو کتر از پروریت
با وجودنا توانی میخورد خون و لم	پنجو چشم خویش چمار مرا بر بریت

حال ما معلوم او میکرد از تغییر رنگ	کی تواند ریختن تا جام می لبریزد
کاش در بر کبابه پندستی ما را وحید	اگر میگوید سباج سلب شود اینگزینت
میل ما آن کل خود در بس اعجاز داشت	ز درون بینه چون مرغ که پرواز داشت
خود میگوید سخن بگس که در در ترجمان	یار را از کهنکوشم سحرگو باز داشت
میندست بر دم چون کند بخشش بخیل	لطف جانان کرد اگر با غیر برین باز داشت
چون باشد در کستان داع میکان	آب در ساغر بجای باد و پسر از داشت
این زمان در پرده چون طنبر منالم ز بیم	
رفش رنگم اگر چه پیش ازین آواز داشت	
دور کونی جا به تخت زلف یار را	این علم خوابیدن او شع خوابانیدت
خاک را ز ابعثت زیت هر که القی	
اشنا با چنین ما را تا رس از	
ز لب که گشتن سطلقان ترا در آرا	کمان حلقه چشم تو کوشش ترا
مان کو خوشدلی از شاه ای فاق گشت	
جام می کشش من گشته تا قوت گشت	
از دماغ سوی برون سگوه رهن گشت	خانه بر طوار چیده باشد تک گشت
مطلب ما که مطلب نهایی	در صد نفس با جگر بیدار گشت
تام بحر اتم زین در خون مات الوددا	ز اتمم ابری سوراخ تاب الوددا

از مال خویش بهره نذارند منجمان	سپسگی که آب جو شد از دوا بدار
دل کسی که ز احوال عشق آگاهت	مدام در طلب ناله سحر گاهت
ز فیض ظلمت شب غافل میباشی	که مویهای رنگ شکسته مات
پر م ز ناله چو سینه ناچه چاره کنم	که هر کجا که روم یاد دوست
بروی دهن کل خوابت شبم را	کند و داع فرغت ولی که آگاهت
چو اینکه هیچ نخواهد دلم بخواهد هیچ	
مرا وحید همین از زمانه دلخواهت	
هر بان پندش یار بد خو بودا	کجا فرو پرسم و پهر و جفا جو بودا
دیدم ام بازست و از حیرت می خند	راست میگفتند چشم ما را دو بودا
تار پیوسته دریم جلوه گاه درو شنایا	روی کز فکر را آینه را نون بودا
چهره کنوده حسن تو شد از خط تمام	خانه صورت کران پوسته از مو بودا
فرصت آهم نداد از بس که با من باز گشت	با وجود سپهر چشم او سحر گودا
این زمان راج نشد مقدری اهل	سایه ما حورشید دایم هم تر از دودا
همچو صنی قیس زان ره برون میرودت	
نفس ما که دل وحید را که نمک بودا	
تام بحر اتم زین در خون مات الوددا	ز اتمم ابری سوراخ تاب الوددا



سیر سیر یارم چه بد من شکارم او همان	بی حجابی لازم رنگ جاب الوده است
خاطر روشندلت آینه امرا را چه	بیمای خواب آتش که خواب الوده است
اکسین از زهر کس نشد شیرین تر شود	پیر دل پس آن لب تا عتاب الوده است
مخواب لغز در بنجام خاموشی و جید	
بیماید کلب میگون خواب الوده است	
هر که بسیار پاشد بر قیمت کست	آفت بار آب در کوهر فردن از زمر است
بوجود آنکه دل نگدشت درش کسی	از پریشانی عیان لطف در زیت در است
هر که از نادانی خود رفت زیر بار نام	چو کوشتر ازین بار گران است چمت
ای که از نادانی خود دست خویش را	از تو خالی سندیست چو نشنخت
ای که دایم با وجود پناه داری عیان	
این همان است چنانچه جانانی سخن گوید	
همت از اقدام مردان چو ارض قدم	گفتش بود اول نذاکونن کلاه رستم است
نادر دردی که رخسارش صبح عید است	خانه اش در شمای کوچ امید است
جانان ز من بر کبریز که جو است	
با او مثل من مثل بیزو کما است	
بامن که نذارم سر رسوایی بار زار	سودا کن از آن راه که در پشت کما است
بالکس ظاهر در پیش طین است	بوست بر اندام او چون خمر از آن بار است

هر که هوارت کند از راه معنی پرست	گر دود را این کسوت و صورت پرست
همیشه سخت دل از نرم خوی می آید	
که فلان سخن از شمیم او پس بگفت	
زرق ما سیر از حیات جاودانی بود	اسیامی ما کف فسون هم بود
گر تا زلف او را کفشم شب عجب است	
دیگر نسون گفت یکت هزار است	
در میان عاشقان ما را طریق دیگر	همچو بسمل سیر من خار و با لیم است
در شراب مساک در زیدت از مرد کسیت	
آب چون دانه خوردن کار مرغ خا	
مرغی ز رطن عیب جویت	زبان نکت مهرانی در از است
چو غنچه مهر لیم است شمار است	
سکفته روحی من دایم از بهار است	
نشد که لب بهیم چو غنچه باز کنم	خمیر طینت من کوی از بهار است
عیان رسنه که رشت وحدت حق	
میانه دوزخ و بهشت و پناهن گیت	
خواه چشم مهربان خواه سبک سیره ما	هر که باشد کیشش مانند شش گیت
رقش را بنود آمدنی در	سوی جانان سفر دل سفر گیت

یکه شد ز جان بنده کل دیانت	بی سخن هست به از همه حیوان
حیث از شد لب جوش بر آید	تغوی بوی خود را که بود در
کسی که با خبر از کیش ایام است	صدای دایره اس طبله باز هم است
میل این کلشتم اما رنگ در	در پناه بویه خار خودم چون است
چیزی که توان باشی تو خیالت	آن ترکان تو خیالی که محال است
زبان لاله بتاج خودس میگوید	ببین که گوت مردان زان خاموش
و عظم ما را در کاین چون فروشی مسجد است	خو خدا اورا درین بود اجناسیست
بر دما که حد برد چشم داپشم	که در میان دو محوق سار کاریست
آفت در کار پایشوخ فشرودن بد است	بود دل جل از تو جان من زان بردن بد است
کایا حی جمع لغت میگردد که شمع	با عسل تا بود نخست عمل خوردن بد است
ای اگر در قناد طین ترا شکیت	تقصیر من بدان که ترا دشمن کنیت
در نو بهار اگر چه گلستان گلست	با گل بهار دران در سپاس کنیت

چون مردمانی که دلش یافت رو	در دید ما برکت بود که چه گوید
در کینه باس در اول خود که کین خلق	بسیار چون شرار بود که چه آید
از احوالی و حیدر دوستند مردمان	ساز و دنیای دیر و حرم را نواخت
قطره یک کوهر بهما کمتر نیست	در غم او ز صدف دیده کمتر نیست
در نفس آمینه چون دیده حیران تانت	عشق آن مغیبه با جوش زبا کمتر نیست
چندای غیر از شرم کنه می بجای	جذب لطف حق از نگاه با کمتر نیست
دل سفته که از ناله پریشان شده است	پس از آن لطف پریشان بحد کمتر نیست
ای حید از بی دل رود که مقصود در	ناله زار دل از بانگ دراکتر نیست
خاطر از زده ره پسند کردن	دل چو شد دیوانه اورا بند کردن
سکین خسته طفلانند از بس مرد	خاطر دیوانه را خوشند کردن
تا ز بخت یار با عاشق کرد آشنا	پی بریدن شاخ را پیوند کردن
میوه را شونش کردن از سرین	رود ترش هنگام شکر خنده کردن
ای وحید بشوخ اگر جان از تو میخواهد	کفشکو در باب چون وحید کردن
از آن بان که دل ازین نام برون شده است	ز حال خویش ندانم خبر که چون شده است

چاکه رنگ پذیرد زباده جام بود	ز عکس لب رخ نشوخ لاله کون شده است
ز نور شمع بود سرخ برده فاقه	دلیم با دل لب او جاب خون شده است
مدام قصه پستان ز ساقان برسد	ز بار پرس که عالم بوصل چون شده است
بصد فردی شمع نوز با خست ام	و می که شامی از سرم برون شده است
درون کوره بود رنگ شعله اس	ز فیض باده بر عقل من چون شده است
چو آشی که دیدن کند ز با داورا	ز ناله سوز دل دم بدم فرون شده است
چو چشمه که بگوش شود ز یاد و وجد	
ز کا و کا و بدل درد من سزود شده است	
دیوانه هستی و ترا میل گشت نیست	ورنه بهشت تیر چو دامان دشت نیست
زین عاقلی که خون تو میرزد افاق	هرگز چو دیده تو برین شع و طشت نیست
روشنندان رجوع بدینا نمیکند	ایسته را بسوی طلن بار گشت نیست
از ناله های دل کرم و پیتاری ما	بک لاله شگفته بر امان دشت نیست
کوی عیبه سگدزم از جهان وجد	
چون کبزی ز خویش مرا چون گشت	
لباس زندگان با دوایم نوبر اند	نوی در غم باد و کسکی در باده جا
آگهی نشان در شته و پیمان می باشد	بود چون بشته و پیمان خورشید و فلک
آگهی یافت کرد سرافاق می کرد	بر بخت مهر کردن با و بر کرد جهان

جهان با هست و ز بر یکین با او چو جور شده	چو نور مهر با او هفت کشور در حرم
بلکا هر مجرمه دایم ز پست شمشاد نزال	یالده چون طلال از حوئی دایم کجاست
آگهی از زنده در جهان بگوشید چو شد	و در از ز زنهان فک الهام اعلا
و حید از حق تعالی جاودا دوست خواهد	
که هر روزی به از عیدت مردم را در ایامت	
ترا بر کل رو تو هست که بار است	مرد که دیده ز کس ماغ پیدار
پیشن بروی پرچین او زبان عبات	حوش زیر رکابی عیبه پکار است
ز رنگ خویش من گفت چون مسود	کاشش امکه کس از حال خود خبر دار است
زیده ام بجهان کشته ای چو شهر خال	چه عالمیت که پوسته یار با یار است
ز یاد آن لب میگون درون سینه دل	چو چشم مت بخوان همیشه پمار است
عرق ز چهره رنگش ز بسکه کلر گشت	کمان بری که کز آشی شر بار است
پرس حال که چون میو بر وجد گشت	
شب فراق تو بچران کریده چون مادر است	
سرخ پوش من ز بس آب و تاب افاده	پر تو سمعیت پندار جا در آب افاده
بمجموعی نوشی که در میخانه می افند ز ما	صد که در گوشه چشمش خواب افاده
پای تا سر هست دل چپ آن فگار شعله	دل بر و چون بر سرش کباب افاده
کرده تا صید دل کرم و حید از سر کشی	زلف جانان در کندج و تاب افاده

از شمیم تو خبر یا فغان پی حسرت	بی خبریت دین باغ جز در کجاست
سوزنی چند شکسته حرفان طلب	کس ندانست ولی در دل من خار کجاست
اسک پیکار ز دل با چشمی تنهاد	بچو طفلی که ندانده بار بار کجاست
خود فروشی نه سنا عیت که آخر کرد	شیخ نایک نرسد که خردار کجاست
دل ز زنا خطش کشت سلیمان یک	کس ندانست که سر رشته این کار کجاست
پش من در طلب دوست بجز ت بود	به از نیست که برسم ز کسی یار کجاست
هر چه آید بنظر آینه دیدار	باز کن چشم و بگو و عده دیدار کجاست
چون سماع می کلرک شهر رمضان	گر سر ایای شوی شایخ خردار کجاست

بچو دی در طلب سگه ما نشود  
بیل مست نرسد ره کلزار کجاست

بجا اطلان چو رسد کتبه دان ز جهات	بی بلال سخن کو چو بر خورد لالاست
خموش بودن نادان زردت عرص کمان	فقس حمن بود آفرغ را که پی باست
کلاه گوشه آن طفل ما باز شکست	دلیم سگسته تر از کوهکوی اطفانت
شوم بشکل دگر هر زمان که در کف دست	دلیم چو فرعه کردن بدست رهاست

چو عاشقان دل یعقوب از سر کجاست  
غبار خاطر روشنند لان ز یک جا کجاست

مرا بهش عشق تو عین اظهار است  
زبان بد آستن من زبان کفایت

چشم رحمت از فریب زلال دنیا هرگز	در حصار عاقبت آرزوست دوران
---------------------------------	----------------------------

بچ چون خوانم دانش دان بچ	بچ چون خوانم دانش دان بچ
موی چون گویم بیانش بیانش	موی چون گویم بیانش بیانش

کرده در حیرت آل شوخ وار لطف بد	چون جباب بوده کو بی در بیانش
تا نظر میگردم بروی تو بر خاکم	با وجود آنکه دیدم در کجانش
میگرد ز دسکه عاشق را همان آنغله بود	مغز چون فی در درون آنغله بود
از لبش دشنام ببرد چون بر کف	یک پرستم دانش را نشانش

دی ز درد خود و حیدر منو ما تند شمع  
سخت صد پر دانه و جان بر بهال

زخت ز قطعه آن زلف خم خم بد است	چو با ده گرفتند حرمین خم بد است
چو شیشه که تهر از شراب میگرد	شمار ریختن بک از زخم بد است
چو خون مرده که از زیر پوست نماند	ز رنگ چهره عاشق نشان غم بد است
بمان بود اثر چشم تر ز تربت ما	اگر چه آب همان شد خاک غم بد است

گو که نیست میان حید راه عدم  
بمید که پوشی ره عدم بد است

میواند خیره چسبی کرد با خشم درشت	بر درش بر هر کس میزند آرد
مست مادر زاد او وصل بان محروم	با کلی هرگز نه پوستم چو خار است

معنی بر طبع ما خوردن بنیدار و شکو دل زغم سوراخ سوخت چو پرواز	بی محبا خوش دهر کن که ز در رخ کشت
خنده بر فریاد ما خواهد نمود آخ و حید	
گریه چون غنچه در اول گره کرده است	
وصف او را دلم به می گفت چشم من خط مشک فام ترا عمره اش می نشاند بر کرسی احول آتوخ را اگر میدید روی می یافت عند لب ار کل دلک خسته می شنید بچشم در حساب شمار بوسه دلم هر که میدید در نقای تو ام چه چه عند لب بود مرا	با که حرف یاد شده می گفت دام مرغای پند که می گفت آنچه چشم دل سیه می گفت و حدله لاش یک می گفت حرف آتوخ بیج کله می گفت چشم او آنچه با که می گفت ده یک باریک برده می گفت آه ازین مرد پی کنت می گفت غضب او چو حرف چه می گفت
در قماشای خویش دیدن بار گاه دل آه و گاه وه می گفت	
بی لعلش همچو آب لعل کس کم دیده است نیکه از دردت زمین کبرم ز حیرت آم	پیکس چون کل صدای خنده اش شنیده است گاه گاهی دینک برویم اگر کرد دیده است

لطف بی پایش ستمقال عصیان میکند میدر شمع زباز آب زهر از زهر خند	پشتر از جرم کردن جسم ز یاد آنچه من هرگز نیکویم مگر فهمیده است
سردی فضل خزان خطا و معلوم نیست صاحبان	حسن اما خوش کرمان کردی پو کل ازین کلزار تا و اما چون در اجداد است
در سر کوشش و حید از ناتوانی چون حجاب برده است از جامر چشم اگر کرده است	
بسوزد چون جبهه تیر از کمانت تعب دارم از دشنام محنت	نشان داغ اران دارد است که چون شیرین کرد و زربانت
بود روزی که سپی چون تکل بودند تو ام آب کردش از نیکیدن	غذای روح کبیرم از دانت بود هر چند از آتش لبانت
چه باشد کرد و حید تا توان را شماری جان من از بندگانت	
دوش جهان بهر قلم حلوه مستانه داشت بود از وضعش گرفتار امل بودن بیجان	بر سر خود همچو شمع نرم صدر روانه داشت زرق خود را هر که چون مرغش در خانه داشت
در عظام نام معده را چو کلبانک خودس و ایم این فریاد از بجزر نماز دیگر است	
کر جهان رو آورد در پشت کردانیدت مخت دندان بر آوردن چو دندان کینت	

در دل من جا کهما از حضرت لعلش	موم را در بسر خود مهر سلیمان کنیست
بش من کنی لب جان در معشوق را	کلبنی را هر یک کل در کاستمان کنیست
انچه پیش تو ایسران گریه خوین کردیست	پش مانند طفلان چهره رگین کردیست
کشت رحمت چون کسی دشوار را اسامیست	تن بسجی دادن با سنگت لیس کردیست
ای که کعبی خون دل از دیده بر دیم ز رفت	جان من کی بود کی گین آب جویم ز رفت
بسکه برون من از نرم وصال شکست	پنجر از دور در آمد رنگ از دیم ز رفت
خوابتم او را شدم در بر کشیدم در دویخ	چون صدق کبار آن در در بر دیم ز رفت
گرچه کشتم بر جانم از فریب عده است	جز سیاهی در سر راه تو از دیم ز رفت
راست گویم گرچه بدی آیت جانم و حید	رفت بر کوسرت جانم میگویم ز رفت
در کج خار چو شتر میدوید و پنج درخت	ره ملایم طیشمانراست درد لهای حجت
کرد و هم جنس از بریاری بهم کدیل شوند	بر عدد و بند راه کین چو درای دولت
موم نرم از خاتم فولاد کردد نار	نرم خوبی می پستاناج از روی حجت
سر غلبه های ظاهر را باشد عیار	کوه را هرگز نباشد پایه و ابلاهی سخت
زنده جانرا معنی باشد لغیر در صفا	در شب تاب شبت باشد کردش بزودی حجت

با ضعیفانست اگر باشد کبھی حالی	هم شرم کل و در از شاخ با کدیست
عاریتهای جهان نبس خبیست	حکایت همچون سایه بیرون از حجت
یکتا نرا هیچ باکی از زده فرود	شکند بر روی آتش رنگ از نری حجت
کارخان پزار می باشند از دنیا و حید	میوای عیبه را لغت مانند با درخت
اعتراصنت زان لب جان شس چون شس	بیت جزئی از تو بدیم تخش این اهنم ز رفت
میخورم انکور الوان چون شباب سرخ	سرخ رنگین کر باشد پهنه رنگین ز رفت
دل بجزئی تا بقید نیست شهر و ده مکیست	گر باشد کبھی آدینه شبنه مکیست
طفل را از دل خوم همه عالم صدر است	روز عمرش همه عید و شب عیدش حجت
است خجعت دل لازم ایام سباب	که به چارده شب در عه مای است
ریخ باشد حک و راحت از آن جمعه و عید	پش طفلی که مکتب نرود و پندراست
پنجه آهوجشم او تا بر سر رم کردیست	سایه من کر بود عمراه با و مکتب
در لایس هم رحمت نذارم از غمت	پنجه مای در تن من خفته بر از غمت
مست خوانا سر نشسته عاشق از لوح حین	سوزن از شمع ناگر دیده روسن شنبه

از غم بجز تو ام بس که درون لبر پزاشت	نامه ام چون بر لورسته رخون لبر پزاشت
کاسه تانیت تهی بر تو اید گشتن	سر من هر چه آیار بسون لبر پزاشت
بجو سبای می آید که تک جمله ام	میخاید ز بروم که درون لبر پزاشت
عصوم ز فغان پر شده چون جام	از لب من توان یافت که خون لبر پزاشت
مخدر راه در و نامه زار تو دید	
کوش معشوق من از بحر ز فون لبر پزاشت	
دل ز راه چشم کرمان از حصار من گرفت	دید تا رخسار جانان ز پیش من گرفت
دور باشد فخر از آن هر جا که عاقبت کرد	ماند بر جا خوشه چین و صاحب خون گرفت
می شدم از خود گریزان ز آنکه با خود بود	لیک بر سرم مردمان کوبندار من گرفت
مصطرب بودم چون عکس مبهمان بود	تعدیل را بر چون از چهره یک من گرفت
زاهد از می چون درخت حاک از آس غم گرفت	
می کشش می آن صید او چون می خوردان گرفت	
دیدم و دین و دلم زندگیم جانت	گر بصد جان و دهم حضرت بوس آردان
در تن من طبعش برک زون بار بود	یا دو حشی سیکه تا بدلم جهانت
یافت از سخت ولی صفت اگر باشد که	بسک و ناکشته که مظهر از بارانست
پرورد چرخ پی کار بدان نیکناندا	مزه از دولت می مجلسی پستانست
برت از گرمی خوشحکان معجزه	ناله ام پیش تو چون آتش تابستانست

ز بوم از خود اگر صد جسم می نامم	یا نوشوخ زمانی که بدل مهمانست
یا دور دلم از دیده ترا که نیست	حفته در خانه چه داند که سروان بارانست
دل چو ایشکی بوسه او سوخت ز جید	
بر عقیق لب آن غمچه نامانست	
هر که چشمش و آله بلخ و بهار پزاشت	گر بخت میرود در شکار پزاشت
از تماشا می تماشا کن بهین که چون کل	اب چون می آیش در جو مار پزاشت
چون بسد با دو پوست خوشن بکوه پزاشت	دل اگر از پستک باشد سحر از پزاشت
تا نه پندگرم مهر آستان سوی کل	نوبهار سایه پرورد حصار پزاشت
مصل بر روی خود از ابر میدار و نگاه	اقاب از لبس تحمل از نوبهار پزاشت
گر زار آیش عروس شهلا باشد پزاشت	چون بحر آینه دیم در کنار پزاشت
بجو کلانیت هر نارنج رنگش بنیاح	گر بهار پی خزان خواهی بهار پزاشت
مت هر عیش بر کنی بزدوی در نظر	دیدم جو حضرت ارفش و خا پزاشت
آن نه نارنجت بر شاخ در حمان شاخ	گر فروغ او جو اعان در دیار پزاشت
برک بر شاخ در خانت و ام بر کمر	را یک از رخ رفته جوان شکار پزاشت
از هوای سنجاش بر که چشمی آب داد	
تا جانت دیده اش آینه دار پزاشت	
چاکس را در جهان از زاده خود دایه	سایه خویش از برای مردمان پزاشت

نیت عاشق کرم بار و تو پس از دیده	شیر ماوراء و اما مهر او باد آید نیت
موی او در سر نیا شد خیز از دور سپهر	گر بود همایه فرزند که از همایه نیت
تا جنس سرید ز تو چون در جنس خویش	
از سایه تابان به نیت سایه است	
تا در مقابل رخ حورشید فام است	هر خاک تیره که بود آفتاب است
چون یار با نیت نیت شود در پی	در هر سبو شراب با نیت آن است
شب با بفرغ امان توان نیت	
که روز کم شده را با چراغ توان نیت	
شماره اگر یک نیت شاید خوردن	گر زبان در دهن با نیت زین نیت
نیت هر چشمی ساسای غبار خوب نیت	
بهر حیوان آب حیوان است هر آبی که نیت	
دیدن جانان شبه خوشه چینی بوده است	جان بجز بار و اودن پس نمی بوده است
یکسر بر تن من نیت خاز نیت	خانه تصویر من از موی چینی بوده است
ابروی لب و ساعدوم به تو	
چینی و بدخشی و حظای و فرنگ نیت	
چون یک چشم تر من به سج نباید	ور دیده من هر دو جهان است
چون عشق کند میل با فیردن و لها	چشمی که رنگت نهی چشم جا نیت

مردم شود موج ز اسودگی آب	آسایش مالک بر دست بل سر است
از حیرت رخ تو چو بادام و سنج	
بست چشم خویش و در من را کشود است	
بر اثر از بدن رحمت نصبت	هوای بد هوا در طیب است
بجو در و با جهای یار پی اندازد است	
شویای نماز او چون دایع عاشق است	
وصول جان چاره در دسوق با	جام بر می را همان خوش بر حمازده است
رینچدن با بخت رینچدن یار است	
این شعله بر خروخته زان نیت سر است	
گرمت شد از با ده وصل تو نیت	دل میل و آن چهره کلک به نیت
رو چینی بنگاهی شده از چشم تو چشم	کی از تو مرا آرزوی لب و نیت
از خون دل من که پیاد تو حلال است	مست نگاه تو چشم تو خمار است
از بخش من بادل معشوق نیت	بر آینه خاطر من از جوش عیار است
استمازار و سنایی از فروغ احمر است	
ابروی بحر از کعبه آب گوهر است	
چرخ پر فغانه سنج از خوب نیت	کفشکوی استما از نیت کد است
چاره پاره می تواند با نیت	دست و پای مردمان نیت



برشمال حلقه در هر که برادر گاه است	دیده اش از حیرت روت دان ناله است
تار کوهیت از کیسوی او سر ابد	پس آن چشم سخن گو ما مری گو یاله است
کودن میں وقت ارباب طبع است	جای وداع صاف ز درو ایستاد
انگه مغرور بفرز بخی خویش است	ست از دیوانگی خویش است
هر که گوید سخن از محرمی خلوت قدس	صورت پیکانی خویش است
چون مک در آب نهانت درین باغ است	منت تقصیری مرثوری که من درم است
ز بسک جور تو دل این شکست	دست جان کسی بسک نیست
ز خوی نرم سپر کن که بی خطر باقی	ز بسک آینه آب را شکستن نیست
بجز ستایش خود حرف نیست	که راه روشن کجاک غیر حجت نیست
عجب باشد اگر کل بگردار و لم	که تخم سوخته را در زمین دیدن نیست
ومی زیاده در میان نمیروم برود	فقان که دوبت بفر کسی خود شمن نیست
وحید حال دل از من بگرچه می برسی	
دل دیده من عسر باست تا من نیست	
ز بس بد و بر سخت دور کار خود است	چو پسته نازده در شکر حد است

چو آب لعل که در پرده میوشش	توان شمر دوران لب که بوره شش است
بغیر پسته در دل چو چوب خشک در است	اگر چه مرد خدا را بخلق بوند است
ز آب سیر بدریا میشود با شسته	لب تو نمکم و جام ارز و بند است
ایند وصلی اگر هست تلخ نیت فراق	جدا رفت لب پسته در شکر حد است
بذوق دوپستی یار دشمن بشنم	ز خود بریدن من ای پوند است
همیشه از روی بویسند من دارم	اگر بدانی که عاشق هیچ جز بند است
ز عیب دار بد کنس که بکشد ز جهان	چو کاسه لقص دل مردمان بوند است
فریح و تاب میاش سیر دام بکاست	
دل وحید بر او هیچ در بند است	
عاشق هیچ جز دل خود نیست است	آن دل که شد سگسته چو گل شکسته است
بندوی چشمت از مره ز نار بسته است	اسوده از گردن برش نشسته است
مکدشت جوش گریه برویت نظر کنم	این شسته از گرانای گوهر بسته است
چون بسند سوخته فریاد میکند	مرغی که غافل از سگن دام بسته است
این شیشه دلی که بود در پیا طین	چون رنگ عاشقان بخای شکسته است
کی و استود ز سیر حسن دل غریب را	شبنم زبرک لاله در این شکسته است
در بر لبس رنگ شبر است بشیشه را	رنگ شکسته تو دلم را شکسته است
زان پشته که تیر زند بر دلم وحید	از بس تن نظر پر این مرغ بسته است

همین حدیث بخاطر مزاج است توان بصفت یحیی بن یساک همان شد کجا صحبت ما فیض می برد نادان ز بسکه مردم منعم حریص می باشند جغای حیرت خیزند سرای کم نمان پیش چشم کسی را که میت مسطور بکار خویش چو مشغول شد دل دانا چو نفس سگ ز آینه فلک از رود توان شناخت که ترشته مادل	که چنانکه شرف دل ز جمع است قلم زبان سخن کوز فیض کتاب است چشم زد شب تاری به جهالت همیشه دیده دریا بر راه سیلاب است که گو سفید زبون میمان قصابت براه عسرت در چو تر بر تاب است رکار ماند چون دیده که در جوت بر تو خوردن می کرد نقش بر آب است ز سر فکندگی طره که در تاب است
---	---

بکن زگر جوانی علاج خویش و حدیث  
که استخوان من از شوق او چو سیاه است

بسیار شد دین شرح چون ماه کشت ز زهر ترک حرفان نمود ساعی از آن زمان که شد از شاه کوشش بر روی باده گلگون است رنگ ابرم می دو سال که بروی بود تکلیفی هزارش که اقبال کشت یار و جود	زهر پایه و از آفتاب جا کشت ز دست شیخ می گمنه حاشاه کشت شراب گمنه که بر عقل دهوش راه کشت برای کوششی اگر گواه گرفت سه ماه روز به فرمان پادشاه گرفت که باز ساعی بر می زد دست شاه گرفت
---	---

دور نبود کرد دل تار یک من در کنت کرج می باشد حدیثش کاه پیر کجا نمان	طغیلم برایت اما پیری من کوه کنت لیک شیرین بود لبهای جانان کنت
یار من پاکت و دامن من زوی پاک تر را که دایم جای من پاک تر از جرم است	
چون کرد با دور راه او کرد ششم هوا کویا سپهر طمتم از کرد است	
کامیابا پس از دولت پندرو زاکه تا دور کرد با شد سیاهی کرد	
یوسف تویی و در خردار حسن دستار گل کلاه یار از حسن	
با وجود وصل یارم محبت حوران بخت کرده ام من صلح اما بخش جانان بخت	

تار کیف باده روی یار کین کشته است کشت تا عاشق دلم رحمت نمی آید از طرب بیدم نیاید چو طفل سرج شادیم هنگام طفلی در شب نور و عید گرچه نبود قدرت کل چیدم ز شای کل کشته تا خوشحال از دشواری جان دادیم کمرت از پندق بطرح زاهد پیش من	دشمن جان جسم ایان نزن من کشته است شیشه ام زین باده تا کشته شدن کشته است تا رخناب دل من است رنگین کشته است عشق تا همی بدهم تقویم یارین کشته ام دست من از زخم خار تا نمان کشته است عشق جان کندم در کام شیرین کشته است کرج زهر حشک او بهرام چوین کشته است
---	--

پارماتازمی طننازیست	کار آینه رخان روماریت
گرد یک شاخ زمینا جاور	دختر ز پسر شیرازیت
ساعه را باده بودسته کل	شیوه باده گشان کل بازیت
پلشن دهر و ظاهر مرد است	شیشه می پسر شیرازیت
عشقا را ز احوال در دل با خاطر است	
شد چو حاضر بار مرم بمردت حاضر است	
انچه همیست جانان از لنگه اولم	تا دم آخر زبان از گفن او حاضر است
شریک بودن با همانه امروزیت	
ماش کای من از نعل کایان تعجبیت	
خرد ویران که ناس قبر نام کی	شکر خضم از سپاس چون چار می
چند روزی باده درازم کردی من	شیشه اش را محبت چون بود خضم وی
ای معذرو اعم که سنگ محبت ریشه خورد	شیشه دل های متجواران مدام کی
محبت تا یافت راه کلهکوی های جنگ	شیشه می بچو بک کل بفضل دی
سنگ یا شیشه می دشمنی هر که بود	چشم سخت محبت بودش مدام از پی
عینش با رایی یار دیدن شکست	صوت بی موی مراد را خن دل بی
میوه میریزد چو آید سبک بر شاخ در	شیشه می را چو شکسته قدر می
این سه عادل که باد حق بکندش	نام کی را کرد طی از عدل قدر طی

شامی آتش غم آب گلزار صفاست	جام می در دست خوبان چو کار صفاست
تمنحی و شنام خوبان را در وکل کرده	میوانم کعبه می شیرین تر از آب صفاست
لو کوبن ساغر بکام پرستان کرده	ز انکه دست ز اهر از وسوسه دلم صفاست
بزم شه بزم سلیمانست جام می پر	ساعه بر می در و کردان اگر باید صفاست
بمچو دف صد کوش هر کس را اگر بایگیت	بسکه از عیش و طرب اجزای عالم با صفاست
شیشه می کوش و اگر دست صفاست	نعمه طنب بو بپرداری بگوشش شفاست
بزم می را که بکند از خدا در چشم بر	
صوت مطرب بعد ازین نام خدا نام صفاست	
دل مرا اگر نشوخ از غاب شکست	بچشم او دل من هم ز ما را خواب شکست
بریده کبریه من شد کوه ز حضرت یار	بد نظری که در حلق نشه آب شکست
چو دیدم همه خاطرش غبار آلود	دل من از نفس خویش چون جاب شکست
صد بلند شد از شکستن دل من	چو کوزه که پس بر شدن در آب شکست
همیشه فتح بیان از شکست کار خود است	موند فتح جوان کوشه دکا شکست
چو شیشه که بدکان شیشه کوشکند	سیم طول دلم را که از غاب شکست
جفای یار دلم را شکست و از مستی	کمان برم که حمار من از شراب شکست
ز دل شکستن ما هر که بود بوی بر د	چو مجلسی که درو شیشه کلان شکست
شکسته شد دل من از خیال یار و	چو رنگ کل که ز فشار آفتاب شکست

چشم ظاهرین زاهدت ایمانیا نوبت برخواستن با کعبه کوفتی اردو پشت باز دودره ساغر با وهر که رسد تا نباشد روی گرمی صید دل شوان از در کینه که ان سراغ کاروان بسته بر ترک طلب دامن تحصیل مراد کم شدن در راه جانان خضر راه طلب	ویده حسن را از دیدن صهیانت در نشستن گر کسی در صد مجلس عیانت لبکه دل روز وصال دوست دست از پانیا کس نکند شیشه را در سینه خار انیا فیت یکمطلب که سایل از در دل دلهایا تا که میگردید بالین خواب راحت بر انیا کس بی سیدن سراغ از خانه عفتانیا
لبکه چشم من چو کس شرم کین افاده است چهره آینه رویا نراه پسند در لعل لبکه دار دیم دیدن بر نیاید بر استن اشیمان بیلانرا چشم از دروشن نشد بر شال سایه هرگز بر غنچه ز خاک هر که میگوید دل خود را ز شهر کند نام میت حرفی بر زبانم غیر وصف روی دوست اعتبارات جهان نیست پیش از آن	چون بر آید ز ایشم بر زمین افاده موم از ان روزی که دور از انکس افاده چشم بر کس همچو عینک در زمین افاده زین چه حاصل چهره کل آیش افاده هر که دایم در شغای آن دین افاده پنج نام خویش زرنه کنن افاده کلشنی گردیده هر جا بر زمین افاده تا دها به کام کندن از کس افاده
ای وجد این آن عمل باشد که صاب کعبه است موج از طول امل کوهرین در میانیا	

یکه میگوی وجد از پاهر افاده صفت جانانم من چون سخن افاده	این جواب بقول باشد که صاب کعبه است لبکه سخن را در مزمزم افاده
کاش حکایت تا غم تن پروری بجای کرد کسا و لکر فلکین زندگیت بالد نهال با که رود ریشه در زمین ز آینه ساز ما که نشان هست وجود پسند می هست چون جاب دهن در شراب این دایم خط که لاله رخاں پسند کر بار و نهفت غمش روکش دود داریم فکر مایه که از می گذر شده ایم	تا و نهی بجای بود لا غسری بجای جنسی که نیستن در کان شتری بجای تا خاکساری تو یجا سروری بجای باشد بجای است گرمی کافری بجای دیگر کی از تو شو پانی ساغری بجای از آدمی اگر بریزی پری بجای ز آب حیات حیرت بگذری بجای آذر اگر چه نیت است آذری بجای
همچون جاب باده زالو و کی وجد در ایشم و دامن ما را تری بجای	
کوه دردی که بجز تو دل ما برداشت بچو ما گرم روی نیست در قلم خون کشت چون خضر درین باغچه بهک نمائست عاقبت کسوت پیغمبری یوسف شاد	چشم بچار تو از دل یک ایما برداشت سوخت هر کس دین راه ما برداشت سر و دستی که نهی از سر دنیا برداشت ارزخ آن پرده شرمی که ز لیا برداشت

شوان رفت ره دوست پای و گرس	زان دل با چو در اناله و غوغا برداشت
نقد طلاک دران باه کدرا افتاد است	پایم از ابله زان خاک ثریا برداشت
میت مرنگان تو که مردمی خودت	دست خود را بطلب کاری و لها برداشت
کرد با زار مرا کرم رخ یار و جد اچنه در بار دلم بود یک جا برداشت	
بر کف پای بان مالیدن رو خیزد	همچو نقش پای جا کردن دران و خیزد
کاسه پموی دار در کف قفقور جا	پسته هر کس ندارد نقش مگو خیزد
ایکه برخاک رهش نشسته چون نقش	گر نقاب از روی او افتد یکسو خیزد
پس دستی مشت تا کدرا دشت	گر به پنی خاک را بر اران رو خیزد
پادشاهی غیر می قیدی نباشد و جید گر مینک بد توانی کرد دیگر و خیزد	
دل در بات روی تو تا در بر است	در نقاب ایسه خورشید گرا
در چشم مک کزنده سکت آب زنگ	در روی در غیر چشم مصور است
کفشی کدام عضو منت برودین دل	کفتم دمان و یک سخن جای دیگر است
هر که گشت عازره رخسار و دگر	از خون دیده این مره خون چکان
بر بسک خفته ام ز گرانی چو بسک اما دلم جوشست که بایس من پرا	

چون پشت در روی ایسه در عین	از یار خویش دوری مالی ایست
مهر خوشی که مرالال کرده است	عنوان صد حدیث چو مهر کباب است
از لاله رخان چهره افروخته هست کوما که درین ره نفس سوخته هست	
میت دل دوست بجان چند از شربت	اگر قبولش کن از لاف و ایام است
تمی معصیت از توبه کوارا کردید	یکتا نرا مزه همچون دهن شستن است
کار و بار عوق خجالت ارباب سخن	چون سخن گوی شوم غیر سخن شستن است
تا کنه پاکدرد پیمان عشق است	ز آنکه آلودگی کرد و شستن است
کیف شراب چاره داغ غم منست مغز حوام نشسته می بر هم منست	
شکله جان کداز سکر است	همچو کبریت اچنه بر سر است
غم تو در کت جان سج و تا بها انداخت چو سیل شور تو ام در خوا بها انداخت	
دل بی که نیشوشی بر من از پستی	بر آشتم ز دل خود کجا بها انداخت
هر از رنگ شود چهره در سنگتن بک	مرد و پراد بر رخ چون لها بها انداخت
چو بسک معدن زار از روی کوزه برد چو گشت مظهر فشان ابر دیده ام در پرا	
مرا جدا برده افلاک است انداخت برش ز غر پیر از جا بها انداخت	

سوال بار چو موری که نیشکر	دل را بطلبم از جواها انداخت
برنگ آب آبی که دوا شدم همراه	دل شکسته من در برابرها انداخت
همیشه خواب ایشان موج می بند	صدف که گوش به تعمیر خواها انداخت
نداشت قوت پیش که با و چو رسید	زبکه بار بر راه ارشتماها انداخت
که آخت لبکه کل از شرم روی او در باغ	توان بغینه در آب ارکلاها انداخت

و حید انقلبت ای که گفت صای ما  
مرا از نرم بودن اضطرارها انداخت

ز زشته لغت ناکه نفس در بر پست	شکار آهوی چشم تان بر او پست
اگر نرم تان به عرض حال مرا	و مندر حنث یک ناله چون پست
ز حال طایر بسیل شده است معلوم	که آرمید کی دل در آفرین بقست
کباب عشق چو کردون همیشه می کرد	در این جنس بنون ز موسی و کعبی کست
بغیر دل که زمین برده سرو بلایست	هر آنچه بیطلی ای فکارت پست
به سنگینی جهان از که در عشق تان	در روی سینه دلم آب کوره بقست

دل از که بیطلی ای فکارت خیرت  
غمی که بر روی شست نیافتی چه پست

خون کل در خون هر شاخ بار آورده	شده تا یک صبا از قدما آورده
روی هر برک ز خوشیا چو کل گشت	نخ شده رنگی بروی روزگار آورده

مست هر برک خراخی ساغر پر کرده	ساقی دوران نمی بی سظار آورده
باطنهای پر اعلت بر سر شاخ	بر سر راه شه از بهر شا آورده
کرده برک خویش را بدیل هر شاخ	از بی ارایش حب و کما آورده
ماگ را فواره می کرده برک لاله کون	طرفه آبی خوش بر روی کار آورده

کرو حید ما امید وصل دارد دورت  
چون که هر خاری کلی را در کنار آورده

اگر شتاب ز روی تو بر تو اتم داشت	بجا ز خویش در اندم خبر تو اتم داشت
چو کوی پیش رکابت بسر تو اتم داشت	اگر وصل تو پردای سر تو اتم داشت
پر فکندن من پیش خصم مکن منت	ز سینه شیخ ترا تا سپر تو اتم داشت
کنم دل از تو نهی لبک چون جاب از آب	چه جمال که دل از تو بر تو اتم داشت

و حید یاد تو کی در املی تو اندید  
ز غیر باس حنث ایغدر تو اتم داشت

یا دایا می که دل بروای کار خویش داشت	شوق چو صبر اندک در و پیش او داشت
در ترا زوی سبک هرگز نپاشد یک	زیر بخش آنکه لب از بغان بر داشت
عمر چون ششم پناهی که افتد مورد و	در دلم یاد میان او دلم را داشت
عاشقم بر رشتی دنیا کرد و او خستم	داشت طعم شهد آن هری که او داشت
در شگاف سینه حاصل شد کشت دکا	فصل ما چون دانه کندم کلید ز خویش داشت

چهره انجام در آینه آغاز دید  
ای وحید نگس که عقل قبت اندیش داشت

بیت پایشون با عجز نور عسل  
خانه ظالم چه شد از لغت دنیا پرست

میخوب امید بر زنهانی که گشت داشت  
بی چشم بود اگر چه ولی چشم داشت  
و ایم بجای چاشت غم شام خویش خورد  
بی شام بود که چه کدای تو چاشت داشت  
دل را بعم کد داشته از زندگی گشت  
از پا فاده تو کدشت و کدشت داشت  
هر دم هزار مرتبه از یک شسته شد  
چنین حیر دیده عشاق داشت داشت  
در حیرت ازین دل مغفلس که از یکا  
صبری که روز وصل تو در دل گشت داشت

بر اگر ناله نه پنداری نکلین چون نیست  
گریه شادی کند بیک سر داشت

چون جناب از بحر خردی نمی نهد  
ایکه از راهی کردستی جد چشمت برد  
دید بهنا را میتر از هم بودن میکند  
بمحو بر پس چشم عمی بر سر گشت او  
بسکه بی تا خیر جام عیش مادر کرد گشت  
ساعز متصل با نیشه چون کل ناکد گشت  
بمحو شمع کرفانوس بر تو میدهد  
هست روشن عاشقان را حال دل از زیر گشت

عجز دست از شاخ در زیر رخ دارد وحید  
هر که را دیدیم از حساب دلان در فکر او

اگر دارد در طلب حال دل ما گشت  
اگره میگرد اگر نشیند از پنا گشت

روگرمی شیر باشد باشد با شد اهل دولت جزو  
کواثر هر که همان از کاروان اهل ظلم  
نیست در کجا تو رام چون آفتاب  
راست چون شمع چراغان بر کجا حورم  
ایک میریزد از چشم شمع دارون معده کون  
بر مدار عشق عالم سوزد از عاشقان  
از نگاه گرم میوزد دم آینه و در  
در بهاران سوزد از سرمای موقوع تنهال  
نیست در کشتی بحر عاشق کسی که بر یک فرار  
شعله سازد خاروس ساز کاری با

زانیکه میوزد نشاید گفت سر ما گشت  
کایچه بنوازد از بهنا ماند بر جا گشت  
کر چه در راه تو ام خار کف ما گشت  
در بر آتش در سر آتش در نه ما گشت  
آب حفر از بحث به در دیده ما گشت  
سنگ آتش زن درون آب هم ما گشت  
بمحو شمع نرم ما چشم غنا گشت  
در مزاج کاروانان کار بیجا گشت  
اگره کیانست در سر ما و گرا گشت  
عاشقان را با بخور و بیان مدارا گشت

ای وحید از دیدن بهمان آن بیک بری  
چون بسوزد جان عاشق مال بغما گشت

کاش معجزت بمحو روی ساد گشت  
آب اگر آب بقا باشد بر یک باده گشت  
نیست امروزی ز با افتاد غم در کوی تو  
گریه ام طغلت اما تو براد افتاده گشت  
زود درندوست بی پروا در سواد میثوم  
عشق سر کار است اگر چه کار با آمده گشت  
در جهان روشندان حسن شوند بود  
تا بود در آب از عکس کلها ساد گشت  
هست مت ناله میل جو بوی کل وحید  
خون شمعش را مضامن زیر پا افتاده گشت

گوشت چشم از آنکه اشارت عبارت گوری بود کبری که عبارت اشارت	
گرس از مردن فرودیزد زخم اجزای دست هر که تواند درین دریا برسد چون در اثر پیش است ساکت که بظاہر در شفا دور کرد از آنجا که از نصیبی بهر است	دامن دراز کردن میکند اجزای دست بیش در سر خیال پایی با پروای دست نفس پایی آب رهاست پیش از خجای دست میکند کار زبان از راه دور ایامی دست
از اثر احوال هر س شود ظاهر و حید فرق بسیارت جای مای از جای	
کمش عیش جهان چون شهر عادت خورده سایه بال عمار سایه بان کردی خیال نیست بر رخ برک عیش بچاکش و بکند	یک از وی عاری حسرت بدین کرده است ایکه در دولت حسن خواب عذرت برده است کل ازین کلزار بکشت یا پر مرده است
ست راه سرد و موزون در نظر جانانه است پای هر پیدی برای زند میکش خانه است	
ساکن میخانه را بنودم صنایع شدن کی سرش بی نشامی نماند درین ستان	چون سبب است از هر پاره عمانه است هر که چون چشم که وصل وی از میخانه است
معوق دوش از بر ما شکیمن گذشت وصلی که بود در سر ما باین گذشت	

گرفت گذشتن ازین جایی نقصان طلاق دادن دنیا اگر ترا هست درین جهان که چو حمام جای پاکاست ناله آنکه بهر لطف چشم عبرت من شد که ازین صید کردنی نرود	کسوف مرده از هم ترا دو بان است کلاه قاضی و دل در برت گواه است بود وسیله آرایش آنچه دست است اگر عیاست که بسیار کمتر از یک است ز قید شرح بکس اگر چه در است
نوامی و حید بشن ساع شراب که ما بجای می فوس پس میخوریم است	
عاشق بسوی او دهن خویش بست و رفت انگس که کرد نسبت خود با کلی دست عاشق بدست کرده ز جانان امید وصل عاشق چو خوشه مایه سرد دوباره	راه سوال بر سخن خویش بست و رفت خود را چو بوی بر سخن خویش بست و رفت دل بر مید که شدن خویش بست و رفت از دل بگوشه کفن خویش بست و رفت
همچون جناب آید چو شد در طلب و حید خود را کرده به پیران خویش بست و رفت	
کشیده ما غم دست از شراب شراب است ز خاک دانه بر آید چو میل سپی کرد دران حسن که ازین شوق دوست عالم میکنی ز چه ای پوفا شکار دلم	سکستن دل خلعتش بجای کل باز است فرد تنی همه جاریشه سراقه است خموش بودن میل ز خارج آوار است که عیش و عشرت شان بر ضد انداز است



خوشا و حیدر دل عاشقی که در شب وصل بشمع خویش جو پروانه کرم کل بایست	
میت از دل اطلاعی چشم حیران	اشیای بر شاخ از جوشن همارا گاه
پسندای روح مشغول میوان کردن سخن	یار هر جا همه بایست دل همراهت
می در جهان پدید بخت مظهر است میخانه خانه شرع اوزر است	
بر تن لباس خافت صبرش در دیده	بیل چاکه ار کل هر خار چیده است
چون ظایری که از سنگ دام رم کند	تا دیده است چشم تو ز کلم پریده است
انگه جان بایست ممش روی دگر بایست خانه دل از نیست اما برای دگر بایست	
کاسه پر نعمت من بس که همان دویم	بر مثال صورت چینی برای دگر بایست
نمود چهره چو خورشید و رنگ با بایست و لیم بایست چو آن گوشه کلاه بایست	
در آب و امه از پیش خود ندید نشان	از روشنی خورشید رنگ ماه بایست
ز چشم مست تو مرغان با نظاره کشود	بست مگری بی کین گوشه کلاه بایست
مانند رنگ روش دمی که دید ما	چاکه از نفس صبح رنگ با بایست
گواه برون دل بود چشم با جوا	بچهره رنگ من از دیدن گوشه بایست

چو شمش که شود از پیش شکسته و حید بیزم او دل زارم ز ضبط آهنگست	
خون خورده شوخت بیهان دل کسلی	خون خون دل سوخته خون بحسلی
پیش تو محالست گرفتار بنامش	آنرا که دلی باشد و آنرا که دلی نیست
از رنگ رخ هر دو توان بوخت جهان	در بزم تو چون شمع و جو عاشق بخت
صافست دل خون شده ام از غش طلب	گوا ب شدم لیک در این کالی نیست
ای جان حیدر از تو دل صفت خرابست هر چند که خالی ز خیال تو دلی نیست	
اگر چه خصم همیای کار زار منست	دل دو نیم من از نیم ذوالشعار منست
مخو فریب کف خشک بنه مفسور	چاکه آن شتر مت در قطار منست
قبول کرد چو پروانه دید روی ترا	که یار یار من عشق تیر کار منست
ز درد شد دل من بلشت طشت رحمت چشم	و لیک شکر که جمعیت در کنار منست
منم بر من و مند و و عهد لب حش	بت من آتش من باغ من بهار منست
گل پا دود که آتش گلستان ادا	پا دود جلوه طفل ز سوار منست
اگر چه یک بنزیره مستند و	نیشه باده قربان باش جبار منست
براه کوی تو سبک نشان که می	شده است سحر تو جان میدوار منست
ز غنچه است که لرزد بروی از باد	دل شکسته پر خون پتو ار منست

زبان عرض نیاز مرا نمی فهمد	دلیم خوشست که یار من از دیار منست
مونده اند بن چشم را سیاه بیا	جلای ایینه حسن از عیار منست
ز فیض عشق جو اعم اگر چه پر شدم	چو شعله اول دی اول بحب منست

دو نیم کردیم را و بر دینمی از این  
و حید نصف دلیم خوش که شش منست

گفت اسلم که چه حال دل و ما کفدا	قطره باران پس از سفتن همان
در شریعت مهر در استناد بنود معتبر	ز آنکه در دل آنچه دارد عکس آنرا کفشت
چون سپند روی کتیش آنچه دارد آ	نخست کل در چمن ما آنکه بر کل حصه است
میواند بود خلوت خانه یا وحدا	خانه هر دل که از کرد علقای رفته است

کرد طرز تازه آن مویفا کردم و حید  
خنده بر لب دارد و مانند کل شعله است

در وصل و در سراق گرفتار شست	عشاق را کسی شناسد چه لخت
کرد و چو لاله داغ جگر اگر خورند	عشاق با زنت کی از یک مجلس لخت
زاهد چو کوبه پای گذارد برون	مسکین تمام عمر گرفتار شهرت
حتفل کسی بنمیدد که شکر تر دهد	جو تخم معصیت که بر او نمید است
پونند چون گنبد شود بر کوه بار	خاک بر ادبی ثمران خاک عریب است
نمود و حید و در اگر خون جسم خورند	دایم میان چشم و دل با عداوت

هر دو ما را حکمت او کرده بر دربان برت	جرم ما را رحمت او کرده بران برت
از برات زرق خالی میت و پهلکن	در کف ما است هر بخش سطران برت
همت دارد بسوی عاشقان کردن	بر کشت از صبح جا غیر از دانه بران
شاد کن ما را بکنوب ای شایسته علم حسن	ز آنکه می آید برودیش آن هم سلطان برت

ای و حید لا اله الا می بخود می زانکه میت  
بر خواب می غلبه چون برده دربان برت

ما زلف چسبیدی تو میخانه طراد است	شبنم عرق محبت شهبای دراد است
منزل شوان کرد درین راه که ما هم	چشم غافل غنچه که در جاده سار است
خضری بود غیر غم سبز حشاش	آن ره که با قلم حقیقت نه مجاز است
از خود چو شوی زود شوی محرم جان	ز آن بر رخ مثال در آینه سار است
از گریه شنید بدش کرد که درت	چون آینه آن دیده که روشن ز کد است

هر که درش چشم و حید است  
هر چند که سینه صد عمر دراد است

حیرتی چون سپرخ هر که دید درت	ز خمهای خار هر کلچیدنی را درت
بست دیگر حاصلی کلزار را غیر از نادر	است خون آلود هر خندیدنی را درت
خواه روی دوست نمی خواهد دمی	پیش خورون بر جگر هر دید را درت
که توانی سر کن از ابر منبت کرب	خنده کلزار هر بار بریدنی را درت

چون نهال از خویش بیرون که در راه طلب	خویش کل هر بخود حسدنی را دور است
ترک می کن می مجور تا خون دل دردی جدید	چون خسار باده هر مجور دلی را دور است
ز جان حور دهر گرا که در دست	جواب چس چس چس با پی ره نورد نیست
سرک لعلی عشاق در بدان نیست	که آب خضر در اناچه سلیمان نیست
جواب در کسی را که ابروی هست	برای سگوه لب از هم بودن ایسان نیست
یوسف تان جهان چون نهال پوند	کاش روزی من جز برای مهمان نیست
اگر چه بیلم اما بر یک عتقه کل	سگوه نیست ولم تا زخم پریشان نیست
یاغ حلدش از حوران نمی باشد	در ان صغیره که یاد تو هست بتان نیست
ز چشمه لعل آب میخورد دل من	هزار شکر که چشمه آب حیوان نیست
اگر در راه طلب رفته بهیلو دریاست	
اگر بسنده نید به از دور دریاست	
در جهان نیست جز آن جهان گویا	با میان جمله جوشند و میگو دریاست
هر گرا گشت بر دو نوحه و فرنا و کند	کوبی آن نایک تمکار جها جو دریاست
چون خلاصی ز دیده میسر شودم	یکطرف آتش سوزنده و دیگر دریاست
هر که چون آینه کعبه دل خویش	گر بود سبک ز بگرد و ز گرد دریاست

در ره وصل تو چشم من ز جان دور است	نقش پای کاروان کاروان دور است
از تلاش پیش دستی سالک افتد در	نقش کام اول از آخوران دور است
دوری از مطلب زمانه در رشته طول است	اگر تا بد ریمان از ریمان دور است
ایکه داری سو و در سو دای عشق	در ره دل سو دای عشق از زبان دور است
دلش خود را خضره طلب و حید	
چون تر علم یقینی از مکان دور است	
عنان هست جانان بر یکی که هست	پشیمان کرد و ز جلی که هست
ز انکم بود لاله اش داغ دار	هر جای مانع و الکی که هست
چو آهوی چشم تو جو خوار نیست	بخون شده هر جلی که هست
چو میل ز خواب امک نیست	ترا بر کل روی رنگی که هست
بود بر سر بو پ استی	میان من و یار جلی که هست
در ان کو که باشد ز جان سنگ لاخ	بودیشه ام را در یکی که هست
عدایش نباشد بحس خون دل	بود آهوی او پلنگی که هست
ولم را چو بت می پرستد و حید	
هر جایی شوخ و شنگی که هست	
خاموشی بتان ز سخن کوبی نیست	آینه محو صورت حیرانی نیست
باشد نشان دود و دم سر به خطش	بر رویش این غماز و برانی نیست

از نور شمع حلقه رفت مستطلم	جمعیت بنان ز پریشانی نیست
از ضعف تن بهمان شوم از دیده چون	عریان شدن کلاه سیمانی نیست

خاموش ای وجد نامم که یار من	چون کل سگفت وقت عزت جوانی
-----------------------------	---------------------------

لطمه پاری خورشید و خرم	غمی بدل ز زمین تابا سپاسم نیست
چو آن هرف که گشت زخمی آید	نشان مایم و از خود نشانم نیست
میان کرم روان عجب برق مشهورم	ولی چو شمع حسن عرق فشانم نیست
بغیر مایه روشی ز من نمی آید	ز خود چو آینه چون هیچ در دکام نیست
شکست خار جو در پای شد لم مجروح	از بسکه طاعت از اردو دشمنانم نیست

وجد من بنان آوری علم شده ام	بر کمال شمع چه شد حرف بر زبانم نیست
-----------------------------	-------------------------------------

یار ما با ده کس و با هزاران او باست	بعثت با دل زارم بس بر خاست
بوی گل میکندش بر سر بازار وجود	در چمن بر صفت بلبل صد گفت
گرچه آن غنچه و من بسته لبش ما	لیک با کفچه چو بوی گل از این فاست
در نیاید و دهانش بنظر خورشید	دین و دل با جبه عشق چه شد فاست

شوان نیست در دهر موفکر وجد	تا غم عشق بود در خانه دل فاست
----------------------------	-------------------------------

پسعت اگر بهر کنی حاج ضرورت	این راه را دست نیست دور نیست
----------------------------	------------------------------

اول بهر عاشقی جز نامه جان کاه نیست	ابتدای هر کتبی غیر بسم نیست
------------------------------------	-----------------------------

بغیر از یاد جانان در دل مطلب دیگر	درین کاخ خواب از شهرها بر جا نیست
-----------------------------------	-----------------------------------

دلبر گلگون جنای با دهن برین صفا	مطرمان را در لب نام خدا نام خدا
---------------------------------	---------------------------------

چون بود ساعت کرفش در نظر سحر آید	دست اگر از گردن معشوق بردارد
----------------------------------	------------------------------

شرل از چو خود بی کر کسی کند غیبت	لب لب بی چون سیدی ادب نیست
----------------------------------	----------------------------

ایام عیش شد ترا ز بس سرگشته است	از داغ لاله فعل کلستان در است
---------------------------------	-------------------------------

شوخی و سخی مینویس از بر ملک دیگر است	خانه بر من از قفای کلر خان جهان نیست
--------------------------------------	--------------------------------------

پس در دیده است نو و کم هر دو نیست	کاشن هستی و صحرای عدم هر دو نیست
و عده بخلیت که سر بر بند از پیشه بخل	کفشن و کردن ما بهر قلم هر دو نیست
گریه خانه ز خندیدن مشق قلمت	عاشقا ز بر نظر شادی غم هر دو نیست

صفت نیگرو پدما و لیت ز ابر	یک بود در نظر اهل کرم هر دو نیست
بست پسینی که درین راه زیارت	در حرم کعبه و در در صحن هر دو نیست

مچو اوراق حراں مطلب اگر ز پائے  
کمی و پشی دنیا رو درم هر دو مکنت

زندگی مرک بود نمودل و جان و جید  
برخ خوب تو ام سکر و پشم هر دو مکنت

یکم از یکم دور تر از کل شسته است  
در باغ آشیانه بی صغفا بخت  
پیری که عمر خویش بدینا نمود صرف  
آتش فاده در دل مصححان تو  
هر چه جویر بر تن میل شسته است  
سیت سر بر نه که بر کل شسته است  
زخت آب بر دیت که بر کل شسته است  
چون شبنمی که بر ورق کل شسته است

در راد نظار تو ای پوفا و جید  
عمرت کز برای ثفاقل شسته است

ای خیال دوست دل را بکند پر خاشاک  
میکند از بس خالت کرم از دلها کدو  
بنجیه ام بر رو کند بختند دندان نما  
ای طیب عشق ازان این دل زار مرا  
من که بر خود تیر دارم بک از غرت مرا  
کاسه جوین بار اگر می آتش تو سوخت  
همچو مغز ماصد کلک نقاش تو سوخت  
دل درون سینه ام از گرمی فاش تو سوخت  
حرف کفشن از در ادا دین و کفاش تو سوخت  
این خیال هزاره کرد و زند و ادبش تو سوخت

پدر بار مرا خج محدود از وصل  
فصل شد ای من از چوب کلنت

از کیت اند که زغم ماره پاره نیت  
آخ دولت این دل من سکه عاریت

بر حسید دل نگاه تو تر رسیده  
از سینه هر نفس که بر آرم پا تو  
جاهل که دل ز خویش دنیا بریده است  
چیز ذکر بحر که مشیت در میان  
بیا ریکه نیت مرا تاب گفتگو

چشم گشوده تو کمان کشیده است  
خوشبوی چون نسیم بگلشن بر زیده است  
بی آب و رنگ چون شرف خام حیده است  
در بزم او دلم جو انداز یکده است  
از شرم نامه ام چو زبان بریده است

مهتاب نیت خراب از غمش و جید  
در باغ غنچه مست کربان دریده است

چون سیرتی بحر کرد آب سحر و جید  
ست زندان وطن از باغ غرت که است  
سرخ پی پر را باشد جای امنی خوش  
کل اگر بسیار باشد با شفضل کل مکنت  
در حوادث میگریزی از کز تدا حاشا  
پدر احاک چمن شیرین تر از آب حاشا  
از کز قاریت در کوی عشق حاشا  
میتواند بود عین ذات واحد صد صفا

یکت و بدر او در عدم فرقی نمی باشد و جید  
حرفها را بسیاری نیت از هم در دولت

کشتیکت مایه بود و بنو دین  
زین وسیع مشرفی که در همت چون  
از کرد استیسات خمیر وجود من  
عالم شده است مگ بچشم خود من

اشارت کس نوزنده حاشا  
پوشیده در نقاب نیت

شمانه دل منع زبان در کاش است	با صد هزار راز نهان در کاش است
مجنون ز شوق صحبت لیلی بریر کاش است	چون ریشه درخت همان در کاش است
ساکت مکنز جور فلک میشود خلاص	از شست حبه بر و همان در کاش است
کشم مرید باده که آن بر تا که است	با صد هزار تازه جوان در کاش است
چون آب باغ ماکه و لم را که در کاش است	با صد هزار سپهر و روان در کاش است
رسوا کند که از مرا زانکه همچو شمع	با سوز عشق ریشه جان در کاش است
رحمت نصیب مردم ساکت میشود	چندانکه هست چله کمان در کاش است
چون نوزد دل نرود که از دل مرا	چون شمع سودا بر زبان در کاش است
با کوههای در و دل نازک و جید همچون سیرین و موسی ساین در کاش است	
همچو پسر میمنت هر عیبی که هست	پیر چون کشتی کس در کار دست
زاده پیران به پیران دشمن است	بر بنای کهنه می خندد شکست
چون نگاه ماکه عرش نیاز	گاه پیمارت چمن گاه است
چون همدار بود که محسوس بیند	بخت از دوش جنس هر کس است
وانه شد سر سبز چون لاله شاد	شد خلاص از قید خود بخش که رست
مضطرب بود از آتش و جید صورت با بر ورق چون نقش است	

کد ابراه دل از اهل اعتبار است	زشت شعله آتش ز پاشرا که است
زیاد نیست کسی را که در صحنه دهر	ز صفر و ایره اهل اعتبار است
چو عین زخم دل عندلیب نیاید	شیمیم زلف نو کویا که بر همار است
برکت یار خدر کن دل از زخمی خشم	کجا نسیم نالوده از غبار است
چو دید سوخته جا و جید سوخته دل چو آب صاف که بر طرف لاله زار	
هر کس که بوسه زدمانی گرفته است	کویا نشان کج نهانی گرفته است
کلر کبک بر شوی جو کشتی عاشقی بخور	امروز بر حسن تو جانی گرفته است
جکی کرده ایم ولی یا حجت جو	از ما سپا بیانه زبانی گرفته است
مانند چشم و ابر و خود ما رشد جو	دایم بدست ستر و کمانی گرفته است
از ناله بخون دل غشته ام و جید کویا که آن فخرشانی گرفته است	
براد عشق تو جان خراب از دل من	چو پیش خانه نشان همیشه پیر است
در حیرت از آنم که چو تصویر بخوبان هر جا که پوشند بغیر از قامت	
زمین کوی تو بر عاشقان فرست است	برهنه را بر کویت شعاع شکست
بچشم اهل نظر زشت دهرم بخوست	که خار کشتن تصویر را تمسک است

همه ششم یار بدل مجو تر کار کست	تغان و ناله میل ز دور باش کلست
بر آرماله چو میل و لا خوشی چند	درین بهار که هر برک را تلاش کلست
یا هزار که پکامیت با تو کسی	
و چند پسته درین تاغ خواجه تاس کلست	
چو شمع چهره کل سرخ ارگدارست	تو آنچه سوزگان پیرش سارست
برکت جوهر بندش بکس نمود	اگر چه پسته دل شتاب را بهست
چو موم شمع که آتش دود بد بنالست	عنان سرشیت در کف کدازست
تغان ز جور تو ای چشم تکلف یار	چه چاکما که ز دستت بچپ رازست
فغانه که مانند شبی بروز و جید	
ز جور ما ز خود فغانه درازست	
این جهان بجز است در روی مردم کس	صدر مجلس زان درو از مردمان کس
بهر تا نبرد که او مراد کار نیست	ز آنکه یک آنخت بهر کس خوردن کس
ناقصا نرا از بد کردن نمی باشد کردن	نیت هرگز میوه را افادنی تا نارس آ
ایکه خود را محو گفت کوی و عظم کرده	آخر مجلسی و عظمی ترا و عظمی است
کی بازی میواند کشت استک امن و جید	
تا ز نایب بوده رنگ درو چی جانان اطلست	
هست عید از رخ و کرد دیدن عدت هوست	دید و داد دید ترا خانه آینه بست

با چنین شوقی ترا هرگز نمیدان کلست	این دولت این سبک دل رحمی بکن آخوست
هر که دارد زنت کی از مرگ او را چاست	
این غمار از دل تا خضر شستن کلست	
هزار شکر و لم عهدت از شما کلست	کد هنت موم ولی مهر موم شاست
ز نقص نیت که بر کشته نیت تر کاش	کلاه کوشه بپوشش از شما کلست
نشد بگریه پستی بدید و روی ترا	حمار چشم ازین آب شما کلست
از خاری سوال کد استی شود	
از آن داد حق ز لطف شیطان ایچو است	
از زبان چون صفت کیش سر و نیت	ز بهر صفت بود چون پیش سر و نیت
باز کشتی نیت سوی چشمه دیکر آب را	هر که در راه طلب از خویش سر و نیت
ناخن افشاده شایهن منید و جید	کار چون از دست ظلم اندیش سر و نیت
بتر مرگانه را بنامند سوی ترکش باز کشت	عاشق چشم تو چون از کیش سر و نیت
لذت درو تو مانع بود عاشق را از مرگ	چو که این خارش ز پایش سر و نیت
عشق هر کس را فکند از کار دیگر بر نیت	در مرش چون پای دل از پیش سر و نیت
حوزه کل را بنامند بار کشتی سوی کل	
نقد دل چون ارکف در پیش سر و نیت	
ایکه دل از نایب استغما ترا آنگاه نیت	چی شفقت میرسد چری که خانه جود

چون لطف خرمی که گاه میغم که مغلست	لطف او با عشق از آن گاه همت گاه است
کوه میکن تو بر برفت از زهر خاک	خیف جانت از هوای کار خود گاه است
اگر تواند ز پیری تماش کن دید را	در درون خانه خود چون تماش گاه است
میت جبار اگر خوشید مستطوری وجد	
قله مارا بغیر از آستان شاه است	
ز خار دامن خود شعله اگر چیده است	قبول کن که ز عشاق یار بر چیده است
ز بار آن شده روی چو باش آینه در	و می که رنگ بر رخسار یار کرده است
دور وز شد که ز چشم نیاز میکند	مگر که مطلب ما را بکشته فمیده است
ز جای خویش کامم که خواهش برداش	صدای شنیده دل خوش کوه چیده است
مراد است که در رنگ شعله آتش	ز دور ترش اگر دیده است بر سیده است
یار در دلم چون رسد که آن بهر	همیشه حال مرا از رقیب پرسیده است
حمد ز ناله ام از جواب شنیده است	بجز هم که چرا راه وصل خوانیده است
ز شهد آن لب جانم اگر نه آگاه	
بهین که دست دلم چون نفس چیده است	
ریک روان شور سنون رها است	در بای پیرواری ما را کنار است
خون شد لطم که میت مرا آه در کبر	ویرانه را جواب کبیر در غارت
کبیر بزهر خشک ز طوفان حادث است	کز بجز جزیم کب چو پین گذار است

بی چیزا چه بهره بود از شکسته	در دشت بی گیاه نشان بهار است
صد سگرای و خید که این پسر آرا	
کرد وصل باریت غم انظار است	
کی کشدم ناله که ناله ام صحرای خست	کی گفت بدم گریه که گریه ام خار است
دامن آن آتشین رو چون بست دل فدا	همچو شمع از کف نداشت تا بر تپنا حبش
شمع را دل سوخت چو جوش چون روانه	چون ترا دل ای خواجه بر من شنیده است
غیر از ما میگرد سپهر تاریکی ز شمع	با وجود آنکه هرگز از زبان ما است
هر که اسیر شده سوزی بدست آید وجد	
در طلبت همچون شمع از ناله است	
نالم و آری سینه جان دوستی کوشم است	دیک دل صد بار اگر از سر رود حوا است
چون صدف گوهر فرود بر زخم چون	از در معنی نگو لبهای خاموش است
در درون کوشش دارم کوه سوار بند	زین چه پروا اگر بظا هر چند کوشم است
کز چه اغوشم سراپا چون یک از جفا	کرد را اغوشم بود معشوق اغوشم است
بسکه دل تنها دم رکعت مردم وجد	
هست کوشم زین حکایتها پرده است	
با دایم پر می بخش ایام مرگ است	چونکه میخواهم رسا باشد و مانع هر که
مذهب پروانه دارم کز چه عسل شرم است	ز آنکه میخواهم بود روشن چراغ که



میت کاری با نجابت عاشقان	کحل بود منظور بیس از باغ هر که هست
پی تفاوت بیکه می بخشم چو بر نو بهار	هست یکسان پیش چشم باغ و باغ هر که هست
خارج است پیش مرغ خوش الحان من	بیل هر کس که باشد با که ز باغ هر که هست
دارد از جادوب و آه بنگ عاشقان	شکلی از کرد عم کنخ فراق هر که هست
دست دایم این دل زخمی که فرم دارم	چو مرهم آشنا با زخم باغ هر که هست
ای بسا دشوار کار ز سهل و آسان کرده است	
کار بسیار میان شرح کردن کرده است	
گر بظاهر محو کمال بر روی من خندید غیر	غیبه دل ما ازین پیشان کرده است
صبر آن دارم که تصدیت دهم وقت خفا	چون می دولت ترا امرورستان کرده است
از ادای حق سکنیهای با چون عاب	بر دیه های عزیزان روی پنهان کرده است
میت پرواز جفای او دل ما را وجد	
کی محابا آب شیر بران کرده است	
در نظر ما راجهای اسپان معلوم	تر چون شد پر کش از پشت کمان معلوم
در وطن کمان بود صاحب بنیر مانی	تا نیاید حرف پروان زبان معلوم
تج و شیرین سخن در معنی باید زبانی	تا بود در بس تن احوال جان معلوم
در دور ما ترا سگت عشق میبازد	خورد چون کردید مغز از پنهان معلوم
در شب تاریک هر یک سپید باشد سفید	تیره بخت عشق را سودوزبان معلوم

شمع تاروشن نشد بر نمی آرد کله نشد	پس مردم قدر مرد پنهان معلوم
بشه زاد سوار باشد فرق کردن دلیل	بیکه بر سبکت رسک نشان معلوم
خانخواه غم شود آنکس که صاحب نشد	این سخن بر مردم چنان و مان معلوم
از سخن رسوا شود غیب نهان مردمان	بی سخن کوشی اگر باشد کران معلوم
ز در بر مردم کند در خانه خود چون کمان	آید این کار از کسی جز آسمان معلوم
کی توان شرح افروزنده پیش آفتاب	انگه میوزد مرابر مردمان معلوم
مرگ جنت کی توان بر روی حصار	یعنی آید حرف پروان دان معلوم
ای وجد این فعل باشد که میگوید حکیم	
جوهر آینه در پهنه دان معلوم	
کمی که از بر زخم کحل عذار گشت	چو برق از نظرم سبک سپهر آرد گشت
از آن دمی که گشودی باز عارض خویش	تمام سال بر اهل حسنون بهار گشت
قرار داد دلم گشت تا قرار بها	دمی که از برم نشوخ کله عذار گشت
مگر بخور خود ای شد خو حساب تکیه	که در غم می دل ریشم از شمار گشت
ز خصم خویش گذشتیم از سبک و آه	چنانکه از سر آب روان غبار گشت
نکته دیده من آشنای عمر وجد	
یاد بای نفس دیدش سوار گشت	
صد نکته برد زاده پیش نهاد نام	شوان ز حق گذشت که بیای عا

چون موی تکت را در کجای زشتت	سروی چو قوت در چمن گشتت
بوییدن و جان آن ما هر دو یکی بود	سبب زنج یار کربس بهشتت
ز بهار که در غم نشوی از بلخ سخن	کس روی ز مشاطه شایده که گشتت
آنکس که نشید ز کربس مریح	فردا است که در پای خم میکده خشتت
چون ناز کایم است خست نشود	آیت وجود تو که با کل زشتت
بدخواست درین عهد کفاری که گوید	هر خوب که من دیده ام زپس که گشتت
از لطف شت مان مرغان در برود غن	زین کوند غمیری بد قدرت زشتت

امروز و جید از خط سبز تو جوان شد  
روی تو که قطعه از باغ بهشتت

خیال او چه قدر دل زیاد کار گشت	که پارهای دلم را یکدگر جک است
یکیت که چه گریبان کوه دامن گشت	و یک ساز تو ای کوکبک بنگت
ز حرف سخت چه پروا دل که چه را	که شیشه ناکه بود نرم امین اسپگت
هزار سکر که خوابم فراغت مردم	مذایم از چه سرم در کدام بالینت

سپهر اگر نبود جاس ناز و مهر که گمر  
برای صفت که هر دزه ریحان نازا

اصنمان را که بسنجی با بهشت	خوش درون تر لیک بد پروا
زیر آب و علف او را	اگر از سبب اعصابی نیست

نصیب ما همیشه ز سیتن است	که بعد از نایبای ما سخن هست
توان ز نکتتیکهای تو دانت	که یاد دیگری در سخن هست
ز خود روشن نخواهد رهنمای	اگر هوشی نباشد کم شدن هست
تهی یستم ز لغد و جنس هست	همین دردی از دور جان من هست

و جید از یاد آن سبب چراغی  
دل ما را بفانیس کفن هست

خاک بر زرد در پیش اهل استغاثت	نزدای محض در ساحت دریا
مست دل شوریده پیش از بهستی و بعد از عدم	نشامی در خم و در ساغ و سناست
دیده تا که داب خون کردید از طوقا	دامن بر شان من باد من دریا
اگر راه کعبه وصلش نهان از دیدت	نفسش با در راه او با دیده سناست
ایتناز عالم و جاہل بود از نفس دل	راه چون تاریک شد بنا و نمانست

نیت فرقی جز بر ما بر ششم ما و جید  
شمع بسیارست فیض سوختن ما

با یار خویش جک ز سچار کاه است	حلاوی آشتی ز نمک خوار به است
جاریت تا بعد دل تن آب زند	شستن ز خویش دست یکبار است

قربان ما بخود شود دور از درش شو  
سهر گشتی بد هر ز آوارگی به است

بیت هرشی شنای جبار خوب است	بهر جوان آب سبوت هر پی گشت
دیدن جانان شبه خوشه چینی بوده است	جان بجز بار دادن پیش منی بوده است
یکسر بترین من مست خا از گشت	خانه تصور من از موی صنی بوده است
جسم فریب خون دل از فکر قوت داد است	گرچه می بینی که نردق مورد ما را داده است
بیت بر مردان مبارک نورانی خوش است	عید قربان عید بهر کوه سفند ماده است
سهل باشد گر کنیدی عتبارا	هر که دینادت بر دارد از او فایده است
بجز تو از دو جهان طرم در آزار است	غم ترا ز دو عالم دلم خریدار است
مگو بگریه رو از رخ ره در آزار است	بلند و پست ره آفتاب هموار است
دمی که عکس تو در چشم خانه خاد است	نگاه رفته گراید بیده ام بار است
بجوایم آن است مگوی بسته می آمد	که وقت خواب بچشم نظاره بدار است
خیال آن گل رو در بخت خار در حکرم	دلم ز نازکی خوشتن در آزار است
ز جا بمرده وصلت نمی تواند رفت	ز درد های تو از بس دلم گرانبار است
چه حالت و جید انکه باز در چشم	نگاه چون مژه از حیرت بوی کار است

جلوه او چون رخ معنی رویدن است	منتر آن کینه کمال شاد از سیدن است
و من از قلم مجین گر گرمی داغ عمت	خون من چون آب قوت از حکیدن است
صعق دایم پاس دارد ز عرفان	رنگ زرد من ز تاراج پریدن است
غنی دایم از شکفتن برک ریزان میکند	لطف ما بران کر نباشد دل ز بدن است
ای وجد از من باید کینه من بیند ام	دشمن از خود هم دارد ورنه از من است
دیده ام تا عارض آن دل ربا را دیده است	از پی خود روز و شب از سجودی کردیده است
شوق بهوشی کران جانان نمیدانند چیست	موج از خود رفته تا دریا بخود چسبیده است
احتیاری نیست از کوی تو رفتن کردا	باقا مدوش کرد تا ز جا چسبیده است
دیده خود را رشک از آن بی عیاشی	آنچه من فهمیده ام نشوخ هم فهمیده است
روی جانان ز انمی منم ز خواب الود	بخت عاشق خشم خود را در عدم مالیده است
ایکه پیرسی بر سر آناله نار و جید	چون چراغ معلمان برود و خود چسبیده است
هر که از عشق یاری جبر است	از غم روزگار پی جبر است
زاهد از دیدنش نشد مجنون	شاخ خشک از بهار پی جبر است
خار و قف بر نه پایاست	دین سعادت بهار پی جبر است

مردمان را حسیاج زرق طوق کرد  
یعنی از قید تعلقی بچس آزادیت

نماییدی بر چه میخوای همیا کردی  
باز این پدست و پایی دست و پا و اگر ددی

شباب بفرغ امان شوان بست  
اگر زور کم شده را با چراغ شوان بست

هستی مردم نباشد غیر میا در لباس  
مدت جان کیندن هر س بقدر زیند

چون ارشیدن سختم مردمان کردند  
یکت لفظ در کلام از ان بی آساید

سخن میخوایم من نزدیک کردی دورت  
لیکه با من شود کردی بیگانه شدی دورت

این احو که کم شده در چار راه کیت  
این چار خانه دیده حسنی کلاه کیت

کسی که متیش از کیف با ده ارادت  
بط شراب شمش خردس بچلت

باین شمش کشتی حست رو چو دید ترا  
اگر چه پسته در کار چو ش بادست

بود ز شمد لب پار خویش من  
شراب عشق را بخور منت از عمل است

دل چو پیر جرات شود ز ضرب ش  
که رودی خوب تو آمد روز در جهان مثلت

زین بد چه کند نفس چون شست بخ  
سوار راجه شادوت که آب کعب است

چه میشود شکر خنده کنی را دم  
که در شان بی صید کس بر از عمل است

چو در شتاب رود آفتاب طلعت تو

از کس هست شمای وصل در دل من

بجان مصایقه با ما خوش نیست ترا

چه لازم است که ممدون شوم ز اندیشه

شود مشکل و در هر زمان دو وضع و در

سزد که محو شای شعر خود باشم

بلاک عنده آشوخ نونهال شوم

ز لکه طوطی ماست آن شکر لب شد

بجهت حسن تو طاووس بوستان

بدیده مردان چشم مردمان سست

در رازی شب هجران چو رسته امل است

اگر بوصول مزدوم کناه از اجل است

تو در دلی و در دم صبح و شام در عمل است

برکت آینه آنرا که دل زول بست

مرا که مشرق وصل تو مطلع عورت

که شربت تر از آفتاب در حلق است

بخود آینه روی یار در جلد است

چو کرکس از اثر طعن مردمان کجاست

ز صوب طعن بیان چنان شود حاصل  
و حید در سر کوی بری رخا مثل است

هر که شد چکانه خود آشنای شناست

پا بد آن کس ز هر جا هست میرسد

آه را در دل چو در دم پسر از جا

چون تواند میل شوره لب لب است

من مشغول کار اما دم مشغول منست

عشق خود را چون وجد از مردمان

از جدایه های دیگر این جدا جدا است

رزق روزی خوارگان اول نصیب است

چون جام با دیانی از نفس در زبانت

کل اسیر خار و بوی گل در آغوش صبا

آب کو هر چون بدریا چند از دریا جدا

هر سر خاری درین وادی چشم شناست

چون نباشد چاک تا دهن کریان وحید	عاشق از او سپهر کوی تو بر این
پای تا سر هر که در راه شس سوزد	غوطه در آب بقا که میرند آسوده
ریت کفتی ای که فرمودی من از تو بگویم	زانکه رخت عاریت چون فرموده
سهل باشد که ز خون دل که پانم بر پاست	شکرند دهنم چون ابران آلوده
نه خیال آن زخ دارم نه فکر آن میان	بسی پروایی مرا از بوده و نابوده
شکرند منت فریاد مرا اندازه	بمحو چرخ بر زلال ناله ام بگوده
ای سکت من من نیم همچون بجان هرزه	عنف عفو م از اول شب تا سحر بگوده
تا که در قید است مرغ از قید او آرزوست	باع رحمت بلال بر جان نفس در سبب است
بشنو از من که حدیث از شنایت	تاکت حشمتی که میسازد آدم ساعت
آن بت بخود می دارد و بتی هر بنا	ظاهرش چون شاخ گل بر خار و دما کلید
از ناله رسمی جانب ان سیم تنم	هر چند دلم سوخت اثر در سیم تنم
کشم ز بی دل بگذارم قدمی چند	از خویش برون رفتم و باز آمدم
زان کل کسی بوز جانش نشیند	خاری شوان یافت که در پر تنم
من مرغ نفس پرور چکانه سر شستم	پروای کلستان و همای جنم منم

تا دل شوریده ذوق بوغن نمیده است	مخوداع لاله داغ سینه ام بالیده است
کو کیم سجده در شام سیاه بخت من	یا بود راغی که چشم خویش را پوشیده است
چون جباب ز خویشتن منی ز بس ز سیدام	چشم را هر چند اگر دم همان پوشیده است
سکه ز دیدم نفس در زیر آب شمع تو	چون جابم قطره خون در هوا بختیده است
در سر کوی تو چون بر بر نمان کلها می	پر تو خورشید بر دیوار و در حیده است
چاک دارد سینه ام چون بسته خندان وحید	
دل ز یاد روی او از بس بخود بالیده است	
کار او بخشیدن جوت و کار من جفاست	صد کنه کردم باین جرات که حاکم است
کر بچاک بجز دل از نصیحت که بد روست	دانه افتاده را هر قطره شبنم عصاره است
عقد از جور جانان بر دل مجروح من	چون کره بر گوشه ابروی جوان خوشنماست
سو و چون باد طلب ساکت تیرل برید	ره نورد از او این ره بند بر پانده است
جان و دل هر چند رفت از از روی تو	و حشمت و پبصر می و شورید اما کجاست
جاده که شمشیر باشد بر کمر داند	خار این وادی بجای چشم در زیر پاست
رنگ خواش پرده پوشیده چنانکاست	عالمی لبریز عکس مدعاست
کامهارا بطلب اینجا بسایل میدهند	حیرتا دارم که چون بادل کاش است
هست هر کس نشانی نشانی خاص	گرم روز از سر در سگ نقش پای است
آب در رنگ گلشن سیدم در افتاد	در دیار عشق تو نمیدگی شمع حاجت بود

پنهان شود راز نهان جانم	هر چند ز شرم تو زبان دروهمت
مانند وجد از دگر کسی گوه ندارم	جز با دل خود با کس دیگر سختم نیست
ز جور و جود لم مابک الا مان برداش	بر زور ناله زجا سقف آسمان برداش
کسی که محنت عشق تو اس ز پا بکنند	چو لشش پای رخاکش نمی توان برداش
بلاک آن است وحشی شوم که از غیرت	خیال خویش ز دل های عاشقان برداش
ز خصم دیدم کس مهرمان شد	چو تیر است روی از خم برداش
توان گفت دل از مهر و رکار وجد	
نگاه از رخ قائل میتوان برداش	
واری لیبی که چشمه حیوان درو کست	دارم دلی که آه پریشان درو کست
تا میتوان بهفت کور از عشق را	پهچون درای عنجه که افتان درو کست
در زیر پای من ز قاعه فساد است	آن پسندی که تحت سلیمان درو کست
اندنیم صبح و جهان از ششم تو	پر شد چنانکه غالیه کردان درو کست
آن چاه عجبی که تو داری بر اول	چندین هزار پوسف کنعان درو کست
دارم دلی چو عنجه که از طعن مد	چندین هزار خرم نمایان درو کست
دارد روز و صلت شوخ من وجد	
لبستی که خنده پنهان درو کست	

چشم که بسته است ز عالم براده کست	جامم که آمده است لب غنذر خواه کست
این بر سیره کرده بشک ماه کست	از روی بجای قطره باران چکد شرار کست
این بر مینش نشه برک گماه کست	افراشته است شیخ و بجایی نمیزند کست
شکل هلال سایه طرف کلاه کست	شد چشم مهر خیره ز در دیده دیدش کست
کبستی بنا قسم که در آنگاه کست	چون شعله هر که هست در و تاب بخورد کست
تجسین دست و شع تو کم کردا کرد وجد	
ز خمش که لب کسوده بین غنذر خواه کست	
دشت عاشق پر و چون من دیگر نداشت	سگر ندمای از من بنده که تر نداشت
بود کوی بی درد سکنیم بجای بر نداشت	سوخم از بجز و آن ناحه بان باور نداشت
آب اوبری بحر غزال کاغذ گرد نداشت	کشت اگر راضی موج خشک ابری دور نداشت
از اشارت شع ابرویش رخاکم سز نداشت	گر چه صغف تن بکنند از پاریک سوخم نداشت
از چه این لعلش نقش از لب خود بر نداشت	کشت سوا گوگمن از یار چون و آتشش نداشت
هرگز از دریا بجای آب کوهر بر نداشت	صفت طبع از خدیاری نمیشد که ابر نداشت
جاده چون از زیر پاش از زمین سر نداشت	جلوه معشوق دارد جگ با اسود ک
گر چه دریا خشک تر یک قطره از کوهر نداشت	شد زمین بخت در چشم خلاق قهقرا نداشت
نقش چون ابری چو از روی دریا نداشت	است عیب هر دو ان سودگی دانم که ابر نداشت
سوز دل را کس برین عجب ز با با نداشت	یشود روشن چراغ مردمان از خاک نداشت

اگر دستش شنا شد با لطف بستان	پشه جز مار کبری سچو بود کز دست
بیت چهارش می جنتاب تخت	دو منی از سنگ چمن دامن با ترنداشت
ایست خلوتشین از نظر من پس	حلقه هم آن چشم حیران برابر درداشت
سوجهای آب ابری را نمی باشد جاب	هر که را در باشد از خون سینه چشم برداشت
ملک خاموشی از در بسته شد بعام من	با وجود آنکه از من بنده کمتر نداشت
دور بود که بود از چاره کوه دست	را که مرکز نالرف افنون افنون کرداشت

و دیده عاشق نه پذیرد خرخ خانان  
چشم از کل میل این بوستان زبنداشت

از راه دلم اسیر بند است	ز دیده نگاه در کند است
کپس خودی کناره گیرد	چون سایه خار پی کرد است
سوزید پی دلم سپند	بر آتش عشق او سپند است
هر جا باشد بلاک اویم	در کان چو نقاش بلند است
عشق در دل نهفته ام و جا	ایچانت که شعده در پر بند است

از تاب چشم و جید امروز  
در چشم تو مردمک سپند است

چو دم ارشاست مستی دلم دیوانه است	کردش خون درک من کردش بماند است
شمع تا فروخت از یاد تو در فانی	هر سر مو بر شرم مال و پزیرد است

کی طمع دارم که حسن و حشیت را دم شود	تا ترا دیدم نگاه از دیدم دم بیکان است
بیکم پرواز چون از چهره بکشیم نگاه	را که در روی عاشقان شمع ترا بر آید است

آشنای بار و حشی باشد از مردم و جید  
هر که با خود آشنای باشد از و بیکان است

شخ را دل آب از در دید دیدنهای	دوم ما صد دیده حیران طسیدنهای
ما رو حشت ملک هستی ز افش بند ششم	آفرینش رنگ میدان از رسیدنهای
سیرهای مردمان آب پنهان میکنند	اصطراب دل عیان از رسیدنهای
میوان از روی مادنت کز خود بروم	رنگ بر رخسار ما بال بر پیدنهای

ای و جید از پای جوابی که ما اگر نه  
نارسانی صد قدمش از ز سایه های

کردم لبت از نادمی لی از خون پراشت	بچو چشم عاشقان از من دل کرد است
چون زبان راز داران صفت کتوب تا	ساله چندان که نفس است از خون پراشت
صیقل آینه هست ز کار فنا	نیست محنون در جهان عالم محزون پراشت
در میان عیش باشد غم نصیب ال نال	ساعه کو هر ز آب خوشش در خون پراشت

استخوان من رخص کنه رگین جید  
چون صدف از مغز خاورد در کفون پراشت

براهت تو غم ما دیده خاری نیست	که خار خویشش او در دل فکاری نیست
-------------------------------	----------------------------------

کند عشق بمن صاف کرده مشورت را	ز عکس من دل آینه را غباری نیست
توان شناخت که در عشق دوست است یا نه	بردی هر که ز خون سگر نگاری نیست
کشت قلعه دل در پشت خویش	بجز وجود تو این ملک را حصار نیست

به بین که تا دم مرگ از وجد دور نشد  
مهربانی غم در زمانه یاری نیست

ار نیست زلف تو که همچون برده است	تاریکی این خانه درین خانه حراست
چون بی ادبمان طلب دیدار بنام	بر روانه ما سوخت یاد حراست
همکاری من با دگر آن نفس غریب نیست	هم جنبی موی تیره و موی دماست
نازم بهشتی اقلیم قباست	نه بال عمار روی و نه شهرزاد است
یا تو مرا سوخت هر ذره بخارم	چون نایم روشن آینه با غت

هر چند وجدش همچون حکرم جوت  
هر ذره رخا که تر من کرم هر غت

نه عین شهادت آری پس تو حیران مانده است	حک بر جانم چون سحر جان مانده است
لیکه هر است چشم خون فشان بر جبهه است	چون زلفش نگاه من پریشان مانده است
بر نیاید کس بخود از عمده قصص سوال	بارین منت بدوش اهل احسان مانده است
بچو برکت گل که در گرداب مرز در شاخ	جلوه یوسف چشم پر کفغان مانده است
دیدم تا سر و قد ز پایی جانان ترا و جد	اسک چون در و در صدف چشم حیران مانده است

در کوچه مراد و دیدن ز بهر چست  
فکر وصال داروی بهوشی دل است  
مار ز ناز گشت و همان ناز میکند  
در پا خاید خار و ز پایشی برون

خارجا ز پایی کشیدن ز بهر چست  
از بخودان شوق ز میدان بهر چست  
این شبهه چون کسبت کشیدن ز بهر چست  
این شبهه کسبت کشیدن ز بهر چست

چون ناله ای وجد ز دل میتوان کشید  
منت ز میغوش کشیدن ز بهر چست

تا دهن وصال تو از دست داده است	نظاره همچو پیک ز چشم فدا شده است
چون نالی که بسز شود در درون	افغان بخانه دل عشاق زاده است
هر کس که دید شرم نسبت چشم خوش	آینه دیده از پنی حیرت کشا شده است
هر کس که هست لوردم از مهر کرده است	این خانه را بروی جهان در کشا شده است

امساک این که خواسته ام کام کرده است  
با آن عشر در حسن جوایم مراده است

کر نفس منت ولی ناله مستانه بجاست	رفته از کار زبان حرف دلرانه بجاست
باز بر کرد سر شمع غبارش کرده است	سوخت در عشق و همان حرات برود بجاست
حشر و درخ شود از موج نسیمی مردم	تا جباری ز سر تربت دیوانه بجاست
هر خ و خورشید نشا بود از نمانده است	عمه فستند ولی شبهه و چمانه بجاست
چون صدایی که به چرخ ز در او در دل کوه	دل سفر کرد و از ناله پستانه بجاست



عاشق از غم عشق جان دیده	در دل صبح همان شام غم پمانه بخت
رفت جان بیک همان دیده بود چو کمان	شیشه خالی شده و کردش پمانه بخت
خاک شد دیده حیدر نظرم باز مرث	رفت در ماوهان کوه هر مکدانه بخت
هر که در مرزغ خاطر ز هوس شمی گشت	حاصل این داد کردت بخت
باز چون ابرازد کینه خونین بخت	دیده را کرده دل از لخت حکرمی بخت
دل و حش زده از کرمی قحط بخت	دست هر چند که از دور برایش شد
ویدم آن چشمه هستی که بهاش خونند	اقتدار آب کرد دست توان شست شد
واع چون لاله شد از کرمی رفتار جد	
پای در راهت نمی هر جا که گشت	
چو عکس روی تو چشم بر آب در دیده است	ز پاس آن که از آفتاب در دیده است
هر از چشمه حیوان نموده است	چو زخم از دم شیخ تو آب در دیده است
ز یاد میرود می از وحشی که دارد حسن	اگر حیوان ترا دل بخواب در دیده است
ز لکه عکس جمال تو وحشی افاده است	جباب با و نفس را در آب در دیده است
قدم کبر چشم و جد تا منی	
که هندوی شبح تو خواب در دیده است	
نفس سوخته چون باد برمان بخت	عشق مملو از شعله همان او بخت

دورخ کرم نفس از جگر سوخته ام	چو صدیل ز آتش که کبر آن او بخت
شمع روشن شود اینجا که قدم کا بخت	شعله ام ز آبله در خار میخلان او بخت
سر برون کرد بعشرت ز کربان بهار	قطره ابر جو بادنه دهقان او بخت
آن درایی که نشد تا بقیامت خاموش	تا که مات که از مجل دوران او بخت
یا ذریف تو گذشت اردل خون حکرم	از سر هر مرده صد خواب پشان او بخت
کفشکوی تو مرا سوخت سیه بجی پن	شعله در خار من چشمه حیوان او بخت
مردمک نیست که همچون سیه بخت از رنگ	پرده در نظر شوخ غزالان او بخت
اگر خون دل چاره بخت و جد	
شیخ خونین خود کرده بدشان بخت	
نه خط بگردن ناگوش یار تاب زده است	که غوطه روز سیاهم در آفتاب زده است
بکوه خورده ازین نازکی که دل دارد	سیم کشتی مارا چو بر جباب زده است
زدیده ام ز رود خاک اگر چشمم	هر آن که که روی تو اشک زده است
فاس مورش دل کن که عشق او کند	بعد مستی چشمم بر کباب زده است
سگت محبت پیکر خویشند	دل که خست ز برقی که بر شتاب زده است
نصاف نوست بران روی نام کرده عشق	ز صغیرت قدر آنچه اشک زده است
لبه مایه کسارت چشم کیت حرفی	که شیخ باده ز بهوشی شبان زده است
سیاه روز چو ابر بهار گشت و جد	اگر چه صیحه خود را بر آفتاب زده است

چمد بدل تا بویس موی نیست	همه کت عدم کرد و هر سچو دست
پر دانه ز فاکوس ر بدت دید	ار چشم بجهان تو گشتم کز نیت
در هر دو جهان نیت بعیر از تو کما	در حق من ای دست بگویت کجاست
چون زار روی رسم میزم که خیزت	تیر تو ز خود رفته در آغوش کجاست
هر برک کلی آینه فیض بهار است	از نفس قدم یافت دل خسته است

چون جان و حیدرالم عشق نوزد  
چند که در آغوش کشید است کجاست

شب هجوم ز طبع چهرت	و دیده ام روشنایی سحر است
سوج استم بلند میگوید	که مرا هر چه هست در نظر است
خوشامی او سواش نیست	دل دیوانه ام که در بدر است
مینماید ز سینه صافم	ناوک غنچه اش که بر حلا است

و دیده ام از نمانت پید و حید  
که بر دصده هر که پی من است

کرد در دل ما از آن کجاست	که شوری از دور دل سبب است
دلی صاف دارم چو آب در آن	که با خار عازت با کل کجاست
خدر کن ز بوی بهار و لم	که زلف پری ریش سبب است
ز نظاره روی مرکان تو	یاعنی خادم که خارش کجاست

شودیش	اگر بشوی	کل	اگر نازک	لبش چون	ملیت
-------	----------	----	----------	---------	------

شدی بر	بگذر ز منی	و حید			
چو خم کشت	هانت بجای	پست			

ای که کشتی که دست شاد بود از غم نیست	غلط افاده از من بخدا آن هم نیست
حیرت با نجاش در دل کجاست	عکس در خانه آینه ما محرم نیست
بشو موج سر سگم بتو حریفی دارد	کوش کل را کبری صفا ترا ششم نیست
حضر تا چند کس اوضاع مکرر میند	عسر جادید تو چون شتر ایدم نیست
آب نمانت زلال آینه زار خود است	آه از آن دل که ز سودای بی ای نیست
یاد آن نیم کجایی که پس از گردن او	گفت امروزت اگر من باشد کم نیست
گرفتم خبری دوش ز جانان کز رنگ	کردلم قاصد معشوق شود محرم نیست
گفت حال دل خود تا یکی از من بری	چند گویم چه گویم چه قدر منم نیست

کرد در عشق تو قطع نظر از کبر و حید  
بعد ازین در جگر حوشه ما غم نیست

هر چه داری ز خودش کز شمار ای نیست	هر ضت خود چو بد شمن گذاری است
یار می آید و یک ناله ضرورت ضرورت	من ز خود رفته ام ای سلسله باری است
از پی بر دلی آینه نیایی چیست	صبر کن صبر که این صید صباری است
کجاست ای لم از اینک بود در کف تو	گر چه آینه ز من آینه داری است

فرصت با دو کرای دل خرد بالمکن ناله کسوز بخت زاری است	
دل از آن کس خادو شوایم برداش چشم از حال لب او شوایم برداش	
بلکه بکشد چشم از حیرت نظاره دوست چون از شوخ توایم می کلر کدورت	که خویش از آن بود شوایم برداش که از ضعف ز کحل او شوایم برداش
میکند یا میان تو زمین کین بر ما این چه حالت که بگو شوایم برداش	
آب بر آتش دل میزند آن شع و حید لب خود از لب آن شوایم برداش	
از بیم ناله طغر عاشق شاد است هر لحظه ابر رحمت او را بر شخیت	همچون جاب بردل ما است مادیست در خاک ماجه سود که تخم مراد نیست
مردم شد زمانه دلم که فروغ حسن شما عالمیند همین مردمان او	در لوک خانه نونشان مداد نیست در شهر ای کشور ما هم سود نیست
عمر ابرو سوختن خویش با صمیم از خون تو من بخود نیست چشم ما	زین آتشی که شعله کش از آب کور است
خاموش ای وحید که هنگام بود چون شای از چاله کدر کرد و در پست است	
بگذر ز جان که منزل ما جای دیگر است بوی تعلقت کران بر شام ما	سومی که ترک بشند کند به ز غمیر است

هر جا که هست بر دل محروح میسند مژگان او ز ناله عاشق رسا است	
چشم کسی میدند شنای دوست خورشید و ماه حلقه پروان این است	
هر چند چشم تو مرا دور سیاست از برق کشود ابر بهاری بر پرواز	بازم خم ابروی بخت پست و پنا یعنی شتابد که کل بر سر است
نار حبه در دیده من چون جگر منت چون دام که صیاد کند از ده گشا	بر پای عشق نظر پاک کوه است پنهان بغیر نظر هم نور است
گر چشم کسالی چو وحید از سر نصیحت هر جا که انی ای درین سرچاست	
دمی که کس اوست با ده عنینت خبار تا که بر غمت با صبا میخنت	سب پرس ز ناراج دل که پی است نزارع یاد تو از ذوق استی طلبت
ز موج ریک روان شنید که آب بخورد بلی بازی جانان قسم که در ره عشق	چو کپنه ز بس تشنه نیست بد عا رسیدن ز مد عا طلبت
از نیکه خانه دل جلوه گاه است حید بگر خویش فادان کمال با اوست	
بسر ابله در خون جگر رکنین است آهوش در دست ارچه خوش آمد بدین	دل سودا زده من صد پیردین است ماده عشق بکویان می لب شیرین است

یکره قباد بران عارض کلفام و بسوز	پرده دیده تا محیر کین است
خون شد از حسرت و صلش دل و از غایت	ایچه در خاطر من راه ندارد نیست
گر ز بسکت دل آنست پر حرم و حید	
دل با تیر ز بساری غم سگین است	
شد بهار و شورش دیوانه در جان پرور	بسیم از بر کهای کلرم خیل پرور
از صدای آب کرد غم ز خاطر مرود	بر لب هر قطره ذوق خنده یک است
از بس که روحی گران گشتم چشم روزگار	لنگر کشی زین که داب از بی لنگریت
اسک میاید مراد دل گزینا شد کوباش	با ده که باشد کجا ما را غم از پی ساق
کی مراد در جهان بد خو سر اسود کیت	
شعلها در جان من مال و بر اسود کیت	
حاک بر سر میکند در کوی او پر خ غیر	پیش عاشق شب سواد کشور اسود کیت
راه گم نامی با سلیم فرغت میرود	سکن عشقا سواد کشور اسود کیت
این پریشان خوا بهادر دیده اشام	پیش مردم جادای کشور اسود کیت
درس لباش کسی خواند که کرد گوشه	بال وحشت صفی از دفتر اسود کیت
خواستم ز جنت دیدار در در سطلانم	
این چه چشمات دیزر سر اسود کیت	
شمانه زندگانی ما در جهان کیت	عمر حباب آب بقایر مگد کیت

چون لطف در عمت ز حیرت نگاه	هر چشم من ز شوق تو بادام تو است
از بس قدم بر ایله پاشم در راهم	هر نفس مای من است چشم پر نیست
وحشت نصیبات ز طرز نگاه تو	چیزی که از تو رام دل با شود نیست
هر که ز شوق دوست نیاید بخود و حید	
این عیش جاودان بدل با کیت	
لکه از مهر و محبت نامه ام رازنگ تو است	گر بد شمن بنویسم میوان خواندن بد
جسم در راه طلب بر جان گران کند	سعی کن تا بچو بوی گل برون ای بو
زود در فن عازره خویش روی را	عمر چون آب روان تا در کز باشد گوی
می توانی رفت که قطع تعلق رسم است	ایچه مانع میشود دل را درین راه از رو
بر غنچه ز جا که سنگ بارش کنند	و این کیفیت سرشار در دست بو
کو کهن در پستون بر سنگ میزد و میثه	هر نفس بند قیامی میکشود از روی دوست
کس نمیداند که از کتوب من مقصود است	زانکه مطلب کم شود ایجا که نام دگر است
از لب لعل بود شناسی طلب دارد و حید	
تا نه میداری دل بر قشاش ما از رو	
در جهان گزینا شد عمر فرد با طلست	مرزغ چو شنه چن چو شنه چجاست
بی نشانی موج دریا را از قرب طلست	کار روان عشق را کم کشنی در سر است
شش جهت را مانده است احوس در خمیازه باز	لکه سر قدش از سر بهر سو با بل است

شادی دل آن زمان که بخون کرد غم	بال و پرشانی بمرغ و دست مصلحت
بهر میاشد نشان دل درین وصل	عاشقا ز نجات آواز درای محفل است
خاک را کحل کن بخون تا سرخ رو خیزی	ز آنکه رنگ آینه ز آب ما جین از گل است
هر که از خود بگذرد کامی جانان برسد	دوری از ما بود بگذاریم ما از ترس است
پسر دل حسن جواد از روی سخنانی خواهد کرد	شیخ چون در شکست نشسته شیخ قائل است
مترل نزدیک وصل عاشقان دیوانه گشت	شورش امواج در دریا نشان ساحل است
جان من از نارسای بهای ممت مانده است	بسکه این دریا تک است دریا کجاست

چو در این شایک بد عالم گشت  
شمع این بر دانه روشن در بر درون محفل است

کو قطره دم از تاب روی یار خست	که سر گشت ولی چون دل آشکار گشت
هلاک سرگشتی شعله که از سر ناز	نهر از بار رسید و مر از عار خست
کدام ناله گرم لب نمود که از	که قطره را برک ابر نو بهار خست
دلیم ز شعله حسن تو سوخت روز وصال	بد بطریق که عاشق ز جگر یار خست
زین وصل بن رنگ پسر در دل	کسی با تش من سپهر در کار خست
ز بسکه آتش بدو عشق سیراب است	ز شعله دل منصور خوب دار خست
زیاد کردیم گرم دلش چه سود	که بسک را جگر از گرمی سزار خست
ز برق سحر غمت میشود روشن	و جید اگر دولت از سیر لاله دار خست

چشم از لطف تو ره در خم موی برداشت	دلیم از یاد او در دو توبوی برداشت
ز آمد و رفت نسیم سحری در چشم	که کحل از جاک کرمان توبوی برداشت
میوان افت ز خون بخش کریم که چشم	بجو آینه ذکر رنگ زردی برداشت
عکس از باد حیران رنگ میگرداند	هر که از شیخ توره بر لب جلی برداشت

یک موی ندارد بدشاه و جید  
اگر که صد گونه غم از سینه موی برداشت

اگر چه بر تو او از نقاب پروان نیست	کدام دیده که از خون دل جگر کون نیست
ز نام ناله لیلی بدست تقدیر است	و گرنه راه زنی همچو عشق جغون نیست
ز شرم سنگ بر زرم و گرنه در نظرم	کدام قطره که خلوت سرای جغون نیست
همیشه روزی چشم رسد ز بهلوی ل	مین عشق مرا حاجتی بگردون نیست

و جید و حشت دل را چه است حاجت با  
همین سبت که در نامه تو مضمون نیست

ای که در حکمت جهان تار بگر از کلیمت	چون روی سپردن کردی چشم عالم رو
کی ز دریا می تواند موج کامی پیش از	سیر پای مادران کونا کنار دست
در غم پی پیش می باشد هنر در راز و ج	چون شرار از سنگ پروان شد چو آتش
میکنند اسوده هر کس شمع خاموش کرد	دوست تر در در سراسر کس نامش نیست
مردم عود پیش از ما ز عالم رفته اند	این در شلمان مانده چون چاک در پرده نیست

برخی تا بدلم از ناتوانی ماردل	اگر نسیم گل بود با شمع محفل و شمعیت
بستی آگاه از درد وجد ای لولوهوس	چاک او در سینه و چاک تو در سیرا هفت
ندید شورش عشاق با دلیخت	از طبعیدن زید بر دل تابخت
که از دیدن رخسار تو هنگام حال	بسکه کردید کران در نظرم خوانخت
اسک و گدازت که آبی بشه از دل بند	پی صد امیشکندیشه چو در آبخت
پرده بر جاست چو از چهره باقی زجا	رنگت چون موج بر رخسار می تابخت
ریخت از جلوه قد تو دل زار و حید	رنگت و در اینده ام از دیدن شب تابخت
عقد دل را کشد از ناخن بر پیرت	ورنه مار از زلفان در کار خود نصیرت
تا بدام حنلای پنجان آقا ده ام	چون جدای خنده در زلفان من تابخت
چشم از نظاره دل را تو اگر میکند	چون توان از زندگانی کفت عاشق سیرت
شام بجز از آنه پند اگر میرد در وصل	راه نزدیکت ما را حاجت شبگیرت
میکند آواز پای خود کردانی بر دیش	وحشت صیاد کم از وحشت تخریت
دل بعد از شکی زلفش عاشق پر	چون تو ام کفت بر یوش ز من دلگیرت
میتوان از موج آب دود گلر با من	کایچه باشد در جهان ارادین ز پیکرت
تا توان از لیکه کشم ناله و فریاد من	بیح کم از خدای صورت تصویرت

حسن خراسان بود هر برک بنفش بو	بغبت مصر اگر انصافش آرزو چون کشت بو
از نفس در بند دیدم هر که را دیدم وجد	کر بود غسل دگر دیوانه بی زنجیرت
کشود چاک کر جان و کرم میداد	محل نفس صبحی کشتن با دست
چگونه دعوی آرد کی کنم چون سرو	مرا که سایه هر چه دادم صیاد است
دگر بزم که یارب بدور افتادم	که ماه بوسم مجروح جلد است
اگر چه سرو با زاد کی علم شده است	همان مدار که از قند خاک آزاد است
و حید چون شوم اراد از کر قناری	مرا که رشته دادم از نگاه صیاد است
شراب خوردن با شخص بیاریت	به از نماز یا چون کند ریاریت
جهانمان چو وجود و عدم تقیض غنذ	ولیکت کبر یوشان ز هم جداییت
زخم خوردن خاری اگر شوی قانع	براه توشه کشتی چون برهنه پائیت
تمام عمر هم بوده ایم چون بود	میان من و معشوق اشک سائیت
و حید هر که تواند ز خویش تن برین	بجز جانش از بهر ره غیابی میت
سگر ناید لبست بوشم ز سر بجانم	تا بزنجرم چو موج خون دل دیوانه است
شمع را در کلبه من از مردوت ریاه	سره چشم غبار خاطر پروانه است

شکنا باشد تن خاکی روان پاک را	وسعت میدان بوی گل برون خانه است
است تا می تواند کرد با خود کفایت	گر کسی ارشاد نمایدان جهان بچانه است
نام پیدا کرد هر پس در جهان کم نام بود	هر کجا شمعیت شمع تربت پروانه است
لازم شوقت کشتن کردی با رجوتن	در نه یاد شمع برق خرمین پروانه است
جوش پر جمعیت امروز ای حید طغیال را	
هر که حاصل شود در کیش من دیوانه است	
ایچه بر جان صبرین از دیده نماند رفته	کافر هم کافر اگر ارشاد بر خاک رفته
نیت آیش لصب عاشقان نازند	سپیل از سوره بد بود چون در خاک رفته
چون که کاری که از زنجیر آزاد کنند	نشامی دید با چشم ترا از ناک رفته
دارم امید ی که در محشر بفرمادم	دینک من از هر دو آلوده چون ناک رفته
ای وحید از پایی گزشتی بجای میرسی	
با وجودنا توانی ناله بر فلک رفته	
کردم غبار چو کشته صبا نیاخت	چشم کسی نشانی ازین تو سناخت
مترزل کرد در دل محشر روزگارا	در خانه غزلبه ما چند جانی یافت
رفتم جان ز خویش که در روز اول تو	هر چند گشت دینک بودیم مرا نیافت
دایم ای مقدر که محذیم از کفایت	دل را غم تو یافت ندانم نیافت
پنهان بود در آب کل آلوده عکس ماه	از حرف ما وحید کسی بد عیان یافت

از تو چشم حیرتم امروز ز کین بود است	پرومای دیده ام دامن کلچین بوده است
دید تا جانان مراد یگر ندیدم خوش را	چشم او عارت کرد آرام عکین بوده است
فرش ز یکدشع انجمن از نیک خویش	مجلس پروانه امشب سخت ز کین بوده است
قاسم خم گشت تا شد موی رودیم سعید	ای جوانان کرد بری شمشکین بوده است
تن جوشد بجان بر روی آب میکرد قرار	جان بخت آدمی بسیار سکن بوده است
خاطرش تا روز محشر شاد می باشد و حید	
کیفیت بر کس در عشق عکین بوده است	
ذوق آیش لصب جان غم فرجامت	مرغ نعل را بخواب ملک هم آرامت
طایر آزاد را بال گرفتاری ماست	کوشه انبی درین دشت سر چون نامت
کوه میکوید بر روز از زبان کوبکن	هر که میگرد برای دوست دشمن کامت
کوشه کبران عدم از خور هستی فارغند	از لفس شمع دو دم در قیصه انامت
ای وحید از آرمیدن دیده الفت بدوز	
با دل شوریده چهری جو زمین را مانت	
چشم بر توی از شعلهای داغ منت	سموم با دیده پروانه چراغ منت
ز چاک پیر من یار برده ام بوسه	شیمیم خلد برین زایر دماغ منت
بکار عشق چون بچکس دماغ خوش	کلی که شعله بود بوی او ز باغ منت
زگر به منع ای نا صبح از نروتن	که حضرت شنه بهر کام در سراغ منت

و جید از در جان نیروم جایی	
جمال دوت بهارنت و ماغ منت	
نه چنین شهادل از نفس بر بند افتاده است	تاب هم از طره او در کند افتاده است
آسمان کردید پنهان چون جلالت در سگر	تا لبش بگر نوش خدا افتاده است
گرچه تا لب ناله از ضعف نمی آید و لنگ	چون بغافلای آن بد خو بلند افتاده است
سینه ام میوزد و خاطر سیر کرد در آرزو	شعله از دود دل من در کند افتاده است
فح دایم از شکستن بوده در قلم ما	طالع در خاک رها بلند افتاده است
مصطرب از نگاه شوق میرقصد و جید	
مردمک در شک که هم چون سینه افتاده است	
کار دلم نهنقن مهر تو از منت	با آنکه چشم مست تو در عین کفشت
با آنکه باد بال و پر کم گشته چون غبار	از پا افتادگی همه جا مهره منت
هرگز ز دیده که به گرم لب در	چشمم جو چشم آینه از آب رو گشت
از حرف ناصحان شودم سوز دل فرون	دو کواکبی شیخه آن بند کفشت
جمعیت رفت حه باز دبا ه من	با برق بر نیاید اگر دانه خرم منت
سرگشته شد و جید ریس بهر سو خشن	
دودی ز هر جا که بر آید دل منت	
تمام غم ما را بسحر گاه چه کار است	بر آینه ما پس صبح غبار است

پهلو ده ریس در ره دل تو دو دیدم	نفس قدم همچو صدف آینه دار است
میگیرم اگر بشنوم آلودگی هست	پناب دلم در پیش از یاد و ارادت
شوریده شوم چون شنوم بخت ز	سنگ محک اهل خون بوی بهار است
ای کاش و جید از اثر انگوی برسی	
چند آنکه نظر کار کند سینه فکار است	
از راه عشق طعنه بجوشم رسیده است	تا ناله بر زبان جوشم رسیده است
هر جا دلی طپیده بدوق سبب محنت	آواز پای یار بجوشم رسیده است
دیروز مست دیدمش امروز بخودم	این نشا از پاله او شوم رسیده است
چون بوی حی خانه کجمن ز خرمی	تا مرده ز بناده فرو شوم رسیده است
تا نام یار ز رفته مرا بر زبان جید	
مستی دوا سینه از بی شوم رسیده است	
رنگ در حسارت مگو آرا که این دیوانه	بسکه پر شد با دانه حسن از لب چمانه ز کفشت
خانه خالی کرده ام از هستی خود چون جباب	محو کرد چون زهم بنیاد این کاشانه ز کفشت
بی نفس شستم و شد بر ذره مرآت وصل	داشت این چون گلید سر دانه ز کفشت
بسکه معشوق مرا از عاشقان باشد جباب	رنگ او چون نور شمع از دیدن ز کفشت
کردل باشکند از ما نمی ماند نشان	چون جاب از مستی غم طرح این کاشانه ز کفشت
مصطرب باشد چون نور شمع تا دارد حیات	عشق جای آب آتش در کل پردانه ز کفشت



انتقارت بکدول خون منکب صباد	قطره جونی شد در چشم دوام دانه
خون دل میریزد از چشم ترم تا وجد	نوست ماباده را در جام با کانی
تائیمش اشای بوی یار افاده	برک کل در دست و پای یار افاده
چشم حور شید قیامت خیزه اگر دوش	هر که را عکس تو بر لوح مزار افاده
بکه جذب خون نمود از کرم از رخ	از میان لاله دیش بر کنار افاده
کشته در یاد من دریا ز جوس کرم	کوها چون جن ز جوش بر کنار افاده
بیل از نایب راه صبحی من وجد	همچو برک کل ز روی شاخار افاده
دلی که در گرفت از پر تو دوست	نمیگذرد چون نور شمع در پوست
بایس در و چون افغان بلند است	جای عاقبت تاروی زانو است
ز زناری که حنش بسته از خط	در آتش کیش هندویان چون دوست
نماید چون جناب از من نشانی	کشایم کرب و گویم که با دوست
مزار صبح و شام بخت غاش	بسان صفحہ آینه مکر و دست
و جد امشب ز سادی ملک جانان	
چو بوی گل نمکچین در پوست	
پی آن گل که خرم سوز خار است	سراپایم سراپا انتظار است

سراسر کل شد از او غم سراپا	یایغ سینه ام ز پیش بهار است
کی از سر میرود شور جنونم	بنای موج بر سیل سوار است
حساب حسن در اینت با	ز افرونی که در کار شمار است
ندام لاله را پس غم که ام است	میان نشا در عین خار است
و جد از جان شیرین است	
بجو با من ترا دیگر چه کار است	
شب وصال که سمع از اوب تمام زخمت	کسی نماند که در آرزو خام زخمت
با مرادی پروانه دلم سوزد	که بر چرخ سراج ز دو جوی تمام زخمت
دلم ز حامی محزون همیشه در تاب	چه است که در روی شاد و نام زخمت
فغان شام فراتم با سمان چکند	ز کرم خوبی مرغ اسیر و نام زخمت
جراح سهرت او روی مدام وجد	
ز عشق تر که چو حور شید بر دوام	
کرم پرواز شوم گر ز نو دستوری است	بال عشقا بود بال و پر موری است
شمع خاموش چو شد دود کرد از جان	سرب و دود ام و باز بس موری است
مال از سوختگی بوی شکایت دارد	ورنه در سینه ما هم دل بخوری است
بخبر گشته و از بخری پی خبرند	ورنه در هر نظر از چهره او نوری است
است با آنکه دل من صدف در دست	در طلب باز چو دریا بسرم شوری است

اول آرایش ز سر تا پای باید گرفت	دو آنکه از خوبی تیان از ما خبر باید گرفت
عمر را طی کشته است که در دام کارها	کاشینهای دیرین را ز سر باید گرفت
ای که جوهر خویش را لطف دیگر نماید	لطف خود را از زبان ما خبر باید گرفت
ای که هر دم بغلابی سر بد لهما مید	اول این آینه را پیش نظر باید گرفت
ای که سوی مجلس اغیار پنهان میرود	از دل فسرده ام اول خبر باید گرفت
کس نکوید ز رنگ احوال جانان را و جید	
این خبر از خود چو گیری بجز باید گرفت	
بمحو صبح از زخم دل کاشانه من	سر هم کافوری من سپینه داغ
بفد هستی چو شهبانی نباشد خار	دانه را دایم ز برق قش بوقت خفت
نامه برد نامه ام در راه سوز چون	زرنه از کتوب من چون شمع مضمون
من رفتم چون آن آیم بکریستان	هر کجا یا سکیداری لاله و گل خرم
تشنه خون خودم از فغان محبت	دوست میدارم مرا هر کس که نامن
جلوه جانان میداند طریق بخل را	گر نغفد نوزده در خانه حرم زورنت
میرود و آفرین کستان جانان و جید	
در دل او یاد گل چون خار در سر است	
رسیده ز من ای سوفا چه خواهی گفت	جواب آن دل زود شناسنا چه خواهی گفت
مرا بر بخش خون خود مضایقه منت	کسی اگر تو کوید چرا چه خواهی گفت

در قباب قیامت بر منه سرستی	جواب سایه بال عاچه خواهی گفت
مرا زبان بنقاشش نمائده امی صد	تو خود بگو که چنان ز ما چه خواهی گفت
بروز وصل کردی شارا و جان را	بگو و جید جواب خدا چه خواهی گفت
شهر ز دانت اما دامن جراح است	
گر ز دنیا بگذری اینجا بن دنیا شو	
بی نیازی ار که در کام حبت خوشکام	لیک منعم را کیدی از درد لهما شو
بر میگردی ز رخسارش منی منی مرا	ای نگاه رفته بنداری لت اینجا شو
اشد فرصت که کس کردید روز خویش	چشم اگر بی استک باشد کی دل دانا شو
راه رو ر بخل واردن از خطر نار و دغا	رفتن این راه پر حشت بشت با شو
بارش تاق جفانا کشته شیخ پشم	بایجو را و خوشیم و ادبیر ما شو
مردنا چو پنا میواند خواب دید	چون شود پیدار داند دیده پنا شو
سینه کوهر شهرت چون حرف بویاخ	قطره کم نام راجا در دل دریا شو
ای جید از دوست عاشق زبان بگو	
هر چه باشد سر شوشت ما برای ما شو	
در بزم غیر چون تخم بی سبب گذشت	ز در فصل بر لبش چه حدیث گذشت
میوم سفید گشت و نیدم جمال یار	نگذشت کار دنی ازین راه و شب گذشت
بزم وصل آنکه گذشت از سر حیات	شام فراق دوست بروی تعب گذشت

این کاروان در کتب بجا می ماند  
ایام پنج روزه و زمان طرب گذشت

همچون حیدر کاکی شد پش استخوان  
تا نام شیخ او بزبان طرب گذشت

گرچه مرگام جدا از هم ز شرم یار  
از دلایل می شود مشکل ما در کج حن  
جرائم داده است عشق پاک بجز حال  
از تو تا ملک عدم تا با خودی دورت  
می کند حورشید هر شب جمع نور چشم  
و در باش حسن جوان سدره عاقبت  
آمد رفت نفس است و بلند این ر  
صاف شد از بس زلم با خصم خویش امین  
از کله دزدیدنت ارچاک و خون غلطد و جید  
تیر را پر کش کن ای میخو زدن در کار نیست

از کله دزدیدنت ارچاک و خون غلطد و جید  
تیر را پر کش کن ای میخو زدن در کار نیست

کدام شعله که در دل ز عشق نهان  
ز دور ویرم و بر سینه چاک از آن  
نیافتم بچه دل شاد میکند خسر  
بر کاف ابر که کرد و شتاب بر تو  
نفس سینه با چمت که زبان  
که از خیال تو برقع کشودن آسان  
کسی که خاطر او از غمی پریشان  
منعنه ام بدل آن دازد که نهان

چگونه مگویم که شایسته از لب غیر  
در آن دلی که بود یاد دوست نسیان

بآب بحر چو مرغان می رود در بخشش  
و جید دست ز خون پوشش آسان

بر سر خار است رسم لیک ایم ریس  
باز تا روز قیامت راه دارم تا بنویس  
می کشد از آرزوی ناوک مرغان  
شوخی از رخ پرده شرم ترا و میکند  
در دشت میکانی خواندن از خود چون  
ایکه گشتی هست از زیر بختیم عالمی  
شد نهی چشم ز خون ایا و لم درویش  
دوریت با آنکه از من است و شیعی نیست  
بجاکس بر رحم نرزان ترک کار نیست  
لیک استگای که عاشق را خرابی نیست  
صفحه از ماهه اعمال خود در پیش نیست  
وسعت افقیم حکمت از بختی نیست

در دوا اندازه پند در کوش و جید  
بجاکس از عاشقان روی او در پیش نیست

چشم گو کلب عجب بر سر پروازی  
شد لبریز ز کم عهدی کل صحن چنین  
داع آنم که ز خاموشی من میدهند  
دلیم آن طایر و حیثیت که از حرکت  
تا ساله جرس عجب بر ابر کل کردید  
لب به بندار سخن غمزه معشوق و جید  
مست در پرده جسمالی که در روزهای  
عجب لبه است لب از شیون و آوازی  
گر غم عشق نگاری بدلم رازی  
در نفس مردود نیست که پروازی  
بازش از بوی جهان زیر لب آوازی  
تا بداند در ایام تو اعجازی نیست

چشم عکس روی تو دریا می آشت	در سر حال با چو شراب می آشت
سرت شعله قص کند چو شمع	دل از خیال روی تو میسای آشت
جز ناله رسی و کس ندیده است	آنجا که دست یالای آشت
تا ز دست سینه دست برمان شعله آشت	طرز تو در نظر زمانشای آشت
دارد درسی بان دل نامهربان و جید	
هر چند سنگ سخت بود جای آشت	
کفکوی مردم عالم سر آشت	بستر آسایش با پرده گوش آشت
صورت مردم کشد از سایه بر دیوار آشت	شمع مجلس در کف شب خام صورت آشت
میت در دیوان نامعنی کم از حرف و لفظ	قطرای آب این دریا شمار کوهر آشت
تا توانم فارغند از انقلاب و رکاب	خانه صیاد عشرت گاه سید لاعت آشت
زیر پهلوی عاشقان خازن با فکل گیت	بکجه بر هر چیز آتش میکند خاک آشت
چون نسیمی میوزد پناهش از خاک میکند	رنگت بر رخسار عاشق کرد روی آشت
باد صبح اسوده سازد از نظر آب شمع	سحر عشقت این سبک روی در اینجا آشت
سکه میکردند حیران تا نایش و جید	
هر که در دیده عاشق جواب کوهر آشت	
ز شوق وصل تو خونم همیشه در جوش	پاقد تو چنانزه ام در انجوش
ز رنگت خام بشوم هلاک و جید	که با نهر از زبان یک زبان خاکوش

کوکوی کجوش ازین کجوش	که کفکوی تو مارا چو پنبه در گوشت
بجانانده شرابی آتش هست	موز و یک شای وصل در جوش
هلاک شرم و جیدم که در ریاضت	
زبان کجوشه تر از سوخت و خاموش	
بر هر ورقی از گل سوری طبعی هست	گویا بدستان ز لب او سبکی هست
وصف لب نوشین تو هر جا که لوت	از پرده چشم ترم آنجا دوری هست
برده است چو بوی کلم از خوش هوا	از پاتش نیم بر هست تا رمعی هست
در کنج صدف کرچه کمر گوشه نشین شد	بر چهره ز شرم تو هنوزش عرفی هست
پوشید رخ از آینه و عکس بجای ماند	چون ابر که از پر تو مهرش شغفی هست
خواند ز جید این عمل تازه بهر مع	
تا در تن فرسوده میل رمعی هست	
دوری از نرم جویغان و حیت	نیت مستی و حب ایمان و حیت
چوب منع محتب میخواره را	چو عصای دست کوران و حیت
درد سر بسیار دارد می کشی	اولایر کلستان و حیت
زین پریشان اخلاطیها مرا	کفکویای پریشان و حیت
ظلم باشد در دراکردن دوا	لیک بر پردرد در مان و حیت
یوسف از پرون رود از جای جوش	در ره او چاه کفغان سو حیت

هر که اهرت مان باشد و جید	
جان بریان چشم کرمان جیت	
تا که آنچه ز رخ رنگ لال زمزم است	آب حیوان در مذاق من جستم رقم است
من دست نیازم ورنه در بازار عشق	نیم نازش با هزاران جان اگر چشم کم است
عکس خورشید جهان را میغند در آینه است	چون تو انم دیدی روشن را که چشمم خام است
بکه کردار گریه ام جذب طوطی در وصل	بر کل رویش نگاه من بجای چشم است
عکس در آینه میرصد بدست دیگر	جیش آرام ما و دوست دایم با هم است
هر که ایدم معید بود در زخم عشق	اهاوز نظاره چشمش گرفتارم است
هر نفس مکتب نظاره جان و جید	
جان سپردن در مذاق دست شق اسلم است	
براه کوی تو با جان و دل مرا جدا است	دو حرف از زبان راه آمدن است
کیست پیش عشق دل ز موم با میکان است	بشام تیره معید و سباه بگرنگ است
ارزان چو دود نشد بخت تا مارو است	که با بی کوبک با چون شرار در سنگ است
اگر ز دل بر بد دوست نقص و حشمت	که در میان من دل هزار در نسنگ است
بپای مور ز ما تا بدوست بگفتم است	ولی زد دوست ما صد هزار مر است
چو تا چنگ شب به نظار دوست دید	
زیبای با سرم در فغان هم انگ است	

ای مهدی نادمی که خست جمله جانست	تا هم خوش تو قوت بازوی زبانت
قایم بود دنیا و تو در روی شده ستور	چون معنی پرواز که در بال نهانت
در برک فسانیت حیات زشت و روز	بر کلش تو نقص ما و خراست
چون شمع که از شعله بود بود و نبود	جانست ترا آنچه بود و نداشت جانست
از شاخ گل کشت گرفت بدندان	
گر بار نهانت و جید این فشانست	
پی یاری استین دست کوتاه منست	سایه بال عا پر روانه آه منست
پای در دامان روم این راه همچون جاست	کوشه گیری در ره تو یوسف همراه منست
بچو شمع از سر بهشت چشم روشن میکنم	اول شب اول فیض سحرگاه منست
کشته غلی روی بر این سبلی فغان من	چهره گلگون برق از جگت آه منست
نسبتی دارد بچشم این او و جید	
حلقه دامت برک کل که در راه منست	
دیده ام اش رخسار ترا تا دید است	مژه ام چون مژه شمع هم سجده است
بر قیسم نبود رنگ ز نظاره دوست	رنگ دارم که چرا عشق تر نمید است
اسک من قطره است که افروخته است	یا شرار است که بر لب حکر حسد است
گفت هر کس شب بجران تو آیم را دید	این نماند که از عارض او زانید است
مست درات جهان نجورخ دوست و جید	چه عجب کرد دل عاشق ز جهان بچند است

تا دل ز یاد عارض جانانه رود	چون شمع ز آتش تقسم خانه روست
بید است از خون که چه آید بر درمن	از سیل حال شورش ویرانه رود
تا دیده ام جمال ترا از فروغ آن	چشم ترم چون شمع بر بخانه رود
مارا درون خانه ندانند راه	خانویس دارش مطرف خانه رود
از یک شرار عشق که در حشرش خاد	دایم چراغ شهرت بر دانه رود
از یاد دوست کلمه تاریک من و جد	
همچون سواد مردم فرزانه روست	
لحش دل را تا بتر کام نکناه افاده است	کلبس بر کل چشم لوبهار افاده است
بیت صبحی شام حرم را که از جوش برنگد	از ششم چون کف ز دریا بر کنار افاده است
زیر هر کلبس که خون باریده از چشم ترم	بوی گل بخود بجا کف رنگد از افاده است
کار چون سامان تو انداخت در ایام	کار ساز به بدت روزگار افاده است
لیکه از کفیت رخسار جانان بخود است	کجاست کلهما ز دست تو بهار افاده است
کی تو انم شرح کردن بوز بهمان را و جد	
آتش از سوز دلیم در لاله زار افاده است	
پی ز بن از طعنه خصم پستما این است	شمع چون خاموش شد ز آتش صبر است
بیت بر فاکت بعضی را چو صورت	نوت پر دواز از افادن بر این است
از شمعون میره بخا ترا می باشد کرم	آب حسیوان این لب خنک مکنز این است

خواهی ارا شوده باشی راه نبرش	دل ز زخم کفک و چون کوش شد گرا
بیت یکی از زبان معنی ما را و جد	ز کزنده شعله آتش سمندر این است
از بال و پرشانی خود بهره نبرد است	آمنغ که در حلقه دامی طسید است
کس ضعف باین مایه نبرد است که پدید	رخم پزیر است و سر شکم بکلید است
مقصود مکرر نشود از سرم و دیر	کس بوی دور نکند از گل رخسار نیند است
عمرت که در آتش عشق تو کجا پیم	بوی حکم با شامی رسیده است
با آنکه وجد از غم او کشته جفا	
روی دلی از آینه بر نبرد است	
عاشق او سینه از شمشیر بران بر نبرد است	سایه به بوی خود از خار میخلان بر نبرد است
حیرتی دارم که چون گم کرد عشق خویش را	دست را با آنکه بگدم از کرپان بر نبرد است
چون دل خود را توان برداشتن که بخود	با و بونی زبان هر زلف پریشان بر نبرد است
قامت ابروی شوخ خونردمان گشت خرم	دیک و باز چهره عشاق آسان بر نبرد است
پادشاهی میکند هر کس که قانع شد و جد	
مگر بوی دولت از آسمان بر نبرد است	
گر چه بار از دیده بهمانت با جان	بوی بر این بچشم بر کعبان شام است
شیوه بکلی تا چند با خوب نیست	عمر آشد چاک جیب بدمان شام است

جای در چشم ندارد در فراق روی تو	کرچه خواب با باین لطف پریشان شناس
میرد بادش ز دل چون مرغ وحشی در	ایکه میگوئی حالت با ایران شناس
گسوت ظاهر سر سر بریده پیکانیت	ز آنکه نفس بوبریا جسم عریان شناس
نیم بجان نامش را کن پنهان و حید	
شناسان ز کله گوی آب حیوان شناس	
چون آنوی رمان ره صحرا گرفته است	معتوق تیر خوی دل ما کرده است
و اما چون جود او به از کف جاست	میجو از ره که کردن مینا گرفته است
اعنوش ما زبانه مرا چون بجان نشوق	تا ناوک تو در دل من جا گرفته است
تاب نگاه کرم مدارند فکر جان	آینه را دل از دم عیبی گرفته است
برفش بضرع شع پستانه جان	ای که بر و ام ز دوریا گرفته است
در حال شهر اگر تا مل نظر میکنی	دیوانه است در من صحرا گرفته است
دید می چگونه ز کس عمار او و حید	از کف عمان طاقت دلهما گرفته است
از چه یاد آن صنم آتش زن اندیشه است	
نشامی هست تا درون شنیده است	
در زمین درو شاید کرم سار و جای	تخل مانند شمع از بای میسر گرفته است
تا قیامت زنده باشد کفکوی کوبکن	جدول آب بجا ایچا زبان پسته است
پسته شد فریاد ما ز سخت گیر نهایی	ناله خالوشت تا مجوس قید شنیده است

بیکه بی کت اعتقوشش خود حید	از حال ابروشش اندیشه را اندیشه است
ز کردش فلکم پشتر پریشا نیست	
که کار نامه عشاق برق جولانیت	
فکند زلف تو را بگونه شور در عالم	که موج آب بقاشنه پریشا نیست
بعیش اهل کرم آشنا میگردد	دلی که در پس دیوار چین پشاست
سربت قتل خودم چون رقیب کجی	که آشنای تو با خویش دشمن جاست
ز قلم آتش پر همیشه فردت شست	سکت کشتی و دریا ستور طویانیت
کسی بغیر دل من نمیتواند یافت	خوابه که همان در غبار ویرانیت
ز بس و حید طراوت زیاد دوست گرفت	
عبار خاطر عشاق ابرینا نیست	
ایکه روز بجز طرح آه شناسا که بخت	بر سرش از پر تو خورشید با خاک بخت
بیکه پنهان بوختم چون شمع فانوس آتش	خون کرم سر نه در دیده فراق بخت
تخم نو میدی برو من ذلت بر کن کبر	خونی برداشت هر کس دانه در خاک بخت
بیکه شتم کرم فغان ناله بی تا بترشد	شد اثر خاکستر و از آه شناسا که بخت
ای حید از بیکه عشم با بوس بود پسته	
اسکت خون الودار چشم ز من باک نیست	
بجاستن ذوق بدنامی کوار است	از اسکم راز پنهان اشک است

چنان از ضعف و از رفتار ما مذم	که موج خون من چون موج خارا است
بلاک کوی آن پرجم کا بخت	بخون دل طلبید نهاده اراست
ریخ رفته است چون آینه رنگم	کدر دل از آن رو اشک اراست

و جید این جرات پروا نمی خست  
در آن محفل کرد این حد و یار است

آه در سینه ما مال گشا چون بر است	صبر در خاطر عشاق رم بخر است
چه عجب غیر اگر درک خود از وی بند	دل ارباب وفا آینه شمشیر است
میرود در زورگان چله چو از هم کسند	قوت پای من از کشتن رخسیر است
موج با سلسله چون شد بعدم وصل شد	رشته جان گرفتار بتان رخسیر است
من کجا رفتم از آن کعبه قبل کجا	سایه در کوی تو ام پنجه دامن کبر است
موج آب مدام از حرکت پیوسته	قوت رفیق عشاق با رخسیر است

حاکم در پیر من بپسند و جید  
دست او بچو سبوح که بر جان کبر است

هر رایت و بلندی وقت بسیاری	پادام من چون کشیدی کوه و غواری
از طپیدن چون نفس هرگز نیابا کدم	اصطراب خاطر م در خواب و بیداری
در غلط افشاده مردم بیازی	خوب رویا نرا ز بس آسین لدراری
کشتی هر جا که می بینم در رود کست	قطره بسیار در دریا و سواهی کست

باعث از تو فی قسمت نکرد شعور	آمد وقت نفس در خواب و بیداری
------------------------------	------------------------------

بیت تا زیار را بروای سلطان و جید	در سر کوی بتان ایسا و زاری
----------------------------------	----------------------------

نبت خنده بزخیر تمام افشاد است	بگفت از نغمه خویش مدام افشاد است
مرغ از دامن برون بسته این کلزارم	پیش از روانه دین بادیم افشاد است
ز از روی لب ساقی همه خون میگرد	دیده شیشه کبر رخ جام افشاد است
افشاش لب بام دوید است ز شوق	نظر هر که بر آن گوشه بام افشاد است
حیرت روی تو کدشت بخود ما رنگم	باز صد شکر که عیشم مدام افشاد است

کار بگو شود وقت چو بگذشت و جید  
بر رسیدن برسد موه که خام افشاد است

در پیر من خواش من خار هوس بخش	هر برک که در دامن باد بخر است
نخست کلاب از چه بود شور و سکرم	در دیده کو عکس لب یارنگ است
رویم و ز ساقی مگر فیم ایسا سخن	بماند ما پر نشد و ساغ ما بخش
دلفن نشینون استهای نو کسینم	از روز که رنگ از رخ عشاق تو کمر بخش

در سرخی رخسار و جید از همه فردی  
صد شکر که بگفت تو بچون حکم بخش

خضر راه عشق تازان نشا او اراست	این کرمانی که من دارم بدست پار
--------------------------------	--------------------------------



یستم محتاج نان آب چون بکند جان سپردن کند در دو غم وار خون خورم تا رنگ بوی عشق با جرم در سر کوی کویان شیوه عاشق خد	زا در راه پفراران لذت اواریت چاره کار اسپران کف چاریت تا مخر خاست تحکم کرم تنجاریت پستواری بکسی آوار کی چاریت
ریش عشق جو باشد رسیدن است میان عقل و خون کرده صد ماست	
همال کیشبه تاریخ نمود نهانت دیار خویش غمیت تره بخارا چو طره سیل شود رخ سوی کشد بسته اند دل خویش چو پند کدام سرود که جلوه میکند در باغ ز آشنای مردم فریب خویش بد	همال نیست اما که طاق نیست بخون مرده وطن شک تر نزدیک است فروشی همه جالازم ماست کهر چو ابله رخ کف کر ماست که دست بوی کل از شوق در کرب است که چون نگاه نخستین ماه رویت
و حید سپرو پایان باغلاب جوشند نشاط خار خویش آن دم بود که طوق است	
بینه ام ز غمای وصل داغی نیست خوشا ریاض عدم ز آنکه طایر است بحال خویش بر او اکر داری ساقی	از آنکه کلمه پروانه را چراغی نیست نزدای میل اگر نیست باک غی نیست که هر خوردن می هم مراد داغی نیست

خواص سپر بود داغ لاله زار که صوت میل شیدا و ما یک باغی	
ز صبر مانی عشق بیان پس وحید که کیفش ز غم و غصه ام فراغی نیست	
کی ز فریاد لب خواهش من سر شد است بگره در کشتن من چشم بر دست شب است جو خاش بود در دل شکم یارب زا دره در سفر عقل ضرورت ضرور	از عیار دل من مال زمین کبر شد است بگفت را مژه شوخ بر تر شد است چه درین سینه دیدت که دلگیر شد است رهرو بادیه عشق ز جان سر شد است
صفت این طفل مزاجی که چو طفلان ظلم گویند که کوتاه کند رشته عمر بگره از کجکرت ریجان حطش با حقه رنگ چشم بد دور ز عکس خط بنفش که از نو	خون مادر بد مذاق بهوت شیر شد است یارب این عریخ جفا پندم حرام شد است مسک از ناف عزالان عشق شیر شد است کشور آینه چون خطه کشید شد است
کوزمانی که جو کوی بخندگت بر نم چه شدت و حید از تو در کوه طوطی نیست که زبان بسته تر از میل تصویر شد است	در جواب تو بگویم که چرا در شد است
گویند که با غم توان سوی جهان روزی که بر رخسار تو غم نظر بکند نوسیدیم از وصل عیسی که چو بگفت	جایی که غم دست باشد توان آشوب شد و لشکر دل با زبان چون عمر ز دنبال سپر او توان

پیری همه شد صرف میثای جوانی	صد حیف که از دست همین دشمنان رفت
خوشد حالت که پوشیده کند	چون باد تو سوی دلم از دیده نهان رفت
تا دید و حیدر عزم او بسک نهان	
چون آب بر آن آمد چون باد در آن رفت	
صد دشنه برای تو بهر سوی نهان	چون نیشه سر پای من از شمع و ستان
پیدا و فلک کرم کند راه روان را	چون تیر که رفتار وی از زور گمانست
شد تیر ز پرچی او شمع فغانم	گو یا دل پر جم جان پسک نهانست
در کوی تو هر ذره من رفت بر آن	چون اسک که از دیده عشاق نهانست
از لاله مراد داغ بدل جوت که پنداشت	چشمی که بر جهره شوخی نگرانست
ناصح سخنان تو بود سخت تر از اسک	حرف تو شنیدم که مرا گوش گرانست
پوشیدن این را ز حیدر تو تو نیاید	
از سخت تو آنگال بدان روی نهانست	
مژده ایدل که ره کشدی بی خطر آ	جذبه خواش معشوق اگر همسرانست
از که پرسم جز دوست که از حیرت	هر که از دوست خبر یافت ز خود پشیمانست
شوان بنده جهان کسی شد ورنه	راش بیان دعوت ایتم نفس پشیمانست
سک کند چنه کند شت فروغ روح تو	دل سبکین تو از خویش مگر پشیمانست
حرف رایت هم آورد که از به نفس	گاه شمیر در خنده و گاهی سیرانست

عاقبت خاک بروی آردش پوشت	چون کرمان شب تیر بدست بخراشت
تلخ کوئی شیرینان منه انکشت	
چو آب سخنان همه معرفت حرفهای درشت	
برون خمی که از فاشش بخوابد	ز بسکه مایر گناهم کشید صبح بهشت
بجمع مال عینی از دخت چشم می نیم	که ماندت کف خاکی از کفش درشت
ماند غیرت جوان و کرد در گلشن	کل از طباخچه بود عند لب رامبشت
دلم ز خیش مرکان جاک و چون غلطید	به شمع زیر رکابی مرا نگاه گشت
حیدر سنگ من شد زنده دلا	
دوران نفس که شمع ستم مرا میکشت	
بزور باد ز خاک فسادگی برخاست	عصای پر خوابات کردن نیانست
بد نظری که از جام جسم نمایان بود	در بگیس نه شمع تو عالی پنداشت
بجزیم که چرا صید جان نداد از شوق	که نشد دید که صیاد دادم می آناست
یاغ دوش با د تو ناله سپهر کردم	شیمه کرد شد و از نهاد کل بر گشت
مکو و حیدر چو خبر دمان بخشد	
که آب کو هر صاع غیب در دریاست	
داغی که لاله سوخته از نو بهار است	پروانه با چراغ طلبکار یار است
از کشور صبح با گوش کلزخان	شامی که آمد است برون در دیار است

لی پرده نیت کر همه باشد کجا تو	شع بر نه ناله پی زینب رماست
نکل مراد را نثری غیر باس منت	این نا امید ی از دل امیدوار است
از خون دیده آب خورد گشت ما وجد	
رنگ شکسته ترک کلی از هماراست	
بود عالم کردش این بداری از چه جا	عیش درویشی در رخ شهراری از چه جا
دیده از کرد روشن کن چو میری	کاین بندیه با نیت خاک کاری از چه جا
مسخ در خویش از دل کرد و محکوم نشد	اعتبارم از چه و پی اعتباری از چه جا
مرگ هرگز روی جانانرا ندیدم آنجا	حیرت دارم که شور ستواری از چه جا
با وجود میکارهای چشم او وجد	
حیرتی دارم که این پرهنر کاری از چه جا	
جای که دل بستی او خو گرفته است	از دست آن نکار ججا گرفته است
با من بسر مینر دار نامزیک نفس	از بیکه دل بیادوت او خو گرفته است
وحشت ایسر شوخی وحشی کجا است	آهونکه گسند که آهونکه گرفته است
در کام همتم چو سپوم است ناگوار	از باغ تانسیم صبا بو گرفته است
معشوق در هجوم تماشا همان شد	هر دیده برده است که برود گرفته است
مژگان کج در دیده آن شد خود وجد	
باز نیت بر مال که آهونکه گرفته است	

شد منم از نوزاد خاستر و خویش	بود نا سو را این حرمت در دلم روز است
گر ز ما پرون کنی رفتار چون آب کبر	پس نیت هر کجا خواهی ولی برود کجا
خاطرش جمعیت کر نمیشم رود و این	برده رفتار مرا از یاد کیرانی ز دست
چون تو اند کرد بهمان خون ناخون کرده	خالی برده پیش من است چشم من
رخ مگردان آنچه میاید طلب از وجد	
جان من بر خیز میخوای بغیر از صبر است	
آنرا که با او عارض او شمع سیم است	چو آفتاب سایه او آب کیم است
بالای آسمان جویز مینا نشد جان	افلاک در عیار دل ما دنی سیم است
از داغ یافت سینه مجروحم عیار	چون شعر عاشقانه که زینت سینه است
منا بعتش شوی روز وصل دوست	در آفتاب سایه شخص کیم است
حور شید پوش کرد فلک را یک نزار	
در سوختن وجد دلت پیرینه است	
ش سخی کشد کس بد پیر تر است	زانکه از تاب قرون رفته گریه تر است
میواند به نفس کرد قناعت چو جبار	هر که اگاه سه تخی چشم و دلش پیر تر است
در حوز جاه بود خست ارباب زمان	پسند چندانکه بزرگت زمین کبر تر است
نیت در کشتم ابروی ترا هیچ کس	ایقدر است تو بشمیر تر است
با وجودش بی آخر بجران وجد	زلف او را توان گفت که دلگیر تر است

در دل صد باره عاشق نما لکرت	کشتی از هم چون جدا گردید دریا
هکزه از یاد خط و خاش کران کردت	کشتی طوفانی دل را سوید لکرت
چون رود و بیرون بن در دو عالم کردت	کشتی جانز که تپاس میجان لکرت
از سر کوی تو کس نقل مکان از من کند	کشتی چشم مرا نقش قدمها لکرت
جان نثار دوست هر کس آساید و جد	
در محیط جان شانی شور در لکرت	
عاشق که غیرش که پیش نقاب او	سوز و زرنیک اینکه چو اول کتابت
خون شد دم ز نغمه جفدی که دوش کشت	من بنده کسی که جهانی خواب او است
در دست آه و ناله کلید رنجت	نقل بهار حسن که بند نقاب او است
اخواهی حسن دوست مزار و نهایت	دینا و اجرت دو ورق از کتاب او است
میرم برای دوست که ز خلد مایه است	مازم به بحر عشق که گوثر شراب او است
بر بوی گل و جد میلا دماغ خوش	
زهر است تلخی که نهان در کلاب او است	
تایار من بسیر چمن مرده داده است	از دماغ لاله عود تراش نهاده است
دل سگی مرا نه با نذاره میدهر	اندل که همچو دست که میان کشاده است
از دیده چون چشم من از جرش بر بخش	مانند رنگ باد که بر روی مایه است
یاد تو نوز داده چشم ترم زد	آتش بدام موج سر شکم فاده است

توانست ای وجد پارچه حال ما	این صفت که چه از خط و از حال ساده است
کارم مشب تا سحر عمانه خالی کردنت	دل زغم در محفل جانانه خالی کردنت
انچه در پیش تو باییدن بود در پیش من	چون جاب استی خود خالی کردنت
هجو مغز تو ام با دم در یک پیرن	شیوه من پیله از جانانه خاک کردنت
ایکه شهر از مردم دیوانه تا میکنی	بجز راز گوهر کدانه خاک کردنت
نیت مشکل کام ما دادن بان چشم شما	خون ما را ریختن پمانه خاک کردنت
شمع مجلس کشتی و تا صبح دم اندرنگت	کارم مشب خانه از پروانه خاک کردنت
کار و بار عاشقان شبهای تنهایی وجد	دل زغم از گریه پستانه خاک کردنت
ز لب که عکس تو در دیده عشوهره دارا است	نخود که کسی ترا دید بر سپهر نازا است
نخایم از نثره بیرون میکند زرد پایا	که مال طایر تصویر دام پروازا است
بهترین که باشد دمی فروزن تر نیت	در روز و کوتاهی عمر ما جو اوارا است
نهان مهر بر بو شور محشری دارم	برنگ نغمه که نهان برشته سارا است
وجد دست متعل جوان یاد جا باش	که نشا سخنش چون شراب شیرا است
نیاز آنکس که از دنیا برنگ ما کند	سوخت چون پروانه مال خوش و آرا است

کر ترا چون هوای صبح وصلی در سر است	میوان با پای خواب الود از دیانت گذشت
چون پرواز احمی در ره شکی	میوانه خشک لب چون کشتی از درنا گذشت
صبح محشر کشت روشن روز مار و سوسن	جانه شبهای ما از قامت فردا گذشت
آسمان دامن بر از جور شد که دار نام	یاد او چون از دل من در دل شبها گذشت
ای وحید گمشده از پستی تا سر پست با	
یک نفس همچون جناب از ساحت دریا گذشت	
پیمو برک لاله دلش بر عذار افشاده	سایه بر هر جایزین است عمار افشاده
از هجوم درد من پرای مرغ نامه	چون عصای دست بهاران کجا افشاده
بجو شخ از خون از من نمی آید	شعله در جان من بر باد بهار افشاده
هوش صبح خرم مشکلی که بر خیزد ز خواب	من شکست طرف غم خوشگوار افشاده
من ایر طبعی که از طغیان شوق	ساحل از جوشش جوشی بر کنار افشاده
در زش خون جاده خرم بر بد جانی وحید	
هر که از روز نخست خاک افشاده	
دومی که پر جوش ز رخ نقاب گرفت	چو سسک خاره چو گلبرگ تر کلاب گرفت
پاد روی تو این نظاره حیران بود	هزار بار سپهره با نقاب گرفت
ز فکر خواب عدم رفت خواب چشم	دومی که دیده شب زنده دار خواب گرفت
لباس حسن و محبت ز لب که مگر گفت	ز غنچه دل مثل توان کلاب گرفت

وحید و غم غم آفتاب و می شست	
زیر میکید و تا ساغر شراب گرفت	
ناعرف شوخی نکت را شنیده است	ز کس چو چشم اهو صیاد دیده است
از دیده بیکه ریخته ام بیک شعله پوش	اشن تاب و آب تا تیش رسیده است
ریزد ز دیده اشک و در اضطراب	کوه کران ز شوخی سیل آرمیده است
از نور دیده بهره را ستر است	گر چشمه سار آب بقا کشته شده است
با آن فدا کی تمب می او وحید	
مانند نام یک بعالم دو دیده است	
یکه میو نسیم بی او چه شد دل پیسته است	رشته الفت حوا بر دیش هم پیسته است
در دل اسودگان جور کفایت راه است	خانه ویران درش بر روی مردم پیسته است
انقرال شوخ کارام دلم از یاد او	میرد در پستان که پذیری ز خاطر پیسته است
نکت کل پیدا در کاپستان کرد بلند	با سخن محرم مکن لب را کلو پیسته است
از خیال او وصال دایمی دارد وحید	
با وجود این مندا هم خرد دل پیسته است	
رفته دستش ز کار و پکار است	هر که از چوادی حسرد است
بجو دیهیمی باستان خود نیست	نقش با چالین رفار است
بی نقابت قصه جانان	تا زبان پر ده دار کهار است

هر که حیران است میداند	که که در میان دیوار است
پیش من کرمت خوشدلم	غم کم پیشتر بسیار است
حاکم است و صاحب عبادش بود	نام منصور با زبردت است
در لباس است کفر اهل ریاست	رشته بجهش ز زنا بر است
خواب عقلت بسته چشم و حید	
در شب ابرق سدا راست	
حرفی رخا به رسم حیران یار است	کفشی نگر که زهر ز دندان یار است
کفتم بدل که در این می توان گرفت	گیر ایم ز دست چو برک خار است
ای دل خیال دوست چنان کن که بماند	تواند از عجز تو زنگ بهار است
هر چند کوه را کند از جای کرد باد	از محل خویشش تواند بخار است
پر شور کرده بهک من شب و در حید	
گو با بدیده ام ملک از لعل یار است	
گشت شود و جایل کمانی دست	در وحدت ذات تو نهانست صفات
پروان روی از در طر اگر موج سراسر	چون سیل سبک ناز بر دهر و شتاب
عجوبی آن صفت این فکر بر روی است	تا چند کل آلوده رود آب حیات
نماش شب و روزم بزبان حید	اسپ پنا دل بسچو نبات
ز هزار و حید از سر خلاص مفسان	مقبول کنویان بود از نقد حیات

زاد بهوشش باش مرا کار زار است	بارت کران و پرده نذر زار است
کر نام بوی کل برم از زده می شود	خونی تو نازکت و چه بسیار است
در مجلسی که چشم تو کرد و بجای کنی	مینای مایه چون دل بیمار است
تا سوی دل فاش نگاهم سانسند	ای سندانم چو رنگ رخ باز است
نام متاع زندگی خود چه میسر است	
دیدنی و حید طبع خرد زار است	
خوش آنکه لطافت ز سر و پای تو است	چون کرد ملک خنده ز لبهای تو است
بچنان چه بود بهر تار قدمت کاش	جسم همه جان میشد و در پای تو است
یا د خوش امروز که چون ابر بهار است	از دیده سرشکم تماشای تو است
از عکس تو بکسین شده بود یک چشمم	چو مایه گلگون که زمینای تو است
دیوان خود دیدم و حید این چه کلک است	
شور دل مثل زغلهای تو میر است	
غمش نهفت چنانم که کس نخواهد یافت	بخار چشم ترارم نفس نخواهد یافت
سگسته تا نشود ناخدا درین دریا	سعی نه قوت با روی خس نخواهد یافت
بخش که گشته بیعت ز سجودی فرود	ز دست دین فریاد رس نخواهد یافت
و حید سبکه مرانا توان نمود فراق	
کسی فغان مرار نفس نخواهد یافت	

اگر چه دل تو صد گشته پریشان گفشت	تبسم لب لغت جوش آمان گفشت
نزارش که عریان شدم از فیض خون	چاکه حرف مراد در کس شوان گفشت
جز ز خویش نذر داد اگر یا درود	بکل چه بود که افغان غمندان گفشت
ز موج بر صد افشاند دست لبر	حکایت در دندان اول جان گفشت
و حیدر زود تر از بلوی یار کردش	
کسی را زال خویش درستان گفشت	
اشم بابل و پروردانه کتوب منست	روشنست احوال من شرح منست
عذیبی را طلب کن تا جمالت روشنست	طالب بر دانه شود تا جانت روشنست
است در حمت که در جواب استخوان نماز	ایکه چون آینه گاهی روی لطف با منست
بر تن من دعای منست آتش گفشت	دل در خون سپیدم گو با زمین کلشنست
روشنست از سوختن دایم چه غم من گفشت	هر که میگوید سوز امروز با من روشنست
بستم فانوس را از خیال لعل تو	ببست آتش ز من چیزی که در پرا منست
کرد بر رخسار او چون ده فانوس شد	ببست آتش از نگاه منظارم روشنست
ایکه سپیدی سپر نا امید خود را وحید	
حسرت رخسار جانان بی سر آید	
تا بروی تو طرف بخوی ز خالیست	مرغ کرشمه ناله فکلم ببالست
چو مار شمع رک ز شمش نور میدهر	نقش رخ تو هر که موج خیال بست

با آنکه باز بود دانه لبان چشم	بر من سرور حسن تو راه سوال گفشت
پر تو چراغ ارس دیوار چون دهم	برنگ چهره ره بخار ملال بست
در دیده وحید گفشت نا از جفا	
بر روی نازک تو که آن رنگ آلب	
هر پس که داد جان به عشق جان گفشت	او از راهمان بعبان میوان گفشت
نازم بحیرت رخ جانان که زود صل	بای نگاه را بر سرک روان گفشت
جان چون برون رود ز شرم گرفتد حسن	در بختی نه عکس ترا دید جان گفشت
گفتی چرا وحید خوشنت روز وصل	نامش ز دل رسید چو بر لب زان گفشت
مرغ دلرافغان اگر بالیت	
بر سر من نوای امت لیت	
کشتگان ترا صدای منست	همه شد و صحبت جایت
تا شدم خاک را همچو عناب	هر سر روی بر تنم بالیت
لیکه بیمار شد ز رنگ لب	بر لب تا که خوشه بتجالیست
کشم از ضعف کیفیت عمر	گرچه شبهای بجز من لیت
زده دیدم سیاه بر لب	سوی جان که بر سر خابت
دست عمر خضر نزد وحید	
روز و شب همه و ده لیت	

نه همین طاقت دلم فغان زاری هم آید	چون سپر آب این بحر بی پایان خاری هم آید
گرچه روز وصل در چشم زحیرت نمود	از آنکه من چشم عباری هم ندانم
بچکس شیخ ملک نیستی ممکن شد	گرچه این کپور زویرانی حصار می هم شد
لطف را بگذران پرسم جوری هم آید	کل چه برسی کلبن امید خاری هم شد
بسکه از غیر تو خالی کردم بودم چون جان	خانه دل وقت ویرانی عباری هم شد
ای وجدان است ز من بگو دل را ر بود آتش کوی سوخت جام را شراری هم شد	
مردنی میت که از زنده شدن بهتر میت	پرهن بر تن عاشق ز کفن بهتر میت
کاش منند ترا مردم و دیوانه شوند	تا کونند که غیبت ز وطن بهتر میت
عند لپان چین بسکه نو اپردازند	میتوان گفت خموشی ز سخن بهتر میت
مخضر خون خود از دیده گریبان شستم	شاهری از لب آب سحره من بهتر میت
گر منم شورش و دیوانگی و سوخت	ایچام که کس امروز ز من بهتر میت
حلقه دام چو کلک شد از یک وجد کاش عشق بخونی ز چین بهتر میت	
ببال شوق دل پیغام از جا رفت	لطافه چون بمانشای آن سپر آبار
لبذاتی شب جبران دوست نایم	که ذوق خواب خوش از دیده زنجار
تسکینت که مال فادگان باشد	که سپک سوده چو کردید بر تبار

خوش آنکه بچو فغان از گذار اس	نهان چشم جهان سوی روبر
بر یک قطره بازان وجد کوه شد	کسی که جانب معشوق خویش شمار
من بملک آنکه هرگز ذوق سامانی ندا	در ره او بر میان هم طرف دامانی ندا
دوش دل با حسن مسجده عشق خوش را	حسن همچون آه مارلف پریشانی ندا
بر سر خود تربت خوین دلان کیدم نمود	گر عجز دیده ترا بر گریانی ندا
پشتر از جان خود عاشق یگانان زنده	بود در دل ناوکش در تن اگر جانی ندا
عالی آبا بود اندم که از سیلاب عشق	پادشاه شهر دو بار جغد ویرانی ندا
بود در کردن مرا از طوق زنجیر چون	آن گریانی که بار طرف دامانی ندا
چون کل صحرا وجد از ابر حیرت تازه رو مرزع امید او منت زده مقامی ندا	
عاشقا نرا دل در آغاز چون بکسکست	تا که باشد میوا بر شاخ مار کسکست
کوههای درد با این خوبی نادر کسکست	رشته آینه شرم ما دوست از کسکست
هر کرم بر لب نیاید سگوه از پنداد چرخ	بهر کوه شورید کن باز در خسکست
نیش آذادی ز قید حرص و نادوت را	بسکه تار خواش در پا و طلسم کسکست
اگر خود را میکشد باشد درین میدان وجد بشکند کوی قلب خود را کردل کسکست	



پس کحل سپی چون کحل باغ عدم کردی	شادی و غم را درین کفزار با هم حکایت
زار ناله هر سر سویم بطب تازده	تا رهای چنک افغان یک آنک است
چون توانی گفت از شادی بد جان روز اول	ایکه میگوئی که از جان تو مار است
در دسکین ترا در عشق آسان میکنند	تا توانان ترا بر هر چه در مار است
سر بر غم نامهار خوانده ام	عشقاری سینه کاوی سقراری میکنند
مایه حورشید بر تو خط غمب فرام آید	آفتاب سایه پرورد هر چه کلف نام آید
مست در زمانه می توان بیدار کرد	بر بخیز در روز محشر هر که مست از جام آید
آنچه در ظلمت بگذر خواست در نور آید	چشمه حیوان که میگوئی نهان در نام آید
در دل شوریده کار نوسندار و میکند	گر در بندم زهر و میگویند که این دهم آید
جان بیخ عاشقان شیرین نمی باشد و حید	وقت مرگم این جلالت در مذاق از نام آید
غم ناشادی باشد که نشا طغم آید	کمی ما همه بپشتت که پیش و کم آید
سبزه در خواب گران کرده از حیرت	برک کحل آینه دار نفس شبنم آید
میوان بر آینه قطره رخ در یاد آید	باده ساغوجم در قهوج شبنم آید
هر نفس تا خست دل من می آید	ز آنکه در بازوی ابروی کویان خیم آید
اگر آتش زده در خم من آرام و حید	در دل عاشق تو در دیده خوابان غم آید

روز در کوششام غم ما کم نیست	تا رشبهای مرا کی کرده ایست
و حشم بت بز بخر و بصیا دپرد	نفس صید چو در سینه نه چید است
قطره لطف تو دیوانگی آرد چو بهای	که شوخ تر ابوی کل با دست
خاطر لاله رخان بکه تراکت دارد	که غم مگر چو شود ابر است
هر که دیدیم و حید رسم او بچراست	یاد لعل لب او با ده و دلهما جا
در دل هر دانه این گشت صد گشت	رشته نظاره در چشم من از حیرت
میوان دادن جواب خشم چون بیدر بود	سخت میرسم از آن بجای که در آید
قطره در بچر شد از شراب ایضا	کشتی هر جا که می بنم در دود گشت
تخت کل از کربان بسیار بد نشد	سو خشم از وحشت آن است که در گشت
سخن ترا چون کهن آسان نمی آید	آن پریشانی که در دریا می جمع گشت
چون پسید نما که در مرغ وحشی در	اصطراب سقراران تو در حاکم گشت
ظاهر اندر عاتق الحق و حید افتاد است	ربخشی کردار از معشوق در آید گشت
شدم از دیدش هوش و برت	تا شای حاجی چشم مر است
باز در ملک شام سیر من	اگر خورشید آید شمع در دست
تعجب میکنم از توبه خویش	که از طاق دلم افتاد و شکست

شب بهران پا دوست بودم	کهی شیارو که محورو که گشت
و جید آرزوش آگای ندارم	
عین دایم که تری در گمان هست	
طعم شهد سوختهها بر کس معلوم نیست	گر شود پروانه پیشش انگش چون بوم نیست
مردمک در دیده ما میکند کار	چشم حیران تراروی قمرسان بوم نیست
در میان بچکان باشدشان امتیاز	سویه ما خاست خوبت آن معلوم نیست
لذت شیرینی جازا نمیداند که	هر که از هر نگاه دلبران بسوم نیست
ای که میری زین احوال و اوضاع و جید	
بمع کار و دگرش غم از سخن مظلوم نیست	
صد هزاران غم بهر خنده شادی گشت	هر کجا ویرانی دیدم در آبادی گشت
فکر باطل عالمی را از خدا کرده است دور	بسکه کم را همدردی لگشت تکان دای گشت
غیب خود را معانایم زربو شده اند	بی میریهای شاکردی در استادی گشت
اضطراب خاطر معشوقش از عادت	و حشت مرغ غش در خواب دای گشت
ای و جید این دادی عشقت و محبت عشق	
عقل جانوس و افلاطون این دادی گشت	
آنم که مرا با درخت در زول و جانت	حد دایع پر از لاله درین برگ جانت
حال دل مردم ز دل خویش توان با	ایسته بهر دیک بود عکس جانت

هر دایع که در وصل میل سوخته بودم	چشمی شده امروزه بکیرت گرا گشت
از دیش من بایه نادانیم فرود	هر چیز لقیقین چشم امروزه گرا گشت
از صرخ برون رود که نذارد پروانه	تا تیر سبک سیر در آغوش گرا گشت
یادب که مینماید و جیدت ایام	
چون نظم خوشش روشن با زار جهان	
کی عیش جاودان بنجای برایت	کی بزم خلد با سر راهی برایت
دل بسته کندم و پیش چشم برایت	در ملک را سپهر آبی برایت
در دیده اسیر نور بخیر آهین	هر حلقه چشم سبای برایت
تا دل ز یاد طرف کلاش گشته شد	هر نامه ام لطف کلاهی برایت
نومید نیست از گرم عام او جید	
گر کار خوب او بنجای برایت	
عاشق از دل خواب از کردش ایام گشت	صد هزاران درد دیگر است کانز نام گشت
عمر جاویدش اسیر محبت جاوید کرد	بوج آب زندگی بر خضر کم از دایم گشت
چون طبع دارم نگاه آشنا چشم نو	یاد آن آهوی وحشی هم بد لها را ام گشت
لذت آواز پای قاصدم از موش	چون تو اعم گفت ذوق بوسه با پیغام گشت
ای که داری چشم الفست از نگاه او جید	
یاد چشم آن است وحشی بد لها را ام گشت	

منم که شعله دوزخ زبان است	گودی فلک از دودول گواهد
زبکه حرف عطایت یک بدتم	زهر کسی که خطا پس زد کند
اگر فاده کرده بر زبان خانه من	سکود محفل جاه تو خنده خواهد
چو کوه در سخن آورد بنیام	اگر چه بردم شمشیر خوابگاهت
صدای طعنه زهر موی خوشش می	دمی که شدی خوی تو کینه خواهد
شود چو افسردان زابر تره و جد	
کمان بر بند کمر بر توی ز راه منت	
عمر جاویدان میباید عشق تخیل بی بر	نه فلک در درگاهش صید مال و پر
از نقاشا دایم تماشا کرده است	ایکه چشم از رخ جوان برین دین
باغ دنیا بزم مست است و کلامی	همچو جام باده بدست دیگر است
چشم بستن از جهان باشد کلید دل	رهر و انرا روی کردان ز دنیا بر
هیچ جا از حیران سگان نبود و جد	
هر جا که منی پرده چشم بر است	
نام چهار ترا تا برده دل از یاد رفت	عقده این باغ پیش از بلوی کل بر باد رفت
نیت رهبر در سیرتی با جدا از راه رفت	دل سوی خون جود دایم می سیار رفت
مردن آسان بود و سوزش عی شقان	بیرت دارم که جان چون از تن فراد رفت
عیب جوی من کج در ایام ما کشته گان	ذوق رسوایی ز جان عشق ما در زار رفت

چون نفس را بشکمی خوشدل شود لیل و حد	در جهان کبریس که عکین رفت از شاد
عوطه در خوردن شط عا شت است	داشتن از قید هستی نباط عا شت
رام میگردند جوان چون نرلف شوند	خط که میگویند دام حلاط عا شت
شام هجران زندگی پروی جانان	روز اول جان سپردن حیا ط عا شت
دشت محشر نمی مند دل دیوانگان	جان سپاریم با شکر کاش مرا ط عا شت
نیت تاب آشنایی عشق را در آنرا	با خیال دوست بودن احلاط عا شت
بعی خویش سازم که جمله قصه است	
براه و صل که بیرون ز کام شبگیر است	
بکار و دم که درین ره پای کرم رود	سزار آله از ماندگی زمین کیر است
بد بطریق ز پیکان دوست میرزم	که داغ بر تن من حلقهای ز پیکر است
بنان جنگ جورا صنی شوی عا شت	کسی که لب ز نقس است از جهان است
ز فکر خویش که آزاد میکند ما را	کشاد کار چو در عفت دمای تدبیر است
و حید عیب چو خوانند بهر همت ما	
عین است که در کائنات لکیر است	
کسی که تشنه لب چشمه سار تدبیر است	چو عکس آینه از سکی زمین کیر است
زیبوسخی که دلم شد چو دامن یوسف	عزیز مصر عود است و شاه کمر است

ز راستی که بد کویات خانه	ببین کمان کج افتاده خانه است
بهار گلشن تسلیم را خانی میت	فردغ ماه و کن عم خوشگوش است
در آسمان غریبی تاره سر شود	اگر چه آب کمر در زمین کیر است
بهشت کشته رخسار اطلال بجای قضا	کسی که روی نیارش بدت بد است
حریف عشق تیغ میت ز من بگریز	که در فغان قنم ترکش بر آید است

عز و مانع آزادی دلست وحید  
چنانکه جواب کران سبک راه است

سر بلند یها درین وادی سر اسر جابه	یک قدم بر کرد تا دانی چهار در راه
شده ای پدرد حرف رخم و مریم	آنچه نیکو نیند دلخواه من دلخواه است
میتم بومید باین ناتوانها ز وصل	پایم از رفتار ماند اما سرم در راه است
میروم کرد سرت کز نشوی از مقام	نیمه حرف مرشنگ که خاطر خواه است

خون شد از غم ناشدی عاشق دل را وحید  
تا راین سینه کسی نماز راه است

در دست تار شمع تنم پس نریده است	این طفل بهر کشتن ما قد کشیده است
مردم که قحط است خوشایندی که او	در آب چشم خود چو کهر آرمیده است
تا دیده ام بروی تو از آب و تاب حسن	لطافه ام ز دیده چو باران چکیده است
تا زهر مرکب شمد شود در مذاق من	در قتل من لپی تا سف کزنده است

وز سوده پشت صفت دارا مهر و حید  
از بار سوه تخیل مرا قد کشیده است

گفتم دلم محبت بجران صبوریست	کفایم کن کن کن این کار زوریست
از گرم صحنان تو سوزد پستارم	و درم ولی پسند من از بزم دور است
سهرار شیم خالی و کنعان از ان است	نزدیک میت پیش تو هر که که دور است
عفت زخمت زان بر طرای خام	هر برک لاله است زان طور است

پیدا و ست دل وحید پسلی میشود  
ورنه کدام دره که فاکوس نوریست

با کفایت رخ و با سینه جانش بار است	تا بدامان دل از دیده سی زاری است
عشق ز رایت چو مو بر سرش رای	چون ره غم سر که بر کشتن آن دگر است
روح مجنون چه عجب باز پس آید غم	جنس رسوایی ما بر سر این بازار است
از جانش بدل سوخته تابی دارد	هر که چون شمع ز شتاب بجز پیدا است
روز وصلش که در مصطرب از جبر است	مردم از غصه که پنداشت دلم به شکار است

چون کند شکوه ز پیا باز تو وحید  
چشم مست تو ز خون دل من ببار است

عمر من روح من روان من است	جان فدای کسی که جان من است
نگوه بر لبم سینه آید	نال کونه از زبان من است

قطره اشک بحر در غسل دارد	رگ ابری که در بنان منت
سفری سوی یار خواهم کرد	نقطه ده رنگ کاروان منت
چون چسبک بوی منت انگم	دل پیاب من زبان منت

بیر می شود نفسان و جید  
دل سکنین او جان منت

کل ناله مهر تابان تو ابرس نازک	بوی بخت بند سببستان تو ابرس نازک
خار خارشوق در دل خار را با داد	خاطر لطف پریشان تو ابرس نازک
بمچو لطف از باد میگردد خراب روی کل	سایه سپهر خرامان تو ابرس نازک
دل طپیدن منت از بیم رهایی صید	رشته دام سپهران تو ابرس نازک

بر نمی آید بجز در صف لب او کج  
ای و جید اوراق دیوان تو ابرس نازک

چون دل من بچسبش را عشق زندانی شد	در قفس هم رخصت مال و پیرانی شد
بادی از جمعیت خاطر بود دیوانی	دل ز بس شوریدگی فکر پریشانی شد
نقد جان در چشم همت نیکه مقدار بود	خون من چون آب کوه حسن بیانی شد
خانه آباد است عاشق لاکه همچون کرد	از پریشانی حصارش زور ویرانی شد

در تماشا بود عیال از نکه چشم و جید  
سکه حیران بود بر کف نقد حیرانی شد

رخ ز من کرد روز وصل آن انسان	شد بخود حیران رخ از مننه جان برسان
دانه چون باشد شررتش بجای آفتاب	مرزع مافیض ابر چشم کرمان برسان
قصه ایوب پیش صبر من افسانیه است	در د خود در دست هرگز رخ ز زبان برسان
بار چون از باد گلگون شد دل از کوس	رنگی را ساغر شفته حالان برسان
انحرال وحشی از دل مجو صبر از دل رسید	یوسف نادش ز وحشت کج زندان برسان

مصطفی شد بار وقت جان سپارها و جید  
تخل او از نازکها سانه جان برسان

بمن نیکه نگاه تو رنگ گرفت	زبان شوخ مرا عذرهای لیک گرفت
ببیند کند قصص ز دنیا لم	گشاده مازوی طفلی مرسان گرفت
صدای تنده ز معشوق شرط عشق نمود	گلوی غنچه کل را بهار رنگ گرفت
کنون بریده من عالی کل است	که چشم من ز تماشای دوست رنگ گرفت
دل خراب ایران محبت آباد است	که چشم عریبه جوی بان بگل گرفت

و جید باش مهابی ز من سوز  
کنو که لب لعل او ز نازده رنگ گرفت

چک افلاک رسم ناله زاری بردار	چون کسی با رسم از خاطر باری بردار
ماله زین هستی موهوم نشانی کداز	گر دبادی شد از جای بخاری بردار
جایم از زمین او بیکه زین اسان بردار	در کجایم که صبا بوی بهاری بردار

عاشق چسبند که جان در شربت شکر	از دل خویش گمان کرد که باری برداش
در میان بنون میت کسی رهبر ما	سوج است که دست ز کناری برداش
کردم از جلوه کجاست و جید آن بد خو	
آخ از خاک مرا شوخ سواری برداش	
ناخانه ام از پر تو جانانه پر شد است	وامان شمع از پر پروانه پر شد است
وحشت دگر بشهر برود دل میسیده	صحرا بس ز مردم دیوانه پر شد است
حالی میشودش از یاد عند لب	آنرا که از شمیم کلی خانه پر شد است
سرمایه بخش زندگیشته چون جاب	آنرا که از هوای تو بمانه پر شد است
وامان من جید زمرگان چون وفا	
شام غمش خود دیده بمانه پر شد است	
در شام غمش ناله خرنج می بایست	بهر سو دای و حاس دل دین می بایست
دوش اسباب تعال همه آرا شده بود	لیک در دیده نگاهی ز کین می بایست
باع امکان رنک روی لو آورده شد	تا بخویند جهان بهتر ازین می بایست
کج شدتشی از چهره لعالم ابد است	الحق شوخ است مکار چنین می بایست
پندناصح در کوس است و جید آن است را	
شوخی و ناز جیا بود همین می بایست	
شادم که دل بشام تو میس است	اگر باشدم روشن سوس این بوس است

حرف کجاست تو مراست میکند	شورید کی رساست اگر باد و نار است
وزیر بار سلسله میت همتم	ز پنجره بایم آبله پای من است
پر داز خط شوخ تو از رخ و تاب ما	رنگت جمال شعله ز گلگون خست
کافیت دیدن او بهر شور من	
ته جوعه و جدر چسبش مرا است	
شوق دل مرا چون شمع محله مرا است	دیدم در ساغر ز خون دل شربت است
تا پنجره چشم زینجا بود بر رخسار دوست	یا دایامی که چشم عقباران جفا است
دوش در صحن کلستان جلوه کرد بودی کما	در چمن چون شاخ آهو سر و ج و دما است
طلعت معشوق زانم که شهاب خاست	چون کل رخسار پذیردن بر تو مهاب است
بسکه است چشم بر پریش در کوش و جید	
سکنت بالینش بر یک لعل گوهر است	
نا توان بشوم اسباب تو انانی هست	دل و دین عقل و خرد ضرورتی است
بسکه خاره معشوق ز قاعم شوخت	شوان کشت درین مادیه شهبانی است
پر کعبان چون نظر بست ز یوسف دانست	چشم منبتر می از دیده بیانی است
هست فی را اثر می در دل عشاق حرا	تا که در عجب لبش نفس مانی است
خونخورد سوخت دل زار و جید آنه ترا	
که سر دلبری و ناز خود آرا می هست	

عمر گذشت و جهان بجان بافت	صحن از موی دید و شب بجان بافت
گشت آخر که از دیدن سیاه روز	حسرت روی تو در دیدن حیران بافت
عمر گرفت چه شد آمدن بار بس است	جان اگر نیست باشد غم جان بافت
بر جهان روز اول جلوه نمودی و بسوز	چاک بر جابه کله کلستان بافت

زنده باشد سخن برود پس از مردن مرد  
در خزان قصه مرغان خوش الحان بافت

اگر کسی ندانسته ترا افت جان گفت	پنداشت بلایی ترا زوی توان گفت
در چشم مدایش زهر عیب نماید	من پی مهرم عیب ندارم چه توان گفت
آمد بدلم آنچه از ددم توان زد	دل رفت کجایی که ز غمش توان گفت
در گوش کل آن راز که از ما بود	در فضل خزان برک خزان همچو زبان گفت

آدم و حیدار اثر فیض خویشیت  
تا خشم نخوید که خست و جهان گفت

جمع شد خرم ولی حاصل میدانم کجا	هر چه گوئی هست اما دل میدانم کجا
لیکن فکر کار خود کرده است سرگردان	سر کجا اندیش باطل میدانم کجا
با دجانان در دل اما دل میدانم کجا	محملی را باستم محمل میدانم کجا
قطره ام کم کرده ام راه جف از خود	موجم از شوریدگی ساحل میدانم کجا
گوشه چشمش بر دبال که را دارم	آن نماشا کردن حاصل میدانم کجا

لیکن سپوشم و حیدار کنگوی خوش کرد  
از غم دل ارزوی دل میدانم کجا

عیش ما دایم مرون محبت در سینه است	کل کف داریم و فکر خار با در سینه است
داوم ارف سرشته ایام را	جمعه من شنبه و شنبه ز آینه است
میت رسخی در دلم از نو کفر ماران تو	ز آنکه با درینکاش کینه در سینه است
جان جو بر دهن روت از تن عالمی در جوش است	ارنبو چون آب برون آینه است

مویب و در دجرا از عالم پستی و حید  
هر کجا جام جهان بین غمهای سینه است

هست تا مال نفس زرق تو در پر دار است	تا دهن باز بود روزی روزی با است
اثر ماله چه پر می ز من آید و بین	پر من در تن من جاش با است
تا چون کمال بر خوار تو حیران شده ام	چو آینه در سینه بروم با است
ز زبان با چه حسنت که طلی میکرد	آنچه افزون از شرح نمودن با است
بر دلم خورد بهر کس تره اش ترا جدا	نازم آن چشم سیاه تو که جمع انداز است
هست در کف عدم جلوه ام از سخی جا	در سرم شور خون چون جرم او دار است

در ره شوق چو در کف رخ عشاق و حید  
سپل بر جوشتن از جای بر پر دار است

داروی درد اگر در آن بت چیدنت	چون با ده بلخی سخن اور سیدنت
در چشم همت جهان خار بر سر	دهن بود کلی که ازین باغ چیدنت

تا پای هست در ریخته نه میردم	این کویچه سپهر کردن مینا دودیت
سگر شود حدیث بر این چو بگذرد	بنود شنیدند سخن او یکدینیت
در پای خار و دست بدل آه در کمر	ای جان من تنید دل از زده دید
کوشه گیری در جهان پوسته در پاشان	بر در دولت ممانعت قتل الماس است
باز شوان کرد از معشوق بوند مرا	بندای استخوانم قتل و سوگس است
بسر چون کرد و پر و پاش بدو بخت ما	بعد مردن استخوان بهلوم داس است
دزه کا مینگر دو معاش زانچه است	چند کوهه پهن چه شد کشتناس است
یا دار کرمی نگردد در خاک ما وجد	استخوان غمباران فارغ از پاش
از گریه ام نظاره لاغر جسم کسب	این شسته از گرانی گوهر جسم کسب
همچون جناب شد و لم از خوف او خرا	آه این باز چشمه کوشه ز هم کسب
چون موج آب سلسله از ناگناره جو	خونم ز شوق جوهر ز هم کسب
از زور شعلهای دل زار ما میرس	آهی کشید و بال سبند ز هم کسب
خالی نشد ز درد بان کینفس وجد	این رشتها اگر چه مرکز هم کسب
این وجد است که در دیده غم حواس نیست	شرر شوخ بر کف دل پناش نیست
دور از صحبت تاران توان خرم بود	از چمن سبز چو کردید جدا حواس نیست

ایقدر چهره بر افروختن از ناز چرا	کردل ماست باین جور و چنان باش نیست
عشق بی صبر که بر عقل سپهر زده است	پادشاه پیش قوی نچه که اسبش نیست
ایستگ در بحر تو از دیده رس نیکه ام	شسته دان دل مارا که می باش نیست
صد کتاب عقل خواندم کین معقول	عشق را نامم که چیزی پیش او قبول نیست
پیش چشم من که از انگ نمیشنید	هیچ معشوقی بحسن تو به مقبول نیست
چشمش از خاکستر دل سر به بسیار زد	کشت این کوشه خواب و کاش معزول نیست
دل چو بسمل در هوای شخ او بر میرند	بیکه بهوشست پندار و مکر مقبول نیست
گر نباشد در داو میرد ز پیکاری وجد	دل بغیر از دوست با چیز دیگر مشغول نیست
بایه سرمی من دل ناشاد نیست	انکه دل برده زمن ناله و در باد نیست
چون گریان سپارم کف جابه در	چشم وحشی نهمان در پی صیاد نیست
زخمی ناله بود آهوی چین از بوش	دیده صیدم در پی صیاد نیست
سزدار با بلبلان سخن سر زمن آموخت	مردم دیده بر کار تو اسپاد نیست
انچه از دیده نهمان دل بردار خلق وجد	یاد تخیل قدموزون بر نراد نیست
انکه رسوا کرده اویم نهمان در	خوشش را چون میوانم شوخ جهان در



هر نفس دست و کربان شود با حیرت	هر که را چون دانه کندم کربان در دل است
من بملک راه از خود رستم کاجا برفقا	خار خار خار پا و خار در دمان در دل است
کس نیازد مرا آزاد از یاد خطش	شکر با دارم که این بجز بهمان است
تا نیامیزد پادشاه یاد عمر او و حسد	
داع عشق دوست چون چشم که بهمان است	
شوخی که صطراب و لم از نگاه او	بی یادم من بوده دمی دل کواه او
خشم نیست اگر چشم پاک میکند	چون کرد باد همیستم از خاک راه او
در جریمه که عشق تو چون عالمی از فاش	با آنکه هر که نیست سکت از پناه او
بنای کار جویش زبانی میکند	چشمی که بسته ام زد و عالم بر راه او
هر جا وجد آهوی از دام حبس است	
دنباله دار گوشه چشم سیاه او	
عمر جاویدان بجوی دوست با مردن	میر و م جانی که انجا دوست با مردن
گرچه گفتگوی ترک من از من بماند	لیک ازین شادم که ایما از زبان
صبح چون خیزد رنگ گویش از دیده	میتوان دانست انجا خنده با شیون
و سعت ملک خموشی پشتر از گلگو	شکر باوش کوا پیش از سخن گفتن
آرزوی دل و در کجاست دل رایا	در دیار عشق باران برق با خرم
سوی کفخان میرود هر لحظه از کله در مهر	کار روان در کار روان و بوی سر این

از هجوم بگ همچون موج دریا شام	استین با بگت با بگت استین
از نصیحت چون جفا از دیده میگردم	در سکت شیشه ماموم با این
عمر جاویدان حیدار و صل میجویدم	
گرچه بر رخسار جانان دیدن مردن	
ترا همین نه دل مبتلا گرفتار است	که زلف تیر ز سر تا با گرفتار است
بگوشش کس نخورد ناله های ز بخرم	صدای سب که کویا چون گرفتار است
دو اوست مرا حتم شدت پندار	که پیش درد تو او هم چون گرفتار است
که سوی خبر از زلف و عارض تو	انیم بخود و باد صبا گرفتار است
بگیر از این بر خویش سر را	
مکو وجد شمشیر حوا گرفتار است	
ز صغف از جگر خون منست می تواند	خندک آه بگردون منست می تواند
بناک وادی عشقم که از حفظ ناسیک	رسیدن از پی منست می تواند
ز جوش کرب که در منبت عجب	که دلیر باین خون منست می تواند
خوشم بصغف که گر بر بر آرام	خبر ز کوی تو بیرون منست می تواند
وجد بیک بر اش فاده ام از کا	
به منتر ز کم خون منست می تواند	
لاله زار میکش آن بگت می حمر است	سرو باغ با ده نشان کردن

رفت اگر بر باد عقل و دین این چه	اینکه همانند غنچه سهای بر جاست
هر مان کر باز کردید شهنشتم	اینکه درونال می آید مرا فردا است
دل طلبیدن صبا کر بنا کرد	از برای سستی ما کردش میناس است
منت از بوی بهارم نیت بر سر چون وجد	
هر شور ما از ایران دین صحرا است	
دگر سوخ دار و ز سوار است	ولا امروز عهد سقر است
تر حسم جور دارد با جهاش	فغان بی اثر آن وقت یارت
جهانی ناتوانی میدهندت	دگر ای صغف روز بر دبار است
طلبیدنهای دل از یاد حمت	در خفا آهوی وحشی حصار است
چه سپرسی مرا از لشکراوقات	نفس صراف در فرصت شمار است
منی آید برون آسینه آهم	چو کردیم نقش در دل حصار است
ز بقدری بکنش حشود است	سرا درازی کل بی اعتبار است
باید سوخ از من و کر نه	خمیر طیشم از جزو نار است
دل چاک و حیدر غمزه تو	
سرا مار حسم اما زخم کار است	
سورم سبر از ساع کلکوش بهار است	در دیده ام از خون جگر جوش بهار است
سوز و نماشای کلستان دل غما	این روشنی از آتش خاموش بهار است

از پنجه دیم ناز نماید بلب از دل	دیو کجی ناست که سرش بهار است
از رنگ خون سایه کل دام سنبل شد	تا بوی تو دیدم که در اغوش بهار است
امروز وجد از دل بر جوش بر آورد	
آن سوخ که مارا بر هوش بهار است	
تمام وصل باندیشه جدایی رفت	چو سرداش از کف پوفای رفت
فغان زحمت جاوید و کجی منها	که این سماع تبارج آشنای رفت
هزار شکر که کس حال من میداند	که نقشهای جنیم بکیمه سی رفت
چو آفتاب شود روئی اعتبارش	کسی که روز جایش بخود نمایی رفت
وجد غیر خجالت نمر کجای حید	
ز عمر جوش که در عت ربانی رفت	
ز با افتادگیها	که پسینها از انود در بلید است
دل از پی ناکی تجویس چرخ است	که مانند زیر بام از پی کمد است
ز غم خاکه تن رفت بر باد	دل مارا همان میل سپید است
ز چون وجد پروست در دوش	کسی کو در پی جونی و چند است
وجد از غم دو چشم غرق خون شد	
هنورش خاک دل در هرزه حید است	
نقش پند همتی تا بر آب آفتاب	کشتی فکرم بگرداب حباب افتاد است

تا دم آبی رساند ساحل لبش را	سواج دریا در گشت صفترا باده است
میرود در زیر لب از در سکنیم چو در	سایه من بر کجا بروی آفتاب است
درس حشت که توانی از نواد شهر خرد	بهر طرف از نفس ما حدین کتاب افتاده
حال میخواران چه پرسی اگر بخود نه	هر طرف میخانها اچا خواب افتاده است
سرخ کردید از خجالت چون مراد او	آتش از سایه ام در آفتاب افتاده است
لکه می بندم بدل نفس خال وصل دوست	شد کلامم اگر ز رخ جانان نقاب افتاده است
کوهر شادان چشم ز معذری وجد	
قطره بکشت که چشم حجاب افتاده است	
ای که پرسیده از من تو یار است	کی از لطف ندارد دستم بسیار است
هر که اچسی دل غم دیگر باشد	در دلبیار کم و در دلمش بسیار است
چه شود یعنی ما نشود که غم ما	از زو شوخ و دلم شک و غمش بسیار است
دزه سان غوطه چشم خورشید	باز در بحر تو چشم تر من چون بار است
همچو نفس قدم اندر زده مغشوق وجد	
خاک شد چشمم از شوق همان پندار است	
دشمن شمع تاری از زودی خام	هر پر پروانه مکشوب پی آرام است
خشمم را در دربان پیش جانان است	باده وصلی که هوشش سپرد در جام است
آتش از رنگ پریشانی بجایم منزند	شوحی پروانه است خون پی آرام است

سوختم از بحر و بازم وصل جانان در دست	آتش دورخ چهل از اندوهی خام است
شوق بدستی دگر با طاقت ما میکند	از شرابی که نماشای خوش در جام است
جان نشادم باز پیش او گرفتارم وجد	
جوهر آینه شمشیر جانان دام است	
مر چندان ز دردش اضطراب است	که از من زلف او در سج و تاب است
جوانی رفت و چشمی وا کردم	بجز این چمن و ایلم بجواب است
مکافات اچا ساقی بزم	دل ساغر پر از خون کباب است
چونی خیز شعله آسمن مینت	اگر چه ریشه ام و ایم در آب است
بنازم شیشه پی تاب دل را	که تلخی طاهر از بوی کلاب است
وجد از چشم دل توان نمان	
که گشها از فغانم ما هتای است	
حاصل گریه آه و فغان است	نمک باده شور پستان است
طرفه حالیت عالم پستان	هر کجا ابر مینت باران است
هر که را دل غم گرفت العشا	رنگ صحبت ز رخ کیزان است
انگ رقص چو بحث تیره شود	شام چون گشت روز طفلان است
دور شوان زیار شد و رنه	دوری از جان خویش آستان است
در چمن چون نهال پوندی	حاصل غم من ز همان است

دل چه بندی بکشتی که از و  
رنگت چون بوی گل کیرزانت

عاشق روی او چو سنجک گل  
بادل پاره پاره خدانت

شد سبو خاک من و جیدو همان

دستم از شوق در کربانت

چه شد ز گرمی او کرد دل خنک و جوش

ز قرب آتش گل خان و مان خارش

بزم وصل ز پیدا عشق تیغورم

که لاله داغ خود از دوری بهار جوش

گذاشت نام چو مخمورن برای بزم

دلی که گرمی او لوح بر مرز جوش

حصار محبت عاجزان سبک کرد

که گزشت آتش بر آتش غبار جوش

و جید کی ملب آورد نام آن بت را

که صبر در دل و در خاطرش غبار جوش

شمع شبنان دل شعله آهنت

لحظه رخسار دوست بک سیه منت

در دل شبهای تار راه بگوش برام

سینه مار سیه جاده راه منت

شکر غم برید شب چو شد از هر طرف

بترکی شام محب کرد سیه منت

ای چشم بر روی دو دو بر آرزوم

چشم عزالان شهر جمله راه منت

میت جوین کامیاب سبک اول جید

حسرت رخسار دوست وقت نگاه

دیده را چیزی چو نبود در مقابل سینه

با وجود درویشی چشم غافل سینه

از کشت دل بسی خوشتر بود و بوی

آنچه در ویرانه در بر روی غافل

و حشت عشاق را مانع نشد دل

می طپد هر چند بال مرغ سینه

بر تخریب موجش از جای آید آباد

در محیط پی نیازی راه سال سینه

موسم وی بر آید در نظر آنچه

غلب از بس بر شاخ گل طایفه

یار کردیده است بر خایوم حیران جید

ناله بچده در دل و قاتل سینه

عاشق کمال عیش و طرب را ندیده است

تا همچو تار سازدش آمد دیده است

بنداشت هر که عنقبند اندر زلف دید

کز ابر فیض قطره خیمت چکده است

سورخ میشود آخر دلش از جور صبح

کو هر کوه درون صدف آرمیده است

باشد چو نقش های که ماند ز راه رد

چاکگی که از دلم کمر پان رسیده است

چون است از طراوت رخسار او جید

تا دیده ام نگاه چشم چکده است

ماینه نیت ز دلجوی مرا تا در سر است

عصو عضوم همچو مرکان دور از کله گرا

عیشها پر مرده می سازد دل آگاه را

بر سمندر زهر باشد آب اگر از کوه است

خویش را دستم وار خویش سوی او شدم

شعد را بهر پریدن خار چو سبک است

برقای خویش دل نه تا ترا سازد غنی

گشتی از لنگر جو میکرد جدا خود گرا

ای و جید از خلق ممتازی اگر دوری کنی

قطره چون خود کندار در دریا کوه است

غیر دانا در جهان از غم کسی در با <sup>منت</sup>  
 دوستان را دشمنی ما دوست کردن <sup>منت</sup>  
 چشم اگر یعقوب بوشد از رخ بوفد <sup>منت</sup>  
 مست باشی مست باش ابدت مستی <sup>منت</sup>  
 سبزه هرگز نکند از باد چون شاخ <sup>منت</sup>  
 خانه دل را هوای خانه ویران <sup>منت</sup>  
 می نماید که چه تا جان بود صد ساله <sup>منت</sup>  
 کردل روشن هوس داری تاریکی <sup>منت</sup>  
 ناله پر ویز می آید بگوشش اردو <sup>منت</sup>  
 ابرویک قطره است چون از چهره رخت <sup>منت</sup>

ز آنکه از عصا من دل را نصیب <sup>منت</sup>  
 چشم پدید رخانی را به بین <sup>منت</sup>  
 پشتر از یک کمر روی بخور اتان <sup>منت</sup>  
 خون ما را بخوری ای مبردت <sup>منت</sup>  
 کر صیغنی پش بان شد غم از سبلا <sup>منت</sup>  
 چون جاب این است پی را جاب <sup>منت</sup>  
 عاشقا ترا عین منکی در دیده به از جاب <sup>منت</sup>  
 پشتر بر تو دهر شمع که در مهتاب <sup>منت</sup>  
 میتوان دست خون کویکن در خواب <sup>منت</sup>  
 مایه ایوان عزت را کم از سبلا <sup>منت</sup>

یار نشان شولا از یار جوابی <sup>وصال</sup>

همچو مسیحه که بر جنت از حرات <sup>منت</sup>

چنان عشق تو ضعف من مقام <sup>منت</sup>  
 اگر چه گشت مرا لیک خون با من <sup>منت</sup>  
 دل شکسته ما جلوی شوق <sup>منت</sup>  
 همیشه بود بیاغ ز مذکافی ما <sup>منت</sup>  
 هزارش که از لغات بحث <sup>منت</sup>

که عکس آینه ام صورت دوام گرفت <sup>منت</sup>  
 ز زنگ بستن شمشیرش شقام گرفت <sup>منت</sup>  
 شکست آینه و روش تمام گرفت <sup>منت</sup>  
 کرد می که ز ما خصم شقام گرفت <sup>منت</sup>  
 که دست سحر تقوی ز دست و جام گرفت <sup>منت</sup>

از سماع کایانی دست ما کو تا <sup>منت</sup>  
 چشم کشایی بی اختیار از خواب <sup>منت</sup>  
 می تواند سوخت بر یاد و دانش خوش <sup>منت</sup>  
 عشق ناقص نیست نقص تا تو اینهای <sup>منت</sup>

چون تو ام جو پستن خیری که خاطر <sup>منت</sup>  
 ورنه جانی نیست کا بخا یونی در جاه <sup>منت</sup>  
 دست عاشق از کربان عدم کو <sup>منت</sup>  
 کهر باکر دیدم اما زور جذب کا <sup>منت</sup>

ای که میرسی وجد میوای رحت شد  
 اما از کوی فلان اما دش هم راه

کر چه در راه وصال دوت هر کا <sup>منت</sup>  
 هر کجا چاییت دارد یوسفی در پیرهن <sup>منت</sup>  
 گفتگوی خاشاک پروان ز خد <sup>منت</sup>  
 یک نفس اسوده زیر چرخ شتاب <sup>منت</sup>  
 خشک لب بشین که کام از درد بون <sup>منت</sup>

کی از دامن جلیب امیدم کو <sup>منت</sup>  
 هر که کم ره نیست در صحرائی خاموش <sup>منت</sup>  
 آنچه میگوید قلم نی را زبان <sup>منت</sup>  
 هر که در دنبال او چشم بر مهر <sup>منت</sup>  
 رشته طول امل از آب این <sup>منت</sup>

چیرت دارد دلم کان ق جولان <sup>منت</sup>  
 تا روز خشر این بکفطره خون جولان <sup>منت</sup>

دیده ام کی گوهر خود را ز عیان <sup>منت</sup>  
 شور می آرد خجایتهای درد <sup>منت</sup>  
 دست کوتا هم ز دست عیش <sup>منت</sup>  
 بی ریاضت دامن قضی نمی آید <sup>منت</sup>

صفت ما چون جاب از بحر دامن <sup>منت</sup>  
 از دلم تالاب ز داغ او نمکدان <sup>منت</sup>  
 غنچه گوهر صدف از ابر میان <sup>منت</sup>  
 خوشه گوهر زربخ دست دیهان <sup>منت</sup>

زبان بسوی عاشقان هرگز نیندازد	چون بطاق ابروش صد چشم حیران
کی دل با او گریان یکش در سر شد	نیت خرد من گل گریخ ایشان
بیکه لبریز است از یاد وصال او	
میوای وصل ارکزار حرمان چیده است	
انگه پنهان شد عیان مردمان بد است	انگه در جوش است از و خون جهان بد است
از سراب مبروده سیراب گردد دل	چشمه خضر و سودا لا مکان بد است
از حجاب حسن اگر پنهان نماید نام	در میان عشق ازان جان بد است
رنگ بر تنی زانخت از خاک الفت	انگه ما را کرد وحشی از جهان بد است
ای که میری و جیدن ناوکت بر دل که زد	
انگه میرد بد خدش از مکان بد است	
آه زلف عشق تو در دست کجا است	از شرم قدرت سر و چو خواره است
در وصلم و آتش زده جبران نهادم	پیش نظرم هر که شرم شفاست
صد حیف سواد خط فوسن بد است	هر لوح خزاری بی وعظ تو کماست
بشدار که او آره این دست کرد	آوازی و ساغری خواب مر است
مرکت و حیدر سینه طلعت آرام	
هر دم ز دنی و شدن بند شایست	
هر جا عیبت از دل محبت است	هر درونی که تلخ بود از طیب است

هر که کسی زیده پسران عسوی	مرکان کنیه داده بر او صلیب است
با صد کرشمه دل بنگاهی نیندیم	داریم با پس خاطر اور غنیمت است
کوهر مهند باش رقیب ارصال	شادم از نیکه لذت در دس نصیب است
خود را چگونه شاد کند در غمت و حید	
اینه جمال تو چشم رقیب است	
شما دلبا بار تو تا جلوه سرد است	هر سوی تن از ناله ام ابریم ساز است
ایخواجه که چون شمع بر افروخته رود	از پهلوی چرب تو زمان تو دراز است
مشکل که غم عشق تو در سینه با	رنگ رخ دل باخته ایمنه راز است
یک جبه نیاری بخت از غنچه جوا	چون دست که عسر تو هر خوار است
در آرزو وصل تو از خلد که شتم	این در زد و سو بر رخ مید فرات است
ایجا است که فعلت کلید در مطلب	چشمی که بود بسته بر رخسار تو باز است
مشکل بر آید ز خیال سر زلفش	من شتم و شب تا روزه کوچه دراز است
خوایان غم است و جیدن دل نازک	
ان شیشه که بگفت طلب کار کداری است	
دلم بسینه زغم جایشین ایوب است	کنون زهر که بدی میرد با جوب است
زنا نمودن دیدار دوست در چشم	که هر چه در نظر آمد بجای مطلب است
ز فکر خواب زینجا منس بود خوابم	دمی که یوسف او در کنار یعقوب است

پادرد تو با زهر عشق می سازم که هر که جان در کف برست بمسولت

و حیدر که نوازده گشت بدستم  
ز من بهره سی شود دلش جویت

فکر وصال او دل دیوانه را بخت  
خزمن هر آنکه بود از دو کامیاب شد  
پروانه در صغیر کم از غلبه منت  
از خزمن دل ناسج کم نکرد

میخواستم سخن کنم از درد خود و حیدر  
سوز درون دل ملک افسانه را بخت

دست یمن تو بر یک جناحه است  
یا بخونین پردای چشم ما مجده است  
کل عیب در دامن باد صبا مجده است  
در پیمان مکافات این صدا مجده است  
خند کینک دری از کوه عم کرده بلند  
راز دل از گریه ام خاطر زشش شود  
ز آنکه در هر قطره صد مدعا مجده است

بود عنوان سوالم کرد او گشتن و حیدر  
کز زبان مجده ندمم بجا مجده است

هر من به معشوق چانی و جنیت  
کل کشتنی و لعل جنت و لیکن  
زان نقش بر آبی ز من نقش است  
یا قوت لب دوست هم آبی و هیبت

صد سخن قیامت فلک از طرز خوار است  
کم حرفیم آورد بفریاد فلک را  
ترسیم که برد شور بسویم نه پادشاه

با آنکه باین زبلا می زمینت  
چون صورت خاموشش در چاکه صفت  
هر چند که افتادیم از پای لغبت

پروانه نیم لیک و حیدم که درین نرم  
معراج من سوخته دل خاک نشینت

روی کلر کیش که خطی از بخار آورده است  
هر که در قید جنون زار و نزارم دید  
هر نفس باشد نهالی از ریاض شدت  
اگر که هر نان کف خواشش شاید چشمت

غیر نو سیدی نباید کامی از دوران حیدر  
روی خواشش آنکه سوی روزگار آورده است

دل با حکا ز اثرش چشم تری هست  
خون جگر از دیده من باز روان شد  
پوشیده ماند کجی راز نهانم  
از بهر مآشای رخ شعله فروزت

غم نیست و حیدر تو بسند ره وصل  
از دل بسر کعبه کوشش گذری هست

شکری از بهر تاراج بهار آورده است  
دیده ز بخر رویانی بخار آورده است  
هر هائمیوای در دوبار آورده است  
نخچه چشم آسایش بخار آورده است

هر که از خوردن و دینار خود است	بیره خواهد در کنار خود است
دین وصل کی بدست آرد	هر که آلوده بخار خود است
از لب خشمینت دانارا	زیب طاووس از نگاه خود است
خشم خود جز خودی نمی بینم	سینه لاله و انداز خود است

نیت بی نظار چشم و جید  
روز وصلش در نظار خود است

ایدل سوخته این ناله و فریاد است	پستون نیت این تیشه فریاد است
کوه دردی اگر ت هست بدل است	بر سر خود زدن تیشه فریاد است
بهوای لب نوشت اگر جان مهم	خود بخود که در لذت ایجا دار است
رفت یک دو قدم بیشتر از است	ایکه کوی بمن این ناله و فریاد است
یادت آرام ز شوخی نکند در دل	شیوه جلوه حسن تو مرا یاد است

هر داغ دلم دیده حیران نکایت  
از هر سو چشم دلم روی بر است

در آینه دل راز جانم شده روشن	دوستم هم آنرا که بروی تو نکایت
ریشم و لیرانه نه چشم و نه عصای	هر نفس قدم که چه درین مرحله چاکیت
اکنون شواغم که یوسم خدمت	هر ذره بخاری ز شتم بر سر است
گر چشم و جیدت بر خوار تو حیران	در وصل تو اش هر مرثه در دیده نکایت

جام آرایش نشا صهار سیده است	فیض از رخس بریده چار سیده است
از باد و جنون که دل ما خراب است	یک کاره آب تلخ بر بار سیده است
دیگر بکلیه ام تمامید خرام نام	چشم بدش ز نقش قد مهار سیده است
مجنون بچرخ سود سر خود را	نایای من بدین صحرای سیده است

تختانای خون بگر خورده ام و جید  
تا دست من با غو میسار سیده است

زندگی در عقاباری سخت مشکل بوده است	این طلسم بته هستی چه باطل بوده است
ریخت رنگ از چهره ام تا دل بکشد	این می کلگون درون تیشه دل بوده است
یک کف خاک بر نازچه داند عرج	در فن کودک مزاجی عشق کامل بوده است
میکند بازی بخاکم چون بسوزاند مرا	پیر لعبت باز کردون بخت جا بل بوده است

دورتر گشتم و جید از خودی در روز وصل  
دوری این راه در نزد یک منزل بوده است

شوق سرشارت صبر خانه نمودن کجا	برق در فانی پس دل دارم ره خرم کجا
طاقت نظاره که باشد ناشایب حوشت	سوختم در آتش بجزان او دشمن کجا
ست صبهای طلب را نیت از منزل خرم	سوختم در وصل و گویم وادی امر کجا
هر کجا بپلوه نامم خاک داغ لاله شد	کس نمیداند مراد کوی او مسکن کجا
از خیال دوست پی آرام بگر در جید	از که پرسم بعد ازین آرام جان کجا



ایزد که خمیر جسم و جان حاش	دل را ز برای کل رخان حاش
بایا کسی چگونه سازد	چون با دل خود نمیتوان حاش
یارب چه بود لصب زانان	جایی که عا با پشیمان حاش
از بسکه که اختم ز دوری	از من خبری نمیتوان حاش
فارغ ز کرد دشمنان شد	از دوستی آنکه حوز جان حاش
از غم خوشحال میتوان شد	از نفس کلید میتوان حاش
کردید و حید عازره کل	
اشکی که چشم من روان حاش	
از دواغ عشق دوت مر سینه رو	خاک و پس و از حسرت پشینه رو
باشد فروغ چسبان ارکانه	شع جمال لیلی از آینه رو
بمعشوق گشته صحبت پیکان	شع فغان ز عدم دیرینه رو
کفتی دل از جفای که در خون نشسته	این یک چراغ از آتش صد گینه رو
چشم و حید اگر چه ز پری سداست ناز	
بر روی کوه دکان آید نه نشند	
فارغ ز جور سپرخ کرد پستار است	سر و میان روز بلا بر کناره است
تا دیده است بیری شع لکان تو	در دیده ام کج و چو نفس پاره است
اشعه میکند سخن سحر مر در	در ریشه در دست نفس پشنگ خار است

میل عبت بعشق بر آورد است نام	کل را باغ من که دوش پاره پاره است
کفتی ز صحت داغ ترا بر کج کردی	
هر داغ عینکی ز برای نظاره است	
یک دیده نمانده است که روی تو نماند	هر حذر و وصل تبرک رسیده است
تا دیده سر اسیرم از شرم آب حاش	نظاره من از مره چون بک حاش
تخل سخن باست که بنزهت درین باغ	زین شعر که چون شیه بهر سوی دوید
شوخی که بدر دل عاشق نکند کوش	یا آنکه کفنه است دل خسته شنیده است
دانی چه شمارد دل شغه نفس را	خاری که بر اطلاب از پای کشیده است
از حسرت پهوشی خود کرده کجا بم	اگر کسی ترا دیده کرمان نبرد است
یارب که در غم خویش در آید مرام	یعی که ز قامت من نشوخ کشیده است
رخسار رساننده مشرف عماری	
چون چشم و حید آنکه براه تو دوید است	
چنان بر روی تو ام دیده کرم حاش	که سر به ام بخار ره عاشق است
ز شوق دوت محبت زنده ماند	که دل بجان من هر طریقت تقاضا است
چو کرد با دیکشت خاک قانع باش	که جلوه اش عمه از فیض میر و پاست
کشا و حط اهل کرم ز بانگ گدا	بهار فیض برد از سری که سودا است
و حید ما تو چه سازد کسی که خاک شد	هنوز مشت عبا تو کرم رسوا است

شکت خاطر عشاق از چمن بیداست	دل پر آبله از دست خورشید چمن بیداست
ز چشم غیر جان جلوه نهان	که شوخی تو را آینه زمین بیداست
طپدن دل مجروح را توان دیدن	ز ساعد تو که از چاک استین بیداست
نشاط سیاهی جو را دستانت	قبودی که ز رخسار یا همین بیداست
پادوید عین روشن بویای مرا	
نشان بلبوی لغز که بر زمین بیداست	
خانهای دل عشاق حراب است	منشما زیر سر گوشه چشم سبب است
صنعه بحر فنا آینه عبرت است	هر جایی که بود تاج سر پادشاه است
کرد بادی که کند جلوه علم در قفا	چینش دیک روان تر شمار سبب است
دل شوریده مار لهدی حیات است	هر سر موبه شمع جانب معشوق است
مینت بار اهرس مکن و ما دا چو وجد	
هر بن خار مرا شام غم آرام کنیست	
گر باشد از دل جا بل زدانا بهر است	در شب تاریک ناپنا زینا بهر است
بچکس را بر نه پند دیده لضاف ما	در نظر هر چرخ آرم از ما بهر است
طول عمر حضرت لذت میدانم که هست	لیک دایم بهر من عرض شما بهر است
در حصار زندگی همچون گرفتار است	کی ز آبادی تو اندک گفت صحرای بهر است
گو مکن را پیر دبا که سیل شهرت	من اگر بهتر ناشم کار و فنا بهر است

نیت خیزی تلخ تریش وجد را	نیت خرم بهتر ساغر زینا بهر است
نیتش دل ناز روی بویه دلبر شکت	
ساعه ما در کنار چشمه گوشه شکت	
از طپیدن دل در سینه ام برود	مرغ مار را در سینه از سگی جا برود
صحیح شهابان کین از افرشان	ارکلاه مهر ما هم گوشه بر سر شکت
صورت او را مصور پای نامرشد	سخنی اندک کلام در دست صورت شکت
بشکند رنجم ز خوبی نازک جانان	چون شمار میگان کر نشسته و ساعه شکت
ایینه طلعی که چو تو فریده نیست	
در دل نشسته است چه شد پیش دیده نیست	
دشت کدر ریمده دل از جوش از دحام	در ملک نیستی که در او سیر دیده نیست
مار نظاره کردن رنگش ز هوش برود	هر چند ماده لب جانان رسیده نیست
در سینه ام خیال تو طوفان و خشت	در یادش ز موجه خویش آرمیده است
دشت کند وجد ز باک شکت رنگ	
آه جو چشم و خشی جانان ریمده نیست	
ایچه خویش روغت سبب گاش است	اصطراب همه از خویش دایمیش است
با وجود کنه از لطف تو نو میدنم	این کی نیست که نو مید ز بجایش است
بزند بر در دل حلقه که گلگونگی است	دست مشاطه که مشغول با بال است

ممت یار کجا و سرو سامان طلب	اینکه دنبال تو افتاده ام از جواس	هر شرف
چون نو اکر ت مهر تپی هست و چید	هر فرودی که بر آرد و دهر از گامش	
لبم ز خنده و چشم از نظاره بکار	و چون ناقص من از برای آزار است	
سواد خط بنا کوش و عارض ساق	بغض زار و سمن بار و در عوان زار است	
عیانت کن بزرگ ابر و قطره باران	که پی کرده بود رشتنه که هموار است	
بنای کاخ و چو در تو بر نفس باشد	درین دیار هوا پشت بان دیوار است	
برون کلش کویت نمیتوانم رفت	چو سایه سیر من اینجا پای دیوار است	
چو تار چنگ برک سنگ ناله می بریزد	ز کوکین سختی بر زبان کسار است	
چون سایه سرد قدرت از آینه کم	ز حق مگذر دیدن آینه چشم نیست	
برگشتگی دولت دنیا که شنیدی	از آب عیانت اگر ساغرم نیست	
چون بیت از خوف سیردیم ردا	سردیم بجایی که در در راه غم نیست	
خواستیم طلبدار لب شیرین بود	هر چند طلب شوه از باب گرم نیست	
ای کاش بگویند و جده آن است چن را		
چشم و دل حیران شدگان را سینه کم نیست		

شادی دل کمین که اجل است	چشم ز بنور در پی عیال است
سخن دوست بر زبان دارم	جان لب کویا که محس است
اشخاب پاض پیتر	ابروی دوست مطلع غزل است
چه عجب سر جا و دان یابد	غم عشق تو دایه ازل است
ماه وصلت و شوق شهنار	هر که از جان گذشت پی بدل است
کی رود پیش کار و بار کیسه	که در سن تاب رشتنه ازل است
دوش این عیب جز بهر وجود	
هر چه کفتی تمام محتمل است	
رستم از قید جهان از دور کارم ظاهر	کا مدانی از پامدای کارم ظاهر است
بکه در دیوانگی ممتاز کشتم شور عشق	از بریشان رقصی شت بنام ظاهر است
از دور زکی همچو شاخ خشک عریان شدم	در خزان کیفیت فصل بهارم ظاهر است
حال من تا چند کس در پرده گوید سوختم	عاشقم شوریده و ضخم پیرارم ظاهر است
بعد مردن ز آرزوی قاسمی چون گردبا	کرد خود کردیدن ارادت بنام ظاهر است
حاک اگر کردم همان چون ساعیت وجود	
اضطراب خاطر از سنگ مزارم ظاهر است	
یار میکش آن فاده کجا است	آن دل از دست معش داده کجا است
عقلم از درد سپهر جان آورد	صندل سپرخ لای باده کجا است

آب سیوان ز موج پر چین است	یک چین در جهان کجا است
راستی در غمش هلاک شدم	آن کج کج سر نهاده کی است
پربه ستم ز جلاط و حید	
می فروشان بسوی باده گشت	
انگه دلها مـ شوریده و دیوانه است	هر کجا جای نیایی همچو پیمان خانه است
سزای عشق که بجز است در محرم است	حاصل هر دو جهان در کوه دانه است
شمع آتش بدل از بر تو جانان	شعله حرم من ما در پر پروانه است
حسرت شادی دل کرد غم سیرا	تا که کجک سمان خنده پستانه است
میت از دوست شامی و صالحم خود حید	
این مرا که دل شیشه ام خانه است	
بعاشقان سخن پیمان سبک است	همیشه گوش دلم زین فسانه سبک است
بدل غم تو کرا بان میشود فکر معاش	که مرغ را پیش از آب و دانه سبک است
دلم چگونه نه لرزد زیادت تو	نهال نازک این آشیانه سبک است
شب فراق فغان دلم بحسرت	ولی چه سود که گوش زمانه سبک است
	وگر مثال ز درد کرا ن خویش و حید
	که گوش مستغان زین فسانه سبک است
هر از شکر مرا فکر کن دشمن نیست	ز بس که چه ام جای روح درین نیست

بد نظیر تن مرا شک دل نمود	که جای یاد دوان تو در دل گشت
وبال علم شود ز بد چون ز یاد	که سویای خشک برین از شکست
نواهی خوشش ولی و غم کمیت	صدای خنده بایل بپیش نیست
و حید ما را داده رخصت کعبه	
ولی چه بود که ما را زبان کشتن	
جانا ز من پرس که عمر تو چون گذشت	چون بگذرند کانی من در سنون گذشت
شوان بریزم تو رفتن تن با	دارم بقی که شب وصل چون گذشت
یاد ب چه بدنت که دل در دست	بهر لببت ز ساغر لبر بر خون گذشت
پنداشتم که صورت شیرین است	سبکاب گریه ام ز سپر مستون گذشت
کشم کرد و حید بفراک او پرسم	
پروا کرده از سر رسید ز بون گذشت	
ز یک با دیه معلوم کن که جوش چرا	ز بحر پرس که روز و شب این جوش چرا
ز صحنه پر پروانه خوانده ام احوال	ز حال شمع پر سینه ام خوش چرا
بغد لب زنی طعن پستی کلین	بکوه بسوی می از عجب است بدوش چرا
باین نگار سپه ابا نگار گوش بفرز	ز غنچه لب منی بر نی این جوش چرا
زبان موج بخوبی بجز حکایت عشق	دل صدف اگر رنگ نیست گوش چرا
هر از مرتبه بر لب رسید جان و حید	نخچه شب بجران من جوش چرا

پستم و خون دل شراب منست	برق و باران کل و کلاب منست
چون توام بهوش باز آمد	یا دل بهای او شراب منست
مستم از جام عشق لاله رفانا	دل پر آرزو کجباب منست
یا دآن زلف و آن جمال نکو	شب تاریک و ماهتاب منست

بمحو طفلان محمد رخساره و جید	رحمت دل ز صفا شراب منست
------------------------------	-------------------------

در محبت خدا یارب بد چون منم نیاید	اگر دانی چه با من کرد روز بجز یاد
باین شکی دل شوریده ما و بعضی دارد	که توان آن بان و حشمت برون من از دیانت
ز داغ سینه خود چون تیز و افش مال	بدم افشاده ام از یاد آن تیغ چو شمشاد
توان رعنا عالی که نواهی سلو به نایت	کند پرواز چون کل حلقهای ام صیاد

چو مرکان و حدیث تیشه می سپید بر خار	باین شیرین لبی بکارا که میدید فرهاد
-------------------------------------	-------------------------------------

پاتا سرم سرشته نظاره دل آ	اعضای من چو آینه از باره دل آ
اواره نیست هر که جدا از وطن نیاید	اواره ایست که اواره دل آ
یا خوش دمی که بصد ناز از بزم	خندان گذشت و کشت که بچاره دل آ
شمانه من گذشته ام از دل بر	کس دیر روی تو بکاره دل آ
بر دای عجز نیست کسی که چون د	حیران روی دوست بر نظاره دل آ

این تاشی که در دل ما از ندامت	گر زندگی تمام نکرد و قیامت
هر که خلاوت کننم خوشگوار منست	گر میگویم گناه بذوق ندامت
غم نیست لعل طشت دلم که یاد منست	صد شکر چون خیال تو در وی منست
بر سینه صد کشتیش به خیر بود	انرا که چشم داله آن قدوی منست

در بزم دوست هر زده در ایام کن و جید	هر بد که سرزند تو بر من غم منست
-------------------------------------	---------------------------------

استودی از خاطر من رخت سوز منست	در خانه دل ز لرزه و ایمنی منست
در حیرت از لذت دیدار تو بردن	با آنکه تماشای رخت چشم مرا بست
چون قطره که شد ز کف ابر بردن	کم شد دلم از دیده تر تا بتوبت
شد کاسه سر که چه جباب می نامم	نی نشاد دیدار تو آب نشدم منست

بی باده و جید از چشم دهر خرابست	نفرست از آنش جان سوزاگر منست
---------------------------------	------------------------------

غنچه کلر ارباب و صبحکامی منست	لیک دل را لغات پادشاهی منست
لیک کرده از عقد های دام شوند گوشت	با وجود آنکه پیرنایای منست
صبح باشد شام در چشم چو حاضر منست	پر حش در دیده پناسیای منست
دل شود صد باره هر که میگویم ضبط نگاه	روز وصل دوست بردل کم نگاه منست
صبر کن ای بسکی چندین می نالد و جید	عقده کار تر از لطف الهی منست

زبان بجا موشی از حرف یار توانست	تفضل عجب در نوبت یار توانست
ز رشته نفس پاره پاره معکوست	که دل بر بندگی روزگار توانست
باین رشته کوتاهه زندگی	که در زمانه دل خود بکار توانست
ز وصل دوست گرفتیم که چشم بودیم	چه سود ازین جور به نظر توانست
منع پاس و حید از طلب مصلحت	
ملکوک دهن کل را بجا رتوانست	
آن رهبری که در ره و دشمن ز جان گشت	در خاک اگر گشت ز هفت آسمان گشت
توان پای سحر بدینار رسید	گر باز پس نهی قدمی می توان گشت
رک در شتم بر اطلب تا زمانه شد	گویا که حرف وصل تو ام بر زبان گشت
کر دیدم هر نفس من ز سر دل	هر گاه از دلم هو پس صغمان گشت
در شتم و حید ازین تعلقی	
پنداشتم که از سر دل متوان گشت	
در خانه هستی که پرورش و نکار است	چیزی که ز من مانده بخار دل ببار است
بالاله و کل منیت مرا کار درین	تا داغ حسنون بر سر منیت بهار است
هر قطره خون بر دل من برکت دارد	صحرا همه از گریه من آینه زار است
چون بکس از من بشود واقف باشد	در راه طلب بر دل خود هر که سوار است
که منیت و حیدش عشقت بدل جان	از چست بخونی که سرک تو شکر است

انگه از عشق دوست بد نام است	می عیشش مداوم در جام است
نو گرفتار دام تقدیر است	روز و شب حلقهای این دم است
با غم عشق آن بت وحشی	هر که از خویش میرد در دم است
خویش را بمی جوان دارد	انگه امروز شیخ اسلام است
صورتش دیده گشت و حید	
لبش عشقم سوز بر نام است	
چو کوچه معرکات پر صیقل داد منیت	چه در دما که ز عشق تو در نهاد منیت
کسی در دل او مهر من نباشد منیت	فلک بهر که مرادی دهد مراد منیت
سنگه رویی آن پوفا ز گریه ما	بس است اینکه دل شح دوست منیت
شود سنگه سماع از فادون دریا	عجب بدان که منزایه کس منیت
شود و حید ز دیوانگی مرا مانع	
بعشق بستن دل باعث گسار منیت	
میستام نقد جان را در تماشا بخت	چون که جام را برای دین حشار منیت
از درستی کیمیائی منیت بهتر گزین	رنگ صدق آید رخ ابرمت نقل منیت
خدا آب هوای جنت آباد خال	که نظر هر خطه سر و قامت معشوق منیت
منیت چیزی در بساطم بر سر دران	دین و دل است جام از تو ایام منیت
عشق آن بهر ما منیت امروز حید	بسته ام بر سر پرورش دل از روز منیت

چون میز مینت کیدل کرغم اوخته	چون نوز در شک بار راه کجا
چون نوز در آس غیرت که در دید	دل اگر کوید بدل نام ترا
مینت عاشق یار را بد نام عالم	هر که با او موبو چون بر دوش
جان را مانع جولان مگردان	ز آنکه در صحن جمن بر لوی کل
کشتی کم دیده ام چون باغ دیوان	
سرو این کلزار غیر مصرع حسنه	
چشمه ابروش تماشا کن که چون افاده	ماهی از چشمه کوثر برون افاده
کینه بار آورد بهر جام الف کاشتم	سر نوشت با چو ابر در دگر کون افاده
بکس را دیده امی چون هر که	چشم او تا در پی سحر و فنون افاده
این حجاب دل که می بندگت از کج	بجو موج بحر بصیرت بکون افاده
ای که سپری ز احوال و جید پی لونا	
اولی دل بد سال چون افاده	
هر که آمد بجهان تخم هموس کاشتم	حاصل آن برده که دست از همه برداشتم
مینت این شمع که پروانه ارو میوزد	دست و معیت که بهر تم افراشتم
اگر در دل بودش ما دینی پرده نشین	رخه دیده بلج جگر نباشتم
اینکه جو شد ز دل سوخته ام نیشتر	تخم مهریت که در سینه من کاشتم
دی و جید از غم عشق تو حکایت	در دل از جور تو این حسنه جهاد کاشتم

آش عشقم ز بس در جان پرور گشت	عکس رنگ زرد من را در کوش
چشمه خواهم ز می بی منت جام	چون کدایان چند از ساقی توان کوش
میواند داد پهلو ناقصا نرا در شها	هر که خود را بچو صفا از دیگری کوش
شمع مهرت در جهان پروانه را داد	بجهت معشوق آن دوری که با من کوش
روگردان طلب پروانه را دیدی و جید	
سوخش چون بال و پر بال و پر دگر کوش	
دوش از موج فغان بال و پر کشت	بوی گل ابرس کرانی کرد رنگ گل کشت
گل ز پیدا دل می کون او بر باد کشت	بازوی آن خط می کشن بچه سبیل کشت
راه سالک از قفای تن شود هوادر	کار بر سیلاب آسان تر شود چون تل کشت
دست چون آبات قرانی که نسیج هم	سبز شد تا خط می کشن روشن کا گل کشت
دوش در صحن جمن از رنگ خاموشی و جید	
بجو نشتر ناله را در سینه بیل کشت	
بال مرا چسکی پر نه بسته است	پرواز من چو رنگ بال کشته است
مهمان را در دین مرا از نگاه زد	هندوی چشمش از مره زنا ر بسته است
دل را سینه ام نبود میل بازگشت	چون طایبری که از شکن دام کشته است
تا دیده است داغ مرا از فراق یار	از رنگ داغ لاله در آتش کشته است
در دود آشتی دل زار من و جید	در سبیل و کلی که رخسار کشته است

کسی که مست تو شد از پاله مستغیت  
بیاده مردم دیوانه را نیازی نیست  
پادان لب یس که برقی بویست  
کسی که صفی روی تو در نظر دارد

چونی شسته شد از راه و ناله مستغیت  
خواب چشم تان از پاله مستغیت  
دل جزین ز شراب و ساه مستغیت  
بگیش مریز کتاب و رساله مستغیت

بخط نیاز نذر و جمال دوست و جد  
که حسن مهر و روزان زمانه مستغیت

که انگور را چون شر در دل ز صدق غایت  
هر می آرد برون از حیرت پنجم  
نه بزم ناز حیرتیا جم هست بیایه کجا  
چشم بد از روی ساقی دور که شوق را

کردم عیسی بود امروز پی حیات  
مردمک را حلقه چشم کند و جدت  
تا که با سر رشته زلف تو مار را  
شیشه می چون دل شوریده ام صفت

ایکه پیر سی شب بجران ز احوال و جد  
پای تا سر شیناق و سوز و درد و محبت

با دید بروی دوست با راست  
اقتاده پای سایه تو  
دائم که پاد من نیای  
دل را در عشق مومس  
کیمار و جد مار نشیند

دل زانش حسن در کد از است  
یا زلف بریده ایاز است  
اما در دل عیشه با ز است  
پوسته چو شیشه از کد از است  
این آه ترا که عرش تا ز است

فکر مرگان تو دوایم لخت دل بر جدت  
بکه باشد خوش هوا باغ لفاق دوستان  
رسته افاد کی شمع مزار عفت  
نیت میل در پی تاراج کلهای حین

مزدوی چشم تو در کار که دزد غایت  
عقد های دل لبان عینچه در مالکیت  
هر جا که دی نخر دزد جا که دنت  
آن نگاه کیت که زهر تو در کل حیت

گر کسی لخت بر حرف تو بگذارد و جد  
نیت تقصیر تو این کونای از غایت

رازی که پرده سوز بود در شتاب است  
مانند شعر خوب که دارد علا میست  
پر و ای محبت بنود مست عشق را

این موج عینه سخن در سراب است  
بخت سیاه مار قم اشباح است  
یاد لب تو در شب بجران شراب است

عیش و جد کل کند از خاک گوی دوست  
کردی که شد ملذ از آنجا سیب است

بال و پر م شسته شود چون شکت  
پر بود از متاع اهلای مردمان  
سیر ره کمال که در دست بی دوا  
ماوت زرد را بود از کمر مانگ

بانگ در ابرون ز رود چون شکت  
آن کشتی که همچو جاب ارس شکت  
رنگ مژگش خ چو شد نمز شکت  
پش تو قدر رنگ مرابو الهوس شکت

یارب ببا در روی تی در نظر و جد  
آنرا که یک نگاه خار بویس شکت



عالمی شفته حال از چشم عالم گیر است	صد جهان دیوانه در هر حلقه در پیر است
ست چون بنجو شود مهرش کرد سخن	من اگر رسوا شوم در عاشقی تقصیر است
میواند بچکان لب تشنه را سیراب کرد	ایقدر آبی که در حشر چشمه شکر است
ای رفیق از گرمی پجا دلم را سوختی	این کره در کار من از ناخن تیغ پر است
ابر پی باران بجای برق باشد گشت را	
اشم در جان و جید از آه پی تا بر است	
مرا ز باغ صلی دماغ روشن نیست	سیاه خانه نخت از چراغ روشن است
هر از گلشن بزرگس گشت از بوی	گوز جلوه من چشم باغ روشن نیست
شب سیاه مرا کرد صبح روز جزا	گوز آتش دل چشم دماغ روشن نیست
علاج خویش کن از توی تپای غوره می	ترا که دیده کلکهای باغ روشن نیست
خیال عارض اشع بزوم است و جید	
ز شعله می تا بجم دماغ روشن نیست	
رنگ فریاد و نغان بر روی عالم است	بسکه مال و پر زدم پرواز در عالم است
ای که میگوید چرا گشت بخون غش	از همت عشق رنگ گریه عالم است
در حق من ای خوش شاعت که با او	روشن فریاد او در سپهر خاک عالم است
چی شکستی منت یک عضو من از پیدا	پای تا سر از فراق خویش چون عالم است
ایکه سپرسی چه دیدی زان کجای بود	نال از درد او کردم باین عالم است

چون دلم کوه بد ز تر پیا	بکده در کان بک لعل از شرم آن کجا است
داشتم چون غنچه گل خاطر جمعی و	صبح از لب خنده پجا دل با شکت است
شد بلند آسینه کسار فغان دلم	شیشه در شرم زد دست افشاد در صحر است
سکوه از معشوق کردن کر چه کافر	گذر از حق این دل بجاره را بجا است
با و جید آنرا که می نهم بچشم کد است	
از دل سیکس او مینه دلها است	
تا خیال روی جانان در دل دیوانه است	زخم دل چون شمع فانوس چراغ خانه است
میواند گشت بر کرد معشوق خویش	اشم در خرمن از بال و پر پروانه است
نیست فرقی در میان وصل یار و جام	هر که با او آشنا باشد ز خود پیکانه است
نه بهمت اجتناب است باقی نه چراغ	خی تو شبها شمع بزوم ناله مستانه است
یار پنداری که دارد گوش بر آواز تو	
نال است و کبر و جید امروز پی تا با نه است	
ای که بر خوان شوم نا خوانده دل جهان	عالمی را جان لب از بت الوان است
صید را دیدی که چون صیاد بسکند	ای کجایان بروم مرا هم چشم بر مرگان است
از غم عشق تو جانهای جهانی خرمند	هر که را دیدم دلش شرمند جهان است
باز کردند ننگ است آهوی رم کرده	هر که باشد دلی در قفسه فرمان است
با و خرم تا قیامت مریع فکر است و جید	روضه فردوس کوی صفی دیوان است

خاکم یاد رفت و دلم از فغان پرست	خالی زبان چونی شده از ناله جان پرست
فریاد من سینه همسایه جوش زد	این خانه چونی همه از فغان پرست
فریاد موج از دل کرد آب بر خاک	کشم خموش بیکه ز حرفم زبان پرست
باشد کفن چو جابه فاقوس شنش	آن را که از بخار درت است چو آن پرست

تا هست سینه هر فایر کن و جید  
از تیر کشش تمش تا کمان پرست

صغیر سینه ز دم چاک مینداید	صدره از درد دلم سوخت مینداید
خنده بکک که از کوه شهر آمده است	لذت عاشقی و گریه مینداند چیت
غیر خوی تو که هر لحظه بر ناک در است	کیفش آنچه یک حال مینماید چیت
اگره خواناست برش نامه سر بسته دل	قصه در در مرا هیچ مینخواند چیت

بر چنین حال دل خویش رقم کرد جید  
لک آن کافر مغرور مینخواند چیت

من بجا و زور او انکار کار کافر نعمت	عشق بهمان داشتن بسیار کافر نعمت
با چنین دردی که عجز میخادم زنده	صحت از خواهد دل بیمار کافر نعمت
پانی ایدل در حرم وصل اگر راه سوال	خوایستن غیر از رضای بار کافر نعمت
چو آتش میوام خضر صد کم کشیده	پرده پوشی بر جهای بار کافر نعمت
ایک بر برک کلت از شک خون بود	منع ما از گریه سرشار کافر نعمت

من که امروز از تماشا می تو میکردم	از روی پار با سپهر کار کافر نعمت
چون بدست آورده سر رشته منقص	کفشکوی سبجه و زمار کار کافر نعمت
با دو من آتش سوزند در ابال پرست	سکوه ام از طعنه بخار کار کافر نعمت

با وجود بردن کرده ترک و جید  
که میزنجی ز حق بسیار کافر نعمت

آن لعل لب که صد شکرستان در دست	کوفی ز شهد شربت جانهای مرد
این چشمه که عشرت کسیت نام دارد	جای سیاه خانه و لهای مرد
محوست عقلهای جهان پیش نشانش	در در سگاه عشق فراطون من حم است
شواش چاره کرد با فون دوشی	شکان چشم اهل حدیثش کرد است

چناب و پیوار و دل فکار عشق است  
مان مگذر از وجد که جو مای بر حم است

عمر مردم رسیان تن چاه و جانها آن است	اند در وقت نقیها کردش دو لای است
ایکه پرسی حال عاشق چه شبهای فراق	در نظر خیرانی جاوید دانم خواب است
ایکه پرسی زمن شرح و فای دور کار	آنچه بر آتش بود سوزنده تر سب است
ایقدر با بر اساس توبه انی زاهد ساز	پست پی گرفت چون مکتب طره سب است

من میگویم ز سیه حکم و جید  
اضطراری بیک دردم در دل سب است

پای ناسر معنی مکر است در دیون	در ساط با بود هر جا در ناسر است
ای که می بینی بخاری این سوس و جد	زند عاشق پیشه اشقه اشقه است
گر چه راز عشق آن بد خو بگفتن عا	پاس داریهای عاشق بر نفس عا
کوشش او کوی که نشیند بهر کز حرف	با وجود اگر در پیش دل من عا
چون بس بر سبک خطه از زلف تو مفیاد	این دل صد چاک پذیرشی شون عا
می کند شمعش شراری که شد بر سوخته	در دیار عاشقی دشمن بد دشمن عا
بچو کل اقد به پشت از خنده سجا و جد	این دل صد باره بر خنده کردن عا
به بین جانی پر وبال تو بند است	نقشها حلقهای این کند است
سخن سجده گویم بکه از شرم	اثر در نامه ام تاب کند است
توشیدت ز مرا شنالی	از آن سر تغافلها بلند است
کلیستان تا سف پی خوان باد	در و شادی بذوق نوشند است
دل و جان و جید پی نوا برد	ندامم هر نگاه او بچند است
کی که ز در غیرم با غیر کجا چمنت	گر شود احوال نکاهم باز شها چمنت
میکنی ای عقل ما من آنچه میخواهد	ای خوش ساعت که در دمان چمنت

بخرام ای پری که دلم جلوه گاه	چون بپوش پای دیده من فرشته راه
هر جا دلیت در پی چشم سیاه	عالم تمام زیر کین نگاه است
یارب چه آفتی که تو مجنون بر دزدی	رویش بروی لیلی و چشمش راه
بکشد او که دیده بشمع جمال تو	پر روانه دار شعله بجان از نگاه است
اشد جومی باد کند مت را خوش	رسوا اگر شود ز فغان دل کناه است
با در مکن و جید طول طلب شود	پایش رکاز ماندونی سر بر راه
دل را دمی که عشق لبک جنون سکت	چون شتر صد ابد کس چون سکت
اندخت تا ز چشم تو ام بخت و اثر کو	شمانه دل که در رک مرگ خون سکت
چون رنگ می بشیه ز سگ جنای تو	دل در درون در رنگ رخم از رون سکت
از کوشش گریه ناله پستانه بر لبم	هم چون جناب باده بگرداب خون سکت
دغم از بیکه بر کس محمود او و جد	دل را سکت یک بد است چون سکت
راز پنهان جنای سیرخ خورشید	روز و شب در راه عسکر ملک خفته است
کشته ام سحاب و حال دل همان بود	شیوه بیانی من کج بود ناسر است
سینه ریش خاک از سبیل سگ کرم	چرخ از راه و فغان بادل اشقه است
چشم چون پوشیده شد از گرد در هر دو	جاده ملک عدم راه بر کان رفته است

دیده را چون نیت تاب دیدن دیوار تو	ره بد لها برده ام شاید ز دلها نیت
بار سپاس چند محو مانده بر من گذر	باشد آرزوی که مت موده شباهت
سوحی جان و حیدر چه نه را از سر کشی	
گاش روزی پی خبر از جام صهباهت	
برون برود از ز کسبی که همزه است	هدای دست تا بفیجای مایک در است
چو مرغ مانده بر آید بهوش باش و بین	پر سگسته که بر بال او است ناله مات
براه دوست دل عارفان بنارم	بروی خار به پهن عشق کرم نشود مات
پاله نوش طاهر حفظ سامان نیت	شاع خانه کل شتر برون ز سر است
سرد که بی در و درین بود عیار	حاب و ارتعاع سرای هر که هو است
هلاک جور تو کرد و حیدر عذر چرا	
دلش جفای ترا دایم از خدا میخواست	
پاک شد دیده ام از بهنگ و همان نم پیدا	در نظر چون کهرم بهنگ دما دم پید است
عاقل از آمد و رفت نفس خود نشوی	این دو سطر است کرد راز دو عالم پید است
میتوان دید عدم راز گر بیان وجود	این دو آینه صیقل زده از هم پید است
بشکن آینه دل تا ز دو پستی بر	که درین آینه احوال دو عالم پید است
از سر بر قلم فاش بود شعر بلند	سخن عیسی ما از رخ مریم پید است
ای وجد این دست از عهده چنین	تا در و عکسی از آن طره در هم پید است

در چشم عاشقان بحث خار و گل	کیمیت
یکسان کرده ز کار بد و نیک و کرم	کیمیت
عارف ز قطره شورش گرد آب دیده است	کیمیت
چشم مهر عشق نیت از تو اوم	کیمیت
کردی و حیدر نیت کیمیتش مرا	کیمیت
شور سرنگ کرم تو با جام مل	کیمیت
به کام ز خود هر ششم این ز غمزه جان	کیمیت
ماند در روز و شب اندر ره مقصود	کیمیت
انرا که کل عشق سگفت از کل و جاش	کیمیت
پروانه پر سوخته را شهم عفت است	کیمیت
یارب که و حیدر است ایام نه منی	کیمیت
شعر تو اگر خوب ذکر بد همه کیمیت	کیمیت
پقدر بر با چو دل و جان در سست	کیمیت
دایم بدل جمع خورد ز خم مگانه است	کیمیت
باید بجلاج دل دیوانه بکوشد	کیمیت
ای عشق قدر در مای کینه رحمت حاد است	کیمیت
هر بار بر بار و حیدر از تو سخن شد	کیمیت
انرا که یازار تو ایمان در سست	کیمیت
این جایزه در بهلوی میران در سست	کیمیت
انرا که بعهد تو گریبان در سست	کیمیت
جنیت که در کشتی ایمان در سست	کیمیت
فرمود که صاحب پیمان در سست	کیمیت

دی به پروانه پر سوخته میکت و جید	آن پری در ساغر لبها تو گویی گوشت
آتش عشق حکر سوز ازین بابت	خون با چون مرغ بسیل قیص در غوش آتش
بیکه از نور جمال یار من شهر مند است	عاشق چاره چون کل کربلی خاموش است
پر تو خود شهید تان بر زبر خنده است	خون خشک من بر یک لاله دکل خون
رخم بر اندام من لبر ز شکر خنده است	ای که پرسی چه شد کم نام ما یعنی جید
بهر صید دل ذکر دای در آب	بر در میخانه اش دیدم سبب بردوش آتش
کفخ در ویرانه عارف در لباس زنده است	ظاهر صاحب دلان ز نور نغمه منت
زندگی بی سوز دل نبود کوار بر تو جید	سره دیده امید منت
همچو شمع بچمن عاشق تپش زنده است	برخ من در وصال کشتود
چون ز دم مرگان بهم زوی من چون	خون شد از آرزوی لعل لب
با وجود آنکه در هر کام ما را خون	کوی این ناتوان شهید منت
نام جانان زان شونجی زبانم چون	نیم ز بار چرخ و جید
دل برون بود از حصار سینه در سرد	وصل شونج مرد دید منت
بویجان آید برون چون شعله در کانون	دل پر رنگ مرا با تو سر الفت
با وجود آنکه پیشی داشت بر ما دل جید	ای که داری سر و برک سفر و دار فنا
چشم بیمارش دل ما را ندانم چون	چون سر قلم از بیکه بفریاد جوم
از حال بفراری افکند آگه است	چشم آهون زنده راه دل ریش را
با بسیر باغ نماند دوستان	حقی که است که دل نغم جانان شد
کشتی نشین که حفته و بیدار دور است	بخش کن غم معشوق بود بخت منت
مازم بخصم خویش که تا قتل عمر است	

لذت بوسیدش عمری مرا بهوش	آن پری در ساغر لبها تو گویی گوشت
تایقامت در هوای کوشه دامان تو	خون با چون مرغ بسیل قیص در غوش آتش
حال بهمان دلش از بوی جانان بود	عاشق چاره چون کل کربلی خاموش است
کرمی عشق ترا نامم که در هر نوبها	خون خشک من بر یک لاله دکل خون
شب وصل تو صبح عید منت	ای که پرسی چه شد کم نام ما یعنی جید
برخ من در وصال کشتود	بر در میخانه اش دیدم سبب بردوش آتش
خون شد از آرزوی لعل لب	ظاهر صاحب دلان ز نور نغمه منت
کوی این ناتوان شهید منت	سره دیده امید منت
نیم ز بار چرخ و جید	برخ من در وصال کشتود
وصل شونج مرد دید منت	خون شد از آرزوی لعل لب
دل پر رنگ مرا با تو سر الفت	کوی این ناتوان شهید منت
ای که داری سر و برک سفر و دار فنا	نیم ز بار چرخ و جید
چون سر قلم از بیکه بفریاد جوم	وصل شونج مرد دید منت
چشم آهون زنده راه دل ریش را	دل پر رنگ مرا با تو سر الفت
حقی که است که دل نغم جانان شد	ای که داری سر و برک سفر و دار فنا
بخش کن غم معشوق بود بخت منت	چون سر قلم از بیکه بفریاد جوم
	چشم آهون زنده راه دل ریش را
	حقی که است که دل نغم جانان شد

با این حیات کایمانی ز زور کار	این چاه زرف درشته عمر کویت
موزن بوده اند بران چشم من	کوه کران کوه که آسودن تر از که است
تا میتوان وجد لبش کی بساز	
کفتم هزار بار که این آب در چه است	
جانا تر چه میکنم که بجان شبیه	پزارم افسس که با بقان شبیه
دیگر کوشیده کسی چون خیال است	نقشی که بسته ایم بجان شبیه
ای برکت دهر ز جود تو حرم است	رویت چه بود چون کربان شبیه
تا راج کردی ما تو از دل مرا بجز بود	این است زمانه بمان شبیه
ز اینسان بر عیب بود ز اینچنان بر	
دیدم وجد لاله بدقان شبیه	
عاشقا ز از نخور و میان جدایی شکست	با وجود پیوهایی استنای شکست
مرغ جاز از افسس جوشش شد و یک	تا بود کجوب اران باقی ربانی شکست
بود بر جا ما لغزش چنین چنین	بسکه از خاک سر کوشش جدایی شکست
سایه من می ی بهمان بکند از آفتاب	مرد در ایش به از خود خود نمایی شکست
استنای کفتم ما نو خطان کیم کرم وجد	
چون بدام افتاده اکنون ربانی شکست	
دل زانل عرسم تو خاک نشین است	سجده خاک در غوش چنین است

کی رود دیده ام با شک افشا	دیده میکنم خط تو نفس میکنم است
خوابتم از وی نشان شب سید را	کرد اشارت بچشم خود که چنین است
گرچه ملک نیست حسن دختر روز را	گریه پستان برای هم میکنم است
چون دگر آن ستم لعین و حیدم	
گریه من خون آه و ناله عزین است	
برکت عجب دلم بر زیاده جگر است	چو جام مایه همراه چه صفت در نظر است
یاع عشق ز خجالت جوید مجنونم	اگر چه رنگ رخسار من بر چشم بر است
ز عکس روی تو میکنم سدا پیکر	تو ساد و لوح بخت که پاره جگر است
کناره کز بسا داک با میال شود	ز سخای جهان جادئات در نظر است
بسوخت چون دل میکنم آن کجا روید	
ازین چه سود که بچشم ز سوز دل شربت	
در شارت بردی جوانان ما را دل	صد هزاران ناخست و عقده شکل
سیم و آهن در میان شعله هم رنگ	خوب و زشت روزگار زان سبب
منت کف چیز دیگر خریک بگدا شستن	خو من از اندازه کبر و برون بود حاصل
در مزاج این جنون در طبع او می شود	گرچه بد و ناک قسمت زان و حکمت
بسکه بر کردید از مهر تو جای کین ماند	عالمی را با شای تو با هم دل
پسر چون جان بسردن حش از طوفان	گر بود دریا اگر صحرا در و ساحل

دل دویمت از درون اما برون <sup>کیت</sup>	نیت چون با دام تو ام بازم ای <sup>عنا</sup>
بر دل این خانه پذیری کمر ساحل کیت	فکر کیت طلب ز صاحب خانه میجو <sup>حق</sup>
رنگ خون کشکان در درون مل کیت	نیت زرقی در میان شاه کدانش <sup>مرک</sup>
من بندانم شدم با او چه خواهد شد <sup>جدید</sup>	
ایش در دام میان با او حاصل کیت	
بی ساغر با ده کشته ام مت	تایرت حسن دیده ام بست
از ساغر دل پاله در دست	کو بخت که در ریاض و صلت
دستار یاکشان و سرست	در قص آیم چو پید محنون
در ساغر ما بریز اگر هست	ساقی رشاد ناب منصو
جامی بوجید شنب ده	
گر غم جو سال رفت از دست	
باغ شاداب تر از روضه میوه عد	کل خوشبوی تر از نافه <sup>عده</sup>
این کمی هست ز ما و ز تر از عد	سکوه شوان ز قضا کرد اگر <sup>تقدیم</sup>
گر پستم میکند آن ترک جفا جو عد	مایه خوشدلی خلق بود آزارش
بیکشم ناز جهانی که تر از عد	وز زبان دل من نیت تفاوت <sup>ست</sup>
بخت پدار تراقت باز عد	ترک ظلم است که ز خانه دولت <sup>ست</sup>
هر چه سر میزند از مردم خوش <sup>عد</sup>	یار هرگز نکند جو بخت ق و <sup>جدید</sup>

شد در نظر کی بدد نسیم ز شوق <sup>دوست</sup>	با کفون زهر که بدی میرسد <sup>خونت</sup>
از نسیم خاره آمینه میساخت <sup>کوکن</sup>	تا نیت را بچویش ز ندر فراق <sup>دوست</sup>
دید هست شورشی که مرا از تو <sup>در سر</sup>	پمانه نگاه تو پر می این <sup>کدوست</sup>
باجب چاک کرده او عاشقی <sup>کنند</sup>	ار نکل کمو که دیده عیلس <sup>بر بک</sup>
ساقی مرده صاف و جدا از تو خوش <sup>دل است</sup>	
هر جز نیدی جو لویش میدی <sup>بخت</sup>	
دخست دل شد موی تو از بوی <sup>خود</sup>	آهوی خویش تن و نافه <sup>آهوی خود</sup>
نیت در راه طلب راهی <sup>بچو نفس</sup>	سنگ تار مار جگر سوخته بوی <sup>خود است</sup>
وزن هر شخص بمقدار <sup>منز می باشد</sup>	هر که دارد هنری سنگ ترا <sup>دوست</sup>
لاله زاری بودش هر نفس <sup>از نای جان</sup>	آبروی که درین باغچه <sup>در جوی خود</sup>
هم سری تا که درین غمگده <sup>آید ز وجد</sup>	
متصل چون سرا و بر سپر <sup>ز انوی خود</sup>	
ز مد کانی روز تاش در <sup>تا منف بود</sup>	آمد رفت و لغها دست <sup>بر هم بود</sup>
در طریقی ما براه دو <sup>پستان سر جان</sup>	گویی تو عشق سعادت <sup>از میان بر بود</sup>
پش چشم طبری کرد <sup>ام خوش اری کرد</sup>	بگردش باشد اگر کشش <sup>اگر بگوید</sup>
بمقدم چون در کردیم <sup>جدید از کجا</sup>	این تردم ای چهل <sup>قدم فرسود</sup>
پستوزا که سازد کرد <sup>با دار ناله</sup>	نیت تقصیر و حید این <sup>جرم نام بود</sup>

دست جبه وطن از دامن دل کوتاه است	لحی شود هر چه توان گفت سخن در را است
مایه پرورد چارام کردد بکس	دست خورشید هم از دامن او کوتاه است
شب تاریک به از روز برود یکدزد	هر که از سرش بر تو مهر آکا است
قصه حسن تو پروانه شب از ما پر	شمع کشتیم دلی روی سخن با است
ای وجد این الم بیده بر خود پسند از تو دارد خبری مارت اگر آکا است	
چو غمب آم لب خوین رکوه دوخته است	بر ناک لاله بهارم کیش سوخته است
نیستدش از جور مآشیدن مانع	چشم خویش الم را مگر فروخته است
نکاه شوق چو پروانه پرشانی کن	که عارضش ز غمی ناب بر فروخته است
امیدمت که رگین کند بخونم چنان	حجاب بر در من با چشم دوخته است
صبح وصل تو هم تازه بر وجد گشت جو حال روی کویان شماره سوخته است	
سودای عشق در سرم بکه دل جود است	چون پسته کانه سرم از خون دل بر است
بر فزاش از زککش نهند سپهر	آنرا که چون صد دل و دامن بر ارد است
هر حاسدی که است دلش خون ز رشک است	از ما پر است یثقه هر کس که می خور است
از زمین کعبه باقه مسجد سراغ و شمع	روشن ز نور است اگر ماه اگر خور است
با تو تا وجد کوینت جای تو	چشم من از غبار سر کوی او پر است

در آسوخ بر مرد آزما میت	که شهری میت در ده روستا است
بتلخی می رود از لب که عمر م	نفس در سینه ام تر است
تو کوی رسته کلبن از مرادم	کنونی کار جانان پوفامیت
همین س شرح چشم خون قشغم	که مکتوب مرا کاغذ حایت
بود از ما رید تر خصم حاجب	کنونی بسته پدیت و پامیت
وجد آنست که معرق را بر شفت چو بوی گل بسیدانم کی میت	
هر سهاش قتل بصد جان برابر است	هر خنده بدیده کریمان برابر است
در بحر صفهان نرود کرد غم ز دل	این تو با بکاک صفهان برابر است
عالم بهای مردم صاحب هنر بود	هر مصرع طبع بد یوان برابر است
در چشم هر که عشق تو آتش کرد در شتاب	هر قطره بجا وصل عمان برابر است
از ما وجد پرس که صدره کشیده ایم یک ناز این دور لب جان برابر است	
تا از حال لعل لبش سینه کلشنت	بچو سپهر داغ دل چشم رو شنت
ویرانه ام که سیل بدوشم کشیده است	از پاشاد کی عمه جاسر منبت
دوریت آتشی که ندارد سردی که	در آب عکس شعله جواد رو شنت
بر حاکمت آب زمین ریاض حرص	هر دانه که کاشت برود مورخ منبت



لببشنه ام بخون خود ابرم - معصت	امروز دوست بمن مر که دشمنست
میره بشیشه دل آواره بر خورد	سبکین دلت چه بود که نارس خفت
ز بهارای حیدر سخی متاب روی	
روشن چراغ عالمی از سبک است	
فضای دشته بخت ز سهر بهتر	ترا که نورش سودای دوست بهتر
میده چشم تو جهان دوستان	سواد شهر صفایان ز سهر کمتر
همیشه سر کریان کشیده ام ابرم	جاب دارم راهوای دیگر نیست
چو از غذای کرر ملول سگری	بجوهر انداخت نفس مکر نیست
دوره برسان خوش را چو جام دجید	
ترا که سچو بودت لبه بر نیست	
مرغ دل مرا چو خیال تو خوانده است	جانم از شوق بال فشان شده است
نظاره ام بکیرت رویت بر روز وصل	بجو نگاه آینه در چشم مانده است
بر عهدت غم کل گشت آسین	ز بسکه بال و پر بهوایت فشانده است
تن را بره گذشته مانند نفس	ترا که لطف او در خوش خوانده است
چشم توای دجید چنان پی سواد نیست	
نفس وفا لطفی دلها نمانده است	
اگر بادش خون دل را در درون سینه	و بک عکس خوش را از چهره امید

پی حلق با دانه های حساب بر در	کو شراب خویش را دایم شاد نیست
نافه کودریش مال بسته دار از کوه	بوی ریش صد سخن در خرد نموده
عالمی را میوانمست کردار سهره	این میی کاندز کمازم از سبوی سینه
از طراوش چون سبوی زره کو این میانس	
پس نوسالان و جید نکس که زار سینه بخت	
مرا چون دیدم گریه کنده بخت	که رنگت از چه مارا دیدم بخت
نشاب از چهره تا فکندی ابرم	شرار از روی آتش چون بخت
شد از خون بریزم خوشدل بوش	که کفشی باده در عمانه میر بخت
طراوت دشت گشت عشق آن روز	که بر سر برق آسم شعله بخت
دجید از ماه نوم معلوم باشد	
که کس مگر چنین شی نیاید بخت	
آتش که ترا بر دل سوزنده گذارت	تا صبح دل سوخته پشیر و قرار است
مترل شوان کرد درین راه که با هم	چون قافله نعیمه که در جاده سار است
دور راه طلب پیش رو قافله باشد	چون بانک جو حسن بر دل خود هم
این راه لب بد عسر پیمان بخت	تا خسر ما بر سر ز لعین تو کار است
صد بار با بخت نمودی چو بلا لم	بکار کجی که چس از اردو نزار است
رسوا شوم از عشق چه بر روی جدم	من بستم دل ساتی ایام بهار است

کویند شراب لب جانان مکن است	دیدیم و چشمیم چنین چنین است
کرده است دل خون شده خلوت	ماز لو که در دیده سیه خانه نشین است
تا میت نشامم نزوم از سر کوی است	در راه تو نفس قدیم لوح چنین است
بی شک سیه زیت کسی را که جانت	دایم سر این چشمه سیه خانه نشین است

هر چند با کام و جیدار پست رفت	
در کوی تو اشکش چنین خاک نشین است	

از چشم دوست تا کنیم سوی کس است	کله پسته نگاه مابوی کس است
آن گل که پربان شدم از کنگوی او	خاموش تر ز چشم سخن کوی کس است
هر سایه که هست بخورشید زنده است	آب بقا بوی تو در جوی کس است
تا دیده است که می حمت بعاشقان	پر دانه رشع نظر سوی کس است

افکنده سر پیش من خنده میکند	
من چون کنم و جید که این خوی کس است	

طعنه زد بر دل من در غم او دشمن دوست	این سخن را سوان گفت دگر با من دوست
یا او در دل دول در سر آتلف دوستان	خوش ره دور و درازت میان من دوست
یا چون خواب نماید بی طر عاشق در	تا در خانه ببندد بر رخ دشمن دوست
شغل عشقت با من وادی اگر می باشد	همدکن تا بشاپی بوی ایمن دوست
بوی او را شنیدست کس از خاموشی	ای و جید این چنین حدیث سخن کشت دوست

چشم ما بدو سبک جهان تمام کیمت	چنانکه در بر عشاق تک دو نام کیمت
بسان سبزه بدگر تو یکله بی خبریم	دوان و چشم و دل و گوش تمام کیمت
سعد تو زوز و نظر کجاست در	هر از چشمه بهر دامت و دایم کیمت
ز دور سرخ اسیران چون طرف بر بندند	هر از تشنه بهر سو فاد و جام کیمت

و جید قابل صد التفات بهت	
ولی بریدد ناز تو حاضر و عام کیمت	

کاشانه ام از شور تی سعله فروز است	چون شرح نگاهم دگر مکتب بر جفاست
این سوز درون از هوس روی کار است	گر ز روشنی آفتاب تا تو روز است
تسلیم شوم ای دل که دگر چاره ندارد	آن سر کس مجبور دگر خیزد موز است
با دل شوان کرد سگاست ز دلاش	این سگ از جمله اسرار موز است

کم نال و جید از الم سبک دوست	
پشت فلک از ما غم عشق تو کور است	

خوردی ز سر بر بدوا اعتبارت	چون شکر سبک است نفس با قدرت
چون سبک این شرار مرمت از انزل	چون لاله داغ سینه من از بهار است
در کوی او به پستی من کس می مباد	غمخوار این غریب یگر زور کار است
از جای در بنا و دم کشت و کوی غنیر	دریای آر مید کیمم را کنار است
دلغ شب فراق سبک سبک کیمت	از وصل او و جید ولی داغدار است

یا قوت که صد شعله همان در بر آید	لب تشنه است که در لعل ترا آید
عاشق نشود از دل کم گشته ز ما	با آنکه گذشت از دو جهان در نظر آید
از شیوه عاشق شدنش یک من آفرود	این آتش سوزان بدلی از چشم ترا آید
از کم شدن کان راه در دو پیر رسید	آورد دل من بر باغ خرا آید
پنهان و حیدم بود هیچ حدی	
هر چه که دارد دل من در نظر آید	
از بس طلال کرد برویم فاشده است	دایمان رنگ من به کوه مانده است
ناش زین و هست کنون بجد گاه خلق	کردی که دل زد من بخت فاشده است
چون کشتی که یاد خزان عارض کند	در باغ خوشدلی لب خندان مانده است
تا غیر یاد او نماید کسی گذار	دایم خیال خود بدر دل نشانده است
دانشه است خاصیت حسن وجود و حید	
راز مراد صفت اینه خوانده است	
ای مونس بر دامن پانی اگر است	کو صبر یا در دل من جایی اگر است
دیوانه ما میکند و از هوس خلد	در روز جزا در من صحنه ای اگر است
گذر شب وصل خدایا که بر آید	جز جان من از دوست نمایی اگر است
یارب که بپسند همان بوالهوس	جز دیدن معشوق نمایی اگر است
آتش ز افغان دل زار و حید	شهابی کوی تو غوغایی اگر است

زلفش ز کوه بوی بکشتن نوشت	خطش برات حسن بر کس نوشت
هر کس سفید نامه فرستاد سوی دوست	پنهان ز خانه راز دل چو نشین نوشت
بر داشت خانه عاشق و از پیغم خوبی نو	شرح جفای عشق ترا بر کفن نوشت
سخ کشیده است ققاعم برت رنگ	نام ترا کسی تواند من نوشت
بر آسمان شعله روم میکند و حید	
بر سنگ راز مینه اگر گویند نوشت	
ز با نوبهار و دی چه کار است	حسنون هر گاه زور آرد بهار است
چو بهر سنگام زادن رنگ عاشق	ز کرد چهره در زیر غبار است
ریش از وصل کوچت رو باش	مرا داغی ز جانان یادگار است
عین دایم ز نور عشق جانان	که آسم شعله و آسم شرار است
و حید از غم دلم از بس که خون شد	
غبارم غازه روی بهار است	
هر چند که رم کرد گیت عیش حرا	از داغ دل سوخته در راه تو آید
وصلی که بگام دل عشاق بود است	آغاز تماشای تان عسر است
چون باده کند مست تماشای لب	بیت که بر دیده من جواب حرا است
کومت شود از خون دل آن کس محمود	اکنون که دل و دیده من عروج است
از سایه خود رم کند آهوی ریده	چون بادل شوریده من یاد تو آید

تا چند کنی و صف و حید این چه حدیث	مانندت از روی کف خاک مرت
هنوز رنگ از عشق تیار باخته نیست	هنوز آتش جورش دلم که آخته نیست
مداره دوستی دوستان با حکایت	بلاک شیوه دشمن بچوم که ساخته نیست
هنوز ناله زار مرا نماندند	هنوز در سر کوشش دلم ساخته نیست
هنوز شیوه پدا در آمدند	هنوز شیخ جفای تو بر فرجه نیست
ز من هنوز نشان هست ای حید بجا	
هنوز کرد وجودم چون یک باجه	
بناله مرده که آتش وصال نایاب است	ستاره روشن و شب تاریا در خواب است
بیلی تعلق خویش گیه تازه ام	بزر ببلو من سایه فروش سجاست
مذکور علم توان پاس داشت ایما را	که صر فیه بزد دزد شب چو همایت
ز خضر در ره جانان بکشیم مش	ز بول بادیه عشق او دلم است
و حید زار چه اندیشه از فلک دارد	
که کو سفند ز یون بهمان قصابت	
دل در رو کسینه من از هجوم غم نیست	شورش نشان بزم این نشینه را در غم نیست
خضم کو از کینه من باش زانکه من	خار را در پای خود از ضعف توانم نیست
از خوی خفت و اگر کون شد جمال یار من	رنگ بر برگ گلشن از قطره شبنم نیست

بکه از جهت کیوست در عشق دلم	رنگ بر رخسار من از دیدن کیم نیست
آسمان لبریز شد چون باغ از خوش و حد	چون دل نشینه در بزم هستی کم نیست
تمام حال عسرم تا سخت و نماند	بغیر از روا و که میسرم بقیامت
نظر در سینه کن من زبان حرف	ایسر آن خط و عارض ملک آن قد و قامت
ز عارض صید کردی مرا و شد کدشتی	هر گجا که دولت میگشاید بر دست
اگر بجاک شستم گناه یار بنا شد	که هر چه بکشیم از عشق برد عرا
و حید شکوه ز جانان مکن بکشیم با هست	
بود چو شعر ترا بر اشحاب عکاست	
دل در بزم ز دردم ننگ بیل است	بر چهره حلقه خطا و رنگ اسب است
کلر ملک میثوی ز حجاب نظاره ام	کویا فلکاه من نفس کرم است
آتش ز چشمه سار شاعرت میزند	آز آنکه چشم بدست تو کل است
تا روی کل نگار ترا دیده چشم من	نظاره را بدیده من بکنت کل است
شها مگو و حید که پر خمیده پشت	
در آت چشم خویش ز عشق تو چون کلا	
در سنگ شرفش بی پر کم رود است	هر سنگ بصحای طلب سنگ نشاست
جایی که تویی بکنت کل کرد ملال است	ایجا که منم حجت جان کنت جاست

زین پیش همیگشت جوان در طلب	عزیزت که این پر طلب کار جانت
مغشوق تو کونی که نهفتت رخ از	فریاد کنان میل و کل جا به درانت
آمد خویشم سر کوی تو ز جانت	بر چهره من رنگ کمر برک جانت

پنهانی این دیده حید ابرخ یار است  
آن روی کوی نه چشم آینه دانت

چون نخل بر زاده که پیش از بهار بو	تایم رسیدم انتظار سوخت
سوز در شعله میز سر ما چو سوخت شاخ	از آه و دشت عاشق میکنم دوبار بو
انصاف ده چگونه نورد دل جراب	از شعلهای ناله من دور کار بو
آهیم که شد فرده از خون گانایا	در خنجر خواش من برک دوبار بو

از جور دور کار شکایت مکن و حید  
دل از شر او جوهر خود چون خار بو

دل راجه شد آیا چو جبال تو مر بو	پروانه ز فالوئس برون بود چو بو
مقصود ندانم زد کایت و کین	چون شمع زبان همه هنگام دعا بو
پدر تو تخت با چاشنی غم	در سینه دل سوخته ام از یاد او
اثر و حبه بودی ز چمن شمع بجا	پروانه دل پیش تو امروزیجا بو

همراه دل بوالهوسان دیدم را  
شناخته چون شعله یکجا همه را بو

یار بر حال دل ما کرد شکر خد دور  
نیست این باغی که ز دست تویی برون  
بهر دنیا جنس اگر تا جان بود مهره مرو  
ناصحی ما را باشد مهربان تر از پس

جلوه اش در پیش سوزان مرا  
هر نفس برک کلی از نخل هستی کند دور  
آب را دیدی که مایه ای بدام فکند دور  
آمد از خاک بخر داد ما را بند دور

با وجود این تویی پستی که می بینی و حید  
لقد دل دادیم شد جانان ز ما چه بسند دور

اشکده سینه ام از و حبه کیت  
شادم رسیده نامکی خویش که در حشر  
پس کویم تو انصاف ده حشر  
از دل که شد از داغ غمت بدره بر زر

این وحشی دل مرغ تو اموجه کیت  
از روی توان خواند که دل سوچه کیت  
کین دیده پر شرم بهم دو حبه کیت  
پر کسند کویم که اندو حبه کیت

ربطی بعماس بنجم هست و حید م  
این حرف که سر زد از تو اموجه کیت

اگر چه دل ز جهای تو محزون غم کیت  
همین خارم از ضعف و ناتوانی  
دل چنین من از رنگ آسمان چون شد  
چاکه سر سپند از برای شعله شود  
جان ز خدمت چشم تو شد حریف سخن

دیکت ملک از ریاضت با منم کیت  
که روز وصل کردش غمناکم کیت  
که هر کرد تو کشتن کرد عالم کیت  
غم تو باعث بغمیر خاک آدم کیت  
که هر که بود کسوف از و حید مرم کیت

گرچه افادم ز پاکارم تمان خودیرو	این مال شوریده بریاد تو در صحرای دست
میفراید شوق دل چون میولیم حال دل	لفظهای لعنتی این صغیرهای معنویت
بجو سرواز آب سهرزم زینک خودم	جانم جان بر این شست و شوایم لوت
نشد دایم از کداز شعله بخش شود	گر کند پهلوتهی از غمی گناه مولوت
در زرد دل سرکشی از من نمی آید وجد	
پیشه من چاک ری شود من پر دست	
از شورش سودا شستیم بر آهت	چون نا چرخ بچا شستیم بر آهت
از شرفه چون کرد دل چسته میاود	چون سگ نشان تا شستیم بر آهت
تا سرد شو کرد می سنجاکه غبار	روزی دوره شد آشتیم بر آهت
مانند وجدی شده خاک سرکوت	
صد شکر که بچا شستیم بر آهت	
بسیج کار دل حسته بر غار دست	ز خاک سینه صد باره بر ندارد دست
کسی که در دل ما دید نقد داغ ترا	گریم نیت اگر در میان ندارد دست
سبک ز من کیزی بچو با دو جی بر آهت	که ما که از حرم شعله بر آهت
از نیکه سرش خویشن بکس کدشت	چه منشی بسر عاشقان ندارد دست
بهین چه گونه عزیزت نقد داغ عشق	که داغ را بدل منی سپارد دست
رقیب کو کند هم از مقام وجد	بسیج حرم خجسته خود ندارد دست

دیدش در پیچودی بنجم سیما بر کجا	خاک گشتم کردم از دمان صحرای کجا
کرد ما سطا قمان بر دوشش از ضعف تن	چون غبار چهره آینه از جابر کجا
ساعه چشم تو با آن گرفتار من می بود	روز محشر هم پستان بچو غبار کجا
شد غبار من عیبر سر من معشوق را	وز دل پر آرزو کرد شمار بر تخت
از سنگ تن میفراید مایه عاشق و جید	
چون جدای شیشه بیکت از جابر کجا	
رخ زمان است که در دید چیده است	راه حنیت را با ما بسته فهمیده است
چشم و اگر دم بر دوش صد کرده در دل	وای بر روزی که باید از جاس دیده است
عنجه کل نیت سیراب بقدر کویا بهار	لحنت دلهما بر اسم از خاک ره چیده است
حیرتی دارم که کوشش آن مال کویا حیرت	شرح این درد کمران را نشنیده است
بچو در وقت ساعت روزمان بسوا شود	
ای وجد بچا کس که مصنون مرا در دیده است	
نامت بزمان فکرم از روی خطارت	کلمت بکس بر آهت ز دستم بهوار است
امروز که حیران تماشا می تو بودم	از سینه دلیم رفت ندانم بچا رفت
استه تر از نشو و نما رفت خویش	روزی که بصید دل و خشت رد ما رفت
متر لکنم در دل ما کرد و کدورت	چون عکس غبار از دل آینه ما رفت
مانند وفا جانب جانان بلدی داشت	روزی که از آن کوی غبارم بهوار رفت

مانند وحید است سگوه کز دم چندانکه برین سوخته جان از تو جان رفت	
از بخار خاطر من دیده دریا پر است	وز شرار دیده من دهن صحرا پر است
بس کن ای صاحب که اینچنینت جای شعله میریزد بجای پیک خونینت	چون درازانایهای خویش کوش پر است از فغان گویند بس دل خار پر است
سوختم یک ناله و بسوز از من پرت	چون کنم گریه جانان شیشه دلها پر است
کار ساز از او حیدر کار خود بود نصیب ساعه بر کس بغیر ساعی از صبا پر است	
پیش چشم غمنازان در دبا درمان زخم عشق و حسن بردل از دوا جوید	آتش جانوز بجز دیدن جانان قبضه شمشیر چون قبضه جانان
بر امید چدن کل آتش چون غنچه بچک رامیت غیر از جان بردن مر	تا بر و از آدم بادت من دران زخم رخ جانستان ناوک نرکان
ای وحید آنرا که چشم اول غمت زود آتش دوزخ بر شش با نیت جهان	
صدیغ ز عمر تو که در ذکر هوس رفت در راه طلب مر که سوار دل خود شد	اوراق شب در دوز تو بر باد هوس رفت از خود قدحی پیش چو آوار جرس رفت
پر دهن زود بچک از عالم طفلی	چون طلی شود این ره که نفس اندر هوس رفت

جز دل که بود در طلب چشم سیه است دردی شنیدم که بر بال کس رفت	
دل خواستی از یار و حید این چه خیال است کی مرغ شنیدی که رکشش بقیس رفت	
یا لیلی بهر محزون وقت شهابی است	خیمه لیلی دل مجنون سحر ای بس است
در ره آباد رهرو نیست از کم شدن	حضرت مادر راه جانان شمع تنای بس است
سوحشی جان مرا از انفعال محبت	بردی از خدای دل شوریده خود دلای بس است
آهتی باج شعله می نیت مجلس وحد کرد دولت نیت سوزی ناله نالی بس است	
کی زدست آن جفا جو زخم خوردن مشکلت	صید را از زخم بر یار مردن مشکلت
بر سر کوشش که اینجا شورش محرم است	مردن آساست اما جان سپردن مشکلت
من بسگویم حساب حاجت شام جود	لیک میدام که شب را روز گردن مشکلت
نیت چندانی حساب گوگب و ریک کردن	دماغ دل را در فراق او شهردن مشکلت
من گرفتم دوست می بخشد کنا نم را و جد تا بجز این بار را بردوش بردن مشکلت	
شود شیوه شهابی از ان دلخواست	که شب و روز شب و روز بود همراست
بچو طاووس بهر جا کز می جلوه کنان	پری از دیده خود دوام نهند در راهت
میتوان یافت که شودان بغنی حبت بود	را که بگویم کند خواب دل آگاهت

این باندی عیبت بهنگام رجوع	بود جاده درین راه غیر از چاهت
شمعی از ناله بدست اگر که ره یارکت	روشنی میت درین راه بغیر از راهت
ای وجد این سخن بود که از کار شدم سخت در سینه دلم از نفس جانکاست	
مرا الفت بوجت سار کار است	شکار انداز من وحشی شکار است
زدست آن که چون جان تو آن د	با هوین شکار چکن سوار است
بر هم حسیا جم میت ناصح	مرا از دوست داغی یاد کار است
ز یک جی هر دو ساغر نمیکشیدند	نگاشست چشم او حمار است
وجد از هر گشتی زاز ناله دل مار از آن صورت نهر است	
سرم بر آه تگری خاک است	که شوخ و شنگ و جهل نور دست پیماست
بجز خیال تو چیزی دیگر نمیکزد	ز بس که راه دل عاشقان خطرناک است
چاکه منی حسن دوست سوگند است	که پر شده است ز خون دیده ام مگر پاست
ز سوز دل لقمه شد اگر چه گستر	ز آبروی تو چشم هنوز نمناک است
بر بر خون مرای وجد و شور به من که نشاندید باده که در تانک است	
بقرارم باه سوگند است	بشباب نگاه سوگند است

پای من روشناس دامن است	بهر خار راه سوگند است
هر که قهر من کند بچویش دعا است	بزبان سیاه سوگند است
دعوی عشق را بود ناما بهت	بدل پی گواهی سوگند است
مهر مار از زوال میت وجد برخ بچو ماه سوگند است	
تا شرم در میان من دوست جلال است	در دیده چشم شه ام شیخ قائل است
این رفت و آمد لقمه سقر تو	مانند بال و پر زدن مرغ بسمل است
کی راه کم کنم که مار از یاد دوست	فانوس دار روشنی دیده در دل است
با چشم خون فشان توان دیدی دوست	پر دوز میت در مرغی که بسمل است
من بعد باک میت ز دوری حید را روی خوش تو شام و سحر در بقال است	
سرمایه تم دل حبت فروش است	کج هزار راز زبان جنوش است
پر شد جهان ز بجز بیهیای و لیک	جایی که این خبر رسیده است گوش است
باشد سبوی می که سرش نام کردیم	بار اما شی که ز جانان بدوش است
هری علاج شورش سودای نگر	موی سفید ما کف جوش و خودش است
منعم ز پیجوی دم و صلیب کن حید پهوشش کشتن از که او را هوش است	



چه دید ما که نه نسبت خط میکت	کدام دل که بزودت خوف شرمت
چو موج خواب فرغت درین محظن کن	که از جناب زیر سر است بهت
بوقت کندن جان عاشق تو فراد	که گوید میکند از درد دمای سیکنت
هلاک بر تو لعل تو ام که می برزد	برکت برکت کل لب کلام گنت

و حیدر چو کل رو شکفته می آید  
 بگرد کرد سرش بر صیت گنت

صدای دست ناسف نمودن دل با	ندمیت و دران سگ صید غافل ما
کسی که پی شس و دام بر شدیم	طلبیم حیرت ما کارای باطل ما
ز صطراب دلم چون نفس ناساید	چه شد که روی تو پوسته در مقابل ما
عجب ناشد اگر خون ز دیده می باریم	که تخم مهر جهانی سرشته کل ما

بغیر از نیکه بسوزیم صبح و حید  
 چو شمع در شب و صلس بچه حال ما

هر چند که پایم ز طلب زرقان است	صد شکر که خواب دلم را توان است
در حوصله غیر بکنجد سخن عشق	بگرفت بعد رفته چو شمع بر زبان است
شد لاله گنهای وی از دیده حیران	آن گیت که چشم از رخ آن است جان
منع غم ما از دل جانان توان است	هر که بکلبستان توان راه خوان است
سوش ز دلم است و حید اندر	صد شکر که توان من این نهان است

بناز کی خویش دلم بر سر حرکت است	بر مننه این بخت کل فتنه است
دل را بود غیر خیال تو متاع	عمریت که سوداگر قلم فریب است
احوال دل خسته بجزیر بکنجد	زین غصه دلم چون کذرافیه است
لب تشنه بخویم نودان ز کس حاد	آهوی ترا از چه باکین ملک است

عشق تو در این وفا کرده و حیدم  
 پی روی تو ام صحن چمن کام نهد است

زیده تا دید جمالش دل و جان بگرد	دلم از دماغ جنون چون کل صدر بگرد
زهر پیری چو خورد شخص جوانی برسد	پیر بر کس که شود زنده جوان مرگ شد است
چون شرف رفت کند کل حران بهر چو	با چنین بار غم عشق تو پی برک شد است
چون خیالی شده از ضعف سر پای تمنا	معنی ناز کی عشق تو ام درک شد است

بهر ازار دل عاشق پیچاره و حید  
 غمزه برکش او را هنر مرگ شد است

مرا کجا غم مک خیال نامو پس است	زیار خویش عین ارزوی با کوس است
هلاک حسن تو کردم که چشم حیرانم	ز عکس روی تو چون شمشاد و کوس است
پس از بخت بصدایا رسد ساغر	دلم ز بوسه لعل لب تو مایوس است
نگاه من برخت رنگ از عنوان دارد	کند لب پس مبدل کسی که جاسوس است
و حید تا بقیامت بر پشت میجویم	بروز حشر شمع اگر شسته طوس است

نفس بدل ز بیم تا رسید پروان رفت	بکاشن آمد روز کل بچند و پروان رفت
بخت و جوی تو بک نفس بر سر رفت	سری بخانه دلها کشیده پروان رفت
همیشه بود ز دل با و سر رفت	مگور سینه خجالت چو دیده پروان رفت
بربانک روی تو جانی یافت بر کف رفت	بسیم صبح بکاشن و دیده پروان رفت
زبکه موج حوادث بقطره مک گرفت	جاب از دل دریا خمیده پروان رفت
خیال روی تو از دیده ام بان شوخت	چو بوی غنچه گل آریده پروان رفت
دجید باز دل آینه ام چو لعل است	
عزل سرانی جا کشنده پروان رفت	
برک بزرگت من بند سرو آرد است	خوشه خالی چون بان لال مادر زارد است
هست دایم از بهارش تازه روی ستون	خدا سروی کز آتش فرما در است
گریه ام صد شکر بر یاد قدس خالص شد	رختم مرجا سرنگ از چشم تر شاد است
در کینت کس نمی پذیرد عوق بریزی	سبز چون مرغان چشم دایم است ای صباد است
ای دجید امروز با من از ضعفهای تو	
گفت تا مواز زمان تهنه تو لا در است	
چو نور شمع رخیم بقرار است	ولم چون دود بر آتش سوار است
بهر جا بر فروزد شعله رخسار	پریدن لازم چشم شرار است
پوشان روی خود کرد دیدن تو	مگر چون آتش چشم بقرار است

کرپان ککش صد جاک دارد	اگر روی که مستور بخت است
نماش کن چشم دل ربایش	که هم عمار و هم عمار دار است
دوش حرف تا و نقل و می و ساعه که	رخیت چندان است از چشم که است
پی میازی صید عاشق میکند تو را	عقد کوه هر شود چون شسته از کوه هر که
چون گذشته از برم دیگر زمین طاعت	میت آبادی در آن ملک که غارت کرد
آتش سیلاب دیدارستی پنا دوش	سایه ابری کرایس ویرانه را از سر که
صید و حش خورد و مقصود را از بی رسد	هر که چون بردانه تواند زبال و پر که
ای دجید احوال عیش را چه میری زمین	
بجاکس از خویش تواند زمین بهتر که	
با حریفان روز و شب ساعه کشیدن مشکلت	در رک هر یک و بد چون دیدن مشکلت
پر تو روی بخواب سینه سازد خاک را	در حیرم وصل او خود را دیدن مشکلت
گو کمن را میسه که اید بسره شوار مینت	در ره محشوق خارا از پاک کشیدن مشکلت
مرغ دل را آمد و رفت نفس باشد و وبال	عشقا زان را بحال خود رسیدن مشکلت
سنگ را کیفیت آتش بر فشار آورد	رود هر چون وصل جانان آید رسیدن مشکلت
پنجه حیرت چون نمی آید بجه	از رحمت ما را کل نظر چیدن مشکلت
حق بدست نت ناصح که مگر کردی لعل	بست آسان کفکش آتشین مشکلت

جان دل سودا زده ام میت بجزا  
از بس کرمیان زکد افض رسیده است  
آن میت که بشوید ناز تو ندانم  
از بکه میا شده ام سوز درون

زان عجب سیراب که یک قطره است  
دریا ز صدف گوش بر آوار است  
برگشتن نظاره ز روی تو جوات  
تا چشم بهم بر زده ام سینه کجاست

چون شعله کشد سوز درون خاک شود آب  
چون زلف تشنه سر آب است

شعله دوزخ زانماز لنگاهی زاده است  
صاحب حصار بگو میت محتاج لب  
حق جزای خیر بخشد ما در این طفل را  
دیدن ریش نه میها کرده کس ترا

دودشهای سیاه از برق آبی زاده است  
کس بخوید روز روشن از سیاهی زاده است  
آتش سوزان برای کک کاهی زاده است  
اینهمه بیانی شمع از لنگاهی زاده است

در د عالم حاصل از جسم ضعیف شد و حید  
خمنی در گشت من از بزرگ کاهی زاده است

بای من در راه اگر از تن رود جان کند  
دل چو شد نو مید آسان ترک دین کند  
چون کند با شور عشق من زبان بد  
سر که پیشانی اگر باشد سر در در زرم  
ای که حی برسی نظر ز طور جانان از

گر شود شمیر آه من پیشان کند  
نکند این شسته را چندا که دندان کند  
در دل آتش کجوا میخلان کند  
پس از آن دندان شمیر اگر ان کند  
پس دندان از برخ آن ز دندان کند

چون نال داده مرا تا ب یک خانه  
چو عینچه سر بر میان کشد بهار از برم  
بلاک غیرت قاصد شوم که همچون شمع  
باست دوستی جهل هوشمند ترا  
کوکوی ز حال لبش کوه مردم

می که محرم را درش نموده ناله دوست  
شامش از شود بوی شامه دوست  
ببوختن نقادش ز دست نامه دوست  
بغیر رخ چه بند کسی ز عانه دوست  
شدم خراب می عمرین خانه دوست

فغان میل شیدا ز غنچه میت و حید  
کاش ای که ز دستش فاده نامه دوست

تا نه پنداری خموشی پرده این است  
است جان در بدن سر سبک رود ترا  
نغمه خارج کرد در دام سازا قد بهو  
مالی هرگز نباشد در ره کم گشتگی

شیرای شیخ بر نام راه بر آواز است  
در نفس شوان پران مرغ از پرواز است  
صید ما را دید تا صیاد چشم از ناز است  
کوه سنگ نهر بر شوان آواز است

عمر را طول اولی که منع رغن میکند  
بال مرغ نغمه را شوان آواز است

اگر چه دورم از برت ولی بهوشم از جا  
ز دست زرقانت شد جهان از بیکه است  
ای سیرت در هر جا که دیدم شوخ جولا  
ز من بشنو بغفلت کند زان زنها

بود چانه می ای که کاهی می برم تا  
منی که در زبان لال در ایام است  
ز نفس سینه خود بک افاده است  
که چون خورشید چشمی میت دایم در پای

پاجانابوسی بوستان خوش گل سکر که بنداری صبا برقع کزود از روی کلفت	
از موش رفت عاشق دلدار را ناصح بچاره دل من بجا کشید از لیکه مست بود ز جام خیال تو یاد آتش بر او تو از پا فادگان	در خواب تیر آن گل چار را اینست سوزن بسی سخت ولی خار را اینست در روز وصل لذت دیدار را اینست برکت بخت لیک دل زار را اینست
در بهت زاده کعبه مراد کس با چراغ فیض شب تار را اینست	
از دل کزد چون قد و بالای بخت از خانه چشم شوخت برون آتش زده در خرمم از رنگ رفت بر روی خط خوشش کش شع مباد	چون جاده دلم چاک شود بر سر کویست دوش آن که مت که برکت آرد آن لحظه که همراه صبا آمده بویست آشوخ سیه مست شود خیره بر دست
چون ابر سعیدی که خرد در عینه باران بدهت سنگ با بچی غم ز موت	
حیف جانت دوسوی سوختن همت زیر کردون تابگی در فکر و آت و دهن لیکه می نم سگت از سمران	در نه یا قوت در خشان چون شراب همت حلقه این دام بر مرغ تو کویا سگت گر بود در سگت این سگت سگت

چون پرگای بود از صغف بر چرخ پارس چون بر آید لعل ارکان در حصار عالم ار کشیدن کی شود سنجده آه بگو سگ غم چه گویم بی تو چو غم سنگ دارد در لعل آب درینه از عکس جاش آتش است چون سپارم جان دعای او بود در لعل باد شای مسکند شاعر ز بهلوی سخن	
گرچه مرغی آتشین پرواز ترا از رنگت جای ابل دل بچونی در مرغی سگت در تر از روی دل از در در کوش سگت جابه بر اندام ز پانی تو ز نهان سگت جایه حسن و محبت را کوی کرک سگت تار ما دوست سبب تیر پی برگ سگت شعر را نام که چون کردون زمین سگت	
نوبهار طبع خان خرم که ایزد سگت بیجا چون مادرین کلزاد سیر همت سگت	
نه کوی دیده مجو دوست شهانت نگاه کر به الودام چو کوه سگت همان چون طوق تیری بی فغان ز صغف تن چو گویم با تو عسرت	که هر میویم چو مرکان در تما سگت ز پشت دیده پوشیده پند سگت ز ز بخرم اگر یک حلقه بر جاست که دل از سینه رفت در رنگ بر جاست
وحید از جا ز باید آسمان را اگر افغان من همت کند راست	
اینست رانه ساغر و پیمان از صفانت حال سیاه همت لب لعل یار را	آینه وارخت و کل خانه از صفانت از رنگ لاله پیمان از صفانت

باشد نشان صافلی روشاد	اینه را کلید در خانه از صفات
دایم لباس حسن تو و عشق ما	اینه کس نخسته که پیکانه از صفات

شکر بیه ام و حید پسندش ز بعضی	
دایم روح پاک او پیمان از صفات	

کسی چگونگی شکایت کند ز چشم سیاه	دلم دو نیم شد از آرزوی نیم نجات
عجب مدار که باشد صفای صبح	شب مرا ز قد چو شمع در روی چو ماه
گر در روزن ما نور ما هتاب کرد	شبی که میکند رانم پاید زلف سیاه
زین جو مرغ اسیری درون دایم	ز بس که دیده حیران خلق مانده است

برای فصل حید است حاجت نصرت	
بست آن مژده و خط و حال روی تو است	

چون نور آفتاب لب صد جا بر آید	جانان مگر ز پرده دلها بر آید
مخدوری از خنده نه بندی دلان کج	خارت همیشه خود بخود از ما بر آید
اسوده نشیه گلشن فردوس میکند	هر پس ز قد حواس دنیا بر آید
دست از طلبش که خدا ما میشود	کحل خود بخود ز دامن صحرا بر آید

جان و حید پیش تو جان را در دل است	
عیشش عین است که با ما بر آید	

از بیکه فیض دوست بر ما رسیده	روی دلی که زنت بود پس ندیده
------------------------------	-----------------------------

این گونه رنگ کار شراب و ساله است	گویانکار مر لب خود را کمیده است
مانند لاله به نشو و دواع نامتش	است که ز خم تیغ دور کار رسیده است
بار مرا به تیغ جناح احتیاج نیست	آن طفل هر گشتن با قد کشیده است

خاموش اگر گشته ز رخ از و وحید	
گر دیده آب صدف ز لعلش چکیده است	

آن است ناز را با مانع احتیاج نیست	سر ز خراج را بخرع احتیاج نیست
آب از جلای خویش بود جلوه گاه ماه	از خویشش هم برابر احتیاج نیست
بچون کدی ز رسم از باد چشم او	دیگر مر نظاره باغ احتیاج نیست
یک شعله ام ز عشق تو از زبانی تاب	دیگر مرا چو لاله بداع احتیاج نیست
سرها که میکند دل شوریده میروم	مارا بر راه او برابر احتیاج نیست

از باد به با و حید کوه بعد ازین سخن	
مست ترانجام و مانع احتیاج نیست	

نیست یکدل که در آتش از غم محسوس	کار او در دم چو زلف در غم محسوس
با چنین جرئت که عاقل در دم از زنگ	یک نفس در سینه ام دل بی غم محسوس
عکس پنهان در آب بالوده است	میتوان دانست مستی محرم محسوس
گر بنالد از جنای دوست کار نیست	بچ عاشق چو طبل محرم محسوس
گر بوبت جان سپاردیستش چو وحید	عاشق چاره چون از عالم محسوس

دل مرگس که چون فانوس صافست مگر آید ز دل کاشی و کر نه سویدا که چو پیش از نقطه نیست کسی چون در میان جنگ خوابد گرامی زان بود عمر گذشته	بگردن خویشین کشن طوافست زبان دایم حکایت سنج افست ولی در سینه بمن که قافست نفس در دست دل تیغ مصافست که از درد رجا و خوف صافست
---	--

وجید از یار خود جز بنو فاسد  
دگر مر چیر میگوئی که راست

بر ما فضای کستی چون عین با آنکه میماند است از وجودم باشند کند عاشق از جذب خاکساری باشد طایمت رازوری که موم دایم	هر جا که میرود با صیاد در کین است در راه و صانع جانان بوی ارامین است زان آفتاب راز بود دایم سوی زمین است آرد برون بزمی نقشی که در کین است
--	--

خود را وجد بهتر مر کردن مردم  
در شوق طبع شوخت مر چینی زمین است

شیشه می را دمی از دست توانم گذا انجی که میگوئی بنه در عاشقی دست می بل دل نمی بندم ز چشم براب روی او پس طفل آتش نهادن نیست بر عیان	ساعری راز لطف پیوست توانم گذا میطد زان نگه بروی دست توانم شیشه را بر طاق پیش مست توانم گذا نیست که نیست بل در دست توانم گذا
--	--

میرسام ز بنه خود را بچرخ آخر وجد  
بانه والای خود را بست توانم گذا

غافل از احشام در کار جهان بنور روزی شاه و کدو در دست خورد از نگاه دوست کیدان بر نمی آرد بکه پهرست با عشاق خاک گوی تو یار را رسوای خاص و عام کردن گشت	کور در مر جا بلند لرودینجا کور نیست جز فغان چو ذکر در کانه فقور نیست راز ستار از کموای غنچه لب بنور نیست گر گیرد کرد دمانان سیران دور نیست چاک بردل مزدوم از غم ولی دستور نیست
--	--

سورخ شمشیر میگذرد از کف گوی او وجد  
چون بینی پسته قندی کبوی شورت

چو بند لوح دل عرض مراد است بگو شیرین تر از حرفش در چیست بناکش کوه کمان بودا مکر دند چگونه آه ازین آینه رویان بجای ما کند بر خویشین ناز	مکو استوخ لی حطلی سواد است لب در اسحق بنک خانه زادا است متاع عشق مایران پر کساد است که کار جمله بر عکس مراد است ز بس مارا بیجانان اتحا دست
--	--

وجید از ناباستنغا خریدند  
متاع شوینداری کساد است

تو نورسی دل از انان امید و ناگاست  
که دست تیغ و ترس قطع میوه ناخاست

ز غاشقت مونس میشه تا شکسپار	که نیست و نفس آن وحشی که در دام است
بگوی یا چون روشناس کرده مرا	غریب و پیکر زار و شکستم نام است
دل ز آتش رسک تو سوخت ای محمد	برو که جگر از هم تر ز پیغام است
دل و حید چنانکه ز حلقه خط و دست	
کمان برود که کمر عذیب در دام است	
کعبه عشق جازات نما کردنت	یستن اجرام شتاقان اجل و کردنت
ایکله خود را بر زمی جمع مجلس میکند	عقل را با عشق عالم سوز سودا کردنت
کی بر آسمان باشد مراد و وقت نشاط	شکستنی پهنه را کی جای پروا کردنت
جسوس امش را رواجی هست در پیش کیم	تخته سائل لب جلد لبتا کردنت
آشنا کردن دل خود را در او و حید	
پیشه را از تربیت سیمال غفقا کردنت	
چشم ما از پیش خود در نقاب حیر	لنگوی صنفیر خواهبای عقلت
مشرقی شوکر متاعی با بی احسن عمل	تا درین زار در دست تو نقدت
میرسد روزی که تنهایی گزینی از بتان	گشت چون قامت ز پری خم کند و حدت
خنده ام کههای تنهایی ز باغ از دو عالم	چون که در کج و دایم خلوتم در کردنت
گر نباشد عیش بر کرم نم نمناشد و حید	
دل اگر باشد پریشان از غم جمعیتت	

بهر زار

بهر زار و دم فاصد فرستادن بس است	بوسه با پیغام دادن چون شراب بس است
لافی عیبی مزن اینده بار و شندلان	مینای عیب مردم را همین عیب بس است
دل با من و کدر سینه من میطپد	ای رفیقان کعبه کیش کمر افغان بس است
عیش دایم موجود از است در زیر سپهر	رقص کردن در دل که داب مخصوص است
چون و حید از پرده دل شال پویشی میکنم	
در بر من جامه ظاهر چه شد که اطلس است	
کسی در جهان کامرانی گرفت	که دستش نماند چو انی گرفت
ز سر تا پادست شو چون چنار	که از خویش آتش توانی گرفت
باین چشم گیرنده پرونیب	ز جوانان مرا بی توانی گرفت
مگر تو هم برویش فتاد	که بر چهره رنگش خزانی گرفت
نیمه شمع مجلس چرا ای و حید	
زبان آتش فشانی گرفت	
ای که میگوی بمن این ناله و فریاد چیست	با کونیم ای شکر اینقدر سدا چیست
سیرین تمثال شیرین با کوه پستون	آب انی جان بصورت دادن فرهاد چیست
میطپد در خون دم از غمزه پر کار تو	که چه از طغیان انی نشیوه پیدا چیست
کوه که در و ز با می میتوان از جای کند	اینقدر با بازی طفلانه فرهاد چیست
میخورم زخمی ز راه خویش بر دل و حید	زخم تیغ خویششان و خنجره لاد چیست

تا صد خوش باش که مضمون کفایت کو	از روی گریه ناک تو چون ابر خاطر است
عاشق از دل بتو کی بود که بانی نوشت	روز که گذشت گزین صفی کمانی نوشت
میل آن داشت که گیرد عرق فیه شرم	هر که با نام نوشت لفظ نقابی نوشت
دیدم ابر ز بس در پی چشم تراست	مینست بر صفی آبی که جهانی نوشت
روشن گشت که در چشم دلش نیست	حال سپاری خود اندک ز خوابی نوشت
کرده مفیوم که پیش از نفسی نیست مرا	ز آنکه ملتوب مرا خواند و جوانی نوشت
جان وحید را بنود قدرش تو برهبران برای تو از زبان برادراست	
دلی که پیشتر از غیر منش خدراست	این چه سود که او را زیار من جبراست
رحیم مردم بکانه اش نهان دارد	برای دختر در تختب به از پدر است
مرا که حسرت لغزش چو رشته که در چوید	که آب حوز دامن غر خفته که راست
بذوق عفو تو خشکش گد با تش می	کسی که دانش از گریه کنانه پراست
ز آسمان بزکان گزند پیش رسد	که صید را بکانه از کو چکی سپراست
وحید غیر ذامت و گر چه خواهد خورد کسی که تشنه آبی بود که کور کراست	
دل جمع و بوشن بر سر و معشوق حاضر است	گر جنبش نظاره بود باز حاضر است
شکل مجال دیدن کسب شود	مخواست هر که بر بنر خویش حاضر است
ای آرزو بگردم بکیرمان کرد	رسواست از نیازم ایار حاضر است

تا صد خوش باش که مضمون کفایت کو	از روی گریه ناک تو چون ابر خاطر است
عاشق از دل بتو کی بود که بانی نوشت	روز که گذشت گزین صفی کمانی نوشت
میل آن داشت که گیرد عرق فیه شرم	هر که با نام نوشت لفظ نقابی نوشت
دیدم ابر ز بس در پی چشم تراست	مینست بر صفی آبی که جهانی نوشت
روشن گشت که در چشم دلش نیست	حال سپاری خود اندک ز خوابی نوشت
کرده مفیوم که پیش از نفسی نیست مرا	ز آنکه ملتوب مرا خواند و جوانی نوشت
کی بدست آوردی از جنت و چند این کت و پو این برات نوله چون موج بر آبی نوشت	
در عهد تو بریج دلی طلم روا نیست	نخل شرم حاد ز بار که و نوا نیست
فرض است و عای تو که در هیچ زبانی	چون سکه زر نام بوقی نام جد نیست
کر دیده جهانی ز حد تشنه بخورم	جز سایه لطف تو کسی بر سر نیست
در در صدف از شرم تو شد قطره آبی	آن کیست که برابر گفت کام روا نیست
خاطر بود آسوده و حیدم ز زرد شهرت است دل که در آن شهر دو نیست	
ابروی موج می بکف جم کرده نداشت	زین پیشتر که دل بی غم کرده نداشت



در ریختن زنبک بهم بود متصل زان پشته که دل کف عاشقان حرفی زیار سر و کوه شوم رسیده است	کفتی که که قطره اسکم کرده داشت آن طره مسلسل بر خم کرده داشت نسبت بعضدهای دل انهم کرده داشت
در بیم کجا ز دیدن دشمن شوم و جید ابروی من ز دیدن مرسم کرده داشت	
کنون بکوش که بیرون روی ازین طلبات بیاد قد تو ز انلو نه مکتب موز و نست ز سوز بهر شود سنگ خاره آب روان بزندگی ز بودیم از لبش بوسی	که این ز قامت خم بسته بر آب جیا که نا نوشته توان خواند شر از ذوات طبع از ز دل در و اق صبر و نبات ز لب چو جان مراقبش کرده ادبرات
ریتب رفته ز کوی تو چون وحید آمد که گفته اند که نموده از حسنات	
منظور با بغیر تاشای بار نیست در موج خیز اسکت بیزد چراغ عشق بر شربی که ساخت در روز مردا چون آرزوی دیدنش کند و لم بنود عجب مریض تو کردیر بگذرد بعد از جبال چشم تو چون صید شد	ما با خوب وزشت جهان بیج کاست سگمی که آب جو شد از دوی شرار نیست در ملک حسن و عده ای از نظر نیست چشم خیال محرم حصار بار نیست از روح کشنگان تو راه گذار نیست بر آسوی رسیده کردل سوار نیست

ای اندک سار لباس مرصعی پنداشتیم که برق درخنده میجد کامی پر است و گاه تنی جامیش با مرکز زرقه است باین راه بی چراغ	این بهر بر نیست بی اعتبار نیست آتش کرم تازی این بی سوار نیست چون ماه بکه مهر تو بر یک قرار نیست شام عدم بر دیده پروانه تار نیست
از سوزت ای وحید دل با آله است مرکت پاره که بود بی شرار نیست	
پیار و مهربت و شرمده پیغم دل میکند و حید مرا احبار نیست	
جولان مر حباب نستی نشاء است بیم اگر بروی پری میگذرد مرا تا دیده است حلقه آن خط و لور ای شوخ چشم خواش پروانه زوی	بر یاد پای عمر نفس تا زبانه است چشم شب و اق تو ز بنویزانه است در چشم مرغ مر کرده دام و انبار است شمع از برای کرده کوشن بهانه است مرغ نظار در طایر بی شیا زانه است
در بجهاد وحید چه پرسی ز حال من مرانه و کی دل ریشم نشاء است	
خشم پنداری ز نور غم من گاه نیست از تنی بستن انمی ایدز کس کس جوان	دست کوتاه است اما لاله کوتاه چون تو نام کرد ما دشمن که در دل آه نیست

تا با پنجا پیکس با پیکس هم آید نیست	مگر دشمن میکند مچون آن از تنی گذشت
چون مرا آزار دشمن بر خاطر خواهد	دوست نماز دل چنان از م از تقریر جلال
در نبر لب ناله را از راز داری راه	گریه من میکند فریاد چون سنگ کباب
راضیم راضی که از حال تو هم آید نیست	خشم من کرد دید مانع ز آمدن یاد ترا
نام هر چه یارب بندد در گاه نیست	از غلامان چون بغیر از ما کسی بر در نماند
جاز غرت میکند بر بند دولت و حید	
تقیامت یوسف مهری اسپر چاپ نیست	
چونستی تو در اینجام جهان اینجا نیست	اگر چو رفت دلم در دیکران اینجا نیست
دران زمان که تویی عشرت جهان اینجا نیست	چگونه از غم من آگهی یوانی اینجا نیست
از نیکه جسم نباید گوید که جان اینجا نیست	جدایم ز تو هر چند دوری از منظر هم
بگو دیار غریب شما فلان اینجا نیست	باقیاب پرستان اگر درسی روزی
رسد همان ز وصالش حید دل بسوا نیست	
خیال آن خط و آن چشم مان دهان اینجا نیست	
راه سخن بپایه مالی بعثت نیست	بر باره دردی در لالی بعثت نیست
مژگان در این خانه خالی بعثت نیست	پرویی تو در دیده من خواب حراست
بر باره این عیش خیالی بعثت نیست	بادش ز دم گذرد از شدی خویش
چون صورت دنیا فی بعثت نیست	خود را کینین ضعف بجزان تو عاشق

بیدار است و حید آنچه بدل میرسد از آه  
دل فتنه برین دستان بی بعثت نیست

منم دنیا پر است از بندم آزاد نیست	خدا که صلیح در ویرانه دار و شاد نیست
خواه عذر خواه ایلی خواه شیرین خوا آید	پس حشمت مر که شاکر روی کرد اسما نیست
منی و مخوری و بیداری و خوابش نیست	پیکس چون چشم او در د ببری اسما نیست
تا ملی بر لب الهون ساسیای منزنی	زود به خواهد بندان داغی که مادر زاده نیست
تا سر جان میکند بشهای بجزان نیست	کار بجزان تا جاناکتر از فریاد نیست
چشم از شوخی ندارد دست از خون نیست	ور نه با عاشق ترا اندیشه سید آید نیست
که چه خاموش است چون میانیم در برم تو	یست یک عصم که پنهان از تو در و یاد نیست

بی جنون از رفیق صحر اچو کل چشم و حید  
گر بر اید مرغی بر از نفس آزاد نیست

ناز عالم سوز او شها دل مار از شوخت	بست یکدل در جهان کان شوخی پروا نیست
یک شرار از شعله شوقم به پری کم نشد	تا هر شمع کسی غیر از چراغ ناله شوخت
عجب برق آن آتشین جوج لان بجز من میزند	داغ میگردم چرا آن است مرا تنها شوخت
حورکی چون سر به جادر چشم خویشش میدهد	مر که او امر و راز اندیشه فردا شوخت

ای حید از زشتک همچون کاغذ آتش زده  
عشق او آتش زدگی که دل صد جان شوخت

چندای بلبل ز افغان میکنی آزار دوست	نیست شرمندگی از دیده خو بار دوست
ینت آن خط نسخه حال دل از دست	بچ و تاب ماست در آینه رخسار دوست
قطع نخل عمر گل باشد در دروغ بار	گر کنی آزار دشمن کرده آزار دوست
بچو خانوسه نهان در دل جراحی رود	لااله الا الله محمد و آله و صحبه اجمعین

نقش پای مگر می معلوم می باشد و حید  
 مست چاک سینه پطافت ماکار دوست

گر چنین زان ترا بیخ جفا خواهی بخت	از رخ آینه بارنگ صفا خواهی بخت
تا سحر کار درین سینه صد چاکت است	مشتاب ای که مکت بردل ما خواهی بخت
گر چنین بجز از نشانی خواهی بود	زنگ آینه رخ مردم همه جفا خواهی بخت
نیستی ابرو لیکن دلت از گریه پر است	ناله در کوه پابان چو در خواهی بخت

زور رسم نبود با که بخر و حید  
 باوه در ساعه و سپانه ما خواهی بخت

دلم را آتشی از غم بجان است	که دو دشمنی ده پوش آسمان است
چو گل در حدقه طفلان گل باز	دلم مرده و مقبول بجان است
بپستی میدهد پر تو چو اغم	چو مهرم جا اگر در آسمان است
مرا بر مردمان حق نکت مست	سخن تار و زخم شتر در میان است
وحید از عشق تا گردیده مجنون	بزنگ پیکر تپا زبان است

من بزم نگردد هم درد و غمت را از دست	بزم بخت بخت و ملامت روز است
بکه میترسم از آزار دگر صاف دلان	کشم آه در آن نکت که یک است
ادب لاله رخان سوختگان میدارند	دو در خاست پیا آتش سوزان چو
زور بازوی تو از زخم دلم معلوم است	چون کمان از قندم کشته من بر خست

سعی ناکرده پراز دور و کوه میگرد  
 چون صدف دست و حیدار بنی بر سر دست

از شفق ابراز گریه آن بدم سوخت است	باز کوی آتش گل در چمن آرد خست
تا مراد در خیال روی آتش کاست	شمع پیداری که بر بالین من آرد خست
از برای سوختن از بس همی کشته ام	ناله کرد است دل از پهای تاسر سوخت
طوطی از شکوفت نهیهای مرغ خاموش شد	تا مر آینه رخساری سخن آموخت

حور و عثمان در نظر مارانی آید و حید  
 سوزن مرغان او تا چشم مار آرد

پر تو خورشید چون حسن زان تو نیست	کوه باد آید هر کس کس حیران تو نیست
ای که از شیرینی شهت اسف غافل	بغی زدیکت ترا ز لب زبان تو نیست
بر سه لطفی و بازم شعله در جان میزنند	آن بکاه شوق پذیرای بفرمان تو نیست
میکنی ز خست ای همچو من صید می	حق دهد مزدت که جان در خورده جان تو نیست
جان من آنست میسوزی از آرد و حید	این کباب شور پذیرای زمرستان تو نیست

نیرم که به بنم کینتر خسار نیکوست از آن روزی که با شور مدگان زلفت <sup>دارد</sup> سردی	چون کردم ز باد صبحدم که بشنوم بوست چو دل دیوانه کم دیده چشم حلقه مویست
مرا از در زبندی در جوانی باز جوی کن چرا کمال پریشان کنی که دست کردم	که در پیری بذارم پای رفتن از سر کویست بود کینه چون کثیر جانان بوی کویست
بدرها و حیدان سغده را خاموشی چون سازد چو استک چشم من آبی ز در آتش غیبت	
در راه دوست رهن عشاق منزل است دل مضطرب چو کشتی طوفان رسیده است	چون بوی بجز ناله ام از فرب ساحل است چون بوی نقشهای امل که چه باطل است
سنجیده است شادی و غم را که بهم پرون نمیره ز فکر معاش خویش	میزان عدل که سپسوی مایل است ماند آسپاسم در پای درد دل است
پرسیده ز نازکی راه دل پرس داع فغان مهر بود سایه بر زمین	چون بوی گل ز بر گل کم پای در گل است دوری دوست که سر مویست گل است
حیرت بود ز دیدن او نغم و حید نظاره در میان بوی دوست جلال	
فانوس و آستینم از نسوی دیگر است کلن با بهار خسته درین کستان مگر	آتش لبانم از نسوی دیگر است این کلهتی که میثوم بوی دیگر است
ژولیده مرا چو بونی بهوشن باش کاین شور در سر از نسوی دیگر است	سرا که ای را بود کینج روان در زیر پو مینما بر از نسوی دیگر است

چون غنم ز باطن و خاطر نظار با هست چشم چشم غیر و نظر سوی دیگر است	عزیم قبول لباسی نمیکند رگم لبان اینه از روی دیگر است
لسته خوشحالی جاوید را فریاد داشت گویند چون سیل در صحرای خاموشی بود	عمر خود را بزوق جان سپردن یاد داشت کرد در کسار فریادی که صد فریاد داشت
دیدم عشوق را عشاق و حسی میکنند بچکس را شادی بی اشرفی رو نداد	آهوی هم از میدان با زنجون یاد داشت پسته از خنده در دل زخم مادر زاد داشت
در دستان بود معلوم از چشم سو غشوق کاروان رنگ میرفت از کلهت که دوش	زنگ مرغان از نشان سیاه استاد داشت چون جرسها پنهانی میلان فریاد داشت
مینمایان دل آتش فشان در زیر پو است از نسوم سقین تو بر جانشک ماند	سشع فانوسم نمینماید نهان در زیر پو قطرای خون من چون ناردان در زیر پو
از حسودان با ز طعن سنگ طرفی نمیشم گرچه از جیرانی پارم زبان خاموشی بود	من که چون آینه دارم آسمان در زیر پو از طپیدن هر کلمه شد زبان در زیر پو
سیلان فیض از کریان بی تفاوت پیزند در مقام دنوا زیبا در شیشه های یار	سرا که ای را بود کینج روان در زیر پو مینما بر از نسوی دیگر است
کی کند کجا نشستن منح سالک از سفر روز و شب مانند خون باشد روان در زیر پو	روز و شب مانند خون باشد روان در زیر پو روز و شب مانند خون باشد روان در زیر پو

زان کل روی و حید از سبک جنت میکشتم  
لحنت دل چمن غنچه یسازم نهان در زیر پوست

مرشد عشق خوش خطا پوشیت  
بس آتشین رخی دارد  
با تو پوشیده عشق میورزد  
هر بر لب نهادد چو دریم  
سایه ان چمن اسیر تو اند

در دستان عجب دوا پوشیت  
هر کجا ریزد بویا پوشیت  
هر کجا زاهد رود پوشیت  
لطف ساقی عجب خطا پوشیت  
سر و دوا در قبا پوشیت

خواب ما را باور سازد و حید  
دیده در راه دوست با پوشیت

جان سپردن که چو بر عاشق زان سوز ترا  
با وجود اینچنین سحر که میریزد چشم  
حشم آن دارد که نهان با آن روی  
آنچه با من کرد خطا رخسار او مرکز غم  
از سگر شیرینی گفتار قاصد سوختم  
یا در آن سادگی که چون با شگفتی دیدم

باز در دم مرزبان در عشق پیر زمان ترا  
آتش جانسوز عشقش هم زمان سوز ترا  
اگر از غم زده شدی دلکشش آملین ترا  
دو دایره آتش نمیدانم چرا سوزان ترا  
جان بسجنی دادم عهد با از آن اسان ترا  
وقت آنکس خوش فکر امده از غم فلان ترا

چند جنالی شبهای دراز خود و حید  
قصه من از شب بحر تویی پایان ترا

پشت منور عشق چنان پروا نیست  
باز است راه کرد تو گشتن روی ما  
کردم دوا می در دوسه های روزگار  
دیوانه عیش میکند و غم نمیخورد  
از لکسوی سبزه و زنا رخسار غم  
چون بر شود مریض که پیمار عشق را  
از خویشش بعشوه دل خویش برده  
آن نور مرد چشم کنون در دل نیست

جز آنکه ناله بشنوی از من علاج نیست  
ماراره تصرف اگر در مزاج نیست  
جز از روی وصل که آنرا علاج نیست  
دیوانه کنج دارد و بروی حراج نیست  
دیوانه ام مرا بکسی احتیاج نیست  
جز شربتی که هست در آن لب علاج نیست  
الکون ترا بعشق کسی احتیاج نیست  
می آن نیست یک ز جان بر علاج نیست

با دشمن حراج کجایم بارم بود و حید  
دیگر کجوی چرا شب بحر بود علاج نیست

چون اللاله بر کل زلفهای تو دوا نیست  
باعی بود آن عارض کل کل شده از منی  
اشاد نکاشتن و عارض جانان  
خوشبید بر راه غلیم سکنت است نیست  
از ببال در افشانی پروانه بسوزد

بر روی تو تر حلقه خط چشم و چراغ  
کامذرت حق هر کس از باده باغ نیست  
پروانه کمان کرد که کل که ده چراغ نیست  
بومی کلم از سیرین بار سداغ نیست  
در خانه مردل که ز یاد تو چراغ نیست

خوش خوش تو فکری نبود همچو حید  
از کار جهانم خیال تو را نیست

بازدوش آن شد خود امن بی چنگی	شیشه دلها با نو و مرکب با سبکی شکست
بود هنگام شکستن شیشه دل در برم	بی صد از آن سکه پنداری بر رخ سبکی شکست
حسرت کار راست اگر در این باشد نشی	رونق مبتای آینه از زنگی شکست
صاف گشتن چهار او شومی کرد گشت	سنگ چون آینه شد پند زمر سنگی شکست

شیشه را از سنگ می باشد حفظ دایم و حید  
لیک بر مینای دل بر کز دسکی شکست

شاد میکرد دم پسته از پد اددو	چون تو آنم گفت سگر در دما در زاد دو
بمان بوسمان از زین بر بستند دل	بکسین ریغی چه شد قامت شمشاد دو
ضعف تن آنکندم از با ز کویم شکر عشق	ز آنکه پروون رفتم باشد محی از یاد دو
شد بعشقش سگر دل در سگاه پیش من	ز آنکه از سگای میسینچه دور و جز یاد دو

لاله را کی را ز داری مثل من باشد و حید  
کسغ بیدار سینه من داغها در زاد دو

شماره عنده لب و لعل کل است	اوراق کل نام پر از وصف بیل است
غایب نیشوی نفسی از نظر مرا	دانسته که پستو دم بی تحمل است
خاطر نشان چگونه شود حال من ترا	دل مشت آرمیده ترا ز آب در گل است
صد حرف کفتم از تو کی را جواب است	یارب ترا گفته جوایش تغافل است
پری گشت چاره کرد در دمن حید	اشکم چو آب رود بره دقاتم کل است

ای خوش آندم که ز رنگ نسیمای تو دا	شب تازم سحری از پد پنهانی تو دا
داست چون مرد کمش در نظر خویش عزیز	داغ آن سایه که خورشید ز بالای تو دا
سزوست همه چون لاله دین باغ نیست	سر که دیدیم بدل داغ نمایی تو دا
پنج فانوس که از شمع ضیا میگرد	دیدم ام رویه شنی از دیده لبهای تو دا
طوطی آینه را بنست خراز دکری	گفت بدگو سخن از خوشی یاری تو دا

سجده شوق مرا بود چو چو حجاب نماز  
کف خاکی کاشانی ز قندهای تو دا

ای سر و خزاننده بستان قیامت	ای مصرع جریسته دیوان قیامت
خالی که تراست بران لعل سگر بار	چون نامه سپاه نیست بدیوان قیامت
عکس تو که در آینه آتش جهان زد	زدیست جدا گشته ز دیوان قیامت
از نامه بدر که تو بستیم کنه کار	دا من بکش ای مهر در خشان قیامت
دیوانه عشقیم دی سنگ شناسیم	باشه دل سنگین تو از کان قیامت
عزیزت تا پد به پار تو حرفی	زان لعل زوزان چستان قیامت
یاس سنگ عشق بود فرض معشوق	ای از تو سرست کم کت خان قیامت

چون نیست حید آن بت و حسی کسی رام  
کار تو فاده است به امان قیامت

چند لیم چند لیم از جنای او بس است  
کین سخن زینها اگر در خانه آن دل کس است

عوط زن در بچ چون کرد اب که خواهی کبر	زانکه دایم دامین جان بر از خار و حساست
سج چیری کربناشد در کف از حسن عمل	حسرت دیدار بردن ز برای من است
جواب جانان مضطرب در جوشش میدد	ناله زارم در از ضعف امشب است
زاهد پاک نگاهم را نمیکرد و دقت اول	ناز زنگ حسن می لباس جانان است
نخل موزونی ندارد غیر عیانی نثر	سرور ادستی از ان پیش روی در است

جلوه جانان کند مرقطه اشکم و حید  
مردم چشم کبود در شام بجان بکس است

چو گشتی دل برش در بچ چون رفت	سگسختی داشت که چیرانم که چون رفت
خندک او دمی شست در دل	ازین سر آمد وزان هر برودن رفت
ز جنت پدید چون سر کند است	کو حرفی ز بخت و از کون رفت
بشیرین در غلانی شد هم اعوش	اگر ظلمی بکوه پستون رفت

و حید ناتوان از این چه ضعف است  
که از زخم تو نتوانست خون رفت

طفلی و دل عرصه جولان است	نی لعل از مرکب دلمان است
ست مرا نیم دل و نیم جان	جان و دل هر که بود از ان است
سگر که در کینه اعیا رب نیست	زنجی سماعی که بدکان است
چهره میفرود ز راه و حید	زانکه شب و روز نشاخوان است

از دیدن تو کار من از دست رفت است	ساقی مرزبانده که پیمانم پر است
بلبل میامی که نماند است جای تو	از برک کل چو غنچه گل خانم پر است
این مژده که سحاب بدر یاز با بر	کز اسکت خوف نشان دل بویانم پر است
شمعیست ز مرغم که چو شد برق خرمم	از ناز کلفت سگر که پروانه ام پر است

وقف نیست باغ سخن کس تری حید  
چون عند لب ناله مستانه ام پر است

سر کرد که خیزد علم شاه سوار است	هر شک که آید بنظر سنگ نزار است
انفاس کرد می که ترانایه روح است	در دیده آینه دلان مست عیار است
غافل نشوی که بشمار نفس خویش	سر و زجیات تو تر از روز شمار است
شور بدیم بچیز از وصل تو دارد	صحرای کنک با چرخ زانکه بهار است
در آینه عکس خط و حال سپه تو	خوشتر ز کار است که در دست کار است
از بسکه مرا عیش غم اندود کردید است	در دیده من چند حرف حلقه ناری است

زنهار و حید از دل خود پای من پیش  
باید اگر ت غلوی از گوشه کنار است

در ناله ز بس بلبل این باغ در است	در غنچه گل کشفه کفش کوهنم است
چسپده ترا بسکه قبا بردن از شوق	کو بی که بر اندام کلی جا به کرد است
مژگان جگر کاو تو چون سخن شیر است	آسوی میست تو در رنگ پیک است

از قربش آینه کردید قبایش	در غنچه توان دید که آن گل کجاست
آن صبر دارم که به پشم رخ خوبت	مانند دهان تو مرا حوصله نکست
پارو و ایم اگر عشق بود درو است	پزار ز نامیم اگر مهر تو نکست
با صوت جرم و حشمت دل را چه قیامت	این جگر شتابندی آن جگر در
جان داد و حید از موسی پس آن لب	
ای شوخ مگر شهر شام شهر تو نکست	
مرداغ ز عشق تو بدل دیده یار است	در راه تو هر نفس هم روی یار است
مهری که پشم برست ما یغیث است	مهر خا که در پارو دم رشته ساز است
بر سر که فدا است که از تو ازین شوق	چون آینه دیوار سر ایش در یار است
لب بسته ام از حال دل ای چه توان کرد	بهر مژه او که کلید در یار است
چون صحنه دور باشد هموار زان شکم	در راه تو هر جا که نشینی هزار است
هر چند و حید آن بت بدخون پسند	
چیزی که بود لایق ما عجز و یار است	
چنانکه طار خوشی ز بال خرسند است	دل میدد ما از جمال خرسند است
چو مک سیمه دلش آب میخورد ز زبان	ز حرف خویش ز بس زه نال خرسند است
ز خون دل کند چشم شوق قطع نظر	چو طفل شوخ که از رنگ آل مهر خرسند است
اگر چه رخ نیارد پریدار بامش	دل میدد ازین جمال خرسند است

زاه و ناله دل ما و حید شد بود	چنانکه مولوی از قیل و قال خرسند است
باز خوار است دنیا اسنان یو اراو	زندگی کل عمر شایه کل مصیبت خاراو است
ای که بنیوی براری از خدا عمر دراز	بهر چون شد این سخن دایع عزیزان ماراو است
از سیاه سگ و دنیا چکس سالم بحیث	مگر کمی آید بدینا دار دنیا داراو است
مادر که دون نکر زاده خود دایع نیست	لاله کی بر میدید تخی که خنطنل باراو است
غیر است مردم عالم بمرک نمید کرد	خود بود که گدای این آب بر حصاراو است
می پسندد مگر دنیا بود مردود عقل	ست مجبول جز در کس در انکاراو است
مگر ادا کشت دلخ از کردن کردون حید	
تار در بر این از نهر زین ماراو است	
زهر و سکر در مذاق مردم پهل نیست	پیش عاشق کار اگر اسان اگر مشک نیست
زهی اگر از جهان نیست کرد اندر بتو	مرد و با نماند شمشیر و دو دم حاصل نیست
کرد خن بر بود و صند شایه و دار و دکن شتر	کشت دل صید پارو اما از روی دکن نیست
سیل از نهر جا که خیزد راه دنیا سر کند	پس توان ره شوق تر از نهر نیست
نیست بر از خاک ساری برده پستی پستی	خنطنل ز سرسته و شکر درون کل نیست
دشمنی از نامیاید دوستی در زنده ایم	چون کل بخار مارا و در جهان حاصل نیست
سروازی ای و حید از خود نظر نشیند	باز من دیار چون که در دیکو دایع نیست



کشت بارشونی مرغان کردیده است	ناله و فریاد با باشد ز دست دیده است
بچمان کز چسب ابروی تو مطلب است	میشود مضمون عیان از نامه چیده است
در کلو و ستم بزنگ طوق قری مانده است	تا بیا بد کس نشان از سر و تو با لیده است
ای نهال گل تر بار و بهار دیگر است	مازه تر سر روز میگرد و کل خجیده است

کی کشتی لب که حرمی پر سی از حال و حید	لب سیکه بگریار و غمچه خنجریده است
---------------------------------------	-----------------------------------

سم آتش است روی تو سم آب کو ترا	سم ماه است پیر تو سم ماه او راست
در چشم و آب دیده شود مرد و جوده	ما را ما را آنچه در نظر آید مگر راست
کذاشت که بر چه غم دل رقم کنم	لیک اینقدر بس است که مکتوب من است
از زنگت یا که میشود آینه چون کدنا	سند آب از زواق همان دل مکر است

دارم چشم محرم و نامر مشنهان	در سینه داع عشق ز زکیمیا کراست
-----------------------------	--------------------------------

نمیدارد دل دیوانه از فکر جهان کلفت	نه چند چشمه شور از زرد کل روان کلفت
شمار نامر احسب راحت تو بخش شرح بنی	که بیل را نمپاشد ز خار آستان کلفت
ز عیب گفته خود نیست آگاهی سخنور را	ز حرف بیخود مگر نمیدارد زبان کلفت
کسی مگر کلاب از کل بگیرد جان اش	که عارف میکشد از گفتگوی اینان کلفت
چپ پرو بار را از زار چون نمپاشد	از آن کردی که خیزد از زمین آسمان کلفت

عجب نبود و حید از غیر اگر جانان نیکر بخند  
 بی کل را نمپاشد ز خار بوستان کلفت

اردست یار تیغ ستم کس نمیده است	آن طفل هر کس تن ما قد کشیده است
مانده عکس آینه از غایت حیا	مرکز بدون خانه ترا کس نمیده است
این شسته حیات که ما راست شام بحر	حمیده تر ز نموی آتش رسیده است
بتوان چراغ خانه تاریک خویش کرد	آینه که یار در روی دیده است
باشد اگر بدوش ترا خانه چون کمان	نایده قد تو ز بارش حمیده است
افتاده است از نظر ماه نور مهر	تا آفرید کار ترا آفریده است

جانم بلب رسیده ز آه و فغان و حید  
 کان طفل نار رسیده بجانم رسیده است

سج بندی چو پیر بانی نیست	سج باری چو ناتوانی نیست
خاکساران ز غم فغان گم شدند	کوه را بر زمین کرانی نیست
کو بکن را که کوه چون کامست	طاقت بار رسد کرانی نیست
که چه تخت مرک بر عاشق	همچو اندوه از زندگانی نیست
سیر کردی ز جان خویش مرا	این ره در رسم میرزبانی نیست
خود خورد خون خویش چون شبنم	کار بدتر ز نکته دانی نیست
لطف پنهان او و حید بما	در خور ناکه نهانی نیست



پرسه بچو نماید مرا که از دل  
 حکایت لب لعل ترا می نسیم  
 خلیشش کند از دل کجایان بشم  
 شود ز وصل و طم شادمان جان مکن  
 بر روز راحت مردم غمیش و منعم  
 یکس ز نسبت جزون و سگه اش  
 کشیده است چنین مضطرب کمال مرا  
 ز خو ابهای پریشان بیره مر کافم  
 بریره وقت حسابت کشتیم  
 اسیر چاه زنگدان دوست میداند  
 نموده حصر خون تا طریق عشق بمن  
 بگو چو کنی ترک خویش ای حیوان

ز با چشم تو باک شتر سلیمانست  
 که من مردم فرو نیم او بدخشانست  
 بسینه ام دل خون کشته لعل بکاشانست  
 که عید حاجی روز غزای و باستانست  
 همیست کردی ابرار برای ارزانست  
 او را که کسوت دیوانه سیر عریانست  
 بچشم او مژه چون خاله در کف باستانست  
 چو شانه کایت مجرعه بر شانه بانست  
 ز رخ مژده دفتر پیشانیست  
 که جان بفرود او دادن زین آستانست  
 چو غول جاده در چشم من باستانست  
 ترا که افضل طاعت ترک حیوانست

ز بار خود نتوانم گذشت و رنه وحید  
 که کشته شدم ز جهان در کمال آسانست

از آتش غم تو که در جان من گرفت  
 خصی برای مرد و جو عرض کمال منست  
 چون نیچه کلاب که گشت استگ بار

دل چو پیچیده ام ز بهار و چمن گرفت  
 وایم زبان بوقت او ای سخن گرفت  
 آیم بکس که در حلق من گرفت

باشد فروخ تو ز بر لعلاب شرم  
 عاشق ز شرم کام گرفتن نهفته در سب  
 از خو شدلی بشنید تو او در پر بر برون  
 در کام سر که نام ترا برد همچو ابر  
 مانند چشمه که بسبیل شود و معان  
 ز انسان که شمع بزم کلا در زانگ خوش  
 در صحن باغ فنجی که کل نیم حنند بود

گوینده که دست بر پیش من گرفت  
 شد با و از آن نهفته که بوی از من گرفت  
 مانند گرم سینه چو چادر کفن گرفت  
 کردید شهد ز سر اگر در دهن گرفت  
 چشم ز خاک خط لورنگ چمن گرفت  
 آتش ز آب دیده در اعضای من گرفت  
 ما را گرفته دید و سر خویش من گرفت

از زمین عشق بار درین کستان وحید  
 نغمه فال بلبل شنید از من گرفت

کی غمی پمیری چرخ دعا را دیده است  
 خوبرو با زار جز از ناله عشاق منست  
 همچو آب دماغ از آبر من سوزخته است  
 کس نمی خنددشان از سایه در شبهای تاب  
 کرده و اوان عیاره دل خود را حجت  
 دیده در دست تو که برب را که خون بر است  
 کشته بر عاشق و مرغ بولس و دوام است  
 نیست شیدا از شراب عاشقان از راه چشم

دانه ماخر من بود کی اسیرا دیده است  
 کی کشته شمع کل با دیوار دیده است  
 مر که بعد از آتش شانی با تو را دیده است  
 بخت ما دست تنی وایم ما را دیده است  
 کور با انگشت وایم تو ما را دیده است  
 مر که در صحن چمن که کنار دیده است  
 یار از آن روزی که روی کار را دیده است  
 دیده و سوزن بجایان را بار دیده است

<p>بی تکلف آمدن از بارین شهابخوشت          همچون کین از تو ای آرام جان اینها جو          میزدان داشت جای سحر در خارها جو          ای که سپید آری که جان ماه در شبها جو</p>	<p>طرز جان مینت از خوبان دیگر خوشت          مست شو خیز گشت رویا کنی کنج ناز          در وطن پیوسته نالاست در غربت          که بر دزدان نشینی می شود روشن بنو</p>
<p>عیر خود را در دلم طلب دیگر و صید          پای که بر جان باشد خار یا بر جان خوشت</p>	
<p>مرا که با تو هم از رسک خویش الفت مینت          حق ز خون کله زار که گاهم چشم مرا          تو خود دیگر چه خوشتر از که تو نام شد          ز دوری رخ او جان نیتو انم بود          چه می رسم بوی چکانه دار میگذرم          ز دور چه در آرزو باک کم با مان          تو چه می کنی در صبر میکند دل من          چه شد مصاحب با دست زاهد خود بین</p>	<p>کرم وصال تو ز دمید بدواعت مینت          که در عشق تو مثل تو هم پروت مینت          که در دل تو و مرگم از اذاعت مینت          که در دوری تو و مرگم از اذاعت مینت          که دیدن رخ خوب تو کار طاعت مینت          که ای قافله را هیچ غم ز غارت مینت          مرا حیت از تو ترا مردت مینت          که گدیش نهایشی یار مروت مینت</p>
<p>و چند از آب گل آلود حیوان بدین          که عمر تا که در نسبت بی کورت مینت</p>	
<p>ار بخت بر ز قلم من آن دلستان که منت          مانند زمرنی که شب از کار روان کند</p>	

<p>کی ز کشتن هست پروایی امیر از چو شمع          حسن کلرنگ تو میسوزد جاب عشق را          که چه پرواست حق از قوت اورا که چشم          دست پوشش مینت از راه رسایی          خویش را ساز و دمار کس که دید آینه دار</p>	<p>ین نمید عشق صد ره که بلار دیده است          دیده ام آن خوبی شرم و حیا را دیده است          در میان چشم بهر کاری خدا را دیده است          دیده چنین آستین آن قبا را دیده است          دیده نقش خویش را بر کس که را دیده است</p>
<p>بوسه اش آرد در آبرون ز دولتت کی و حید          اردبان یار چون آن گلزار دیده است</p>	
<p>اضطراب من بزنگ سحر در خارها جو          نیست زان در مرا مشاطه جو خوشدلی          شهر باستان بصر جای چون دیوانگان          باغ نیاں و شمع جان دوست باشد در وطن          محبت غیر است از عاشق نشان رخ          فوت یا بدو حش از خاکه آن چون بنال          میخورد پیش از زدن ایم فلاحینک را          سر نخوام با شدم در تنم از بس سفت          جو رسم بر عاشقان زان به جان خوشت          میتوان کرد دید چون پر کار بر کردش</p>	<p>جهرت و آرام من چون صورت دیبا جو          خوشتر بودم دنیا تا دل از دنیا جوشت          بسکه آن سوی صحرای دریا سیما جو          شیشه را تا در میان سنگ باشد جا جو          نازا جو شش باشد خانه کی صحرای جو          عاشقا ز اسیر راه کوی او از با جو          کینه جو را دل از جو ز خویش ایم نا جو          خانه کویران شد از باران مرا صحرای جو          وقت موفان حکم چشم با میان در با جو          بسکه در راه رفعت یار یار جا جو</p>

جز باغ نیست قافله گاه بهار را  
 دماغ از خیال لاله منی برداشش مانند  
 چون شمع نیم سوخته پیش از پایان من  
 دورتر که تیر غمت این خارزار داشت  
 مانند آفتاب نمیرد چراغ او  
 زین آسوی رسیده که دنیاست نام او  
 کی دانم راز دار شو و نو بهار را  
 دایم دلم ز فکر پریشان مگرد است  
 پیر و ای دل مانند مریخی غم شبان  
 نفس است بوز باغ گرفتن نسیم را  
 قصاب در لباس شبان که کله است  
 با آنکه نیست راه طلبی انماستی

جانان که از زمین مسلمان گذشت  
 زین مسلمان کسی که چو آب است آن گذشت  
 تا حرف خط و خالی توامم بر زبان گذشت  
 پوشید هر که چشم خود و از جهان گذشت  
 هر کس که بی عبا زین خاکدان گذشت  
 که از پس پهنی قدمی میتوان گذشت  
 ترسم که از دلم شوای نهان گذشت  
 مانند چشمه که برو کاروان گذشت  
 مبل چو رفت فصل گل از آستان گذشت  
 زین بی علامه تر جهان میتوان گذشت  
 آن خصم جان پیش پیرم زبان گذشت  
 که سالکی بک هم از روی توان گذشت

میری شدم ز دولت فهم سخن و حید  
 مر جا که حرف آن بت لاله میان گذشت

گر می کشدم که خشمگین نیست  
 مانند گل سپر افخ در دل  
 داجی بگفت تو نیست کان نام

صد شکر که خاطرش عین نیست  
 یک کل نبود که آتشین نیست  
 بر شهید چوستان آنکس نیست

جز موی مسیان تار که او  
 در آینه براسنت چپ نماید  
 بر خویش هم عشق چه دانی  
 خوانی که با نواز تو باقی  
 همچون قلم کشیده از من  
 چون دیده دام نیست خوابم

موی دیگر بران سرین نیست  
 هرگز از او که را بست پهن نیست  
 کاین دم که زنی تو و اسپین نیست  
 نامت هر چند در کین نیست  
 یک حرف سزای آفرین نیست  
 صبا دمی که در کین نیست

جز به سر زارم آرزو نیست  
 کام ز تو منمخدر دین نیست

رنک کنگنی دل عاشق خنیده است  
 دست دراز مرد با صل نمیرسد  
 مرغ دل سیر چو زنبور آنکسین  
 کی دام ابر راه تو اند لفظه لبست  
 تصویر چون تویی شوان در خیال گذشت  
 راز کشفه که نهان در دل نیست  
 مانند است همچو طار صورت کشاده بال

مهرای سوره نام بهاری شنیده است  
 کوه ماه دست میوه مقصود چیده است  
 جز دام آشیانه دیگر زنده است  
 مرغ دلم ز خیزد نعلق پریده است  
 دایم مصور راز تو تجالت کشیده است  
 مانند بوی غنچه سخن چمن شنیده است  
 مانند آشیان بهو است پریده است

بیکار نیست خار ره او و حید را  
 در دل خنیده است که از پاکشیده است

زین باغ بغیر ارکلی انوس کندیده است  
 در جیل شهیدان تو باشد دل زارم  
 سوراخ بود در جگر سوخته جایش  
 پروازگران جان بشکسته آخر  
 از شدی خونج سر شکم توان کرد  
 در دیده گشایش نفس خسته باشد  
 چون میوه با پنجه میزدار که رسد  
 باشد شکر شیروی از شهیدان سف  
 احوال که دوپن است کج که بدین  
 مردی که بود عزم ره کوی تو دار  
 در زمین کین با دل بی کینه ها  
 طفل از موس درین حصار چون اساک  
 بکشوده ز کارش کرسی ریختن خون  
 چون من بودیشکر از بند تو آزاد

نظاره چشم لب انگشت کزیر است  
 بکس تر از آن بره که قصاب خرید است  
 چون ابر مران قطره اسک که چیدها  
 چون سنگ که از قله کسار برید است  
 کی طفل بشیر کس از شیر برید است  
 چشمی که نظاره روی تو دوید است  
 از راه بمران چو رسید است رسیده است  
 طفل که در کودکی انگشت کزیر است  
 دید است بک چشم و یک چشم برید است  
 چون عقده که بر یک رشته کشید است  
 که با پیر حلق پدر گفته شنید است  
 آن لحظه که از مادر زاده و دید است  
 کوی دل چون کشته من را که دید است  
 زین شهیدان انگشت رسیده است

در دل چه چیدم بود دعوی پیش  
 آن کو دک نامیده مرا مردم دید است

سوختم از درد و ان مهربان در بند است  
 سیل اسکم بر دو او پروای چشم ترند است

همچو سخی خویش ناقص بود در راه طلب  
 میسدم کلین چشم ویرا که میرجیت است  
 با وجود آنکه بودم در سر کوشش غریب  
 شکر کفین آن روشن دیدم بستگی  
 بنست در انگشت هرگز شاز را انگشتی  
 آدم آخر دل سرشته من چون جاب  
 جز دل من که لب لعل تو خون شد میچاکس  
 یکبسته تنگی ز گردن مرا صاحب دوست  
 سیل اشکش که دطوفان چون ابر بار  
 از سبک دوی بر راه دوست مانند نفس  
 روز محشر ماند چون بازی که دستش تها

رآمد و کراب چون تجال از آتش بر بند است  
 همچو آن طغی که در سر خیشتن را بر بند است  
 جای گرم را در آن که عود در مجرب است  
 خانه من چون شتر با آنکه مرگز در بند است  
 در غم افشرد آنکس که فکر سر بند است  
 دیده ترا ز رخ آن مایه جان بر بند است  
 سخی از جان در کنار چشمه که تر بند است  
 بود از آذوقش تا مرغ بال بر بند است  
 که چه عاشق استین از دیده تر بند است  
 عاشق رخسار او چون سوخت خاک تر بند است  
 مر که بر پا خاری از راه رفیقان بند است

بجنت نیست چشم دل که ناز نیست  
 ازین خار خشک کند شعله سر کشته  
 چون مست پیچر که فدا نکش خطا  
 بریار همچو دست که ایان زمان تا  
 معشوق چسبید و بچین کام از مجوی

آزاد است خواب که ان شب راز نیست  
 ناز را موی بعاشق باز نیست  
 چشم ترا که شمه عاشق نواز نیست  
 کوه ماه از جام نباشد در از نیست  
 فتح از در طلبی که بروی تو باز نیست

از دل منج اگر با تو اگر دشمنی نمود  
 که بود ز طعن تو بدگوی را زبان  
 با بخت بهجوی ز دل فرم مرفت  
 آن بود بر ساختن این بهر سوختن  
 مستی زبون از جهان از پلاس خیش  
 با جاجان کوی ترا طاعتی دگر  
 چون شمع بزم درم وصل دست تو

آینه را حجاب را آینه ساز نیست  
 دست تو تا برای گرفتن دراز نیست  
 در شام تیره دفتر آینه با نیست  
 ای شمع این که از تو چو آن که از نیست  
 این رشته که بجز پیش نمی دراز نیست  
 جز اسکت و آه و ناله سوز که از نیست  
 با سته در از آنکه زبانست دراز نیست

هموار شود حید که هموار چون شدی  
 در راه سستی تشبیب و غم از نیست

عاشق که در سرای مجازی سرانست  
 جانان که بود آتش و ماخار از چو رو  
 غیر از نریض کس نبرد نسجه از طلب  
 باشد شریک روزی صیاد صید دام  
 یکدل گشت بقدر روی سینه از طوق  
 در دل اگر خیال تو باشد همین بود است  
 رزق بر این جوان قناعت حواله کرد  
 چون شمع خواند پیش تو طومار شکوه را

چون جانی از جهان پسندید جانست  
 ما را ساخت از خود و خود را از ما ساخت  
 تا که نشد ز غم که در کیمیا ساخت  
 در حیرت که بادل پر غم چو ساخت  
 خود را اسکت تا چونی بوی ساخت  
 خود را کسی سگفت ما بتم سر ساخت  
 دل مردم بدرود که بر تبار ساخت  
 با آنکه دل زبان سخن آشناساخت

از لطف نیست که برین است نگاه تو  
 بد که دارد آنکه بود در سنای غنی

سر که برای خواب سیمست جانست  
 مرکز کسی سخن ز زبان در انساخت

روی زمین چشم رهنما قبول نیست  
 با خشم خود و حید کسی بچو مانساخت

چاره بجز حس تو از ما گرفته است  
 با آنکه دل چو دست که برمان کشاده است  
 داند که اسکت چشم من باریک نیست  
 طوفان نموده است زبان آبرو  
 از عکس که آینه اعمی نمیشود  
 مریکان من ز دیدن آن روی آتشین  
 جان مرا فروخته جانان بجز خاک  
 کیر و عیار غم دل در شن ز من نفس  
 نالیده است عزت ز دور دن

کل نهک از صبا بدارا گرفته است  
 دامن کوه در دو چو صحر گرفته است  
 سر کس کلاب از کل عنا گرفته است  
 بر آرزوان که آب زور یا گرفته است  
 هر جهان چه شد بدلم جا گرفته است  
 آتش بر کس بچه موسی گرفته است  
 بپندرانان بود که سپهر گرفته است  
 آینه کرد از دم عیسی گرفته است  
 زانسانکه خار در کف پا جا گرفته است

سودا کسی بخت با تشنج او حید  
 آتش برین ز بختین سودا گرفته است

بخت باقی دل من بک غم من نیست  
 در دل بخت بتان کس مت کرده سفر

سویخت این دانه وز مور بجز من با نیست  
 موس کرد تو گشتن چو خدا خن با نیست

فکرین تین سر و جسم در دل تو	چون شرار است که با آب در این باصیت
سنگ در زبانت من ناله چو کسار کند	گر بدم که ترا ذوق شنیدن باصیت
از غم روی تو چو زنی که ز من مانده بجای	آن غبار است که در خاطر دشمن
گر چه چشم به تماشای جلال زنگاره	شدستی با ز بندل حسرت دیدن باصیت
نیست بی ناله و فریاد صنوبر بر کز	تا ز دل است نشان ناله و شیون باصیت
یار دلجوی من که بدست نام و حید	
زد بر خیم دل منج و سوزن باصیت	
مر که در از تو دهای پیا ساد داشت	چون جباب لغت غم خویش در کف با ددا
نیست امروز مرا شیرین زبان از وصف	چون رطب سپید نام دل جا که مادر زاده
که چه دیدم بارها چون شیشه از در کس	لب افغان استنی کردم که صد فریاد داشت
سر خط پروانه باشد شمع به روشن	ای خوش آن عاشق که از معشوق خود دار
حق احسانت طوق بندگی آناده را	باغبان از سر و چنیک بنده آزاد داشت
نیست خاموشی اسیر از که دایم پش	از زبان صورت فریاد این فریاد داشت
مهر و دروغ نفسد از دم سرور پش	شمع در خانه نسیم که هم از جنای با ددا
خوردن غم نمیکند ز بد دل عشاق را	صد با پسته عیش از کلبه صیاد داشت
نیست علم عشق بازی با مدرس احصیاج	کی سواد خواندن خط بتان استاد داشت
نیست در دل جز غم خوردن ز کار اعنی	که دایم از زبان دیگر می فریاد داشت

چون عشق مجازی عارض عشق و حید	دست شست از چاره هر کس در مادر زاده
جان سراوانم دور و فرادانش نیست	لقد نارایج مادر خور اجناسش نیست
جبه جبران جهان گیری حسیم که او	ست شامی که بجز کشور ویرانش نیست
چه حیالست که معشوق بر دفرانش	آنکه هر کز دل خود نیز نمانش نیست
ایمن از غارت در دیده که کردن است	انگیز از ادب خرد گینانش نیست
بر پری حکم ناید خطلی حلفت تو	خامی که چه در آنکشت سلیمان نیست
هم غلامت و هم آزاد که قمار عشقش	بنده او است ولی بنده اصالتش نیست
مست نازی که مکر دیده شبی مالیش	غم ز سر کشکی با دیده کردانش نیست
نمک حسن ز شور دل عاشق باشد	مگر این ز کویان نبودانش نیست
کرد دیوانه ناسک بر امان جمعیت	سج با کیش ازین نیست که در بانس نیست
در شب سحر خواب پریشان نظر	سج مکر ز سر زلف پریشانش نیست
این اداسخت خوش افتاده ز صیاد مرا	که بدل بی غمی جز غم همانس نیست
خواب و آرام چشم دل من برده و حید	
آنکه یک نمته خواهد بود و رانش نیست	
چون تو آنمهر دنیا جا مراد دل گرفت	کی در آب شور مر که کاروان منزل گرفت
کفکوی چون مگر گشت معی و مدال	از فغان ناله دریا صدف را دل گرفت



در چمن سبزه با نیشور و در ناله خشک را این سنگ دیدانه نفسی که با من همزه است راحت و آرام باد دولت تو آمد چون شد در چمن بزم صنوبر نیزی در باو نیست حق استادت بر دل غافل بودی از راه میکنند آینه مال خود لکاه عنبر را نیک چون دیوم تجارت بود احسان نیست دل را در حرم وصل راه گفتگو	میشد بر دیوانگان جز مردم غافل گرفت بود غافل گیر و من غافل مرا غافل گرفت میخواهد نیل در کسار اگر منزل گرفت در منزل کرد در جانشان از دل گرفت بگذار دیوانه در من و صفت از غافل گرفت میخواهد صاف دل تیغ از کف قاتل گرفت در عوض فکر جمیل و شهرت از سال گرفت شد در خاموشی هر که جای در منزل گرفت
صدی مطلب نیست کاری سرانجامان و حید سوی دریا کی تواند دامن ساحل گرفت	
سخن بچ دار از حال زبانت بزار در آرزوی در دلم راه نه پند هیچ پنا عیب خود را بجا گذاشت صنغ از من نشانی لب کل را بچون آلوده پند جد از خلقت خط مویان زرد خویشش پیش تو حرفی	که هم بر جای خویش هم روانست که دردی ما چشمش با سبانت بجا بر دیده خواب او گرانست مرا از عشقبازان این نشانت بچون غلطیدن بیل از انست دلم چون بیل بی آشیانت اگر گویم زبانهم ز جانت

نه پند بر زمین چون خانه حرمم ز درد در شک چشمش مغز با دام زیاد چشم جانان سر بسرداغ بزمک پخته شکیده مغز م نکوکی بد شود بهر چه پیک است دل من در میان عشقبازان دل سخت بان که منزل است ز طوطی رفیع شتابی نیاید بچشم مردمک مانند ظیفست می آید بمران سخن راست	ز بس که درد سکینم گرانست چو پیکان در میان استخوانست دل من همچو جاسک کاروانست پایض دیده این آشیانت شبان ملک نیست اما ملک شبا نمایان چون در ادکاروانست براه عشق من سنگ نشانت کونی هر سخن گویم زبانت که درس گریه اش دایم روانست حدیث درد من از بس گرانست
و حید آن دل که ما راست چون آب چو کرد در صاف طرف آسمانست	
طغلت با ده خور دن لب کینست روزن در زیت خانه ما را چو آشیان ای آینه از درد دل زنگی کنی از راز من چه با که بمنز سیده را تا دیده است آتش دل در غمش جوش	تیغ جفا کشیدن او که کشید نشانت رفقا ریا ریشوق جمالش بریدنت بچون نفس فغای تو در آرمیدنت کی راه را عبا ر بدل از بریدنت زینان مرا که راحت در قد کشیدنت

پناز بک دیده خویش است پتقار  
 مانند نظاری که زنده بال دقتس  
 بروی یار چشم کشودن بر دوزل  
 از حشرش کزین گشت خویشین  
 بیکانه حیات بود آشنای تو  
 از یار خویش چاره دفع کزنده خصم  
 یک کام پیش نیست ره کعبه مراد  
 بکشی چشم پیش دل را که همچو کل  
 بخور عاشقی نبود روی زنت را  
 چون قاصدی که رفت بر آوردن  
 بنود چون دوری ما را انما پتقار  
 دستی ترا چو آب روان اجتناب نیست  
 ذوق طلب نیافته و زنده همچو دل  
 مرد و طبع خلق خوار بود قبول

در خانه کی مرا موسی آر مید نیست  
 پرو از خوشدلی ز اسپران طپ نیست  
 دل را بر که خویشی که پان در پیر نیست  
 ما را غدای روح چو پستان کف نیست  
 دیدن بروی خوب تو هر در اندر نیست  
 از بهر خار پای بر آتش دو پیر نیست  
 از خود کز نشن تو بمطلب سید نیست  
 چون شد کشته چشم تو بر راه چید نیست  
 دنیا طلب دل تو ز دنیا ندید نیست  
 کی مشهای کار بمطلب رسید نیست  
 چون آسپاده اردم برد و دید نیست  
 دامن کشودن تو کل از باغ چید نیست  
 واقف شوی که مرگ تو در آید نیست  
 مرگ ز مکر و خوشی بی خرید نیست

بیشتر سخن حدیث مرا گوش کن و حید  
 گو یازبان خلق ز فیض شنید نیست  
 دل چو فانوسم خبر دار از فروغ یاری نیست  
 خلوت و وصلت و در نرم و وصلان یاری نیست

کور را دل ایست از زردی چشم تان  
 کار بر شوید کان چون گشت آسان گشت  
 زنگی کردن جدا زان با بیجان گشت  
 کشته این دیو ابر جزوین برانند خشت  
 نیست از تصویر چیزی در میان غیر از با  
 پای ما در کفش باشد پیر باشد ز غار  
 عاشقا ز اهل جودت مرغ بسیل با گشت  
 خطا پزاریت ترکان در بغل اسگت  
 از که از ترک طلب بودی بخس طلب  
 خانه چشم بود جای تو بنشین در دکان  
 که بطامر آشنای با طفت بیکانه است  
 کسوت و داست در بر آتش عشق ترا  
 مست بادش مرد دل بهار من چهاروار

گرهها سزده نوردی رمزنی در کار نیست  
 سبیل را بک نمک راه ناهموار نیست  
 در ز مردن از برای یار خود دشوار نیست  
 چون بروی از خویشی رضی در میان نیست  
 مرد همچو بیغیر از جبهه و دوستی نیست  
 رشتنی اعمال از ان برنده کان دشوار نیست  
 سنگ دیگر جز نفس این شیشه را در کار نیست  
 ترک نوزده از برای یار خود دشوار نیست  
 لب فرو بستن بر مطلب کترا از اظهار نیست  
 قیمی تر باشد آن جنسی که در بازار نیست  
 چشم مست که چه چهار است دل بهار نیست  
 مرگ را این شمع در کف نیست را اش ترا  
 دارم آزار ای این کان شوخ بی آزار نیست

بکنند پر سیر از صحت دلم چون چشم تو  
 نیست کریم شفا بهار ما بهار نیست  
 دو چار او ستم است شب یارم نیست  
 بگر که هم غم او دست بر بند است ز من  
 چو لاله گرمی رخسار تو بهارم سوخت  
 چو شمع ز آتش دل لعل بر مرز ام سوخت

چو شمع بر سر کبک بای تا سحر بودم  
چو سوخت نخل ز سر ما در آتشش سوخت  
چو کوهی که پس از ما درش زنده است  
گشت سبز درو و تخم منطبی دیگر

بنوق وصل تو تا در دشت ارم حوت  
پس از نصیحت ناصح جفای یارم حوت  
دفا و جور تو نهیمان و آسگارم حوت  
چو لاله تا که دل از داغ سحر یارم حوت

مرا و حیدر جو کسی بکامت نیست  
بیاغ عشق کویان هوای کارم حوت

آسی پی شناختن عاشقان بس است  
روز وصال دوست پی عرض حال خویش  
موی زنت شرح غم صد سیاه بخت  
ما جای خود بنام سپاریم چون کین  
مارا بیدیه خاک زهره دلتیاست  
خودمان توان کناده از مردمان کمیر  
داغی بدل حد اپی سر آرزو مسوز  
آرام ما چوست ز جورش چو عند لب  
بسم ز عرض حال ز باز که در دولت  
سده ز جهان دل مرده چون خضاب شد  
صد سیک امن گشت چو کین بد جفا کشید

یک حرف خنده را ز پی امتحان بس است  
این کنی که مست مراب ز زبان بس است  
یک تر جان برای دو صد پنهان بس است  
ماند ز ما چو نام برای نشان بس است  
از بهر عبا ری ازین کاروان بس است  
چون از تو ذکر چیزی بود در میان بس است  
صد زنگ رزق اگر برسد یکدهان بس است  
خاری برای ساختن آستان بس است  
گر رحم مست دیدن این ناتوان بس است  
افند ز لشکری چو کبک یکر زبان بس است  
پداری سگ از پی جوابش ان بس است

کسی گشت هستی بچشم یار کند است  
کذشت یار و ز بهال اخویش چشم مرا  
اگر چستی پروانه نیست جز دورق  
چگونه حرف تویی پرده با رفیق زخم  
بسیل است عبا رم می رود از دل  
ز شمع تربت پروانه را نشان باقیست  
سگ گشت چو به زنگم از گران آن  
به روی که بود جای میتواند کرد  
شدم ز رنگ فیران پنهان آگاه

دل خراب مراد عمرش خوار کند است  
چو نقش پای غزالان در اشتهار کند است  
ولی بسوخت کلماتی پاک کار کند است  
بر سینه پاستوان یار بروی خوار کند است  
بنای درد مرا عشق استوار کند است  
شهید عشق چنین لوح بر مرار کند است  
کذا عمر برویم چو این عبا کند است  
کسی بزرگی خود چون سگ کند است  
چو داغ بر جگرم سیر لاله زار کند است

کذشت مر که رنگ و به زمانه و حید  
در کچو نه تواند دلی بکار کند است

کرمی ایچ چشم است چندان دور نیست  
گر جدا اینالده از دور تو تر حنت دلم  
رفت چون همراه دندان خنده دندان  
در مذاق تشنگی آب آید از عقیق  
گر چه من درم ز یار خویش چون صورت ز جان  
ما که بر بادیم از شوق چو بوی گل سوار

گر شود از مردمان پوشیده عیان دور نیست  
از پریشان کفن حرف پریشان دور نیست  
چون اگر باشد ز غم یاروی پیران دور نیست  
گفتارم بر جگر از درد دندان دور نیست  
دل ز وصلش همچو استحقاق از احسان دور نیست  
منزلی در پیش پای چو دامان دور نیست

بر تو احوال من بود بسیار من چو شمع	از شب تا یک آن لطف چو سیاه است
بخت ما آتش باشد نور در چشم چراغ	دور از آن می ملکوی دیده مارو شست
ای وحید اظهار دانی نمی آید ز ما	
بخت پدال بکتاب چشمه مارو شست	
تا دل من چاکه از غمش چو کین است	راز دل من عیان ز لوح چین است
کردن خود را کشیده است بد عوی	همچو حرف عاشقی که خاک نشین است
خون روانه روان شد از دل ریشم	تا که در دیاد آن لب کین است
تا که دلم را در اسفار کند خون	همچو کین شد سوار و خانه نشین است
بخت مرا سگوه ز چین چو پیشش	در نظر من کنار خانه چین است
در ره عشقت تن که احش من	ست قوی همچو ناله که حزین است
سکه دلم حیرت جمال تو دارد	مرکز من نگاه باز پسین است
بخت که از من دلش عبا بگیرد	خاک نشان است مرکه خاک نشین است
نقش بر ابست همچو موج و آرام	خانه ز استم که روان چو خانه زین است
مکش خط سبز او که مست بچشم	از پی قلمم چو زمر زریکین است
در دل مرکز که ز روی زمین را	کرد که درت بعد ز روی زمین است
بخت اینسی بغیر دل چو وحیدم	
حق لب لعن با من که چنین است	

چون جناز خون خود پوسته بند کوه	شوم اگر باشد چشمش عید زمان دور
از حجاب عشق میالد چو دور افتادگان	گرچه از کل آشیان عند لسان دور
چشم جانان مست ناز است دل من	گرم بر خوردن سبک بگرستان دور
مرکب باشد مکن معشوق کردش سر ز داشت	چشم روشن کردن خاک صفا بان دور
در نظر او در جانی چون لب می کون تو	خون اگر باشد دل لعن چو چنان دور
همچو آن دودی که در بکیر از آتش وحید	
گر شود کلک ز خاکش خطری جان دور	
سکه چون نوسم از بادش بر پارو شست	درش منزل کم کردید مر جا رو شست
رویشی مارا چو آتش ز نای خویش نیست	گرچه کس چراغ از دولت مارو شست
مست روشن چشم از سیر صراحی کردان	می پرسانا چراغ از شمع چهارو شست
بر تو روشن چون شد حال شب تریک من	مست مر جا آفتاب عالم آمارو شست
نان مرکز است از ما چو آتش بجهت	مرکب باشد چراغی روشن از مارو شست
سگدسی ترا که در منزل نیوزد چراغ	حال او چون شمع پیش چشم امارو شست
مرکه پند شمع و اردنم تصور میکنند	رشته شمعیت مر خارم که در پارو شست
بخت یک کس کوند اندر زشت شمع	دعا از نامه سر بسته مارو شست
چون دل عاقل نمیدارد دل بچون طال	کر ترا تا یک باشد خانه صحر او شست
خوندم با تیره روزی اند چون چشم تان	از جیانش سر من شام سو مارو شست

یارکی دل را غمین از فکر این دیوانه خست نیست غمخواری بجز از اسکت این غمناک گشت زاهد را کف ترک طمع دام طمع خانه روشن شد از چون سرخ چشم تابان قطره چون کوه سر شود دیگر یا میزد باب مار آن بهتر که کبرندش مست و بگری	یستواند شمع من از نوم صدر بر دانه خست سپیل چون سهار بهر جغد دام خانه خست گندین دندان لی چون جاز از و صدانه سپهان غمیش را منرکت صاحب خانه خست سخنی آن دل نیادان یار را بیکانه خست زلف خود را یار منم ازان باشد خست
بزم وصل کجوخا طرم مکر نیست بزکت آینه صدره کرم که از دوسر ز سوز دل کمش دود میکند در چشم مد و ز چشم بره که میکشی آزار یکست زشت و کجگو کند سنج را بنظر درون شعله مس نفته زنگ زرد دارد برادران که بهم حرفشان کی بود ز دستش دم صبح ز خصم با دو چو لعل ز مال حرص کجا کم شود شاد و ررا	که در شمار دروغ است آنچه باور نیست مرا بجز رخ خوبت مراد دیگر نیست اسیر عشق بزم تو کم ز مجرب نیست نمیزند کسی آن حلقه را که بر در نیست که بر دیده میزان سنگ بهتر نیست کان کهن که غم عشق کیمیا کر نیست ز عیب اجلی دیده هیچ کمتر نیست مرا که خردل دشمن چراغ دیگر نیست باب رفع نفس سوختن میسر نیست
همی غفلت نیست مارا مستحق و کیر و جید برخ مارا در نفس مشغول آب و دانه خست	

زرد در رنج بود صاحب سپه چو جید ز یاد شاه کدای در تو کتر نیست	
بناشد جرحهای عشق باران لطفه احسانت نمودی بند بر روی خود قلاب مرگازا گر این سنگ محک یعنی طمع افند ترا از کف ز چشم من رنگ شمع روشن سره میریزد بزنک غمگونی گو کند با تا خود باز چو زندان که در زندان ناله خود در روز ز شیرینی مرشان غسل در دیده می آبی نمیگویم سجاوی و لیکن اینقدر دماغ مصافحت با دل سحت خود افتاده است شد از لخت دلم چون شسته تسبیح بر روی نشده خاموش مرکز چون دهان شکوه عشق بیکر در جدا مانند آب از لعل سبکانه	ز خون دل بود لبر چون سپاه نیاست که خواب خوش سازد غافل از حال شهیدان بناشد اطلاعی از بنحی لان و کربکانت از انروزی که گردید آستان با چشم فشان بود لختی ز دل در مرگ یک از نومی پریشان بود همان خود مرگس که دیده است مهانت چو می بینم ز کیف باده بکل کل چون کلستان که شمع گشته روشن میشود از باد دانا که چون پیکان سنگ خاره بر گردیده دل صد پاره ام جمعیت در زلف پریشان ز بس فریاد دارد از دلم چاه زنجرات بمندانم چه دید آب حیات من ز پیکانت
شندیم گفته جانچه میکرد و وجدانچا چه میکرد و بویان تو میکرد و بقربانت	
تالاب لعل تو مایل بر آب افتاد است آتش در جگر از اشک کباب افتاد است	

مرده است آنکه نیارند حدیثش بر زبان  
 آن اسبری که نثار و طبع آزادی  
 روی جوان که نمود است ز شرم تو غرق  
 کشته صد پاره چو آن شیشه که بر سنگ است  
 بنا که برخاسته آن شعله بلجوبی من  
 شعله از بک عرق کرده ز شرم رخ تو  
 چه حدیث است که از جوف تو ز بجز دل  
 کرود در سر این کار سرم خواهم برد

حرف چون از قلم افتد ز کتاب افتاد است  
 فاصد ما ست که در بند جواب افتاد است  
 ست همچون کل کاغذ که در آب افتاد است  
 کردم از قیمت و قیمت حساب افتاد است  
 دل بخرج و بیالش چو کتاب افتاد است  
 ست بر که کل مرغی که در آب افتاد است  
 سخن تلخ تو دلکش چو شراب افتاد است  
 چکم خمرت دیدار تو باب افتاد است

آی یاس بعد تو بخود خوانده وحید  
 کارم کج کجاب و کتاب افتاد است

دل شد خراب و یاد تو از دل بدر رفت  
 تا در پیش گشت رهان کس ز رشک  
 کل از جویم غنچه ز بس داشت از نمشتم  
 ترک مراست منزل عاشق براه تو  
 خاری ز پای خود نکشیدم براه تو  
 بر آب لغزش را چو بات فرار نیست  
 با منی که کاسه من بر کون از تو

گر ریخت سقف نقش ز دیوار در رفت  
 ای شاه حسن عکس تو ام از نظر رفت  
 ماند با دروی تو از دل بدر رفت  
 این بر لب بر بند کسی کوس رفت  
 کان خار از غم تو مرا در جگر رفت  
 چون مرکز خیال تو چشم تر رفت  
 چون نقد دایع عشق تو از دل بدر رفت

ناخن حرف عقد خاطر نمیشود  
 از غنچه کی کشیم بچیدن رو درون  
 با آنکه از غشش دل من خورده شد تمام  
 با آنکه چون جناب ز در و دروازه

مرکز پنج چین چین سپر رفت  
 از رفت سه خیال تو از سر رفت  
 یک حرف از زبان چو جنابم بدر رفت  
 چشم شد آب اشک من از چشم تر رفت

در پانی چون عید براد ز پشت پای  
 خازم کوه و حید که از پای بدر رفت

که چه بر جای خودم کارم همان کردی  
 امن شد ملک دلم از ترکان ز طعن خلق  
 میواند چهره شد با شکر باد صبا  
 همچو میا از دل نازک طلسم زار ام  
 مستی را غنچه بخندان چشم احسان دان  
 ترک زنی میکند چون موم پند آب را  
 آنچه در چشم تو باشد در دماغش رادوا  
 حال کموتب تو دارد دل در خون سینه ام  
 مرا داد است حق خوبی بر می چون صیر  
 بنست محتاج معلوم بود که ما همچو صبح  
 میکند پوسته در آغوش من دیوانگی

پای من مانند سنگ آسیا در دست  
 کوش سنگین از برای من حصار است  
 که چه از فانوس شمع من تیر است  
 بی نغایم لبت مرعوم زبان نشو  
 همچو خون کم کردن از فضا از روپن  
 از خسد کویا بلام با ایم دشت  
 شمع روشن از نفس خاموش آتش رو  
 از تو اش کفن تو ان و میتوان گفت از  
 از برای خط او بر از دعای جو شنت  
 چون ز یاد در در وجود آید سوادش رو  
 احتلاط با وجان همچو آب رو شنت

میکند و از بس برای بار خود بودن و حید	
کرمی عرق از شرم و مرا حال خرابست	سبب بنبای دلم این قطره آبست
ای آنکه بهم دوخته غفلت مرهات را	چسیدن شرم تو ز شیرینی خوابست
تا دم زده رسواست دل حشره عاشق	در سینه عشاق نقش بوی کبابست
ستار دل صد جا که عیان مطلب جانان	چون نماند پاره ز عشوق جوابست
غیر از سخن تیغ از آن لب نه سپندیم	باده شیرین دل سکر آبست
باید شمار از لب او بوسه گرفتن	رای که ندارد حظری راه حسابست
بر جاست تمنای تو ام در دل و بران	چون صورت دیوار بنایی که خرابست
چون کوشش کنی پرده شیون شوند	در دیده من عینک پیش ز نقابست
آورده حینال تو بفریاد و دلم را	این شعله کلید لب خاموشش کبابست
امید زنت از دل من رفت اگر عمر	این شیشه شکر گشت و پراز بوی کلابست
حرف تو تو می شود از سستی ببری	از ماندگی بای نفس گرم شتابست
از پیش جهان آنچه پسندیده و حیدش	
روی خوش و صورت فی و جام می آبست	
میکشم گراه سردی گرمی او مبلست	این بجز دل زیدن من از برای آن است
می توان از سرخی لبهای مردم بافتن	ایکدم کس است از خون جگر پرتابست

شد چو آخر مردمان یک شد عمر دراز	آفت آن بار در دم بچو پیش عقر لبست
یست فزنی در نظر دنیا پرستار از عم	خشتهای این کهن بر اندر ایک قابست
پیش از بار و کار می آید خورشید بران	جای ابر و کرچه بالا ز زوی منقبست
یست عاشق را جبر از عشق در آغاز خال	روز اول طفل خافل از جهانی کتب است
در نظر نزدیک و در معنی همان دور مژده	با تو قرب ظاهر من چون قران گوگلبست
میکند ناز نکند و بیان ز پند و فی مرا	بر دلم مژگان بر کرده پیش عقر لبست
شد زانویشش دو عالم مردل کا بخانداد	آه ازین چاه فراموشان که نامش منقبست
چشمه مصافی که در اینچو رود دل آب ازو	از کلاشت باده پهنش صفای منقبست
رنگ زرد تیره بچنان چون حای	مست رنگین که چه دایم در خم نعل لبست
از فغان و ناله مرکز لب نمی بندم و حید	
فی الملل خال لب او کرم امرب است	
پوچه چو آینه من کی کز روی داشت	با خود نظری داشت چو پامن نظری داشت
ظاهر نشد از جو تو پر کا که آه هم	چون شمع کجا سوختن من شری داشت
با یکس و گویم که فیروزه اگر مرد	چون که بهر بندری نوحه گری داشت
کرد است چو میکهدت بر کفم	بر سینه من چو زده بر کس نظری داشت
آرام نبردند بر روز و شب عمر	این قافله از دوری منزل خبری داشت
چون ابرودای دل صد شسته جگر بود	ز ابر زنی آرزو که دامان سردی داشت

چون چشم من آینه از روی نمیدید	روزی که ز حال غمش چیزی داشت
میکرد فغان ابر ز سپید غم	مرحله که مانند کرم سفری داشت
در پیش تیغ میکرد عیان حال دل را	با خوش آرزو که اسگم حکمگری داشت
آرزو در سپینه ام از آتش دل گرفت	شست دست از خویش چو غم در گرفت
هر چه خاکستر شود دیگر بزار دستون	شد چو خاکستر دل بسوختن از سر گرفت
چاره دل بسگی بود بجز قطع امید	پی بر بدن نیز از زنی نشاید گرفت
از جالت مرگ با شد بود در دیش سپاه	چون محک مگر سبای حکم کردن زر گرفت
با وجود آنکه بی آزار چون آتش ز نیم	دانش داد در میان دایم سخن چو در گرفت
کس ندیدم را یکمان مگر کجس چیزی دهد	مست همش خود بسای داد از دست گرفت
پنجکس را در در حرف بچا صلی داد	عاقبت پندی دل من از نصیحت گرفت
مانند تابش آفتاب روی تو	نمودن ز نور آن چون بنده در سر گرفت
کرد کار تیشه فراوان و تاب من	سنگ از وی نقش همچون منقح از سر گرفت
بست بار از عشق و لهای غبار آلود را	میان پر خال چون باشد کف از سر گرفت
غیرت خورشید تابان شد سرای من و حید	
تازید روی جانان دود آسم در گرفت	
دست مریش در معلوم از کار خود	دست و پای میگرفت از رشته ناز خود

در آن آرام جازا مشتری شتامتم	زانکه بر کس با کمی بنم خریدار خود است
شاز را باز شکست خویش بود حاصل	مگر خود را نشکند بچا صلی از بار خود است
کاسدم چون شتم من خویش را مشتری	خود زوشی میکند مگر کس خریدار خود است
وصل جانان جز وجود ما ندارد و مانعی	خشت دایم در حصار از چار دیوار خود است
مگر شد مموار این ره را بچو دموار کرد	خویش را مگر کس در بیان ساخت مموار خود است
عاشق از دشمن جانی بغیر از دوست نیست	انتم چون شمع در جان از زنی از خود است
چاره کار از دل سیاره پیچیم و حید	
چون کند با طیب ما که پاره خود است	
میت چون های سخن این سخن بچا	دوست نیست چو دیما که از دست است
آب بر سزده را از نمایان بود	سندی آشفته ندانم غرضت با ما است
ضعف نکند است نشانی که ز بار آید	مطلب از صید نیست ای بت بی پروا است
داده ام جان نیم ای شوخ چو باقی دار	غمزه را با دل از دم و کرا این غوغا است
پنجویا دگر بی جرم کشتی شیوه است	کشتی هیچ نکفتی غرضت با ما است
بد و بچه پر ز داغ دل اگر خاک بود	داغ حسرت ز دل برده من از جفا است
اکیس گرفتند سر که چو نام بسیار	ایکه شد مهر فراوان تو کین با ما است
بست چشم خویش رشک گرا ز دیدن تو	چست منظور ز ما دیدن ما پنا است
گرفت دست وقت قیمت خود را بالا	برق در خرمن صبر من از ان بالا است



خانخواه تو شدم من دل من خانه	دو بگر این وحشت و بیکایکیت از نا چسبست
عربی هم که پان چو تراست و حید	
چون سندی مست سرت از موس صحرای	
دردی چشم ترا ندیده است	خواب من بشت تا سحر کرده است
همچو آن دردی که بر شب روزند	زخمم از زلف تو بود در دیده است
سپک ز اینست غیر از خود کسی	خویش را عریان او پوشیده است
دل بزنگ غنچه ام در عشق تو	بر سر خار جفا بالیده است
روز که تا شب بخوابد دور نیست	ساعزی تا سحر کرده است
عکس لای آب نماید در آب	دیده در کی عیب خود را دیده است
ست مضمونش خط او دور نیست	کفنگوی ها اگر بچیده است
کفته چون آینه دایم حرف راست	صاف دل با آنکه رو پاییده است
نیست نم در چشم و افغان در لبم	همچو آن ابری که او باریده است
عاشقم بر عاشقی کوسه چو بار	در غم زلفت بهم بچیده است
چون صنوبر عاشق مسکین و حید	
از نسیم وصل هم نالیده است	
ای دل بروج از عشقت زخم کاریست	بی علاج بخا داده چون چشم بتان پاریست
رببات انداز پناهم پیش بود ای حریف	همچو صیقل حال خود پلوسه اگر دین پاریست

از تو جان این نگاه آشنا بیکانه بود	بنت این دیدن بزنگ دیدن سر پاریست
اینقدر پشت نمیخوردید جان حرف من	گر نکردی ناله ام اندیشه از سپید پاریست
بارانان بد خوگرای دل لگای دیده	دیگر ای سجان امشب زور دارد زاریست
خارم ای دل باشد در کف پا چون تو خوار	پر غر ز راست آنچه داری فانی از خوار پاریست
ای دل ز ما دیدن خطش ترا پزار کرد	سر خط آزادیت باشد خط پزار پاریست
مست چون کشتی بی افنی بکفر کار من	داد این خورده ایت پدا از این خورده پاریست
خواب اگر باشد پریشان میتوان تعمیر کرد	لیک نبود قابل تعمیر این پدا پاریست
خون دل را بر میرزای دیده ضبط خویش کن	مست میسازد مرا چون جام ای سرشار پاریست
گر بود پیش از نیستان شکر و سمن و حید	
همچو آتش زن حنجره دارد ز جز پاریست	
مرکب سالک بغیر از نیت مردانه نیست	میرود از جرح بیرون جعد این ویرانه پاریست
از غم عشق تو تا خالیست کشتادم لم	خانه را در بسته باشد چون کسی در خانه پاریست
چون شناسد حرف را که دل گم کرد و خط	مر سنج سنج آشنای معنی بیکانه نیست
کفنگوی عاشق و معشوق را مقصود نیست	سردشت شمع جز شرح غم پرورده نیست
نیست به در آشنای هر چند جانان آشنای	تا کمونی آشنای آشنا بیکانه نیست
در سنا رنقش باشد که چه انگشت ز باد	چون کرده و امیکند این نقش عیب سنا پاریست
حلقه امش بر از شه است چون شان	بیج کم شیرینی این خط مرا از دانه پاریست

از جهان سگانه باشد آشنای او و جد که باشد آشنای پیکس سگانه نیست	
بجز حسرت دیدار بتان در دل من نیست از کوفه اردول دیوانه ملاس بگهار بند محرم راز دل نسیم از یار نشاید کلمه کم سخن کرد آزار بود عاشقی کوه کلم سال از کوشه نشینی بود این عزت زاهد از نشاء لبهای نوسند جهانی آسوده نیم صبح وصال شب بجران کندم که لبش مثل شازده خورشید نیست	در خاطر من دوق کل و باد سمن نیست کی محنت عزت بود آزار که وطن نیست گو یاکه زبانی که مراست زمین نیست آزار که دین نیست بر راه سخن نیست بی در دوسری نیست شرابی که کهن نیست صد سال اگر جاده نپوشند کهن نیست جانا مگر این می که نو داری قد غن نیست چون است که کار بجز قطره زدن نیست گر نیست کزان کوش تو خالی ز سخن نیست
مانند و جید است خطش دام نکاهم ورنه بدلم کرد ملامی ز چمن نیست	
یارست آمد و دورین دیوانه روز وصل تو می هست زیزد اسکم سر زبانی بود از دقت و صفش و رقی مرکز است رذل عهده کشنده جاک	آشنایانم برم آمد و پیکانه نشست طفل در عید عهد ار که در خانه نشست طرفه نقشی ز برای پر پروانه نشست شد پیشان چو سر زلفه باشد نشست

آن عیاری که فاشما ز دل شب خور نشستن صعق از کوی آشنایان بر خواستم نیست مکن ز قصور لب ساقی گذر م خورد چشمش بگرداد دل پر خون مرا قصه ما و تو بر بوط مکر دید بچشم	
الف عاقل دیوانه محالست و جید یا در وی تو چرا با دل دیوانه نشست	
عاز فاشم و کم در چشم استغیا میکست پیشانی را بر رویت و بلند زور کا همچو حضور تو از یاد دور غمت میکشتم سکه باشد یا نباشد مست یکسان قلب را ر مردان از چون دل از آسودگی باشد خطر این دور کی کفر و ایمان را بد پیش از وصول میچورد دلهای ما دایم ز کین سر چیده است	همه جمع آمد در خاطر پر و آه نشست طرفه نقشی ز برای من دیوانه نشست توان ساغر می خورد و فیهانه نشست بچو این پستاق و سپانه نشست همچو پیکانه که در مجلس پیکانه نشست
کوه سیراب و حسن در دیده در یار است گر نماید طی این صحرای پشت پاک نیست دوری و نزدیکی گویت به پیش پاک نیست اعتراف از مردم دیوانه و حاشا پاک نیست رمزن این کاروان در شهر و در صحرا است آبهای مختلف الظم در دریا پاک نیست بانو چون بوی گل عنقا خدیست پاک نیست	
مرجه داری در دل زار زبان داری و جید سکه چون آینه پنهان تو با پیدا میکست هست چون مستوق سها این حجاب نیست دیگری چون نیست یارب این کتاب نیست	

بخت بختین گفت پادشاه زینور عسل	خاکه ما را میکوی خراب از بهر کسیت
من کردم پارس را هم ماله را در عشق تو	این شب کرمی که دارد آفتاب از بهر کسیت
سلاحت این بی امانت چون سحر است	من بیدارم ترا این اضطراب از بهر کسیت
آلشم در جان زدی کبره کفنی جان من	روز و شب کردی من چون کباب از بهر
خدا هم نمی بیند و کبره نمی بیند و خدیو	چون زمین وقف احوالت خراب از بهر کسیت

بخت بختین گفت پادشاه زینور عسل

چشم از کبره بجز خار است	بچو کشتی دلم کرا با راست
دل باو فغان ما در عشق	رنک پمار و خوبی پمار است
بهر از مگر بخت اوست سپاه	راه موار در شب تا راست
مگر ایامی دم از سلوک زند	نقش پا جانین رفتار است
کریه با قبول خوبان نیست	جنس بسیار کم خریدار است
خواب و را کجا بسبان باید	شد چو بی مار کج پمار است
بیم جان در غم تو دارم نایب	درزه شوق چشم من چار است
بست دستوار که چو جان دادن	پیش عشاق کینه نفس کار است
راضی از یار خویش چون باشد	آنگه از جان خویش پزار است

کرده کلفت نشسته بر رخ من  
چون سماعی که کم خراب است

پای من فوت دل من حسرتیم کم مذا	پاد از وزی که زخم سینه ام مرسم مذا
گفت بکس من مش سچاره بیک آدم مذا	حال دنیا را ز دنیا دیده کردم سوال
بود جایم بچو بی اسوده تا مردم مذا	شکوه مگر نبود از صحبت شما ایم
بعین دیده ام در کربت نفس کم مذا	این چهار آخرا ز جابر وسیل اسکنه
شکر لاله در رس عشق تو یک مرهم مذا	بخت عاشق را خوشی هم بکنند دایم نام
جیرنی دارم که فوت وقت چون نام مذا	چون غریزی بچس را بچو خویش

چون نماند یافت قدر خاطر حرم و حید  
عاشق سچاره مگر چون دل خرم مذا

کوی چینی مودار را احتیاطی نیست	سگت عهد معشوق پو فانی نیست
که آتش نایش از بهر روشنی نیست	دین دیار چو روانه نیست سوخته
اگر چه شیر و سکر از هم جدا نیست	شود به تیغ زبان طعمشان جدا از هم
برنگ شیشه درین کوه و مویا نیست	سگت گمان ترا جز که اخن از شرم
تو خرقه پوشی و کار تو جز خدایی نیست	فاده با عمل خویش کار با ده گمان
سگت مگر نبود کانه کدایی نیست	دل خزین که باو میکنم کدایه وصل
بر بند بودن آتش زنی بقای نیست	چو در لباس نکویم سخن ز بجز مدان
که کوه را خطری بچو بی عصای نیست	بلاه رفتن دولت ز راستی باشد
سپاه را مری چون کز پایی نیست	قصابست ز ره شام مار بجز از ازا

تا بود نمود در سر من بی صدا بنود	بر لب ز پند مهر سکوت این و را داشت
صاحب کمال را شرفی از لبهاست	کی نقص بود مسجد اگر بپوشد ریاضت
چون واجبست دیدن رویت تمام عمر	ما را ندیدن تو زمان فصاحت
روزی که صید کردی بطلب دل مرا	در کف کان بغیرنی بوی ریاضت
بر ذمت ملائی ما این اداست فرض	سهلست که گناه تو حجت ادا داشت
عزبت کز نفاق چون میطلبید و جید این یک گناه اینقدر رای بود تا داشت	
عاشق از چیز دیگر جز غم جاگانه نیست	وقت جهانی اندر چشم و در دل است
تا باشد لخت دل اشکم می آید چشم	طفل میرسد چو باد دیگری همراه نیست
نیست چون کم کردن گوهر که ناداشتن	همچو پیران طفل عین بر ضعف باه نیست
مگر از دشمنی که همراه باشد دوستی	لیک تا هنگام کشن با کسی همراه نیست
مگر که مینماید بر تو از دل بستگی	گر سر این رشته را و امیکنی کوتاه نیست
پروی خاصیتی دارد که مرد را نزن	میرود تا در قفای کاروان کراه نیست
در میان قطره اسکنت لخت دل مرا	پادشاه مر جبار و دبی خیمه و حرکات نیست
سکه بر کرده از جانها فضای کوی تو	جان ما را بر پروان رفتن از تن راه نیست
روز و شب را از فراق وصل میدانم و حیدر دیده حیران من بر آفتاب و ماه نیست	

بگو کدام چشم تا جدا شدم از تو	زمر آتش ناله که بای نیست
ز در دین نبود چشم شیخ اسکن الود	چو طفل که یکند بر کد خدای نیست
طبع چو غیر ز وصلش بریدانستم	که یاد را هنری بر ز چو فلانی نیست
مزار شعله بود در دلش ز عشق و لیکت وحید را سر و سامان خود نمایی نیست	
اسیر عشقی ترا عهد است در خور نیست	که قطره را نشود سخت تا که در نیست
ما که نیست دلی چون اسیر غم با شتم	برهنه را کردی در دکان کار نیست
مزار سکر که در عشق چشم من پاکست	که مست آب سر سگم روان اگر گری نیست
ناخوشک ز بینی ز آب دیده من	منور اگر چه ز پیداها دلم پر نیست
کجا ز گرمی بازار او ز سپ خورم	بشهر عشق دلم رو ستایی و لر نیست
بزرگ زاده اقلیم در دو سوخته کبیت وحید کرد و لر و از دلان و کلهر نیست	
جز غم نیست آینه ام رو با نداشت	بر تو خفته دل من جز تر انداشت
از در و او نشوخت ز یک داغ بیشتر	ماند لاله خانه دل سبکه جان داشت
از عشق همچو عقل نامل که نقد قلب	مگر ز شکایت لخت از کیمیا داشت
در عشق بر که بود چشم سرخ از نشاط	ماند خازه جای با تم سر انداشت
پساره اند چاره کران در علاج خویش	کی سبک سر و وقت شکستن صدا داشت

خاک را اسکم فغانم جرح کرد از گرفت  
 طسرت کم گشته رادوران زنا خواهد عوض  
 بدین پیاسته چو بر کردن ازان صاحب طلب  
 بود تا بر بای کارش از گره خالی نبود  
 مست بهر ظلم اگر ظالم کند اظهار عجز  
 این دل بسته من از او ایتر ترا  
 خورد مرگس می شد از کیفیتش مست و خراب  
 نیست قدر خانه زادش بنده گرفته زاده  
 با وجود یار یوسف راز لیبی مشربست  
 پیش باشد غرت همان چو آب پیچر  
 لب چو واسه آنچه در دل است رسوا  
 داده خورد افکند ناچار بیکر دعوی

سهرت عشقم سلیمان وارد دراز گرفت  
 آنچه رخت از خانه صاحب خانه هم از گرفت  
 بر سر دعوی اکثر کز پاز گرفت  
 عاقبت خون دل آن تر لطف پریشا گرفت  
 کی برای داد خواهی حار دانا گرفت  
 می تواند چون صدف برای میا گرفت  
 عاقبت این خون ناحق می پسا گرفت  
 لخت دل کی می تواند جای مژگان گرفت  
 تا جرم مایه دایم حبس ارز گرفت  
 در چمن آب روان کی جای بار گرفت  
 غنچه آخذید بوی گل کله ستا گرفت  
 داد دندان طفل را و ز پیر دند از گرفت

از تو اضع کار به خوبی نمی آید وحید  
 حلقه در کی تواند جای در بار گرفت

خیال روی بتی تا که میهان منست  
 تو اند از سختم نقل ریخت قنادی  
 جداست چون گل رعنا لباس از سحر

همای اوج سعادت در آستان منست  
 حکایت لب او ناله بر زبان منست  
 و کز زندگی یا بر من بجان منست

غذای روح من از یاد روی جانان است  
 چو شاخ گل که بفصل بهار غنچه کند  
 همیشه حنک بود با بهای طوطی را  
 نفاقتش کند از که چشم باز کنم  
 چو شمع زنده کنیم از کد از خود باشد  
 نموده است حساب همه کل دستم  
 دهان دیده من چون لب تو کلکوست

که میزبان منست آنکه میهان منست  
 زبان گره شدن از شرم تر جان منست  
 ز لب که شد قناعت در استخوان منست  
 که نکردن جانان کجا بیان منست  
 همیشه سود من از نهی روی زبان منست  
 بوصف روی تو با خانه در بیان منست  
 نظاره کردن آن خط سبز زبان منست

ز لیبی جان دشتین با منست وحید  
 بهر کی سر عاریت آستان منست

یک کم شده در قافله ریک روان منست  
 چون ز نیور باطن بود زمین طاهر  
 آمینه بود آب که شوریده نباشد  
 رشت از اگر منست فتح با ده حرامست  
 سانه نظرت منست بجز ناله عاشق  
 در مشرب چهار کشتان ز اید و طلا  
 آست چو فواره شرم تو ز باغم  
 چون کف میزان سبک برده ز عالم

در شست خطایست کسی را که لسان منست  
 خوشحالی تو زو ز چو عید رمضان منست  
 پنهانی دل منست بجا نامکران منست  
 پیرادم ازان خرم که خواند چکان منست  
 جز گشته چو قصاب ترا ز لب دکان منست  
 کمر ز شب جمعه و ماه رمضان منست  
 حد شکر بیان منست هر اگر چه زبان منست  
 این دروگران تو کم از رطل کران منست

ناسازی ایام هم دردم کوچ است	گر بگفت بود بر که در خنی که خزان است
از خصم نباشد خبری سچو و حیدم	آینه بسنگ از سر عبرت کزان است
گر بی پذیرد قیبت با ما منسوب است	چهره آینه از عیب کسان معیوب است
میزند بر شیشه ناموس کل از ناز سنگ	با عاشق عاشقی اینها ز نبل خوب است
عمر خود را هر که صرف جمع کردن میکند	در نظام کار عالم کمتر از جاروب است
خصم را چون آب با نرمی زبان کوتاه کن	در نوبت کی آتش سوزنده را از چوب است
شرح لطف و قهاری از وضع قیام ملاحظه است	این کج دمجیدن او کمتر از کتوب است

از حساب سرو که تاج خروسان خوانده ایم	
ایکه ادنی دولتی بی حکمت و بی استواری است	

دل پر خون و چشم خون نشان است	مرا م باد هم آب روان است
مرا عشق از زبان اداخت	حدیث عشق من بر زبان است
ز روی ناز پر سی دولت کوه	لقبو میکنی دل در میان است
چشم کرده ز کوه از شستن سیل	ز غم منگیریم دو غم همچنان است
موای اشرف است و آب شیراز	اگر آب و سواهی در جهان است
حیام از کداز خویش باشد	چو شمع است سوادى تا زبان است
بمن گفتی که احوال خود را	کانت ایکه عاشق را زبان است

چنان پنهان کنی خون خوردنم را	بر آن لبهای میگون رنگ پان است
نشانی از نیایش نیست اما	از تو آستوب محشر در میان است
ندام آتش بسوزد چو شمع	مرا از رشته جان نشان است
مکو در خانه من نیست چربی	خجل کشتن ز روی میهان است
سبک در دید با کردید عاشق	بمان بر خط جانان کران است
ز حرف دل داشت کشت معلوم	که ناصحن در سر انگشت زبان است

و حیدر خسته گفتی مست باقی	
میزانم لقیقین اما کمان است	

طراوت شور است حریفان چه خراجه است	دختر ز کمر از پرده بدر آمده است
مده جا با ز متاع دل خوش بسیار است	کشتی می بگر استب ز سو آمده است
عذر در آمان خویش نشه میخواهد	سما غرابه که بادیده ترا ده است
چشمها دیده درین نم بس دیده ما	لاله رویی چو قدح کم نظر آمده است
چه عجب حسن می تیغ اگر شیرین است	زینت بزم شاه اهل من آمده است
عجبتش با من دل سوخته در میگیرد	قطره با ده که در رنگ شتر آمده است
مستجا بست بخواه آنچه دولت میخواهد	که در اخرت باغبان بگذر آمده است
سجده می شبه خویش قصا خواهد کرد	شیشه می که ز نقصیر بدر آمده است
در دم طفل کند رو بو چون متبدل نما	که درت کعبه ارباب نظر آمده است

عید است و بزم باده شب عید چیده است	این ماه نو بروی می ناب دید نیست
ناکرده وزن کس نخزیده است لعل را	این شیشه تا پای آخر کشید نیست
یک لب بسرخ لب ساغر نذیرد ایم	صد خون اگر کشد که این لب بکشد نیست
طو مار خویش کردن چنانگشوده است	هر سگد که میکند امشب شنید نیست
چون هر شیشه توبه درین شب شکبیشی	چون چوب زبیر پرده لغوی در پند نیست
باغیت بزم باده که پیوسته برکست	این کل چهار فصل ازین غایت نیست
پیکانه کشته اند با ساقیان بزم	نازی اگر کشند چو ساغر کشید نیست
سروی نذیره ام که بود بارش شارعوان	پوسته سر کردن پیدار سید نیست
ساقی شراب صیقل آینه دلست	این جنس را هر چه فروشی خرید نیست
کشتن کرد ساد چو پروانه ای وحید	
از هر چه در خیال در آید خرید نیست	
آب انکو در پیش تو نیست لطف است	عرق صحت بهاری عیشین طرب است
فوت روح است و دوای دل پناهی چشم	باده ناب که آب رخ عیش و طرب است
شام هر است فاقش همه که نوروز است	صبح عید است و عاشق همه که لطف است
دایم از پرده بردن که بر کسان می آید	ناز پروروه آغوش میا و ادب است
ساغر باده در نعل در آتش دارد	بگذر از آرزوی مجلس شره و طلب است
مست خورشید درخشان پر از خمر ز	مینت مجامع سبب که کواش نیست

دختر زرد کراز پرده بدون آمده است	راز در پرده گرامر و زبان عجب است
هر همیشه غم عشق کلر خان سبق است	هر از سگد که احوال من بکشد لطف است
برنگت فخر میدان خوشدل درین کوشش	که خنده میکند اما دلم ورق ورق است
چو خار از زمان دلم شود معلوم	ازین زبان که ز تیغ جنای دوست شوق است
ز خویش که چه مدارم خبر ولی دایم	که خشم در حق من آنچه گفته است حق است
عالم و جاهل هر دو دم دنیا کیست	خواب و بیداری بچشم صورت دیبا است
نقش اگر زشتت اگر بیکو نمیند ترا	خوب و زشت مردمان در دیده دانا است
چون نمی آید ز ماکاری بجز افتادگی	که بجز آنی سر زشت ما و نقش ما کیست
ای که با نسی بگزینک از بیم رفتی	با تو چون بوی گل عنایت کیست
چون نمی چشم خیزی جمال یار خویش	همش چشم جرت ما شهر با صحرای کیست
گر کند دردت قیامت خاطر عاشق خود	ز آنکه پیش چشمشان امر و زبانه زد کیست
حیران ترانشان خم شبت	چون شیوه عاشقان خم شبت
مانند قبح بزم سستی	زیاده شکر سکان خم شبت
حیرت شودم چو مهر گفتار	در پیش تو تر جان خم شبت

خاموش بر آئین سوان کرد	چون در دستم زبان خموشیت
کم جو صله سحر کوه نالد	زان شبوه آسمان خموشیت
جانی که فغان کند خموشیت	
بالیدن ببلان خموشیت	
بکجوی آن بت شیرین شایان	سنگ راه عاشقان چون شیشه دل ناز
شیشه گرم از نفس مردم بکنی میشود	نور با رخود جدا کردیده رادان ناز
جابل و صفت مارا که چه جان نوان	در میان ما و او صد شکوه جابل ناز
ز بر تیغ جور آن به مهر سوان دم زدن	زانکه چون آینه طبع صاف قاتل ناز
تا که منزل کرده در روی یاد آن بد خو و جید	
خاطر من بچو وقت مرغ بسمل ناز گشت	
ساقی پار باده که عید است و عشرت	این خیر را نصیبت صد ساله طاعت
سبزی جهان بنود جز بلطف تو	می آفتاب شیشه می ابر رحمت
ماه نواست چون لب پان خورده بیان	کو پاکه روزه رفته و روز فراغت
کر دیده زنده درین روز اهل کیف	این صبح عیدت صباح قیامت
با کاروان روزه زلفت از یار ما	زان رومیان ما و شب کجفت
ساز است از کدشتن این مرد غما	سر چون کدوی باده پر از مغز غمت
زاهد بجهنم بکیده چون پاهان کفت	خاک مراد شسته لبان خاک غمت

دارم حساب جلوه خورشید طلعتان	در سینه ام طبع دن دل وقت ساعت
روشن بچو چشم جهان بین من و جید	
صاحب قران نقت که صبح سعادت	
جان بجان دادن رو نمایی پیش نیست	این ادای حق ز ناحق اوست پیش نیست
چون ترا چشم میان کوی آید بسنگ	بر زبان غرض حال من توانی پیش نیست
کر توانی پانهادن بر سر سامان خویش	مرح ما نذار تو بر جانشن پانی پیش نیست
این معانی که نامش عقده کار دست	چو که از نم و آلنی بند قبا بی پیش نیست
پندش با خاک لیکسان چشم همت من	تاج دولت سایه بال همایی پیش نیست
بابت خود بر سر ایمان مکن استادگی	کفکوی کفر دین چون و چرای پیش نیست
ساع عشرت که روی کار رنگینت ازو	در کف آزادگان رنگ جهانی پیش نیست
کر سواش چشم و دل سپری بود از هر چه	بر که با سینه چشم ما کدایی پیش نیست
زاهد از ابهره بنود بغیر از زهد خشک	پیش اعی ز معذرات عیالی پیش نیست
بر که ایدیم سپار ما من باشد و جید	
منزل دنیا سرای به بهیوانی پیش نیست	
دل لذت وصال تو در کام ما گشت	این کوزه در میان آب بجا گشت
نایه گشت کار کسی از شمشکان	زنگ شسته تو چو زنگ ما گشت
نشیند که دل زار مرا گشت	این شیشه گرم بود از ان بی صدا گشت



از سنگ نیست شیشه مادر استکسیتی	چون کوزه جبابلم از سوا سنگست
پیر از دم که ناله شد مثل انگست پیش	چون شد در سگسته صدای در انگست
ناید رنگست کس از من دلم سنگست	
کس فی الملل ما سرخاری با سنگست	
عاشقم در چشم من امروز با فردا یکبیت	زیر پهلوی خار و حسن با مزه و پاکبیت
یار با مرگش بود چون آب ز کسدان رفیق	بچو ز کس پیش چشمش باغ با صحرایبیت
از سنگست رنگت مرگی ده سنگست دل عیان	شرح کلمتوب دلم با نغمه پاکبیت
آرزوی سوز دم در روز وصل و سحر پایز	نشسته مردن شعله را در خشکی در پاکبیت
بچ معنوی نیست به از عضو دیگر پیش شمع	
دل چو روشن شد ز عشق دوست سر تا پاکبیت	
چون تر از چشمم کم پیش خویش با کم دیده است	سر کرا سنجیده باشد خویش را سنجیده است
جشن با یغ مشتری با شناساند بخلق	در کف مراف ز سنگت محک گرفته است
نیست بی نقش مادی آسمان چون کعبین	
کرده خوشدل خاطر را طرف کرده است	
ببل سچاره چون پروانه مغلوب نیست	سرخ روی شمع و گل از شرم محبوبیت
سوز و آذوقه ای جان رقیب خویش را	در میان عاشقان آتش با سوز نیست
اینقدر هاستم بد با تو ای زاهد ولی	آنچه آن مکرده طبع است مطلوب نیست

دیرش صد بار و باز سخت جانی زنده ام	کازی بسیار به از شرم ابوبیت
پر قیام مرکز آن بد خوئی آید بسیار	این او در عاشقی بسیار و کور نیست
حال من از دیدن خود میشود معلوم تو	
صفحه نوشته آینه کلمتوب نیست	
عاشق ز جوهر چرخ فراغت نشسته است	مرغی که در نفس بود از دام رسیده است
از احتیاط آمدن بی گمان تو	سنگی که کل آینه بکشتن نشسته است
ز اینده عکس روی تو سرگز میزد و	چون عاشقی که در ره جانان نشسته است
صبر است جان ستان ز جنایع بالکینت	ناب ز یادده رشته مار کسته است
دیم جل خویش نمایی با بخواب	مردم بود بروی تو چشمی که بسته است
بشنو سخن ز صحبت جوان کماره کن	مرد و دلیل است مران کل کله دست است
کر با وجدی مرجمتی مسکنی بکن	
ز ارادت دمنده پریشان خسته است	
مردم که آید بهر حلقه ذکر است	مرسک که آید بهر سنگ نشانیست
رم خورد عشق بود ناک جانان	مرد در کوش تیر و نه در دست کاینست
مرغی که بپسین شود از از کشتن	مرچوب نفس در نظرش خطا نمانست
در دیده ز تخفیف کرد و راناست	مرسک که بر پیش نظرت آینه دانست
چون تیغ دین راه گرا ز خویش برانی	مر پای لبیک آمدت مسکن نشانیست

برکل نظر مرکب بود محو و لبس  
سرشاخ کهن در نظرش تازه جو اینست

این حرف خوش آمد زو جیدم که می گفت  
عالم همه از بختی اش بر که خزانست

مرا با تو بهار و دی چه کار است  
چو بر جی بر فراز قلعه کوه است  
کلاه سکه کان نباشد بر رخ تو  
چه خار است ای که در دل میخندد  
شراب بر تخم دشنام تخت  
مرا با ساغر و مسیحا چه کار است

چو باشد حال بیاد آن چشم  
کم هم پاره و هم پاره در است

صفحه درسی که من دارم حال ساده است  
نیست رخسار ز نسبت باه و آفتاب  
برده تابوی ترا با دصبا سوی چمن  
بکه اورا سنگ دارد در صحرای بندگی  
دیده بر یاد بان در کوره بجران کداز  
نیست پرون از تو وصل از خود غافل  
عینچه در کشش باین شکلی که ز نیست  
مورخه دسوی شکر هم را بر و هم جاده است  
کل این شوخی کلاهی که بر نهاده است  
چون تلم که گفت بر حرف کسی نهاده است  
ایر جان حسن تو هم چون من غریب افتاده است  
مرکلی در فرده آن زربد امن داده است  
سایه در پیش تو بر پا از ادب ساده است  
نیست آسان وصل اگر آید رود داده است  
مورخه دسوی شکر هم را بر و هم جاده است  
کل این شوخی کلاهی که بر نهاده است

مر که باشد سبکه دارد از تو در دل  
همچو شمع بزم بهر سو خشن آمده است

آنچه از اسباب دنیا مست در غیب  
نیز مطرب لب ساقی و جام داده است

دوش چو طغیان کلاه آن لعنت شیرین  
گر که از دپاره های دل نمی چسبد بهم  
چون دل را شکست آن بی رحم شد دل  
خواب غفلت خواب ما را بسکه شکستین بود  
شیشه دل بود در مغز خوشستان  
اغبار از دومی آید برون دل از حال  
زینک از نظاره حشمت روی این  
شیشه ام را جو را و در ساعت این شکست  
همچو طفلی که غفلت پیشه زین شکست  
وقت خفتن سبک را که دم اگر با این شکست  
چون تو ام گفت آن با چون بگویم این شکست  
ساختن آسان بود چون کاه زین شکست

شورش تو پید و یاد شوباف آمد بد  
شیشه ام این زد دست افتاد و در غروب

ای معدن ز سپانی و ای کان ملاحظت  
مشت کنی پایش با سور دل من  
چون شمع مرا زنده کردی بشراری  
شده با باینه شلی ز اول من  
چون بوی میان تو مرا شک کرد از  
چون کم شده با دیر این ز غفلت  
آینه بود محو تو از دیده صورت  
ای پادشاه عادل و اقیم ملاحظت  
ای آتش سوزنده صحرای قیامت  
چون عاشق پیتاب ز معشوق بصورت  
پنم کمرت را چه در آغوش ترا کت  
مرکس که یعنی بزد راه بصورت

از وصل سپاد تو شدم راضی و کوشتم  
مشهور با سراف در اقیم قناعت

از بس شراب حیرت حسنت بجام ما	بچون زبان لال طپدن کلام ما
شرمند کرده است کبف تیغ تیز ما	در راه خصم دادن جان انتقام ما
انجم برون زفته ز دل یاد روی	چیزی که در ضمیر تو نگذشته نام ما
گردان رخسار جواب سلام لا	چاره آثار روی تو کردن سلام ما
مردن ز بهر وزنده شدن بر امید وصل	در راه کوی یار مودت و قیام ما
ما را چون کل سگای از روزگار نیست	این سنگ از سنگی دل بجام ما
گرد است روا که کند ترک و اسب	گو با سوال بر جانان سلام ما
مانند زر که مست رو جش نام شاه	کوبایی زبان سخن چمن ز نام ما
با دام دانه که شوان صید بار کرد	اسکت دانه دیده پراستگ دام ما

گرد است ای وحیدم عشق روشناس  
آن کوی کوی نای ماسک آن کوی رام است

ما با بکیرت خود پیوسته کار و بار است	آینه دار ما را با یکدگر چه کار است
بکجا نه در دل دیوار آینه است	آینه دار مر جندان خانه بی حصار است
در عشق محو باشد عاشق چو موج دریا	زین آب مینا پدید مگر کس در کنار است
روزی که دور باشم از خاک کوی جهان	از آب زین کانی بر خد طرم عیار است

رفتن پیاده نماید از عاشقان بگویش

دل از آن بوقت رفتن بر سچوی سوار است

هر که امر ما میکم باشد خیال او پر است	ینست عاشق را کسی زانو و مال او پر است
طرف چون لبر ز شدی باینست است بر	پرازان کند است در رفتن کمال او پر است
ای که کفتی ای ربی شبه و نظیر افتاده است	گر شود آینه کون دلها مثال او پر است
برینا ز البان ز یاد بستن مشکست	چون باشد سگ طرف انده او پر است
ینستن باکی اگر سوزد مرا پروانه دار	آتشین روی که خواهان مهال او پر است

کفتمش دارد سوال بوسه از لطف و حید  
کفت خندان اینچنین فکر محال او پر است

هر که بجام می چشم خروسی آجا است	چهره یوسف مهر و کف نموسی آجا است
مستقل در قدم با ده بود عیش و نشاط	هر که با دختر ز دست عروسی آجا است

ای دل حدیث عشق چه حاجت گفتن است	ناگفته بچو شمع با حباب روشنت
خندان نیم زمی چو مرا می که این صدا	آواز پایی آمدن کز به فست

ز ایدم از بهر دوریا احتیاج نیست	دیوانه را احتیاج دوریا احتیاج نیست
خود را بعشق باخته زمینت چه میکند	دست نماز را بجا احتیاج نیست

بردن از من زنده کرده اندن از دواعی از تو	جان سپار از من بچاره چشم و باز از تو
همچنان کتاب ز کس که کشاید ز کس	ستیش دیده بازی که چشم باز از تو

برای سخن در انخاب آید چو ایچ است	برین در سر ایچم بقولن سر ایچ است
تا بچ قدم این کس که نقد جان شیرین را	بروز وصل افشاندیم بی تا با نه بر پاست
لبان مغز بادامی که از تو ام جد نام	در آغوشم نماند است خالی بودن جایت
سهاق کز باشد با زبان دل در سخن گفتن	پیکر شاه کی باشد تو اندکست دعوات

بآه خویش سوارم پا دکی اینست	بسر روان شدم از پانها دکی اینست
زنگی از دل من ناله بر سپه آید	بباغ وصل تو ام دلکشادکی اینست
ز آه و ناله ما از تو کز سوال گسند	بکوی رسم دل نه دست دادکی اینست

از سستی همان تو ما را که نیست	ایرین شسته با دیکم که از سستی نیست
از بکه ز غناب جگر سرخ خوشم	سر لفظ کسوتب کم از آب نیست
طماندی اسیران بختی رود ازین	آواز در محرم مر قافه نیست

مخوشش از شرم نظر دو حکا گسند	
کز چشم کشودن بیدان فاصله نیست	

خان بر خسارش از بس غم نشناخته است	مردمک از چشم اموی خطا افتاده است
از ضعیفی عقده از تارم منبیکیر در قرار	در ره او بند بند من ز با افتاده است

کل چو روی دلگشت چاکب پناله بگویش	آتش در کشتن نشود نما افتاده است
دیده ام تا پرتو آرزوی حیرت آفرین	سر نمیدانم کجا سلمان کجا افتاده است

گر کوی یار بی یکنم بی پروا است نیست	با دل صبر و روان و عقل من بر جا است نیست
راستی جایی چه میجویی که چون نقش کنین	طفل تو را میباید هم با در خود راست نیست
دین روی کجوسازد که اچسند را	دل این صمت بروز وصل او بچو است نیست
موبومی روز دلهما رسته شمع شمع	ای که میگوی دلم در زلف او شمع است نیست

جام می چشم و چراغ دل است	نی کلید در باغ دل ما است
مست صبا ز غم عشق تو ام	خوشدلی در دایغ دل ما است
سوزت در راه تو از شوق و همان	عالمی کم سر باغ دل ما است
شب بگری که ندارد پایان	دودی از کلهن داغ دل ما است

سرخ زدی آتش از می چو که ما از بخت	ساعزی بر لب ساقی مرا جان بر بخت
بیزه بختی میانید عاشقان تازه رود	خان ز خسار شمع محفل از نبل شبت

کل بنا بر صحت از ریج شکستن بی کداز	چون عرق کرد از کلاب کرم فارغ از
رفقه صحت کس نکند آله از حیرانیم	مهر تابان برده پوشش چشمش ز گوگیت
دل را حیات وصل کم از دیدن تو نیست	جایی ندیده ام که در دو مسکن تو نیست
آشفته میشود دولت از شیون دلم	این شبیده سناشده کم از این تو نیست
چون جلوه قدوم اسپر در سوش	فرقی میان آمدن و رفتن تو نیست
ای غنایب طلعتن بر وجد ما	این خندهای تلخ کم از شیون تو نیست
هر که در وصلت کند در خمی دم عاقبت	بر نفس کس که میردم مقدم عاقبت
چون بنیرم یار میگویند عاشق میکشد	من نشها عاشقم بر دوست خودیم عاقبت
سر کجا در خاطری پیشد پنجا سپرد	دوستت میباریم شادی را که بر عزم عاقبت
چشم بی تو چون در لبی آب بی قیمت بود	دیده خورشید تا بنا بر این چشم عاقبت
بسکه گویت از نفع کم گری حشرت ارادت	شغفه شد مر که از راه تو بر پا خارا داشت
نیست بلبل او باغ آنگه سازد آشیان	مشت خاری در آشیان که گلزار داشت
با در جهان تو از بس تیغ بازی میکنند	خانه دل چون بر سر مهر خنده در دیوار داشت
نی بلندی داشت نی پستی با جان	راه را تا یکی چشم تو تا نمودار داشت

دلم در پیش ترکی پای بند است	که چون خورشید شیرش کند است
دستم کردین و دیار ابر شوست	نیکویم که مر نازی بچند است
رایا جزو چکوییم چشم بد دور	نعام آتش و اشکم سپند است
چراغی نیست حاجت در سهرالم	ز انم آفتاب اینجا بعبند است
پوشیدن خورشید میسر بجان نیست	آن کیست که بر روی کوشش بکران نیست
از عیش نزار و دل من غیر کنتا	جز ناز از آن کج پیرانه نشان نیست
پند چو مراب سر آن کوی باین رود	یعنی که ترجم نکند یار کان نیست
چون وقت شود ذوق اگر زنده کردد	مشدار که در روز جزا رسم امان نیست
جان سخت و دیده شوخ و دل چپاک داشت	آنگه پیش روی او آینه اوراک داشت
بسکه بر که لاله رصا را و سیراب بود	تا قیامت دیدنش چشمم از آنک داشت
بسکه از سوش بکلمت در پیچید بلبل مسطید	آشیانش چون کر بیان اسیران چال داشت
دیدمش سمانه بر که دیده بود از صدیگاه	دانی چون پرده چشم ز خون نمال داشت
کفتی چرا نسخه این با بس است	دیگر کوی بس است برای حد ابل است
جز من کسی نمیشود بویت از بهار	مکتوب سهر تو با د صبا بس است

دام زبیب طائر دلها می خستگان	در دست یاز نقش و نگار خنای است
چشم سینه بخت الوان در نیست	چون داغ لاله سوخته نانی مابین است
در دل ما که برایت زود فاکو شاست	در دو در مان غم و سنا دی فراموش است
آستین می کشد از موج مرغ دختر ز	چون قند چشمم که بردست قند نوش است
مگر از زکس پر سه نه او گفته سخن	که ز بانم چو قلم کوچه خاموش است
با فروغ رخ او در نظرم نوسر لکانه	بچو در در تپان می نوش است
ای که گفتی است و آه ناله از بهر کس	از برای آنکه رویش آه و قدر سرد است
میکنم با چنین معشوق منع ما شقی	با که حال خویشم که چون مرا مدهرد است
مگر اگر آگاه شد دل از کد از عشق تو	چون نه نوازش طلاع می در در بهیست
منها زابره بوز نال خویشم	با وجود کسهای در کف در بهیست
تا خیال روی او چون شمع در فانوس است	ماه تو هم اینچنین از حضرت پاپوس است
بگره را کس نمی بیند ز چاکه برکت کل	جاده رسوایی با پرده ناموس است
چشم از غیر تو بستن بستن ز نامن	
دل طبع نهان زای ناله ناموس است	

رفیق عشق چو باشد رسیدن آسان است	سپان عقل و جون که چه ضد پابان است
که ام سرود در جلوه میکند در باغ	که دست بوی گل از شوق در کربان است
زیر لک کل سخن قطره های خون بارید	بهار ناله و ز یاد عهد لبان است
کسی که دیر زید در زمانه جان بخش است	دوان شناخت ره این مساوان است
فغان از آن دل سبکس او که چون کوه	ز ناله ام سنده است آب و پیمان است
بگر سخت بهفت کار را چو پشت خمید	که دو تر قندش سر چون لاکش است
ز آبرو از که از خود است	شکست ز آواز ساز خود است
نظر کن باین مایه نازک دلی	چنان شیشه در پاس از خود است
چو آینه سرد دل که پستان شود	نخست آنچه میزند کد از خود است
گویم اگر مر از سخن مد عالمیست	باشه اگر مر از زبانم دعا میکیست
پرودن ز خویشم چو روی بهر دلد	کل مشا رو بکهرت باد صبا میکیست
در جوشن بود ای تو منم چو نهان است	پر کل سرم از داغ جون چون سر است
خورشید حوادث همه جا میکیست	جایی که خطر نیست در و شهر میکیست

آرام دل خود ز دم بدر پس چوی	خورشید قوی چه به کام روانست
پهلوان کردن بر وی حکم بر سگین دلان	از دو سو دندان از آن پیش زبان
ایستد بر پرچم ستوان بود یک شایوی خوش	مر طرف بهر شمار وصل جان بسته است
در کف آتشوخ عاشق کشت چو مهرگان چشم	بهر قلم ترها در یک مکان صفت است
چو غنچه که چو لباسم رخسار لبریز است	چو گل سپا که من از بهار لبریز است
چو برق اگر چه لبم حسنه میکند اما	دلم زگره چو ابر بهار لبریز است
پس ز کس مست تو چو دم همه عمر	اگر چه ساعز من از رخسار لبریز است
لبریز چو شیشه جام درو جای صد است	از خویشین رون آبی که در طرف تو جایست
لبریز بود نه فلک از زلفه وصل	پنی چو پنی جام کو بر ز صد است
از شرم زخم چون مژده من نکشاید	حاجت بگره کردن آن بند قبا نیست
مرکز دلم ز عشرت دنیا جز نداشت	این باد شاه بجز از دور در سر نداشت
زین باغ غنایب من از بی لعلی	از بهر آشیان خس و خاشاک برداشت
مرکز دلم ز ناله و فریاد داشت	این قفل خربسخت کلید و گرد نداشت

در خاک کوی او که بود کیمیای ذات	گر دیدم آفتد که در دیانم حیات
شیرین کلام بودم از آرزوی لبت	دارم دل ز یاد تو چون شیشه نبات
آتش باب خضر تو ان کشت جان من	مار بس است یک نگر از روی التفات
نه دلم است که چون آبی که بر خیزد جاب از روی	ز سر تا پا دل نازک شد و لبکست از نازت
کنز فریاد طوطی غنچه شکفته از شوقش	بقصد صید چون از هم کشاید بال شهبازت
بوتان برت کردم نشستی که چه در چشم	سمان از پرده دل میخورد بر کوش آوازت
آنگه ز چشم بروی او مکرانست	مست به از جان لیک آفت جانت
کشته ناز از نیاز مندی خویشم	سنگ ترازد بقدر بار کرانست
دولت نزدیکم که تیغ رسد کو	از تو امیدم همین تیر و کمانست
مرد پیشی که بگویند پرسیدن است	راز عاشق را ولی ناکفته فهمیدن است
یار آنقدر می باید که در دل جا کند	گر شوی عاشق بطلان عشق دور زیدن است
خوی آن بکجه هر نامب نگاه گرم نیست	چشم از عشق پوشیدن ز زنگیدن است
دل ز کف رفت و از راه پریشان است	دو دو چانی از آن تش سوزان است

پله ناخت از رنگ خاک کانون نیست	چشم جمعبیت که بردست تو خیران ماند
شانه مرچند از سر موئی از دور نشد	دل همان جمع دران زلف پریشان ماند
خاطر زارم دمی از بند عم آزاد نیست	آن زمان که بندهم آزاد باشد با دنیست
جان فدای آن کشیدی چون نگاه الهیست	خون بهایی میدر اجزایه صیاد نیست
دانا نمودن جوان بدست مردم نیست	نگاه داشتن جان بدست مردم نیست
کجا دیده من ضبط کریمی آید	که ایستادن باران بدست مردم نیست
در سر و کون مقصد مقصود با خود است	نقصان اگر کنند اگر سود با خود است
دل در کی که در دست دل را عمر بود	خاک نماز آب گل آلود با خود است
چو ابرایم برینم جان کشت	بمقدم دوری از تو کردن با تش کشت
جای درم خانه دار که شد پیمان ومان	سر کجا پروانه می آید چو آتش کشت
کشوده کشت دل اهل عالم از رحمت	بکار بسته مردم کلید شد قمت
بعهد خود تو کنی راوسید طاعت نیست	امیدم که بود آشناست با کرم نیست

من نگاه هلاکت پنهانست	سرمه آنست بنده آنست
چون پروانه جوشد از دل کشتع	گرفت سایه ز مژگانست
دکشن با جرح و غار آمدی هست	گر چشم کموئی بنویس چشم بدی هست
حیان خیال تو از وصل بی نیازم کرد	که دست یاد لب من دامن دعا گرفت
مچون جابم آنچه بناید بکار پاست	دایمان من ز بس شده ام بچار پاست
تا خویش را برشته کار من افکند	چون عینکوت مرگ منی را هزار پاست
درد را چاره از نه پر کردن کشت	ریک وادی از شبنم سیر کردن کشت
ای که دل را در کند آوروه از کف مده	باز این دیوانه را ز چکر کردن کشت
اسم سبک رواست ذاند در تک چیست	عشقت آتشی چه شناسد که باک چیست
فایده ز جوهر چون مگر کمبشود	آینه زراب ذاند که رنگ چیست
اگر چون شکوه بجزم رواست	مرا حاصل عمر در ز پر پاست



بود حاصل عمر کشتگی	نفس بر که چرخ این است
دل ز جو رنوار کد آتش آلود است	برنگ شمع در زبان در سخن من بود است
بکمال بجز زویر اندر کزینجا بود است	لباس سیل بر پا چو کل آلود است
کشتی از سگدلی عیش چو آزاد است	عنی از خاطر ما برد بان غم سواد است
بی نفسش درین بادیه کز وحشت حسن	نفس صید کینجا هر م صیاد است
آسوی چن کمت زلف ترا در پند داشت	سگد عمری بوی او در خرده پشمینه داشت
عزرفتن میت پدا صورتی مر جا که	پش چشم نقشهای مروان آمینه داشت
ریح مسکن مشت خاکی پیش میت	بجز جویش چپ و چاکی پیش میت
دیده پنا نصیب کس نشد	لا چشم درد ناکی پیش میت
مر که در عشق تو بی باک ترا است	از کرپان جگرش چاک ترا است
نیست آلوده لکانم بهوس	چشم از دامن اد پاک ترا است

مستم و بر کشتن موشم زبانی آتش است	بر دماغم که خور دار کل شیمی آتش است
دانه ام در خاک میسوزد که باران سرکش	بچه اسگ شمع منی آتش است
مرد دل که نه از غم نوشتاد است	در ملک مراد نامراد است
آباد بود ز خانه جانم	مهار عینا ر کرد باد است
سوز مجنون نسخه احوال است	دماغ بر سر کوب اقبال است
صعق تن کرد از ز راهی فارغم	حرز بان اسگت بان است
مهربانی با پیشش هر زوب دیکر است	باده در جام من مستی نصیب دیکر است
آنچه می آری بکف چون سر و فرغش کن	زاد چون شاخ از غم نمزد نصیب دیکر است
نیک و بد زمانه بر عارفان کم است	در کشتن سپهر مبار و خزان کم است
فرقی میان است و بلندی نمیکند	دانه است هر که خدای جهان کم است
نیست فارغ دیده ام از خوفش بی کینفس	شادش در یاست روز و شب کینم کم است
صد الف در سیند کردم نقش و از شوخی بخواند	آنچه خواند امروز در کتب بنمید اند کم است

چشم کتوم زخوی آتشین دوست نیست	ای نسیم صبحدم بویی که می آری بس است
در و حاصل میشود چندانکه میخواهد دولت	در زمین در در اگر یکد از میکاری بس است

عاشق از حسرت جو بان دلم صد پاره است	هر یکی زان پاره دور گوشه آورده است
میرد آخر از جواب عدم بیدار باش	آمد رفت نفسهاش کوه آورده است

پیاریم از دست نواز دست رقیب است	این درد نماند بجز آنکس که طیب است
ابروی کجی عکس درین آینه دارد	که ز غیبت نیست که در بند صلیب است

دماغ سیر کسنان گشت باغم نیست	که ام دم المی تاره در سرانغم نیست
بزم دوست هم تاره وصل دوست محرم	جواب داده ام و داده در باغم نیست

چرخ با از باب دولت دشمن برین است	سایه بال سمارا چاکها در سینه است
از صفای دل آن فیض نیکت نفس در	دنیای چشم ما در زریزه آینه است

دایم دل مرا بغم او قانع است	این چنبا زیم ز سلو که محبت است
دور از تو رنج میرسد از راحتم بدل	باران بختهای دور کرده است

همین زان عشقش نه جان من کرم است	که سقده رازت عشق او بدن کرم است
جانم خوشمستم حسرو نمیداند	که در کفن او خون کوه کن کرم است

در سر کوی بلذت که زانرا که یک است	آبروی من حیران شده با خاک یک است
باده خوبت که ریزد بجا شش رسبو	جنس من در دل مناور که ناک یک است

پارم شد رقیب چو ما ندیم بکوی تو	چون خار پاش کتکیم رنج دیگر است
از آرزوی وصل تو از بس لبالبیم	مردود وجود مرا نور آخر است

کسی که عشق نکاریش نزد دماغ ناسخت	چو لاله دماغ دل غمیش را باغ ناسخت
فروع دل شان یافت در لباس حریر	کس از نسیبه ابریشمین چراغ ناسخت

پناسوی چو دیده پوشانی از جیات	آری که بچشم تو در خواب نماند کیت
جانهای پاک که همان شد بریز خاک	مرحمتی که مست روان آب زند کیت

تا پیشون بر چمن آن کینه جو آورده است	زینک را سپردن ز بر کل چو پو آورده است
رو بروکی بر خورد تا بر کرد بخت تو	ای که میبوی بمن اقبال و آورده است

ساعت شادی کشیدن زمره قایل خورد	سپه رال ب خنده کردن زخم زده دل خورد
شد کفید رزق مردم بچه اهل سوال	روزی بی شبهه نان از دست سائل خورد
در صفت اهل عشق غازی نیست	روی مرگس بچون نمازی نیست
میدانند بهای خون دسپه	میشه چون زان سازنی نیست
سکه مرمومی مر ا شودی زیاد آن گشت	در تن من داغ کوبی آشیان بگشت
نمالا اگر در راه او گشتم نماندم از طلب	در قفایش کردیم نیم بزرگ کاکل گشت
از غنچه گل شاد بستان دهنی ساخت	بمل چو حدیث نوشید انجمنی ساخت
از حیرت چند روز از بسکه خوشم	بدگو نمواند ز زبانم سخنی ساخت
تا دم در گرفته ز آتش عشق	فانتم شد سایه ام دود است
که نیده است روی بار چرا	چشم خورشید حیرت آلود است
مرکز اویدیم چشمش در پی زشت و گشت	دیده مردم لبان دیده و عینک دور است
عمر باقیست آزادی نمی بیند کسی	از نفس جنهای مردم در گذار زوست

ز راه آب گل از باغ میرو د پیرون	کر پیش بر که خزان نشن بچره رنگی نیست
چسان بر حمت بازوی او شووم راضی	کاشته آمده ام احتیاج سنگی نیست
چون دل من مرا دیدم دلش افزده است	عیشهارا محنت دنیا بغارت برده است
سوزش دنیا ز موج باد می پیغم غیان	شیشه ام آینه صد بزم بر هم خورده است
پیشخانان بودا عاشق وجودی دوشنیم	شمع ما از پر تو شمع در کاین سایه است
مست چون بند قبا یی یا رور که هم زبان	شام بجران بازو روز وصل دایم بسته است
نیست چیزی قطره استکم بغیر از طشت دل	جمع شد چون کریم ام بپیلم کرد دست
نیست بر محراب خوبان سبکین دل ظلم	صورت آینه را با خانه موکا بر نیست
تا قناعت تو نیای چشم پدیدار نیست	سنگ آتش زن چراغ کعبه بار نیست
چون سوزد آتش رسنم گرمی بینم که چرخ	مستل چون حلقه پروان در درخشان است
شدم لباعر کل چرخ زستی خویش	خار عقل من از بوی نوبهار شکست
کر باشم هم مردن ز زندگی دستوار نیست	خانه خویش سستی لبک بر هم سایه است
حیف ای غیر که با این همه حضمی با هم	دل و تو در زلف بهم نزدیک است

خط بر آورد و گرفتاری من ظاهر شد	یاد آرزو که ز بجز مرا پنهان داشت
نور پیش در سواد دیده ات یکدزد است	در نه موبد بر سر کم از دندانه های اره است
بسکه ما را سوز سوادای تصانی سینه جنت	بمحو موج آب ز بجز مرا آینه ساخت
چون نمی آید چشم در شب نار و ذاق	زین بنا در میوان است دل در کوی است
که غمزمی بنامه با دو خوردن شکست	که بنا شده نمی جان جان سپردن شکست
دیره ام حسنی که در نظاره اش دین است	کم شدن عالی که آنجا راه بر کشن است
در ره عشق تو چون که خزان از سر شاخ	رفت بر باد دلم تا قدم از جا برداشت
بر صید دل نگاه تو بر رسیده است	چشم کسوفه تو همان کشیده است
بسکه پاس از غمزمی مرگان سپید است	با دو دست دیده روشن بگرد است
دل با بدم فکر شب و روز میسخت	این مرغ ازین دام برون خوش نمی داشت
تا بدم دل غمزمی درخت از خم میکنم	به بال طایران حرزی به از پرواز است
پای مجنون نه بزنجیر بلا بود اسیر	آهین موزه بر راه طبعی بر پا داشت
شرح در دم را بود مرگ زبانی طیب	بنفش چون طنبور میگوید که حال نیست

هر که از رفتن عمر گذران غافل نیست	پرده روز و شبش پیش نظر جابل نیست
خطا تو بخار نیست که روشنگر جانت	ماز تو سواری که درین کرد نهانست
از بر غمت بدست فغانم کشیده است	چون خانه چاک دل بزبانی رسیده است
اگر کوثر تو نیم وصف لغت	بهر هوش گذارد خانه انجشت
ز ایام چه حاصل بعا سلی که درو	دو مغز تو ام با دام راست با هم نیست
مریضه بونه ایست که دردی ز حفظ تو	سیم وزر که راحت از یکدگر جداست
سده بار در بازار زنده میشسته هیا نوحط است	میوان دیوانه کردیدن که هیا نوحط است
ای شوخ پاران خود شرم نواز نیست	در خانه آینه بغیر از تو کسی نیست
حده های خطا شکین تو بر یک دیده است	مر سر سوی خطا شکران بر کردیده است
حسب دانی دولت دنیای دون دیوانه	سایه راز از سماز بال در ز بجز داشت
چون فروغ مهر تابان خاک ساری میزند کرد	زان سبب از غمت شینک جای او بالا است
عیب مرگس را تا به عیب چه عیب نیست	مر چه بی اوصاف می سازد پراز درو نیست
از خیال دل باغ دیده من کلشنت	چشم روزن از چراغ خانه دایم روشنست

مقصود غنای تو ای کل بهانه است	زنک پریده تو درین آتشخانه است
حال دل فاش شد از دیده سپید بختارا	بیم شب روشنی خانه ز روزن پیداست
موی خالش معصع شوخ بدل حسپده است	نازار تکبیر جنس نشسته خواهد است
من سیر صفتی خطا او گزینش	دایما در چشم مرغان موج آب زندگیت
رفتم از دام تو پروان و همان در دام	نغمه از ساز برون می رود خارج نیست
پرزال ملک کینه و راز لب میخوست	عطفان و جوانان نیش و روز دوم است
خوشید آمد از شب تو یک در وجود	فرز ترا این سیاه بادر شب نیست
زان باده که لعل ترا در با را است	روزم بزنگ لاله و شب داغ لاله است
بی دلیها دلیل جیر اینست	بی نشانی نشان تو اینست
از سیر خانه آبی در روی اهل عالم	مرفق طره چو کمر سحر چیده سر اینست
مانده چون صورت تصویر که از دیدن تو	پرتو شدن عکس در آینه کم است
کوی از طفل از سخن حاجت بعد کن به شدت	دعوی عشق ارگنی شاه کی بس شدت
بمن ز تیغ تامل کج چو چاشمه است	چو داغ پر شده روزم ز شب جدا شده است

ازیم چو باز شد مژده ام خون ز دیده است	کفنی کمر که بجز زخمی ز کم کسب است
تخت کام آنکه مگر خای دو بست	کام نمک ساحل دریای دوست است
صد پیرین سال بختش ای نسیم مهر	رفتی چنانکه آه ز لایحه جز داشت
کارسان از انباشته بهره از کار خویش	مرکب و بیم بومی ساع غساقی نیست
ساعی چون لهرم از دست کناری از دست	همچو صبح خنده بی اختیار می آرزوست
ز غیر کلبه تنی کرده ایم و با ما نیست	مانده ابرو همان آفتاب پید اینست
دامان بیخ میخو صدق بهر زالی نیست	در شوره فتنه همت که در برک لاله است
مینت کرد او لود خط سخن بر سپین رخ	صاف این می ماند بالادرو او در نیست
زلفت دل از سینه من جانب جان عبث	شد غریب آشیان این بلخ شمشان
چاره ام بوسیت از کج دهان او که	ای طیب از بزمین چنان کج کن در آن
دل را بپوشای مگر چه احتیاج	این صید را بنا و ک دیگر چه احتیاج
بگین چاه زشت بود با دور و زده	در کشتی جاب بگردد احتیاج
بوی بهار بس بود آشفته مغز را	دیوانه را بساقی و ساقچه احتیاج

در دوزخم بر پروازان لب سخن کنید	جانی که حرف او دست بگوشه احتیاج
از خود بر او جید و بر افکاک جلوه کن	
پروانه‌های سوخته را پرچه احتیاج	
کی شود آسوده ناستا نازد لها خرا	اگر نیکیرد ز عکس خویش در آینه بانج
بگرود و بیکت و بیکت از صحبت بر شود	شده و ایم تابع زمر است بکام مزاج
اعتبار نامان چند روزی پیش نیست	چون زرقایی که نادانسته می یابد بروج
آبجیوان پستی کاسان است آبی مرا	هر کجا در دیست غیر از در دهن دار و علاج
چون نماند نماند لب جانان جید	
کی تواند گشت باغ جلوه می راز جاج	
از نماند پیرس جهاد به چشم تو	دیرم کرد ز بود ز بان شش مار کج
دوروزه دولت دنیا بود سر اسر هیچ	همین بود بر روزند گریست و بگریج
بچیدیم بگویش برای رضای لبت	حرمم بیزا اگر بگویم بمن پیچ
میخواستم نگاشتی از زلف او کنم	گفتا سخن در از کن بر سخن پیچ

خون جگر ز دیده ز میچکد صبح	میکرد دل اهای لا و مید مید صبح
دیشب به اشع بنیفتا و حاجتی	بیسو ختم ز درد تو تا شد بدید صبح
از بس شب فراق اسیران دراز بود	مگر از نفس بد است لبر چون رسید صبح
پتایی اسیرت را شمار نیست	بشپ سوخت که چو شمع ولی آر مید صبح
راه شب جدایی از اسیر بنزد	با آنکه چون شهاب بره مید و بدید صبح
چشم از هجوم کرد که دورت نمیکند	دام شب فراق چه گویم چه دید صبح
چون احکرای وحید ز سوز درون من	
شده مشغولم ز کیم برین وزید صبح	
غم بردن ما ریخت چو او است علم صبح	آینه شام نمایند ز دم صبح
شام غم ما را بنود وقت رفتار	بچو شده از بوی گل دیدم صبح
آن شب که معشوق مرا پرده نشین کرد	یارب نشو کشته بر تیغ ستم صبح
گردیده اعمی شودت عینک دیدار	
در پیش تو سهلت و محروم عدم صبح	
دماغ ما رسیده است از رسیدن صبح	اکل سال پیچیدیم از رسیدن صبح
بران می که بود لب بر نش سبک و حی	بود صدای موانع نفس کشیدن صبح
جهان پر است جصدایی که بوش کنی سپید	نغان کشیدن است نفس کشیدن صبح

نوشتم بذوق کریمستی سزایب تلخ	جز کریم نیست بهره چو ابرم ز آب تلخ
چین بر چین ز صحن چین چنگین گزشت	خون گل از نظاره او شد کلاب تلخ
نامش چو بر زبان گذرانم زبان بر	شیرین شود اگر بد بهان کیرم آب تلخ
اسکم بان روغن بادام تلخ شد	افسار تو کرد مرا تا بجواب تلخ
سند بله های نوشیرین در زبان شام	چون با نذر رنگ شیرین شود بادام تلخ
دور شود از خویش نا کردی قبول عالی	بر زبان کی نا کرد آید پری چون نام تلخ
بیل کرد لیر نیایی بسوی شاخ	کز بال خویش تیغ کشیدی بروی شاخ
در نو بهاری لب لعل تو در چمن	از غنچه آب گشت کرده در کوی شاخ
از لب شیرین او شیرین نشد شام	تلخ باشد در میان اکمپن بادام تلخ
جان شیرین لب آمد از نگاه لطف تو	در دم آخرم گشت از نوشیرین کام تلخ
رسید یار سراپا چو شاخ مر جان سرخ	گفت از خنای رخ از باد و لب پان سرخ
بود ز خون دل من پیشش پان جان سرخ	همیشه روی کیم است پیش من سرخ
مگر که رخ خود با طپانچه سرخ کند	مگر که بچکبش چون ز شرم احسان سرخ

ز حال مرغ دل خود خبر ندانم لیک	مر است چون پر بلبل می ده مرنگان سرخ
ز عکس یار مکر دید اسکت من رنگین	کجی شود ز شفق قطره های باران سرخ
ز عکس روی تو چون غنچه که نوحند	جای سبزه را می شود کز پان سرخ
اگر برفت عکس او چو دانه نار	درون او شود قطره های باران سرخ
سگفته تا بچمن نوبهار عارض او	برکت گل شده است آستان مرغان سرخ
چنانکه ابر سیاه از شفق شود رنگین	ز عکس روی تو سوزد زلف عتر افشان سرخ
چنانچه پیشه می سسج می شود ز سزایب	مرا ز وصف لببت گشته جلد دیوان سرخ
بچرم زخوان سگشته ز کی خویش	درین بهار که شد رنگ سسج و لبستان سرخ
شید و صف رخ آتشین یار مرا	شده است روی گل از شرم عند لپاک سرخ
برکت غنچه گل عند لب سیر ترا	گذر ز سفا آواز خویش بچان سرخ
ز عکس او رخ گلگون چو غنچه نیست عجب	بنای سبزه را که شود کز پان سرخ
از انسان بقربان یار گشته دلم	هر چه غنچه قصاب گشته مرنگان سرخ
زبک بردار و خون کز دستم چه عجب	چو سسج بد شود چوب دست در بان سرخ
ز شرم این غزل ما و حید طالب را	
چو بر کلاله و درهما شود بدیوان سرخ	
زین غم که غیر با تومی ناب می خورد	چون موج با ده مر که من آب می خورد
عاشق که دور مانده ز بزم وصال تو	خون با بوی خیالت اگر آب می خورد

مر آن روی که از ترخش زبان قاصر نیاشد	بسویش عاشق از غواش غر غر نیاشد
دم بهوشیم طاهر شود بی لطفی جانان	که یادش از زبان در خاطر حاضر نیاشد
بناشد عاشق از اضطراب نو گرفتاران	شتاب مرغ بسمل تا دم آخر نیاشد
سخن با مر که میجویی و حید از دوستی سخن	
که روی حرف جز با میرزا باقر نیاشد	
در دهر عمر مردم سافل بود در از	چون رسیان دلو که در چاه سپرد
بجوی چون عاشق با الهی جمعیت در گویش	بلی در خانه سلاجک بسیار میباشند
بود کرفتن دهان بی با هم مشکل	
که دست من چو سبوت در گریبان	
پیش مر که اسیر تو دل را با باشد	دو است در در گرائی که بی دو ابا باشد
برین سر که در چشم ما در دو پانست	سپاه روزی عشاق خوش نما باشد
چنین که آتش عشق تو سوخت پیکر ما	بنا که گوی تو تا حشر جای ما باشد
میشه سوزش شکر بجز آب می بند	در آن سری که غشقت خیا لهما باشد
توان ز راحت دنیا گذشت همچو شیم	ز کوی او سر جاری اگر پابا باشد
ز باین سازی کل میل کی خبر دارد	
حیا ز آنکه نازک بسته آن گلگون زور را	
سری در زیر پر دار دپری در زیر سردار	
که زکش از نگاه صورت و سپاه خوار	

نالان شود در جنبش مر مکان او دم	زانت که تا چنگ بمغراب میخورد
کو شود نظاره من گاه دیدنش	چون بسته که از دو طرف تاب میخورد
چایم اگر چه در ته دریاست چون صدف	
اما دم ز جای در کراب میخورد	
دمی که از برم آن کله دار میگذرد	سنا ر شعله دل از شرار میگذرد
مال به چه چو ز کس بریش شتاب	همین که چشم کشودی به بار میگذرد
تو عده کرده ای پوف کمر بادل	که اشتار من از اسفار میگذرد
که ام باده با ساقی جهان پیود	که روز نشاء بگر خار میگذرد
غنی چو آب جمعیت حواس مناز	که آرمیده اول سپهر میگذرد
چراغ نخل خورشید کی جز دارد	ز صبح با که چو شبهای تاریک میگذرد
مکز وحشت آن بت که میر ما ز جوش	کهی که از دل امید وار میگذرد
ز روز تیره سیه دل نشیو و عارف	
برنگ آینه کز زنگبار میگذرد	
چو خورشید آن بت نامهربان با من سازد	مراسوز چو غم را دلی روشن نیسازد
ازین چرخ که دم روز وصل زار افتد	بنا که بچشم نقصان که در بهار افتد
عروج یافته کم ششم بر کامی	
برنگ مور که را شش بشیر زار افتد	



پارسی کلید من بود چندین اسطر ر	بچنین آمد کمی پسند پاران در روید
ای دل جان بچنین صبری که دارم بر جفا	میشود در بحر او آسم پریشان در روید
ای گرفتاران که جان و دلم و نام شما	خواهد آمد یوسف بادش نماند در روید
گر شود ویران سپهر و کجایان هم خورد	تا کمی باشد چو امپو خواره باید غم خورد
همچو عکس بویستان در آب میشود جهان	فی المثل که خاطر در شنندلی بر هم خورد
ز آه سرد مرا سوزید گشت زیاد	غذای روح بود شعله را دم خداد
سیم بود به خاصیت سموم گرفت	سرنگ گرم که از دیده بر زمین افتاد
روان شود مردم خون گرمی از مژه ام	کلاه ادرک کشته بران من ز دیده کشاد
بدر عشق چو بادام زاده ام تو ام	دل دهنم مرا است زخم ما در زاد
وحید گشت مرا دهان تطلم از دوست	
سکته کشی دوریا میکند خرد	
بچین بودیش کل نوبهار سازد	چو جنال لاله روی کل من غبار سازد
مرغ شکیب از از روز ز نظاره دیده بستم	که جناب را کانم صدف سزار سازد
فلک از فغان عاشق نکند در رنگ جانی	که نسیم بجز ادا دل پتو آرزو سازد
نختری زب عشق ز شکوفه گرفت غم	دل شاخ بسکه جو شد لعلی آشکار سازد

دل زانندیشه عالی کن ز طوفان بلا کند	گر گشتی تا که بنا راست از دریا خطر دارد
سواد لنگت ز منم چو ساه نشن آن کرد	سپه تر باشد آن ابری که باران پر دارد
عجب کاریست با عشق اگر ز یاد شوند	
وحید ناتوان با چشم از پیش بردارد	
جز در جزه آفرینش از سفر کل میشود	آب چون در کل بود معشوق تبیل میشود
کم کفایه های او صیاد در از دیدنت	صد که چون جمع کرد و یک تغافل میشود
پیران در پیو دهها ساعتی آسوده بود	پیرانی چون گذشت از حد تحمل میشود
رم دپرو از رنگ سهر و تری راز باغ	قانتش در جلوه چون از نشاء مل میشود
چون جناب از برستی میتوان آسان گشت	لب چو از مطلب ز بندگی نفس مل میشود
روز وصل از دیدن حسا رکناش وحید	
دیده بر کل کل کانم نکبت کل میشود	
عاشق میکند انی چه حالت میکند	گر کجوبیم خاطر پاک ملالت میکند
میت مگر همچو جانان نقش بند صورتی	خانه نقاش از روی جنالت میکند
خود کو حکو ز ترک می و هو شان کنیم	مادر که زه امن تر آب میخورد
در دهن باشد گرم در وصل چندین زبان	کفتگو از من می آید چو طاس چل کلید
یاد او ستانه آمد ای دل جان در روید	مست و پیو پیو گر دیده همان در روید

جان مارا پیکر خاکی عینا حشر است از کیم خویش با پیرون منست که عاقلی	بال پر افشا نذنی ما را بسبک بر میکنند فطره را این کیمیا بی روح کومر میکنند
چیرتی دارم و حیدار چشم خواب آلود بار در کین صیاد خواب ناز کتر میکنند	
دمی از جان عنسم پرور نخیزد بود در دیده اشکم زانکه ناگاه	که کرد از موج دریا بر نخیزد عینا دل چشم تر نخیزد
ز پافت ده ضعف جو نم جواب از موج جو نم بر نخیزد	
برد زانگونه عنسم ناه پنهان که آوازش زبان پر نخیزد	
عشق تا پیچید بر من گشت عشق من زیاد میت چون فرمان حق قسمت بر چون	چون صد اسر رشته باشد ز چیدن زیاد گر چه با شخیل مورا ز دانه ز من زیاد
نیست حتمی مردم پیکانه را بایکد کر آشنا چون گشت افزون میشود دین	
چو خط میر است روی او بالیده میگردد شرح و فراق جانان خواب و خیال باشد	ز بر چیدن دکان حسن جانان چیده میگردد ناگفته بگردانی گفتن مجال باشد
چون بگذرد لبشها یا دلودر ضمیرم زمینان پس چو منم جان میدم جوابت	هر موی بر تنم خوام که بان باشد از من اگر لبست را روی سوال باشد

ز فلک بر من چو ریش چو برایت مادی که نهال آرزو را بپوچوب داسازد	
حسرت نم نمان بر و مندی تو باشد چون آدم خاکی که ز آبت وجودش	ناکامی دل حاصل بود تو باشد عکس تو حالست که مانند تو باشد
چون مور که در سهند شود سبند دل من آزاد ز خنده خود در کفر خیالست	در سینه گرفتار شکر خند تو باشد آن جان گرفتار که در بند تو باشد
ز غم سوزم در انصاعت که پیغامت بمن شد گشتم تا چند منت از صبا کرد سرت کردم	که من از کشتنم مردم و قاصدم سخن باشد ز بوی گل چه کم کرد که بیل در چمن باشد
خند دور از تو ام در دل رنگت خار پیرا تو بوی در سر پیش من با خاک کیم نام	شمیشت را چو قاصد یوسف کلهرین باشد عجب بنودا کرد ایم نکاهت سوی من باشد
کشد از بک شکست آن دهان با غصه مقور کن چه باشد حال عاشق در شب عیان	سکایت کرد خدا تا که ده از من کیمین باشد که باید باشد از جان دور و جانش در بدن باشد
بطعم ز سرمی آرد بمن پیغام جانان را کو کین در عشق بازی کار دیگر میکنند	پام آور اگر چه طوطی شکر شکن باشد
خاک بودم چون بعشق آمیختم آتش شدم سنگت خارا را بجای خاک بر سر میکنند	
	رشته کومر ز صافی آب کومر میکنند

میشو مشن بدن خون کاندز فواق خوردم	کاندز حرم وصلت دل بی طمان باشد
بر من اگر صبورم و صفت حرام باشد	بر تو اگر ملولی خوم حلال باشد
سده هف جان پیر اورا با زبجران میکند	بهر یکدیگر دکانی را که جانان میکند
بان کل چشم خود در او خسته از یکدیگر	قبای چشم عمل مار کو یاد بر بدن دارد

چریش نظاره ام بگره رزان میکند	مردمش موج نگاه از دیده پنهان میکند
رشته جانم چه باشد ما خن بروی تو	آرسم مهر چون چنگ فلان میکند
بار خوی مانگ کند چهره رنگت از حجاب	عکس روی از شرم در آینه نهان میکند
در لباس عاقبت آستینک از خواب نیست	خوشی را چون شده رسوای نوحه می کند
سخت میان دل آلوده از عصیان چریش	ابر رحمت را بر روی زلفش گریان میکند
بال عنقای بندی سایه افتاد کیست	نال در خاک و آرزو در غمش چون میکند
جز برایش کم کشکی را بچو طفل بی ادب	از بیم آواره در کونجی و پامان میکند

ریزش است ز سامان جهان دیگر است  
 بهر خرمی که مراد معان پریشان میکند

دل را عشق عالم سوز شوخ ناتوان دارد	که بومدی ز دل خویش بر سر استخوان دارد
تعلق در دیده رمان بود آشفته حال از راه	تن چهار را آرزوی دل گران دارد
سجای وادی رود است ملک عشق لب	اگر نام دو ابر لب رسد دل را از زبان دارد

سرای که نم بر کاشن جای دل خالی	اچشم شوخ نواوستت و تری در گمان دارد
ازین شوری که دار در یک وادی چون	توان است لیلی مملی در کاروان دارد
ز سبب کج روان کم خور که از جانان نشان خوبی	که تراز را سینهها چشم میبارت نان دارد

بماند فنا باز دکانی عشق می بارم  
 عنایم در گذرگاه نسیجی شبان ارد

طللان فی سوار بستم چو آختند	مانند شعله خرم مبرم که آختند
رندان پاک باز سرای سرور خویش	چون خانه خار یک خشت ساختند
سایح حسن تو آن بلبل خوش آهنگم	که باغبان پرمن کند و در چمن سر دارد

دوش حرفش و عده قتل من بهیچ بود	دیگر کردن اینقدر از شوخی اجد در بود
بر سرش تا کشت ویران مست خو باز از راه	در نهگاه سب بود دل در سینه نامعور بود
چون دد سطر نامر پو لادر پهلوی هم	بار از ماد جو و تراب ظاهر در بود
این زمان جاز را میگیرد زنا جانان بزور	روز اول که چه این تکلیف بر ما زور بود
عاشقا تر این زمان تا تیغ خون میکشند	کوشم ابرو نمودن پیش ازین سوز بود
نیست غیر از جن عشق اینست غیر از عشق	در لب او شده بود و در لب ما سوز بود
عشق عالم سوز که معشوق و کاسی ناست	در نه لب جانان حلاوت در سر ما سوز بود

زادشین رخ بود که نقاب بر خیزد	زادیک با دیه بوی کباب بر خیزد
زکبک دیده از خاک شد عجب بود	زهی که ریک روان که جباب بر خیزد
ز خاک پیره بر اینگز چون غنابرها	که سایه ازنده آفتاب بر خیزد
از ان زمانه چو پروانه خورشید را سوزم	که در میان من و او جباب بر خیزد
پادروی نوگر بر دم زنده سرسنگ	بجای کرد ز خاک آفتاب بر خیزد
بفضل کوه از شور بلبان جاب نیست	
ز خون ریخته بوی کلاب بر خیزد	
خاک را چون ز زرد و چهره از غم زرشود	قطره را چون بر اینخیم انگند که سرشود
از ادب در خاطر من آرزوی وصل نیست	ایقدر خوانم که دمانش ز غم ترشود
بگردن و لعل دوست را جادادادم	خاک چون کردم عیارم سوده انگشود
اینچنین جوشی که دارد که بر پهلای	دامن نظاره از خون دل ما ترشود
بر پاس حسن می کم خور که در کلبن بهمار	آب چون سیار زوشه بوی کل که ترشود
مکران جانی که شوقش زور آورد	پای آسرا ز غبار خویشش بال پرشود
میگیم که بی چو پدید روان ز غم پهلوتی	
ز آنکه میترسم ز عادت لذتش که ترشود	
تا جودم در کتاب دوستداری در بود	هر سر مو بر تنم از عشق صاحب درد بود
عمرها وقتی که پاس لعل میداشتم	عود من بر آتش سوزنده موم سرد بود

پید بخون داشت رنگ سرخ پید از نرم	چو آتش ز نیم آه سردم زرد بود
بود از بس عمر بر من تنمیش چشم من	جدول آب بجا چون کوی پر کرد بود
داشت آن خندان مرادش خون ز نیم پیکان	در دمن سید پدید ردیم صاحب درد بود
ز غم چو نقصن لهای ستمزد	
بر زم وصل دل خویش میکنم خالی	بن چو زبنت کج حرف چون سپیدزد
بدان غزال که از من دلش گریزانت	کنده اگر زنده مطر عجب بندزد
ز زلف موی میان دل سکار تر با بند	کجا تاب که حش کند رسد
با و اگر زنده دست من نیم محروم	تغافلش بمن از بس بود بلندزد
سود چو شتر فساد چون چکان تره اش	اگر بجال دل زار ستمزد
ز روی قرب شماریم تاب دوستش	اگر رسم بجای کرد کندزد
نوقه فراشتی دیکر ز جا برخواست	اگر کنیشت ازین غصه بندزد
انشته کام صدف مرکز آشنای صدف	بکوش من ز لوله اضح چگونه پندزد
خود چه شد که جامی در بر زم دشمن میزند	
شرم کلکوت کند پنی چو عکس خویش را	یاد چشمش تا سحر که با ده بله من میزند
ایقدر ضبط نگاه از نا طریق لطف نیست	آتش حسن ترا آینه دامن میزند
	برق گاهی آتشی در جان خرم میزند

قطره‌های کریمه شادی به هنگام وصال صد که بر رشته پنهانی من میزند

زندگانی شعله را پوسته دارد منظر جام آسایش به کام من درون میزند

غیر نظاره آن بت که نهانی باشد نیست باری که مرا آفت جانی باشد

بزرگت کل از راه چو بسیل را بال افتادن دست فتالی باشد

زور عشقت که از دل نشود ناله بند نیز چون بشکند از نیت کانی باشد

جانب هر که نه پنی دل من بود در سنگ که نگاه تو عشاق نهانی باشد

صحر از جا بزد کرد مرا بعد از مرک در دم بکه زور و تو گرانی باشد

کرد دل را حاجتی با جبهه در چشم نمود یوسف من در ترازو پادشاه مهر بود

عشق را از زم که چون در پرده اش سانی نهاد پشتر از حسن در بازار رسوا میشود

از خیال گفتگوی او دم بیاب شد در که دیم شیر و خرمشتر آب شد

در ره او دوری را هم نمی آمد ساد که چمنی چید پای من بهم چون کرد باد

برون ز انداز صاحب در می باور چو می نالد بعد رفته رسیده چرخ پرزن نالد

بناز از بکه شد در عهدش بار معشوقا سیمیم سفری چون در پیرن نالد

کباب بوست شمع سوزارت عندلیب از ن چرا در این آن کرید و این در چمن نالد

ای که کنشی با تو دشمنان الفت میزند راست میگویند ولی به پرتو تیر میزند

دشمن جان با بدیشش زنده آید در نظر همچون زکس کلاف آدمیت میزند

کسی که زانش روی بسینه خویش ندارد اگر بگویم فلان بود که بوشش ندارد

ز روی خوب سخن خوشتر است اصل را چشم کوش از از روی پرده پوشش دارد

اگر در کس تمام بر لب افتازا که از افتد ز کل لخت جگر برد امن بر بهار افتد

ز پوس تو در صفت فادام از طبع نهنا چو آبی که چمن پرده رود در شوره زار افتد

ازین خامان که کردید مساقی بزم دور از آن کمان دارم کمی پیش از رسیدن در هزار افتد

شو چشم حجاب از سر دیده روشن چهار آلوده از کویت بایم که گذار افتد

بیکر در زنجیر چشم بخت از روشن که عکس بر آینه لوح مزار افتد

است چون عکس ترا از دیده بیرون میکند در درون سینه من کار مجنون میکند

کو قرار اینکه جا کرم بزم وصل دوست چشم خویش عکس را از آینه بیرون میکند

همچو عکس سرمه در آینه آب روان خال را آشفته است من چو گردون میکند

در چمن که چو زده چشم پاد لعل تو است چشم را چون رگ پر از خون میکند

چو دیها عاقبت ما با بجایی میبرد  
خار خوش را بال سرج از بحر بیرون میکند

دل چرند کز خون شود وز دیده مکن بگذرد	قطره قطره بگرم از چشم سوزن بگذرد
پرده روزم روشنی را در سرایم راه	آفتابم چون چراغ از پیش رو زن بگذرد
گرمی آسم نیازم دست مرا که خاطر می	برق ما چون بوی گل از پیش رو زن بگذرد
گر چوب آلودگیهای ترا بپند بچوب	پسته آرد دینت از ذوق دین بگذرد
از برای بردن دل جانگزد در سپیده ام	باغبان از بهر کچیدن گلکش بگذرد

چون شود گرم طلب باز مردان وصل  
 دزه از خور چون شتر از چشم روزن بگذرد

پری خان همه بر جوان عشق تهمانند	چو سره سوهنگان برق چشم خوابانند
بوسیدن بتان بکسنت نوشته اند	ای جام می ز خاک نرادت سرشته اند
سخن با آسمان دایم دل پر در دما گوید	دوران دانه کندم سخن با آسیا گوید
سوال بسام هر روز از ان لب پیش ما	کجا هرگز که را انفعال خویش میپا شد
بودی عشق بودن مرا که امان عشق خوبان هم	برکت زنده گانی با تیر نشویش میپا شد
دران ساعت که جانان کف از رضا بگذرد	اگر حیران کردم حیرت من پیش میپا شد
مران راحت که مینویسند از جان بهر بار	بگم منت حقی روزی درویش میپا شد
بت ما که جان از کفکوشش آرزو میکرد	عقل سگام خاموشی ز گفتن پیش میپا شد

عزف چون بودین با بر دیار کیسه بر دورش  
 اگر چه رنگت زرد من بکار اولی ناید

دل حدیث رنگ و بوی دوستش بنشیند	از دهان گر که پوست بوی پیران بنشیند
مگر در سر موس عشق تو ما نشیند	از صدای طپش دل جو در آسود
که باز پسین عرابه خواهد یافت	مگر آرد دم مردن تو چو چشمت داشت
حلقی که که نام تو بود زینت در	قطره شعله نشین آب رخ دریا شد
نفع سودا اگر غم در سفر کم شد کسیت	پسته آرد دینت از ذوق دین بگذرد
خلد میند چون چو چشم تا سنا فکند	بر دل مرا که ز داغش در رحمت داشت
همچو در بار با کشت کی است بلند	کو مهاجده ز نموداری ما صحرای شد

سینه کان که بوصل تو در آویخته اند	از سر مرز کج کمر آویخته اند
روز عشاق بود پیره ز بحر ان مرچند	آتش طور ز مرز کان ترا آویخته اند
نیست در پخته و در خام جهان امیدی	سماز دارا چون ترا آویخته اند
نیست خورشید باین کرم روی پذیرای	ناله ماست ز طاق سحر آویخته اند
مرغ عشاق مرا پیشتر از نامه برد	چون صدای پرش از بل و پراویخته اند

مخوابی که بد ریای میشود آویخته سار	ناله حمیده ام رایا بر مرکز واکمزد
کشتینت شبیه سر پاره دلم	این شدیش را بسنگ فلز نیکست اند
کسی که دیده بد و دوخته خلق جهان	چو آفتاب شب راحتی نمیدارد

مرد از سازش ای را لودگی	۴	گر خدایا دست از تخیر ادم کل شود
بچشم دوم از غم رخ بی یحیران شد	۴	چو آن موری که غافل میمان ایسپهان شد
غیر دل حرفی صد لغت الوان نبرد	۴	موش از انبان سیمان بجز انبان نبرد
عین کرده دل صاحب سخن دایم ز توختی		که باشد اسگ از چشمش جوش خایه خندان
بستم تا ز جانان کرد طاهر در دوزخا		ز سرش رشته کور کد ابر بهاران شد
نشتر که علاج خشکیش چون کشتی از دیا		نام عمر خود ز ابد اکرم بزم مستان شد
ز پاسبان از او خون میوزم دایم که در مجلس		وزیر چشم او چون جفایا سبز توان شد
زیر لاله شبنم میفتار در بر جگر دندان		در دندان او چون زلب میگون نمایان شد
دل عاشق میگردد عین تا ناله دارد		بود تا شعله در بر روی اگر که نشیند
ز فید پای طلب کرد می رها کرد		بچشم آبداش سنگ بویا کرد
کسی چو بگریزد بگرد او که سئوق		بی تار دمش غم رفته و اگر کرد
ز بک سست بود عهد دوستان کیم		که ذوق غم ز دل حسنه ام جدا کرد
ز بد معالیکهای مردمان چه عجب		اگر شهید طلبکار خون بها کرد
ز بک سست گران آب بخودی نسیم		که قاصت نکم بر خیش قضا کرد
اگر کجایت در دگر آن خود کویم		جواب بر سر دریا چو آسما کرد
چو از سست ز خارا زنجاب بی تو		که گسته ز غم کان من جدا کرد

بسخوان شهید بود که از کسند		ز نیم سایه همان در پر ما کرد
خاریفت کسی را که نیست نشانی		از آن بر سر کد یک مطلب روا کرد
بود چنانکه ز زخم کس خلاص شود		ز دست رفته امید چون رها کرد
حصار حاجتی بهر از خموشی نیست		
زبان فضل چو دانه سرش جدا کرد		
زشت و بیکوست یکان در بر با بود		کی بود پوسف بچشم کرک که از کس سفند
رود هر که وصل آن پیر آتش جو ما		بر زمین با هم نمی آید ز سادی چون سپند
مینت پیدا از دهنش بز حدیث سکرین		پسته نقل است پذاری که پنهان نشند
ان بغیر از بند چری دیگر از دنیا گیر		که تو کرد باز پس هر چیز است غیر بند
ظالم ترا ظلم بر مظلوم کردن حرف نیست		ریهان کرک را بگر ز موی کوسفند
آنکه چون شمع از صفای آن جیش		بهر صید مردمان در آتشین دارد کسند
نیست ممکن بر دو پوشیدن جمال		کی شود دیوار گلشن جایل سرد و لبند
ان مشو غافل چو پی سبز نوز پسته ترا		یعنی اینجا خنده بنود بغیر از زمر چند
طعن ناصح میکنند این نواز از تو دور		با سر منقاش اگر بتوان ز جنبی موی کنند
ای که نام خویش را کفتی بگو با من وحید		
تا توان بیاب بی آرام عاشق در دمسند		
ز کس با چشم تو ام شیر مست کرد		مگر کی لب تو مای پرست کرد

تدبیرکی علاج دل ریش میکند	با صد گره کت گره و قطره و انشد
صد شکر گریه حال بود غالب شد و صید	
یکره بنهر چو رولو از ما افتنا نشد	
چو با نظاره انوش طاقیت بر نمی آید	بمیدانم چرا آن پهرت بر نمی آید
دل فرسوده ام از چرخه مکان جز بر نیش	چو کبک از چنگل مناسبت بر نمی آید
بجز آن قوی باز و مرا پوسیده رحم آید	که جو ریتفای کشتن محبت بر نمی آید
دورستی چون کند و بمن درستی باید کرد	که خار از پا با برام و مناجبت بر نمی آید
چو گوهر آنکه قانع نشد با حبشکی از دریا	تام عمر از کج قناعت بر نمی آید
مشو زین خاکدان غافل که کرسن با نهد باجا	تام عمر از کرد و کرد و رت بر نمی آید
چو پیچو نی صفای غیش از کتی نمی بینی	
کتاب زندگی از کرد و ظلمت بر نمی آید	
مرکب عمرت فزون صاحب دو میشود	گذرم موی محاسن چون ترا جو میشود
رحمت حق بین که با این گوتهی در بندگی	خانه عمر تو مردم از نفس کو میشود
دین ایماز از ما انوشخ بی پروا خرید	با کران شد متاع طاقت ما را خرید
شود که زین دل از غم چشم گریه نمیداند	بدامن کرد رسد چاکم گریه نام نمیداند
ستی چون شوم کان بستنی میدید	پریش چون کردم چون پریش نمیداند

دلخشان ز دیده گریان گذشته اند	با شکی سگسته ز طوفان گذشته اند
اهل نظر ز پیش تو حیران گذشته اند	سربا پا که شده پنهان گذشته اند
نی با صد امید زمر جا که عاشقان	خواب دیده ریخته مالان گذشته اند
اهل گرم اگر شده اند ز چرخ کسالت	لب تشنه چو سایه ز همان گذشته اند
از کعبه تو زنده گذشته بود محال	چون آب عاشقان تو چنان گذشته اند
و نند اول با قامت بسته اند	آنانکه بر فراز سیما ن گذشته اند
مانند سایه خاک نشینان کوی فقر	
زالودکی بیایکی امان گذشته اند	
جفا کشی که بشمشیر او سری دارد	ز بی نیازی کویین انسری دارد
ز جمع مال ندانم شاد مسک چیت	که چو مسک کسب ز راز بهر دیگری دارد
چو ماه شام دی از نور دل از ذرات	کسی که دامن از خویش بهتری دارد
بلکه جو شمشیر خور بود یا غم	که این سراب بهر چشمه کوشی دارد
دل بلبل چون سحر لوط تواند زد	
که از نفس ببال سمدری دارد	
در دلیست درد عشق که آزاد باشد	از تیغ سبزه ز یک بصیقل جدا شد
در کوی او چو قطره زمین گریخته ام	با آنکه پیروم بر زمین آستان شد
در پرده است اگر همه نور نظاره است	سر کز نقاب ازین خوب تو دان شد



ز بس نظاره ام بهوش کرده از نانشایش	چو بر کردید راه چشم که باغم نمیدانند
سکسسه توبه و زکات و دل جای عیشتم	شکستم بر سگت افتاد و سپاهم نمیدانند
بخدمت الله که پنهان از رفیقان دیش آخر مرا و صیلت ببا پیش که بچراغم نمیدانند	
ساقی از حیرت روی تو قیاح بر جامانند	خنده غلغلی در دهن سیمانانند
اینقدر رشور که در پرده می پنهانست	نشانی لب اوست که در صهبانانند
ناله کرم که آیا بگذشت از سراو	کز کبر آبها در جگر دریا مانند
ناله ام سبک صبا جانب دلدار برزد	آه ازین نامه که در بال و پر عفتا مانند
خال بر پشت لبش منبت که از غایت لطیف جای بوسیدن نظاره بران لبها مانند	
بی یار خویش مرگ می ناب میوزد	بر دل مرا زخم جگر ناب میوزد
زان از زپ دادن مردم کسی خورد	از کاسه هر دلش آب میوزد
شود بی وین عزت چون سیار می طلوع کرد	از ان عین شاخ گل بسوی آستان میوزد
دل را از کدورت فکر حیرت پیش میگذرد	چو کرد آب آسبای من آب خورشید میگذرد
هر که که بهر روزگی در کله افتد	که در کله و کاه دگر در کله افتد
آمد دل پدید بجهان در مسجد	چون آنکه شمع که در مرزب افتد
زن با بریز خون بجهان چون نفس کشید	مرغی که با بکند کرد با پندش برید

جز وصل تو در خواست پاره بشوایم کرد	در شب دلی با تو شکر لب نتوان کرد
عاشق اگر چه یار ترحم نمیکند	در پیش او ز جور نظم نمیکند
با عاشق آشنا بنزد کاسه قار	بدکار دست گیری مردم نمیکند
بهر بستر سگ را دیوانه عریان من	همچو سیل از کوه دایم در بغل می آورد
یست یاری که عبا ری ز دل ما برود دین و مردن ما بود یکی بر رخ او از تم سلسله در دست عبا میگردد موج افتد ز صد اباد صبا که روزی	
داع و اعنت دل از ناله کرم تو وجود طو را این منقش کمر از دم موسی برود	
چو دل خون شد ز غم نهان چشم ما نخواست	جانی پرده پوشش موجه دریا نخواست
برافروزم کمر از ناله شمع و زنه میدانم	بسی تار است زلفش نقد دل سپدانخواست
کجا شیرین لبان یا بند ذوق تنخی غم را	اگر صد سال نماند کسین صهبانخواست
بجز خونم که از عشاق غمنازی یعنی آید	شراب با چوبی گلگون نه مینا نخواست
راه گمشدگی بسیار دور افتاده میدانم	بسی تار است زلفش نقد دل سپدانخواست
خواب کس محمود جان عالمی دارد	سفال ما کوه جوم جهان آرا نخواست

سپیدان سرمد در چشمش کشته چنانچه باشد که در یک ساعت امر و زصد و آنجا باشد	غنی پذیر صغری را احسان که اعمی را بود که و حده یک ساعت مشور راضی
بیم مانند مجنون ای وحید از شوق میدانم که پانجم کوشه کیر دامن صحرا نخواهد شد	
دل من از کتاب حسن ای چون نال کنایه ز بار دیگری دایم دل حمال کتایه برابر میثوبه این مرغ مگر بال کتایه مگر این عقده ام از دل زبان حال کتایه دل منفس مدام از وعده رمال کتایه سر شکم عقده از دل چون زبان سدل کتایه گلوکش من زبان چون دم قوال کتایه کره از دانه کی با صد دهن غزال کتایه کره در شاخها چون غنچه کلن کتایه	چو پیغمبری خوش خاطرم ناله کتایه کشاد از اجتناب چنین شد اهل دولت را چو پر در بال مغان این رنگ و خور در دنیا بکشگو نیاید راست شرح قصه جبران به پیغامی که قاصد از خود میبوم بغیر از اسک بود تر جهانی عشقناز از زبان بستم ولی نزد یک سکه طعنه مردم کشاد از دانه های سینه چون حاصل شود در بند از دیگر در کار بلیل شربان خود را
کلیدی در جهان بجز از شنیدن نیت گفتن با لب قفل در را بر کوشش خود لب اطفال کتایه	
در سخن این مرز و نالان چو آن لالان کتایه برای دل خویش خنده بده باشد	اهل طعن چون قلم ارباب طاهر چون اگر عاشق از نایع کجیده باشد

کمان دارم از بس کیشین کلامی نهان در عبار دلم کشت در یا ز باد تو بر پای چمبیده پانجم مکنده است فاضل بسویم کفای	بب کفشگری نوخسپیده باشد چو اسکی که بر خاک منطیده باشد چو موری که بر سهند کمر دیده باشد کمان دارم از خویش کجیده باشد
خردار باشد و چید دل از من رضیا و صدی که رم دیده باشد	
فلک از بزم جانان کنفیس کردم اندازد اگر بچشم کند مرامی دو صلح شود روزی شود در لحظه چون گرم شب تاب نظر فایه ز رفتن آسمان باز دارد لنگر در دم پنجین تاوانی که بشی پروا کی جویم	کمان در چشمم بجز از کبریا پر شورم اندازد طیبه دل نقد ز کز بزم جانان دورم اندازد اگر خورشید خود را در شب دگر برم اندازد ز پناور اکی را ساغر پر شورم اندازد ز بوی نور شمع از بزم وصلش دورم اندازد
و چید از نیا داد و لبریز و بردل چاک ز در رسم اگر کسی که نظر بر طلعت منظورم اندازد	
بر کمان شمع اگر دل صاحب دم میخواندند تواند سکت که سر آب شش خاک ز رشتن اگر که کسی من بروم مر لطف بر کردن شود کشتی که در بام شوی فارغ شوی از غم	نفس در قبضه اش تیغ دادم میخواندند ولی ملامت پذیری که آدم میخواندند مسلم بود شش آن مسلم میخواندند توان برت میگردم این هم میخواندند

نیکو بدین سخن تازه سازد جان بوی را  
اگر کوی بدین سخن عیسی مریم می تواند شد

نکردن که شود کردن ز احوال تو می آید  
اگر چه از برم دوری بقربان سرت کردم  
از سینه دانه دل من بوی عشق برود  
چون سگری که در کف استان کند شود  
پیدا عتراضی بر من در دیده من باشد  
ز فکر کار مردم همیشه سگی دل عارف  
تو چون خوابی بیانی پیش من باز تو می آید  
همان از پرده دل باز آید از تو می آید  
مار از قید خویش برون روز عشق برود  
شیرینی حیات مرا سوز عشق برود  
کجا مرا کز خرابی بر بصر خوشه چمن باشد  
معلم از برای کوی دکان کتب نشین شد

بران دلی که ز بحر بی غمین باشد  
بسید خواب حرامست وقت آزادی  
گرفته جانم عالم بخاطر ست کلم  
بخشم کار که افتد حدیث هموارم  
سینم سوجه در بای آتین باشد  
کرمیش که صیاد در کین باشد  
چو شرح حال که بر صحنه چین باشد  
که تیغ سبزه سگاف افکن زمین باشد

نهفته در غم باشد دی زمانه و حید  
بگرده گفت دل که نهادین باشد

عزیز تو ام بی دین بی ایمان بود  
ای که می پرسی چرا در کستان بخون شدی  
دل گرفت و جان بود دیده ام حیران بود  
مرکلی در دیده من جلوه جانان نمود

در حصار خانگی بگذر چون شد کسی  
از خوبی بشرت چه شد مردم بر پود اجزا  
پوست بر تن عاشقا ز پر خفت زندان نمود  
بر اگر بارید آب زندگی دیران نمود

از تاشاکی تلی میشود چشم و حید  
خانه آینه را از عکس می توان نمود

ز رخ و از تگون کی که عاشق و از تگون کرد  
دل همچون جناب باده دارد طالعی که ز غم  
چو سیل از جا کند و پراثر از رفتاری ماند  
از آرزوی که شغل عشق با از تگون کنش  
نیفتد عکس از آینه که سفارش کنون کرد  
سراسر شستی عمرم بروی بگر چون کرد  
ظفر بان طرف با سگ که از دستش برون کرد  
صدای میشه چون دیوانگان در ستون کرد  
زنی رفته رفته عقل چون باید چون کرد

کجا تاب نگاه گرم می آرد کل رویش  
برویش سایه فرمان که افتد میگون کرد

علم کس بر دی گشت کس در نظر باشد  
بیم چشم ز چشم ابر که یا نتر بود  
زشت را جاهل را جوان بیناید خوبتر  
مرا از صحبت جاسل چه پاک می باشد  
بزرگ شمع بر از این خود در خطر باشد  
لیک چوب من چوب غنچه خندان بود  
چشم که از چشم بویست نمایان بود  
که در دهان نخس حرف پاک می باشد  
این نامه تا بر دوزخ را سهر مهر ماند  
این نامه سفید چرا سهر مهر ماند

ز خاک راه خریدار سبز میگردد	ز اسک من چو خط یار سبز میگردد
چو کند می کرد در انبار سبز میگردد	زبان درازی پنجه بدل زبان دارد
چو صیقل کرد که از سنگ سپه آینه میسازد	ز کار خود نه بند سلفه بر وجه سیر روی
که این کعبه بهر قتل راست می آید	ز دستت گیتی گشا در کار سیر
مر که در عشق تو خود را ساخت ظاهر میشود	کی کسی بر پاکی کردار قادر میشود
تا سخن سپهر کرده این راه آخر میشود	لب بر بند از ناله و در جان سپردن سخن
که نفس بر خویش در دم بار خاطر میشود	تا دام از بس که آن سنگ است از در دور
چون نشور سبکی اندیشه فاحر میشود	شهر معشوقی که گمان دل غارت برده را
تا نظر پوشیده ام از خویش حاضر میشود	بار تا بشود و جان نهان از دیده ام
کربو دغبت نهان چندین چه میلانی چید	
چون فتنه خانه آتش زود ظاهر میشود	
مر که بروی تو چون آینه حیران میشود	کی اگر چشمش ز ذوق وصل کربان میشود
مر که رفیق عید غم لسان میشود	ناله از لخت دل همچو شام ز پر کلیت
که عاشق از علوی عشق سببان میشود	سند ز اموش آنچه میدیستم از طغیان
چون اثر از ضعف تن بر ناله پنهان میشود	مر که در درون کله خنی از پا فلند
از دم عیبی بگوش این شعله لرزان شود	دل طبل در سین چون رود صبا بوی ترا

میشناسد و بخش بند خویش را	که عبا روم تو نیای چشم جانان میشود
در لعلب مازده ام امروز در کار و جید	
زنده چون میماند بر دوست حیران میشود	
چون هم آخر مقرر گشت از بخت سپاه	بر زبان آنرا که چندین مهر او بر زبان بود
ز خصم کار شود راست چون خدا خواهد	که آب آبد از جوی شعله می آید
دل چو عود بر آتش بود ز عشق عزیز	که بوی دود من از مسوی شعله می آید
تو پریمی بر بیسان در نه مهر آسمان پای	بش آب از وزن موسوی جرم باد بینی دارد
نمپا شدیم سبکین دل از انستی مرکز	بی چون مغز کز آن استخوان تو ام نمیکرد
که از غنچه اش باغ و بهار جلد نشاید	دل من کتکه پران دلدار را ماند
همچو موی خانه کتاب همراه فصول	چون کجیانه زبان حرف ترا ضایع کند
چو سوز که یار من از کج بر پنی آید	شراب خورده و کسک رخ بر نمی آید
چگونه مهر کویان بود برابر کین	بقدر خار کجی از شمشخ بر نمی آید
خرم آن دل که پر کند بمهوس کردد	آه از آن سینه که مسمون رونوی کردد
نشاء باده در آب چو ریخته زرد	گر گل تربت عشاق سبوی کردد
جامه فانیس شود در برش از آتش دل	مر کسی شیفته روی کونوی کردد
همچو آینه زنی تیر کیش می آید	ورق عیش ازین رو چو بروی کردد

چیتون یافت که افتاد و رو پر تو دوست	
چین بر وانه اگر برب جونی گردد	
دماغ جالسوزمرا دیده ترمب داند	نفس سوخته را دو دگر مبداند
ابرها صاف ز دور یا بند دانه در	قطره را اهل نظر به زکرمب داند
اگسائی که در آتش کده پنا شده اند	اسک در بران مرا خوش شتر مبداند
بنت در زب رسم دو پنی مر چند	دماغ را در دل چشم دگر مبداند
کینه چشم ز بس در دل مهر شود	عقد و شاخ مرا جوش نر مبداند
ورق عیش مرا خواند و نه نمیده نام	
در ب این کور سواد ان چه قدر مبداند	
از چه چون ز بنور دایم بسکریه بار	این بس با آنکه او را پیش بر دن کرده اند
می آرد بر دن خازم ز دل با شبارد	چو انگشتی که در پهلوی انگشت دگر باشد
چشم باری نتوان داشت ز پر زده	دست چون ساعد خو در استوانه خارید
طبع ما در ترم کبشوری که در و	شکستان همه خار شسته در پایند
خیال خنده تا کردم چشم سیل خون آمد	چو مینا نه غفلت ز کوشم تا بر دن آمد
سزور را بزب عاریت حاجت نیستد	ز بند خویش انگشت قدم انشتری دارد
کسی جز اهل دولت ز اسنان دردی	اگر آبی نباشد آب با کردی نمیدارد
بگزاره رخو دپاره دیدم چاره سازا	از از رو ناخن هر دست را دست دگر گیرد

بناشد که حسب شوان زکی از زین کردن	همان خورداست سوزن کر چه که او را پاره
از دکن بنا شد راه حرف غیر راستن	چو کردن بنذا که جزای مجلس از کبر باشد
چسان سنوزد پروانه خویش با از ز	بکشوری که کلامم چراغ میخورد
دایم میان محبت دست خون بنورد	پره اند چراغ کشان دوست چون شود
تی که سفله حسنش بچشم من کسیرد	زیاد لعل لبش ز تک یا سخن کسیرد
کن حدیث مبادا کسی ز تکد	سم کند بعبت لذت از سخن کسیرد
بکیش عشق بود وصل که شهید ذوق	پا و دامن او دامن کفن کسیرد
نشان بردن کوی سعادت ابد است	چو رنگ روی تو تسامان تاخن کسیرد
ز بس که آخه ام گاه با ز کردیدن	کناه من سر سره سر زان من کسیرد
فغان ناله پطانی و حیدر عا لیس است	
بدان سیده که آتش بجان من کسیرد	
ای خوش آنکس که زخوه رفقه و مستی رسد	دیده در خواب رخ خویش دیدار شد
ای خوش آن سر که ز کیفیت سر کردانی	رفت رقصان بس در او جزو داشتند
بر کسی با ده پهوشی عشقش ماحل	که گذشت از دل او یار و جزو داشتند
در ترا زوی خردوزن تو از دست بهشتیت	تا پیشانم درم شاخ گر انبار شد
عقد و نظره آبت بکارم که سپهر	خاک من عینت ز پر دین و هموار شد

دل رنگین زلف تو تا کامم بر آید	چون مرغ که بسمل شده از دامم بر آید
در چه سنگ بنبت مراست لطفی	آواز دل من لب جامم بر آید
زان خانه که کیفیت چشم تو نویسد	گر بفرشش روغن بادامم بر آید
مرا کاش اگر عهده کشت بد زگرهما	ز نام من سبجه میک نامم بر آید
مانند شراریست که از دو دستو دور	آن مرغ گرفتار که از دامم بر آید
دارم بتو از دیده سرواغ نکاهی	
چون سبزه نوزیر که از دامم بر آید	
چون خطه تو در دوس برین جور ندارد	چون روی تو تاهی شب و بچو ندارد
مارا چو دفا کرده فراموش ز خاطر	جانان جز از طاقت همجو ندارد
از کجی عیشت است کرم و سعادت عیشت	عم بجای بدل حسنه همجو ندارد
از بخت سینه عینت عباری ال مارا	میرگی از شب و بچو ندارد
مر چند کرمی هماغ و بر پاینده شوخت	
انما از صحبت من سرور ندارد	
خوشحال کبعل از دل ناسا و مانا ند	دما رور و دما بر ز فریا و مانا ند
بر روی مرا زیاد و بکافات این ادا	جوری که کرد چشم تو دریا و مانا ند
از برق پیشه اش کف خاکستریست کوه	چیزی جز این نیست که ز فریا و مانا ند
مرکز پسر ز در پر روانه را چراغ	از مانش آن صغف بسیا و مانا ند

سختن سنجده که چون کسی صاحب سخن	که سر سگی که با سنده در تر از دستگانی
گر کسی زخم دل را زنی مرسم کند	لطف ز دانش بکتی جایشن جم کند
کسوت یا قوت پیوسته زانشن چو شک	دور نبوده با دوه ز اهر اگر آدم کند
دل نکین غم خود را درون سینه نماید	بلی سر که شکستش آینه نماید
جز عکس ستمهای چراغان کنار آب	شامی که دیشته کلک و که دید
بست چیرانی لبم را بر زبان لب نماید	فصل و چون بر بکشدش در درون خانه نماید
مر که سنده صیاد و دانش خود ستار علم شد	کشت علمش با رویا در مر که یار علم شد
با کمال چون دو چندان کشت خواندش	جهل از ترکیب داخل در شمار علم شد
نباشند قدر ز ابد در نظر پاکه عذارا ترا	چو چشک حاجت خلق پیش از نگاه شد
چو یار من دلگرباری که دارد	چنین عاشق که بداری که دارد
بجز واعظ برای خود خروسته	چنین آدینه بباری که دارد
ز خود چون میردیم افغانی از تبار نمیخیزد	صدای بابل از پر و از عناق بر نمیخیزد
ز پاهای خاوه عشقیم اگر سویم در آتش	چو داغ لاله دود از نمجر ما بر نمیخیزد
چو میج بجز که در تب من ناله دارد	سرم سنده خاک و از سر سوز سودا بر نمیخیزد
بر روز دیگر آفتد پرستش روز جزا ورنه	خواب باده اش از خواب فردا بر نمیخیزد
میگردوی ساقی که رنگ باوه در ساق	ز سرش چون حباب از روی مهیا بر نمیخیزد

سک چو باید گوشت زکمان کند در حیرتم	کین گروه آدمی خواران چرمان چو زنده
عاشق چو حدیث از لب دلدار برآورد	کله بر لب سخن خار بر آرد
گر دهم شود کس سخن از زمره لوتی	این پیش خند انگشت بر زمار بر آرد
و کند سفید پاران ره عارت ز عمل	همچو چوبی که کلید در کلبه آرد شود
مگر اول زالش عشق بی بریان شود	چون کباب از پای تا سریده که کباب شود
مانگی در طلبش خضر من کرد بدید	این چراغ از نفس سوخته روشن کرد
همچو پری که شود واسطه وصل بیان	شاخ خشکیده کلید در کاشن کرد
کس نیست که در عشق تو با کام میرد	مگر کس بود لذت و ششام میرد
چون شد که از حیرت روی تو چشم	چون مرغ گرفتار که در دام بمیرد
کس سایه سر و قد آن سوخ زنده است	خورشید فکات کو بلب با هم بمیرد
بخت سید از جبهه عشاق عیانست	چون قطره غنی که در اندام بمیرد
از نسبت چشم بهت عاشق بیدل	
گر زانکه سوید کل با دام بمیرد	
کجا صحت لقبی خاطر افکار میکرد	اگر لب بکشتیم عاقبت بهار میکرد
بند و پست را شو چون بد است از نام	ز اسم کوه چون ریگ روان هموار میکرد
لباس خاطر ارتق کردن کی سوزی عار	که با ربه چون تریان شود زمار میکرد

مهرورپه چون ماند شود عهد	از وصال
اگر گل بر نیار و سوز گلبن خار میکرد	
وحید امرو ز شوق او چنان سرگشته ام دارد	
که از نغمای من سینه هم پزار میکرد	
مکوشها ز حرف سگوه عاشق را زبان سوزد	اگر سوز در زبان چون شمع دل درین
نظر بر نفع حاضر از سرور نیست در آنرا	کلید باغ را کی در گستان باغبان سوزد
ز مردادی که من میباشم آنجا بوی خون	لوتی خود انصاف ده شهابی سوی تو چون
بروز از اتحاد ما و جانان که چمن بوی	برنگ غنچه گل از پهنه بلبل بدون آید
سینه از یاد جمال دوست کاشن میشود	زالتش رویش چراغ چشم روشن میشود
چوب چون خشکیده میکرد کلید گستان	رفت چون سر سیرش تیر کاشن میشود
کی کند با مردم دنیا نمکوبی هوشمند	کی گذارد در دهر بان کردستان کوشند
از بناده سابقیم مجرم نشان نداد	آبی بمن یاد جگر تشنگان نداد
مینخواستیم که شد کتم از روز و ناله	اشکی که شد گره بکلیم امان نداد
نثار آسمان جز رنگ چنان قره العینی	ازین کسار مر آن جو حاصل گشت سوزن
نه پنداری ز مشایخ کس دل بی	ز یاد از گامه سر کاسه نفع نور مودارد
فروغ یار اگر از پرده دلها بدون آید	ز بهوشی کلیم از او ای سینا بدون آید
روم بدون زتاب حسن آن از دین بگای	بسان چشمه آبی که از خار بدون آید

مر که بقتل جهان کرد و چو یوسف هم زمان همچو آن طفلی که از کتب گریزد از خرم دلبری مهلت میکردم اسپر کلجان	کر بردن آرزو از چاشنی بنده ان سپرند آمدی خندان و بازت زود گریان سپرند پهتو ایرا اگر از پیغمبری سپرند
ایها که میوانی در طلب پروانه سوز اسخو انم را با تشنگی که گریان سپرند	
آگسنانی که ترا بردن زک خور دهند چند با غیر لکشن روی ای آب حیات نه همین از بر تشنگی من از زنیارمانند	از دل آرزوی ای شوخ مرا آرزو دهند چون سگ تشنه حریفان بزبان خود سیل بر جاشک همچون جاده در کسارمانند
دام از حرف دوزخ نشین شهر آتش کجکان مرا کیف شراب فکر روزی کرد مستغنی عشق او خون در دل اسطافت مای میکند	حدیث رحمت حق ز بندگیش بر زبان دارد حضر بر لبش خوردگی پروای مان دارد آتش سوزنده باض کی مدار میکند
در جلد کوشش ناید جاهل از نقصان میکند دایم جانش در دلم یا در قیام زشت باشد برش جای از ان ابرار ضد	آنگه بدو میشود چشمش دین و میکند مر که در کشتی نشیند باد صحر میکند در دل دریا زین تشنه میکند
کسی که هربان در دلش دینه بود شوقی از لب که پستانی چشم داده بود	کشتاد کار چو قفلش ز چاک سینه بود عوزه انکور در چشم گدوی داده بود

زبانش مهر بر روی فلک چون حال مسوز ز بار آستین گران ید پنهان برکت فروغش میدید پرواز چون پانه جانها	جیال او اگر از پرده دلهای برون آید
براه بی نشانی چند گامی میتواند زد اگر پای کسی از دامن صحر برون آید	
بکستان چو رخ دوست بی نقاب دل چو آینه دارد اگر کشم نفسی مزار سگر که گذشت مقلد رویش بغیر آن لب میکون بده ام حالی بغیر سوختگی حاصلی نخو اهر داشت	ز شرم غمچه کل شیشه کلاب شود میان من او پرده حجاب شود که دل در آتش سحران او کباب شود مکت که داردی به پستی شراب شود ساره که پرستار آفتاب شود
و حیدر چه تو کوی نوشتی باشد چه حاجت که دیوانت انخاب شود	
کم چو میکردم شمش اودی من میشود سعی کن تا پای درد امن کنی همچون جناب خار تا در پا خد افتاده کوی ترا کلبه تاریک من مرکز نمید روی روز سایه را سازد پری از پر تو فانوس خوش نام چشم یاد را چون در سپا بان سپرند	بوی گل شهباه چراغ راه بخش میشود دامنت پامیشود پایت چو دامن میشود پای تا سر چشم منا چو سوزن میشود دود دل کو با عبا چشم روزن میشود خون چشم هر چو مرغی را که روغن میشود سره را از تر کس شوخ غزالان سپرند



کی کار من بد دست بر نهار میرسد	بهرم ز دل کز یاد اگر یار میرسد
ناز و اسیر عشق معشوق خوشین	ز در کمان همین بگذار میرسد
دستم از بهال چو ز نعل و از کون	ر مرد بکوی وصل تو دستوار میرسد
مردیده آب و بدن آن خط نیاورد	ایچا همین باینه ز کفار میرسد
جایی که بارینج کبک قصد جان کند	جنت کی بگردن دستوار میرسد
در زیر بار سبایه خورشید نیمم	
نخل و فالسایه دیوار میرسد	
کن چمن شمع ز راه و دیوار مباد	شام خط سبک است سر نه پروانه مباد
یارب آنکه رسد دست بدان وصل	جرات خواستن کام دلیرانه مباد
خارجت ز اصلاح چو خط کرد پیش	آشنا آن خط ریگان تو باشانه مباد
پوست انداختن لب بود از نیم زبان	با سخن ز کسی مدمم و می نه مباد
بنام مرغ چین کل زبان میطلبید	
بگر خورشید نیم شبی که مست نیمم	بجای خورشید سیدن ایام میطلبید
کسی میکند از شوق وصل خود را کم	اگر نیاز رسد ز وسع میطلبید
بریدم از دو جهان با پیار پیوستم	که شغل عشق و محبت فراغ میطلبید
راز و نهان سوز دلم بی نقاب شد	بکجا ختم چو شمع دلم آکیا ب شد

من خنده رو فدا دم و او ترش رو فدا د	اکموز شیخ سر که دار من شراب شد
خوشاد می که مرا هم سر سخن باشد	لبش بجای زبان در دهان من باشد
راه و ناله ام طبع تو دیگر کون چرا باشد	چو بوی گل فغان عشق با نان بی صدا باشد
نه از جان از طلال خاطر آتش میترسم	چونم دارم ز خو زیزی اگر قایل رضا باشد
نخواهد نوبت ساغر بر ندان داد آن بهتر	که دست ز ابر از دسواسن دایم در جابا
سوی نفس هر کس را در پرواز چا وصل	چو بوی گل در سن گلزار دایم بی ایما باشد
عالم و بیخ از نا دیدن اجاب میناشد	چونم از چرخ دارد گر کسی بی اشتنا باشد
ره مطلب پیور راستی اسان توان رفتن	چو ز کس دیده منای کوران در عصا باشد
چه میکردی از نهجا مست روزی میرسد	ترا از حرص چشمی در سنگم چون آسپا باشد
و حیدر عالم باری کند وصلش شود روزی	
دران دم سوسش من آیا کجا و سر کجا باشد	
بازونم و غصه بدل عشقش سا بود	دستم بر از جو ربتان بال سا بود
دایم طغرا از خضم بود اهل طغرا را	صد شکر سگت از طرف شکر ما بود
تا باز بگرد سر فانس بگردد	خاکستر پرواز طلبکار صبا بود
پار تو یایوس چو کردید شفا یافت	
دردی که دلم داشت با مید و بالود	

در چمن و صفت تو را ببلبل چو از بر میکنند	کل در قی که رود ز کس قلم مسکنند
پیش او چون غنچه ز کس دل حاشم شد	بود دل چنانکه آنجا نبود با بود آنجا چشم شد

نیز من گرفت دلم را کعبه و بجانم برد	کی تو اندازد و سوگر کنای حسانم ببرد
شب به منزل گدی آید سرای ناراد	این دل شکر پیده دایم رسک بر پروانه برد
پنج اطفال بستان بند پر میروش	کوشش من گرفت و کربان جانب جانم برد
بر چه در دل از سماع صبر و طاقت ششم	دستک در دسر زلف تو لغنی شانم برد
چرخ شمیم گل باشد خضر را می باغ را	به بوی می توانی جانب میجانم برد
پنج مرغی که بردارد کسی با آستان	با صبری را که در دل اشتم با جانم برد

داشتم صبری که با یاران نیامیزم و جدید  
 بردم چون شناسم معنی بیکانه برد

یار است چو عاشق ز غم از رخسار با	پروانه چراغ نیست اگر سوخته باشد
ما سوختم و در نظر آن که عذار بود	چون مرد طوطی آینه لاج مزار بود
که مستجاب گشت دعایم عجب مدار	اختر ز لجهای دلم در کز آری بود
تا خویش را بجله دام عم افکند	در پیغمبر ما چو قشتن پیوسته آری بود
هر جا که بود بد بوق گفت دلم	در آب میج بود در آتش شر آری بود
ماندم عمر با سر کوی کلر خان	از وصل او نصیب مرا اشتار بود

در هم شدی ز دیدن ما یا ز لطفش

از نور دیده آیات در غنبار بود

دیده که از خون گرم دل چنین تر میشود  
 بخت آری باب منرا از سر تا در کست  
 میخارم که بخون آلود در خویش را  
 بخت بر کرده با بردل که ان شد نفس  
 ذوق ناهمی بود آب حیات نام سبک  
 یاد از زلف پریشتم اگر سازد عیان  
 قطره گرم بر شکم که بر دریا بگذرد  
 رسک چشم لعلم سوزد در آستان جهان  
 شیوه همای از بار بیماری یاد گیر

چشمه ترکان من بال سمنند میشود  
 آب از زلفار میماند چو گوهر میشود  
 بال مرغ نام بر از خون دل تر میشود  
 با دبان کشتی بر کشته لکنر میشود  
 شنه لب بر کس میسر و سکنر میشود  
 کردن ز بجزای با در صر میشود  
 نفس از ام های چشم مجر میشود  
 مرچی بند چک دیدن مکر میشود  
 میرساند قطره را جانی که گوهر میشود

از منر محماد کن خود را که در دریا وحید  
 کم نکرد قطره آبی که گوهر میشود

رحم مرکز کل مهور بحالی بس میکنند  
 رفت بر جا با ز از و صد خانه میگردان  
 چشم بستن بیکه دشوار است از حشار  
 چون ز اعباب نبود که گرم عشق بازی شد

بیل این پستانی از پرچی کل میکنند  
 بر مثال سیل اگر ظالم تنزل میکنند  
 صحبت او غنچه تصویر بر اکل میکنند  
 که از آینه اش خط اطلال از غازی شد

سوی کشن مرغ ماراد نفس صیاد برد	بیل را باشد طاقت حنر کل
اوه سردم در تب بجران آن مجو خید	لذت سوز جگر از آه مادر زاد برد
چو کند لب خاموش اگر چه مهر سخن شد	آنان که گرفتار درین دیر خرابند
چون مرغ نفس در کرد و اندو آسند	نه پذیرد به با حیران روی دلهان باشد
بی از در کشتون تحفه دایم این دکان باشد	نه هر کس بر کرد قوت بد پر سپیدارد
بجا میرزا در خم نشدن زور کمان باشد	دل جانان غدار و مهر لیک امید آن ارم
که تا آن دل که از من ده با من مهربان باشد	بود دشوار بر عشق آسان مردن عاشق
بی بر شتری سنگ کلم با لعل کران باشد	پی تن پروری دایم غم جان میوز داندان
ز نایب آب و سقا ز یاد ام از بهر مان باشد	بغیر از عشق فکری نیست دلهای پر شاز
کسی نشیند خنده زین خود متاع کاروان	
بنیم طرفی از محبت در جهان بارب	
که تا باشد متاع دوستاری را یکمان باشد	
که این کلید بهر قفل راست می آید	ز راستی بی گیتی کشاد مر کار
صدیدی که جان بخر قصاب میدید	در شعله خضر ز رخسار تاب میدید
کو با که عمر خویش بسیلاب میدید	ویران دلم ز ذوق طپیدن بیاد در
آن ساعزی که وصل تو در خواب میدید	بهداری دوام خار شراب دوست

دوستی چو جام باده باید لب لبیب شد	فد خون عیش ناقص مایه ریخ و لعب با
گرم صد آرزو با شد مری آرزو خواند	ز طغنی چاک اگر بر دل زخم جانان فوخا
که خوشی جان وقت خواندن شوخ را هم بخواند	نگو و اینها بد مر که خود خوبت رشتار
عشق جوان بویستایی را سپاسی میکند	خون خود را همچو اسکت از دیده راهی میکند
سوزن باز اجناس خارهای میکیند	کو رسازد نفس را حاجت که سکت درویش
در لباس فقر غریبان پادشاهی میکیند	بیت مرکز در دلش هم از زوال نمیشد
کی سکت آبی تواند با سپاس خانده شد	نفس کشش تا کشیدیم می ز دل بکانه شد
که دستی آه در دامن فریاد رس دارد	بگویی او دل شوریده کی پروای کسی دارد
که شمع زندگانی آشنایی از نفس دارد	ز روشن راست کرد کارها است اجتنابی
که بیلن کسر مر شانی از کل صد نفس دارد	بگو قری زرنخیر چون خویش کم لافند
دهان حلقه زنجیر آواز جرس دارد	ز بهر آنکه مجبور از غم ز دنام کم مرکز
توان با نوا میها گذشت از لجه نستی	
که زور موجه کرد ابر با زوی حسن دارد	
در عیش غم کردیم دم از نیا برد	عقل چون روز نخستیم سوی ستا برد
اینقدر دایم که کردم را بسوی با برد	روز و لاشش ندانم که چون شد دل
سقهایی شوق آب از پیشه فریاد برد	قوت فریاد می انگیزت کرد از دستون

تا زخم سیاه رحمت او را که عین لعل	دور بشود زار صدق آب میدهد
تا دیده ام جمال ترا از فروغ آن	صد باغ را نظاره من آب میدهد
آنکس که سوز مرا کرده حسن او	نظاره اش فرا بسیار میدهد

از مر حباب ذوق سگت دگر برد  
ویرانه خویش را چو سیلاب میدهد

گلش او در پردای چشم حیران میکند	آنچه بوی پرین با پر کفان میکند
همچو بلبل زار مال از غم چو شد صورت سپید	باغبان در صبح تاراج گلستان میکند
بسکه شوق وصل دارم نیستارم زلف با	باد اگر روزی غبارم را پریشان میکند
سعد ام در آب میمیرد جوی آید صبا	ز آنکه کرد آب تا خاکم پریشان میکند
زان بزم در شب حیران که ز یاد و دفان	مرکز ای چون خواب در چشم کز آن میکند
بسکه میر است بر کعبه خندان او	یاد لغزش دود دل را بر گریبان میکند
در دل کم طرف عاشق خوشدلی ز راه	سگی این خانه کار چوب در بان میکند

مرکز میرسد از آن نامهربان حال حید  
در جو ایش زلف مشکین را پریشان میکند

زخم اگر باشد سر ای کسی از جور دوست	می تواند بوی جانان زار سرد تا پاشید
تو آتش هستی من شمع سوزان سیم	بهران وصال زندگی از معجب بود
جانی را تو اندک بخش از فیض نظر سازد	چو ماه نو کشتی شیر خود را کس پر سازد

تواند چون صدف مرکز آب بحر کبک تن	کراره قطره آبی بگفت آنرا کس سازد
بهر ساعت شود در جانب پاری جزایم فرود	اگر چه استک خونین مرز نام بچکر سازد
ز فیض دیده پر خون من جانها مشو غافل	که چون ساغر مرا مردم گلستان دگر سازد
با فسون تو ای ناصح نیاید بر که عشق از من	دم سرد تو ام چون کوردم مردم گرم سازد
سرمای مردم را با عشق آتش نارد	دیدی فلک چه آخورد کاسه ما کرد
سرسره مر که دارد میکند نقصان بهر سودا	که شین را سر چه در کف بود صرف نشسته
کجا کار دل بطلاقتان از چاره بر کرد	چو سیلاب از کشتون مر که چندین کرده کرد
کل باغ وجود از منع بکین چید میگرد	سخن چون گشت بی دزدان سخن چوید میگرد

بانی بود پرین با لم اگر نباشد	پرواز نظر ما مجوس پر نباشد
کم میشود ز جیرت در راه وصل جانان	پرواز شوق خود را کبر اثر نباشد
انگاره ما کن فتوی بچون ماده	که بجز فلک را بوی جگر نباشد
پرسند اگر ز عالم احوال دست کویم	آز آنکه ز جبر نشد از خود جبر نباشد
یعوب و ارمی در مصر پرین را	کر پرده کفایت پیش نظر نباشد
یوسف بجنب جوانی شد قسمت زلیخا	در خواب چشم یعوب چون نین خبر نباشد
بی عشق کس ساینست کی میرسد جل	کشتی بسوزد در با تا مسفر نباشد
بکر سرب مرکز طوفان نمی پذیرد	بگذارد دوری را تا دوری سر نباشد

ما کسی نه پند ما در نظر نباشی  
کس عکس زان پند آینه کر باشد

زمانه منزل جاوید مردهان نشود	فقس نه مازن بسیار آستان نشود
ز عبا جهان سغله را بزرگی نیست	عبارت و چه بر خاست آسمان نشود
ستاره که دل من داغ او دارد	بزرگ خال چو خورشید و نه نمان نشود
بجوم گریه مرالال کرد روز وصال	دل پر است ز بانم چرا کران نشود
شکست خویش طلب تبتیای مردم باشد	کس نک سر به بنور نظر کران نشود

بجز داد حیات ابد زلال بقا  
نظاره تو چرا عجم جاودان نشود

شود حال دل عارف کم تر چون بزرگ کرده	کره در قطره مر که سخت میگردد کهر کرده
باده و نال فاق هم قهر جدا جنبند	ز باد امن تر نیز آتش شعله ور کرده
عجب نبود اگر حرف کد را نشود منعم	ز کوه نیز اگر کوشی کران کردید کمر کرده
کجا با خضر عاشق سوی کوی داستان	که دایم بی بلد چون حرف از دل زبان آید
بگویم غازه حنار ساغر زینت مجلس	ز اسما پری چون گفتگوی در میان آید
مرکز کوی قاصد معشوق راست کست	فانش کجا ز گرمی آشت جز دهد
بهرت کام یابی از وطن آورد فراموشی	کسی در باغ خجنت یاد از دنیا نمی آرد
گوگون که شکل سر و گاه شیرین میکشد	گاه از دل ناله گاه از باخترین میکشد

در حقیقت هیچ نقشی غیر نقش دوست نیست  
از کره سار شده تیغ شد ز مار من  
بود چون دیده به حال از بطلانی چشم  
برنگ سبزه خواب راحت در چمن باشد  
ز خود بزرده شوانی پا خویش پیوستن  
مرا از نرم و تب خود چه مردم میدار  
چه خواهد بود ببل خریالت بهره حیرانم  
ز خون خفته مظلوم ای غلام باش امن

صورت پر ویز از ناز شیرین میکشد  
گفتگوی کفرم آخر سوی دین میکشد  
که مرکز بر لبش بی پرده شرمی نمی افتد  
چو بالینم شود پای کوی آرام من باشد  
بریدن سر کجا دیدیم پیش از دوزخن باشد  
چه نقصان میرسد کل با که بیل در چمن باشد  
دوان محفل که رنگ کل برای اخن باشد  
که چون شمشیر خواها بیدن شیرین باشد

درد از دل برود چون کتابت سر کرم خواهم  
جهان ارباب جانان گناه از سوی من باشد

از آتش افروخته سازش نتوان دید	از عشق جان غیر کدارش نتوان دید
کره باشد از گرمی من خانه معشوق	از یار این جسم نوازش نتوان دید
سکرخان چون ساغر مل میکشند	اشقام ببل از کل میکشند
از قفا چون خانه صورت کران	کوه اگر باشد بجا کل میکشند
شبهه که در در بر عاشق حشر برد	حالیست جای دل که بجانان جز برد
باشد حسد بدولت مردم چنانکه چشم	از بر در در رنگ چشم دگر برد
جدا از نرم یا وجود اگر بر آسمان تمام	برنگت خورد ده ام است ندامت شد

بزننگی شو انم دمی هزار گرفت	جباب تا شود بی نفس نیاید
زبکه صحبت فرهاد و حشت ایزد است	صدای تیشه بکوشش در غمی آید
صغای چهره می چو جام جمشید است	کدام راز گزین آبگینه نماید
بمانع خواستش عشق چو پدلی نثار است	بشی که روز قیامت از او نمیزاید
شایستگی که زود دل بلند مرتب است	
که سنگ سود دیده کرد و با پر میساید	
باز اهل شهر بگو ترک ما کنند	عشقت این چگونگی ز روی ریاسند
نازم بد رو ناکی عاشق که میخورد	حیثم زری اگر بدو عالم بها کنند
ای مرغ دل شکسته پری را علاج نیست	این شسته نیست که پروبال شود
کاش انگلسان که منم از آن چهره میکنند	خاکستر وجود مرا تو تیا کنند
کردی ز لطف فارغم از منت هیچ	دردی نداد که طیب جان دو کنند
در صید گاه غم شو سنگدل و حسد	
صیدی که میکنند بهر خطا کنند	
از دیده دلم روز وصالش کله دارد	کز شرم کجا هم چو نفس فاصله دارد
اسکت رفیق ره عشق که در مزن	گردیست که سر دپنی این قافه دارد
سهلست زبان آینه راز گزودن	آنگس که کجوی بچو شی صله دارد
کردانده مرا شوق ز بس کرد سرتو	چون سبزه برای بی حشمت آید دارد

چو صورت مکشتم خود را بر زم وصل	بعد رکت سر مو راه وصلم کربست
پرشتم دهمان سر کشی نفس بجاست	این سکی نیست که سنگام سحر جواب کند
شده لب مردم و آن کا ز پهر نکرد	که دلم را با امید کهی آب کند
کسی که دیده شب دور و ز من عجب ماند	نه این برو ز تو آن دیگری لبش ماند
براه عشق تو از خود در میسید چون بگو	نم چو پای نشان لب ادب ماند
مرا شب کیری بی زیاده قال و قبل میوزد	در آب و آتش چون رود عن قندل میوزد
مرا چهره ترا که دلم حبال کند	کان کن که کد از کد اسوال کند
در سر کوشش مرا سر کشی تقدیر شد	طنینم که باز کرد آسب با تخمیر شد
چو روز حشر در از است شام جردلی	بمن زیاده از چشم از سخن دارد
روزی که آب و آینه اش در نظر بود	مرا چو عکس آینه از خود خبر نبود
شادم که در خار و صالت ز پیجویی	چون موی سر مرا بر از در دسر نبود
بسیار جواب کرد که گرم بیاد داد	این مشت خاک را سر و بر که اسف نبود
مارا که در راق تو چون تلف در همیم	پهلوی بیکد کز حشر از بیکد که بنود
شادم که روز وصل چو مکتوب صد سخن	
گفتم بیار جویش ز با ز اجر بنود	
ز بخت بیزه بدل داد و سینه آید	که آب آینه عکسش نه نماید

آفت ز نار شده از دود دل حسنه که مهر چهره از غیر پوستان که چو چشم مرغ لا	مبتل آینه روز سیاه نم نشود درینه نیست که مشغول نگاه نم نشود
چون بادت سوی گلزارم خیالی میکند میگشتی چون بلبلم ای گل ز درد انتظار	خالم از دیدن سر گل عالی میکند دانه سر پوشیدن رخت بسالی میکند
کردی آرزو غم مرغ دلم بسمل شد در سنگ ما شرار ز سوت زبانه بود	این شرار گل خیر تو مرا حاصل شد آن شیشه ام که گوره مرا گرم خانه بود
فانع کجا و نعمت الوان چو منعمان	کی آب من بزنگ صدف غیر دانه بود
چو آردم دمان در فغان در د چو باکت میشه زها در کوه	چرا انداخت ما را از زبان در د ما را لطمه می سجد بجان در د
چو میشد کرب جانان میرسانید بود در جدول آب زندگانی	رسا ند عاشقان چون بجان در د ز عشق او مرا در اسخون در د
چو میکرد دوزون در دم ز در مان کرانی بر زمین کس را نیست	ز در مان خوشترم ناید از ان در د نهان شد بر دل عاشق کران در د
چو آن ماهربان سپه ترحم ز در دمن چو باکت چون نباشد	چه کردم بودی از نامهربان در د ما را در شکست اسخون در د

جایی که وحید این غزل را زبجو اند شوی که نکته است نظیری صد دارد	
کریال دوست در آینه پیدا میشود نیست ذوق انتظار و وصل وصل دوست	چون نفس طوطی درون سپیده گویا میشود میگردد غم ز لیا را چو سودا میشود
گردستی مانع نظاره یار نسبت سکه در دل یاد حسرت را در دیده ام	می نشیند چون عبا زرم دوست پیدا میشود از عبا زرم دیده آینه پنهان میشود
نزد دلها رنگ از بان پر حوز میسپرد طوطی از آینه رویش چو گویا میشود	
کردش کردن دلم را ز انوشنت کرد که بر برق خرمن خواب تو باشد شام حیر	پای مال در سر کلرا خار نتوانست کرد ناله من صبح را پیدار نتوانست کرد
ذوق رسوایی دل سوزیده را مطلب نبود با وجود سنگ ز کس است دایم در دست	عشق را از پیجوی انگار نتوانست کرد خوشیش را چون چشم او نگار نتوانست کرد
سکه صغف و نالوانی جان عشق را گرفت در دل شب ناله را پیدار نتوانست کرد	
فتح و اقیوم خرد بر سر را نم نشود بال برده اند پریشان شود از بسبب شیخ	که چون پیش و حیل پیام نشود برق حو نسبت که مشغول نگاه نم نشود
آفت ز رفته ام از خود که اگر باز ایم	عمر جاوید خضر تو شمر را نم نشود

یعقوب عمر پیش خود را دراز کرد	چشمی که بست بر رخ معشوق باز کرد
کوته نظر ماند در ایام زلف یار	نظاره راز سبک بگامش دراز کرد
در دست عشق بود کلید در بهشت	کز داغ بر دم در فردوس باز کرد
بلبل خار میشنو دبی غنچه را	خون در دم حکایت عشق مجاز کرد
از شرم خضر آب بعا در عرق فدا	عمر از بس شب بجران دراز کرد

مادر کنار دید سر زلف یار را	درین چو شاه مرگم آغوشش باز کرد
-----------------------------	--------------------------------

عاشق از بخت سیه در دیدم پدید شد	در شب تاریک آتش مشت ز سوا شود
ریح را راحت شماری چون کشتی جام	خواب تسلیمت چو کیر د خار دهن سپا شود
خواهی از من دور باشی داغ بر جامم	چون برون از عهد می آبی کز این دروا شود
نوبهاری رفت و گشت تغیر در عالم بید	در خزان رسم که رنگ زرد من سوا شود

ای وجد از دیده زگر سوسا دری کهر	کر بکن چندان که این سر چشمه پدید
---------------------------------	----------------------------------

مرچه را از صبح حق دیدیم راه هوش زد	سکه حیرت پموا را از جانی جوش زد
سکه حیرتم ز خاموشی نیاید باورم	یار اگر گویند حرفی زین لب خاموش زد
میشوم از هیچ در هم زانکه است دم زبنا	غیر از حرف دهان او مبر کوش زد
شیشه ام یعنی دل زارم سگست از نازکی	دوشش با حرف می فک کسی بردوش زد

یثیثه اکنون هم ز جنت سربزرا کند	کوهن با کوه تالاف از توان و نوش زد
---------------------------------	------------------------------------

عجب بنو جوان کشتن من چون شهر آید	چو شاه از دور در ایام چنین حیرت کوازد
چو زنگ میکشان از خوشدلی در پوست	سراپا بال دگر کرد دم چون غنچه خندان
سپید آتش خونخا کیم کرد است پنا پی	کلام مجبور شمع رفعت در سراز شادی

بگرد او وجد از شوق چون پروانه میگردم	درین ساعت بمن گوی بختم دجا را بد
--------------------------------------	----------------------------------

جبال طره اش چون در دل ناکام می بچد	چو در نگاه خورشید چشم سیاه آید
ز دور در سنگ چون چشم دلم پاره میگردد	نایان میشود چون کهکشان خطها بر آید
بهری شیوه طفلی همان در سه بود ما را	چو کردیم ز بس آغاز در انجام می بچد

وجد نانو از است دارد طعنه ستونی	که در کاش ز بان از لذت دشنام می
---------------------------------	---------------------------------



روز وصل از دیدنت مارا جز از نمانش	جان نمیدانم بقربان سرت شد یا نشد
حسرت عمر است اگر باشد جبار حاصلی	آن هم از بد خوئی سمت نصیب نماند
بود بر در فیض دل را عقل قفلی بی کلید	شان مارا تا چون شکست این دروازه
عادم شد بکه پاس را ز مردم داشتن	شعشع اگر گشتم ز نور من کسی بدانش
نه غمی بود نه دنیا پشتر از ناو جید	
تا فغان زار ما میدانشد دنیا نشد	
لب شیرین اورا سهند جاها بنده پیاشد	که نقل پیته آن لب ز سر خنده پیاشد
کون چون تیغ خاموشم ولی چون در سخن آیم	ز با هم خانه ز آتش سوزنده پیاشد
نه پذاری امروز را ملای جز نر باشد	درین دریا که در ایم ز آب خویش تر باشد
بسوی میزد اما محنت آسگی نمیدارد	بجز دل عشق با عضو که جگنی نمیدارد
نصیب از صاحب جمل هر کس است ظالم را	که جز آتش شب چه ذکر زکی نمیدارد
برون مرگه از خود میرود در بزم معشوقی	بجاده که راه وصل فرسنگی نمیدارد
پارا کرد بر من باشد و هتا باشد	آرزوهای دگر نیک تنها باشد
آن ناز تو قبول است که در وقت قنوت	دست برداشتن از سر دنیا باشد
با تو خواهم که بشی حرف معا گویم	لیک آن بند قبی تو معا باشد
معنی طلیشان نیست بجز آنکه بشی	کفتوی من معشوق با ما باشد
رفیق بر با نکل مایه چون لفظ میزان	برای یار در برین خود از جابر نمیخیزد

شود انکور صهبای چون دلان هم می گردان	از ان دایم بهم دلهای میخواران کی باشد
دیوانه شمای تو همسایه ندارد	آنجا که منم بال سما سایه ندارد
بر بام جلال تو چنان فکر بردار	دیویم بسی پیش ز بیک پایه ندارد
هر چه نشاید بکسی فیض رسانید	آگس که بود سایه نشین سما چه ندارد
کنجید ذات تو در اهدام محالست	این حوصله را فکر شکست مایه ندارد
بر حال چنین رسک تو ان برد که دایم	خون میخورد و پیسته از دایه ندارد
کر کام و جید از تو طلب کرد بر بنی	
جز سوختن خویش دگر دایه ندارد	
دیویم از ز ناله و فغان یاد میرود	کفتم که نامه ایست بجلاد میرود
ما ز رسک غنچه شد دل من همچو لاله	پنداشتم و لیست که بر باد میرود
در کیش نازانی عشاق کشیت	صیدی اگر ز خاطر صیاد میرود
چون لکرها شسته شیت زنگ من	کو با بخت سیلی استاد میرود
کر جان جان برود وصل ندادم ز من مرغ	
پنداشتم جای تو از یاد میسرود	
بمن مردم دل از فریاد میگوید چه خواهد شد	زبان تیشه خزا و میگوید چه خواهد شد
چه شد غافل اگر شور و قیامت را نمیداند	بجاش میسوزد مادر زاد میگوید چه خواهد شد

نمیرد زبانی بیخ اگر حرفی نمسکوبید	کانه سرخوش جلاد میکوبید چه خواهد شد
نمیفهمد کسی رازم ولی داعم که از ستوخی	ستیم زلف او با باد میکوبید چه خواهد شد
بلکه عشق بیایر و ای او کردم کار مستی	بمن روز مبارک باد میکوبید چه خواهد شد
ز لطف تربیت زموده خود بینوم نمون	چو جباری که در حق نصیب از نان حج زیاده
چاکه چپ ای کاش از چاکه دلم مشتق شود	دل ز غم از بسکه پر کرد در سپان شوق شود
سخت یقینم که به نام مقبول اندر گاه شد	کز نظر افتاده مردم قبول حق شود
من بجز بان سر دیوانگی کردم کرد	در میان ما و جان گفتگو مطلق شود
بسکه از یاران خود ای میجو رنجیده ام	دوست میدارم فطانت را اگر احمق شود
میکنند بمن دلم کاری که زلف او کند	این مفید حاشی بده که بسی مطلق شود
فقیر خاکسار از جور کس دادی نمیدارد	بی رنج روان چون سیل فریادی نمیدارد
از لبش بگناه توستانه میرسد	کوی کوی که می کشیده زمینها میرسد
رگهای من چو زلف بود در گذار باد	هر که زلف و کاکل او ستانه میرسد
می آید پیش بسکه خوش آید در نظر	دایم ز شمع چشم بر پروانه میرسد
بر شکست حاصل دلهای چون بچکان	از آب آسیا کمر این دانه میرسد
فرزند سنگ و خاک چو سینه خوش هم	میراثم ز بنشیند و پمانه میرسد

آن طفل جو ز دسان با جوال عاشق لانا	نام خدا بسین چه بر زکانه میرسد
باشند چنانکه کیف دو ساغر بهم رسد	دیوانه چون بصیحت دیوانه میرسد
مرباغ را مزار نو اسنج داده اند	بیک چندم کبوتر شتر و پرازه میرسد
دل منانه راز ما را جان مکنین نشود	به تو میگویم مگر آن نشود این نشود
میوان آینه زیر لب دعای دوست گفت	گر کسی شود ملائک در آیین نشود
کی توان کردن کوار گفتگوی تلخ را	فتنه فریاد را خضر و شیرین نشود
در ریاض عشق بازی غنچه نقل لب اند	کس درین گلزار بوی از ریاض نشود
غیر امان شو خود بر کس نماند و حید	طلعه تا کی بشود تا چند کس نشود
آن در نفس با سوکند	که بدر دشمن زرد و واسوکند
هم بچاک می نمیدانم	بنده های آشنا سوکند
غنچه کرد و ز بوی گل دل من	بنسیم کرده کشت سوکند
بوسه گل دست در گریبانند	بمیان اری صبا سوکند
در قبول گرم کران جانم	ببست دستی عطا سوکند
نوبه کردم و حید از مستی	بجز او بمصطفی سوکند

زمره قابل کی گفت کوی کفر می آید	نه پذاری که از من آرزوی کفر می آید
زنگ خشت مسجد که چو نوش مسجد م آید	هنوزم از دیان سجه بوی کفر می آید
آب را لغتم ز کجس چون سبالا میرود	گفت من کی میتوانم رفت بسمت سپرد
مرد آب رخ خود از برای پیر میریزد	اگر دارد اثر در بنست بی تا پیر میریزد
مگر پروانه را افتاده بر سر سایه جانان	که زنگ شمع از رخ چون دم شیر میریزد
نمیدانم چو خواهد ساخت یارب عشق او را	که از رخ زنگ مار از پی لقمه میریزد
صوفیست در حقیقت آنکس که او ش دارد	مر چشمه ذکر نه پیوسته جوش دارد
بی گفتگو جا دست مر چهرست در نه	آینه چشم دارد دیوار کوش دارد
زیاد و ناله من شد چشم جانان	این سره عالمی را چون من خموش دارد
از دل من صورت جانان کجاست بود	تا که این آینه از کرد علایق دور بود
بجو طغیان خاک بازی بود کار زاهدان	سجه ذکر مسکین ترا خوشه انگو بود
بشنو	
کی ناله یار را بوفنا آشنا کند	چندان اثر نداشت که مار از ما کند
کشم خجل ز دامن جانان و سخی جوش	تا چند ستوق گیرد و صمت با کند
کار فلک چو آینه بر عکس ماست	ز ذریک شد که دردم راهم دوا کند
بیکانه خوست نشاء دیوانگی ذریک	بوی بهار را بر باغ آشنا کند
مینای آسمان شده خالی بدور ما	کی قطره خون نماند که در کار ما کند

تبع بر روی دل آخرا ز فغان خواهم کشید	استقام خون صد را ز زمان خواهم کشید
پرزها نماند بجز انت من سرشته را	بعد ازین ناز ترا یارب جهان خواهم کشید
زور پروا ز غبارم بر بند افتاده است	رحمت از افتادگی بر آسمان خواهم کشید
کرد من از بارستی برنجیزد از زمین	سکه در میخو اینها رطل که ان خواهم کشید
ناکه بر یاد بالایی بکش من مکنم استقام قوی از سر دروان خواهم کشید	
چشم عشاق کی از خواب سحر گرم شود	مگر این دیده بجز نایب جگر گرم شود
دورخ صحبت دنیا که مرا می سوزد	اینقدر شعله ندارد که سحر گرم شود
دل پیاب من از ذوق تماشای سوزد	سپش از انم که پردوی او نظر گرم شود
بس بود باعث کم نامی مانا که سرد	نمذارد که بگوی او خیر گرم شود
از دل سوخته زنجیر بکش بر یاد آید وقت آنست که بکانه در گرم شود	
سر رشته در سر کشگی گریخ کردن شد	بعنوانی که شد دل و غمش که با که شود
اگر در دیر اگر در کعبه بودم حاصل غم	بجد الله چه وقتش رویشانی صرف جان
بجد الله مرا اسودگی صمت شد مرکز	چه چشم خاک خاکم باز باز بیکاه طغیان
بپا ز نو بهاری شبیه شد در عرف ریزی	چو رازم از گریبان چاکلی کردم نماند
غبار خاطر ماز وضع مشرب العنت	دل من چون غبار از رفیق مرگ کشان شد

چنانی نم نشد حاصل ز من بخت چون دردم	مذار دمیج در دل گرچه خشم در نظر دارم
گر انبهای غم در ز کوه کران دارد	خدا چون مستی من کان دارم که بردا
الفش عیقله می در جام ما سرگز کرد	خستش شرم از نگاه آشنایم سرگز کرد
عاشق از اسکو از معشوق کافر نسبت	بس بود اینم که در دم را دو اسرگز کرد
از ادایی کشت ما را و ز ادایی زنده کرد	ایکد این ما را دایی را عفت سرگز کرد
طالب علم از بخت بر کرده هم یاری ندید	نال ما را شبی در کار ما سرگز کرد
کشتیم بخت آید بر کنار از موهب اش	
آنچه طوفان کرد با من ناخدا سرگز کرد	
پیش چشم نقد جان از بسکه بپندار بود	چون کف اهل کرم راه فنا هموار بود
دل نشینم بود از بس خار خار جور تو	خابلی کل پیش چشم من کل بیچار بود
ای خوش آنروز با کرد خست من برود	بر سرم کوه کران از سایه دیوار بود
مینت در خاطر که چون شد حال دل در بزم	ایقدر دایم که جام بخودی سرشار بود
چون پرستاری که بر بالین بود پیا را	پاد چشمش در دل من تا سحر پدا بود
میکند در فصل دی دایم کل آتش بهار	
کرمی باز از دم از دم سردی اختیار بود	
سوق چون زور بر سر پنجه افغان آرد	شهر پر پستی از مهر کعبان آرد

اگر بکدخت چوان خویش را از شرم نادانی	بگوم تشنه از باب پیش آبیجان شد
خطراست از کزوان لغت غم بر ستا	بعد ما مع محنت و غم بکد از زان شد
چه نور شمع که از پیش آتش شود آتش	
سپار آمیخیم ز این ش او جسم من جان شد	
طاهر دم درست و همان در کد از بود	سر بسته بود مطلب اگر نامه باز بود
زخمی بر که خواست رسد خورد بر دم	گو یا دل جزین سپریج باز بود
بی وف همان دیده چو دل رقص داشتیم	از شاه شراب دماغم چو ساز بود
دید آن غنچه دها ز ادبنا لید از شوق	از دمان خوانی کل بیل شیدا تر شد
اهل دنیا بر مثال سبزه در باغ جهان	بر سر باجکی مشغول خواب غفلت اند
مکونی بی زدن بی چرب زنی کاری ای	چراغ خانه حلاج بی روغن نیسوزد
کجا بر بود الهوس در عشق عالی قدر میکرد	رسند آستان مرکز کونی صد میکرد
منافق گر کند نقد من چون بن نخو آید	که چشم کرم هم چون به بلان بر میکرد
بنو د پاس کت رسم که چون کوه کانت	میخورد عضو تو کس کنت را بچزد
که بخت میروم از کوی یار خویشین	باطن مر شاخ چون ستاد ما را میزند
زبانی بچوبیل که چه آن شیرین پسرداد	چو بر کلب او کشتکوی مختصر دارد
سراسر لحنها از کرمی ام جمع در دامن	که امشب دل من سوی او غم سوز دارد
مذارم کار و با کس هم مذارم کار و حیرتم	که بر کس مست با من کار از دل شیر دارد

خیال شرم

دست میگوید بی پهلوی بستان میزند	ای که لغتی با تو دشمن لاف الفت میزند
همین ترس که لاف آدیت میزند	دشمن جان بریش فرزند آید در نظر
حرف چون دیوانگان دیگر خفت میزند	چشم کو ز راهد که چه روی یار را
پسیده که گشت فغانت چه بلند	سده از بندی قد آن دلبر بلند
برم چو خورد میکند آخو صد بلند	اکس که سر بر یکنند است همچو آب
تا بخود می چینی این طوطی ز سرود میبرد	نونهالی من که سر سبزی ز راهت میبرد
نقصان به نیست اگر هاله می رود	حسن تو از سپردن خطیچ کم نشد
این دل همیشه بر اثر ناله می رود	در شام باز زلف تو زده کم نمیکند
زانکه از دو کله از خویش دارد پسته موی سفید	رشته عمر تو تا رسید در چید نیست
بر بگردان نهادن بر تو آب مشک شود	شیر درای که در کام تو دندان میشود
بخاکه تخم چه نقصان که در بهار افتد	ازین چه غم که دم روز وصل از ارافتد
بر نکت مورد که زانشن بسبزه زار افتد	عزیز یافته گم گشتیم بجز کاسی
این میوه غریز است بجای نتوان خورد	دل از غم پهلوی ستوان خورد
دایم که لبش را با می نتوان خورد	کم خورده شود دست ز شیرینی بسیار
زانرو که کت را بجا می نتوان خورد	پرزاری بودم اگر با ده کت داشت
دل را ز کت از خوابان شهر از خوشی میزند	چو مکتوبی که بپوشی عزیز از اوردان محل
چنان وصل کردن عشق با نازک باشد	جنت رفتی اگر آتشی که باشد

مطرف باز کند چشم مرا می بلند	شوق اگر آینه در چشم که جان آورد
شوق موسی که شاکر نظری جاسکست	کی جان تاب نظر بازی جان آورد
عشق چون تیغ بکفت در این پهلوی	شوق مار از دگر سوی بمیدان آورد
بچه مهر کجا تو حسن تو کجا اسک را موی کشان سر ز کمان آورد	
مگو کام دل جز در از چهرت کس نمیکند	چه میگوید ترا دیدم ز با هم لب نمیکند
بود ز ما ز نوای کشور با سمت عالی	سراغ دوست را اینجا کسی از کس نمیکند
بسوز عشق زور عقل که پهلوی تو اندزد	زبان موج در بار از زبان جنس نمیکند
بگو هر چه آبی که ابر از بحر بردارد مگو کس نیست احسان چو از کس نمیکند	
مزار خنده بجز کرم ام کین دارد	ز دانه حاصل ما پیش خوشه چین دارد
پناه جان کنی نیست اگر گشتود	کلید باغ چو کل ریشم در زمین دارد
نذیره آهوی چشمش دلم ز سینه رمید	چه وحشتت که این صید در کین دارد
نشست چون من از خویش از پی قسم	هنوز کوشه ابروی یار چین دارد
کدای مردم افتاده تا جدار اند	ز آفتاب فلک چشم بر زمین دارد
شند وصف لبش کن لعل چون عشاق	بسینه از غم او سنگ آتشین دارد
مگو و چیدین نقد جان شارسش کرد	مزار گشته بهر کشته اینچنین دارد

دشمن ترس

چو لاله دماغ دلم تا کشفت دانستم از نیکبای دل گویند سبک آید	که کار سفته ز بوی بجز ارمی آید صدای شنیده ازین کوس ارمی آید
در اشراف تو کردم بیاد رفت و زرسک بخویش مرزده ندادم که یار می آید	
مبا چو بوی گل بهم چید درون سپینه من آن بلبلم که گفت ز شوق در از زمان که تاشای حسن حیرت بود شراب پاکتر از اسکت باوه نوسان شد	عبار عاشق و باد صبا بهم چید برکت غنچه زبان مرا بهم چید نگاه رفته ندانم کجا بهم چید چو شیخ دامن پاک رداهم چید
چو طفل رشته ترغان رشته بر پارا سرک شوق نگاه مرا بهم چید	
چو آتش دیوانگی از غم دلم را آب کرد با چنین سطلاتی عاشق بزوق سخوت کرد در روز وصال دوست شیارکین آزاد گشتن کنایم را بخون خویشین لطف کرد آن بت که صبرم راز سوز سینه میش ازین دیوانه اراجای درویرانه بود خرتم در آسمان سوز در جان برق را میواند اسپارادانه ام کرد آب کرد	چو آتش دیوانگی از غم دلم را آب کرد بر سر آتش چو دماغ لاله دایم خواب کرد آنچه با دیوانها بدستی سیلاب کرد از برای این نکاشتن خون ما را آب کرد لطف دیگر اینکه پیش از دل مرا مایاب کرد کردش چشم تو این سرکشکی را باب کرد میواند اسپارادانه ام کرد آب کرد

خوشا وقتی که ماند شب آدینه و شب میان ما و راه کیشب دیگر و زره باشد	مزار در جزغای خویش عاشق مطلق دیگر چنان شد جانش در سر سوزیده عاشق چو آن موری که بر شان عمل شد کز کاش من میگویم که مرکز یار من بد میکند کجا حال لبطاقان از چاره بر کرد
ز عاشق کی سگوه آخباران بیشتر باشد ز خواش بس که دارم سنگ و صلت را بهدن میتوانی پرده پوشش از ظاهر شد ز آتش دل بس که آمم گرم می آید رضیب خال کرد و نظر و کسبیل میباید	که از چشم و لب جز و پادشاه و خشک تر باشد مکروتی که دل از خواش و پنجر باشد کرت چاک دل از چاک کریان شیر باشد بچوش آید ز یادوم اگر آب کهر باشد ز رفتن چون نی اولین کام سفر باشد
دلا از من چه پرسی حدیث زلف جانرا برو مرا که خوابی نت را بت بچکر باشد	
مکو که کاری ازین بد در کاری آید چو موج هر که ز شور پدکی درین دریا برکت دیده اکلر ز تاب عارض تو	مین نیاید کارش بکار می آید بجو سوار شود بر کس ارمی آید بجای اسکت بچشم بخار می آید

از برای ناله ناده است آن سوی سفید	میکند صبح اش را بنا بر روی سفید
خویش را بنوازان نمان کردن است انداز کرد	شمع کا فز کیت در دست اجل موی سفید
وقت باگن خورش که شب با دوست چون	صبح را پروان در آویخت از موی سفید
مست با این سیدی از چشم رستم	کشته ام امیده او را زنده چون موی سفید
ضعف طلح من که چون آمد بردن بر جای ماند	
از مرستان مادر شیر چون موی سفید	
شمع با سوخته کما کل در میان باشد	آتش عشق دل سوخته را جان باشد
ای دل انصاف به صبح در چون زایم	شب که آب تن صد جواب پریشان باشد
گشت زار شمشک تشکی از آفت برق	قطره آبه تا در کف دمقان باشد
مکشید که بکیش از غنچه دل	مور مر حید که در دست سلیمان باشد
رشته پر گره عمر زخم وانشود	
عقد رور نخشش بر سامان باشد	
ز عاشق در اگر خواهد که از تن جان برون	چو طومار سگایت از بغل آسان برون
ز جوان عمر یعنی خون دل سیری نپاشد	طبع او در جوانی هر چون دمان برون
تا که میدارد خطر روی کوا از چشم بر	خاصی جز سوختن ما را بنا شد جز سپند
ز مستی مر که شد نو میله بان یقین گیرد	از از نوم در این کام زاون در دیدن کرد
از طپدن سبک دل در سینه ام تو آبه کرد	کو در در زیر پهلویم چو ریت ماسه کرد

موی راره یافتن در سنگ حارا	یاد من یارب چسان جان در دل احباب کرد
میکند در روز با جام حیا ل حلاوت	آنچه شها با جالت چشم من در خواب کرد
سده و حید از شوق این بچو که صلا کت است	
میو از گشت مار اقله سیراب کرد	
بهر شرح سوز استک و غم چو آب باشد	ورق کتاب عاشق ورق کتاب باشد
بزرگان بیان کرده دل راه خدا شد	آهن با قوس در پهنه نماند
پست جز عیب ترا کار چو مقرر افش کرد	این ده از امیر از بهر بریدن دادند
قوی دان در نظام کار با دست	که کار خاه از انکشت صورت گری آید
طلب حاذق از پیکر سگین مجر ز باشد	اجل سهار در در عشق برابر سنی آید
من بیکم که فکر کا خذ و دفتر کنسید	لیک کویم آنچه از من بشنوید از بر کنسید
مست چون سازد کاشای جمال او را	کو ندانم آنچه میکویم ز من دور کنسید
بست از اندازه پروان قصه خاموشم	لال چون سازد مرا صرف فلهما کنسید
گشت چون منسوب این در ملک ان	رفخ چون کردید غم هر چیز با بد کنسید
رخ بر افروزند سازندم غنی از خوشین	این مس در اگر من دارم با پیش کنسید
خودم مکتوب خود چون سوخت عشق او را	
فاصدان همچون کبوتر فکر بان در کنسید	
رخم که رستو در است چون خدا خواهد	رآب آبد از جوی شغدی می آید

سیر کرد از کاسهای خالی سرچویش را چون محارص و فصاحت را که درین کاس جیرتی دارم که چون غیر از شراب نماند دست را وقت طلبی که سبک کار سازد مای آب بجا را این دل سبزه حیات دیدم که رم از چون دیدن چلباس کرد آتشین بودی که از مانی سبب بود عمرها کرد دلم پروانه انسان کرده بود از جدایی سوختی ای شمع قامت جان سختن بی آتش از پروانه کس کم دیده بود	نام ام که بسته می آید بچشم مردمان همچو موج ابریم مطلب لب چسبیده بود	در یاز شور کشتی عاشق رنمیده ماند چون آره موج بلب ساحل رسیده ماند موج سراب زنده جا وید نیست سپل از وجود بود که کامی دوید و ماند رسک از نقاب دوست ندارد دلم در حیرت که چون رخ معشوق دید و ماند	از اضطراب سیل فرودت در زمین آب که درون صدف آرمیده ماند	کجا بنزد گران صغغ از رفتار بر خیزد بیا کرد اسیرانت سمان دشوار خیزد اگر در کوه ناله دل لغارت داده رود صدای چون نوای ناله از کسار خیزد دلم با اینقدر وحشت که از تن پروری نذار در فرصتی گزنی آید دیوار بر خیزد بجای کرد از خاک گرفتاران پس از نردن خروش مبلان با بوی سکن کسار خیزد عجب دارم ازین سستی که دارد از می در دست بغظیم اجل بخت از رخ چار بر خیزد
--	--	---	---	--

بیاد کسان می نوشم چهره رگین کن که کل چون بوی گل از مساحت کفر از خیزد	کل روی لغارت برده خوش راجب دارم وحید از دامن این وادی پر خار بر خیزد	یار است چو عاقبتی زیم افروخته باشد پروانه چو اعنت اگر سوخته باشد مردان که چون که بنظر با یکانه اند با یکدیگر چشم بتان راست خانه اند خون جهان چو مرغ گرفتار در قفس تا زنده اند در کروی آب و دانه اند دلها زیار اگر چو شانی نیافتند صد شکر لبیک ابر جو درانت زانه اند با آنکه زاده اند ز پشت پر حرام انهای در هر چه شپه زمانه اند بزم وصل احوال دلم پنهان نمی ماند جایش از می در مجلس ستان نمی ماند رقیب روی سپه پنهان چو کبر دار لبش بوی چو لقمه بر سنگ محک پنهان نمی ماند غیر از تب لب جهان بخورده است باز بر آرزو کس که است بایر ویرانه مکان با من بپوشته می آمد شاعران را که سخن مهر و سازد دور آین دردی بان سنگ آتش زین	من آشفته خاطر عاقبت عشق چنین باشد از سخن کس که هم لاف خدایی مسرتند چنان از غم دل شوریده ام خوشحال مسکرتند که طعن بدعی چون سر جانان دلنشین باشد
---	---	--	---



کوه از گردش کردون دل غار نمیکرد ز غم خیز اگر کرد کون چای نمیکرد که میوزیم چشم تکلیف بر ما نمیکرد ز غم غیرت من چون که استقامت شید درین ترکتشایم طوفان میشود چون آب آینه دایم سنگت راه شد	سوی چشمها بگذر ز بزم چشم من منت بجانکسیت در بزم وصال چشم حیرانم چو شمع بزم اگر بر جو دگر بر جای آن لمود دردم را چون کشیدن پیکان از تمهیت ارباب ارکشت از مصیبت دریای باقی نسیم موج خیر بود
زلفت دل شکم بوی سفی در کاروان دارد ببین چاری دل را که عمر جاودان دارد ز بس چاری ضعف جنونم تا توان دارد بزرگت شمع خاشق آه گرمی بر زبان دارد چه خونها در جگر گزین جای آسمان دارد سوزم خویش را تا شوق آتش زبان دارد از انشت میجو بر کله زبانم بوی جان دارد	مستوفان که از یاد پری روی نشان دارد کرت با در نمی آید که غم داروی جان دارد ز دل افغان من چون پیر ترکان بر نمی آید ز شوق اینک شاید بگذرد جانان شتی در دل نشاط جاودان می یابم از جوری که می نغم بچندین حسرت پروا کنی از راز دار بها بستی در لغت کوی چو دی نام ترا بر دم
وحید اشخ را شاید پیالی خویش را کم کن سرا راه ترا در راه این سنگ نشان دارد	
غبار قافله نوهار سپید است	ز سبزه خطیب جو پار سپید است

کسی ابی بازی نیست لایق جز خدا اما دار از خلق چشم مردمی مرکز خشنیدی کرد از غم نه میزد مرا با شد بجان در ترا عشقی بجان آتش زدم که نمیدانی	کهرزان کج میجو اسم که بی حسین باشد کنا چشمه سار زندگی مردم نشین باشد مگر از حسرت سادی دلش اندر و کین باشد دمیدن حاصلی دارد چو برقی در کین باشد
میکوبی و حید تا توان زار رسد چنین باشد چنین باشد چنین باشد چنین	
ز شرم دیرت بر لبه ان من نمی آید مگر کردی دل روشن دی از سرم در نه بمطف تربیت یاران دلیل راه میگرد سدم آوره آن شتبی پایین که ازو کنون مردانه اش سینه خرم میگرد	کجا لطف کاری کرد که دشمن نمی آید با این صفت قبول چو دی از من نمی آید وگر نه برق مرکز جانب خرم نمی آید در دشمن برای کشتن دشمن نمی آید خوشا وقتی که کار مور از خرم نمی آید
رسیدم عاقبتی را بر جانی که میاید بر جانب که میرفتم و طم با من نمی آید	
زان لب خامش نکاسم نعمها کل مسکیند دل پر حش از اندیشه فردا نمیکرد نمیدانند قدر عشق را جز مردم دنیا ز خون پاشی چو ابر آلوده دانه نمیداری	بر که کل ز زبان فریاد بیل مسکیند بروز خویش کس در دل ندانمیکرد از ان عصبود که جز چشم از اعصاب نمیکرد چه میدانی که دامان هم چو چشم نمیکرد

در شب تاریکی بود دیده مهر را خبر آکسیت ز حال	زر روی من ترا رام چنان بمن کند کاه بجنب کوه با
مرغه ام چو سوزنی دوخته چشم من تو از تو نگاه من قضا	گر سینه چشم وصل را تیغ تو چاره کی کند سیر باب ما شتا
عکس ترا زیره ام سنگ چنان بر کشند طفل مهب که خدا	
ماد دل خود سوختم آتش هزار ترا چه شد خرمن ما مادر صحرای بوق آفتی	بی نفس شستم آینه دارا ترا چه شد برق را آتش بجان افتاد یار ترا چه شد
از تقاضای او در تاب دیدم صبر را بر سر بازار سوایی که نامم داشت	از نگاه او ندانم پیرا ترا چه شد ما ز رابی مرده دیدم راز دارا ترا چه شد
هر که ایدم دلش در سانه کار خود است عشتمانی آخر آمد مرز کارا ترا چه شد	
جان رفت و یاد آن تم از دل نبرد بوی شایسته چو در کشتن وجود	از دیده ام نظاره قائل نمیرود چون باد عمر رفته ام از دل نمیرود
غیر از نگاه وحشی جانان ندیده ام از قطره کمر است درین راه پر خطر	صید افکنی که از پی بسمل نمیرود کام تخت آنکه بمنزل نمیرود
آنجا که من سیر کند محبت هم خون از رگ گشوده بسمل نمیرود	

نسیم برده کجاست بشنم زلف ترا فروغ آتش رخسار گل زنجین چمن	ز گل پرین زنگ بهار سپید شد زنگ پر تو مهر از غبار سپید شد
بشع لاله توان یافت عقل کم شده را شب سیاه برور سفید گیر گمست	برای مردم دیوانه کار سپید شد ازین بگو که بر شاخار سپید شد
رسیدار بهاری بچشم استک آلود صدای خند کبک دری ز فیض هوا	رفیق گریه بی اختیار سپید شد چو خضر از ظرف کوسار سپید شد
شماره نفس عمر رفت ببلبل بید ز ایندو بهار سپید شد	
دامنت از لقم با میشود این نه میشود چو کرم زیره میکند شوق نظاره تو ام	بند ز بند من جدا میشود این نه میشود نقد حیات روان میشود این نه میشود
تا که ز غم نشان بود نیست غبار غم در پاک ز کرد آسیا	کشت چو گشت لخت دل از غم یار من کام رو اجد اجد
نقد حیات میدم بوسه از تو بخرم راست بگو حق خدا	شد نغان کند چو دل خیزه منور سر سرم مانع صورت این ادا
مطلب عاشقان روا از تو بغير کام ما جلی جلی کجی چرا	گر چو دم خشم او بخت چو سنگ سر شد وقت گشت بی صدا
بی غم عشق مگر خان نیست مجال زنی آب حیات بی صدا	خوت عکس یار و انتم بروی کس خواب چشم ما شتا

حال او اظهار داشت چون شود کرم تو	رنگت چون آب جگر از کبر به ما میرود
دور باش از فکر خود که مزرعه جانان چید	مهره یار خود است آنکس که شها میرود
یار ما روز جزا غیر از است کم بود	اگر که مرا می ما کرد درین ره خشم بود
جز از رفتن یادت بدل غیر نداشت	یاد روزی که دلم پیش تو نمانم بود
بود پوشیده ز بس راز در دم جو کهر	بود پر است و همان دیده من غم بود
پیش از آن دم که بر این نفس صبح ازل	چون رخ و زلفت تو در وقت مادریم بود
ریخت عشق تو بر رزق شرف حید	آنچه در حوصله شوق بنی آدم بود
ای که جانت از غم جانان مرسان شود	چون پریشان شد دلکارت لبها
پیر و نند حیات مردمان آسمان	تا زینداری عمرت این کاسه گردان شود
سکه جان عالمی لب تشنه عشق است	جانم هر گس که باشد بر تو چسبان میشود
آبروی حسن را نامزم که خال پاک مصر	با وجود نیل سبز از چاه کنگان میشود
سعیها یکسان میباشند مگر با مختلف	آب جایی است که در جایی دیگر آن میشود
صاحب طالع اگر بپوشد رفته دور نیست	بخت اگر سازند با شد ز غم خوش آن میشود
رتبت از مگر باشد یک است آخر اثر	آب چون حور و حیوان آب حیوان میشود
زینهار از پستی طالع نباشی نا امید	نیل من حسن آب چه کنگان میشود

جنایی مسکین بر بر کن شایر از فلک بجز خرد	تو شیرین لب بیانی آشنایی کز کهن خرد
ز فعل زشت خود نالان شوی چون آتش از روغن	اگر پای مکت در آشنایی در میان آید
اگر آتش بود از کرده خود در فغان آید	اگر پای مکت در آشنایی در میان آید
کان مدار که مرود زت این جان نخورند	اگر چه تندی قلمی کنی همان نخورند
کمان لمن که اگر تو پیا شود کرد دست	همان چشم زد سکت جهانیان بخورند
جامعی که بنظاره تو میل کنند	بر دیده خال دوت را چو سیر کیل کنند
بزود پیش تو مردن بهم کرو سبند	نه که دل اندام سیران کسب قیل کنند
مان نسیم سوزد بر پر میدارند	اگر بر آه نغمه شوق سوسیل کنند
جامعی که نظر از مراد پویشیدند	صبح وصل چو خنجره کمان لیل کنند
چو یافت مستی عرفان اهل حال کمال	کمزودش ازین باد چون میل کنند
عجب مدار که آسب آن ز کج از ازا	جاکشان بکمر سز چون سهیل کنند
جامعی که چو کل تر دماغ عشق تو اند	چنان تمیز کز پان خود ز ذیل کنند
یار ما چون است کرم از دیده ما میرود	پیر و جانرا که شوان گفت شها میرود
رفیقان دارند از حال که فخران خیر	هر نفس سکیست از دنیا بستی میرود
تا چشمه کس خیال روی او را در دم	بسم آن راسی که از دلها بدلهما میرود
بست بر بام عدم راهی نقشها را بین	زینها باشد که انجا عمر بال میسود

میکند ارد پای بر تاج شهبان سیت پای  
 میشود دلو ابرون از نشان چو می آید  
 لخت دل ارد چو می نام ز سر تپای من  
 شب بچشم مردمان ایم چو کم شب فرو  
 تپا بر کس نشان از از من در عشق تو  
 بر نهد از خوردن هر وقت حرف من  
 تا نظرداری کج بود آبی چشم خود حقیق  
 از نظام کار سبک آن آسمان کربان  
 نیست چیزی کان چشم حرص با شنبه نما  
 شب اگر کاری کنی پنهان نمی ماند بروز  
 صورت چنین کجا محکامه کرد با کسی

چون بر در بخت مرده اید غلطان شود  
 سهند موم شمع آن در شیر و جان شود  
 همچو شمع پیکلی که ز باد لرزان میشود  
 ز آتش دل بسکه پلیم و فزونان میشود  
 آتش می مرد و چون تپهای سوزان میشود  
 چون لب مردم که سرخ از خوردن نان میشود  
 قطره چون اصل شود در ریای عمان میشود  
 بوی چون سامان کشتی که در طوفان میشود  
 موشن بر بان جان نیز همان میشود  
 خضر سوی جهان از آب حیوان میشود  
 کی بر ساعه و جید ناعز لوان میشود

برگشت که قصه ز حیا تو سر کرد  
 نازم بد اخلاص که از ذوق شهادت  
 از کبیر من کرده غمش سنگ جبارا  
 دل خود و چو در ترا ز بود و کاهم  
 بر خاست عبار شیش از چهره ایام

استم ز سفر آمد و دل غم سفر کرد  
 هر جا سخن تیغ تو شد سینه سپر کرد  
 یادش ز دل من نتوانست گذر کرد  
 از لذت سدا تو جانرا که خبر کرد  
 آن چشمه که در اول شب آه سحر کرد

سند بر که کل آن چشم سیاه از می چهرت	تا بر رخ گل رنگ در آینه نظر کرد
در خانه چو دل بود سیاه بانی وحشت	از قصه ما عشق کسی را که حسرت کرد
ظالم شوریده مانا که بنیاد کرد	بیدار از نفس از قید خود آزاد کرد
عشق را زین بهتر این مایه حیات بود	جان نفسانی صید را در عهد ماضی کرد
مانا که مرغ دل از درد گرفتاری بود	چون بام آمد رفیق خویش با فریاد کرد
حسن را دست تقضا از سایه قدر تو ساخت	سوخست ما را عشق را از خاک ما پانچا کرد
دردش چون بوی گل رسنگ بنی تاثیر بود	نالام در کوه کار تیشه فرما کرد
من سیر آن ادا نمی چون صید نمود	دیقت را در آرزای مرا آزاد کرد
حسن بی عشق تنها سنگ را شیرین کرد	کو کین با پستون همیشه را فرهاد کرد
دل بردن غم دل کی جز جان من باشد	که چون آری بر بوشن با زمینی در سخن باشد
ز بار خود پر و حالیت رو به وصل آن خوشم	که از لطف بدن در بر چو در سترن باشد
که ای پادشاه عالم که بچون صورت چنینی	اگر افتد بغیرت باز در خاک وطن باشد
مگر حرف می ساخت که مست از سوی ناز کرد	ز باد این حرف اگر از حق زنجی زان من باشد
مگر از من چه سخنی تفر بان سرت کردم	غم و درد تو میخوانم نصیب جان من باشد
بود ایم بطلع با گشت بهر ت مردم	هر سنگی از از تیشه نام کو کین باشد

سرت کردم ز من در عشق خود داری ترا بجان پای او که آب حیوان لب نیالام چو یار من بود جانکش اما با ورم ناید	که جان عاشقان چون کف هر با صحن باشد اگر بوی نسیم من از آن کج دهن باشد که آب زندگی مانند جان خوش من باشد
چو سازم چون کنم مردم دلم خون شد کز آن خو چو خواهم حضرت حرفی جوایش دم من باشد	
مرکم چون چنگ افغان در نیاید کرد که در رسم تازه بنیاد عشق شد خو تا بگیرم داد دل را ز آتش سودای دوست تا شدم چنان بان از عشق جانان که بود بر کفاه عشق رنگ عشق جانان وصل	سپس تو زانکه زارم دل فریاد کرد یاد او را در دل آورد مرا آزاد کرد سینه را انداخته دام و مرا هیا در کرد چند مرگان ما را سیاهی استاد کرد در سپاهان خانه از کرد من بنیاد کرد
مهربانی شیوه آسوخ کافرش نیست تا بپذیرد مرا از طاق نسیمان بید کرد	
چنان پا از سر کوی تو از رخسار میماند اگر در کوه نالاند دلم را شور سودایش پشیمانی بود کیفیت میخانه هستی بر دم من تا گریبان و دل خود کار با دارم چنان در عالم عشق استگ از دید میز	که در کافم زبان عشق از گفتار میماند ز شرم آن صدا در سینه که ساز میماند که نوشا نوش مستان استغفار میماند چو می بینم ترا دست و دلم از کار میماند که پنداری ببا شمع حسرت دیدار میماند

چو گل کبدر ز باغ نستی خود بال بخت که این گل در گلستان جهان برابر میماند	
کتاب طاقم از ناله نود در سخله میسوزد که میماند با بروی تو و بسیار میماند	
که امین فتنه که چشم سیاه او نمی آید بسیر دل تکلف نگاه پیروز از من هر سوچه چشم خویش من هر چند میگردم شب وصل است من با روی خود را ای کج از آن ببری که دارد ماه را پنهان نیاید چه میداند که و اید می آورد دیدن شاهان بردی بوی از باغ وفاداری چه میداند نگاشش سره میریزد بکام عاشقان نزدی چون ز خطش غارت دلها چه میداند	که ام آسوب که نظر نگاه او نمی آید چو ایارب نگاه او سر بر او نمی آید بچشم آشنایی جز نگاه او نمی آید چه خوانی کرد که روی چو ماه او نمی آید چو می آید که از موسی کلاه او نمی آید نگاهم میرو اما نگاه او نمی آید که جای کرد بوی گل ز راه او نمی آید بگوش کس فغان از داد خواه او نمی آید که کادش که از کرد سپاه او نمی آید
بجز الله که بجز آخر شده و غم رفت دیار آمد میدانم که امین برفت است این کج چون بی زبان سخن چیرت قتل خاموشی نمیدانند میدانم نهال که چون شد لیک میدانم	ز جان سختی نازدن عاقبت ما را بکار آمد که از نقش پیش چون که کل بوی بهار آمد بجز الله که در دود دست پروان از شتاب آمد چون صد پیرن بالید چون کل تا بهار آمد

سپاکه در دلم از سئوق وصل تاب مانند	زن خویش نیز بریدیم در کجای مانند
گذشت از زان با جو دجال خود را برد	نشان سیل در چنان خراب مانند
چو تاب بکسلد از تاب میشود خالی	کست رشته عمر و زنج و تاب مانند
زن سئوق روی تو صبرم با صطرابی رفت	که نیم کام ز سمراسی شتاب مانند
کسی بر عیال اگر کل در چمن زده باشد	
ماش خوش دهنی داشت با تو غنچه کهر	چنان بود که ز کین مثن زده باشد
گرفت جای در آن نرم شیشه دل زارم	و همان شده است پراز خون که بردن زده باشد
برد نسیم چو پویت شود ز بوی تو رسوا	چهار بستک در پیش رخسار زده باشد
زده است بستک ز خشمی شیشه دل زارم	بر بستک در ذکر بر ناف حق زده باشد
چه بستک اگر دل من در شکیج زلف تو باشد	کسی که حرف رقیب مرا بمن زده باشد
به در حسن تو خورداست بردن زلفی	چه میشود کل اگر خیمه در چمن زده باشد
زمن از کلفت زاهد چه پرسد	نسیم حرف اگر بوی پیرین زده باشد
کار مشکتر شود وقتی که آسان میشود	زدست خود در سر پوشیده دارد
وجودم سر بسر چون شمع خرج دودا هم	در دیدرمان بود دردی که در مان میشود
چو بادام دو مغز از سئوق شد چشم من لعل	اگر چیزی زیاد آمد از و صرف نکاهم شد
ولی مر یک ز شرم دوست متواضع نکاهم شد	

که بود عیش جهان غم زدلم کم نشود	زخم به درد دل آینه به هم نشود
سرکشها صفت شعله سوزان باشد	آنکه خود را کند خاک ره آدم نشود
باز از فیض جنون پادشاه وقت خودم	سایه ابر بهار از سر ماکم نشود
کوهر از آب عزیز است بر دشمن است	مرد چه در است که بی غم نشود
آن دل زار و حید است که سوز دور نه	
یست یک کس که ترا بندد به هم نشود	
نصیب غیر از ذکر چه مهربانی شد	ولیک باعث صد کوز به بکجانی شد
عبثت بوعده فردا فرخ چشمی شد	که ضامن نفس جزو نمیتوانی شد
شکاری از پی صید فاده می آید	ستم سبیه صد کوز مهربانی شد
بجای زمر دو امید اند عاشق ترا	برای کشتن با مر که زنده گانی شد
نظاره که بمرنگان نیرسد از شرم	
چو دیده ترا عمر جاودانی شد	
دل سوخت تا که چو جرس میتوان کشید	کوه عینی تا نفس میتوان کشید
مترکان ز بار جواب کران خم نمیشود	این انتقام را ز نفس میتوان کشید
از زره بانمهر گرفت سرانغ تو	این مشیت که ز همه کس میتوان کشید
در کشتی که آب ز مترکان من خورد	صد شیشه کلابخس میتوان کشید
در کرد غصه کم سنده آینه دلم	بنداشتم که پتو نفس میتوان کشید

بچشم تشنه لب مکرده و باد لخواه می آید  
 ازین سوزم که چون آید خیالش در دلم  
 چه موزونی بر بینی شاعر سخن انی گمانت  
 بمن بخوار میکنی چشم زکمت از زردی  
 بلک دوتو چون آمد ز آسم میشود ظاهر  
 بچشم من بچشمش رخسارم دلم کیر اثر  
 چون غم خنجر اگر باشد در ازان طره مشکین  
 بناید در ره جانان غم از لب بسکلی خورد  
 دل سخی مگر دی نرم از افتان عذار  
 ره بسیار چون نقش قدم ترا که بر بینی

بجای آب اگر یوسف برون از چاه می آید  
 خیال غمیزم با با و همراه می آید  
 که کار شرف از مرد که جوله می آید  
 جدا زان را که زدم کون بر نک کاه می آید  
 توان از کرد دانستن بهر جاشاه می آید  
 غبار آلودم که یاد من از راه می آید  
 چو شبهای وصال او بمن کوناه می آید  
 در اینجا آب بیرون چون صد از چاه می آید  
 که کار کوهن از ناله جاکاه می آید  
 در کفشین تاش کن چها از راه می آید

و حید این مرد و چون باشد یک معنی چو بار  
 ز پیش دره ناخوشش می رود و لخواه می آید

هنال شکر روید از لبم کل بر سرم ریزد  
 سراپا بال پر کرده است چون کل شوق پردهم  
 بجای دود از آبش برق عالم سوز بر خیزد  
 رود کرد کف پایم پراه دو سینه خوار  
 بزوق ای که گرم است در آغوش عهنا را

اگر مشت شرابی در کریان ترسم ریزد  
 زمین چیزی نمماند اگر با آن پریم ریزد  
 اگر دریا نم خود در کف خاکسرم ریزد  
 از ان خوشتر که دشمن من کن بر سرم ریزد  
 شب بجز تو خون دیده در کف بستم ریزد

چون نورت از چنین پاک آدم در وجود آید  
 ز شرم معصیت جسم کند کار پنهان باید  
 ازین آتش که در دل ارم از لبهای میکوش  
 بودت زادن طفلان پدر را عید می باشد

بجز نوز تو دیگر هر چه باشد در وجود آید  
 که ماند در تیره دیوار اگر رحمت فرود آید  
 پس از مردن خاک تربت من بی دود آید  
 تو هم عیدی کن چون من نفس تو در وجود آید

بود از اعتقاد دست بهر رزق غم خوردن  
 ز مادر شیرش از طفل دایم در وجود آید

بچه الله که شاه مابند اقبال میکند  
 بزوق ای که چون پره از بر کرد سرش کرد  
 ز خوشحالی دلم مر خط چون بر کرد او کردم  
 مرا از عید و از نوز و زار عید هر که آمد  
 بهوش میرسانم لطف عیش در هر  
 بهار عید اضحی عید و نوز و زار عید

سرد شمن کجاک راه او پامال میکند  
 چو بوی خویش کوشش بای تسرهال میکند  
 بسکلی زده چون قرعه رهال میکند  
 بجای طرکه ز کوهی دلم خوشحال میکند  
 بجزوانی که بر کوه از ترض لال میکند  
 جهان کوشن شد از وی در میانش سال میکند

بجان دادن غم از دل کرد کلفت را نمیکرد  
 امانت دار رفت و ادا امانت را نمیکرد

پیش از وجود دل نجیالش غلام داشت  
 امانت غم عشق با من در دل  
 سواد خط ندارد دیار چیزی نمیداند

ز آنکه غایبانه دوست آشنا شوند  
 که بعد رفتن جان هم زمین نمیکرد  
 از نوم که نمیرمخم اگر مارا نمینجو ایند

زیادی زانچه خود را دیده در دیده مردم	که یوسف در ترازو قیمت خود را
از بخت بد اسیر تو در بزم نمیشود	مژگان ز بار جواب کران خم نمیشود
مانند غنچه بادل صد چاکل خود باز	این کار عالم است ازین کم نمیشود
از رنگ آنکه جام باغبان روداده	زخم دلم چو شیشه فراهم نمیشود
در بار قحط آب صدف میشود وحید	
آن دیده منت کبری نمیشود	
نم ز جور تو از بکه ناتوان کردید	بگیرتم که چسان خون من روان کردید
ازین که دست بجز من دراز کردی شرم	چین برق ز باران عرق فشان کردید
بیاد آنکه خیالش چراغ چشم دست	بگرد خویش چو نه نوس میوان کردید
فغان که سینه ما طایران این کلهش	پایض دیده پدید آسبیمان کردید
فغانم از دل مشوریده بر سینه ای	ز سبکه خاطر از بار غم کران کردید
فروغ آتش سودای مردان من	
چو عکس آینه از نقش باغبان کردید	
کسی بر دل از جان چو انفور شود	بنی تا رنگویان مگر ضرور شود
کسی قفل که میشود چو ناخن خویش	کسی بستر ناخن ز خویش دور شود
کسی که دانه خال تو دید بعد از مرگ	ز شوق آن دانه اش ز رخا که مور شود

در حجاب و روی خانت از میان	بارد کرد و دوریم از جان دوست دور
و حید از غم دوری چه میکند یار	خدا مکرده زمانی که از تو دور شود
چو در بهار زار دستگوش خندان	بجویش سینه از ان انفعال منبجند
نطفه آدم گشت از بخت سیاه	قطره آب بقا آدم شد
سبب ارض از سما یکم گوی دور بود	صورت این معنی از آینه آهم نمود
ای که از عمر دراز حضرت کیلویی کمو	مست این افسانه مکان خواب غفلت
تو ترا که عشق کزین دلبرت چو کوه باشد	کناره گیر از چون ره سخن و استند
زبان نداشتنت در خور دهان تو بود	چو شد که کس کوی تو سر کوه باشد
ز دست انداز پانال حوادث کی رکود	حما سر چند در آخر سراپا دست و پا کرد
چو خار روی کلم سرحت درشت نمود	طبا بچه ام کل خندان و غنچه مشت نمود
نه گشت باعث وصل تو ام نه گشت تمام	شب فراق نه رویی بمن نه گشت نمود
دلم ز بک کل آتشی چو دید ترا	زری که داشت کبف وقف ز رشت نمود
نشتر راه تو ای نوبهار غنچه و گل	
ازین ماسن آن دیگری دشت نمود	
بود وصل ما که در حضرت ایما نبود	غیر حیرت چو دیگر در نظر پیدا نبود
که چه بینان بود در فانوس شربت نور حسن	از پر پروانه زیر پای شمعت جا نبود



داشتم شب با خیال او عجب مکه خارخارشش از بسکه در دل میخید	دل هر چه بخواست بود اما دلی بر جان بود وصل او چون بوی گل در چشم من سدا بود
با ده خجسته کشیدی سرخ کشتی از حیا میشدم قربان چشمت حاجت اینها بود	
گویی که حدیث تو به با محمود جاد دارد اگر نالدلم چون بسبب از جبر تو جاد دارد جز در از کرپان نسیم کنی آفت زانم ببال کس کس از خاک مذمت بر بنمیزد دل شید اعجب که خفته زلفش بر دهن مکورتش از نشت لاد دل کند و کستان	در آن محفل که فوت وقت آنجا خوبها دارد که اینچو بوی گل از زنگ کلچ در حنا دارد گراه آتشیم جامه شب چاکها دارد اگر چون سایه سکن در توبال ما دارد سدر پخیر این دیوانه را دست قضا دارد اگر چون برک خزان دستش ز خون دل خندا دارد
ازین آمینه دایم صورت الوار خود پند نمیدانند از من مدعی در دل چها دارد	
مرکب حرف از لب جان بخش جانان شود یا رمی آید برون زاهد ز بزم می شکست سجباب الدعوه باشد زاهد بار در کت جوشد اگر سخن ز تو چون چشمه کوشش بنای شیشه کمان میکنم باب رسد	سست با جوشن همچو آب جبهه سرد همچنان که سینه سوزان بر آید آه سرد میچگتر نا لهای گرم او آراه سرد در عین حرف چون لب کویا خورشید باش بر بزم وصل چون نوبت با این کباب رسد

مکرده تر از نرور کسی بجز هم سن بجد الله تو شمع آفتابی نیستی آتش	ز آب لعل خیریم کان آب رسد که خود روشن نمود و دیگری را تا نسوزاند
چاکها بر چپ را زانقد اگر لب و آسود سخت بترسم که از آینه رخسار تو نکست پیر این مکتوبم از خود می برد دستم از مستی نذارد زور پیر این در منظرب شد چون مرا جبران سخنش آید	لفظ با معنی چه سرگوشی کند رسوا شود مطلبی که ز خویش بنیان میکنم پدا شود راه را اگر کم کند فاصده دو چار ما شود چشم من مشکل بهنگام تاش و آسود یا رنداری که میجو ابر در قیاب آسود
فال حیرت میکشای چشم مشتاق و صید که سواد شهر کاشان در نظر پدا شود	
غریق عشق از دریای غم مسکن برون آید چومی بندم امر کشته چیران میشو دمار ز لیلی را چها صد پرده که پوشد زینا رهایی نیست کس را مگر از ترکان خج زیز	اگر خاری خلد در پامرا از دل برون آید چو صیادی که صیدش از کین غافل برون آید چو بوی پیرین از غلوت محمل برون آید کناه از کوشش حشمت که غافل برون آید
ز دامن سرو میریزد پادشاه زینکستی را خیال آتش چون آه اگر از دل برون آید	
بر هرف نیز کناه راست پیش نه نشد مرکه بر آینه تمثال خود و اله نشد	

سایه بی بهره است در آغوش مهر از نور مهر	لاغزی مرکز ز پهلوی کسی نریز به نشد
پیش میاید که ز بند جرح درد لهامی سخت	همچو چاکه موج زخم سناک خار به نشد
کز فرید دست در معنی خجسته مینی کد است	مرکه در ملک وجود خویش زمان ده نشد
ای وحید که دان با مکنی کوی چرا جو شنبه شد شب آدینه ام شنبه نشد	
سبزی که عقل از غارتش درویش میکرد	زود و غلط فروغ آتش او پیش میکرد
خطش آنمیه چون از روی خویش در نظر دارد	که پنهان به سر مویش بگرد خویش میکرد
نظری که میتوان سیر کردن کستانش را	گر از دل بگذرد پای جیانش ریش میکرد
دل دیوانه دارم که چون کل از وحشت	دین کلزار آینه ریش جدا از خویش میکرد
مرا بچانه که از خویش ترا گواشناروی که گر بچانه بند روی خویش خویش میکرد	
درد با کوه زردم سه الفت دارد	چهره ناله ز من بیک حجلت دارد
قطره گشته سبیل است درین بر خراب	مرح در خاکه زورفت فراغت دارد
گفته آینه حنا ز امی مپند	این چه حضرت خلافت که طاقث دارد
من بی پاری دل درد کرد و درم باد	کی مرصی ستمت طاقث صحت دارد
از دم میکند درد در شب بیک فراق	چه قدر ز کس محموز تو جرات دارد
من سو داده را دیدم با جان کدشت	این چه صبر است دل سخت مردت دارد

راه دل کم نشود آتش فروخته ایست	صبر کم گشت درین دیده حیرت دارد
میتوان یافت اگر دیده پنهانی هست	مرچکم گشت ز عمر تو نه است دارد
ز انش جرم امید دل ما سوخته است	دماغ دل چشم با حسان شفاعت دارد
مهر و عاقبت آنجا که دلم میخورد	سر زنجیر عاشق تهادت دارد
حیرتش بسته چو اطفال بکواره چشم	استگ درد دیده من جواب فراغت دارد
شواند قدم از خانه نهادن بیرون	که از چشم تو بسیار شکایت دارد
کچه در پرده دل با تو سخن میگویم	قصه ما و تو عمر سیت که شهرت دارد
قصه ما و تو گویا نشد و رز و وحید مرحبتی که شنیدیم نهایت دارد	
یاد آرزو که زلف تو پریشان بود	چو آینه از حلقه بگوشان تو بود
دلم از ناله برنجیر خون بود اسیر	ز یک بر چهره من صید کیران تو بود
شور و شکر که ز لب خنده جهان میزند	یوسف حنوتی چاه ز نخندان تو بود
شوانست چونک از رخ گل بر خیزد	خون عشاق ز بس پسته دامان تو بود
داشت در زیر لب خال کین دلها را یاد آرزو که این مور سلیمان تو بود	
چون دریایی در چمن مبل حیا سپید کنند	غنی از شوق تو افغان در اسپد کنند
درین لخت دل چون بوی گل کشته ام	دیده دوران عجب دارم مر اسپد کنند

دشمن با مرکه از مهرم بدل جامیکند	زاکه میسرسم درو باد ترا پدا کند
غانل افتاده است از چشمش گاهی سوی کن	رنگت میکرد درویم تا کجا سپدا کند
سده وحید از سئوق سطاقت عجب دارم که باز	پای را از سر سرخو دراز پاد کند
بدانی تا چاکردی بجان دوستدار خود	تو هم یارب که کی ساعت جدا مانی زیا خود
مرا انداختی در کنج جبران پشیر رفی	مگر رحمت منی آید بجان دلگنا خود
کلفتی وصل عادت کرده ترا میکشد بجرا	توان پرچی خود را مگر کردی شعرا خود
تا شای خوشی بود آن زمان که ناز میرفتی	نی سندان علی حیران دمن حیران کار خود
بمیدانم که امین را نویسم عاجزم عاجز	سکایت از فراتت باز چشم اسکا خود
اگر طومار باشد طره لیلی میکشد	چو گویم پیش ازین گفته شبهای
حدیث مردمان از پای تا سر پتر باشد	ز آسایش نشانی که بود در گوش لبا
سراغ یار میکیم بهر کس می رسم اما	بخود از رنگت میکیم که یارب پشیر باشد
کسی در پیش نامم چسان راز درون	فرد بدم لب آن ساعت که اخر در لذر باشد
بناشد حاجت نقل مکان از کوی امارا	ز جابرجا سخن چون یک انجام سو باشد
کنان خویش را نمیتوان از چشم خود پنی	برین کشتی کاه ناخدا موج خطر باشد
زیارتهای رنگارنگ کردون غافل دور	فزون از موج دریا نقش بر آب کبر باشد

کم جا دروش فارغ شوم زین لنگو ورنه	بهر جا میروم از درد من آنجا خبر باشد
مکن لب خنده ز اهد نامم اگر رسیدنی	که ابر بریزد ابله را نرحمت پشیر باشد
سرچو در فکر تو عاشق بر سر زانو نهند	چندت زاینه زانو بر دست رو نهند
ارضیعنی میشود پنهان جسم من	چو هماری که بر بالین بر چسبند
از گناه آشوب بی پروا چو مژگان رسا	میتواند دام حیرت در ره آهونند
سکه از بار دل مردم کران کرده است	نازه آسوی بر زمین از بوی آن کیسوند
ای خوش آن ساعت که گیرد اسن کت چید	دست و پایت بوسه آنگاه در بر نهند
سیدی ز صید کاه تو پرون میسرد	از زخم کشته سمنت خون میسرد
جذب محبتت کرده میز نهان	بسی و گرنه از پی محبتون میسرد
یکس حسن من که عذارم بیا در رفت	از دل حنیال روی تو پرون میسرد
از مهر خشم را ستوان یا خویش کرد	ز مهر از مزاج ما را با صنون میسرد
رنده که جوشش با ده شنید از خم شرب	دگر بر بس کاه غلاظون میسرد
کف میسرد در سر کوی ما و حید	عونا کجی کرد دست چون میسرد
چون نیاز و زور هم بی محابا بکینتند	رنگت یوسف را ز مرغان زنجار کینتند

مرکه از خود پای پیرون مینهد کم میشود	باد پیمان عبث بر رخ مرکت انده اند
شعب بزم ما سیران خون کجای نورداد	پاره دل جزو ما این موم راز بنورداد
نشا پری بود خواب کران نیستی	مستی جاوید بیکر کاین می کافورداد
ینت خطهای شغاعی بر لبک خورشید را	دید با انگشت جانان زانسان بزدورداد
یاد آن خط کرد عارت حزن صبر مرا	دارد دل در زمین سینه حاصل مورداد
خشم کمین است می پذیرای عیب من	دوستانی سر به بختم بچشم کور داد
دل من چون کلاه از چشم سپارش بدون آید	چو معشوقی بود که ز پرده دلدارش بدون آید
زبان توان جدایی کرد یارب خط جانان را	چسان دل داد که از غمش خسارش بدون آید
نشیند در دل غار خدک چشم خورشیدش	دل شورید چون از غمده کارش بدون آید
رخش تا آب جولان کلاه گرم چون باشد	اگر ز رخسارش بگردد خون رخسارش بدون آید
ز نور طلوعت اوسایه آریک رود ایم	
شوق کون بچو پرک کل رخسارش بدون آید	
بوالهوس مشرب بتان کل سر و سمن بزند	دوست از اشک جانشوز در حزن زودند
چون تو آنکس تفتی دید در کار تیرب	سخن من هر کجا بر آتشی دامن زودند
ناتوانی از درون حره تمام از پا فکند	مرکب از عشق باز نیامش بر من زودند

از شتر آتش ز باد مردوران عشق	شعله شوقی بچیب کار فرما بختند
از نگاه گرم سرستان جام بخودی	زنگ می را چون عرق از روی میبار بختند
سکه کردید ندست از جودش کلکهای بلخ	زنگ خوبی راز دامن بی می بختند
زنگ چون نوز از چین آفتاب ماه بخت	نامی سقاقتی در جرخ مینا بختند
زخم شمشیر تغافل را نمی نیند کس در درون خانه دل خون مارا بختند	
ای خوش آن دیده که بر روی تیران باشد	ای خوش آن دل که پا دلو تریشان باشد
لذتی نیست ز آزادی خود عاشق را	دام شیرازة جمعیت مرغان باشد
مهر جاسد شا به حسن افتاده است	پرمورم بنظر تحت سلیمان باشد
ای خوش آن عاشق پنهان که چون خون بپوشد	زنده از ذوق گرفتاری جانان باشد
تاکی از خون جگر در شب آریک وجد دیده در پاره ام بچو مر جان باشد	
پسوادان در غم شام و سحر در ماندن	کوشه کیران شرح این افراد باطل خوانند
آن سبک روحان که بر گردون پروازشان	دست و دانهانی بجای بال پرافشانند
میت پیش چشمشان فری سیه را از سفید	پشت دروی این ورق را پسوادان خوانند
تغ بر کف آنکا بچرخ مارا دیده اند	کوشتهای ابروی خوبان علم خوانند
میرند از کشور آسودگی دیوانگان	از سواد شهر این مصنون مشکل خوانند

کشتگان دوست از صفای دلی چون	کحل بهنگام عذابی بر سر دشمن زدن
سج بر سر قطره دریا بود از شور من	سکه گویا این در بهار ابناء من زدن
در چنان گشته کرد که جان خویش سپارد	و گرفتار زیزد چون بسمل را دست دارد
زبان هم می شد هم زنده می سازد می طلبد	چهره که است که صد بکیر که صد خاصیت دارد
باین بهوشی از بس زده لرا پاس میدارم	شراب ارغوانی رنگ بر رویم نمی آرد
ز پاس خاطر دیوانگان حرم نمیکرد	ز ابرو اسن اطفال آسکی نمی بارد
و حید از بس در دوشش توان چون سکه کردیم	چو خورد شدیم توانه نگاه از خاک بردارد
بهشت است آنکه از حال دلی آگاه می افتد	بود فردوس معشوقی که خاطر خواه می افتد
چو آتش شمع از آتش بود چو آتش است	نیکویم که آتش در دل بر خواه می افتد
دلی چون رباطی بر سر کوی وفادارم	بهر جا میرود یاد تو اینجا راه می افتد
مباد این شعله ناله گل کند بسیار حیرانم	پوشان رخ که آتش از دیدم ناله می افتد
زبان با پاسبانی کن اگر عزت سوس داری	نمیدانی که با این گشته دل در چاه می افتد
چو نور شمع رنگ زرد من از ناتوانیها	اگر از چهره بر خیزد بجا که راه می افتد
اگر کردم فراموشت مرغ از دوستان خود	تو جان مایی و ما را نباشد فکر جان خود

بهر جا میروی بردل غلده فرغان خوزینت	نیکزد و خطا این تیر مرگزار نشان خود
امانت داری نقد حیات از من نمی آید	تلف خربست آه و ناله کردم امتحان خود
زیادت چون شوم غافل گنویب تو پردازم	جیالت روز و شب کس دست دل را پان خود
بنازم ای بلال برو که چون ماه نواز شادی	نیکبخی ز نالیدن در آن خوش گمان خود
بگلشن رفت تا بوی خطش کهنست کلهها	ز بهوشی فتاد از کل چو مرغ از آشتیان خود
ست کلههای چمن خانه ویرانی چند	بوی گل عقل سر زده جیرانی چند
در بغل تحفه ز اقلیم عدم می آرد	غنچه گل بدل سوخته دمانی چند
جان زلفت از تن من بکشدم محبتان	مانده ام در نفس از زخم نایابی چند
تا بشهد دل مهرت آن نشیند	آمد و رفت نفسهاست کس را بی چند
دل صبح و دل آسوده و ایام نشاط	شعله بود نسیمی و نیتا پی چند
شب و روزی که برو قافله عمر گذشت	بود بی سبزه و بی آب پایانی چند
غیر من کز رخ او حیرت عالم دیدم	کس نچسبیده است ز یک برک کستانی چند
کو کس جواب غرور ای گشتی جام نشاط	کشت و روز بود خانه ویرانی چند
بجز از سبلی ایام نخوردم تو سبلی	کر چه پر بود از اسباب طرب خوابی چند
مسکازا گرم از حاکم طایبی پیش است	که ندانند با خجالت احسانی چند

از هر چه هست جز غم دل بی نیاز کرد	مغ کباب شوی سوز و کد از کرد
ای راز دل که آمده بر سر زبان	پردن میز و دره ازین کوه به باز کرد
پهلوی ز بی سرو سامان نمیکند	کرد سر تقافل بی احتراز کرد
کم نیستی ز آینه دست از خودی بشوی	سر چشمه کناه ز فیض کد از کرد
خواهی دلت بر حقیقت رسد و حید	
سرمست و پیشور ز جام مجاز کرد	
حفظش دمید و بانس الفت بدید شد	تخی که یاس در دل کشت امید شد
تا دست شب به امر وصل سحر رسید	از انتظار چشم سیامش سفید شد
تا روز خورشید چرخ از زخم دل بود	سر کن تیغ تیز تما شهید شد
نوری که ما ز حسن شب تا دیدیم	خورشید پیش او شواذ سفید شد
پر سپید پزبانیت از شور عشق گشت	خاموشیم و سید گفت و شنید شد
هنوز بوتول بودن دلها بسی کس	شها درین دیار نه شها سعید شد
پروانه که حوصله دارد بسمنذر است	
طاهر ز فیض شوی جرأت و حید شد	
پر کشیم و ز ما عقل حرد در نجیبند	بتر از وی شب و روز مرا سنجیدند
در دل از خواش اسباب جهان بیخ بود	فعل این خانه خالی بعیبت سنجیدند
بجز از دوستی خویش ندیدند دور	دشمنان شب سمر شب بر دل گردیدند

چه حاجت بزم نوای نکار سپند	که دست مرد یک چشم پیو از سپند
بذوق سوختن دل خیال وصل کنم	پا و شعله خور و آبله بهار سپند
لباس سفید بر میکنند ز دوری تو	اگر دست نشانی بچو پار سپند
نوتو ذک بودل با پسته را چون نشود	که رگها شده در راه انتظار سپند
چو در گرفت محبت بدل اگر چه علاج	ازین چه سود که آتش کند نکار سپند
بگوین چه زبان میرسد ز چشم حسود	که گوهر را کند از ناله های زار سپند
اگر چه بان بر ارد ز شعله باز از شوق	به پرتو آری دل میشود سوار سپند
تمیز چشم بر از خواب عارفان میکنند	برای دیده بر جان کند تار سپند
بران برای کویان همیشه دکارند	
زمین دیده بر یافت اعتبار سپند	
کسی که چهره او آبر و نمیدارد	از و فحوا که خلق کونمیدارد
شدم خواب رخت پیمانی دل چشم	شراب حسن تو جام و سبو نمیدارد
مزار کشته شیرین شیده ام از نی	لب خموش کوه گفت کونمیدارد
خیال عیش و طرب نیست در دل عاشق	کل ریاض فنا ز کیم و بونمیدارد
شکست سنگ و همان پاره بر سر است	دل شکسته کجا آرزو نمیدارد
ز غنچه دل کل نکر دیاد لبش	
کباب آتش تصویر بونمیدارد	

این ساطی که بر وجهه قضا مجلس عمر	گشت چون طی قدمی از تپا پر چیدند
نیستم لال دلی مهر ز باغم شده کوشش	نام معنوق شنید آنچه ز من پرسیدند
کونی قوت کفما رود سأل نماند	چو پند روی خویش مطلبی در دل نمی ماند
تو فکر خویش کن ای بوالهوس که فیض مانی	نشان خون من در دامن قاتل نمی ماند
دل خود را امانت دارا در وی او کردم	ندانستم که بعد از عشق با من دل نمی ماند
تراست با و نخوت با زبان در سر چه میدانی	که رختت همچو کشتی در کل از ساحل نمی ماند
نمیزنجم کج با غیر موحرفی که میخواند چه پیری پرسی ای شوخ را دل نمی ماند	
مر کجا ز فم بجز نمیشنا زره دشوار بود	جاوه زهد و ورع چون سبزه نامور بود
عز باد لر امیاع سپنغی در بار بود	کورا در زاده غفلت کاروان سالار بود
طوبی و طلب روی او سپی بد کام	لفس سرکش با عنان در دیرینی در کار بود
راه سستی را بلند و پست پر بود از نفس	گشت چون طی باز پس دیریم راه هموار بود
گر نباشد کس خریدار منجر جرم نیست بود تا این جنس که شتر شتری بسیار بود	
چرا چشمت باین چاره گای نمی افتد	مگر از کشتی مر جا که میخوانی نمی افتد
نباشد با جایش نسبتی ز ازو که عاشق را	که بر رشته هستی ز کوه تایی نمی افتد

نفس نامت از نو یاد کردن دل نیاسی	در از ناله تا تحمل بود راسی نمی افتد
دل افتاده چاه ز نخداست میدانم	بهر حشر چشمه این بود سف جای نمی افتد
چو باک آنریشنی که پاک باشد دل آرایش	که در غربت کهر از منصبشای نمی افتد
دل نیا در وی جانان طور سینا میشود	نچو نمرگان ز ناشکم دست مویسنا میشود
صورت شیرین ز چشمهای خون ز چشم	نالام که آشنای سنگت خارا میشود
بسکه دارم اسگ حشرت در جگر همچون سراه	بعد مرم موج آب از خاک کسپد امی شود
عالی بچشم من شد ز آنکه گاه جلوه ات	مر کجا با میکنداری چشم منیا میشود
هم نشین از ناله ام از بکه وحشت میکند رشته ز پنجرم از پا خود بچو دو امی شود	
تا ابل در روز نر نه شد نمیکندند	دل بیدان بنا لا مقید نمیکندند
زندان چمن بود بگروی که گنیفنس	دل ابگر خویش مقید نمیکندند
دارم امید آنکه ز بجران شوم خلاص	دیوانه را عذاب مجلد نمیکندند
دل میتوان کرنیت ز مردم بحسن خلق	این مرغ را بدام مقید نمیکندند
اعلا که دانه ایست ز نسج قدسیان	ذکری بغیر نام محمد نمیکندند
کهای میک و بد همه را ز کت و بویست	این سیر غیر مردم مغز نمیکندند
آتش بود سزای نهالی که بی بر است	خود را تو بر کن در آن نمیکندند

از حرص منجان سنگ مایه خافلی گر کجاست سلام بری رو نمیکند	
آن بت پرجم در خونریز ما تقصیر کرد بردم شمشیر بری خویش را امر گز نزد من بیک خار خشک از یک شتر میجویم با کفای سپوز از میوات است آب حیات	برق عالم سوزد در کار کیا تقصیر کرد سبزه این باغ در نشو و نما تقصیر کرد یارب آن پرجم سنگین دل چرا تقصیر کرد سپوز شیرین نمیدانم چرا تقصیر کرد
دل درون سینه ام چون غنچه شکفته ماند در کشا و غنچه ام باد صبا تقصیر کرد	
چو دل بدوست سپارانم از زین زینند ز روی خویش کوش بر ده با که پاران تا شش رنق معده رو بال میگرد نظر بغیر نمودن عاشق لطف بس است	تمام کل شد و فریاد عند لب زینند مزار خنده ز دور دور بطلب زینند بر آنسان که دم از حرف یا نصیب زینند که در حضور تو شمشیر بر رقیب زینند
دل چو غنچه زغم لخت لخت میگرد دین بهار اگر کل بعد لبیب زینند	
سودی که سود عشق بغیر از زبان نبود یا خوش دمی که زمین و زمان نبود روزی که می شکست کمر کوشه شهان	جز من کسی خدک عمت را نشاند عیشش دور و زده و الم جاودان نبود کو یاز مویای الفت نشان بود

دل ایوب و فکر شب دور و خور و خواب عیش و لذت طرندلی و ستادی طرب تا سر موای سایه بال همانداشت چون سگ را این کنیم که زادیم در نفس راه دل زبان زینیب تو بسته شد در یوزده وصال نمودیم وعده داد شیرین بر بانگ یسته و زاده رقص داشت	در زیر بار منت اهت آسان بود یعنی و سیلهای غم پیکران بود بر پا چراحت از حسن سخنان بود مادر و باغ ساختن آشیان بود در روی دمی نبود که صد کاروان بود مرا آبان بخیل سخن این کمان بود زین پیشتر کمر غم سود و زریان نبود
امروز با تو دعوی دل چون کند و جید روزی که داده بود خطی در میان نبود	
ای خوش آن وصل که غافل کسی روی دهد هر جفایی که بمن کرد و با حلال خنده کج لبی لازم خوش دهنیست میکند خیر نهانی بکده ایان چمن	داد و دلرا آنکه آن بت دلجوی دهد که فلک بکین قسم جای دوران کوی دهد که ترا خوشدلی از دیدن من روی دهد سک که در صحن کستان بصبا بوی دهد
نشود مهر فلک شمع شبستان که که کمان داشت که وصل تو شب بوی دهد	
سبکه رنگین سلها در جان افکار رسند سخت بر کمال بچانه پیش از آستان	دیدای کله خان حیران اطوار رسند چشم یار و چشم زکس مرد و پاهار رسند



مشرقی بسیار دارم از کموردیان	جهد با نقد پشیمانی خریدار منند
شاد میگرد ز بس معشوق از آزار من	دوستان جان من در فکر آزار منند
تبع میکوی چرا از سوی دشمن میرنی	
دشمنان من سراسر لشکر یار منند	
کره بوی ازان لعل میر میشد	به ازان بود که آفاق مسخر میشد
پنجه بود که در حبس ابد خواهد ماند	قطره آب دران روز که گور میشد
ای که در چشم تو نادیده مگر شده ایم	نام پاش تو ای کاش مگر میشد
چون صدف کو مگر کیدانه قناعت میکرد	از دمی آب که میخورد مگر میشد
بودم قدر ترا خاک زری پاک عیباً	خاک اگر در کف ارباب سز ز میشد
یاد آنروز که از حیرت آنروی وحید	
اسک می آمد و در چشم تو گور میشد	
گر کس عشقش پای بی روی منند	کس نقد طاعتش بر آنروی منند
بند اگر رسید کی چشم شوخ تو	صیاد دام در ره آمو منند
باین نگاه که خورشیدی لکان من	آمین در رسم باز یکسو منند
جوری که میکشم ز تو کربوا بوس کشد	در عمر خویش پای بان کونی منند
دلرازد روی کران پیر دزجا	معشوق سنگ کم بر آنروی منند
خم شدت که فکر سهرابی نمودنی	پیری عبت سرو تیرا نونی منند

یارب وحید خسته چو آرام دشت	
بستر ز خاگردم و پهلو می نهند	
ازان زمان که غمت روشناس آنم کرد	بر تو دو دو دل ریش رو سیاهم کرد
بکار خویش کن ای چکنو که روز جزا	من از برای تو فکر بهانه خواهم کرد
ز داشت ملک جنون صباچی پس از من	بمن سپرد دو غم عشق پادشاهم کرد
اگر چه دعوی من بالب تو بسیار است	پاکه با تو تیک بوسه صلح خواهم کرد
کهر ز اسب پایش فشانده دل چو وحید	
دی که روی بر آید بهنده کاهم کرد	
نه انم مع ذل سوی چه کس میرفت و می آمد	همین دانه که پروان از نقش میرفت و می آمد
گر اسب تو هم پیش نظر هم در دم بود	که جان از سینه ام همچون نفس میرفت و می آمد
ز بیم تیغ آن خورشید عالم سوز جان از من	برنگ سایه مردم باز پس میرفت و می آمد
دل و پد اندام در آن روی آن لب شیرین	سوی کسار چون بانک جرس میرفت و می آمد
وحید از اسب دلرا در غمش کی بود پروانی	
درین دریای بی ساحل جرس میرفت و می آمد	
غم تو در دل پر آرزو نمیکنجد	شراب چو دیم در سبو نمیکنجد
ز نین سنگدلی نیست فکر کار خودم	که غیر یاد تو چیزی در دلم نمیکنجد
جاب وارد دل نازکم زنج پر است	بظرف مگدان آرزو نمیکنجد

یکت حال دل از سبکه با کر پانم	بچاک سینه و چیم رونمیکنجد
تیمیم بار و حید از دل و می شوم	
بجیب بچم طرف بونمیکنجد	
ابد دولت را نمیدانم چه سپوش کرد	قصه پیاکی خود را چون کوشش کرد
کرد این ساغر خالی کردون نام است	رنگ جنت را نقاب چهره کلبوش کرد
سدر خزان دوستش از یک جلودام نمود	شمع سوختم را پادو امنی خاموش کرد
من گجاو است خون آلوده و افشای را	درم که چون ز رفوع عارض اوجوش کرد
	ناز اگر بگذاردت با این دو چشم سره دار
	عاشقا زایتوانی از فغان خاموش کرد
کرفتن نشان از خط چنان تو یابند	مر روی مرا و اوردی حیران تو یابند
دودی که نمان از دل من خواسته ترسم	از چرخ و خم زلف پریشان تو یابند
آن قطره که در کام که خشک نکرد	لب تشنه چه کرد ز زینسان تو یابند
آن لعل که ز آب بر ایند مکییدن	در حوضت لب خندان تو یابند
ز بهار گذر کن به تغافل که مبادا	یاران خراز دیدن پیمان تو یابند
تا جای کند تیر تو مر عضو شتم را	خالی چو جباب از غم بچکان تو یابند
	کوی دل من در خم چو کان فلک نیست
	ترسم بس زلف پریشان تو یابند

برویش حال شکین آسورم دیده باشد	کره بر طرف ابرویش دل رنجیده باشد
تو دوری از خدا زان خویش را مبود میدا	درون بحر که هر چند خشکیده باشد
کما از فکر دنیا فارغی چون ترک او کردی	نظر پوشیدن از وی فتنه خواپد باشد
بیزانم نمی طلب کیت ازستی و سپوشی	خدا یا کت و انی عارفی همنیده باشد
	دل سنگ از جدایی آب میکرد و بسین کوسر
	چرا چون از صدف شد آب حیرت دیده باشد
کسی نماند که بوی تو باشی بک نکر د	بسان ریشگی کل نه داشن بجاک نکر د
نماند دیده شوقی که حلف و عده تو	چو نقشش با برده اشفاق رجاک نکر د
نماند کف خال از قام روی زمین	که شتر را سنگ منش رسک بر که تاگ نکر د
دل ز شرم که آب کشت و منفعلم	ز زنگ آینه ام را که از پاک نکر د
	و حید بال پر خنده بسته میکویید
	که ام سینه که سودای دوست خاک نکر د
دید با سره کشش از بهانست که بود	چهره آینه اعجازمانست که بود
کر چه من از غم سودای تو غریبان کستم	لیکن پوشیدگی را زمانست که بود
شوق پروانه نمیسوزد اگر خود سوزد	نیست بال پر پرواز زمانست که بود
عرق سوخته شد خال تا بسخ او	آب در یک چمنش با زمانست که بود
حسنش از لشکر خط کشتور انجام گرفت	پدل از غم آغاز زمانست که بود

از عیارم چو کله ابر صدامی آید  
رشته ناله درین سازمانست که بود

چیرت حسن بقیاب نظر است وحید  
اگر چه شد بر رخ او بازمانست که بود

کودک کجاستقان بنم پیش کم رسند  
دنبال دل دیده بغیر یاد هم رسند  
با این قدر مسافت ره نیست باورم  
دلهای با بزلت بان بی الم رسند  
هائیک نگاه کرم لوان ساخت عالی  
صد صیف از میان که باین کار کم رسند  
مردم بسوی نامه از کشور خیال  
صد کاروان ز کوه کشت قلم رسند

یکه ز جای در دل هم صاف مشربان  
هر جا که چون دو قطره باران بهم رسند

بین سامان عیش از خاطر مانم نمیریزد  
کساقی قطره میکوید و آن هم نمیریزد  
اساس سخن شدلی از قطره اسکی شود ویران  
ولی پندارم تا صبح حشر از غم نمیریزد  
چراغ میزدش از فیض او تا حشر شد روشن  
چرا در شرابی بر مزار جسم نمیریزد  
این تاثیر کز آن مهابان پرافتخاند  
چرا یارب ز روی دل عبا ر غم نمیریزد

مگر با بهاری کل نشاند بر سرم در نه  
بزور دست من از شخ کل ششم نمیریزد

مرا مردم بنیم کستان از دوست یاد آرد  
شیمیم کل بود کرد مگوشش که یاد آرد  
به دست رد بکنین چون صد از کوه بر کرد  
بر کاشش کسی که نخه جز اعتقاد آرد

فکانت بر سر کد اردمنت سیر حراغانم  
سخن کرد در حیرت کر زبان من میکرد  
بقیر از سر کشته اشع مار اینست فانوسی

اگر پروانه در کلبه ام شمع سپا آرد  
بود کر شمع ساکن پر تو آتش زیر پا آرد  
ندارد دامن دیوانه تا پیش ضیا آرد

ترقی کرده از پرایه خطا که رحضارت  
تاشایی که بر روی تو میکردم قصدا آرد

کوش کن کوشش که بلبل سخن میکویید  
بلم از ساغری پیش تو خانوش تراست  
پستون بشو احوال بسی فرهاد است  
چشم چیران ز جمال تو ندارد جبری

کل بکن کل که حدیث دهنی میکویید  
کو بهنگام کشتن سخن میکویید  
مرصد ای سخن کو کهنی میکویید  
سخن سر و کل و یا سمنی میکویید

وصف خطش چون نوبه قلم شوخ وحید  
عذلیت است حدیث چینی میکویید

فیض تو روزی بیک بر که سمن ثابت شود  
آتش بر بیک میاشد بان سوز دل  
حرف تلخی نماند آن بت شیرین زبان  
کردت باشد موافق با زمان یک شا به است

گر برارم آسی از دل عشق من ثابت شود  
بنست این کاری که با اسنون فن ثابت شود  
کی حدیث طوطی شکر گش ثابت شود  
ندهد اردلها کو ای کی سخن ثابت شود

ای وحید از عشق تا کوی سخن لا امنت لاف  
چون زبان از کله گو مانده سخن ثابت شود

موی دیدن خود بر نهاد است شیرین را	کز انسان مست بوی پرده بگوشه پستون آمد
بسان غنچه زکس که میرود ز زکسان	پادادلی از روزن دانم بردن آید
ز مکی گردین را وا کند نا دیره میگردد	نمیدانم سخن چون از لبش فمیده میگردد
کریانی در حین مانند زکس روی محو بان	بهست شرم خود کلهها ز کجین حید میگردد
از از روزی که در دیده است بوی سبیل زلفت	ز چشم مردمان و صبا در دیده میگردد
صد امر ز پنهان شد زبان لوح طعنا زنا	چو خاموشی معلوم شد سخن فمیده میگردد
زبان و دل محبت را بود چون گفته میران	بناست تا موافق کی سخن سنجیده میگردد
ز عاشق شمع را آتش زبانی شیرین باشد	دلی عشق را سوز نهانی شیرین باشد
درین میدان ناستند توانی در اسم آوردی	نه پنی ز روز پیری از جوانی شیرین باشد
ز لعل کینه سنج خویشی کسی که امت کن	اگر از غیر ما را گفته دانی شیرین باشد
بود خاصیت آب باغخوی هدایم را	که از دندان زبانا زنده گانی شیرین باشد
وحید نا توان جان داد در راه وفاداری	
ترا هر روز با او بدگمانی شیرین باشد	
بر کنی از غمت مرغش من دیوانه خواهد شد	زبانم عذیب مست و دل پرده خواهد شد
سرشور پیره ام از شوق چون چانه میگردد	فلاطون کز چنین پند مرا دیوانه خواهد شد

بنود چون کس کس تیر ندارد	ای وای جوانی که غم سپر ندارد
طفلی که بهنگام طلب میگردد انگشت	انفوس جز از خواستن شیر ندارد
چون تیغ عم کرده بود فتنست موزون	حاجت و کاشخ لبشیر ندارد
طفلی که بود در دل او ذوق تماشاش	چون مرد نک دیده غم شیر ندارد
نقل عم افتادگی ما ستوان کرد	
چون با بجان عشق زمین گیر ندارد	
دل سطاغم زان تیغ مردم خرم ندارد	که تیغ تیر در کف ز بریا سبب برود دارد
بگردن از شرار کس نزارم منت کوی	چراغ من جو گرم شب فرور از تو نیست ندارد
ز کین باز چون بالیدن سرد است رفتار	کفاشن با دم کوی بر گفت و شنود دارد
دل از زپم و امیدش در دم مؤاض میسب	کسی که در جرم شرم غم و با مرد دارد
شود با را کرد رخا که پنهان کم میگردد	لب خندان چو کندم مر که گنم درود دارد
نه پنداری که دام آسان است مرا فند	که فرزندی چو گو مرش در یاد کرد و دارد
وحید از چشم کزین داغ دل معلوم میگردد	
که کرد اوست در مر جا زمین بگر کو دارد	
بزم وصلت ای بدخو وحید زار چون بد	که چون دل از نگاه حسرت او بوی چون آمد
چو زکس روز وصل او کز بر پشت پا دارم	که چون افتد گنم بر جانش خون برود آمد
زندان نیست غیر از لب کینه مظهر دیگر	از از و طفل را و دندان چش اول چو جان آمد

برای محتسب جان میدم با این جفاکاری برنگ دانه کندم اگر سرد در پانی	بامیدی که روزی خاک او پیمان خواهد شد برادر سرز چپ خویشین صد دانه خواهد شد
زنگینش و حید آخرم استر منده میسازی که شورت باعث تحسین بی تابانه خواهد شد	
سوسنذانی که لاف از محنت و غم میرنند غنی سان خونین دلاک بر خویشین چه پند آنچه میکوشید دلخواه من و دلخواه است بر سر دولت برادر برادر دشمن است	از نفس بر یاد او جام دما دم میرنند بوی جان آید اگر از حال خود دم میرنند مژده ای سپید و خرف زخم در هم میرنند بال مرغان در پریدن بر صف هم میرنند
شام غم که قطره خون برست افتد و چید تنگی ناشن بجای ساغر جم میزند	
عاشق بر بند پاچو سب راه میسود آن مرد و است بی خطر از رامن که او بسمل کعبه تو نمی ماند از طواف گین شده است پرده رحسان و خویش چون آفتاب در ره جانان دو در شوق	بر روی خابین چو کیه راه میسود از خود جدا چو باکت در راه میسود مرسوم از پیرو پاراه میسود چون کل های نشو و ناه راه میسود پری که با مرز عساراه میسود
مکر از دیده پنهان یار در کله از میکرد که دانه لاله چون چشم سیاه یار میکرد	

نه نهادل مراد بر سجوی یار میکرد دران کشتن که ناله بیل من چون کل غنا بناشد عاشقا ز اسکن رای جز تو انانی باین آهستی فریاد بیل آن اثر دارد	سپادش زنگ کل چون بوی در کله از میکرد خران از نیم آهیم در پس دیوار میکرد سپای ضعیف زنگ چیره چهار میکرد که خون مرده کل در چمن سپار میکرد
چون برافروزی جمال انمی پی رفع کردند پر کشتم بار زنی فید نعلن سینتم دلبری دارم که باشد پیش کفنا ریشش راحت و جبر و قرار و عقل دین من مانند	
عقله را رضوان دبر در قیمت شستی سپند قامت خم گشته ام کبک حلقه باشد زان گشند کمکت کل مرز که دروغ غنچه کل مرز و خند جان من مرخنده زان لب میکوی بچند	
شاگرم با اینقدر آشنایه با و حید با دیار ب عمر او پیش از تقا فلها بلند	
زخمشم روز و صلت نشاء دیدار میریزد کرم جوری کند چشمت ز روی مردمی باشد نزد دم کرفش لخت جگر از ناکه زارم ازین که شوختر در جوده آبی بکت از رویت	چو ساقی مست شده در جام می بسیار میریزد چو سندی که در آغوش آتش خار میریزد پریشان مر طرف چون بر کله کل از ناکه میریزد بهر سو سو جوی از سوغ سرشار میریزد
و حیدر سینه چناند مزین مرثکان بکند کبر کلی بکوبک منرا بشن فغان از ناکه میریزد	

سبب بجز لب من که اشک آلود میریزد	شده از قطره خون جگر زین دو دگر بیزد
ز مردم چون نهان سازم بخار خاطر خود را	که زبنت از روی من پوسیده کرد آلود بیزد
ز عشق سوختن بجان بکس طغنی نمی نهد	درین سودا کمن دارم زبان ز سود بیزد
نمیدانم کباب آتش جرم ولی دانم	که از سر با پایم اشک خون آلود میریزد
ترا کفایت پرواز دولت پیکر دارد	
نمیدانی که چون پرشت ساقزود میریزد	
مر که چند تیغ او کردن فرازی میکند	در جهان دعوی صاحب اعتباری میکند
نیست جز با ز اجزای نشویده پیداد خویش	شعشع پیدا کرد که با پروانه بازی میکند
شیره کیرانی خطش بطبعی ظاهر است	حسن نهان از نظر زنجیر سازی میکند
وقت حیرت هم نیاید بچشم مردمک	طفل چون خالش برود در خواب بازی میکند
دسته کل میشود از سیلی لعلون بند	
مر که شد مردم دردم سر فرازی میکند	
یار دایم بطلبکار من می آید	کل پی دیدن بسبب بچمن می آید
کریم و ناله و پستانی و فریاد و فغان	مر چه گویند شب بجز من می آید
لب معشوق بکام دگری نتوان دید	سوزم از رسک چو خالان سخن می آید
با دیده هاشمائی جمال تو حرام	بی تو در چشمم اگر سرد و سخن می آید
در کریان صبا گهت بر این دوست	بایتم هست که از ملک خشن می آید
کاش ظلم شودت محنت شبهای فغان	تا بدانی که چسا از دل من می آید
رقص نشاند و خرامیدن طلاوس نژاد	بمرازشوخی آن سر و چمن می آید
چون وحید از امل بجز شکایت نکند	
پیش او صورت دپا بسخن می آید	
ازین شادی بروز خرد دل می پویش مست آید	کف خال مرا کرد امن جانان بیت آید
چو پرسی ظلم در بند نشاند دست ای قمری	که سرو پستان قامت رعناش پست آید
دل بطلاقی دارم بمرنگان یز خونم را	که میترسم زمستی دیر تر تیغیت بیت آید
ببا باشد کسی را بمنان یا خود دیدن	دلم را رسک بر سنگاه روزالت آید
دل مرا کی کند بیکانه عشق آتش جبران	ز جوش شیشه ام در کوره آوار رسک آید
توانم کرد بستی وحید از نشاد و صدش	
بجای ساغرم کرد امن جانان بیت آید	
ناروی خویش تو در نظر بود	سراسر شام من سحر بود
آن خط شب عید عید رخ را	یتیمی چو هلال در کمر بود
نایا و لب تو بود در دل	اشکم شفقی ترا ز جگر بود
بر روی تو چشمم باز کردن	چینازده دیدن دگر بود
در هر مو داشت عشق تو در	چیزی که نداشت در دست بود
روزی که نفس شکسته میشد	بالم ز نفس شکسته تر بود

سبب بجز لب من که اشک آلود میریزد	شده از قطره خون جگر زین دو دگر بیزد
ز مردم چون نهان سازم بخار خاطر خود را	که زبنت از روی من پوسیده کرد آلود بیزد
ز عشق سوختن بجان بکس طغنی نمی نهد	درین سودا کمن دارم زبان ز سود بیزد
نمیدانم کباب آتش جرم ولی دانم	که از سر با پایم اشک خون آلود میریزد
ترا کفایت پرواز دولت پیکر دارد	
نمیدانی که چون پرشت ساقزود میریزد	
مر که چند تیغ او کردن فرازی میکند	در جهان دعوی صاحب اعتباری میکند
نیست جز با ز اجزای نشویده پیداد خویش	شعشع پیدا کرد که با پروانه بازی میکند
شیره کیرانی خطش بطبعی ظاهر است	حسن نهان از نظر زنجیر سازی میکند
وقت حیرت هم نیاید بچشم مردمک	طفل چون خالش برود در خواب بازی میکند
دسته کل میشود از سیلی لعلون بند	
مر که شد مردم دردم سر فرازی میکند	
یار دایم بطلبکار من می آید	کل پی دیدن بسبب بچمن می آید
کریم و ناله و پستانی و فریاد و فغان	مر چه گویند شب بجز من می آید
لب معشوق بکام دگری نتوان دید	سوزم از رسک چو خالان سخن می آید
با دیده هاشمائی جمال تو حرام	بی تو در چشمم اگر سرد و سخن می آید
در کریان صبا گهت بر این دوست	بایتم هست که از ملک خشن می آید

از تیغ اجل بنود با کم	تا بر سرم از چون سپر بود
میجویم از خیال رویت	تا شعله رطوبت جگر بود
دل داشت بکوی یار آرام	آرزو که عشق در بر بود
بکسوت من از حکایت دل	فواره آتش جگر بود
میرفت و حید چون ز کوشش	
با او دل با رسم سفر بود	
رخ نودیده و در کار تو عجب دارد	دل که تاب تا شای وصل می آرد
ز جور ران غم در امان باشد	کسی که جان بتمای دوست سپارد
ز نخل وصل برانم چه میوه خواهد چید	کسی که تاب تا شای او می آرد
ز زخم یاد عشق چون شتر ارمی ریزد	ز بار تیر و خطش سمار می بارد
اگر جلال تو در خواب باغبان بیند	
بجای لاله گلشن بسیند میکار د	
بدل صد کوه در دم روز وصل از پیغی باشد	کی از نوها و همچون مرا مرکز می باشد
چنین گزیر خطا پوشیده چشم سپرد دل را	عجب دارم که آن شوخ زلف آدمی باشد
یکسیر دلاوت کام جان از شهید بهمانی	مرا با نفس در کوی جانان سدی باشد
نمد خاموشی من مهر لب مکرمه سنجی را	مرا بر خشم خود غالب شدن از مغزی باشد
بشاهان میرد از زیر دستان فتنه شای	بنای خانه را از خشت زیرین محکم باشد

چون جناب از خویشتن منی ز بر سر رسیده بود	چشم را هر چند و اگر دم همان پوشیده بود
بکه در دیدم نفس در زیر آب تیغ تو	چون جنابم قطره خون در سوا چمیده بود
سینه ام چون پسته خندان سراسر چاک داشت	بکه دل درش از تمناست بکوی بالیده بود
برخی آید بکانه از دیده ام در روز وصل	بیکسر در چوب خویش از نیم او در دیده بود
در سر کوی تو چون ز بر بتان کلمهای ز زر	
پرتو خورشید پر دیوار در چپ سپیده بود	
کی نشیند چینی اینچنین کان سیمبر دارد	دل یعقوب مکن خوش که بپزد ارد پسردا
بعشق از تیر و بختی زار معیال دل ریشم	کمانش از یکیه آه و ناله شبها اثر دارد
کس که دیده با پروانه نم پرواز در محفل	مگر آن شمع قامت بهیچند شکر نثر دارد
ببال شمع دایم دو دور پر و از پیا شد	ز حال او ذکر در جوار من جبر دارد
بناشد بی نثر چون کسر و بهر سایه اش میرم	که شکام خزان نخل قدش طلوی نثر دارد
ز چشمت کرده بالین ما ز در خوابت بپزدار	که با زبان سحر و تفت در زیر سر دارد
ز ضعف تن برکن سایه فرشت راه او شستم	مگر از مرم آن خورشید زو خاک بردارد
بود از حال من آنکه سپی چینی که من دارم	شب تا مرا بر پوسته در مد نظر دارد
کرده از کوشش بر روی جانان خود بچو دو شد	ز حال سخن فرسوده ام کوی حسبر دارد
مانه شعله آیم نهان مرچند لب بندم	نمی بینی که گردون رختها دبا م و در دارد
ز بغض لطف شاهان میشود قدر منظره	نمی بینی که در آفتاب آب و در دارد

نگهدار در حد آتش سوزنده را ببار کره شد کنگو در غنچه از لعل سخن گویت درود لرا بروی یاد آن غار کتر جا بنها بنوش خواب خود بر یاد او تا صبح میکرد	کز چون لاله مکرست داعی بر بگردار که از رسک تو دایم چشم تر دارد چنان بندم که چندین رخ بر دیوار در دارد ز مژگان مردمک هر چند در پامشتر دارد
نه صبر و نه قرار و نه دل و نه دین و نه طاقت و حید از مینو ایها مین خوبی هر در دارد	
دل در عشق دایم پیروز و ناتوان باشد خوش آن دشت که چون بهوش دوم باشد جان کشم چو اسل حبت از نظاره رویش پیرس از تا تو اینهای من جانان شب جران	خوشم با در دیارب که تا باشد چنان باشد چو مرغ نیم بسک بر رویم طپان باشد آلی تا قیامت سبز خطش جوان باشد سگت اسخون منم اگر خوابت کران باشد
شود مهر لبم حاضر جو ایهای مژگانش دران وادی که کبک بد صبا بند کربانت اگر چون مردمک در پرده چشم کنی منزل نهد دل با ایهای حسنت مهر با با نرا	دهم ترا اگر چون چشم جان صد زبان باشد متاع حسن بویف کاروان در کاروان همان در جستجوی استیلا بر سوزان شد ز نوز خود انکشت حیرت در دهان بین
چو مرکز روی خویش از نظر غایت میکرد	گر و جای جانان که بگردم جای آن باشد
بود صورت پرستی شیوه پرده اند و طبل و حید است آنگه او را ماه روی کنه دان	

ما صفت ندایم دل از دست برینید عمریت که ما جبری از دل خود نیست از ما جز زخم دل ریش میرسید شوان کبسی داد نشان سر کولیش	از خانه برون آمدنش مست برینید در سینه اگر نیست اگر مست برینید آن تر که از غمزه او جبت برینید مرغ دلم از دست پر دست برینید
سودای سخن نیست مرا حال پرسید کی دست بهم میدهم صحبت جانان کینیت آن لب نشان گفت که چوست آن کیست که با عشق نه پوست بگوید	آن ناله که غافل لبم صحبت برینید خطش که خدا است بهم دست برینید از لذت گفتار مرا مست برینید در خاکه دل کیست که نشست برینید
گر جان زو حید آن است خود کام بخواهر ان نیست که بگوید اگر مست برینید	
دیوانگان بخت سلی نمیشوند با آنکه منع جوده معشوق میکنند پسحت سچ بهره عیشم از ان دهان از تن بر تیغ ضعف بر آوردم استخوان	تا هم لباس طبع لیلی نمیشوند چون منفعل ز طور و سبب نمیشوند دین ناکسان بی سلی نمیشوند آسان صاحب سگ لیلی نمیشوند
بارب ند اجزای رقیبان دهد که بجز در آتشم نشان دست سلی نمیشوند	
دلم پروانه دار از دینش جاب طاقت برنگ شمع سر تویی من حرف محبت	



<p>ناله بیل جزا برق آبی میسید هد خطبران لب از حدیث او حکایت میکنند مرکب خند دلی از زعفرانی چیره ایست بار بر سائل نمزید در احسان خویش</p>	<p>در چمن گل با دی از صاحب گلایی مسید نقش این خاتم نشان از پادشاهی مسید دانه کسندم خبر از برک کجایی مسید ما که ایان را نوید وصل کجایی مسید</p>
<p>ای که بسکونی چه از معشوق میخواهد و حید دل بچشم او با مید کفای مسید</p>	
<p>مر رنج که دیدیم از در راحت ما بود این دل که توانا دیده اش از نازگستی غمهای جهان در دل من پیش تو جمعست مگذاشت تبسم که لبست غنچه با بند ز اشکهای خود لبش بحر غم نیست بوسی مگر نیستم ز لعل لب سابقه</p>	<p>مر درد که معشوق در ساد و د و ابود در محل آواز ه حسن بود در ابود مر دیم که از پیغم خویش بجا بود نالیدن من در چمن وصل صبا بود دل غم معشوق ندانم که کجا بود ناخوردن این با ده زنی طرفی ما بود</p>
<p>بر خاست چه نمود و حید آن در روز ز کس رخ عشاق مکر دست دعا بود</p>	
<p>از ان کلها که عشاق از تو چیدند خوردند آب از دم آهوی کفایت کرده شد در کلو است اسیران</p>	<p>کلابی همچو خون دل کشیدند که خون دیده ام را صاف دیدند اگر ندیم ز زبانه آرمیدند</p>

<p>چرا یارب مردوت پیشه من بمرودت شد ز جانان تا جدا گشتم وجودم بی جلالت شد ز غم گشتم جو پیر آن مایه جان برین آفت شد چرا این چشم بر پندگان دروایی حیرت شد که هر دن شد بتو پی قریب از بزم و فرصت شد بختی فطره باران کهر از فیض نهدت شد که چون از آشتی قامت گمان کردم قامت شد</p>	<p>ز اساک کفایت باقی است مانده ام بسجل چه باشد حال موم از انکسین چون دور کرد بودم قطره باران کشت را وقت در برت فردا بگر آتش هر که پذیر روی نیکویش تنگ کردم از لعل لب او عاقبت بوسه عزیز خلی کردی که بگری دست محباجی زنجی کردم رفتن ز دم دستی بد امانت</p>
<p>و حید از گلشن و صدفش مجیدم جو کل حیرت دل کوی که موجود از برای درد و محنت شد</p>	
<p>هم بدان راستی خود دست بشوید سپند گوش کن با شعله آتش چه میکوی سپند مانند پذیری غیبت از خاکه میروید سپند در و دواع شعله زان بر خویش میروید سپند مر چه باشد دردش با شعله میکوی سپند کر باشد آتش سوزان نمیرود سپند</p>	<p>که خورد آبی در ساعت که میروید سپند ای که برین بسته از شد خونی راه حرف چشم بر او در میازد ز زحاری چین وصل اگر آتش بود همان از ان سوزان ترا عاشقان دایم بخوبان عرض مطلب میکنند بهر برین عشق کرد و سیر گشت عاشقان</p>
<p>کافرم بیل اگر با کل بعمر خویش گفت آنچه با آتش بکفت فریاد میکوی سپند</p>	

دل پهنوغ ره بیت چون چشم کور باشد	بر من شب فراقت مانند کور باشد
از زنجشت ز بزم میرم کرا ز جفایت	رکچدن تو از من شاید ضرور باشد
از دل طپدن ما پنجاب تر زمانه	مرچند شام جای تو دور باشد
منم مکن از ان لب پشت اگر خوشم	شوری ز شهت دار در مرچند مور باشد
کی نفس عشق با سببی دوست زنده ماندن شرطت جان عاشق در غم صبور باشد	
کسی را سنا بر فتنی به مینان کم بدست آمد	کدیگ فندار و دولت خرم بدست آمد
ز شادی سچو رنگ میکشان در پویشتم	که جام سچو م از دل بی غم بدست آمد
بنفوان که شده عشوه سبزان کندم کون	عنان شوخی آن رهن آدم بدست آمد
چو زلف شادان به از نو کردی کشی گای	بچه الله سر این طره در هم بدست آمد
سکایت نیست کس را بعد از این گردش کردون	که از بس عام شده شادی دل عالم بدست آمد
سهر بر راهی عشرت دیبا شد	سیلان جهان را دیوار خاتم بدست آمد
کل صیتی وحید آخر ز باغ خرمی چیدم فراوان سده ز بس این جنس را هم بدست آمد	
دل بر زیر بار درد مآزه شوام کشید	پرضیعت تا ز بی اندازه شوام کشید
خوبه کجا مانزین پس چون کشم ناز ترا	من کرا به شرت آدازه شوام کشید
بی میا کجی آرزوی وصل او دار دو لم	پچو مجنون منت جازه شوام کشید

چه تصویرم خبر از جوشن نیست	بزم دوست حیرانم کشید ند
رحمت پنجر بودند مردم	مین فریادی از مای کشید ند
ز آتش بود چون رخسار جانان	لب او را ز یافت آفرید ند
وحید از من پنهان پیش جانان منیدم چه گفتند و شنید ند	
چه ناس کشتم غم منع گفتو ز چه باشد	بچا که سینه من بعد از این رفوز چه باشد
خط تو گفته که غیر از دم بر زده دلی را	چو سجه صد کرده او را بتا رموز چه باشد
چو صد کرده غمش با دم بردن ایمان	کرده بگو شتر ابروی فته جو ز چه باشد
دم ز آتش آن لب سینه خوش بسوزد	سپا بجان خود ای لاله رو بگو ز چه باشد
دی بردن زود نوزده ز خانه ویران	خراب عشقم و محروم وصل او ز چه باشد
زدل نگاه تو بر گشت در خنده در جان ماند کشید تیر ز زخم و لیک پیکان ماند	
نظاره ام ز تاشای خط و لکش تو	ببریده حلقه زد و تا کج بشه چان ماند
چو نقش پای که مانده بجا ز راه روان	ز خویش رفتم چشم بر راه جانان ماند
چگونه غنچه دل را درست بکند ارد	بتی که منم کل انبی او پریشان ماند
کل از حدیث لببت گفت کیت کتاب سخن وزود حرف پا در سزار داستان ماند	

بچشم روی جانان از حیا صد رنگ می آید	برین سر و سهری رخساره روی آستان دارد
چو شمع بزم دایم از برای غیر میسوزم	از آن دایم غم خالم دلم را در میان دارد
مزاران کنه موزون شنیدم از لب لعلش	کل این باغ کوئی بمی در آستان دارد
زاده آتشیم پشت دیوار است جفاست	نه این را از نیست که مردم کسی در آستان دارد
بخی موشی صدف گوهر گرفت از ابر نیسانی	بود چون سپه دایم بی ثمر مرگس زبان دارد
مره رو ایستد ز آینه رای شوخ بی پروا	ترا این سنگدل با عاشقان مهربان دارد
درون سینه از مطلقتی یکدم نیاید	دل شوریده ام تا یک نفس بر لب کمان دارد
چو تار چنگ از مهر تار اومی آید آوازی	ز بس در زلف او دلها زینتا بی نشان دارد
جهان دریای گوهر گشت از اسرار سیرش	
وحید نکته سنج ای شوخ دیگر امثال ندارد	
گر بود مکتوب آمدن صبا آخر شود	در سخن از دور و خود گویم صبا آخر شود
خوب میسوزد ز افغان شمع دل در بزم تو	حرف دامن منبسط کن بگذار تا آخر شود
کج کنز کم گم گشت از دور یعنی ریختن	آب دریا از گهر گشتن کجا آخر شود
وقت خط چشم تا شانین گشت طرفان	شب چو شد یمنایی آینه آنها آخر شود
کم کند و پیوستاری که چه باشی در برم	از گرم باد مکن حرص کدا آخر شود
بستم چون بل چون ابرینان بل الواس	امکن چشم دغم آن کل چرا آخر شود
آسمان غمخوار من شد سخت می رسم وحید	در علاج درد های من دوا آخر شود

چشم صحرای مجنون در اید از وحید	
بر زمین پاتا در دروازه شوام کشید	
پارین چون طرف دامن بهر لعلش کشند	شیشه دولهای عالم را پیکش کشند
آنگه من کا بیده ام از در دبی پایان او	رنگ بر حصار اعجاز میسجاش کشند
حالت میکرد از یک جنبش ابرو خراب	چون حباب از شیشه نازک با پا کشند
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما	مرکز ابر سنگ آید پادشاه کشند
شکند از میخ عیسی خار من وحید	
از دو اسپه سته رنگ چهره ما کشند	
شب شد از شمع بزم کوشش شد	چشم پرده از باز روشن شد
کرچه رهزن نیناید راه	بوی زلف تو بادی من شد
ای بت سنگدل چه سپه اداست	که دلم از جفا بر من شد
سکه باری بد شمنان کردم	یار دیرینه رفت و دشمن شد
گشت پرجم تر ز ناله دلش	سنگ بود از که از آن شد
بجو پروانه مست خوامش من	دید تا جو دیار دامن شد
ای وحید ایچمان کردار است	
عمه عمر تو حرف گفتن شد	
بجان در و گفتن بجان من زبان دارد	کراذیک حرف عمری شد که با من سر کران دارد

کلیه نازا نوبت فریاد کردن میرسد	لبکه دل در سینه ام روز و حالش میسپید
ای که میگوید چرا از دیده است خون می رود	دل زنا آن پونا با تیغ بی مری برید
نشود در دلم امر و روز پیش ازین	میرد از رخ اگر در کرم صدایش می شنید
پاد آرزوی که گرمی سبت چشمم شرم ازو	بویش از سونخ جو کل بر امشش رامی درید
آنکس من در دام او امر و زمانان میسپیم	چشمم اشع با در انتظار می برید
سبح اسم گشت روشن آن زمان که فیض حسن	ساق خطش از صباح عید بهتر میسید
بچو بر من گرفتاری کرد میگرد عیان در خواب آباد من چون نوزده و آب میسید	
دلم حرف مرسم بشنود افکار میگرد	بلب نام دو اگر بگذرد چهار میگرد
بود از عاشقان کوی مراد من رخ جوکان	چو خورشید آنکه سالی کرد او یکبار میگرد
نیز در رخسار کل بغیر از بر کل چیزی	کجو چشم چو ابریا و او خوبا میگرد
بنا موشی نشاید کرد پنهان مستی می را	اگر بزم زبان از کنگره اطهار میگرد
اگر بر خوشن حاشق نه ای دستنه جانها	چرایا دوبرگرد دلم بسیار میگرد
بود ما حقا و کوه صف زلف جو بولیم	زر سگت این حدیثم خامه در کف تا میگرد
کریا دم بوی او بردار ضعف من در نه	عبار پای موری پیش من دیوار میگرد
وحید از رفغان سوزد زورده او بدل اعنی کود پوانه رسوای من بکار میگرد	

چشم همیشه با دیش می پرست بود	در شیر خوار کی گهت شیر مست بود
سرگشته چون جاب شدم از پالاک	آن هم تنی اگر چه بروز است بود
مشه جز و ناختم که و کار چون صدف	سرگشته مرا دجیم بدست بود
از باغ غار صفت کل صدم بر کفی گشت	زینک تر از شرم من از بس گشت بود
مانند شخ کل کف خود را سپا کرد رنمی که چون وحیدالش می پرست بود	
بچو ز فتم سوی کلشن بکنم ترا پیش کرد	بچو ز تو به شخ کل کل ظلم را ریش کرد
روزگار رفته بهتر بود از دوران ما	ز آنکه مر جایی که رفت اول سر خود پیش کرد
از که ندم مردم سر در کرپان اهدار	در کرپان سر که سر روز دید کارش کرد
سج شوالت بردن جریخ غار مکر ازو	کرد اگر عیشی بز بر آسمان درویش کرد
گفت عیب خوشین مر کس بر آینه گفت	سر که با من گشت به شمنی با خوش کرد
دید مر کس طرز ترکش بستن او را وحید قطع امید از حیات خویش و تر که گیش کرد	
اگر چه قفسه صدره کشیده می شود	همان لغور سخن تا رسید می شود
بر آسمان اگر کش برده نازد استغنا	چو ماه نوسختم را حنید همیشه شود
فغان کرم مرا که چه مست خاره که از	همیشه آن دل سخت آر میده می شود
زنگه گوش بر او از حرف ناست وحید	بروغزل چه بجز انم فصدیده می شود

کنده شربت بپینی سرگرمی در جام میدارد بودد ایم عنان گوگب اقبال در دستش در آغاز نجات استک خون آلود میباشد گرفتا رکد از خوبی اورا این نشان باشد	که چون کن که در خارستان گستان نام چه پر و امیکشد از گردش ایام میدارد ز پنی کرید بر آتش کباب خام میدارد که برین مجموع آب از خود دام میدارد
و حید از جان بلکه الفت آن غزل من که چون رم میدهد از خلق با خود رام میدارد	
چون سوی توبی اسبری با دی خود بود که نیست ترا بسکتی یار تعلق آینه کف بر رخ خود داشت کهای در زیر کت خوشدلی آنکس که طرد داشت	بسیار دلم شد از استادی خود بود چون سه و توانی خط آزادی خود بود آن شوخ مگرد پی صیادی خود بود غنم که دام از موس شادی خود بود
میخورد دل خویش چو بردی ز خویش کم بود که آزرده زنی زادی خود بود	
تا سرکت گرم از پهلوی دل خونین بود یار از نهر چه منزله گاه غم شد داغ دل عمر نالیدم و نشنیدم از جانان جواب دوربت از عکس حسارت ز بس سوار بود جای بالین تا سر که خواب ما کردیده بود	عشق عالم سوز در چشمین در کین بود با وجود آنکه آب این چشمه را شیرین بود با همه سگین دلی با کوه این کین بود قطر با پیوسته در چشم کم از پروین بود گرچه بار از صنغین کردشش بالین بود

نامه پیچیده خوانا بر بود پیش وحید مبطلعی ظاهر نشد تا بر پیش چین بود	
هنای چون فزشت از چشمه کوثر نمیخیزد عصای مردم روشن که افتادگی باشد زنی صد سال اگر بیکد که ادران هستی را نمیدارد به بیماری صد آ آب روان که کند	بهاری چون خلتش خوش لوی از غنیمت میخیزد که آتش نامی افند بجای بر نمیخیزد بجز کرد فنا چتری ازین دفتر نمیخیزد صداد برزم ما از گردش غم نمیخیزد
براه افند وحید از روی جان سالک چو خیزد نمی یابد روانی سکه تا از زر نمیخیزد	
ز پنداری که کز حرف مانع خوب میباشد ز سستی چون علم دست دراز اهل بیت را بست خود بنا شد احتیای عیب در بارها بیز ز ناله خود چون نزارم قاصدی دیگر ز دست نام و نوازش که دنت آ که نمیکردم توان فهمید از آینه نقص عیب جو بیان را	زبان مرزه نالان چون در او کلب میباشد ز آن که بود کسریچ باز و خوب میباشد زبان خود اگر کو بد بدل منسوب میباشد مرا لخت جگر چون بر که کل مکتوب میباشد که هر حرفی که میکوی مرا مرغوب میباشد که خود آینه عیب را معیوب میباشد
بای ای وحید از دل سفشان کرد خویش را نمی بینی صفای خانه از جاروب می باشد	
کنه چون جبهه فریاد از در دیوار بر خیزد نشیند مرگی آن شش کل ز بهار بر خیزد	

چو شمع و از کون از دیده من شعله بسیار	ز دریای دامن آه آتشها بر خیزد
کسی را دولت از خاک مذلت بر نمی دارد	ببخیزد ز جاسی که از کسا بر خیزد
همش آتش بر میوزد و دم استگ میریزد	چو شمع بزم عاشق از کنا ریاری بر خیزد
بخواند از کین خویش هر کس سستی دارد	که چون نقش کسی بنیشت خود ناچار بر خیزد
و حید از بحر کردون فردن آتش میخوری	
مباد این ناله گرم از دولت بسیار بر خیزد	
پاک ز در محراب دل ز ارم بجان آمد	برای صید چون من سهرابی میتوان آمد
په خالم که از بس شوق وصلت در میدم	کریبی زود چون حرفی که از دل بر زبان آمد
چنان خوشحال میکردم که عمر رفته باز آید	اگر گویند کس تو بی از ان آرام جان آمد
بهار عالم آرای طلب آید چه میکوی	چو گویند بصد کتیف آن ناهربان آمد
و حید از شرم آن چون شش مجلس آب کردیم	
مرا غافل اگر حرف نکشیت بر زبان آمد	
کی دل بر خون من از جور کردون شد بود	در کریان چاک من چون بسته ما در زاد بود
چون بنامش بجهت شوق کرده او کردیم غم	لوح تعلیم بکعبه شیشه نشاند بود
صورت شیرین سپرد ان از در میرانش	این ادب بسیار دور از غیرت فریاد بود
نازاک کردم با من خواهش بجان و در تزلزل	نیست جرم من خیال او مرا استا بود
سج کن تا نام بگذاری که از نشش کسین	کس نمیداند کیش لعل با فولاد بود

جز دل خد نیست رزقی عشق بازان را حید	مگر که بی دل شد براه عاشقی بی زاد بود
نپذیری دلا این واجب عینی وقت دار	بکیش ما که چون وقت کرد و خونها دارد
بود بر پای چون میروی وقت افتادن	بهنگام تنگی مگر که چشمی ز زیر پا دارد
بعنوانی که میدارد نهال از ریشه سرسبزی	چوان در راه وصل دوست را خار پا دارد
کفونی از پردای پهنتر چند میلاستی	دربنی آب کی از نسبت دریا همی دارد
بود سر بار خشکهای زاهد آن شش رویی	که دایم بر چین زلفش بریایا دارد
مرا سپردی اهل بویس از درد میسورد	که مردودی بغیر از درد سپردی دو ادا دارد
درین مجلس بردن از خویشن چیزی نماند	دل مگر کس چون آینه از عرفان جلا دارد
گرش از جور سوزی رخ همان سوی تو می آرد	
و حید پناه غیر از تو ای بد خوگر ادا دارد	
کی بگردن بر خاشاک از طلب بکار ماند	سر راه دوست پای من گرا ز رخسار ماند
چو ساغر اشک چشم عین چشم نیست	زان چشم من چو کمر کمر بر سرش ماند
بود چون در عشق نام او چو خاتم بر سرم	قامت خم گشته من دره این بار ماند
نیست یکدل که تمنای لبست کافر نشد	لعل ارم از کین دان بر میان زنا ماند
هر چه در غیبت فریادم شود از شتری	کو مرزاب خود در دفتر دریا بار ماند
چو موی کاسه در بجزید نقش تمسیت	کو بر اندام کسی از پیرین یکت بار ماند

بهرت کس حاجت نمیدارند رسوایان	کتاب عاشق و معشوق نام از خوشن
صد از وی بپنیر در شوق مجلس اخروزی	اگر زاهد چو مار شمع در آتش وطن دارد
مردم مرکز کردی چون آینه میدان	لباس مرد با مردان و بازان حجت زن دارد
و حید از نام آن گل سیم اگر دلی دالم	
فروع سفته زنگ لاله و بوی سخن دارد	
زلفی بر دوزم کبکی ساغر نمپا شد	زهش لاله و گل عمیش لاله نمپا شد
بزرگان را چو خوردان بهره مندی میت	لب خم را نصیب از بوسه چون ساغر نمپا شد
زبان جهان بگذر کمال نفس کز خوی	که آبی را که شیرینی بود که هر نمپا شد
تا نل کن که چون آب روان آینه دل را	بجز استادی که روشنگر دیگر نمپا شد
چو بر که کل ز بند است دست هر که زردا	بدست منتغان بندی بغیر از زرنمپا شد
چو بر که کل که در کل حلقه زدن بر بودا	کرمان را بجز خود حلقه بر دور نمپا شد
دین نام سر پا رنگ و بوی چون لاله عاشق را	بغیر از دلق جوین زبور دیگر نمپا شد
صد از من کین ای شمع آتش در وجودم زن	که این پروانه را لب سگی با پر نمپا شد
ترا دوری زنی در چشم خود بی عیب می آرد	
بدریا قطره بی آب چون کوه نمپا شد	
و حید آینه سان دایم سگت خویش می آید	صفاهر جا که روی آورد جوهر نمپا شد
دل در عدم عنان بکفت عشق داده بود	در سنگ چشم آینه ما کاشاده بود

چون پس بگل آشیان بعد از شاخ گل	دیده حیران من بر بکند آریار ماند
می تراوش میکند چون بسکند دنیا و حید	دیده من از سگت دل چنین خوشبار ماند
چه یارب آنست نامهربان زین توان کرد	که هیچ از من نمیند اگر از من نشان کرد
اگر داری کمالی راه در هر مجلسی دار	که جا دارد دهر باغی که ببل آشیان کرد
یکی شد با زبان مانند دل ز بسکه مرعوضم	باید پایم از رفتن ز شرمم که زبان کرد
بگم دل نظر کردن بر خسارش چنان باشد	که بیل کرد و در باغ اذن از باغبان کرد
اگر خواهی ز غم خود خلاصت من بسخنی ده	مژادقت شیرینی بود چون استخوان کرد
توانم مرد دین جانش بود در مردم دنیا	معیر که تواند ز کار از ناپسبان کرد
باین خامی زنی اجر عمل دارد و طبع منعم	بعنوانی که گندم ۵۱۱۱ از جباران کرد
مگر طالع بگویی او شود خضر رسم و رند	کجا دانسته هر که بر راه کستان کرد
بصحرای جوش که دکام نموانند از سر	پهواسمادی که در پس کوی شهر می گان کرد
کنا خود با مید شفاعت میکنی بسکین	کسی که خود ندارد با بر بار کران کرد
بود این بیت بود ترا در بار اگر زمران	که میکبیر در حرف خود کسی اگر زبان کرد
زمن بشنو و حید از وصل کسبل تن بهر آن	
که از شوخی کسی شوخند از جانان نشان کرد	
پاد او حیا لم بسکه در سر پرین دارد	هر کس میکند سپه او پندارد بمن دارد

از خرقه که داشت فیض دست حاصل	آز که بچو کل کف سمت کش ده بود
خواندم ز بر کل سبق شور عند لب	دایم کتاب من ورق روی ساده بود
مانند لاله چشم آمدی ز دور	مرجا اسیر عشق تو پهلوی نهاد بود
تا گوی یار بود رسم بر آتش کل	از لیمتهای دل که بر آتش فزاده بود
چون سوی سنگهای شکر از سپاه بود	از عاشقان بکعبه گوی تو جاده بود
گفتند هر چه بود حید از غم و الم دیویم از شنیده بغایت زیاده بود	
کی عیب تو در پرده پندار گام	در خرقه محاسن است که زنا رخ نماید
چون غنچه زمهری که مراست بدین	بیکان بگفتم خند و سوزار نماید
از راست نهی که شود همیش افزون	آینه اگر عیب خریدار نماید
عاشق چو شوی ریخ شود راحت جانت	مرخار در آتش کل چچار نماید
مرغش که در پرده انجام همان است	زایب بی زبکی خود کار نماید
عکس که ز مرزگان تو در دیده فزادنا	بنصیبت که چهار به چهار نماید
لذت که حید از چشمش شود دست اسال بسی خوشتر از یار نماید	
چرا ساقی بجام تشنگان صبا نمیریزد	زیز در کشته ایم در فتح بجا نمیریزد
توان از راه معنی این جور جوارش شد	بیا دخت بر که از کشتن دیا نمیریزد

مرا چون مست کرد از کز تشنگی چه میدادم	که میریزد بجام باده ساقی یا نمیریزد
چو شغلی که بپسند کرده باشد خونمی بنهم	ز چشم روز و صدف اسکت حسرت یا نمیریزد
نایابست از آن در کوی او که خویش نشیند	و که چشم او خون مرا شها نمیریزد
ز الفت بکده با بیکان آمیخته خود را	سراب من ز ساغر چون کل رعنا نمیریزد
وحید از موش داری اعراضی نیست بر ساقی چه میدانی کنت عکسش بجام یا نمیریزد	
دل از بوی بهارم با زنی آرام میگردد	ز بر کل گل سن صحن کستان دام میگردد
چنان چو دستم مرکه کرد در زنگ بر زویش	که پنداری برای سستی من جام میگردد
از مرکز نمیرد که ببرد عاشق صادق	که مجنون مرده نامش در جهان نام میگردد
تا ثابت مطلب لب جو کر زمین کیرم	که بر من موج آب از نانوایانم میگردد
ترقی نیست در بخت سیه کرد دل غم سوزد	چرا این عجز از آتش خدایم خام میگردد
کلاب از کل چو کیر با جان آن لحظه کل داند	که آخر خود ابرو ز بهاران دام میگردد
ز سویانی دم جیست در محشر کوش جویم	که از دو دل من صبح شام میگردد
چو بوم که نفس خویش در دم ناله میدانی	کناه که کوه چینی زمین ابرام میگردد
چو شد که من غفلت ز یسقا آسمان خضم	و کین لعل سوزش من بام میگردد
چو خنجر که کنا چشمه حیوان برون آمد	و فایز شد خوبی بر لبش شام میگردد
وحید امید آن دارم که چشمش خونم کیرد	که بام کس که دشتی گشت آهوارام میگردد



نمی کلگون بر نکت لاله زار از در درون	سری از کل کلستان چون بهار از در درون
بهار حسن بر سلسله از سال که باشد	بصد ز کین پرار دیار تا از در درون آمد
ز می چون لاله سرخ از جام می شد شمع با نغم	خران رفت از بر من چون بهار از در درون
ذام شمع شد خاموشش از شرم خوش یانه	ولی پروانه دیدم اشکبار از در درون آمد
وحید آساعت از نظاره ساقی ز خود رفتم که جام با ده در کف یکبار از در درون آمد	
کیفیت لبهای تو موش از سر ما برد	معلوم کردیم و لیسکن بجای برد
این توان بود از از اضعیفان	دیدیم نمی از رخ آینه جلا برد
از نای غارت زده اشک چو پرک	آب سنگ آینه صبر از دل ما برد
از غیرت محبت عشق تو مرا سوخت	مر کس که به بنام دعا نام حسد ابرد
سچاره وحید از دل پر چون جبرش نیست خود کوی که خال تو ازین دانه چما برد	
کوهر تو صرف نغمه ما می نخواستند	چه میدانی که این فریاد پی در پی نخواستند
بخونم می پیا ندر زوی لعل می کینت	بگویی قسم بوسی از و تا کی نخواستند
با دل میرسد آخر چو شد این راه بی پای	ره وصلش بر خضر و عیسی طر نخواستند
سوی چشم خونان نیست کفنی نفس کش	چه میدانی سنگ آه بر او چه دید از پی نخواستند
میکن طاعت خود را به پیری ای جوان	بش صاحب شرم کر بونت دی نخواستند

زمر کس در طریقی عشق صاحب شاه میکرد	که سر آبی که راه تا گن پوید می نخواستند
من از آه و جید و اسکت خون آلود داستم	
که مر کس عاشق جانان شود چون وی نخواستند	
ز ما بر بچیدن معشوق عین ما عا باشد	چون کل بخش تو می منی که مپو نه باشد
دلت مکه اخت چون آینه کروزانانی	که آه آتشین سر ما به چیدین صفا باشد
پریشان میشود آینه چون پند منزلتی	دران دن رب از شوری که مر کس دم چا باشد
میزانم چو کفتم چون سیدی کباب میدانم	سلام عاشقان نام خدا نام خدا باشد
وحید از ناله های عاشقان در عشق داستم که کاشی آنچه باشد در کاشی هم دو ابا باشد	
چشم آخرین مر کس کفینس سدا بود	زور شیش در درازی چون شب چهار بود
صفت دارم که در آب و هوای حسن با	کاه چشمش مست و که محمود که چهار بود
بو الهوس راستی جاوید میدادم کوه	از می عشقش ز می پان نام سر شارب بود
عکس آینه کی مانع ز رفتن میشود رفت سالک در شش آسن اگر دیوار بود	
ای وحید آرزو بودم بردن جانان	کز زاکت یا دکل بر خاطر او بار بود
نمی بینم کس از خوب رویان که با سازد	صفت عمر عزیزش با عاشق چه سازد
کی در فن خود عاشق منار و بیچ از افلاک	اگر از مذد روی بهر خود آرزو سازد

دل سوراخ سوراخت بر زحمت دنیا	بود غزال شیطان تا ترا از حق جدا سازد
مراد ایم خموشی در حصار عاقبت دارد	کیم کرکیت دعا جاسد از ان صد نامر اسازد
و حید از غم چو مجنون سر بصر امینند آفر	چو او با دل نپسازد دلم با او چرا سازد
نیشود که سرش کم کل از زمین نماند	مر از منت کلهای دوستان نماند
بود بگرداغ تو دل بسینه ریشم	نیشود غم عشق تو اش ز من نماند
چو من ز جاشم از حرف بار باز گردم	نسیم گلشن فرج دوی کز انشا نماند
و حید کت از لعل بار با تو بگویم	بشرط آنکه دلت در درون سینه نماند
تا با طرز نگاه آشنا آموختند	چاکچوب دیده ما را بمرنگان دوستند
مجلسی بر گزشتند ز کین ز رنگ زرد من	پنج شمع مسجدم بوسه شها سوختند
میتوان دیدن ز پیرون کاس با در کوشش	قدسیان این درج حالت راز ما سوختند
صحبت پر دانه و شمعست ما را با بیان	ما از ایشان سوختم ایان ز ما سوختند
از فروغ شمع باشد بال و پر پروانه را	ز یک عاشق سپرد چون شاهان فروختند
کوها از نایب سینه از افغان و حید	
سبک از فرها در فریاد افغان آموختند	
مانند رنگ لب که ز بتجانه میسود	ز یک حش زخیر کی زاله میسود

حسن از سر زدن خط میچ کم نشد	تقصان ماه نیست اگر هاله میسود
در شام تا زلف تو ره کم نمیکند	آن دل همیشه بر اثر ناله میسود
حسن مز از میر که از دیک کمان	مانند آفتاب که در هاله میسود
افتاده است تا فقه دل لخت بر اه	پر کاله پین که از پی پر کاله میسود
بر کرد خویش کشتن دل طوف کعبه است	زان از برم چو سطله جواله میسود
از داغ خون که در ره دل بکیت عشق تبار	
ناکوی دوست بر ورق لاله میسود	
عاشق از خون روپیان چهره رنگین می کند	بکیت چون آتش اگر مانع چو من می کند
مر که همیده است ذوق عشق بی انصاف	زخم من می بندد و بر یار کتب من می کند
سپیل با پنا دست و برق با خرن	آنچه با من روز وصل با رنگین می کند
دل اگر بر خورده نفس در زده ملول از ناله	پچو میاد ان کند خویش را چن می کند
ای و حید از شور بچی سکو که کافر نعمت است	
منی مر که مراد کام شیرین می کند	
ز سیر کشتن جانان دل پیاب میسود	که بریزد رنگ رویش عکس اگر در آب میسود
تو با آنچه رویی آشنا سر کز کز دیدی	چه میدانی چرا بره نشین سیاب میسود
بیا در لیم از ناتوانی ناله در غیرت	ریخ رنگ تو چون موج شراب ناب میسود
میگذرد کسی را کرم جاد در شاه مستی	نه بینی آتش سوزنده چون سیاب میسود

فلک از ناله دل‌های سوزان بر خیزد	هر ف بر خولیش کی از ناله پرتاب میسرزد
بناشد کمتر از مظلوم بر خود ظلم ظالم را	اگر ویرانه هرگز پیش از سیلاب میسرزد
نه تنها میگریزد عاصفت ز ابرق از خزن چو پندگشتی ما را دل کرد آب میسرزد	
ز آنکه ناله دهقان ز چرخ غم پراسید	ز یاد من از لاله آستان داع رمانید
با آنکه وصال تو میر شده بودم	از خواب خوشم شوخی چشم تو جمانید
صد حیف که از لخت جگر ناله که گم	یکبار به پایت طبع کل نفسانید
چون سبزه نو خیز کردت سین بود خضم	از خود به تو اضع بتوانش گذرانید
مانده طوطی ز لبش بندگشاید آنرا که سگر شهید کلام تو چپشانید	
کی دل از سرگشتی یارمشوش باشد	شعله را خاصیت آست که سرگشت باشد
ترک آینه ریش مردم چو کنی صاف شوی	تا که در چو شش او داده دروغش باشد
در دلم راز میاست که پنهان ماند	عود و سواست اگر بر سر آتش باشد
قلم صنعت نقاش ز سویا بد	ضعف شرطت شی را که باکش باشد
بر دلم زن که برای بدش میدارند	بیرم چند که آرایش ترکش باشد
دل چو صافست ز پیرایه ظاهر چو زبان	پشت آینه چه نقصان که منقش باشد
ای وجد این غزل فطرت شیرین	تسبی روی بودم که دروغش باشد

بجا دروشن باغ از جان غم پرور برون آید	اگر کوه کربسفتن آب از کوه برون آید
بود پد از نسیم حال عاشق در صف محشر	که اگر سرخ رود از زیر خاکستر برون آید
چو کاغذ آسمان ز جگن باشد بر سر آتش	مرا که ناله از جان غم پرور برون آید
بزنگ ناله ام در دلم بود یاد حسرتی	عجب نبود اگر خوشم رخسار برون آید
چه نریا در جرس ناله فی عشقی زانرا	نفس از مهر که باشد شعله از آتش برون آید
بمی آید برون ماه فلک پاز رنگتایی	اگر چه مر زمان از مطلع دیگر برون آید
مستم بوشناسان کاکر داندش مرکز	سهمیم عود اگر صد جای از مهر برون آید
زمر سوسه بر روی میان شیر خور زینجا	بهنانی که از پهلوی موری پر برون آید

و حید از خود توانی یافت راه وصل جانانرا  
و بال خویش کردی نخل چون بی بر برون آید

دل چو مجرب شب جهان تو پرا حکر بود	یا دل‌های تو احرار دل من مجرب بود
خوانده شد هر چه در دلم بودم از غم دور	کر چه اوراق کتاب دل من ابر بود
مویم ترک جهان بود مرا پیش نظر	مذخر من آینه اسکندر بود
آمد از سنگ صورت شیرین برون	میشه بر کوه زدن حلقه زدن بر دور بود
بود بازش خبر از یاد تو در خلوت دل	کر چه زین خانه شب وصل زبان در بود

کرند در خواب شب هر ترا دید و حید  
از چه بالین وی از کرب خونی تر بود

و چید پناهی پونا کرد کسب دارد	زخم کن که حالی دهم و روزی سپید دارد
نی انظم صبح مشه از جابر نمیخیزد	زمین گیر سر کوشش غرور پادشاه دارد
بهرم وصل او از عهد دل بر نمی آید	کسی که از نظیدن موج دریا را نمک دارد
نیکه و کین نفس آرام دل بی یاد ز پایش	اگر در دامن گل چون شمیم اراکمه دارد
چو یاری کو پاری بر جوزد و ایم کفایم	کفایه آشنایش در میان ره که دارد
بگرد آشیان عند لپان جوش کل بگر	که ای عشق بر درگاه صد حاجب که دارد
بود مشغل زبان چون وقت ساعت	بهر ساعت خدا از لعل کوه و لرا که دارد

نی آید ز دل شکم بچشم از شدی خویش  
 که در ره هم زمین کاروانی را که دارد

آسمان از ناله ام پتاب شد	کوهها از آه گرم آب شد
چون کز دم مست کز نکس لبش	اسک در چشم شراب ناب شد
ای که کفنی شام بجرم تار نیست	تار بود از ناله ام مهتاب شد
ریخت از چشمم زرم صد وجه خون	با کل حصار او سیراب شد
دید تا داغ مرا از عشق	کل چو زرد ربه تار شرم آب شد
کرد ویران کاخ دلرا اسک چشم	آخز این سر چشمها سیلاب شد
آن دل پر حرم او کز سنگت بود	گشت این تار آسم آب شد
بر زمین حکم چو های میطلبید	سکه دل از دیدنش پتاب شد

کمان مبر که دل میوزار نکشاید	کرده ز کار تو مژگان بار نکشاید
چنان زده است جمال تو راه ز کس را	که چشم خویش بروی بهار نکشاید
کلید قفل دلم نیست جز فیتیله دلغ	چو لاله نال شود داغ از نکشاید
نشتر ز دیدن شام سیاه من که چو صبح	دهان بجنده بی احتیاز نکشاید
چنان پر است جهان از غبار کلفت من	که صبح دیده خویش از غبار نکشاید
کلید قفل دل عاشقان کز سین است	که از سپند که جز شر از نکشاید
بغیر دست چنان بسته یا داود در دل	که دیده ام بر رخ آن گلزار نکشاید
چو عهدت هست شدای دل امیدوار	کرد زانکه قطره خار نکشاید

و چید بسته چنانش ز بیم دیدن عیب  
 که چشم خود بره اشعار نکشاید

بسکله کز رشته جان تار ای ناکسند	مر کز م از دوست پوند تا ناکسند
ای نگاه در لبای دوست پر با بسج	ناز گشت این رشته از پختی ناکسند
لب نمی بندد ز افغان تا برین جهان بود	میطلبید در سینه دل تا بانک و غوغا ناکسند
در شب جبران کز دم از وصالش امید	اگر شبیدن چون سخن تار ناکسند
قطع آینه زش مکن کین رشته مهر و فنا	بمنت مکن بچو تار ساز نچ ناکسند

آشتی سازد پس از زبانش محبت را قوی  
 چون کوه ستر رشته دیگر از ای ناکسند

از زبان اولشانی کس مذاد	در دعاشن رادوانا باب شد
ای وجد از دیدن آن سیمین	در برم دل چسپه سیاب شد
چو مست می شود و یار نشسته جواید	تغیش آب ز جو رفته ام بچو آید
چو جوی لپست و بند تو میشو دموار	زمین بخت ترا آب اگر بچو آید
جواب و ادلبش بار چون شود میرد	در بن محبت کسی که باب رو آید
کنم بنار دلت چون منور نس کوی	مرا بچو کوی از ان چهره کمو آید
چو شیشه سبکه دلم از فراغ نازک شد	ز موج با ده مرا سنگ بر سبجو آید
بگر جاک دل جو دباش کر شستی	مرا چاک در کبر و سپه از رنو آید
عبار خط نوا م سپر دعبار ز دل	
کسی ندیده که از کر دشت و سواید	
یار عمری شد غم خاطر نشانی نخورد	ساعی بانمده مرغ خوش الحانی نخورد
تا قیامت خار پیدر دیش میماند بدل	مرکز غم سوزنی از تیش مرکانی نخورد
کفتگوی جنت و کور تریش افنا بست	مرکمی بالاد روی در کستانی نخورد
بنی کل دی تو سر کسیر کشتن کرد دل	غنیچه کم دید کزوی زخم بیکانه نخورد
غیری چهری نشاید خورد که باشد مدام	خفرا آمد کبف آیش در گمانی نخورد
از رخ جانان کاشش دامنی بر کل کرد	بر که جامی از کف معسوق مستانی نخورد

دعوی غمش بود در سبستان	مر که جامی از کف کگل پریشانی نخورد
دختر ز از فتح نوسان چرا بجنبید بود	
پای خود در دامن بنا چرا چسپید بود	
جام با آن شوخ چشیمه نامی آمد بزم	در سرستی نمیدانم چه از مادیده بود
شعله آتش سبکچا چون میکیر و زار	اینقدران خسته سپدار چون خواهد بود
واگر در از نماند کی که چشم خود ز خواب	ساعز می بگردشها تا سحر کردید بود
خوشن موقع دست گیری کرد لطف ساقیم	در نه ایان مرا از جای پا لغزیده بود
زنده چو شد از آب می شاید که از عمه کنیم	این لب خشکی که از خشکی بهم چسپید بود
جانب میجا ز رفتم بهر یک پهنای	دیدم آنجا شیشه دلن سرم چسپید بود
تا بناسد جای می خالی بشهای خمار	بچو ساغز تا سحر بایس من کردید بود
من ز ابر بودم و نه دختر ز تو به کار	
ای وجد از بزم من بهره چه دامن چسپید بود	
دگر امسال که با در رسول و نام بسن باشد	کمان دارم تقافل کردن ای علامت بسن
بمی حاجت مار غزال مجلس چون با فروزی	که این آتش برای گرمی منکاه بسن باشد
چو فانیس دایم بیست تا گرم از دل روشن	اگر در سینه داری آتشی بک حار بسن باشد
سپک سبت دوری از کویت تو ان است اجمالم	که مدتی از برای امتحان خاه بسن باشد
چو بولیم که عذوقه بشهای حراز	اگر داری سواد می چ و تب امه بسن

وحید از لغت کوی عقل و تحفیل جز دیگر  
که این بی دانشی بهر قبول طایر بس باشد

برما کمان مبرز سر مرده اند	آنکه تلخ و شهید جبارا چشیده اند
مریخ دیده نشود صاحب کشاد	قتل و کلبه مرد و با لیس رسیده اند
سرمه از جنال لب او نمانده است	آنکه از غمش دل خود را گرفته اند
یار بکه مستان خط سبز زمر باد	آن کسان که لعل لب را میگیرند
زین خاک نیز کرم روان طریق عشق	داهن خود چو آتش سوزنده چیده اند
بنود عجب شکسته نشود در معنیم	زمینا که در بعل هم خزیده اند
سیر صفای صبح بنا گوش میکشند	آن ابروان موج کزیشان جمیده اند

آنکه دیده اند وحید آن سبار را  
مرکلی که بود در چمن کام چیده اند

در جهان از من خفاف آشنایی کس ندید	خود نمایی چیمایی پوفایی کس ندید
دل در دانتظار او غبار الوهیت	ز اب که مرا از ستاد منصفایی کس ندید
بگفتی چشم جانان از خودم بپا کرد	از کسی هرگز بدینسان آشنایی کس ندید
که همه باز از شکست آینه زش خوش است	زانکه تا میر نفس در کام پای کس ندید
چون که لب خنده از شرم میمیرد جفا	زانکه در آرد آبروی چیمایی کس ندید
نشکند مرکز گیاه از باد چون سرو و چنار	خوشتر از خوی طایم مومایی کس ندید

کی ز دنیا چو روی به بقف خواهی کرد  
مست کرد است در ساع آینه ترا  
گر چه عمر سیت که از فلک عدم آمده  
هر که پذیرد ز نپای تو سرگشته شود  
سایه پرورد من از آنکه چنین خواهی بود  
اگر از نماز زنگار کنی غم سحر  
ای دل حسنه که غم سرگوشی داری  
چون ز درد تو نشد چاره بیماری دل

چشم از بستن این چشم چو خواهی کرد  
بادل سوخته کن باز چو خواهی کرد  
پیش چشم بست اگر رو بقفا خواهی کرد  
دیده آینه را قبله نا خواهی کرد  
هر را همچو انگشت نا خواهی کرد  
غچه را از الم مجرد خواهی کرد  
ستی و غیره ندانم که چو خواهی کرد  
بچه چرخش اگر ای شوخ دو خواهی کرد

همچو فانوس نایان بود از سایه تو  
در نه چاه اگر نشود نا خواهی کرد

کسی را کی لبش سیر از می دیدار میسازد  
چو عمواری نذار حاصلی در دمر از آن  
رتقی که موسی داری ز خود بکسل که عاشقی را  
تو ای بیل بکش بکنی از بهر خود خوش کن  
اگر در سنگستان دل بعیش تلخ خود کزیه  
دل هر کس که از دانش چو دریا کوهی دارد  
چو ظرف پر زخم ریزم اگر بر جوشن جنم

ز شوخی که بچو آب آید هر اسپر میسازد  
زمین گشت را مرسال ناموار میسازد  
برین چون چنار از خویش چو مردار میسازد  
که مرغ باغ عنان آستیان بردار میسازد  
ز لبس تنی مسکرا از مروی را مار میسازد  
بند و پست را بر جوشن عموار میسازد  
مرا از صاف و در خود ز لبس شار میسازد

در آخر چون وحید از جان خود پندار میکرد  
ترا با خویش ای پسر هر کس یار میسازد

ترا هر کس می پندد که ایمان نینخواهد  
بکش می چهره کلگون کن بسوزان مرا خوا  
نماد و بکوش عاشقی حاجت با سبانی  
کسی کو چو اندر وجود خویش که در بدن  
نودوری از خدا از آن طرعی خوشتر دار  
چو باشد که دل بی آرزو که پرنیان باشم  
نمیدانی کیم تا گویت کردی فراموشم

ظانرا ناله های زرم مفلوحت بند  
میشو و نشت چو سگ از گله خوبی ناپسند  
کر ز ما پرسی خبر نفس است در آیین ما  
که بعد از خضم خود باشد جدایی مشکل است  
دیدن ساقی نمی آید ز نام جراتان  
باشن مقیمت که بکار است در نظم وجود  
اختیاری نیست در بزم بان فریاد ما  
گر کار را بزند دست و پامبوی کوسهند  
پاسبانی میکنند داری چو طبع کوسهند  
کرد اگر از ترسب افتادگان کرد بند  
میکند و نیا از آتش دور چون کرد سپند  
کردنی در بزم کاهی میکند میان بند  
مرچه آزار مردم عالم که اثر میزند  
پیش آتش دیده خود داری آید از پند

کز بان در کام و زدم سر برارد در زمان  
عشق بر ما زنده گالی را کوار امیکند  
شکر محنت کن که بهر زنده گانی مهلیتت  
عول جمل آنرا که برد از ره نمی آید پراه

آب حیوان زمر قائل میشود بر ما وحید  
گشت ما را آن لب شکر نشان از نوشند

ز خوبی سرگشت تا کی دلم اندوختن باشد  
مذاقت که شود پیشین ز سهند خانه برود از  
به پری با زور سرخویش شیرین لبان ام  
ز عورت هر دمی کان منت دیگر بر میگرد  
نمیدانم چه حاصل سپرد از گشت خود دهقان  
بزرگی را که ز کوه سر بر آمد چشم میداری  
دلت کرد که ورت از سینه بجای نمیکرد  
نمیزند لباس نرم بر اندام مردار را  
چه چوب ز در آتش که پر ام در آستین باشد  
ترا دایم نمیدانی بناری زیرین باشد  
لبالب کاسه پر شیرین از اینچنین باشد  
چو یکو بگونی دهماسر و اسپین باشد  
اگر از دانه کمتر ز رعش را خونه چنین باشد  
گوش چو دریا سر به چین چنین باشد  
ترا که سه خط تقسیم از نقش نمین باشد  
سنان بزه و شمشیر باید آیین باشد

وحید از ترتم آن چشم سخن کوالا میکردم  
مرا که چون قندان صد زبان در آستین باشد

حق مرا که داد من از نوشش میدهد  
خندش ز بهر این دل با بوس میدهد

جانم ابرو سرد در لعل از اسیر خویش	صیاد رزق طایر مجوس میدهد
سر میکشیم بر فلک از غایت نشاط	مار آدمی که رخصت پابوس میدهد
خواندم ز نقش خاتم مردم که راستی	در کار با نتیجه معکوس میدهد
ساقی بده پیاله که در جام می حباب	از دوری تو ناله نافوس میدهد
گر بگذرد بکعبه گویت شبی وحید	تا پای خویش تا بس بوس میدهد
می است ایمنه در دنیا شراب نجیب بندد	کجا در آب عکس شده جناب نجیب بندد
کنند گریه باری بر توجیبیت از زا هر	برای مردمان پل میشو چون آب نجیب بندد
ز یکی زاهد افشوده کرساغ نمیکیرد	که میرسد ز دم سردی شراب نجیب بندد
ز دیکبار چون برقی بجان الهوس تار ب	فغان آتشین این دل چسب نجیب بندد
بمن از شش صفت ره بسته شد از سردی	با آینه که مای در میان آب نجیب بندد
وحید از گرم رو چون آب افشردن چنگ با	
کند سالک اگر در راه جانان خواب نجیب بندد	
ز خردان کینه سرگز در دل دانا نمی ماند	چو جای قطره باران که در دریا نمینماند
چه بال که ز ضعف تن در کوی اوانما زانایم	سر کشته ابر پطاقان از پانیمینماند
چه محکم بسته بر دولت دنیا دل خود را	که چون کاروان موج در کجا نمینماند
ببین سستی که من در راه وصل دوست می	نشانی پای من در دامن صحرانیمینماند

بخت داصل چو کردیدی ترا آلوده مگذار د	
بجال خیش ز کس سبیل در دریا نمینماند	
پرس از من خبر کز من خبر داری نمی آید	بلی از مست مادر زاد ستیاری نمی آید
بمن در خواب بهنا جان من آن کوی کلکون	که این جرات ز من سنگام سپداری نمی آید
کجا در گشت بر عاشقان پیوست می نشیند	که چون شد پسر از مست خود داری نمی آید
زنج ز بس تو اند آب کردن صید مرغابی	مگر از زا هر افسرده عیاری نمی آید
بنوعی دازم از چهره تو آئینم ز بکم	مگر ز کوه دکان عاشق کهداری نمی آید
چو داری توقع که جالت چشم خود بچشم	چو میدانی که از من مردم آزاری نمی آید
سبب التفاتی بس بود در عشق پر از	که در فضل خزان از بر که خود داری نمی آید
جو اتم کرد عشق شوخ پمهر جبار	مگر کز بسیل عالم رو ب معاری نمی آید
مکن دور از زبان خود سر آن لطف نوری	
مکن که طفلان بازیگوش خود داری نمی آید	
آن بسیمین من عاشقان چون بگذرد	نور بخت تا نشان از مهر کردن بگذرد
بگذرد همچون تاشی بطرف لاله زار	عشق با نرا که ان پمهر از خون بگذرد
سنگش می دم بروی مسعت امانی شود	در طریق عاشقی ساکت ز خود چون بگذرد
کی تو اند از ام کشتن مانع آب روان	می تواند مرد دوستش دل ز کردون بگذرد
زلف نوری از بنا گوشت نمی آید فرود	خود بده انصاف از سیر رخت چون بگذرد



شورش نماید در یار و زود شب سپوده	هر حال مرده آب زنده شیون میکند
کسی کو تا طیبی بجز این پمار زار آرد	جنوزا بر سرم سناید نسیم نو بهار آرد
زرنگت فاصدم خون میشود دل عمر کنجا	حیات جاودانی گرچه در پیغام با آرد
چو طغنی کو بدست خویش آتش بر دجایی	نسیم صبح ز انسان فله ام راسوی با آرد
غزنی بگرد کرد اب کی از زردن تسد	که در خوشتر را شتهای هر ان در شمار آرد
چو شد پناز خاکشن بود از معشوق میکرد	بطلب میرسد آگنس که تاب اشعار آرد
گر از رنگ تعقی ساده کردی بدنی منی نیالاید پاخ چشم اگر چشی عبا آرد	
کیا بی بجز نمکمان تو از کوثر نمیرد	بی این سبز از سر چشمه دیگر نمیرد
بجز آسم حدیثی از زبان بر لب نمی آید	بجز از دود چتری دیگر از نمبر نمیرد
بناشد خوت نشو فانی به تسی دستان	ز بکمن در کستان هیچ کل بی زر نمیرد
مترس افسانی راز از سینه عاشق نمی آید	بی ریزد اگر تخی بی کستر نمیرد
بناشد حاصلی چون سرفرازان ز بر ستار	نه بینی از کف پانچو فرق سه نمیرد
چنار یار میسوزد زمین سستی عاشقی ارزان پروانه را چون بر کنی دیگر نمیرد	
عباتی کر کنی با هم ای به جز کرم باشد	ستم مخصوص اران و کر کردن ستم باشد

نویزاری کی در عشق از جنون کمی دارد	دل پوسته با آسوی چشمی مهمی دارد
برویت درنی بنده اگر دراری دل صافی	نه بینی آب را در پرده گل محرمی دارد
کنز پوسته جا در دامن جبار کز دیان	درین گلزار چشم تر قبول شبنمی دارد
لباس بد کی میکنی تو اندر وظالم را	که چرخ و بگری و شایهین کلاه آدمی دارد
اراز و خاک کندم راقضای خود نینسازد که بر مرده تمنای دهان آدمی دارد	
سوحنت کرد دل از جنای دست عشق منم	من بسی مرده است و میرد لیک جان درین مژده
بجز بگری این بس که او	با چنان بی طاقی از زبوی پیر این نمرد
سکه یا رند و تیغ از جانب او نمیرد	غیبت عاشقی چشمه کس در ره دشمن نمرد
حرفی دارم که حسرت و کشت چون فرزند را	بهر یاد خود چرا از رنگت این مرد نمرد
ای وحید آگنس که جان صرف ره معشوق کرد بی تکلف با قیامت میتوان کشتن نمرد	
رنگ عشقت کس بنا آنچه با من میکند	چشم را با دل تا سانی تو دشمن میکند
پشتر از او با رزق ضعیفان میرسد	اول از مور است و معان آنچه خرم میکند
میکنم از کوی او این پای سنگین جسته را	دل درین مطلب اگر هم ای من میکند
وقت رفتن ناله عاشق ز بیم کرامت	چون سپند از بکسی بر خویش شیون میکند
حرفی دارم که هر چند شن بر سر آلوده	سر کفایت باز جانی تا ز یاد رفتن میکند

لی چون ز نسا ز آب کو سر قیمتی دارد سخندان می تواند یافتن از زشتت سیکورا	اگر چون آب باشد مایه جان را بچنان محک طعم غذای خلق عالم را زبان باشد
زسخی آریخت دندان از دین و ز دولت نرمی زبان باقی بود همراه مادرین روان باشد	
خار از پیکر گشتی در راه بارش می کشد سبک از نگین جانش دیر می آید بیاد	آسمان در خاک و خون از انتظارش می کشد تا مصور زنده باشد انتظارش می کشد هر که عاشق میشود دل سوی بارش می کشد سروام هر که ز خاک را بگذاردش می کشد
چون جریغ زیر دامن رود ز راه پنجم بست کار با بنان را اگر غلامی می کنیم بست یا رفتی بر سر که بارش می کشد	
کند شکان به نایخانه صدم می کشد برای مستی عاشق بهانه کافیت	گناه کیت ترا چشم دید اگر بکشند بیت ساعز کلهها و بطلان می کشند بجز شکستگی خود چه طرف بر بکشند یکی شوند بجز آن زمان که سپوشند
ز خواب ناشده پیدار سپهر آراست برنگ باد نارس ز شوق می کشند ز پانجام و در راه ادا سیر شد م	برنگ غنچه ز کس ز جای بر ج کشند برزم وصل تو آری باب میوش هم کشند در قفس بکشاید اگر چه بر بکشند

دین کتب ملاطفتی اگر ز اهل سخن کردی ز دولت میثوی آماج بر طعنه مردم ز دل در کردی آهم چون غبار آلود میخیزد از چشم چهارزان پشتر دارم از آن عالم	که در دفتر ز رک و خرد کاغذ مثل عم باشد بعنوانی که زور جک در دست علم باشد چو کو سر بر بخیزد که در از جایی که عم باشد کجا در یاد من در عشقش از درد و اطم باشد
پست سازد چون کسی در باگردون شود دست خالی مرد را پروانه وار استیکست هر که عاشق شد و کرا زوی دل آزاری مجو دلشین خلق سازد زاهد از امیکشتی کره پالی پایه نام تو ماند جا و دان	سبح را چون سدر نکون سازند ز شتر شود از نفس آیم برون چون طاری بی پر شود کی درشتی آید از چیزی که خاکستر شود دلشین کرد و چو عود خشک در مجر شود رشته را مانند نشان بقی اگر مسطر شود
رشته دنیا جک بار و شندی دارد و جید چون کنی فولاد در آینه بی جو مر شود	
بکومع دلم تا کی چنین چنان دمان باشد غلام خانه زادی از برای یار میجو اید چو دولت یافتی خوی بدست فرمانروا کرد بنا شده بر خستی رود شند لا ترا از کران خانان کلی از نشان شد که بر کبی از وضع درویشان	برون از آستین هشا چو خواب پاسبان اگر شاخ بکلن بلی را آستین باشد که در وقت سواری دست چه صاحبان که چشم آسوده تر خند اگر خوابش کران باشد سخندان در میان خلق چون درونی بان

خجل ز نیت خویشند باز اهل نظر زرگ گشتن حزدان بود ز بازی سم مگر دمید جهان منع عارف از پرواز	بجای بار ازین باغ خشم اگر بشد شدند سبیل بهم فطر با چو پوسد چنانکه مرغان پر در هوا هم بشد
برای مستی تا بوی پیرن کافینست چو ببلدان که باغ از شمیم گل بشد	
کی رود پروان ز دل از می که از دانه بشیند همچو بوی گل که می آید برون از برک گل گر نصیحت بشنود گوش تو از موج سراب پستون از نیتش فرهاد شد صاحب زبان از چه یارب این زمان فریاد ما را بشنود قطره باران ز بس نالان ز درد غمت همچو بسیاق با شد استخوانم ز زیر پست گوش مر سکنین دلی آگه ز راه عشق نیست از هجوم دل باشد بر چشمش خواب را میرا و از دهانش کفک چو بوی گل سنگ بند بر سگم سوخته از کوه صدف آنچه من بیا داد و در دل نیکفتم و حید	ست در گوش صدف حرفی که از دریا بشیند میوان بی گفتگو از دست حرف ما بشیند میوان با آن جنونش ناله دریا بشیند گشت گویم که حرف مردم کو با بشیند ناکه از دل فن عاشق صدای پاشیند میوان از ابر بانک شورش دریا بشیند گر نفس در دم زمر عنصوم توان شوخا بشیند کی صدف مرکز صیغی از لب دریا بشیند من دلی خوش کرده گویم ناله ما را بشیند بی سخن زان غمچین لبستان حدیث ما بشیند لاف خشکی هر کسی از نیت دریا بشیند بود چون چاک دست و شوخ بی پردا بشیند

ای که چشمت بهر ترق جسم طوفان میکند بر تو تحقیق فدای روح آسان کرده اند حق صحبت کی تواند رفت از یاد کسی بر تماشایی نگاه از بسکمی آرد هجوم ستی را خیال خال او بر باد داد	عاقبت این خانه را تعمیر ویران میکند لب برای بوسه خوردن کار دندان یاد نقل بگفت مشکین غزالان میکند ظنوت آینه را بر عکس زندان میکند بهر کندم گاه را در سقان پریشان میکند
زود ز دل را بتا راج حوادث میدهد پسته چون لب را برای عیش خندان میکند	
ز معشوقی بسوی مر که پنهان دیدنی دارد ز جبرانی ندانم دیده ام حصار او مانده سکنت پا عسای دست باشد در در با زادی مثل که دید از از سر و بستانی اگر چایاق قوتت سرخ از شرم گنجش بود نخل ترا عقیان ترشید فروردیزد کجا آسوده کی باشد ز جمع مال منعم را چرا پرواز را پروا دگر از سوختن باشد چسان بند تو نام گفت ترک خشم جانان را نباشد که چو عیب در حقیقت چو او بینی	بهرم آن نگاه از خویشتن ریچدنی دارد همین دایم که پای من بهم چیدنی دارد از از روز نک عاشق قوت کردیدنی دارد که از سخن چمن اندازد امن چیدنی دارد ولی چون شمع رنگ او بر رخ رقصیدنی دارد ز آه سرد در شبها بخود دل ز دیدنی دارد که مار گنج هم بر خویشتن چیدنی دارد بگردیدار خود چون رخصت کردیدنی دارد ولی دایم که چون بند و کند ز دیدنی دارد اگر منظور عیب خویش شد دیدنی دارد

خورد دل غنچه را پوسته آب از ناله بپیل	که از نالیدن آن این بخود نالیدنی دارد
نفس بر باد و سست افتاده زودش کشند	ز ناله وقت خود غافل مشو ز دیدنی دارد
کفوی خنده کردن همچو کل ناله ز سحر	که گاهی نیز بر وضع جهان خندیدنی دارد

ترازویت روز و شب و حید از پیشی داری  
درین میزان حکمت خویش را سنجیدنی دارد

خشک ناکرده مرکز پسته خندان شد	تازه مشک نشد بر زاهدان آسان شد
ز بار منت خود دارم دست ممتی	تا که از من بچسب شرمند و احسان شد
از قبول لغتش مردم سرد در استماع	جرم مهرست دل از تابع فرمان شد
پاس از نایا به از دل سکین یار	عکس در آینهها آینه بین پنهان شد
بود دل کوی خنده خون اما ز خوبان کس نه	گر برین خوان قناعت عمر با همان شد
مشرب بش بسته روز عرض مطلب راه حرف	مرکب از ناله سف زخمی در زمان شد
گذر از سائل کسبیلی میجو ز در موج بوج	طگر آبی که صرف مزرع دهمقان شد
عمر با جمیده بر خود بهر پاس آبرو	قطره باران مینسانی که آسان شد

سگر دارم که با آن ز بوز و ناوکش  
خورد بد دل چون وحید از سینه ام بران شد

اگر قطع لغت از بریدن دعا باشد	درین میدان دم شمشیر مردان پشت پاد
ناله است عیب سفره تا در کپس زردا	که تا پستان سک را شیر باشد به ناله باشد

نماید که بر زبند گو ارباب دولت را	که تا بر پای باشد که در محتاج عصابا باشد
بود افتادگی شیراز از الفتن رفیقان با	که ناله افتاده از نم قطره باران جدا باشد
ز نوبین که در سیر از امش خند جانی	که گر گوید کسی افتادگی چینی دعا باشد
ز آد کرم دل چون بومه می با بر بچوش آمد	که نقد اعتقادت خالص از دور دریا باشد
کسی که ز فکر جانان سینه اش کردید پر کومر	سرش کی چون صدف می کین خط از زانو جدا شد
چه افتاده است لازم آشنایی روشنی را	ز مرقع صغوی که با چشم روشن آشنا باشد
پنهان شده باره اعتبار از دور درویشان	درین میدان درازی لازم دست کد ابا باشد
اگر چون غنچه کرم پای تا سر قفل خاموشی	برنگ بوی گل ناکفته رازم بر ملا باشد
بکستی از ناله اش افتاد آواز و حسنت	بوسی که سواداری کنی مار را روا باشد

وحید اکیر رنگ زرد عاشق نیست حیرانمی  
عجب بود بهر اگری کیمیا باشد

کی به از سره چشم تو آشناسود	آینه شکسته روی تو کرد را سود
حال دلم چنان شود بر تو خیان که پیش تو	سکوه چه سر زنده زدن لب من دعا شود
ترک حدیث میکند لب چو کالک منت دل	بسته شود در چمن غنچه گل چو وا شود
بر تن دل تابشود پیرین ستر اراو	مرکز دلمان خود نیم نفس جدا شود
سکه شکسته بر خرم رنگ ز جو عشق تو	آینه از نموده نم کاغذ تو تپا شود
چند که از نی ای صنم جان وحید از ستم	رسم از ناله ناله که جورت از خطا شود

کوشن برآواز مطرب دف میگرد از مال	در رک طنبور خون لغها خشکیده بود
تا بگریانه سراج از ساغوبینا و حجام	از کف بر جسا عیش و خوشدلی گردیده بود
یار همچون مار خون خوانده بود و خشک	با دو دست جود بسوی می بر چسبیده بود
دسته اش با کاسه چون طنبور بنالید زار	سینه اش از کمال از دور می در می بود
بر لب نانی چو انگشت ندامت بودنی	بسکه چشمش از گردن محبت ترسیده بود
در چنین مای که مخصوص از برای طاعتت دختر شب زنده دار ز چرخ او اسپه بود	
باز از فعل مراح کلفت شانی میکنند	دختر روز در قبح رقص روانی میکنند
که ادا نمیزد ساغر ز کف که موج خویش	می درون سینه ایهای نهانی میکنند
نشاه در سر میکنند جولان چو طفلانی سوار	تا که با می نالنی نه زبانی میکنند
داشتن دل را از رقص شادمانی مشکل است	نغمه از مرکز بل بسکت روانی میکنند
چهره اش از غار کنگون تر بزرگ لاله است	با ده ناب کهن دیگر جوانی میکنند
یاد می آمد مرا از روز وصل دوستان سینه با ساغر کریان نه زبانی میکنند	
صبح شمع تازه از مشق دولت دبید	شب نشین عمر بند و اسرار آمد بدید
زین بشارت ساغر بریزی شده کوشها	بچو میخواران دماغ مردم عالم رسید
این نو بر فتح گو یا بود نور آفتاب	روی تاب نمود از مشرق سوی مغرب دید

نغمه از محنت بی اعتباری بخر باشد	زیر آبروی سر که در طرف کبر باشد
بلب خشکی کند پوسته کشتی قطع در بار	چه حاصل خشکی لب را ز دمانی که تر باشد
دلت آب از جهان کی میخورد مرگ چو میکند	گرت آینه کتی ناپوش نظر باشد
بود شیرازه اوراق مستی حسن شانی	لب خندان تر ازین باغ چون کلان کبر باشد
ز چشم حرف نشان حاصل شود عشاق	که نفع تاجران بگر پیا پیشتر باشد
پیری کی مانع کشتی شود در بحر طوفانی	اگر قارون سویی از مال عبرت بر کند باشد
و حید از راز جهان پرده کی دانسته بردارد ز نذر سینه چاک آن دم که از خود پخیر باشد	
چشم چو کرم دیر آن سیمبر شود	چون شمع جسم من بمصرف نظر شود
صد کج ز زربنی سزان خاک شد و کله	داناغنی نکرد و اگر خاک زرشود
مردن ز سبک آمدنش نیست چون کبر	آن قطره که قسمت اهل بس نرسود
از عشق آتش که بود در سرم چو شمع	دو دم لب بر شود کرم از سر بر شود
دل عمره طلپید و ز حالم خبر یافت	دارم طمع ز ناله ام اورا خبر شود
زان کل جده اطراف چین میخوش کل	آبی اگر خورم به شتم بیشتر شود
از جان و حید نده گیر نکت او بود مردم اگر چه یار بر نکت دگر شود	
سازداد و دواز فراق می بل سچید بود	سوخن از غوبی آتش کسی کم دیده بود

ختم عین راجه باشد حال یارب زین خبر جیل مندی پشت تاگردن فتح آورده روی بود و لها بسته این کار و است زین خبر	زانکه دیدیم آنکه حرم بود در خون میطپید رخ نماید صبح صادق شب باختر چون رسید بست قفل غنچه را از باد نوروزی کلید
سرگون چون پید مجنون شد نوای دشمنان بسکه در اسر زش از مردم عالم رسید	
چون آرام بدل کوسار می چید بشام وصل هم از شوق دل رک جانم مخاکر ز صریت تو منظر کستم بیا باغ که با آنکه رفت موسم گل بذوق وصل پشیمان شوم ز میانی چون اردان شده خونم کرده در دل ز بار صاف دلی آفت رخ که بر تو مهر توست ناز قدم پیش اگر نهی چه شود ز چو رخ حنجر منبت خاک را نرا	ز تاب آن رک ناز چو ماری چید چو تار در شکن زلف یاری چید بچو در با دشتی عبار می چید بچویش غنچه درین اشطاری چید بهم ز تاب چو پلیم دو تار می چید ز بس پاد تو ای کلنداری چید عنان ز آیسکه بی عبار می چید مرا چو پای بهم از خار می چید چو موج بحر که روی از کناری چید
زچ و تاب اسیران وحید با جز است دران دماغ که بوی بهار می چید	
نوبها تا بر بختی حین اعجاز کرد سرکلی امن بزوق چیدن کل باز کرد	

شده سوزد خار را از من که دامن میوزد آب شادی نیست در چو تار چنگ خود را در نظر بدوش که روزی شانه زلفت شود	مر که عاشق شد برو آن شیخ زین ناز کرد عسرت آن دارد که کار خویش را ساز کرد ریشه سمش با هر جا پنجه از من باز کرد
دیدن آن جا که گلگون در دماغ من وحید کار صد مینا شراب کهنه شیر از کرد	
دل از سنگ هم زبان او بر خویش می چید ز سبب غیب او چو کز دستش کوتهی دارد باری وحشت که نتواند مرادین نمی دانم کزین سرگون دارد نوای من غویب را	چو می بند غنی ز خویش در ویش می چید مسئل آن خط مستقیم از ان خویش می چید چرا چندین بمن آتشوخ کاغذ کیش می چید بکرا اول ز نظم خویش ظلم اندیش می چید
وحید از زبده کرداری کمندی میکنی صیدش نمی بجز رشک آتشش می چید	
کفکوی سحر عشق عاشق لال پیاشد به از بطن قتی بود دلیل رفیق دل را بدر کردن ز کیک نکی خارد با بدان کاری بیرزم عیش هر کس پشت کرد از روی میانی رک ابری بود هر چه زخم دل ریشم ندارد خفت و خواب عاشق سرشته پر کار	لب خاموش صاحب دل بنال پیاشد طبدن مرغ بسمل را بجای بال پیاشد شود چون مرکی کل خار فارغ بال پیاشد عزایش در عوسی چون دف قول پیاشد کدی میریزد از جامی که مالا لال پیاشد بگردم کز ش چون نقشه رمال پیاشد

چهار ارکان عاشق را اگر ز پر و ز بساز

چو میل و نغمه زمان بکبت حال می باشد

دل کسرت لب مطلب دهره از دنیا به بند  
آب کوه در درون بحر از دریا جداست  
هر چه اندازی در آتش کشتن آتش بر کند  
ای که مانع می شوی ما را از سیر کوی او  
بچکن و پیمان بال سمندر را نیست  
تا شود روشن چراغ دل تا مانند شمع  
ای که می سازد شراب ز عطر از ارغوان  
پسته چون خندید ایمن کرد از اسب

لغز عشقت چو بخت است افتاد در صد جا بند  
راه آینه شین بر روی مردم دنیا به بند  
زشت و دیکو هر چه خواهی از زبان ما بند  
گر توانی پای از خود در فن ما را به بند  
گفتی که بتوانی بر من شیدا به بند  
باز زبان نرم خضم شد جز را پا به بند  
بر رخ ما نیز زکی چون گل رعنا به بند  
از کشت دروی خندان دست دشمن را به بند

ای وحید از خوشه کمرستی در راه نهر

از دل خود بر میان زاده فردا به بند

عاشق امیارت در جهان چنین جگر دارد  
زین است سنجی اسخوار اشاق چونوی  
بجز پستی ندارد در پیشه سر و سرافرازی  
حریف با در بنام نیست بازوی توانایی  
به پیری باز در سر جو افش شیرین لسانم

اگر چون گل رعنا کلاکت آستر دارد  
نهان در حلقه های میوه مانند کمر دارد  
دین کلزار مر نخنی که چینی این مکر دارد  
به پشت پاکمر این سنگت را از راه بردار  
مشوار کاسه پر شیرین غافل مگر دارد

وحید است زالی با دوست و چهر دیدم

ازین معلوم میگردد که از جان جزو دارد

بچشم آنکه مست از نشه جام زان باشد  
ز نجات به همان هیچ و تاب خودم اعترافم  
ز لرزیدن فروریزد چو پر کلاله انکس شتم  
باین خواستن پانیت زان مگر رجان ختم  
ز دنیا دوستی دانه پند عیب دانا را

بطمی کشتی ترا از خروس همچنان باشد  
اگر چون رشته ام آن دسته کل در طبلان  
اگر دستم جدا چون لاله از دامان تلان  
که مقدر است چون مصمون می متبلان  
که خار موی چون گل خوشنما در چشم کلان

عبارت کوه دیگر دو وحید کینه متعیش

نفس در زیر شمشیرش برادر دین کلان

بناست که خدا یار کسی بی یاوری ماند  
شود مگر سبق حق خریداری نمیدارد  
بعده را آنچه بتوانی بکن از خویشین دل را  
چو آن شخصی که در غربت با ناز پریشانی

کسی که ز خود میگذرد بری از حق بری ماند  
که چون یکجا کسی سودا کند بی مشتری ماند  
اگر خواهی که نامی از تو چون انکس شتری ماند  
اگر ماند کسی در ملک زهد اینی زری ماند

وحید ازین جهت یافت شهرت نخل چو نری

چو خواستی نام بگذاری ز همان پروری ماند

جهان از تنهای سخن جان در بدن باشد  
کجا آن گل چو داغ از دست من بیرون  
تا اندک

نه پنداری غنای روح را غیر از سخن باشد  
اگر دامان وصل او بشی در دست من

بنوشتان خط روی را نسبت میکند بود بالاز از عیش او در دیده شو قم نوعی و سر در پیش من خاک گیسام کند از بک سگت آن بان عرصه محشر نوار نفس ظالم از کد از خویش عادل شد	خطوط تازه را کی حسن خطهای کهن باشد دی که زیر روان من آن سیمین باشد عجب نبود اگر دایم نکات سوی من باشد سکایت که خدا کرده از من یک سخن باشد که چون شمشیر سوزن کشت کارش روشن باشد
---	--

و حید آن بخت کوکان خرم کل رو بکن آرد  
همین بس که روی حرف آن بر جوین باشد

چو عجب روی تو که خشم دل من باشد من ندانم تو کجایی که پی دیدن تو با دل جمع نشینی چو بریدی ز وطن عکس راست تب آتش سوزنده در آب	آب سگ نیست که با آینه دشمن باشد سرمه دیده خورشید بر وزن باشد دانه در خوشه محالست که خرم باشد اسک دشمن عرق صحت دشمن باشد
--	--

دیرنی نیست و حید آنچه تو آتش می بینی  
هر آینه ات نیست که روشن باشد

دل پر در دما از صحبت پر روی مینالد کنند وصل معشوق است مانند گل رعنا کنند در غن فغان پروانه سر که در چراغ افتد چو سر گزاید او پروان زلف از خاطر سلم	نمی بینی سفال گرم ز آب سرد مینالد نمیدانم چرا عاشق ز زنگ زرد مینالد اگر نامرد هم از پا در آید مرد مینالد نمیدانم چرا این جان غم پرورد مینالد
---	---

و حیده اگر یکدم زیزد اسکت این چشمش  
چرا بر نوبهاری از دل پر درد میناند

چون جامم ز نکی از نمت بر جسته بود می نمود از آب آتش در نظر مجبوسه جرتی دارم که چون میدیدم خود در ادب خاست مرگس بی تعلق از سر نقد حیات	دیده ام در عین و اگر دن بر بیاسته بود بر ک کل در دیده تحقیق تا کله سسته بود چون ز لیا چشم خود از غیر یوسف بسته بود ذات او در نظر دنیا معرجه بسته بود
--	---

همچو پاری که جیسند در دپاری و حید  
در خیال چشم پارش دل من حسته بود

بنوعی از طپد نهایی دل فریادمی آید سرا ز خجلت بر پیش افکنندنی آن شاخ کل از حوادث لجن درویشان و رنج افینا باشد اگر چه سرد شد دل آتش غم چون مسلم	که پنداری صدای همیشه فریادمی آید که گوین بر دل من همیشه فریادمی آید که میرد شمع و افزوز در شرجون بادی آید مان کاسی ز خاک سینه ام فریادمی آید
--	---

مکرد چون دلم خون از تعجب ای و حید  
که دل خندان بسویش میروند ناشاد می

ترا نا صحرای پند ز من شسته مندی میکند تواضع بار نخل دولت عشاق علیک شد زبان در کام از زشت و کنوی حکم کردن	به بر طلع خون و صیاد من افکنده میکند بی چون پید مجنون کشید افکنده میکند که از باوی که میزد شمشیر زنده میکند
--	---



ز آب سیل مشکربا آرد از آن شورم	بگام عیش آن پهمر شکر خنده میکرد
دل سطاقتی دارم که از بزم تو چون کفر	با سگی می سپارد جان می زنده میکرد
دلش را آب کرده از فغان اما ندانستم	که چون بگذشت این سنگ آتش سوزنده میکرد
سینه بچی و جید آینه در راست خاکستر	
شرد در کرد ظلمت اختر تا بنده مسکین کرد	
نارنگان از کشتن مستی مشوش میروند	همچو گل خندان اگر آینه ناخوش میروند
آن که روی را که مطلب خانه ویران کرد	از جهان چون سیل نالان و مشتوش میروند
که بنید آتش کجور و بیان ز پیش چرا	خانه سوز و مذهب بی پروا و سرکش میروند
در لاش آنچه بگذارد ز پیش از کف در زمان	همچو ابر مردم دنیا با آتش میروند
نیست که درون سدره مستان معنی را وحید	
همچو زین پرده پروان صفای بچشش میروند	
اسیر عشق تو از خاص غلام شناسد	چنانکه مست بسوزد از جام شناسد
ز دور و دوری او ضعف و ناتوانی ما	بدان رسید که ما را ز نام شناسد
همین که دایم از عاشقان خویش بس است	که رگت با دیده را کس نام شناسد
ز حال یار بگذردم تمیز زلف و جید	
که مرغ کرسنه از دانه دام شناسد	
وقت آن که کوی از کله مستان در زند	مست کرد و عند لیب و شاخ نعل بر سر زند

صنط کردن زاده را در دل ز نیم بد پسته	آنجنان باشد که گس بر خویش تن خنجر زند
اغنیار انا ز بر در ویش پها شده زن	چون بود در اضی ز شوهر طعم بر خویش
عیب خود نسبت بعا جز نمیدهد فرمان	یا چون افتد مکاری خوب بر استر زند
سوحه هر کس دیگر را خود هم از وی در گرفت	همچو آن چوبی که آتش را بکند بگر زند
نیست که کس از قوی دستان معنی بچند	
کین سکارا چون بجهانند و هم بر سر زند	
غم ذاق بنان آنچسپه بادل من کرد	مگر که برق فروزان بجای حزن کرد
بنود جای تو ویرانه دلم اما	با اختیار حیالت دروشمین کرد
چو سخته بود سحر کاه سز نمکون جالیش	اسیر چشم تو شب مر کجا که مسکن کرد
چو اسکت شمع کز و بار شمع میریزند	توان زگر که بر کرم چراغ روشن کرد
ز خاموشی سکت دیوانه میشود رسوا	
رقیب حال درون فاش از نهفتن کرد	
سرک شمع روزی شمع محفل متواند شد	سود چون جمع کجی که بر ام دل میتوان شد
بطا سر کرمی آید ز من منع رقیب اما	ره کویت ز سیل که بر ام کل میتوان شد
خوشامرغی که چون غافل شود صیاد از غافلش	بر تیغ انتظار خویش بسمل میتوان شد
اگر برود تو آنچون شرد خود سوز کن	ز جای خود برین نرفته کمال میتوان شد
اگر آب کهر از سیانان بگر داند	ز جیس جودان دیوانه عاقل میتوان شد

حیا ایندرا نامحرم او کرد و استم  
 کوشم به جمال و مقابل متوا اندشد

ز تاج و زلف اگر چه غازی باز از پند  
 فاش کارها سپید از پشت بکار می باشد  
 قوی دان در نظام کار ضعیف از  
 پری از نشسته میجو ایستد و خالی بودن از ساز  
 مذارم جزات هم بر هم جانان کرد و  
 نایان میشود عکس نگاه ما ز حسارت

مر آن لاله حس از زلف تاج سر باشد  
 چو پنی دختری را در دکن شاید پسر باشد  
 که اندام گویان بسته موی کز باشد  
 بود عیب از بزرگان آنچه خوردان را  
 که تنها باشد و از نشانی می پسر باشد  
 رقم بر صغیر روی تو از نظر باشد

و حید از دغا کردم مرصع ساعد خود را  
 بامیدی که روزی در میان او کمر باشد

نوبه سارا آمد که دیگر ابرها گریان شود  
 نیست رسم دل در کشش کتی نشاط  
 نیست چون یک بسته نقدی گمیرم از بی  
 خند بر کرم دارم دهر کس میرسد

ابرها گریان فصل خنده هستان شود  
 دست بر میدارد از دل غنچه چون خندان شود  
 ز نسبت ما کز با رنگه جمجمه بان شود  
 چون که باران سپهر بارید کل ارزان شود

ای پری چون مارتاکی از غمت بچم بپوشی  
 صبر آن دارم که روز خسته این بویان شود

از سغد دل بکایتان شد خوش شنید

از بزرگ کل صیقل لب لعل او شنید

خیزد چو برک غنچه ز روی سخن سخن  
 از حال خویش در سر زلفش خبر ندانست  
 خرد و بزرگی با دو کشان سخن کمیت  
 پوسته در دست سر زلف یار ما  
 از غیب کوشش هر که درین بر هم پاک بود

هر که گریه گفت حدیث کموش شنید  
 دل مرچه گفت از لب میگون او شنید  
 هر چه گفت بنشیند می از لب بوش شنید  
 یارب چه حرف ازین دل آرزو شنید  
 از ختم خویش حرف بد خود کموش شنید

فاصد و حید و دیگر و پیش رقیب گشت  
 جانان همیشه حرف مر از عدد شنید

مهر درنگ رگل چون بچمن می آید  
 باز چون غنچه شکفته سراپای دلم  
 طرزه خالیست که چون آتش سوزد  
 دران مجلس کس زب مجلس آن رنگ مکت باشد  
 بمن کنشی ترا از رنگت خواهم کرد خون در دل

مهر چه میگوید از ان عهد شکن می آید  
 یار کویا که بگفت چمن می آید  
 میگریزد زمین و روی بمن می آید  
 که شود حشر ریزی در کلبه ام بی گناه باشد  
 بقربان سرت کردم در غنچه چشمت باشد

سک ایلی تو انداختی ساری کرد مجنون را  
 و کز نه ای و حید اموی صحرایی چه سکت باشد

مر کجا نالید غمگینی مرا پناستاب کرد  
 در قضا آزارها دارد بهر جا را حقیقت  
 با کس در دل نمیباشد کسی محتاج

بچو کل خون مرا فزاید و طبل آب کرد  
 بیشتر با خورده آن پانی که یکدم خواب کرد  
 آب هم در طبع کل کار شراب ناب کرد

پروانه های شمع دولت میشود و گمن چه خارا را که ریزد سفید خون در وقت عیانی	شراری که زین شمع اگر در خرفش کرد چو پذیرد بر تن او رحمت دولت دامنش کرد
در راه دوست شوق پروبال شود زان لذت که یافت زمینان تیر تو	از سبیل بی بسته دیوار و استود سنگ مزار کشته آهن ربا شود
مرحمت دل اسکت جلای وطن کند	چون با نظاره ام مکتب آشنا شود
این گاه را ز کوی تو پیرون نمیشود گر کوه آسمان کبش کهر با شود	
هر چند مدعی بر لاف میرود ساکت رفیق تو نشو نخواهد بر او دوست	انجا سخن ز عالم انصاف میرود زانسان که نام کین با طراف میرود
پایش بسنگ تا نخورد در طلب دستی بزین امن بکان که دردی	کی نقد سوی کیم صراف میرود پرون زخم بهرمی صراف میرود
ابن زانکی ره یاری قدم زنند چون سنگ و آتش سوزان شود	کرده جهان منسوده که از مردم زنند زین چو سه نفاق که بر روی هم زنند
دل داده ام مگر سوادان دوستی	زیم کتاب مهر و وفار ابرم زنند
داغ ز دست پش بر بهای این گروه با آنکه بر بساط مهر غش کم زنند	
روشنی در بزم ما از غرض جان نبرد	تا بگردن شمع در خاکسریو اندر بود

مر که پنا گشت میکرد بر در راحت حرام چشم ز کس چون نم و اشک در کی خواب کرد	
لبم گراشتنا با ناهای زار میکرد بود دل چون عین ز ناله تاثیر کردار	زیم سوختن بل ز جان بزار میکرد بلی بر ز فزون یعنی که گشت در میکرد
شب جبران اگر صبرم نینخواهر ز دل زود بنزاز زیر دستان عیب میاست که مرغان	چرا با تو بر کردم بسیار میکرد پر پرواز دریا کند رفقا میکرد
بنوعی اخلاط همیشه در پانچسبان شد مگر نور و زار بهر مبارک با دعید آمد	که آغوش قدح در کرد نش طوق کرپان شد گردد مجلس ز ساعزهای پر می کل خدادان شد
ز افتاد ان مگر راپاس توان داشت در مجلس	بچشم از دیدن پانچمی بکستان شد
بیکر در ساعز گران که چه در مجلس عصا از کرون مینا دست آورده کردان	
شود صنایع سبک میوه چون اسبوه میکرد نپاسته بغیر از عقده دل در جهان بار	بچشم انسان عمر بکیران کرده میکرد نپستی بگاه را چون دل کرده که میکرد
با بدن میشود منور استخوان بسته بچشم نانو انسان بچشم بسیار میاید	ز با ستم از شادی با نازده میکرد که بر رفته در راه سوزن کوه میکرد
چو عاشق سنگی گشتارده بر گشتش کرد نخو اتم آن بت محبوب بهمن نم سخن کرد	بنی آواز شخص مایمی از شیونش کرد که میوزم ز غیرت کر زبان در گشتش کرد

نشانه شوریدگی بسیار و ساقی پر کرم پادان در دیده دیده نماند که گنجش حرف آزادی بهم گنشد پدیدان کمر دل مجروح من آید ز کجای آید از پی محل اورفت دل ز سینه برود فکر نماندین رویت بهشت هم بکشد	مر که عاقل ماند در در غمش دیوانه بود کوش چشم تو مار کوشه میخساند بود ناله مرغ فغس امروز بی تابانه بود که از تو کجاست چون شهید می آید کوش هر سو گنم آواز در می آید غم زد بنال دل به هم جامی آید
صد زبان بدینم از عشق باین خاموشی شیشه بر سنگ چو آمد بعد امی آید	
ره دل باشد آرزوی که در بزم حضور افتد ز جراحی نمی آید برون چشم مانشایی بیال شعله کس طلی نماند راه سستی را	شورم در دماغ از بوی جان بی شور افتد لنگاه از دیدن روی تو در کرداب نوز افتد باو نزدیک میگردد ز خودم چند و رواند
بروزی که فرستد شعله را کهنار میبندم اگر چشم بروی دوست در روز نشور	
یاد او را تا بخاطر آورم عریان شود سر ز چوب نسی چون موج بیرون موم لب بدندان خموشی که گزیری ایمنی خواستش دل در دماغم دو دسودا می شود	در علف سایه تیغ مهر کی پنهان شود ترجم روزی اگر باز کیه طغیان شود زانش غم آرزو در سینه ام بر بان شود میدهد دل را بغارت چون صدف خندان شود

مر کس بر غم عشرت دردی کشان شود چون موج آب فصل دی از تاب ز مهر لفظش بوالهوس بود از عاشقان فزون در بحر غم ز فکر وصال تو چون حساب این گرفتاران که در کویت بجای که افتاده اند آن سبک روحان که غم طوف کویت کرده اند مست در عریان نشان پنهان کجای جزوی	باشد اگر خار کبستی نهان شود رک در تن مندر کیم اسخو ان شود نالم بر او که بمن بر کمان شود سه های عاشقان کبر پنهان نهان شود بجو قری طوق در کردن ز ما در زاده اند از پی اواری همچون نفس آماده اند نور خورشید نه که بر خال راه افتاده اند
کریم خونین چاک کسینه و داغ دلم از لب از حال در می کش نشانه داده	
فغان تاملی رستی خویش را بر نفس بند خیال زلف او در سینه ام بست از پیش دل کره در رسته تها از ج و تاب رسته می افتد بخی آمد صد اگر روانی بگذرد از دل ز چشم خویش شام دام من جگر اکستان شد مریغ عشق را در روی آسایش زبان دارد چو کم نامی باشد کیمیایی اعست بار از در اقیحیمت بر که کلنگ خزان دارد	کمای بال خود تا چند بر بال کس بند کسی نشنیده بال مرغ را کس در نفس بند چو عشق آمد نفس کسینه راه نفس بند غزدر خوبی او را بر آواز جرس بند زاده است نیم موج در پاشا خنجر جان شد دل عاشق جمعیت چو زلف او پریشان شد مرا ب از دیده با چون گشت پنهان همچون شد فنا دم در کس تاملی که آنجا سبزه تران شد

لب تشنه نوب زکو تر نمجو زد	چون سقلا تاب از دل احکرمجو زد
سرخ دلست نام مبادا که بشکند	برسم زیم بال کبوتر نمجو زد
آسایش بومل نه از آرمید کیست	از کار رفته دست که بر سر نمجو زد
دزیده نفس پی پاس دل از کجا	
بر کوه این سینه ز لک نمجو زد	
مربایع عالم سوز او وصلی موس باشد	که عمر خضر و عیسی در شمار کفن باشد
مذارم طاوت بال پر افغانی خوشا	که چون از پینه پروان آورد سر در کفن باشد
رطوفان حوادث کی که امچون غنی ترسد	که روز نام کشتی نشاط خار و حسن باشد
بهوش آمد دل شوریده ام از ناله گرمی	ز خود کم گشته را آوازی با یک جرم باشد
بگو تا کی فغان زین جان غم پرورد بخیزد	دل امیدوار از آرزوها فرد بر خیزد
که گدایی المثل خیل غم عاشق زمین کردی	شهر اسوده از خار بارنگ کرد خیزد
برمان دل آن عذاب لب اسگر افشان کن	که عاشق چون فغان خود ز روی در خیزد
ز درد دست سبکه خاطر با عیار آلودگی دارد	ز دل های سیران از شکستن کرد خیزد
که در دیده ام چون کشت و گریه نمیدانند	عبارم رفت بر باد و پریشانم نمیدانند
بجو در عاشقی رحمی مذارم وای بر عالم	دل ز انگونه میسوزد که دانه نمیدانند
بسی دارم که از بس مکان افتاده عشق	اگر زاری بدمم سلامت نمیدانند
چو حیرت در میان آید چه حاصل از تماشای	نمک ذوق و صلاش را چو مرثیه نمیدانند

بی منت تکلم می توان کرد	ببی پایان ترحم می توان کرد
ز بس در راه خواهش خاکسارم	بچون من تمیم می توان کرد
اگر آسایش مرگ آید دست یاد	ز بهوشی لظلم می توان کرد
پس از مردن زبان ناله کو باست	
ز موج خون ترکم می توان کرد	
محبت دل شوریده حونی من شد	بهر که دوستی آغاز کرد و سمن شد
زبان سیاهی داغست که نمرم پیدا است	که سوخت سینه و دودش کرد بر وزن شد
بجای سبزه و گل دود برد مید از خاک	بهر دیار که چون شمع بر تو افکن شد
فروغ وحدت حسنت چنان ودی با حست	که شمع صوفی و معجبت بر من شد
فغان من ز دل عاشقان موس درود	در از سره خاک ترم نفس درود
باین که احسنی کر ووم بسیر چمن	بسوی خود کشدم غنچه کز نفس درود
بود ملاحظت خال سیاه لعل لبست	چنانکه میل شکر را ز دل کس درود
بیا در لطف تو دل اینقدر بر سنگ آید	
که ذوق شیرینی از خاطر غس درود	
عمر چون شد گرم رفتن پارم از اناسال	شوق و حبش بال شد پرد از انابال
کاروان سالار مردم نفس که همیشه است	صد قدم پیش است ازینهار که در دنبال
نوبهار زیم آمم بکبه بی پر واند	بر لب جو غنچه نشکنه چون قبال ماند

محفل میزبان بر سر	دست عاشق اکو ز کار افتد
یکنفس زین کویه میکند	راه مسفور اگر بر افتد
مال دنیا آفت جان تو آنکه میشود	کشتی عمرش بکون از آب کوه میشود
سبزه خون آلود میرود چو مرجان	از چشم کرم گیتی سبزه کستر میشود
بوی او از ناتوانی بر نمیخیزد زجا	
استخوانم فی المش کوه مجرب میشود	
جان ما در بدن شوق تو حیران میکند	ورنه شمشیر تو ام هر روز قربان میکند
عاشق از آسینه میسوزد ز رنگت ایجا	سبیل چون و پرانه ز با خاک کبک میکند
خاک را ماب غنبت نیست چنی	با وجود چنگلی چون آه و افغان میکند
بار قیان شیوه پدا ما را دیده است	یا چون پند مرا آینه پنهان میکند
عطری که سر زلف تو در کار صبا کرد	آورده مرا از دل شوریده جدا کرد
کلز از نفس گشت بران مرغ که صیاد	ببرید و با بش از دام رها کرد
از بکد دل نازک ما سگ قضا بود	عکس تو انست درین آسینه جا کرد
از بجز کشیدیم بوصل آنچه ندیدیم	
زنکار با بلینه نکرد آنچه صفت کرد	
بی عشق کسی مقلد فرزانه نباشد	فرزانگی کسی نیست که دیوانه نباشد
آوارگی از بنال و پرکش دو دربارد	اگر خواش دل سهر پروانه نباشد

مضطرب از نالیدن من شام سحران با کرد	در درون نی فغان از ضعف همچون نال ماند
نظر که بران عارض چون کن باشد	بچه و تابش زهد کرمه کما کن باشد
حسن او کم نشود از نظر کز رقیب	بوی راسته نسوزد اگر از کل باشد
خویش را کم کنی از دیدن کل در کوشن	گر نگاه تو هم از دیدن ببل باشد
پیش پیش تو رود خضر کعب آب بقا	زاد راه تو چو بردوش تو مکل باشد
دمی که از نفسم سفته در وجود آید	عجب مدار که پروانه در سجد آید
بآفتاب بیامت همیشه رشک برم	گر آسمان بتماشی او خود آید
هزار سال گذشت و هنوز آتش عشق	ز کرد تربت فرهاد بوی دود آید
بده عازر رسد تا پراست دل ز موس	
که پیش جام تنی شیشه در سجد آید	
ز خاکم سبزه پروان شوختر از بل می آید	اگر نام و صالشن بر زبان لال می آید
مرا دایم بپوی دوست شما سپرد شویش	با فغان تا تو آنم کسی از دنبال می آید
قضا کرده غماز نیم شب که صبحم خندد	تو سپداری که کار پارت از امسال می آید
منی بنید مرین عشق هرگز روی صحت را	که جان بر لب در پنچا پیش از تجال می آید
گر چمن آب نوشد از اشکم	سایه از لاله داغدار افتد
ناله در کین دل دارم	کاش چشم پرور ز کار افتد

شب نیست که دیوانه دل کم سخته ما	از یاد تو در سیر پرچا نه باشد
مرغی که خوش است گرفتار نکرد	دام و قفسی دره پروانه نباشد
دای جوشی که از خیرت بروی بارمانه	دید ساقی را در برزم طرب شیارمانه
چون تو اندک کوبن با همیشه از دل دور کرد	عکس شیرین را که در آینه کس رمانه
عکس او افتاد در آب روان از خیرش	میچو همچون چو سر آینه از رفتن رمانه
سحاب ناقص من مانع دیدار دوست	
از نفس جسم زارم در پس دیوار مانده	
عمر ما خرد و جور قضا آخر شد	سورش دریا زمر که ناخدا آخر شد
بچو دیهای فراق از وصل استکین یافت	صبح محشر کشت روشن جواب آخر شد
غیر بر ما که چه راه نامه و پیغام بست	در میان آمد شد باد صبا آخر شد
کشت آخر داری جان بخش اعجاز سنج	در دپد رمان پتایی دوا آخر شد
کسی که میک و بر روزگار را فهمید	کتاب است که کلکهای این ساط کشید
ز خویش دور نشین که ز با جدا باشی	که سایه را شتوان که بر تیغ تیر برید
ز بس که دید و سپید است حیرت بود	بروز وصل تو کوی که خواب خوش میدید
کسی که گشته شمشیر ناز جوان سخته	
جواب بر کس خوش نشنوشد میرقصید	
چو سپردان اگر در خاطر مباد و آید	بفرم سبب آن کس پیش از ما آید

بتی دارم که همچون کبک اگر در پستون جود	بذوق لغاتش کوبن پیش از صد آید
دلم از ناله پر شد آنگهان که ز غمت روشن	چو کریم از جناب اشکم آوار در آید
سر ایا آتشم اما ز بیم آن نمی سوزم	
که چون میسوزم از خاک سترم بوی غایب	
چنان کریم که چشم از لذتش مست خراب افتد	چنان نالم که از سوز دلم آتش در آب افتد
نه بر وقت این که در برابر بهاری میشود سدا	زر سگت که بیای تلخ آتش در سحاب افتد
بذارم طاقی که رخسار جانان پرده بر کریم	مگر باز از نگاه کریم آتش در نقاب افتد
ببال نامه بر خواجه خدا آتش ز کعبه بوم	
چنان که ز برق آتش در پرده بال سحاب افتد	
خوش آنکه جان سپرد و ز همراه و اماند	بی کاروان دمی چو صدای در اماند
صحای آمیز است تو کوی طریق عمر	صد کاروان گذشت و دور نقش با مانده
میراث عاشقان نبود عنبر ناله	از کوبن بکوه عنبر از صد اماند
منم بال فانی خود کومب بند دل	
وامان بود دست نسیم صبا مانده	
پنجان مر جا که حرف چشم بی نم میزند	عوظ در خون داعها از کریم هم میزند
این سعادت بس که بر لبیل مرغ دلم	ابرو مشکان او شمشیر بر هم میزند
از رفغان خاک ستر شمع دلم بر باد رفت	داعها خود را در کبر آتش هم میزند

دوشش ششم از لباس عقل عریان آرزوی وصل او بازم ز سر دیوانه کرد وقت یاد دوست خوشن یاد که دوست دل درون سینه کوی بیاید جانان دل و کز نه عاقل با در و حیران کرده بود آتش سوزان در آب حیوان کرده بود	کرده بود کرده بود کرده بود
کی دل نامیکند از شاه می بخودی بزم مستان بود یاد از چشم جانان کرده بود	
ممش که میکند از دگر جمعیت کند صبر که خوب است اما آتش سوزنده است گر کند اقبال مارا کامیاب از اتمام	یک زبان مدسود را هر روز کرد عاقل انقدر صبری که دل با در و او عاقل میکند از تقابل هم خون در دل فوست کند
دل عبت سرشته میکند و بگرداگهی میواند علیتها از پهلوی غفلت کند	
دل عشاق را در روی خود در مان چو بن کشتی که فردا امیدم کام دولت کویا مدایع آتش سینه عاشق تا نشان	در اقلیم پریشان خاطر ان سامان خبر داری که شام بجز راه پیمان لب خندان مگو با دیده گریان پیمان
شراب مش دارد نشاء سرشار رسیوانی خیال آن دهن هم شمش با پنهان پیمان	
دل ز بوی گل و کف با سمن میرد چه لازمت شود در نجه طبع نازک تو	من از برای دل و دل برای من میرد مرا بکش که جهانی در شک من میرد

مرزج حمت نداد آفتی عنبر از کرم برق بر گشت امید ما ز ششم میزنند	
چه باشد گر کسی بیغامی از بهر خدا گوید مرا گویند عاشق در خود با دوست میکوید جواب از وحشت بی کوی اید بود جانانرا	زنا حرفی بد برین سدم تو سوفا گوید کمید انم کجا میند کمید انم چرا گوید خدا با طعنه جانان مارا دل با لویید
مشام آرزو مذم ششم برین داند اگر حرفی کس از پنهانی با دصبا گوید	
مرغ جان در بزم وصل بخودی پر میرند آه ما اگر می دانی در درون سینه خوست کل زدن بر سر نمی آید دل از کف داده را	بال در پر افشانی اینجا حلقه بر در میرند آتش ما شعله بر بال سمن در میرند خار بر پاستک بر دل دست بر سر میرند
چون حدیث نمیکند سخن در زبان خوش نوا طائر ما کرد عالم در نفس پر میرند	
در دلش از غم حشمت داغ بی اندازه با کفایت آشنای ششم از امید وصل لحنتای دل با بی سمرکز از هم وانش سده غرق آب بقا از شرم بر حسار دود	داغ دل آینه را تا صبح شکر تازه ماند سچو بروی تو ام آغوش در حیا زنده این در قفا چون کل شکفته در شیر افشان انقیامت بر کل رویش نکام تازه ماند



دلم پاد و در سینه جان شیرین او	چنانکه مبل شوریده در عین میرد
لباس نوق بر اندام بر کوبد	
شهر عشق و حشر شعله با کفر میرد	
دل سر از دل و زاد نهد از حذر دارد	صدای شیشه ام در کون مسجد هر بردارد
دلم بر باد و حله رست از فغان و پند	بوی جوش شیرین در آید بان خرد دارد
اگر حایر باشد سینه حشر مماند	و جو مانود و حو ارتقا ابهر دارد
کدام از سر و صورت هر که در دارد	
زنا که از غنچه سینه نخر و شنند	افزوده دلانند ماں شعله کجوشند
اسود که و طول اهل اس چه لخت	این خبر عورتت بهر کس لغوشند
از صبح تا شام کیم در رسم	کاین شب بر لبها چشمه بروشند
و در همه در نظر شوق کم و بیش	از یک شمر را ما که کجوشند
مانند جگر صفا رهوا بگو	
در دم لب ارد ندیم دانه	هر حرف که گفت و گفتند کجا بگو
مردم این شوق کجا کجا	عسرتان کشته کس بر بد بگو
مکن چشم و کاسه شوقی	عکس تو در در آینه جاب بگو

وعد و آن طفل شوخ تا گریبان گیر شد	سنگ خوینم چشم از امتقارش بر شد
ای که و ایم نعمت الوان حسرت میخورد	بر سر این جوان عمر خویش خواهی بشود
آرزویش در دلم و دیگر کند و عجب	سکه که از شکر درون سینه ام دلگیر شد
خاطرم محبت ایدل تا توانی آه کن	
نامه چندانی که پستی بی تاثیر شد	
در غیرم که لطف تو حاجت نواز شد	دین در بروی بو الهوسان نیر شد
در رشته تاب کوهی آرد و بحر تم	کریج و تاب من شب بجزان دراز شد
آینه جهان همه عکس است کار او	پوشیده ماند دیده هر کس که باشد
اکثر ز پادشاه بخاصان رسد کند	
برین کنه اهل سحر اقباز شد	
کی بود کاش ز نام آشوب را بسکن شود	دوست می باید مرا اگر عالمی دشمن شود
کو خون تار و ششامس کو دکان سازد	عقل تا کی پاسپان منک و نام مژد
فکر سامان داشتن دارد پریشان	بگذرد چون غموشه از سر خوشه اش شود
داغبار سینه من از طپد هماغی دل	
بر لب چون حلقه زنجیر پر شیون شود	
ز فکر کادوشن دل خاندانم باب رسید	دماغ من مگر لذت است از حجاب رسید
بریر سایه ایوم بر در سفین خون	برنگ باده دماغ در افتاب رسید

چو اشیما ز میل بروی غارتشت  
بهر دل که شیمی ازان کلاب رسید

کران ز بار معاصی زبکه کردیم  
فقاد سایه من هر کجا تاب رسید

خوش کسی که دل از عیش روزگار برید  
بیتخ خنده سرخسچ را بهار برید  
امید هست که پوشد مطلق غیب مرا  
کسی که پیرهن گل بعبتد ما برید  
بدان طریق خواب از مراب جرت  
که لاله کف ز تاشای نو بجار برید

ز لاله پر شد صحرا مگر که تیغ سجا  
سرخسچ را بهار با مان کو بهیا برید

در آتشم که مرا پیش ازین نلیوزد  
خوش کسی که دلش انجمن نلیوزد  
غنی همیشه ز پیدا چرخ در بانست  
فتیله تا نبود در زمین نلیوزد  
زبان شعله پروانه این سخن میگفت  
عین مباحش که نقش چنین نلیوزد

بجان معدن یا قوت آتش افشاد است  
چو از شعله نامم کنین نلیوزد

انکه یاد خویش را در سینه خوشی  
عکس خود را در دل آینه خوشی  
انکه آرام از دل لطافت من می برد  
شهر را از باد و دیرینه خوشی  
میت جام با ده اما کردش چشم تبی  
مقل ما را در شب او بند و خوشی  
چو حسیل زراع کر شاهین کزیر چشم او  
داغهای تازه را در سینه خوشی

فکرم از سر چون پیاده دست مر جایی  
میوان از پنجه دیها کینفس آسوده بود  
کردل با نفس در عالمی با شد چه باک

کشتیم در موج خیز فطره در بای پی شود  
پهوا آری چون گذشت از حاکم کسپانی شود  
حیف بود از یاد آن بد که مر جایی شود

بچو دل سینه عشاق از طغیان شوق  
منه از دست تو زد یکست مهر آبی شود

چو طفل شوخ با زبان خود سازی و میزپرد  
شده از اصباح رسوا مر کجا شوخی خطی دارد  
سوار برق تنها میزند بر قبح خرمنا  
کسی در افسان از مردن کبس مگر نمی بخشد  
آلهی رسک ما را آتشی در خان و مان افند  
تو سرستی من بچو ز کلاه پاس دارا مشب  
جزس با سرده بکنار تا کم کشته ره بولیم  
کرم روزی برنگ تو بهار از دور درون

بچون عشق با زان میکنی بازی و میزپرد  
تو خط خویش را مگر کز نیسازی و میزپرد  
تو تنها بر سپاه صیر میانی و میزپرد  
تو داو پرده را دانسته چپازی و میزپرد  
چو بوسه خنده لعلت را مرا آتش بجان افند  
مباد این شعله ناکه در مستاع دیگران افند  
که میزسم ز آتم آتشی در کاروان افند  
چو شمع میوه دارم عقده دل بر زبان افند

بناخن اجنبی مینت کار در هم ما را  
بمان از خویش مینت که چون در زمان افند

خوبان ره دل از کز آشنایان زدند  
بسیار در دوبر بود نه نام کجا زدند  
چون بر کهای غنچه درین باغ مگر خان  
اول کرده بناخن ته پیر ما زدند

دلبر زده ز آتش افغان که آهستند	نار آتشان ساخته با تیر ما زدند
سودی نداده عیش کجوتاهی حیات	نقش نمائند اگر چه براب بقا زدند
چشم ز ابروی تو محابا نمیکند	در زیر تیغ خفته و پروا نمیکند
مهر دم که هر چه در خون نشسته	خود را که ز ناله ناله نماند نمیکند
عمون دل شدم که باین شوق پیشتر	وصل ترا ز رستگ تمنا نمیکند
از بس مقید است با سوی چشم تو	
دیوانه میل جانب صحرایمیکند	
نمیخندی برویم تا ز خون ریختن میکردد	نمیگویی سخن تا در لبست شیرین میکردد
چه میدانی که شهاده در دل عاشق چه میکردد	ترا که چو ذی سرگزشتی باین میکردد
بناشد که کف سر نشسته چون شیشه عیاش	ترا دل بر گز از بار نفس سنگین میکردد
ز استغابان خونخوار که با چشم جلا داد	بگرد دل بگرد جان مگرد تن میکردد
دل جان از ناکشایش در کاس من بنمایند	هلاک دوستی کردم که از دشمن بنمایند
چو بر دم کرد از آرزو از طایق عشق بی پروا	چو میسوزم کف خاکستری از من بنمایند
ز خال من بزوق وصف خطش سبزه میروید	
کز آن مرکب چو طوطی از سخن کفن بنمایند	
آز آنکه بوی سبزه خطی ترا کرد	چون گل ز چاک سینه تو آید بهار کرد
چون شمع بست در سر من جوی حزن	عمری به برک لاله تو آیم مزار کرد

دیوانه

دلگیم رسیده بجایی که شام سحر	یاد تو از دم شو اندک گذار کرد
در صیدگاه جووه او صید دل شد م	این مرغ پر شکسته مرا چون سکار کرد
نیست جویای مرا حاجت که چشمی و آنگذ	همچو ز کسان بسوی کل مرا سپد آنگذ
در غریب شاد توان بود شبنم در چمن	ترا بود چشمش اگر در دامن کل جا کند
گر شوم کفچه کلنای تاسه یک کره	عضو غصوم بال و پر در جوی تو آنگذ
ز م میگرد در زین فیض سپی دلها می سخت	
قطره چون سها شود جا در دل خارا کند	
مر که بپند آن فد و بال اگر سپان میدرد	شعله چون دیوانه شید اگر سپان میدرد
شب سیه پوش است سر تا پا بر که روز تو	صحت از نام شها که سپان میدرد
نوت چون میگرد از غفلت بهر دم فحشی	از نفسها زنگی صبحا که سپان میدرد
از سواد شهر چون زنجیر میخیزد و فغان	سیل چون دیوانه در صحر اگر سپان میدرد
از حجاب دیدت با خویش در جنت بود	صورت آینه را با آنکه رود از سنگ بود
رشته آبی که از تابش نفس کسینم	چنگ کرد در زباجی ز سیر آهنگ بود
روز و شب در کز دارم بادل از افغان	چشم سینه کن در دل این جنت بود
نیست بوی آشنایی یا در محبوب مرا	
بر روی دیده بر اندام حسنشنگ بود	
ابروی کماندار تو چون تیر کشاید	خون جگر از دیده تصویر کشاید

در وصل دلم و انوشه شدن از ضعف بخت ز خندیدن صبح اشک شبنم آزاد کن از قطع تعلق دل خود را دل زانوش سودای درد دوست میجو شد	از رسته باریک کرده دیر کشاید این طفل محالست که از شیر کشاید اچا که از کار لب شیر کشاید بنقد جان خریداریم از مرکب کینز کشاید
چو احقر کز آتش میزند در خمین سستی دل شوریده ام شد بکه صاف از کینه مردم	ز فیض سوختن آفر لباس کعبه میپوشد بهر سبک و بدخونم چو آب چشمه میپوشد
مشوغا فل وجد از کار خود پرده اندر آید که چون می آید چون در فمای خوش میگوید	
ز بیکه پسر از فکر یار شو ان شد مین جنارت عشق ز چشم گریان بس کریم روز جزا نقد جان نمیکیرد حفاصی از غم دل شکست عاشق را سیر میکرد و دلش از نعت آسودگی رخ نمی تابد ز جور انگش که حاجتمند شد رنگ احقر سوزدم کز بس لبشکی خوش است	براه و عده جانان ز کار شو ان شد که در طریق محبت خبار شو ان شد برین منت مستی دوبار شو ان شد ازین محیط بلا بر کنار شو ان شد مرکز با زخمی از خار معنی لان میخورد ابرصد سیلی بودی از موج عمان میخورد میشود داغ دلش که آب جوان میخورد
سکه میباید مرا شرم مری در چین سایه نغم ز موج آب سوان میخورد	

که با هر موی من مژگان خوزیرش سخن دارد چو نوز ستم در فانوس قضی در کفن دارد ترا در پرده آلی ایچین آخر چشم من دارد اگر چون شمع دارد زنده دهر سوختن دارد	مکوی تیغ زبان دوست شما قصد من دارد ز شادی لبه شمشیر نازش مادم محشر بر افر و زان رخ از می در جحاب حسن آتش زن مرا رای کفایت از مهربانی نیست با مردم
بسوی من غم می ساغرم سبب باشد دران دیار که طوفان آرزو باشد کسی که چشم ترشش محرومی او باشد	خوشا که سابقیم آن ترک شده خو باشد دل شکسته بود تخمه پاره کشتی می شود ز سنت شبنم بافتاب آگاه
مکوی با نفس دو ضم لباس حیات که چاک دیگرش از رسته رفو باشد	
تا چند همچو گل زنی و رنگ بو فتد می در امان ساقی ما می شود حلال کم گشت عقل در سرم از شو عشق او بر روی همچو شکند رنگ نازکش	آتش بجان این دل پیر آرزو فتد عکس کز اذلب گلینش در رو فتد چون روی ستمی که بشهر غو فتد کز چشم مهر بر رخ ز پای او فتد
که بعضی رسد نمی بیند چشم این استخوان که گویم مرا بکش بگناه عیبهای سز نادارم	چشم بی عیب مری بیند تویا کز سویی نمی بیند تا کیز دست نمی بیند کیک چشم از حسد نمی بیند

پیم دشمن کشید هر که محبت داند	موج را کشتی مابستر راحت داند
واصله را بنودیم ز سپید اعدا م	آب را لاله ناکاشته آفت داند
دانه را خمن جمع آمده می پسند	مرکز کشت اول رسم قناعت داند
آنگه باشد جزا نشیوه عواصم اش	
مرغض را صدف گوهر فرصت داند	
هر افسس گنگی از لب جانانه می آید	کجا از دست پر میری و سپانه می آید
اگر داند که خوابیدت کام از لعل شینت	بپای خویش می از ناله تپانه می آید
نزد عشقی بجایت آتش غیرت نبدانی	که کار برق از خاکستر پر دانه می آید
صدف را از کله در امن پر از سنگت دیا	در کسب می مگر از چشم این دیوانه می آید
دل بروی تو لطف راه نهانی کرد	پناهی گذر طرد سخت جانی کرد
خوشم که دیدم من خاک کشت دیوار از شوق	نگاه بر کل روی تو پاسبانی کرد
ز رنگ سوختم ای بوالهوس خوش حالت	که کسیر چهره معشوق میتوانی کرد
بان آینه منظور خاص عام شوی	
اگر دوری خود را یکی تو سنی کرد	
خوش آن عاشق که آن چاک را لب کتر	کشد چون تیغ استغفال خود را پکر
بان پدید چون کز فراید پایم قدرم	چشم را بجنگ مسکنت نزدیک تر سازد
بگوشش با کمان بخشین از درود پوار کتر	کسی که ز مردمان با صورت دیوار و در

یوقت رفتن از رخسار زنگت ما بماند	که از روی نقشش با در اولین منزلن بماند
بآب بی نیازی طفل لب از شیر اگر شود	چه گوهر نایب است آبرویش با صفا ماند
بسان سجده ایم ذکر جانان زبان دارد	عبارت زبنت عاشق بجنگ کربلا ماند
نمانم شیوه بیکانه خویش اینقدر دانه	
که نقش با پای آن در چشمی بخت شامانه	
بر کفانم عقد با زبان ز کجای دوست د	این کوه بر شعله از السنون این سمند و قناده
تا حدی کشتن فرهاد را شیرین شنید	سره از چشمش بک ناله آهوفت د
خمن آسم ز بی پردایش بر باد رفت	اسگم از لب کجی در زاری پیش او از رو فتاده
من نمیدانم خیال کسیت که دل می رود	اینقدر دانه که در جان آتش از سر سو فتاده
میرمید از ناو مرد ابد دل ما رام بود	یاد از وزی که چشم عکس او را دام بود
بیج دل از ترک زنا زنی آسایش است	موج خار در حصار سنگت بی آرام بود
راحت بی محنتی هر که نصیب کس نشد	دانه هر چاک دیدم در شکنج دام بود
بکه با معشوق ذوق سمر بانی دانه شتم	
تا دام در چوب قاصد چون زبان در کام بود	
دیگر صبح کردن آن ماه تو نختند	پر بود این باطن ز نایب مصرع بلند
کردن کسی که کرد بلا ف سخن بلند	افتاد و بچرخ خانه ز سر تا پایا بلند
از من در کمر پرس که چون بروی ز خویش	زانش بگو ز رفت بدون میکشد سپند

پروانه از نظاره بروی تو بسجل است	ای شمع دست و تیغ عجبت کرد بلند
یاد او در دم از درد جبردار شد	مست در کشتی طوفان زده پیدار شد
نشدم با خبر از رفتن یاد تو ز دل	مست را ریخت می ازین شسته پیشتر شد
تن بر نیروی نفس راه به بند بر مرکب	کرد از باد ز جا خاسته دیوار نشد
برتم رک ز تمنای تو چنان باشد	چون سوز زلف که از باد پریشان شد
دلگت از دیده و اعینار نهان میسازد	کاشش آینه بروی تو کعبان باشد
همه یاد تو ام از من اثری پدید است	چون سفالی که نهان در کل در میان باشد

دل چو از سینه برین رفت بعشق آید  
سقطه در سنگ محاسن که سوزان باشد

پناب شد کلم شیرین لبی چو دید	آری چو پیر طفل مزاجیست این وحید
در صدیکه یاد تو کرد در تنم طلب بید	پنداشتم که ما سیمای مرا کردید
کشم حفاص تا که بر بدم ز سر دو کون	هر دو از بال سببه بجای نمی رسید
ساقی ز سوس رفت ز سیر چو از پیش	ز آنکه نشاء منش از پی نمی رسید
بچشم عشق از آن زشت و بیگوشترک باشد	فغان ما که از دیو و کاسی از گت باشد
یادش زشت و بیکو کردش دل سپرد از	که در سنگی عیار شیشه را سنگ محک باشد
بروی یار خود آرزو چشم دل شود روشن	بگردن خویش از سبوق کردان چون شک باشد
دل را هم از نام ز جانان میتوان گفتن	بود لفظش یکی اما بمعنی منترک باشد

کریات ره نوردان در طلب آخز شود	میواند بود کاین ره در لقب آخز شود
صبح شنبه بی صفات ز شب آید است	باده مستان اگر آخز شب آخز شود
سعی کن ای آمد بکبدل خون بست آورد	آز بک شیشه می در طرب آخز شود

بهر پاس دوستی کاری به از غاف منیت  
حشم اگر پیشی نزاع روز و شب آخز شود

است مراد من وصل تو دور کرد	اچن بمن سپهر چنانچه ز نور کرد
شیرینی حدیث ترا شور محتر است	یاد لببت مگر ز دل ما عبور کرد
یار ب هیچ کام مباداش دست رس	از دامن تو دست مرا مگر دور کرد
شد جان به تنی بنم آلوده کسناه	آب حیا ترا گل این کوزه دستور کرد
چو بشکت از محیط غم دل انبارون آمد	برنگ باره کشتی که از دریا برون آمد
مراد دل بمنجا ند جبال کینه مردم	بپایم رفت اگر خاری ز پشت پادشاه
رگت سبک از خانم همچو از پوست پرون آمد	ز شور کریم من موج از دریا برون آمد

نمیدانم برون آورد مکتوب از نعل ماه  
ولیکن دست فاصد چون بد پنهان برون آمد

نشاید که لب لعل ترا خندان کنند	رنگت می چون در دانه ششم تور و پنهان کنند
میواند کرد آسان کار دشوار مرا	دیده ام را بر جمال خویش اگر حیران کنند
گر کز نمی کمتر از جانش خری اصفاف بستند	طره اش هر چند بوی خویش را از زبان کنند

<p>بچه مکتوبی که قاصد در عصا پنهان کند یارا که مطلب برارد ترک مطلب میکنند ساقیان مرکز زمی جامی لبالب میکنند نقد عمر خویشین را صرف مشرب میکنند</p>	<p>غنچه را در شاخ گل آرد به بلبل نوبهار چون بر آید حرف صحبت عاشقان تب میکنند کاش با آوری در آن دم از دل بر چون من عاشق از غیرستی نیست سودای دیگر</p>
<p>کرفس از ضعف ناید بر لبم گوید نیاز روز را این کاهان تا که شب میکنند</p>	
<p>چو وصل یار با من آشنایم که نمیکرد که بکند آنکه گندم آسپاسم که نمیکرد از مهر چند کام من روا هر که نمیکرد چه پیرسی ز من زنگت چرا هر که نمیکرد مزار سال گلشن اگر بهار نیاید مرا که بی رخ او زندگی بکار نیاید مرا اگر چه دل جان من بکار نیاید</p>	<p>دل دیوانه از جان جدا هر که نمیکرد رواج عشق را جز چاک دل صد درد میاند تام عمر اگر کرد سرش کردم رو باشد اسیر عشق را کی قدرت رفتار می باشد جنون عشق مرا هیچ در شمار نیاید چه سود از نیکه دهر جان نوید و عده و صلش مرا بکار بود جان دل نشا تو کردن</p>
<p>چنان در آتش و آست شمع از غم جوان که جان سپاری پروانه در شمار نیاید</p>	
<p>که ما را جان بگلشن دل ناست سودای ما نیم بی ذوق شکر دی ولی استاد می باید</p>	<p>خوشت یاد می که از غم خاطر آزاد معاذ الله که جام فارغ از درد طلب باشد</p>

<p>بود سگش شک مرچر دارد در میان چو دل و قف نکشتن شد زغم آزادی باید</p>	<p>مهری</p>
<p>مذارم پای رقتن کیت قدم بی یاد بالایی عصای پریم از سر و پست می باید</p>	<p>مهری</p>
<p>ترا از دل عیار غصه هرگز کم نمیکرد دل را کی گشتن آشنایم می سازد چه نقشان شمع مجلس را چراغی که کند روشن بسوی خلق تو ایم در دوازده ناله مرد آید پای جانکه روی خویش مالم بر کف پایت تب کرم تو باشد شعله آتش که از من را خلق عالم خون هم را بی کلاف میخورند ما غریبان با هدف در کوی او هم طالبیم</p>	<p>چه میدانی که مست از می کشیدن هم اگر سایه کسی... الا من را هم میگرد به بلوی که از حسن تو چیزی کم نمیکرد ببندل میرسد ز صحت سری مرچر رو آید کمان دارم که کار صندلم از رنگ زند آید پس از لطف خدا کارنی که از آه مرچر آید این غریزان جملگی چون کر که پوسف میخورند ناوکی که تا خطا کرد تا سفس میخورند</p>
<p>بکه مردم را بود در کار سچا اشغاش بر سر خان ستهان نان تصوف میخورند</p>	<p>مهری</p>
<p>این رشته ناکره نخ زود نمیشود مانند زنگ باخته سپدا نمیشود بناخن بریده کرده و نمیشود بر من حرم تو وصل خیال شد</p>	<p>بی لکنتی زبان به تو گویم نمیشود از خویش آنکه رفت بر روز وصال چون نیست طالعی چه کشتاید ز تیغ تیز دل بکه بچرخد نهراب وصال شد</p>

مانندشان موم که ریزند شمع از	شد خانها خراب که سروت نماند شد
کردم بدم چو آینه ای شوق زود بخت	بر طبع نازک تو عبا رطلال شد
از لعل لبست کوه چشمان کله دارد	ز خست سراپا زنگنه ان کله دارد
حیران شده بر دیده من پر تو دیر	از جرات من موسی عمران کله دارد

تا آب بتاراج هوارفت عبا رشت	از شورش من خاک صفا مان کله دارد
-----------------------------	---------------------------------

جنبش مرثکان او در لاجراحت میکند	خنده لعل لبش تاراج راحت میکند
قطعه حاصل بکشد در مزرع سیر سپهر	برق خرمن سوز با موران زفانت میکند
کار با در وقت خود خوبست چون کشت	در چمن باران جنت کار راحت میکند
دل بزم وصل جانان با او حرمان میدهد	در میان آب آتش شنبه لب جان میدهد
بی توانی یافت چدین باغ را بی عنده لب	گرچه پیش بلی را صندستان میدهد
دو دگر برق خرمن سوز صبرم چون شد	ز آنکه یاد از شورش آشفته حالان میدهد
کدامین صبحم از دل نغمه ریاحی نمیزد	کدامین شب چشم ساعنای نمیزد
خراب باده شوق تو ام که جذب خای	اگر از ساغر مارکت ریزد می نمیزد

ز بیم مدعی گریان نشد چشم کهر بارم	که آب چشمه از سر بالفصل دی نمیزد
-----------------------------------	----------------------------------

شب بجران بگردن ناله های من نمیکند	که آتش چون فرود دود در کلخ کن میکند
-----------------------------------	-------------------------------------

بناشد بر خجرت زخم در خون جفکانش را	میان تیغ و چاک سینه ام سوزن نمیکند
ز سوز چو دی در کار و بار خویش جرانم	میان سر عشق و حسن نمیدان نمیکند
سرا راه آنکه پار از پی دیدن گیرد	غم بکشد شسته خود را بدویدن گیرد
چه بلایی تو که از شوق خرا میدن تو	جاده چون رکبتن خاک طلبیدن گیرد

گر روی جانب کز زار شرم رخ تو	رنگ کلخ چون برق از روی چکیدن گیرد
------------------------------	-----------------------------------

در دپدرمان مرئیس عشق را جان میشود	در دآن در دست کاخره ز درمان میشود
از سینه جبینی نمیدانم طریق وصل را	در شب نازک راه از دیده پنهان میشود
سیل از ویرانه میکند عبا را لودتر	ناله آبادان شود چون دن کشتان میشود
کمال عشقبازان از جمال دیگری باشد	چو ز بک چهره پروازم ببال دیگری باشد
خیالی در دل از معشوق دارم سخت مستم	که چون برقع بر اندازد خیال دیگری باشد
کمر ناکفته احوال دلم فندک کس در نه	بلفش هر چه آید راست حال دیگری باشد
عمر در وصل ز نظاره بار آخر شد	اول کار که بود که کار آخر شد
ککش عیش ابر و سوت یک ناله داشت	آبی از دل کشیدیم و بهار آخر شد

لب ز دشنام فروستی و معدوم شدم	سقطه خاموشی جو کردید بهار آخر شد
-------------------------------	----------------------------------

کاش روزی ساقی بزم آن است که شود	بر شورم موج جام باده بال پر شود
---------------------------------	---------------------------------



بوی زلف یار از دودش کند مشکین شام	اسخو انم کبرجای غود در محرم شود
نظرای خون کوب ریزد از چشم سپهر	کرشب جهان سکايت نامه کند
شبنم کفنه با من چرا پتاب میکند	زیمت خون دل در چشم عاشق آب میکند
بود غمی که دل نخواست از ذوق حلزناکی	دران کشتی کبر که در سر کرد آب میکند

زر سگ خود جاب خون دل برشته دارم  
که دایم کشتیش در لب خوناب میکند

خانه کرد و وصف زلفش مطلعی است کند	کی گذارد بیچ و تاب او ز بار او آنگند
چون تو انم لبست چشم بدی را از رخسار	خاک کولیش کور باد ز او را پنا کند
بچو کل از خیرتش در بال پرواز مانده	این که از کارها شاید نسیمی و آنگند
یادشیر تو طوفان بکلم میسیر زد	ای خوشش آرزو که خون کلم میریزد
سبل بوی تو از بک زاکت دارد	کرو ز باد زلف تو دم میریزد
من ندانم که بود که پراغشته بخون	یا خوی شرم ز روی خیم میریزد
کفکوی آن کنارم سپرو پاک میکند	میگد از دشمع چون آتش زبان میکند
ناله باد صبا که بسویش میرود	از زبانم ناله حرف در دانت میکند

میزند بر بزم غمها دل بر آغوش تو  
قطره باران کی از دریا محبا میکند

نگاه سوخته ام از رخسار چو بر کرد  
چو سیل سره مر از میت نظر کرد

کسی بظف خدا دارد اعتقاد درست	که چون کس کند امید وار تر کرد
زر سگ خود نتوان زنده ماند روز نما	خوش کسی که بنظاره پیچر کرد
نگاه او ز پر جمی بد لها تاب کند ارد	بچشم مردم آسوده خاطر خواب کند ارد
ازین گرمی که تیغ میکند با غیر میترسم	که خون کشتگان خویش را در خاک کند ارد

کسی از شعله شمشیر آنست زنده چون ماند  
بجز زری چو آیه عکس را در آب کند ارد

میرد جان چشم یاد او چو برسم میخورد	آفتاب از بی بیاری خون شبنم میخورد
کشتیم کشته بر سیت که آسوب عشق	مچند برق بلا چون موج بر هم میخورد
رزق عاشق دایم از زمین جنون زاده است	باده از جناب دل میوشد و غم میخورد
کفکوی کرم لطف کند مضطر بم	جرس از موج نسیمی بفقان می آید
کلمش را کشتی مست که هنگام صال	آبچه در دل گذرانم زبان می آید
بکیش غم بجز تخفیده است برل	تلم ناله ز پناختن می آید
طاق ابروی تو مرا فید کاه شد	اسکم ز شوق دیدن رویت کاه شد
چشمی کشت باین کلن غنچه در چین	چندان کلاه بی سرو سرب کلاه شد

از بار دیده شام فرقم چو نم کردت  
شد رنگ ریز جابه بچشم سپاه شد

مرا ز آتش جبر لوجان سوسوزد

کسی در بچه دل خوش کند بجز ناپوش	غنیمت است که نامش زبان نپوشد
کسی که دوست تکی شود در خوشش	زرکشت سوزد اگر جاودان نپوشد
کمال از خیال لعل نسیر آب میشود	ببل زیاد روی تو پتیا بپوشد
از من پیش چهره که از حیرت لبست	از دیده ام نگاه شکر جواب میشود

بخت کون زیاد کند سوزش مرا  
پستی دلیل سستی سیلاب میشود

زور کین هر کس که یاد خنجر او میکند	برق روشن خانه از خاکستر او میکند
از خیالش زان پنهیم که جان شوق دل	تا قیامت طوف زخم خنجر او میکند
تا عرق کرد از غنیمت دلانت جان تازه	سفته را که ز لال کوهسار او میکند
تا لاله زار عارض آن بت بهار کرد	بر سیل خون دیده چو موج سوار کرد
کشم حجاب باده نشد سرخ چهره ام	ز یک پریده را که او شکار کرد
دوری ز جوش غیش ملک طبرای آب	با خاک نمیشیند و خاش عبا را کرد
راز میان او بهفتن نمیرسد	از بک یار کشت بختن نمیرسد
عمر دوباره در سر کوی تو مردنت	انچه فرار دوست بدشمن نمیرسد

کوتاه شده نظاره ام از دیدن رخس  
نور چرخ صبح بر وزن نمیرسد

نه دل ظهیر من بل در چرخ باشد	چو غنچه بان پرین درون دل باشد
------------------------------	-------------------------------

خوش آنکه همچو موج اغوشی که موج بچشم	نگاه من بنگاه تو متصل باشد
مزار کوشه ویران یاد می آید	ز خون دیده بهر جا که خاک کمال باشد
عاشقان سناغ از آن ده چون نیش کشند	ناز عالم همه زان شوخ نصیب پوششند
شمع را غیرت پرده اند چنین گرم نمود	که مبادا چو کلمش سگ در اغوش کشند

کو همادست بهم داده ولی نتوانند  
باری از خطر عشاق تو بردوش کشند

ز نقش پای تو مرغ دلم بدام افتد	پری ندیده کسی آدمی حرام افتد
زار زوی ربانی نمی طیم ترسم	که زنده نام و صید در بدام افتد
ز عشق او کسل زود زود کز سر شاخ	بچنگی ز رسد میوه که خام افتد
دل سبطا تم کی از وصلش یاد می آرد	
من آن صیدم که از پتلیایها در دم لبیل	فکاک خواب کران در دیده صیاد می آرد
الزکس سر زلف تو در آب روان افتد	بجای بر که پروان شانه اش نامی آرد
بمروار طهر خورشیدن خطر دارد	بدام پیش طید طایری که پر دارد
بره چگونه تو نامت با بدل جمع	که کاروان من از کرد تو خطر دارد

برای برده اش نکت من چهره بریم  
دل امیده تو کوی سر سفر دارد

چشم زین بران مژگانی دار ماند	اسکم لبان آبله در دیده باز ماند
------------------------------	---------------------------------

حرفی ز جبهه نوشی بر لبم گذشت از بایگینه دل عکس خویش دید فصل خاموشی ز خجالت بر لب شیون زند نوبهاری کز غوغای گشته کهای چهره ام	ساقی ز نمی کشیدن و شیخ از نماز ماند در ابرو کمانکش او پیر ناز ماند بیل کشید اگر لاف فغان با من زند زبانش از رخ سپرد بر سقذ کرد امن زند
سینت آفت تا که هتایی رفیق راه است ز آنکه دایم خویشین را برق بر جزمین زند	
سعد افشا نتر ز آه آن سرو بالا میرسد همچو نرکان در ازیش کز نفس با سدر س آب شیرین بقا باد اگوار احضر را اگر کس ز سر شهید را یکان به پرد که ز خیرت زلفش بجا کمی است ز چهره پرده بر انداز جبهه ریگین کن از وصل یار سوز دل زار کم نشد چون موج بحر در ره او از کمال شوق	گرم می آید ز ناز ج دل ما میرسد ناله امروز دنیا یان بفرود امیرسد نخل امید کن از تنخاب جی ما میرسد بزور بال پر جو ذبا سمان بر پرد به انظریق که شب مرغ از آشتیان پرد که رنگ از رخ حوز شید جاودان پرد لب تشکی ز شربت دیدار کم نشد پایم سگشت و دوت ز قمار کم نشد
شادم که بجا اگر چست با رم با داد استغنی ز خاطر انکار کم نشد	
زنت مجنون و ازو بر مرزبان افسانه ماند پسر و سامانی اسباب است کزد لوانه ماند	

جذب حن شمع را نامزم که روز وصل او خاک سبزه مجنون و نهش را همان سستی بجاست همچو مغزی که ز باد ام برون سپه آید سود از خواب پریشان رهایی میدار	گرم چون شهاب از نمراسی پروانه ماند سودش جاوید در زنجیر این دیوانه ماند معنی صلح ز دشنام برون می آید مرغ پر بسته چو از بام برون می آید
نمرازش خ با رام برون می آید	
ز شوق دل صدای با لم از پرواز می ماند باین درد دران در کوه اگر می چید افغانم ز بس دشوار باشد رفتن از بسککش برون کر سیاهی ز زلف تو باغم باشد رشته ناله ام از بسکد سایی دارد دل برین مرغ چه بندی که می غشرت او چشم ابروی تو تا ر خنده بجان اندازد سره گویند که با دیده وحشی راست	دل شوریده از نمراسی سر بازمی ماند نشان ناله ام چون نقش مسطر بازمی ماند تغش رنگ خونم همچو مبر بار می ماند بر دم لذت جاوید مسلم باشد اگرش حلقه کنم دو عالم باشد آفت زینت که در ساغ ششم باشد پنجوی سوسی تو طرح سفری اندازد سوخم تا بغبارم نظری اندازد
جان دهر مرغ گرفتار اگر صیادش دام را در ره مرغ دکری اندازد	
از چهره ام شکفته گل ز غنوان نخند بر کربهای پنجو دیم بکیزمان نخند	

بی شادی و اطمینان ز چرخ سپهر بود	بر خویش گریه گر کنی بر جهان نهند
گر خنده است بزندی خویش تن بود	مستوحکایت غم و تا میتوان نهند
مدتی شد که ز دل کین مرا سپهر کرد	یا در روزی که نگاه تو دم را خون کرد
نیست نظاره که در دیده تر مرد کم	بچو مورد ز بس خال تو پر پروان کرد

به ازان بود که از وصل دهد کام دم  
غیر ایار چو ارگشتن من ممنون کرد

نه پندیده عشقش جوی خون می آورد	صبر را بسبب زنان از دل برون می آورد
آسانه مطلب روزی بروزی جز ارکان	دانه ز رخسار بال پر پروان می آورد
ما تم سازم اگر بانشاه دیوانگی	چون بکفر عقل می افتم جنون می آورد
خوبش رازش پند مر که از دنیا گذشت	می شود پستی بلند بیا چو ره طی می شود
غربت دنیا وطن کج بود چون سندی درو	کو شمشیر اگر عادت کنی می شود
بیوان از کردستی چون نفس آسان	توسخ اش درین وادی اگر پی می شود
بایر من نشانی زان بی نشان بگوید	حرفی ز مهربانی تا میتوان بگوید
از ناله دوست کردم با خویش دشمنان	آسمه این سخن اباد و ستان بگوید

پهوه چپند کرد این آسیای خالی  
من خود عبار گشتم با آسمان بگوید

ز نو میدی دلت مر حزن خوار کرد	اگر سر رشته امید از دستت راه کرد
-------------------------------	----------------------------------

ز خویشان منو این شاه پیکانی مارا	چو بجوی که در حسی از نگاه آشنای کرد
چو نور دیده بر پارشته دارم در آزادی	مان سوی نفس مرغ من از کفر اردا کرد
کاش پیش نظم شرم تو جایل باشد	توان کرد که تا سوی قاتل باشد
مهری راه ازین بحر سوی ساحل اگر	چون صدف آبد پای تو در دل باشد

کفته دعوی دیوانگی ثابت نیست  
شایدی هست که ازین مقابل باشد

باد می ز غم و در سال میگذرد	اگر با نفسی همجال میگذرد
بال دیده ز خواب کران سپردی	بین که فائده ماه و سال میگذرد
گذشت عمر بمان وجود شام و صبح	به انظری که از دل خیال میگذرد
غیر از جام طرب که ساقی کردون دهد	ساغر را نگاه آن لب میگون دهد
ایکه کاهی هست می پنی جفا جوی مرا	از زبان من بگو حرفی که بس خون دهد
راز دل از ناتوانی نهان در پرده ماند	زنگ نتوانست میا از میم پروان دهد
ز بس یاد خطش ز بجز پاشد	شتر شواند از دودم جدا شد
فشاندهی زلف و دل در شورش آمد	و کر ز بجز این دیوانه و اشد

سدم کوی حناص از قید زنجیر  
چو از کف رشته خوامش پاشد

ناله بدل سپو کار تیغ قاتل میکند	خون ما را میخورد مگر کس که بسل میکند
---------------------------------	--------------------------------------

آنکه چنانم از دگر ساقی مجالس شود	شیشه می اضطراب شیشه دل میکند
بنت شترم از کس میستان خام شوقا	خون من در گردش هستی حایل میکند
تیمم سبزه دوس را اجل دارد	بجز آسوخه داغ بوی دل دارد
از آن سوخت در دود الهوس که از اعم	دیار عشق هواهای معتدل دارد
کسی که سر بر پان کشیده در خوت	
بروی دوست کفای زداع دل دارد	
کسی از عشق مجالست که درویش آید	کربس بنم از مر دو جهان پیش آید
در در عشق بتان را مردان سیارند	مطرف روی کنی روزبری پیش آید
سر موی بود زار زوی ما پیران	مرچه در خاطر عشوق جفا کیش آید
جز دل من هیچ دل از جور او درم مباد	بچاکس را هم چون بارب نصیب از غم مباد
که تا سوز ز تاب استخوانم کوبسوز	سایه بال سمندر از سر من کم مباد
آبجو آن که بنا شده در مذاقم کوبش	دل از خون کینه خالی دیده ام بی غم مباد
سوار سیل با شک دویده ام زسد	کفاه دوست بزک پریه ام زسد
بو حشمت دل عاشق عثمان سپرده که باز	صبا بگرد غزال رمید ام زسد
جواب و از رئیس خالیم زتاب و توان	
لفس بجای غب نار سیده ام زسد	
بتی دارم که یاد او بر لب مکن بگیرد	اگر جان در بهایش میدم از من بگیرد

بچشم

بچشم دیگران نتوان تماش کرد ستار	دماغ بوی پوسف را ز پیران بگیرد
بود حیرت دم و صلس کلید قفل خاموش	که موی رازبان در وادی ایمن بگیرد
از یار کریرانم دیوانه چنین باید	کرد دل خودم پروانه چنین باید
پوسته کریرانم ما از دل دل از ما	ویرانه چنین باید دیوانه چنین باید
در سینه من یادش با جان کهنه الفت	
در عشق غریب از اعمی ز چنین باید	
ای که میکوی چرا از دیده ات خون میزد	جان من جانان من از سحر مردون
بتواند سیر روز روز کار رفته کرد	کینه هم مر کس پای تحت وارون میزد
واقفم جیل ناکت از عشق او شورده اند	آدم من مر شب سیر او ج کردون میزد
سکه با من بر مهری میکند کجبت زشد	در میکرد بمن آتش اگر کردم سپند
چون مبنی یافتی این افتادن مباحش	ز آنکه هنگام شگشتها صد اگرد بند
کیر و کش از دروغ و جنت مرا عشق تو	کیت سواد ارد برای عشق مرا جا میزند
داشتم صد غم حق نوشی بفریادم رسید	هوش دل میسخت سپوشی بفریادم رسید
شوق دل را ز کوی بود و جانان مضطر	طرده قتی بود خاموشی بفریادم رسید
شبه های دهستان دل را ز محنت برزند	
شکوه میکردم ز اموشی بفریادم رسید	
می دارم که از تابش شب آدینه میسوزد	ز خاکش آبرود در ساغر آینه میسوزد

خاکم با درخت و همان درود دل بکاست موان خراب میکده شد که در بهار چون مست بوی می در میخانه نشکند شراب معش ما رنگ در پمانه میکبرد کسند ناله را چین کرده دار و نشاهستی کرپان مراد دل در در میخانه میکبرد	ز ساقی نیم ستم آگاه از سستی ولی داغم هوس هم از شراب بخودی پمانه میکبرد	ما سیر از احیات جاودانی میکشد با اهل کاری ندارد دل بغارت داده را خط و حال چشم بروی فلانی میکشد کز آنکه ابر کشت سحران سخت جانی میکشد عکس او به پیش دارد در ایام نمیکند گر سخن بیرون رود از بزم داغم میکند در درانا زخم که در هر جا سراسر اغم میکند ناله کرده ز کسار صد امی آید بوی گل از نفس گرم صبا می آید	کی دور اینقدر لطفت با سوزیه کان سکه خوش بمن و سپر پامی آید ناله کردم و یک عمر از آن رفت و سوز	پرده بردار که در دامن شهر دم آرد پای نورده سرد زده در کعبه مای آید	بگرفتم ز باد صبا میتوان شنید بوی دلی ز ناله ماسی میتوان شنید
---	---	--	---	---	---

من از برشته بختنهای خود دایم باین سادم اگر نازد بخود پروانه میزند که در محفل برق در کشت اسیران حاصل خرم بود کوش اگر داری با و از احتیاج سنگ نیست	که دل از شطرا صحبت دو شینه میسوزد دل فانوس از پنا پیش در سینه میسوزد بچه گرم شب فروزم شعله جزو تن بود بالب خاموش دایم شیشه در شیون بود	در دم قرار از دل اجباب میبرد عهد شباب رفت و رستی درین چین پیدا ایم ز وحشت دیوانگی گشت دیوانه هم شد و دل را حضور داد سگرشکی ز کشتش آسینانید نظاره چون عزیز باشد بیدام دل ناکی پادشاهت سحرانگی دارد شراب از ناله می آید بیرون چون بوی گل	ستی فغان من می تاب میسپرد پنداشتم که بر کمالی آب میسپرد کامی بکوی دوست مرا جواب میسپرد رنگ سگسته از درد دیوار نور داد آن خوشه که داشته خود را همور داد چشم مرا خیال نگاه تو نور داد کل بچانه ما که نیست بچکا کلی دارد قدح از خاک میروید کرد پو انگلی دارد	بهر صد آرزو میسوزدم از شعله روی سرخ از اشتیاق او پر پره انگلی دارد	ما را خمار ساغر و پمانه نشکند دایم تو بچه که بختیانه نشکند
---	---	---	--	---	---

فریاد ما اگر چه بگوشت نمیرسد	آواز پایت از دل ما میتوان شنید
غمیست که چو باد تو از دل گذشته لیکت	در دل بنویز بمانت در اهیوان شنید
ز کار افتم که بهر گشتم جلا و بر خیزد	نشستم در کین خویش تا صیاد بر خیزد
بصید مستوقی شیرین تو اند راه دلهازد	اگر در می عباد از تربت فرا در خیزد
نفس را روز تا شب پسبانی میکند صغتم	
مباد آاه گرمی از دل نشا در خیزد	
کجا بشیوه نازش دلم سخن دارد	تو جی که مزار دهمین بمن در آورد
ز شرم ما بر چشم ز بسک می چید	بر شک بوی گل در نکت یا سخن دارد
اسیر عشق چو باد ام تر درین کوشن	بزوق گشته شدن تیغ در کفن دارد
پیش چشم تا سحر در خواب روی یار بود	دیدم در خواب و در چشمم نکه سپار بود
هم نوا کردید عالم از غمبار دل بمن	هر کجا فریاد کردم دامن کسار بود
ز فغانی خواست از دل کریان چاکه کشند	وقت حیرانی مرا دست و دلی در کار بود
کس که از پی دینای هونفا کشند	بگو هم شدگی از پی صدا کشند
خوش آنکسان که درین باغ ناله خیزد بود	چونی ز خویش بریدند و بانوا کشند
کدام قافله عسریار می بندد	
که گوهم از ناله ام در کشند	
کسی که پیش تو گیا در رسجو آید	ز طاق دیر صدم بهر او زد آید

زین

ز سیل عشق جز در میتوانی شد	دمی که خانه دل بر سرست فرود آید
کنون ز دامن او کو هست دست امید	نشسته است که یار از غضب فرود آید
عشق رسوا گشت تا چشم بر دیت باز شد	قطره گرم سرشکم پرده سوز را نشد
پره قفل و بان باشد زبان عاشقان	پزبان از بر که باشد نی نو پرورش شد
دشت ما پیش مپاست ازین بر حرمتم	
با خیال او دل شوریده چون دمسار شد	
عشق را در دل زارت چو تعرف باشد	پرده را از تو پیر این پوسف باشد
تا دلکت بگرم آمده از سر یادم	تا که من لبب انگشت تا سف باشد
عاشق آنست که از عقل جنون می سازد	عشق دیوانه دیوانه از تکلف باشد
دیدم را آینه تا از کرد چهرت پاک کرد	پهون را بر تن محجوب من نمناک کرد
دیدم ساقی را و از شرم لبش صد رنگ شد	ساعزم را دیدن کجا خزان تا که کرد
تا قیامت جلوه اش از چشمم کردیم زلفت	عکس را با آب کی آینه از دل پاک کرد
ای خوش آرزو زم که جام دل را از خواب بود	خاله الی میرحیت کردون در مذاقم آب بود
خار اگر افتاد در روی از الم بر هم نهد	پیش حسن رضاد در دیده کرد اب بود
شب که آن راه جهان را لطف بام زنت	
برق عالم سوز در پیران مهتاب بود	
مرکز ای که با غم خون ما شش چون میزند	طعنه سرشکی از دل کمبودن میزند

از پی انکستر جبهه پیدا کر باشد مرو	به بر که ایت دولت نعل وارون میزند
زیر بارنت شبهای جبران بنیتم	روز بویایره بختیها ششچون میزند
تا بنسیم صبح شیمی ز بار بود	کل موج خیز تا که نوحه بار بود
فانوس رنگ سفید پذیرد ز نور شمع	دیدیم کشتی که نعلش بهار بود
بی مطلبی ساند بی عقل مرا	از عکس مطلب آینه ام در عیب بود
مکشید	
دوش بلبل بوی دودی از دل من	در کستان بود و بس سوی کلنج میکشید
دانه ماسر بلند از صحبت بازان نشد	برق را میدید در کف تیغ و گردن میکشید
مذخوی ماسر و سامان مهر ماندا	تا ابد این رشته را هر کس تن میکشید
زیاران کینه هرگز در دل یاران نمیانند	بروی آب جای قطره باران نمیانند
سری داریم بی سامان که از سامان نمیانند	بود دردی دل را که از درمان نمیانند
بر آمد غنچه چون فصل بهار از شاخ دانستم	که کتوب نکویان در بغل سپان نمیانند
دوبوسی بجان آن طفل و معشوقه نمیدانند	دلاستان که این کالاجین از زبان نمیانند
کف ساقی شراب و ناب و بارها و میکویید	که روی ما بر حس را که کاران نمیانند
وجیدها اگر تخم گنه زینکو نه میباشد	
زمینی از برای معصیت کاران نمیانند	
نکاحم از فروغ عارض جانانه میسوزد	برل از تاب عشقش تا که مستانه میسوزد

بدر کسینج

چو می بینم گرفتاری بگر خورشید می افیم	دل از شوخی بال و پر پروانه میسوزد
چنان در دل که دارم غمش نهان نمی مانم	چراغی را که کس در خلوت ویرانه میسوزد
آیم که از محیط لجم تر نمی شود	یکت لغز نام زنانه مگر نمی شود
آب از هدایت بر کشتی میسوزد	اقیم دل ز نور سخن نمی شود
پرواز میکند ز فضای وجود خویش	
پرواز که سوخته بی پر نمی شود	
عاشق از کف رشته آرام را سر میدید	آسیب از انشا کشتی پر میدید
بیشتر دل عایت از لعل میگویش خراب	شیشه عمر خویش را آخرباغ میدید
فال آزادی شکون باشد گرفتار ترا	صدید را صدی چون بسیل کند سر میدید
چو ابر که بر ام از دیده پنجه آب بر خیزد	رود که جانب دریا عباز از آب بر خیزد
ز بخت خفته خود اینقدر آنزاری مییم	نمیدانم چه خواهد کرد اگر از خواب بر خیزد
از از روزی که دل از کلر با دلست پر شد	نفس چون دو دمجر از دل پتان بر خیزد
چو عاشقان جز از دستان هم گیرند	شوند لکن عشق و زبان هم گیرند
بسان سجد درین جلعه عارفان بستند	که ذکر نامه ترا از زبان هم گیرند
رسید دیده به یار و عمر بر بق سوار	
امان نداد که از هم نشان هم گیرند	
پروان روارین دشت که بچرخند ازاد	خوابت وجود تو که لغت بر نازد



که لطف باغبان و اگر جو رمانی بر آید اشک نغمت کل آفت سنگ است عشقا زان خویشتر را سازد از غم در محیط عاشقی بگفته بی زیادیت	رشتگی که مرا سوخته لغت سیر مزارد من بنده آن ناله که تاثیر مزارد رضه ای خنده کل بلبلان روم میکنند بند بند عشقا زان نوحه بر هم میکنند
می توان دانست خوبان قدر خود دانسته اند ز آنکه سوی عاشقان جزو کرم میکنند	
روی پنهان از نگاه آن پروت میکند یا چون آینه می بیند از خود می روم از میان مردمان شکم ببحر امیر چون مراد سینه دل از شوق قابل طلب مست ذوق گوشه گیر بر اگر چون دید تا در جام عکس بار بار روی می چو داغ لاله دلی در وفا تمام نشد شراب حیرت حسن تو آنچه نشان کرد	آتش او از پر پروانه وحشت میکند سیرت از خویش و از نام سیر طاقت میکند ز آنکه می کنید درد او سیرت میکند زنگ بر رخسار من چون مرغ بسمل می طلبید موج چون های در آب از ذوق ساقی زنگ ز جنت همچو مرغ نیم بسمل می طلبید که هر سوختن تازه باز جام نشد که سیر باله بدور همش تمام نشد
دل ربودی و بر نام عالم کردی بگو از آنچه شدم بگو که ام نشد	
در دم شب فراق بر مان رسیده بود جانم بلب ز غمت سیران رسیده بود	

ناله

مگذاشت فراق تو میرم امید وصل زان پیشتر که خون شودم دل ز بحر تو ما از فغان دل بنوا بی نمیرسند در راه دوست اشک مزارم بر بردان	ایام بجز ورنه به پایان رسیده بود اوار نیل اشک بکاشان رسیده بود کم گشتگان با یک در ای بی نمیرسند تا کم گشته اند بجای بی نمیرسند
خوابش چون جناب دل عاشقان گشت زین بخت سده سا بنوا بی نمیرسند	
ما وجود آنکه بی چون کم میکنند چون که در دین عشق که هزاران لعل فانعمه از محبت تو ز مر دل خود میوزند عاشقان از دولت خوبان تنم میکنند	آسمان جسمت امیرش بر دم میکنند در میان خانه خود را هر کم میکنند
کرد عشق بان گوشه دایمان رسد ساقی جام بقا که تو شوی روز جزا در آن مجلس که میکرد نگاه باده پیمایش بپرورد دل پر و از آفت آتشی ورنه بجز شیر خدایکتن غم بدم با حق باشد ایمش مست و دل عربه جو ساکن دید رفتار تو در آینه آب روان	مورا که بان بر ارد بسلیمان نرسد نوبت از حیرت رویت بشهید ان نرسد فرستی شمع را پروانه که در سر نمیکرد بگرد دوست کس همراه بال چه نمیکرد در پی سایه هم همراه پیغمبر نمیکرد رک چون بر شتم از دیدن او کاشند سرو از اذ ان بر لب جو ساکن

دل عاشق که سیاب زدی طعن قرار	دید تا آینه طلفت اوس کن شد
ز کار و بار جهان آنکس که با خیزند	ز آشنایی مردم همیشه بر حذرند
فریب الفت مردم مخور که چون روز	رفیق دایمی و خصم جان یکدگرند
بجز منی که در انستند دانه مکن ازین	
اگر پیش نظر حاضر چون شررند	
نی بینم کسی احوال این دیوانه را پرسد	خشمش سر که نشست که برستانه ما پرسد
نوشنداری عجب بر سینه عاشق سنگین	در دل میزد تا نام صاحب خانه را پرسد
ز پاس را ز خود با آنکه در آن نشسته	ز هر کس شیخ مجلس فتنه پر دانه را پرسد
آزنان که پیش چشم روی جانان دور بود	پنجم از دیده چون اسکن کز زبان دور بود
سوجت روز وصل باز از آتش جهان	باد جو دانه دل حیدرین سپایان دور بود
در سپهر مان بود آب حیات مشتاقان	زنده زان ماندم که در دامن ز در مان دور بود
سیم صبح چو بوی بهاری آرد	کلام ایگه مگر بوی یاری آرد
دل بزمیده مرا یکشد ز بی ادبی	دمی که با در آدرگن رعی آرد
هنال خوش مثری میجوید همچون	کوبی تا برش سجده باری آرد
چنان از ناله پر شد که لب جام صد آرد	
چنانم نامش آید بر زبان کلام ناب آرد	
چو خالی نیست ساغر باده ساقی در کجا آرد	
که بر کل ز شاخ آبرخش باد صبار آرد	

چنان دستی فشانم بر دو عالم از آتش	چون برک خوان از دست من بر یک دنیا
زبان چون گشت محرم از با پکار میگوید	چو شده خاموش شمع از نهر بر افشان میگویم
بیمم کس که سکام شماره کشکان خود	بر چون نام هر کس را مراد یوانه میگویم
لو از سوز سخن آله نه ای پشیم بر در نه	
زبان شمع دایم فتنه پروانه میگویم	
از درد ان دل سنگین میکند ورنه	صدای ناله ام از گوه بر نمین کرد
ز حیرت تو مرا جان در آسین کم شد	خوش کسی که ز خود پیغمبر نمین کرد
مگر بر شک تو ز یکین نشد چه میدانی	که رنگ بر رخ خون جگر نمین کرد
ز نزدیک شد که اسکم تخم شرفش اند	پرون کشد ز آیم در آتش نشاند
از سبک نانو اتی برداست تو تن	در آب اگر پیفتد عا کسم بجای ماند
از بکه مهربانی دارد دلم بر دم	اگر دن شراری در آتش نشاند
ز آتش امید خواجه و تا بم داده اند	رضخت دیدن ازین سوی اعظام داده اند
شبه خاموشی پروانه چون پروانه	کشکان او بخاموشی جو ایم داده اند
نیستم محتاج خضر ز منت روشندی	
از که از خورش چون آینه آیم داده اند	
شمع از بس که دل خویش خورد میسیرد	این نشانیست که سودای تو در سر دارد
سکنت را گرم کند شعده اگر کند از د	او دل سنگت نذر دل دیگر دارد

چون شوی مسکرم کردی راه طلب رازی که در دست مرا در جهان بود تامت رنگ عشق تو حیف است چو حسن	چاوه از نقش قدمهای تو محقر دارم بیت فردا ز کتاب دل زبان بود در آتشی که چشم شرر دیده بان بود
دلراد بان سگ تو برد است آشکار با آنکه یادش از نظر دل نهان بود	
بستر از من چراغ عشق کس روشن نبود مر زمان معشوق را هر یک قلم می نمود این زمان باید لبش افشای رازم میکند چراغ در شب تاریک پادشاه شود چنانکه مس شود از کیمیا تا مغمیار چه بهره باشدم از وصل او باین حیرت که چراغش در سربایم چو شمع افکنده بود وصل در شوق آورد نقصان جزایا دور	بلیل پروانه و شمع و گل گلشن نبود عاشقا ترا دو سناری بهتر از دشمن نبود شمع فانوس حایم پیش ازین روشن نبود سعادت نیست که بخت کسی سیاه شود ز شوق او شده در دیده ام نگاه شود که اچ سود که در جواب پادشاه شود از دل خود بار رسد تا پای من شمرنده بود بود عادل تشنه لب مانند آتش زنده بود
صحبت من با تویی مطلب چو شمع در گرفت آرزو با بیمه این آتش سوزنده بود	
بر تیغ چیست نهر گری جهان گیرد برین بقطره که از بحر میخورد سیلی	اگر سفر کند همتش زبان گیرد مزار سال نیز با اگر مکان گیرد

پیکر روز

پیکر و روز جدایی کیس یکم از روی آخرا ز دیده خیال تو درون می آید منم آن ببل شیدا که اگر گشته شود	چنان صدف بود دستش ز آسمان کرد اینقدر سمری از بخت زبون می آید بوی بر گل کلم از قطره خون می آید
بر سر ما کمرش سر کشتی حسن آرد ورنگی بر سر این صید زبون می آید	
کوی درد ترا غم چگونه در مان کرد پام کبیت ندانم نهب رجمی آرد بین شکوفه نادام را در مرز مخذ کوشها مبین عاشق برای یار میسازد خارم خود گرم کن بر لبم نه ساغزای ساقی بر او افتد چو نور آفتاب آنست بیاید چشم مرگش آشنای دیده قاتل شود یکه پراز اشک حرمت گشته سر تا پای من	همین بس است مراد شناس طفلان کرد که غنچه را بجل پاره پاره خند ان کرد که چون قضا شمرش را بدید و پیکان کرد بین در طرف گلشن بر که گل رخار میسازد مبادامی بریزد دست من بسیار میسازد چو پید از باد در دور برانام دیوار میسازد باورم ناید که از تیغ اجل بسیل شود سایه من مرگجا بر خاک افتد کل شود
بچو کعبن در تنهای وصال دور نیست رفته رفته در ستم هر قطره چون دل شود	
دوش از خیال یار دلم شمع طور بود یکد نقش پیش و پس آمد یکان یکان	پروانه دار ستم از خویش دور بود در کانت دل از عشق تو کویا فخور بود

کم گشتگان وادی ماکت وجود را دمی که دیده ز روی تو لاله چمن باشد	چون احتیاج را بهمانی ضرور بود نظاره منتظر و اسکت در کین باشد
ز بجم از نفسی پیش رام مانستود	تو عمر مانی و آیین عمر این باشد
ز من پرس که در زیر لب چه میگوئی بگو بگو بسر خود بگو چنین باشد	
یار بطلال را ز چه قامت خمیده شد اشکم لبان آبله در سینه خام بود	خوشید در زه که سر پای دیده شد از ضعف تا بدیده رسیدن رسیده شد
خوشم به تشنگی ای خضر جان نمی باید سواست تحت روان عاشقان شنیدار	بگشت ستم آب روان نمی باید مرا چون کجنت کل استیسان نمی باید
بیال خویش جو پیر شتاب گیر داوج کجا اسیر را احتیاج دام بود	خدنک نازتا زاکمان نمی باید ساک نگاه تو کار دم تمام بود
بلا رک تو چشم شیر صفحه تصویر اگر رود بعدم عاشق از رمیده دل	کشیده است لبم که چه در نیام بود هنوز وحشی غوغای از دحام بود
میتواند چون شتر ز نیرستی پاره کرد با وجود آنکه پای رفتن از کوشش نبود	مر که روی آتشین دوست را نظار کرد بچو ز بک چهره ما در وطن آواره کرد
چشمشیری که لبش از نیام خویش را	ماه او چیب قاصد را ز شوخی پاره کرد

دل من شادمان زمین دیده نمناک میکند عبار خاطر کردنش کی میشود کردم	بشستن که غبار از روی احکام پاک میکند بجدب که بر بانی خرمن من پاک میکند
سرنگ من غبار دیده شده از کردش کرد رسیدت بعشاق نازها دارد	که چون سودا کرد آب گوهر حال میکند ز ما حجاب ندارد چه مدعا دارد
در آفتاب حوادث بر منه میگردد کسی که پیرین از سایه بهما دارد	
نشان آمدن رزق ما بکف این پس که سوی دست زانگشت جادها دارد	
گفتی برو ز کوی تو پایم نمیدهد گیرایی نگاه تو این بس که روز چهل	این کار بار تا کفتم همیشه بود با این حجاب پیش تو ز کفتم نمیرد
نایم که بدیده ام از دیدن خلعت از غمناشی تو بلبیل ذوق بکشتن تازه کرد	صدیدی ز دامگاه تو پروان نمیرود دیچون روی ترا ایمان بر بهمن تازه کرد
کل که تا میگفته امستی کشاید چشم خویش پیش ما شد زخم را از وقت دوشن	دست را و اگر دغدیار با من تازه کرد
واع ما را غدر خوا بهمای دشمن تازه کرد	
زوغ مهر روی او مرا چون در کمان افتد توی باز دست از بس ضعف در ایام فرما	مهر را ز رشکم آتش اندر استخوان افتد جوان از پیر در عهد تو چون ترا بر کمان افتد
زوغ بخت او خصم را بی بهره نکند ارد که چون از چشمش اندازد همان بر آسمان افتد	

از جفا آخر دل مانند و سرکش میشود تا نفس باقیست بر لب بی کدورتی همچو سنج کل اگر کشش بود منتر لکهم می نوشش که بوی ز تو میراث بماند اولاد ترا بس بود ای جوا چه پس از تو بگذارتن خویش که سنگت پس از مرگ	آب را چون گرم میسازند آتش میشود می نشیند چون شراب از جوشش میشود در کوهیم آب بی روی تو آتش میشود گر جام و سبوی ز تو میراث بماند گر خاک نشوی ز تو میراث بماند گر نام کنوی ز تو میراث بماند
دل شوریده را عدا از ما نگر نمیگیرد ز داغ سینه ام بر آن قیاس سوز دل کردن ز سیم وز زربانده بهره صاحب نیز از بمن ز صافدلی روزگار دشمن شد متاع راحت ما را منبر لغارت داد	کجا بش کردم و آن پو خاگر نمیگیرد که گفتش با بمعنی چای پامر که نمیگیرد کسی سنگت محک را در طلاگر نمیگیرد ز باد دید خطر چون چراغ روشن شد چراغ فاقده ما دلیل مزن شد
آن بت سترگین بمن شو پیشتر است دیر کرد از سر جان و دل سروران ست جوان پر را روی طلب بکجهت	همچو شراب بر رخسار رنگ ز شرم آب شد همچو صدف که خانه اش ز آب که خراب شد تا که فسون چشم تو ز من شیخ و شاب شد

اگر از سر پندش بچشم تو بیابا شد بجنت یزد راضی باش چون صلب سخن گشتی طلبه مر موی من از شوق برتن چون رک آب میگردند کله حرف جانان که شنید سج عهد محو شاه ماهمنشای داشت	کفایت را جهانی تا در مردم رو نما باشد زبان آموز مرغ از پس آینه جا باشد ترا سر بچه تا کی سرخ از رنگ حنا باشد گر نباشدی ز بوی گل دماغی تر کنسید آسمان را که شنا گویم ز من باور کنسید
ناله ام چون از جگر طبل غنبدی میکند شهر یاران قدر درویشان نمیدانند عشقا ز از انمی ز پندش طخر می کسی که پیش خیال تو در سجود نیاید بود چو پدیران عمل حسن محبت	در که من قطره های خون سندی میکند کوه از بالای پستی سر غنبدی میکند دل ز چاک سینه ام پر مرز خندی میکند بجز نامه رحمت پرورد و سپاید از ان مراد را سه بهم زد و نیاید
ز بس که چشم از غیر دوست کرده محبت بسوی آینه حکم می نمود سپاید	ز بس که چشم از غیر دوست کرده محبت بسوی آینه حکم می نمود سپاید
یست از جرح این ستم جو تو با من میکند ارو حید از گرم پیا شد ملاک انگیز تر سخت کرد و سکه دله از کجا در سخن	طعن خود و ایر را با خویش دشمن میکند بیل از برک کل تعلیم سنیون میکند گر بود آینه اش از شیشه آن میکند

فانید ای خستگان کویا ز تعجیل  
ساعز می کر نباشد همیشه را ساغر کنسید

چون صدف در عشقش من زبانی میشود	در کلبه یک قطره آب استخوانی میشود
آتش دل هر که امر سکوت از گرفت	همچو شمعش در بدن سرگرد زبانی میشود
که چشمش معفتن در کوی او خوابد	نور ستاره ام را ز بهمانی میشود
اینقدر فاصد که از ناسوی جانان فتنه است	
جمع اگر کردد پیکری کاروانی میشود	
یاد ترا خیال تو از دل نمیسپرد	بجز آن رخ ترا در مقابل نمیسپرد
دل خیال یا رگی آید بسینام	رهن سماع خویش بمنزل نمیسپرد
سوهان موج آب که صفاگر غمست	که در دورت از دل ساحل نمیسپرد
عمر ابد براه وصال تو که تخت	آب بغاغبار من از دل نمیسپرد
نفس را که بگذرد تا دل بود و سوار میشد	چو آید رشته پرده از کمر سوار میشد
چو عاشق را از جان دادن بجان	نه آنم دل با و دادن چو افسوس چو
ز سکن آتش چمی آید بردن دودی نمیدارد	
در آغاز محبت عشق بی آزار میباشد	
اما که از ستم شده پهبوش خفته اند	از دود آتش چو آتش حس پوش خفته اند
یکچند در فتنه اند براه خلاف بهم	هر جا دیوار دست در آغوش خفته اند
خافل چشم بندی ایام زاده اند	شیران در سر حلقه چو خرگوش خفته اند
دلی که روی برو با جمال سیکو شد	بسان آینه بازشت و خوب بگرد شد

زیاد دست دلم آب و رنگ دوست کرد	بدان طریق که کل از آفتاب خوشبو شد
بود در حسن عمل مانده است چون پرک کلی	کسی که زنده گیش صرف روی میکند
بیاشش عشق با زان سر کجا خواهد	تا قیامت مردمان زان سر زین کل حیدر
سخت بر از ایشانی نیست در کجا خواهد	قطعه را بیشتر از ساختن تا پدید اند
ممت از رخ مطلب بیکدیگر و نقاب	
حرف ما را بندگان با چون فهمیده اند	
این ره مار یک کسی سخت ناموار بود	رفتارش دشوار و برکشش زره و سوار بود
سج دیواری نباشد همچو کسی آهین	آب گل ابر که کل سدر در رفتار بود
آسمانها سر بر یکدیگر آنچه کل پیش نیست	سیرا را که کشنی چون روی او در کار بود
چشم را در جوی را تا نمک بی نم دیده اند	پر تو خود شیرید را چون ابر ما نم دیده اند
عاشقان پاک بهر یکدیگر جان میدهند	صورت معشوق در آینه هم دیده اند
سنت پرده جلوه پروانهها ز نور شمع	
عاشق و معشوق هم را از دل هم دیده اند	
بدل مردان من از چشم خود را بی نیما	ز خون دیده چشم ز دریا بی نیما اند
کجا آن آتش سوزنده با هم نشین کرد	که از وحشت نشان داغ او جانی نیما اند
کس مراد عشق از جان سیرتوانست کرد	بچه کس در دم را تیرتوانست کرد
چشمهای زندگی در صبح پری فاش شد	ز سر را بهمان کسی در شیرتوانست کرد

نار بر فزاید دارد صورت شیرین بوی	حسن در خارا کوه تا بیشتر نواست کرد
آزاد که از جرم وصال جبر بود	روز و شبش دو حلقه سپردن در بود
مانند بر که وقت خزان دل میدهد را	از خود بر آمدن سر و بر که سفر بود
در راه او ز گرم رویهای ما پرس	رنگ روان بادیه ما شتر بود
بی که خاک درش آشیان ما باشد	بجان خود قسم او بجان ما باشد
بگشوری که تو نامهربان در دو با	بجان سدا رکنی مهر جان ما باشد
دل تو دل من چون زمان هم دانند	
چه لاف زست زبان ز جان ما باشد	
عاشقا ز دست دل از دامن غم	بسکه محکم گشته از بیخ دما دم
بند بند عشقا زان که شود از هم جدا	رشته پیوند است از چشم ز غم
چون ترا سر رشته عشقی بدست	نال را از دل پیش زانکه از هم
ز دست دیده در وصل تو جان آشفته	چو نال نی حدیثم در زبان آشفته
درین کوشن اگر باد صبا چاهند پایی	چو موج آب طبع دوستان آشفته
صفا آب را اندک عباری میکند پنهان	
زایای دل و شند لان آشفته میکند	
به زوق دین طبعان دلم آشفته میکند	اگر خاک شود کل خشت کعبتخانه میکند
رود چون نام جانان بر زبان بیرون	بزم حال من تسبیح چون پانه میکند

هر که بخانه کردم یاد جانان زانم	که چون شد آشنای او زمین چو کبک
که چو خاک صید کاشش خرم از کین میخورد	باز موج است من بردامن زمین میخورد
از صدای تیشه تا محشر میگردد مول	خسرو اربوبد کلی بر طبع شیرین میخورد
هر که فایع شد نکرده تکیه کام از رو بر کا	
زان صدف در بر پر شور آب شیرین	
آینه بسکه از رخ او رنگت و بکشید	آسان توان کلاب چو کبک از و کشید
مر مریغی که کردم کاتب حیات	آرزو باز گشت نفس خطا بر و کشید
تا دید عشق زار در زارم زرد و تو	چندین گره چو سبزه با بن تار کشید
گفتی از حیرت رویم دلت از جا زود	اختیارش کنف است بگو تا زود
زخم پر دانه پر سوخته را هم منیت	گشته غمزه به نال مسیحا زود
بسکه بر خاستن از کله زرت دستوارا	نگست از آینه چون صورت دپا
از سخن فزیده شود جان در تن صاحبان	رزق و انا از دهان کوشش دانا میرسد
از فغان غم نیست گو با سبب بر بسته ام	غلی کاهی ز جوش سینه آنجا میرسد
رو میکند و حد کنکنت چون دعای استجاب	
ای کمان ابرو که نازت بر سیجا میرسد	
بود مضمونش خیال خطا غیر لوی دوست	سزوستم ترا تمام از صفی آینه خواند
دیوه اش عقل مرا در لجه حیرت نکند	بر جراع موشش من ترکان از دامن نشاند

سر و چشم شمشکونی تو خاموشم کرد	لب لعل تو ام در نه حکایتها بود
ز این شمشک عشق تو وجودم نمساید	چون شمع بر افروخته دو دم ننماید
از قطره نشانی بر رخ آب نماز	بر خاک درت نقش وجودم ننماید
معشوق رخ خویش کجایم ننماید	رخسار کویم که نقابم ننماید
از بس دلم از یاد لبش کرده گمگم بود	مرچند بود سوز کعبایم ننماید
زینکین بکه یاد آن بت جزو زاری می آید	بدل آ میرسد از دیده ام صد جای می آید
چرا چشمت نباشد مست از نماند نخوت	که زلف عبیرین از خدشتش بر پی می آید
ز جوشش فاله ام جا در دل شیدا نمپاشد	اگر در دل نباشد یاد او سچا نمپاشد
ز ساقی نگاه جام باده کاسی بوسه میکشیم	اگر چه میوه با گل سچ نخلی را نمپاشد
در آن ساعت که چشمم با جمال او مقابل شد	نشد ذوق کجانش حاصل از خود لب که قابل شد
درین صحرای پرافت برینک خوشه گندم	بکارم عقده دیده کردید مرا کجایم که حاصل شد

بست در لطافت بجران و ناب وصل	کرمی صحبت مراد آتش سوزان نشاند
پای دل هر که بسته باشد	مشکل که ز دام حبه باشد
نقشی ز رسد بقوت دل	گر جسم زار و حسته باشد
صد نقل درست میتوان کرد	مرچند زبان گشته بسته باشد
در کشوری که در دشت یک عیس شود	بچاره انگسی که بخوابش موس شود
با آنکه نیست بیک مویم تهری ز دوست	از خویش چشم پوشم اگر دست رس شود
لب آشنای ناله ساز در پاس از	آینه شکسته او که جرس شود
معشوق وعده سختم از فنون دهد	شکفته است فنج او بوی خون دهد
عاشق کثیت معنی سچیده خطش	ز یاد ازین چنین که کلمش بوی خون دهد
پربود بکه بزم تو از روح شکران	
می جانیافت ز یک زینیا بر دل	
سوزانش بجران کرد دل مده کنه دار	پایا جا که حالی در سم روزی سپید دارد
آن صفت که بود آینه از مر خیر مستغنی	چو صاحب سیم شد عکس اگر پند که دار
بود یک دست مرین قف کر میان با کف دیگر	کسی و آنان او را یاد دل خود را که دارد
سب که نور رخ او شمع جهان با بود	شمع تاریک سب ما زید میصا بود
بکه از دیده بهیچ کبر با دیدم	چون صدف خانه ز اسلم سب دریا بود



بسم در لب جانان کیفیت بمل ماند ندارد آشنایی حاصلی جز تلخی و دوری	که چون خندان شود در شوق جزوه کل که دایغ آشنیان از بلبلان بر شاخ کل ماند
یار آب چشمه سار چشم بر قد میکشید سوخنی بی پرده اش در از ما پوشیده	سر و بالای تو چون نور نظر قد میکشید بود پیش چشم و پنهان از نظر قد میکشید
بروی خوب تو ام دیده خوب انسان کرد چو شمع آتش امروز در کرب پالشت	که بازگشت که کار شام هر آن کرد کمان کن که بمن وصل کار آسان کرد
کاشکی با قلم زلف پریشان کشند یک لب لعل کی از زبوسه کند سیر مرا	صورت حال مرا بکجا با مان کشند بهرمن دایره کاش بگو یان کشند
دل صد پاره عشاق با مرهم نیامیزد جز آن لبها که از شادی پیکر کنی آید	کمی کم دیده ام در باغ با شبنم نیامیزد دومی در یکقدح کم دیده ام با هم نیامیزد
چو زلف و لغت دنیا بجز فحشت نیباشد زرنگ لغت ارباب دولت چند میسر	چرا ارباب دولت با هم لغت نیباشد باب و دانه مرغ نقش حسرت نیباشد

نیم من چکر تیغ ترا که جو مری باشد تو خود را چون که در از مصیبت خالی باشد	چنان خوانم که مر موی بر اندام سری باشد که دشت مر و جودی خیره گاه لشکری باشد
گر مست و باالی ز کمالست که فولاد اندازه درین ره کی از کم شد کانت	تا سنج نکردد خطر از نسکند ندارد را بهیست غم عشق که در نسکند ندارد
یار مست با زبده شش دل من منهد رو و بد که وصل آن پیمهر آتش حرم را	چون بتاراج دل من رو بد شمن منهد پیواری چون سینه ام در فلاح منهد
دل درون سینه ام از شوق آن ریخته همچو آن مرغی که میل آشنیان خود کند	مرغ جان از آرزوی طوف آن که میطپد در لب مر و بس از شوق لب او میطپد
آب حیات لعل تو ام قبه گاه شد چون از وصل یار نکرد و جوان دلم	بر لب نفس برنگ جام کناه شد موی سفید شمع در آتش سیاه شد
ز بس ای شاخ کل هر نسکند از دست میهایی خرابی منزلی داری نمیدانی	کیمین خامت چون بلبلی در آشنیان شد ستون خانه عمر تو تیری در کان باشد

هر چه دید و توان کرد باز پس باشد	مرا نظاره رویت اگر سوس باشد
سکاف سینه کل خنده نفس باشد	به بی کسبیا دکلی تو اندمرد
عاقبت آید بچنانه دویو اندر رود	آشنایان ز سر کوی تو چکانه رود
همچو طفلان که دو ان در پی دیو اندر رود	استکم از دید دروان شد چو دم فریبنا
نیاید یار پذیراری مرا شخس امیداند	جنال خویش را جز در حریم ما نمیداند
بکار بچیدن ما را اگر بچا نمیداند	ز یار خود نمیرنجیم با این سوافایهیا
بناله گویم از آسمان فرود آید	چنانکه برک ز باد خوان منس و داید
چو چشمه که بره کاردان فرود آید	ز نگر بانی پریشان دل از صفا افتاد
کوهر کریم من سحنته برون می آید	یاد تو که مرثه اشش کردم و آه از چشم
کمشن رخسارش از اسنگ اسیران سید	نونهال شمش از آب جوان سیر سید
پیش او قدر من از بد کوی مردم فرود	
دانه را از دست چون آنکند دستمان سیر سید	

خنده را که آشنایان لب میگویند	چین موج از جبهه آب روان پیرون کند
در مذاق او گووار از تراب کوثر است	عشق لیلی با اگر در کاسه مجنون کند
جفای دوست را دل بهر از لطف کسان داند	ز لیلی کرک یوسف دید در راه از شبان داند
سازد پیودی آواره دشت چون ما را	که ببلبل که چه باشد مست راه کستان داند
رفت از سر من موش چو دل نغمه سراشد	صد قافله آواره ازین بانگ در اشد
بتوان سوی معشوق شدن از زبانه سلیم	کم گشت چو عاشق بره چون در اشد
بچشم اشک حیرت حیرت دیداری آرد	که شخس حوزد کل چون آب آتش با رمی آرد
کجا بان پر پروانه نسکین کجا ماند	در ان کلشن که نکل موم آتش با رمی آرد
دل در سواهی بسن ناقوس میبرد	چشم زار روی زمین بوس میبرد
پروانه که بر نم تو کسناخ پانخند	زکن از حیا ز چهره فاقوس میبرد
عاقبتان غم که چه بر کار و بار هم خورد	در روزمان تو دایم غم برای خود خورد
نیست آیین دور کنی در دیار عشق ما	که فرم من قسم اینی بجان خود خورد

از زلف رخ بار برون می آید محت لایمت ارباب گرم آزاد است	صبح را این زلف تار برون می آید از گهر رشته سبک برون می آید
حرف تکیه بی نام کام جمان شیرین شود مایه چین بیدارم چون بهوش دست	گوشه بالبریز در لبها پراختین شود گر برارم ناله دروی جهان ز کین شود
جزا بردی کج تو که لبر زلفه است مار سازم کم سده کینها بوسل بار	همان کون پراز باده کس ندید رفیقم از روی که در و جاده کس ندید
انچنین کان شوخ بد خو بد نای می کنند از مزاجش میرد رنگ گشتن را برون	زود عشق او دل را هوای می کنند سپیل روی را نه کار موم میایی می کنند
بگردید در من سوخت ز شرم تو نگاه سکه از داغ تو نو که نه تو اگر شده است	دیدم ام روزن آتشکده را میماند سینه ام کاغذ آتش زده را میماند
شکر خنده که در دل من بکام شد از سر گرفت باز جوانی چو ماه نو	بومرغ روح جو مرتیج تو دام شد عمری که در نظاره روی نام شد

ز آه سینه تا غم خانه غم روشنی دارد مگر چه بود سوختند از نظاره روی	چراغ داغم از پهلوی مرهم روشنی دارد ز یک آتش چو چرخ چشم عالم روشنی دارد
مر که در موش شد از غم دلش اگر یاید دور افتادم و بیکانه شد از من دل	باید خون شده سودای تو سمره یاید رشته مرغ نو آموخته کوتاه یاید
کسی کی میتواند با تو عشق محقر بآزد ز چشم مایه مرابری که گیرد از کرا بازاری	بد لب بازی کشد آخر در اول کر نظر بآزد اگر بکوه آبن سابه اذ از دگر بآزد
در دسلا زده باغ شهبان پیا شد کشتی دل سبک از بحر فنا میگذرد	قطره صحت آنت که گوهر نشود اگرش در دران سنگ تو لنگر نشود
که از دیدن زلف تو بکامی رسید بر بگر چاک زن از شوق نه کم ز کین	بال پر سودا بر حلقه داعی رسید سینه را تا نخوردش مید بام رسید
غم تو عقده ام از خاطر فکار کشود ز کاوش مرده آن هوفاجها که نگردد	نفس سینه که شده ز کار کشود ز چشم لاله چکام رکت بهار کشود

مر که سوزد از غم او جام چش میخورد	ز آنکه کند و آب از جوی آتش میخورد
نام اصلی بر دم آن بر خور من آزرده شد	باد اگر خیزد ز کل بر طبع آتش میخورد
خوش آنکه را ز عشق تو از دل و دل نداد	از دست خویش دامن قاتل بر دل نداد
رملی که کل ز کربلای بلبل گرفته بود	بگذاخت پای تا سرو از دل و دل نداد
ز بگدست طراوت گل عذار ترا	که چو اسنگ ز نرنگان من فروریزد
بجای بر گل آینه سر زنده از شاخ	عن ز روی تو کرد چمن فروریزد
چون نوره گزاینها جبهه میکند	لطف منت ز زیر جبهه میکند
خود که چو پای در کیم اما چو پوسه کل	پرواز من ز بال جدا جبهه میکند
که چه عاشق پیشان افغان و زاری میکند	همچو دریا از مردوت بردباری میکند
بجده کن بوریای فتور کن و شندلان	چون سیاه شعله فتح از نی سواری میکند
همچو دانه آتش دل منع چو ابی نکرد	همچو شمع از پای تا سر سوخت پنهانی نکرد
باد چو در بر روی تو چشم سپرد	کس نام موج مرکز صید مرغابی نکرد

زور به از گشاکش کردون مزید آ	از خود کند ششکان لغت آرمیده اند
بر دور دید با مژه بنو دکه دید با	انگشتهما ز حیرت حسنت گرفته اند
انجم سیار و ثابت ششم چشم منند	قطرهای اسنگ من شب سدم چشم منند
تا نظر کردم که در پرده چشم کجاست	عینهای مردمان با محرم چشم منند
گریه در دیده ما لخت جگر میکار د	ناله در سینه ما تخم شر میکار د
دیده داغ به یاد ارشادات روشن	آدم در چمن صبح اثر میکار د
کفتی توان صحبت آن دستان سپید	که بگذری ز خویش با و میتوان رسید
پای کسی بنک چو آید رسد بوسل	آن تیغ کار کرد که بر اسبخوان رسید
کار دل ز بگونه گشام غمش افغان بود	ترک جان کردن براه وصل او آسان بود
در نیام ابر باشد تیغ عالم سوز برق	زان بهر موج سر شکم دوزخی پنهان بود
رها دستک که گوین ز میان میکند	بلج سنگ سپید عشق دل گشاک میکند
مالک تیزی تیغش که همچو خانه مو	ترا که سلب از حرف صد زبان میکند

بیخ اگر باره دلم کی ترک الفت میکند	لیک ستم شیر زبان قطع محبت میکند
مر که مرده و تو کرد در رشته رکهای او	سینه اگر کرد در او پروانه نرفت میکند
کی کل امید ما آخر چشم بر تو میشود	چوب کشتی سبزی از آب دریا میشود
خانه دل را ز بلن در ناله آواز دست	میران دالست از زنی با دل دریا میشود
شیم لاله بر کسمن میکنی بد	فروع حسن بود چشم من میکنی بد
همین حکایت اعجاز آن میان کما	که وصف لاله زش در سخن میکنی بد
دل مسکین خیال او اگر از زمرمان کردد	چو آواز چرخس دایم بگرد کاروان کردد
بریزد جوهر آمینه از خیرانی رویش	چو بر یکی در درون شیشه ساعت میدوان کردد
موجهای کبر پیش بریده ام آینه باست	رهروان رفته وزیشان نقشه بار آب مانند
بیت فرنی از خطر کردی توان دوری کردی	کشتی با عاقبت در بحر چون کرد آب مانند
کلمت کربن ایامی هسانی میکند	بندم جان که بطبع تو گرانی میکند
خاطر نازک مانسگند از سنگ جفا	با در حوصد شیشه گرانی میکند

ای خوش آن یاران که دل از صحبت هم	تا نفس در نزار افغان و ما هم
رسم یاری با دیگر از یار شمع اجمن	سر بر سوزند دست از دامن هم
بهر کجا سخن از زلف یار میکند زد	هر بیت گوئی انتظار میکند زد
غمین نمیشود از مرگ خاطر عشاق	سپاه آب روان بی غبار میکند زد
سخن از قامتش کردم زدنم نشان کم شد	چو یاد آن میان کردم حدیثم در زبان کم شد
بگردن نهادم رشته مطلب دادم	همای بخت ما را بان پر در آستان کم شد
عجب نیست که آواز در ابر حسیزد	از جنابی که ز خون دل ما بر حسیزد
دل شوریده ز بس ذوق سگشتن دارد	از غبارم ز پس مرگ صد ابر حسیزد
قرار خاطر از شور مجنون کم نمی آید	که کار وحشت آرام ما از رم نمی آید
من آن مرغم که در راه طلب پرواز کردم	چو کل زمین عشق دیگر بال من بر هم نمی آید
چوناله ام ز دل درد ناک بر حسیزد	غریب و غلغله از جان خاک بر حسیزد
چو دانه ز که درین خاکدان شود سبزه	بسینه چاک زنده از خاک بر حسیزد

زنا به بل شیدا می ماکستان کرد	خوابه دل مارا غم چرخان کرد
دگر کشش دیوانگی چکار کند	همین بس است مرادش شمس طفلان کرد
دایم زمین بر میده گذشتت یارن	مانند آهوی که لب سیا د بگذرد
در کوه پستون رود از برک لاله داغ	شیرین اگر به تربت فزاید بگذرد
باشش سلسله موج تو آن کرد	با آن کرد کوشته ابرو چه توان کرد
کرم دل اغیار تو آن سوخت باهی	معشوق رفیق شده با او چه توان کرد
مرگی گشته مر سو بهر سمت میرود	دید عشاق از دنبال حیرت میرود
عجب بوی گل بهر امان پاد رکمل پرچ	کاروان تا جمع گردیده است فرصت میرود
چو او تهره خود را پای تاک میریزد	زخاس بر کجا خورشید بر خاک میریزد
بلال کشیده ابرم که آب تیغ در یارا	چو شیرین شد بکاشش زده ان بر خاک میریزد
از قناعت کو مرش در سینه سپد میشود	چون صدق راضی تیغ شور و دریا میشود
کشته پنهان در شب تاریک بجران عند	سرخ گل را چون بر افروز زنده میشود

خوشا اشکی که از نظاره کچهرگان بریزد	خوشا دردی که روز وصل عاشق را بجان بریزد
رنگ سایه در مکان که بر جوار می افتد	سای بخت عاشق بان بر در آستان بریزد
پشتر یار بر میگوید ستمکار نبود	موش میخاسته نبود و دل آواره نبود
اینهم از مستی ناپود که در محفل دوست	چهار چاکل شده جان ناپاره نبود
فغانم شام راجع جهان از روز بسیار	سبب مار اسواد دیده نوز و زیسار
دورنگی بنیت در طالع چو گلاب و سالم را	که شب را پر تو شب زنده داری روز زیسار
تاکی از غم دل مشورید ه طپان خواهد بود	تاکی از دیده خورشید روان خواهد بود
مرکاد دل چو هوا صاف شد از کرد نفاق	مایه زندگی صنفان خواهد بود
چو مرکب تا سخن آرد سپه نمیدانند	سکوه عزت و تاج کلمه نمیدانند
جهان بدیده اهل تمیز تاریک است	خوشا کسی که سفید از سپه نمیدانند
آرزو مذاک بجران دل نهاد آتشند	همچو یاقوت لب او خانه زاد آتشند
عشق را هرگز نباشد شکوه از عاشقان	همچو خازنک دایم بر مراد آتشند

با چون عظم درین کله از پهلوی میزند پشتر از دشنه الاس بر دل میجوید	بر ما غم بوی گل سپوشش دارو میزند گفته میزان برو خسته اگر سو میزند
تو نه آنی که کس از بزم تو نماند درود عاشق آن نیست که از شربت کوثر درود	شوق نگذاشت که جان پیش تو بر باد رود لذت نمی جان گذشتش از یاد رود
تا زنگ لاله روی سزا لاله زار کرد از دام در روی خلاصی و گریزید	دل بچو داغ لاله در آتش سوار کرد صیاد مرگ را به تغافل شکار کرد
مزارم چشم پریش از کوز دیان که از دست زنجیرها عداوت همچنان دور از مذاقم شد	شب بحر اضطراب دل بیا بنم نمی آید که شام بحر لب جان شیرین نمی آید
هر چه با من کرد آن بت از سر انصاف کرد از پی گلگون رخسار جانان نو بهار	تا نه پذاری که در خون خوردم اصراف کرد زنگ را با پرده گل در گلستان صاف کرد
از بس هم گداخته بود از غم فراق ای غم برون خاطر اندو بکین مرد	ز دیک بود تیر نگاه بود شود شادی مباد خانه دل را بلند شود
مذکی را لکشر شوق آمد و پا مال کرد که چه در کام نخستین کرد و خواستش بچو دم	رئیس از حیرت رویش ز بانم بر زبان چید بگریا در سپادم روز وصلش جان کفن
از دل سوخته مست از حیرت نظاره شده خواب رفت از دیده جانان بدوق سناقم	همچو موج سیل ز نهر جنونم با پرده شد بوی گل در جستجوی میدان آواره شد
غریب از بچندین در در غیبت مبتلا دارد بیاد دوست هر کس میرد از خوش میباید	بیمیرد شرم تا در درون سنگت جا دارد که نقش پای آن وحشی نگاه آشنادارد
نفس از سینه عاشق چو کرد از خاک بر خیزد مذام طاققت اظنار حال از شرم میبومم	غبار از تربت خونین دلان بمناک بر خیزد اگر کردم ذراه او گریبان چاک بر خیزد
صد حیف از آن زمان که دو عالم سراب بود آرام را بود سپاسند آهین	موجی که داشت کشتش مکتب آب بود در سکما شتر از چوبرق سحاب بود

با چون عظم درین کله از پهلوی میزند پشتر از دشنه الاس بر دل میجوید	بر ما غم بوی گل سپوشش دارو میزند گفته میزان برو خسته اگر سو میزند
تو نه آنی که کس از بزم تو نماند درود عاشق آن نیست که از شربت کوثر درود	شوق نگذاشت که جان پیش تو بر باد رود لذت نمی جان گذشتش از یاد رود
تا زنگ لاله روی سزا لاله زار کرد از دام در روی خلاصی و گریزید	دل بچو داغ لاله در آتش سوار کرد صیاد مرگ را به تغافل شکار کرد
مزارم چشم پریش از کوز دیان که از دست زنجیرها عداوت همچنان دور از مذاقم شد	شب بحر اضطراب دل بیا بنم نمی آید که شام بحر لب جان شیرین نمی آید
هر چه با من کرد آن بت از سر انصاف کرد از پی گلگون رخسار جانان نو بهار	تا نه پذاری که در خون خوردم اصراف کرد زنگ را با پرده گل در گلستان صاف کرد
از بس هم گداخته بود از غم فراق ای غم برون خاطر اندو بکین مرد	ز دیک بود تیر نگاه بود شود شادی مباد خانه دل را بلند شود
مذکی را لکشر شوق آمد و پا مال کرد که چه در کام نخستین کرد و خواستش بچو دم	رئیس از حیرت رویش ز بانم بر زبان چید بگریا در سپادم روز وصلش جان کفن
از دل سوخته مست از حیرت نظاره شده خواب رفت از دیده جانان بدوق سناقم	همچو موج سیل ز نهر جنونم با پرده شد بوی گل در جستجوی میدان آواره شد
غریب از بچندین در در غیبت مبتلا دارد بیاد دوست هر کس میرد از خوش میباید	بیمیرد شرم تا در درون سنگت جا دارد که نقش پای آن وحشی نگاه آشنادارد
نفس از سینه عاشق چو کرد از خاک بر خیزد مذام طاققت اظنار حال از شرم میبومم	غبار از تربت خونین دلان بمناک بر خیزد اگر کردم ذراه او گریبان چاک بر خیزد
صد حیف از آن زمان که دو عالم سراب بود آرام را بود سپاسند آهین	موجی که داشت کشتش مکتب آب بود در سکما شتر از چوبرق سحاب بود

بسی خطش از تن جان غم و سود بر خیزد اگر کلکون کفن آرد در محشر شهیدان را	بدان نزدیک شد که آتش نادود بر خیزد عبارم از زمین حشر خون آلود بر خیزد
سینه زیشان کینفس در فکر فرم نیستند راست یاری نیست بایاران چو ابروی	بی لب آتش نشان چشم پر نم نیستند با وجود آینه بکمو دور از نم نیستند
وحشی یاد کسی داد دل ما ندید قائم بر کف جانمش و شوخت و غیور	از جمال آن گل روزگت بد لماند بست امید که فرصت بسیجاند
از باوه وحدت دل نامست فغانش کیا بود دست من از دامن امید	چون غنچه گل شیشه ما ساغر فغانش دردی که بعد شوق خریدیم دو داشت
چرخ دولت خوین دلان مردن نمیداند هلاک ساده لوجهای دل کردم که از غیرت	چو با قوت آتشی دارم که او اندون نمیداند دی صد بار پشت مرده و مردن نمیداند
ندان چون کراکن شتم بران دل که بگریخت نباشد نماند از زور چرخ پروا	فد در آب اگر کاسم بروی آب میماند که صید از لاغری در خانه قصاب میماند

عشاق تاز نامه بر آواز بسته اند آزادم از جهان و گرفتار و حشرم	باز چو لغت در رک این سار بسته اند بال برابر بسته پروا بسته اند
از گریه ما نخل دعا تاره و تر بود دیدیم رخ خوب تو در خواب خیرت	بودش همه چو آنچه ندیدیم اثر بود پهداری ما سوختگان خواب دگر بود
نیست یکدم کان پری صد دل بپاشد خاطر بکانه ز نهارش ز گل باز گزاشت	می نریزد گل نسوز دجام میان کشند شیشه دل را ندانم بشکند یا نشکند
جهان بمن گری از سخن بنفشاند تام بچه خورشید اگر شود گردون	که رنگ دامن از با حق بنفشاند عبارتیر کی از شام من بنفشاند
تا بچیت عرق آلود شد از منی نجاب پتو چون دیده عاشق نشود دیر و ناز	در دل شعله شتر آینه پر خون شد پیش از اینده با عکس پرون شد
منی مارا کی از همراه پیا پید کشید موزون آورد از بس خط حرف دوست	اشطار خویش را در راه پیا پید کشید خانه موشه ز بانم آه پیا پید کشید



آن شترخو بدرد دلش گوش میکند از یک کلاه کرم که کردم بروی بود	اطهار حال مر که فراموش میکند تا حشر خون دیده من جوش میکند
آه کاتم آیشنای تیغ آن سپاک شد شد ز جیرانی عبار دیده من اسکت کرم	بچه کندم دانه اشکم کربان چاک شد این کهر در خاک از بس ماند آخر خاک شد
خوبان ز می چو چهره عرفا که میکنند کلی نیر و ز کربان عاشقان	عشاق بسینه را ز بوس چاک میکنند تا دامن قیامت اگر چاک میکنند
دوش کز بخت سیاه ناله در شب کز بود سوز سودای تو مجنون و ره صحرای گرفت	مرد می پروری او بردن هم شمشیر بود با وجود اگر دل ز ناله در رخسیر بود
بقل چون می تیغش ز جا پروان نوحه شد رضع غم جان نوحه آمدن بر لبش بگران	باین بقیظه خون رخسار او گلگون نوحه شد ز سستی نوز از فانوس با پروان نوحه شد
حرف شیرین را حدیث لعل و افان کرد سنگ طعنان نیست همچون طعن مردم زانش	نوز عالم تاب حسنش شمع را پروانه کرد لنگوی عاقبتان دیوانه را پروانه کرد

ترجم از دل سنگین او نمی آید ز رسکت اینک کسی نشود شمیم ترا	بهاستان ترغیش فرود نمی آید دل کباب شد و بوی او نمی آید
مر که شد ز زده دل ز دوستان فکار ماند گاه افغان بلیل از حیرانی من یاد کرد	از عبار خاطر خود در پس دیوار ماند شد فغانش قطره خون و بر منقار ماند
ز ناز آتش چون سوی دلم آشفته می پیچد دل خوش چون تو اندویدم را درین کوشش	بجز ناب دلم تیر که را خفت می پیچد که هر ساعت کلی در گوشه آشفته می پیچد
چو شمع در رکابم نوز تاب افتد نزار میکده می نمیکند مستم	دمی که از رخ پر نوز او نقاب افتد اگر ز عکس تو در ساغر شراب افتد
کجا نقاب جمل ترا حجاب شود دل که داخته مینای حسن او کردد	بشمع کی پر پروانه را نقاب شود که سنگ چهره نماید می که آب شود
مرفی که زمانه برد با زنیاید آگاه ز پر بسکتی خویش نم کردد	در کوه صدا اگر کنم آواز نیاید تا طار پر بسته بر پرواز نیاید

نیمین کل ز غمش چاک بر اعضا دارد در محیط عم جانان که سراسر حفظ است	سینه مرغ هم از سر و اعضا دارد چون صدف کشتی ماریشه بر یاد دارد
کشت چون صاف ز تن جان شوشن برود شب چو شخصل بلا سوسوی دلم می آیند	باده در خلوت خم کشت چو پیش برود همچو کمره ری کزنی آتش برود
مرغی که از نظاره خود در نفس بود آزادگان ز چون و چه ادم نمیزنند	مرنگان کشتودنش پر پرواز بس بود ضبط نفس سستن دام سوس بود
مراچاک سوار می بر نفس از جا بر آید صفیرم سر سوز در دل بس فغانش را	که عکس او عبا را خشم ناچار آید سرتک من عبا را ز موه دریا بر آید
مر سر سوسوی خط جانان جدا دل سپرد سایه فانوس در رفقش آورد پروانه را	میکند صد پاره و اسکندر نادل سپرد آشنای آشنای آشنای آشنای سپرد
چه نکست ای که امشب جلوه مستان میریزد تو پنداری نفس کرد مالی سپرد از دل	کز رنگ شمع از رخ چون پر پروانه میریزد میدانی که خاک از سقف این پرانه میریزد

بود معنی بنظم نکستی کان بر صبا چید کناه باز پس بر دفترهای استگ ما چید	بود جان در شمع زانکه دوی بر بود بسان سحر آرنش با صکره دارد
کل در نظرم بتو کم از خار نباشد پیدار زمانست که سپدار نباشد	آزوده دل از آن سر کله دار نباشد آن دیده که در جواب بر دیت کز نیست
بروی ما در دیگر ز فکر باز شود چنان نیافته بر یکدیگر که باز شود	چنان کن که اطم طالب مجاز شود زبان ز شرم نگاه تو ام چو شمع خورال
ساقی غم جام ما را از دل میدید سنگ را آینه می جای در دل میدید	در دلم باده طعم زهره قتل میدید صاف شد از بس دلم چون آب از کردن فاق
غنج چون مینای می منسریا دبلبل میکند نا امید بهای من که تو کل میکند	چهره ساقی ز تاب باده چون کل میکند میوه وصلت بار کل خشک حرم
جای دندان زخم دندان مذامت میشود آنکه محو جلوه آن قد و قامت میشود	صبح پری چون دید از موقیامت میشود جنش کواره داند رستخیز خضر را

عاشق بهاد خویش ز پدا خود رسید حشم نظاره دوست کندش بر راه عشق	ارزندی گذشت و به سپه او خود رسید میدر میده که بسیا خود رسید
عاشق خبر از کردش ایام ندارد خط سر زده با بخت همان وحشت	دل صبر و غمش محنت انجام ندارد این صید نفس سوخته آرام ندارد
ای که پرسی که احوال دلت چون میشود بار چهرست و من بیاب دوران سکند	انچه من می بینم از غم عاقبت حزن میشود صیرت دارم که احوال دلم چون میشود
دل از حرت صد مطلب نایاب میسوزد ز دایمی بر آتش مال دنیا اهل دنیا را	بسان تشنه که آرزوی آب ببیند شناور را نفس دایم میان آب ببیند
یک خنده کل بخنده ام از نخل زندگی از درد انتظار تو آبرس که احتم	آمد بجا رغبته دل و این میشود کردم چو ز بخت باخته سپه این میشود
مر آواره دارد چو دی از خویشش دورند برون از خویش مست جام حیرت عالمی	بآن وحشت خجالتش کفینس بی من نباشد که چون شام کل آنجا دست بی او من نباشد

مر که جویای تو شد سپه با مس کرد بخت آرام بکجای اسیران را	خون جواد در کمن رنگ جد امیکرود کعبه از شوق تو چون قبله نامس کرد
بخت بچشم که بر روی تو حیران نشود خواهی افشا نشود در از تو با عشق مباحث	بخت یکدل که ز جور تو پریشان نشود شع او ز حبه را دود نایان نشود
آشنایی با کسی آن سو فاکم میکند آهسته آهسته با ناز و نیت آن دو که صید	چون نگاه از جیش بر نهان خودم میکند هرگز از نزدیک پذیرش نرم میکند
چون کل رضا حیرت در پروردی که دید چون تو دشمن و عده از آشنایان شهر	همچو اسنگ کرم عاشق طفل <del>شکر</del> دید سوفایی آفتی سپهر پردی که دید
روی سپان از نگاه آن پرودت میکند یا چون آینه می پذیرد از خود بیروم	آتش او از پر پرده اندوخت میکند بهر حسن از خویش و از ماسیر طاقت میکند
بسان مردی که پروانه جاد چشمش دارد بگردش چون تو آنم گشت که ناپایان بر سر	که از غلش چو فانوس آتشی در پیرین دارد بگرد دل میگردم که با او وطن دارد

تا رنگ ز رویم نبریده است ببايد	تا مرغ دل از نازمیده است ببايد
کفست و قدم مرا که ندیده است ببايد	چون شمع زبان باي بود گرم روانرا
خویش را مانده ترسم حرف خود باور کند	شکوه کم خود آن دگر کند
شیشه من گریه بر کم ظرفی ساغر کند	باع غشیم دستگاه احتیاج ساعست
قفل کجاست که فرسود زرم باز نشد	لب با پخیران آینه راز نشد
شد سخن کوی ولی حافظ شیراز نشد	ای بس مرغ که چون بلبل طوطی در باغ
چون دادم در آب میناید	خط ندمیده از جبالست
اگر مراوس میج کستری باشد	براز زبان لب یار نیست مهر و جو
رفیق اگر همه خورشید خاوری باشد	چو صبح در ره جانان درنگ نیست مرا
در وی نوحه ز آتش خامی مرا آنچه بود	از غم که احنت دل خامی مرا آنچه بود
غیر از تو آب پیش سلامی مرا آنچه بود	دادم بر دهان فرود دست خویش
در رک مرستخ راه کاروان برنگ زد	دوش در کشتن دلم از ناله بر آسنگ زد
شیشه در آبره من فرهاد چون برنگ زد	مسست دهان نشان صورت شیرین

آسوی چشم ترا مستی ببرد هم رام کرد	در میان عاشقان ما را چنین بد نام کرد
زنده داری از خیال خود شب بجان مرا	دو سیه های تو ام ز بگنونه دشمن کام کرد
اسک گرم اگر از دیده بصحرای خیزد	سوج چون برق فرورنده ز دریا خیزد
بوی سبیل که از آن لعل برون می آید	لغنا دست بجای کس از جا خیزد
مگر جان ذوق طپش از مرغ بسمل میزند	دل ز ما که رو برو با شیم غافل میزند
حسن معشوق حقیقی تا بجانم خون کند	چون بتان از من برکت عارضی دل پشند
یک پیک کام دلم آن شوخ بد خو میباید	هر چه پرسم جوابش را با بر میداید
زیر بار منت احسان مینماید کریم	رنگ میکیرد گل از باد صبا بومیداید
چون تو ام گفت پیدادت چه با من میکنند	یا دابروی تو کار تیغ دشمن میکنند
بجز یک شیشه ساعت براه انتظار	روز و شب جان در تن من شوق میکنند
مگر کی خانه ویران شده را میماند	بوی گل کرد پریشان شده را میماند
شد بزنگ که از جنت خط عارضی بار	بندوی تازه مسلمان شده را میماند

مهرچه پیر ما رقیب مرز کو بر سنگ زد که با این پهلوی لعل علاج صد کرده باشد رزان چشمه ام حسن راز خاک نبرد	مهرچه نقش سنگ از آینه زبان دل ز سنگ ناصحن خود خون علا که بزم کرد در خردن در خاک چون نماند
دل کا فز برنگ ما نسوزد درخت خشک را سوزد	کسی را غم خنجر رسوا نسوزد ز آه سرد زاهد را خاطر نیست
دانت که من میروم از خویش نیاید بر خویش سازی که بت پیش نیاید	جانان برم از طعن بر اندیش نیاید از رشتی اعمال تو دایم بگذر بود
همچو نیست که افلاک بر قفس آمده آید داعها بر جگر خاک بر قفس آمده اند	مجلس آراسته انداز تو همان شرح تو نیست این لاله که تا سوز مراد پهلوا
هر نقطه که گشت چون مور بر برارد هر کس بر گشتی چون مور بر برارد	بگرف اگر لیسیم از اشتیاق پرو چنین دتاب دیگر از عمر خود نه بیند
سنگ چون سده صاف از رنگ خود گدازد موم شمع ایمن کردید و سنگ آینه سده	اهل در چشم روشن از صفای آینه روگردان از کد از عشق که ز صیف کداز

که چه عکس روی من آینه را رد میکند لاله میدانند درین کلزار قدر میگذشتی	صورت آینه را حسن بسکاف میکند ز آنکه در دو صاف را با هم بساغر میکند
چشم من کی توان در ملک هستی داشتن بچه با دامی که در آب کنای می پرورند	دیدم آینه از کز نفس منور شد خواب بخت از دیده رفت اما چشم منور شد
با وجود بی کفایتی چشم او هو شوم بود آبوی خوشی که مر می بهانه بود میکند کی توان سده کردیدش دیوار دور	کردیش ساغر در چنان شاه می میدید دیدم لیلیت از دنبال مجنون میدود هر که همچون بوی گل از خویشش سرور میدود
بدل چون تازا که عقده را ز درون بیاشد سج ای که کهن با یار من تمثال شیرین را	بر یک نار و ایت نظر بای اسنگ خون کمی دارد اگر سنگ ترا ز دستون
ز ضعف من بخت میتوان منم ازان روز هنال خشک دارد نمر در باغ درویشی	اگر در نامه اعمال جای نقطه باشد کلید مخزن رزق خیر ان خوب خط باشد
کسی را محرم راز خود آن بد خو نمیدانند جموعش میتوانند قاصد را ز محبت شد	که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیدانند صد که گوشت آیین ادب بیکو نمیدانند

رگم زرخ ببال بر آه میسپرد کرد غنم ز چهره پر و از رنگت کجاست	بامغ نامه ایست که همراه میسپرد این کوه را بسین برگاه میسپرد
چون دل سخت تو در سینه میسپرد رخس آسان دواز و رطاهستی کنبار	دم شمشیر نفسهای تو بر میسپرد چون جاب آنگه دین بر لب میسپرد
جا کرده است در سزلف دراز تو از آسمان گذشت صدای فغان ما	مشکل که بعد ازین جز دل ما رسد کو دل رسیده که بفرماید ما رسد
دیده ام را معنی خط تو تا فهمیده ماند ناکردد شیشه فرهاد در آئینه تار	صورت حالت مرا چون مردک دیده ماند تا قیامت صورت سبزه نفس در دیده ماند
کسی سر رشته گفتار دارد دست کی دارد کجایی کس غمناز دودمان سقلا روشن	سیم از چرب زنی در چراغ لاله روشن شد ز خاکستر چراغ شهرت پروانه روشن شد
پتایی اسیران احسب زنی ندارد صد چاک بودن کل از ز منیت خالی	سوار چون ما را در عشق نی ندارد یعنی سگسته بهتر بجای که می ندارد

ازین آتش که در جام ز شوق کفر خان شد شب بجران قیامت را با نزدیک میازد	بسان صبح چاک سینه ام آتش نشان باشد که از نا آبر و خوشتر کیش در میان باشد
کاه شیرین باز غفلت نام حسرت میکنند پر فشانهای مارا کس من از درد چنین	وای آنانی که فرق دود پر تو میکنند عند لسان جانم پر و از را تو میکنند
آب جوی از انا باشد در خاک پای تو بمشقت روی من بد صحبت رو شدند لان	دعوی سخن ار کنده را سگند بر سر رشته پیش از تاب خوردن کی گویم سر
مرکز اورد دل سیاهی غمش دم در دیده همچو رنگ چهره عاشق ز فیض تو بهار	رود از خاشاک بجای سبزه بان پر دیده چون کلی سده چیده از جایش کل دیگر دیده
زب که زنت بر دیت شکست از کلمه لموی کینه ز افق دکان نمی آید	کمان برم کسیمی بلا زار در زید ز خاک نرم بسی دیده ام که خار دیده
بوی الفت کسب زلف پریشانست نداد دل ز غیرت چون سپرد در قبضه شمشیر	این بستم کام دلهای حساست نداد هیچ عضو را نصیب از زخم زخمات نداد

غم نالیدن شبهای منش کی باشد	آنکه افغان کند کوشش کرارنی باشد
در خوان پیش بود شور من از فصل بهار	برگ مر تا که در اساعز پر می باشد
روز محشر شود آگاه ز نمود می خویش	دل یادش بچو در امروز کمانی دارد
کسوت سر بود خاک شهیدان ترا	کشته چشم سیاه تو نشانی دارد
میشه طالب مستوق در سراغ نمیرد	چو عدلیب که نالان بطرف باغ نمیرد
منم که کپس و بی آشنا و زار و غم	سیاه پوش شود شب اگر چراغ نمیرد
چو از من نیست غیر از بی و تاب رسته بی	چو ابر من با این وسعت جهان چون چشم برون
ز شوخی جلوه حسن بر اگر دید خط مانع	ز بخت من عبادی در ره او سدا این
جفا کشان که بدام هوس نمی افشند	به بند خویش دل چون کس نمی افشند
بسان خانه قدمهای رهروان مستوق	براه دوست ز بیم پیش نمی افشند
بل همراهی یاد تو دیدن را بخل دارد	نگاه مستوق را پنهانی دل منقول دارد
کجا هزاران مرگ است از آموزند پنداری	و کز نه چست این خم پریشانی که دل دارد

مجالست ای که خواب دل با فطره باشد	بدان کبقره خوشش که سوید اقطره باشد
بوزار جانان بیز از جان خود چری نمی پنا	نصیب در همین از آب دریا فطره باشد
ز اسکت خویش عشق بود الهی میسر می کرد	کل کاغذ بنم چون رسد پر زده می کرد
مزانم تا چنانیت نازکت آن دل کی افتم	کدام خود زمین گریستند آرزو می کرد
به ز عمری دانستی را که بر راحت بگذرد	خاصه آن شهبا که با یاران بصیحت بگذرد
عصه مستی بی شکست کلفت پشمار	خود کناری کیر تا عمرت فرافت بگذرد
کوار چشمهای چشم من خواب میزند	ازین پنهان دایم شراب ناب میزند
ز بس در عهد ما طاعت دنیا داری دم	نزارد قدر در کسکی که از روی آب میزند
چون طوطیم بملطف زبان سخن کشود	آینه ز روی دل خود با نمود
نارنگ چشم یار که از روی مرد می	زنگ هزار ساله ما را ز دل زدود
روی اگر شیرین کرده اند ز شیر مستون	صورت فرهاد در ابروی کس را آورد
نیست کس را زور با زوی طایم طایمان	میوانه آب آتش را بزهار آورد

جان بن مشغول چون کرد فضای مطبق است برق تمشیر درخشان ترانا دیده ام	قطره تا بر خال افتاد از نظر نایاب شد در رکم چون ابر چون در دیده او آب شد
دل ما چند ریش از داستان سرزنش کرد بگوی او بشای کردم رنج کدایی را	تن فرسوده زارم نشان سرزنش کرد چو بدین تاج بر فرم زبان سرزنش کرد
یار باید آشنای طرز مجنون بود جز خیال او که در جای در آغوش دل	مست بی پروا و شوخ در سرش خمی بود کرده معشوق باشد یا بر پرده نی بود
هر در کیم ز خاطر غم زانم گریختش را ساکت بر تنی کرد اینچنان ویرانه ما را	خیال شمش از پرده آینه من بان بر پرده که نای بر زمین کنی المثل از کیم کرد ویزد
حرف ناکفن او بر دو دم را از کلف نا بر از سد بل بهم چون بر سیر	کرده از لب من لب خاموش گشود سبکه بریده تو هر موی وی آغوش گشود
تا بریم در نظاره از دیده گشود کفتم از کلف که بر باد دل شوریده من	عشق بر چهره ام از خال بگر خون پا بود مژه بر پشت و چشم تو سار ت و نمود

کار بهتر شود آنم که بر می کرد که چه جام بر عشق تو سخت چو سنگ	سخت چون شد کرد قطره که هر می کرد دل از سینه برودن همچو شر می کرد
خبر دیوانه غنی نیست که رای برسد این دوروی بی همه از شغل و عمل میسر	راه صدقه فذل بنوایی برسد نیست چپ لغتش کس که بجای برسد
مزار سال فلک مهر ما مکر داند زین سکه لکان مهر ما بدل نشود	که آب آینه هر که نصف کرد چنانکه نقش کمن اسم را کرد
که با تو شرح صورت لحوال خود کنم مشغول خویش کرده مرا بگو یاد دو	که در تنم چو چکامک مصور زبان شود ز دیکت شد که در کمن بد کمان شود
این تیغ نکاهان که بر رخ غیرت عجبند دیوانه کسی چون نشود زانکه درین عهد	دارند کف جلودلی تیغ اجابند پیران و جوانان کجی طفل مزاج بند
اگر قسمت شود و صدمت کنم در دیدم سوز نمیدانم کجی با آتش لیک اینقدر دافتم	اگر جوان بود روزی غم نادیدم سوز که چون برده اند دست و دامن کجی نمود



لعل لب ز خنده چو سیراب میشود با سبیل لبوی صدف تخرطالعش	از ششم در زمان سخم آب میشود آن قطره که کومر سیراب میشود
دل پچار من در سینه چشم یا راما ند چراغ از دل سوزان نار خوشتر باشد	نگاه او ز کلین رستن پچار مانده چو گرم شب فروزم شمع مجلس جزوین باشد
چو رحم نام اسیران پایا ریاید پتوارم ناله زارم مبادا شده شود یا احسان بر نماند خاطر و شنیدان زنگ سیران از من بروی خطا مرکز نید	چو سرمه روز سیام چشم او نماید خوی او بشد است میترسم که با من بد شود پر تو خورشید را آینه دست رد شود بردل من سچو دیزی که از من رد شود
غذای روح بمن ده زلب که از پری روی کار نو نیاز از زنج زکین میشود	بغیر بوس تو چیزی نیست تو انم خورد خواب طفل شیر خوار از شیر زکین میشود
چون صدف از بس بر راه تو نیست بود بناشد تا دو سه قدری نباشد ترا زود عجب بود اگر در وصل جان داشتیم	قطره آبی که قسمت شد مرا در شک بود زبان پهنرمان چون میشود پیکاری بروز عید ربای دکاها بسته میشود

دلی دارم میبای سنگسار دور از ان بخو چو شیشه که ز آتش جدا شود دلی تو زنج و تاب خود ندیدم بهره از دوش میشود تیغ دو دم شمشیر از پشت صغیف بدست سمت من ال ادراکی نیست مکو که خواهم لعل سگر خانی که میخو اهر دیگری را در میان نگار دو ساخسته توان کردن برمی کارهای سخت که از ان این سردی بر آه سنگ آتش زان برنگه آبله پاشکم بند بر زمین بد روی شان چو آمیزی پسند خن توانی من آن سخن که ز سرش نمیزانم گفت بطراف صراف اگر پنی بروم کار شیخا نرا چو شفت اینک نورش حیرت دید ای از کوبی خوشه لم چشم مرا بی که چون ز حیرت لال بسیار ز زبان مگه سخم را زنج باک نذارند زنده کرده خوبان	زنگ شیشه که آتش سوزان برون آید دلیم برای سنگسار بهانه میطلبید ز کومر رشته در آغوش کومر سچو باشد نانو انی خصم عاجز را قوی تر میکنند زنگ رشته کومر که بی گره باشد ز منسی بسرام افتد بهر جانی که میخو اهر همچو سندان دهان صد پیک بر سر خورده که از قفل آنچه می آید ز موم مهر می آید در میان شایه چراغ دیگری روشن شود اگر و قاتر تو بر جیخ لب کرا از ارد که چون بارسیان آمیخت ابریشم نازک اگر کفنه نغمه می گفت میماند دلی ترکیشان چون کز فرام از گره باشد چو سرد است اینک زبان تو کردم با من من آن سخم که اسختم را گنه در دیده مسوز برای شستم جانان چنین شمشیری که عکس آینه پردای آفتاب نذارند
--	--

تخم کفارش از سر عشق ما را دور کرد  
 ز نامه سنگ بود بر تو تا اسیر خودی  
 نگاه دوست در آینه کو با حال ما دارد  
 پا داد اول خود را عزیز میبیدارم  
 در غبار راه ما بهر شکار آرزو  
 در جرم رستی قیامت کند است  
 شبها که مرا بر رخ جانان لب آید  
 محیط شورش سطاقتان کما نزارد  
 زین صفت بلند که ما راست چون جناب  
 دیوانگان با دیده در شهر خاکند  
 چون ناله زنجیر ز شور بدلی عشق  
 موس دارم وصال دلبری که نازک  
 در آن دیار که من نغمه عمر کردم صرف  
 ای که عشقش سر سمرقیت درد آفرید  
 مست را کی دیده تر از کلفت  
 عیشها رفت و با عصیان جان فرسایند  
 کی شود داخل فرودوس شهید است

با دونه ما که سدا ز لب او شور کرد  
 ز خود برون رو و سعت بین چو پند  
 که چون ترکان بر کردیده اش رو بر قفا دارد  
 که بوی با دونه ز درد شراب می آید  
 نه فلک چون صفتی دامن پنهان میشود  
 این ناله ضعیف که ناله نبرد  
 هر صبح چو بار است که از پوست بر آید  
 غصن باید تو در سینهها و آرزو دارد  
 از آب بحر ساعز ما پر میشود  
 در کوزه موج ربک روان کسی نمید  
 دیوانه رسوای تو در بند نکند  
 شود سنی اگر آینه کسش در بغل کرد  
 سهای نیز ز دنبال سایه میگردد  
 ز آنچه غیر دوست چو پند ترا بر سیر کرد  
 عمر باقی بوده میزند پیش آخر شود  
 سیلها رفته و ز لیسان ریهها بر جا  
 مگرش لذت شیر تو از دل برود

ان اودم  
 مزارم طادت دوری ز جور دوست  
 کی نوانه داد سنگین گرمی پروانه را  
 افتاده ام بجای دانه اضطراب عشق  
 بخون خویش میخیزم ز جور شوخ پیاکی  
 عم ناچند بران خاطر اقدس باشد  
 چنان که ز غم طراوت رخسار خیم زرم  
 ماصاف دلان کین عهد مهر شماریم  
 بود چون نمک با گلگون رخسار تو  
 چه شد که اضطرابی از برای ناله دارد  
 روز جزا چو آنست وحشی بمن رسد  
 کین خود را می کشم که بخت با من شود  
 اگر شمع من از فاقوس محل سرب برون آرد  
 دشت معشوق را کی وصل میکند  
 که چه من بلبل شوریده با و از آید  
 پروانه از او ز دانه شمع پیش منیت  
 برزگان این عصر خصم هستند  
 بلندی منیت در طالع ز پافتا دکاش

که چون از شعله میگردد جدا بر خویش میخیزد  
 که چه شمع انجمن از موم کافوری بود  
 خون مرا به نیم ناله میتوان خرید  
 که طغیانت ز نور آیین خونریزی نمیدانند  
 کجمان سوخته را نیم شراب بن باشد  
 که زخم شعله ز فکس وی آب میدزد  
 در آینهها عکس کجمن راست نماید  
 رشته بار یک خواستش از کشیدن کند  
 ز باغ ازل میاب آتش زیر پا دارد  
 ترسم که چاک سینه بچیب کفن رسد  
 شام بجران صبح وصل او دو چارمن شود  
 شر در سنگ چون پروانه بال بر آید  
 کلمت کل در کربان صبا کم میشود  
 چمن از بال پر غنچه به پروانه از آید  
 پروانه تا بزور پروبال مسیبه  
 ما استخوانها میخورد  
 شدم کرد نسیم از خاک را هم بر میدارد

چیزش کم چو کرد ز نجاب رخ خویش  
 ناله با بگر گادی مامشوقست  
 ز ضعف قوت رفتارینت عمر مرا  
 لب بستم همچو گل از خنده تا غم کند  
 وز بریزد شر از سنگ چون گل کلین  
 سرور از دوق خرامش بی سروین  
 نفازا سنگدل چون نغمه ناهید میداند  
 چنان آتش فشان شد کمان از ناله گم  
 غم میروزه ام صد شاد کامی در کین دارد  
 ناله انانرا چو زور عشق در جوش آورد  
 شود مرموی از سنگ ربانی برشم دمی  
 پینش طا کرمی خودی و باله باد  
 ابر نیسانی فغان پیراران میکنند  
 در سنگت دل خندهش که این سنگت  
 ز خط چون لاله روی آتشینش در انداز  
 چون سوخت کف هم سری از گریه برد  
 مگو سر دهن مانند قد دوست مبالد

عکس مگذار و از آینه بیرون آید  
 ورنه دور است که آتش بد عالم نبرد  
 عجب نباشد اگر شام من سحر نشود  
 تا شنیدم خنده لبها رخم می آورد  
 صدای سیل است که گوهر را کرد در بغل کرد  
 حسن او از خار کلرانی بناخن میکند  
 شب مهتاب را دیوانه صبح عمید  
 که بوی گل سر از پیران گل بر میزد  
 شب تا دم چرخ مهر آدر استین دارد  
 سپتوز صورت و ناله بردوش آورد  
 مرادوق گرفتاری ز دام آزاد میسازد  
 بزوق کرمه اگر میخوری حلاله باد  
 دانه شمع بر کف ذکر بزدان میکنند  
 سره دیده صاحب نظران خواهد شد  
 رطوبت موج زد چند آنکه در غشش رگزار آمد  
 پروانه بر آتش زده بر آب گذر کرد  
 که آب از موج در صحن کسان چشم

بطاق ابروش لبتم دل مطاقت خود را  
 چه میخوانم بروز وصل جان از دل گویم  
 در عشق تو از لب که حظها باشد  
 چه نسبت است بدوزخ عذاب جز آن  
 چو دل از یاد مرگان تو بال او پر برد  
 صبر اعشقت ز دل خواهی بخوای سپرد  
 چون ناله از غم دل مرغ وحشی در قفس  
 گل اگر شمع خود از یاد درخشش افزود  
 خاطر شوریده شاد از جور باران میشود  
 دیوانه شدم چون لب او ترک سخن کرد  
 نقد فرصت چند غارت دیده مردم شود  
 هلاک آنکه در سگان صدمه شناسد دارد  
 بهشتی خوبرو از کشتن دوزخ نپایند  
 خوشدل شوند مردان از مرگ ناکهانی  
 شوق از دیدن روی تو ز بسج مبالد  
 هر که اول در سوای ما بردن برزند  
 بخت چون برکت سنور عشق داد

از ان مرگان او برشته و قددم دار  
 ز بانم دل حدیث شوق پنا نامه بگیرد  
 بر کرد و همه که بخت بد ما باشد  
 که دور چون شوی این شعله سوز  
 رسیدنهای من از دست محشر بیرون  
 پر تو روی تو از چشم سیاهی سپرد  
 خود گرفتار است و می بیند که عمرش می رود  
 ابر چون پر پروانه بکشتن سوزد  
 شیشه ام چون سبزه سبزه ز سنگت بار  
 این فتنه خوا پیده چها بادل من کرد  
 ای خوش آن کالاکه در کرد کسادی  
 و فانی با جفا دارد جفایی با وفا دارد  
 که آنجا عاشق پدل بکام خویش شود  
 چون عشقی که غافل بارش در دراید  
 عکس در آینه چون مرغ قفس مبالد  
 سبزه بال کبوتر از نزارش سرزند  
 فتح روی کرد کمان چون پشت بر دشمن

نور معشوق ازل در دم از باران آید	عکس رخشید ز آینه بد پوار افتاد
قطره ناگو مرشد و صفحش جهان آراشد	عقل ناگه گشت دیوانگی سپیداشد
بچه و اعلا لاریا و حال او در سینه ماند	عکس او چون مردی در دیده آینه ماند
شام ذوق جان چیم شرفشان شد	هفتاب برتن من پر این کتان شد
گر کش آوارگی کم شد کمان یاد آید	بچونی که چه معشوق بفریاد آید
کسی را کی لبش سیر از می دید آید	ز شوخی که بجز آب آید مر اید آید
شام زد دست خویش که در روز با جوا	از کوتاهی بر امن قاتل نمیرسد
شب بجان پاد طفل بی پردای بچونی	صدای موج اشکم نامه طفلانه دارد
مسج از شوق چون بلبل که باغ میکند	که ز کس چنین بیماری چشم ترا دارد
شدم زب که بجا که در تو رخ سودم	چو کرد با دست بر این کوه آلود
بچو بچ که مرم صرف سود آید شود	چون نسیمی میوزد ز بچن من آید شود
چون دل بر دست روی تو آتش فشان شد	مانند شعله ام همه آتش زبان شود
از سیم بر دوز و صالش از بنود	آتش بنود و شعله بنود و شر بنود
اگر با وحشت دل شوریده را نمی کند	می تواند رنگ را از بر که کل سبکانه کرد
طرف با خصم عاجز چون شای خود را زبون	توانایی بر و زانو اینها را گرفت
ز سر صیدی که غافل گنبد و صید میداند	که را از لغاتهای آن بر چه پیش آید
کی ز وحشت بکنش با بوالهوس باری کند	پرو فیاهی او با ما وفا داری کند

که نشکمان غم و محنت جهان رسد	کره ز کار کشودند و بر نفس بشد
در آن زمان که ز آتش کمان انجمنی	مر السوخ و کرسوخن چه می باشد
معنی غمشم پس از مردن کجا حالی شود	میرد و پرون نفس تا جای غم حالی
اوج کرد کار باری مردان از اتفاق	قطره با سینه اگر با کید کرباری کنند
خی چند کسی روز بد و روی زشت با نرا	خدا یارب شب تار کجایان را که دارد
جوان کرد و چو عاشق یا در برابر کرد مراد	که عمر زنده اش چون مرغ دست آموز کرد
فرصت نگاه او بهما شامند	میگویم که میباید هم اما نمیدید
یک قطره اشک پاک بعد رنج میبند	چشم صدف سفید درین انتظار شد
دل خود را بکفایت صاف کردم روزگار	از نفس آینه ام با تیر باران میکند
زرد مرو بهوای بلند پروازی	نفس بر لیت که چون سر زنده فرویزد
در تمنای تو چون مطلع مشهور غزل	کرد عالم سر من زنده تو اند کردید
خدا یا میگذشت از دیدن آینه بچو کون	که جانان هم به اند محنت بجان چه می باشد
از حجاب آتش الفتن با کسی کم میکند	آفتاب از سایه در اقیم مرم میکند
نا که کردم ز شوخی که او استقبال کرد	سنگ در صحر از شوخ شوخی اطفال کرد
شدم وحشی چو روز وصل جان در سخن آم	من از خود رفتم تو دل بر از دنبال من آمد
نفس سجده که راست بفضلت شمار	وقت میگشت چو کبرشت قصه توان کرد
در عالم لقی هر کس شماره داند	بر کشن نفس را عمر دو باره داند

وقت مردن کسرم سودای بیداد تو بود	آنکه با من کرد همی همین باد تو بود
غم تمام تو به شد و تو به شکست	این بجز جود صرف بنای جناب شد
بی دخل هر که خرج کند نقد خویش را	چون به عیونت یک شبه محتاج میشود
چشم هر کس از لب لعل تو کلهچین میشود	تخی مگرش لسان خواب شیرین میشود
چشم تو چون خمارش که جواب شکند	چون موج با ده زنگ می ناب بشکند
ای که رسم دوستی از دوستانت آرزو	بندای خویش را بن چون بهم افتاد آرزو
جایی که غم عشق با و از در آید	چون بر که خزان زنگ بر او از در آید
آتش از عشق تا در جان پرور زود	عصو عنصوم دست در دامان یکدیگر زود
از منت سحاب و غم برق فارغیم	در زیر خالک دانه مار زرق مور شد
فغان غم از دل ناستادگی تو از برد	غبار آینه را با دگی تو اند بر برد
چون جان بر من رود زین تا که دیده ام	مردم شد ز زخم تو صیدی که جان پر برد
کمال اگر همه دانش بود و مال بود	گر کفکی نماند ماه تا طلال بود
دین پیمانۀ لعش مر اشیار کرد	چشم او را دیدن من خانه بهار کرد
سرفس از کرپان قبا پرو کن	مرد دانا عیشتن این زنگانی چون کند
از صباح وصل چشم تمام ما روشن	صبح ما چون صید چشمی از سیاهی میرد
بجز پیرین رنگ من قبا کرد	کنه بکوشه چشمت چو آشنا کرد
در آن دم که حجاب دیدم ضد رنگ میکش	کمان کردم نه روی بر سر سوری وطن

با منی که من درم ترا ستانه میرفتی	چو چند سایه دست از دامم خورشید
مر کس لب تو دید بجال دلم رسید	نقش است بر عین لبست عبده و حید
ز موج آب عشق تو پیشند	که هم دیوانه هم رنجور خویشند
در فراق دوست روز عمر ما تاریک شد	عاقبت از دوری او راه ما نزدیک شد
بکه ناز که شد دلم از دیدن خیار تو	بشکند بر شیشه ام که رنگ می بهلورزند
ز صورتها بهر صورت که با شتم تو شام	بنا را آب و کرد خال و نور آتش سازد
ز جسد و جان دیوانه را خالق تو ان کردن	اگر آب که از ایستادن بوی بگردان
با حیاط دین راه پای نه کانیجا	عیار مرد بزمیزان نقش پاشیند
از وصف چشمهای سیاهت زبان	بادام تو امیت که چون سینه نشود
سوشن چون دید حالت سوری میکرد	جام ستان چون رنگ پری میکرد
نیت آخر عمر عاشق را بر راه انتظار	و عده وصل تو همکار آب حیوان میکنند
میدم بر باد کلامت از لب او کند	شمع را خاموش میسازم اگر دعوی کند
بلبل ز کل چو دیده جلال تو دم نزد	چون ابروی تو بال خیرت بهم نزد
بهار آمد که شور بیدان ره بر صبا کرد	سر انگشتهها از غنچه گلبن درخا کرد
روزم نظر بطنبت ششهای من	موی بود که بر سر زنگی شود سفید
مبادا کرد بر آینه تیغ تو نشیند	سپید از انفس تا روز محشر بر می آید
برگشت عمر قامت خم نشسته داس شد	بری رسید فضل خزان حواس شد

کسی کا یاد با دانی از صحرای چاهای پسند  
چو لاله عمر من آتش سحاب میکند رود  
آهنگسانی که ز غیر تو نظری پوشند  
با وجود کثرت مردم براه نیستی  
چون بزون آید بجام از پند دفع کثرت  
عمریست که از پیچ چو بادام و مغز است  
نقد و خال اگر موری چشم پیش اندازد  
چو آید موی در نوک قدم خطایش میکند  
ارباب سزجده چو فانوس درین نرم  
رفت و ندان چو برون از دستم نان آمد  
نوبهار آمد در کل از برای طببلان  
از سیاهان رسم و آیین بزرگی یاد گیر  
چون کدابی میت آسان شیوه فراموشی  
شد آئین مدار کشیدن خراب برام  
چون مسلمانان که کافر ابرین دعوت کنند  
بسان حلقه خط سبکه محور روی جان  
روز ازل مرا عنایت اضطراب بود

حصار شهر را یک حلقه از دام پند  
بسان سبزه بهارم بجز آب میکند رود  
دامن کام بر سر پنجه ترکان گیرند  
دوری دل بین که پهلوی نخورد  
گر نباشد آتشی در آب میسوم پسند  
یاد تو کرد در دل من خانه جدا کرد  
مان دست سیاهان بر پای جوش  
دو کیدل را نماید که موی در میان کیند  
از روشنی دیده دل خانه سیاهان  
رزق گوئی که بجا خالی دندان آمد  
بر سر شاخ رنگ آشنایی کشند  
مور را در نرم بالا دست خود جامیده  
همچو نور شمع تیغ خسروی خون میوزد  
چون رنگ عاشقان که بر حسرت کشند  
شاه و همیگردم جهانی که رقیب من شود  
بنای خانه چشم من از خواب پریشان  
مانند آب نقش چنین چو دتاب بود

همچو رنگ از رخ محبوب ز بس شوخی طبع  
ز فکر و ختر ز نیستی می خایله  
ز لب آسمان چشم سلیمان پیش میرسد  
خانگار ز پایی بکشتن شاید که همراه شود  
وداع کردن جان به روان کوی ترا  
چون بسته شد دری دری از غیب باز شد  
بناز بستنی را نباشد نغمه جز نیستی  
نا شنیدم گفتگوی لب از آواز ماند  
مارا چو ببلان مدد از حضم میرسد  
چاره آئینش معشوق در بر بکشد  
در دانه جام عنترت را راهند ده اند  
نازم بعشق صورت خسرو که از رقیب  
بدونق ایکنه بر در سیاه من کرید  
روز و وصل او چشم حیرت خون میچکد  
مانند کلاه عنقا اند از کلبه بان  
یقین نام تراکت پیش ازین دیگر پنداشد  
چاک آن دل که در و منزل جانان باشد

تا که نمیکند از خانه برون می آید  
کحسن بی بخش در زمانه ستور افکند  
چو آن شخصی که دوت بازی انگیز کفت  
نان درویشی به پرتا تو شکر است شود  
بود چنانکه بخاری ز چهره پاک گسند  
دست کداز کوهی پادارانشد  
رشته عمر در از خفا اگر تارشش بود  
کوش شده مانند گل از بس داهم بازماند  
دشمن تراست مر که با کل نمینزند  
صید چون رم میکند صیادش از پی  
جایی که دست کفر با نجا نمیرسد  
صد زخم تیشه خور دود ز شیرین جدا  
ز اب دیده چو کومر راست ابر سفید  
شعله همچون اسک شمع از بخت و آردن  
بر مر که زدی بپرسم بر دل ما خورد  
که از نظاره ام چمن بر جین پارمی افتد  
بهتر از رخه دیوار کلسمان باشد

آن ز مفر است که روی نغمها گل میکند  
 بود خاک وطن بر زخم دل مرسم غمناز  
 ای که از تکین یاد دوست سپری پرس  
 دیدم شبی بچو ایش و بگذشت عمر من  
 در کویش الفتت که دلهای عاشقان  
 مرگ با شد نهادی که بغیر از بخت من  
 طبع ما را سبکه چون آینه روشن  
 باین پشاهیتها در کین از وعده وصلی  
 دل بست من بر یک غنچه گل مینود  
 لبان کاسه خالی رخود کشتم تنی اما  
 زان پیشتر که سقده دولت شود بلند  
 سنگ اگر باشی توانی جویش را آینه جنت  
 بان چون در مقام ز پیت باشد بهار  
 ز روی صورت خشمش ز بیم رنگ پریم  
 وز غم کم است پیش تیغ از بنی لعلی  
 شود در بخت زبان نغمه زیر مفر ایش  
 چون شمشیر کشته مرگ من دود میکند

بر کل در دست او فریاد بلبل میکند  
 بدریا چون رسد آب روان آرام میکند  
 عمر یادیم مصور اسفارش میکشید  
 آن شب چو داغ لاله ز چشم مینود  
 چون سجد دست در کرم کند اند  
 بر حسپش چو ابرو مردمان جا میدند  
 هر که چشم انداخت بر ما خود نمایی میکند  
 نشستم انقدر که ز روی جانان خط بر او  
 چون کف خود باز کردم در میان  
 هر عضو زنی اکملت از د فریاد بر خیزد  
 بوی سماره سوختگی میتوان شنید  
 که ز آرایش توفانی روی خود را پاک کرد  
 از شکوه پیشتر طعوت مهیا میکند  
 کسی که صورت تعیش بروی صغیر کشید  
 کردد سبک چو آب گل آلود صاف شد  
 اگر زبان نفسش از هوا باشد  
 کویا ز سقده تیغ ترا آب داده اند

دور نمی چون پیاض صغیر نقش رقم باشد  
 دوست میداریم خشم مهربان خویش را  
 با آنکه نیم حرف نکفتم ز جور تو  
 ستونم سوی او سپرد و نیست ز با هم  
 من از چشم تو میدانم که در اعشش  
 چون انتظار ما میامید و پیم بود  
 بر یک نمک در آینه از رفق نیماغم  
 چو باغ باش مشرب اگر کلت بوسا  
 کرده در خاطر من قفل سوسان است بندار  
 اگر در کتب بدخاک باشد شستی از خاکم  
 باه از دل ما عشق یار کم نشود  
 بهله دستی در میانست کرده جایی سپرد  
 مانند قطره که بهم متصل شوند  
 با دلینعت در افتادن نمیدار در شکون  
 درین دریای کزانت چون صدف هر چند  
 ای به پیری که از چنین کتر به پیش از این  
 بدولت با کشتی منیت چون معلوم

از دود حدت نمایان همچو کربک قلم باشد  
 گزنی آزار ما خود را بر آتش مینزد  
 نقش صبیتم از غرق شرم شده شد  
 مکتوب مراد در بغل من بگذارد  
 کتاب بست رزق آتش سوزنده میکند  
 از غم دلم چو شیشه ساعت دو نیم بود  
 بر آه او کرم دیوار این پیش می آید  
 که آب و صاف و گل آلود را یکی دانند  
 که دایم از شاد کار مردم باز میکند  
 ز پاس راز من از وی صدا پیرون می آید  
 ز شک شعله بجز شتر ارم نشود  
 جانب صحرای بید همچو مانی میسپرد  
 بسیاری کرده از کارا گشود  
 زود خواهر بخت دندانان کسپان میکند  
 بغیر از دست خود دستی برست من نکند  
 توشه رو جمع در سپان مادر میکند  
 چو بال و پر زوید با خن شهبازا کر پرزد

دل چون و اشود از صحبت پهلویست	که آن بند با پهلوی بر او کرده دارد
غمی دل شوریده سواد ارستان بود	چنان آینه چشم محک سیم تان بود
مرا چون محبت برون زسد کرد	چراغ بادیه روشن که پاهم آنگه کرد
حسن عشق از چهره جوان نمایان بود	پرتو خورشید در آینه رخسار بود
نمیدانم چه دیدار دیده پرکار او کس	که چشم از پشت پای خود ز محبت برآید
هست فلک سایه بر که چنان از تیغ مهر	که رسد فیضی کس از زیر دستان برسد
رخش کردید کلنگ از کفاهم	عظمت لباس چشم پوشید
جباب آسایدین بگرم کجا پروای در باد	که این کشتی ز اسباب کشت خویش بر باد
آز آنکه دل مقید بند محبت است	مانند عبکوت نفس جزوتن بود
مزاران رنگ شد چون رفت ز رخسار	مژدوی ز بر کبر کی کفان بود
از جور تو مانند کفش بود کشتی	آز روز که آینه ام از سنگ بر آمد
ز بس سیراب شد گلزار از بر چمن پرا	کلاب از سایه کل بچو آب از چشمه چو شد
عشق از ایتم دل آسودگی را دور کرد	خواب شیرین را بر چشم حسرت شور کرد
مژگن است همین نخل سنی بار بار	که چون گواهی صانع بری تو انداد
این سیاهی نیست در دلم که بعد از کس	یا دوا بگویم تا چشم بر روزگار نهاد
ز حسن زلفش باغ تاشا رنگ گلشن شد	بهدر چراغ دو دمان عشق روشن شد
چه آفتی که ندانم که مویشان جهان	چه آفتاب بر آه یوفانه برود شدند

غم عشقت ز بس از دلم را بر ملا دارد	اگر از چهره رنگم میرود آواز پاد دارد
در دهانش راه از نشانی سخن کم میکنند	چشم چون و میکنند کوی لبم میکنند
چرا با رب دلم در وصل او پرچون میباشد	چو در منزل درای کاروان خاموش میباشد
کجا خواره بی سر چشمه چو شد سخن شنود	زبان کویا اگر باشد زمین کوش میباشد
بمن دشنام ده مگر که لب را میمکم جانا	نخوام کرد در بخشش چون پاپوس میباشد
شود طایر ز خاک تربت دیوانه عریانی	بزرگ نقش آن پای که بی پاپوس میباشد
کی از کیفیت گفت و شنید او شوم که	که مگر که داد و در وصلش دلم بهوش میباشد
علامت نیست آزادی مرا که گوی تا محشر	حدیث حلقه حلقش مرا در کوش میباشد
بماند بهنگام رسیدن ده را جوشی	زبان حال صاحب لب خاموش میباشد
وحید از فتنه آن روی نو خط نیستم بمن مراد ایم خطر زین آتش حسن پرش میباشد	
نالید رداست بر خیزد اگر از روی درد	برنجیزد که ز روی در دیده رداست مرد
ریج از راحت برای مرد حاصل میشود	بچنان که ز جوی گرم مرد زای حرف سرد
ز نیکه دایم سخن میباشد جمال کلر خان	میوان دانست خجالت میکند از رنگ زرد
راه اگر یک کام باشد طی نمودن مشک است	از رفیق خویش چون نقش قدم ناکشته زد
چو که خود داری نیاید پیش هر مراد غنای	برنجیزد چرا از دل بر روز ناله کرد



ای وجد از دل خود سگوه از انصاف نیست این کفاده حیرت من کرد با من مرچه کرد	
بصد و ستواری مایه حال مستحقی دارد کرم کپار میسوزد و دم است کین نمیزاید سرشتم از عبا رخا طو چون جگر باشت بدست و پا زدن در زمان نپزید در نیچو اتم شود کم از سر جانان سر موی فنون چشم او را باطل السحری میباشد چه خواهد داد غیر از نقد جان چو شستن بار بن کرد است اسنگ دیده زندان خاک کوی	دل عکس بار دارد و خود هم دلی دارد خوشا پروانه راه اضطرالش منتری دارد کز غم خوابان جدا آب دکلی دارد اگر پروانه مرغ بسمل بی حاصلی دارد که دارد مرغ دلها آستین تا کالی دارد دل نادان مابا خویش فکر باطلی دارد چو آن چشم نمکخانه دل سالی دارد زمن دارد در خبر کس که باری درنگی دارد
چو شد کبر کردیم و حیدر اما بجد الله عنان اختیارم را جوان جاهلی دارد	
برای سوختم چه روی نقاب کند بوی از تو قناعت چنان بود که کسی براه عشق کسی تشنه لب نمینماید هلاک پیش احوال شوم که روی ترا ز پای تا بر سرش در با و موز و دست	گشت شتاب که جان مرا کباب کند علاج درد دل بسبب از کباب کند که سول با دیراش دل بسینه آب کند دو بار پینه و با خود یکی حساب کند کجا ز شو کسی حرف انتخاب کند

زب که گشت بود چون وجد حوصله ام کمی چو خانه صورت مرا خراب کند	
با وجود نوجوانی منع از مال زیاد کر رفیق با خود باستم بشی چون کعبین بکده بی پروا و بی باکست جانان میشود که تا ه شبهار و ز با چون شد دراز اینقدر در بند زینت ایست خود پهن کرد کویا کاروان چشمه چو آن نزول رعصق دارد بر رگم و رتن چو انگشت دنی کم نشد از ضعف پری اضطراب دل مرا	روز و شب لرزان بود چون پراز نال مست شهابی مان همراه چون حال زیاد زیر تیغ خویش عاشق را ز ا بهال زیاد عمر دشمن را نمودم کم با قتل زیاد غیبت در پاکتر از زنجیر حللی زیاد گشت ظاهر بر لبش از تب چو تمال زیاد صحبت هال است حال من نوال زیاد سج بکی آسمان زینت از نال زیاد
خود فروشی پر را ممکن نماند شبی مرید مست چنین نارد و محتاج دلال زیاد	
نشاء داده در انست که پوسیده زنند شاعران را بنود غیر زبان سلطه پنر با نم من این داغ جنون بر سر من همچو داغ از دل مجروح نشانش زود باز چون نازد شکافه رسوا باشد	چشم از لطفه ارباب سر بسته زنند بیر بر خصم خود از مخرج بر بسته زنند همچو مهر لیسیت که بر نامه سر بسته زنند دوستان بر کلی که برین بسته زنند گر حرفان سخن زلف تو سر بسته زنند

خوشنایمنت ز عاشق سخی غمش و حید رسد این حرف اگر مردم دارسد ز نند	
ماه رخسار ترا نسبت پوسف کرده اند فی رضای من برسم دلبران ارباب طبع	فی تکلف حوسن شناسان کتف کرده اند معینم بر چون دل عاشق لغت کرده اند
عارفان لبهای جانان را اگر خوابیده اند چاهما از شهید پر کردید چون شان غسل	باز یاد شهید انگشت تا سفت کرده اند ای سکر لب ترا نسبت پوسف کرده اند
حاصل نایز خویش را داد استه اند تشنگان وصل اور نام و آب ز بندگی	ناصیان بر آتش سوزان گرفت کرده اند گرفت کشته جاری بر زبان نغف کرده اند
خویش را کم کرده ام از نشاء شادی و حب چون سگان کوی او با من بگفت کرده اند	
غنچه دل را پنهان شد ز سعی که کلید میگشاید راه را بر غارب انبای نوع	مینت چیزی جز شکست این قفل اگر دارد کلید مر که داخل نیست چون چوبی که میگردد کلید
مر که ازان بهتر که باشد که در بندگی وا شود از سر که میداند قاشق حرف را	خاک کشتن قفل را بهتر بود از صد کلید بست دل قفلی که اور است از آنچه کلید
باش دایم ای وحید امید و از لطف حق گر فلک بگردد اندامی بار دکلید	
بر یک سبزه خواب راحت من در چمن چو بالیم شود پای کلی آرام من باشد	

ز جو ز بندیده توانی پیا خویش پوسن مرا از برم و ب جز چه مردم میدار	برین مر کجا دیدم پیش از دو سخن باشد چو نقصان میرسد کل را که بیل در چمن باشد
چو خود بر د بیل جز خجالت دیده چیرم ز بخت خسته مظلوم ای ظالم میباش این	دران محفل که رنگ کن برای ناخن باشد که چون شمشیر خوا با بیدن شمشیر زن باشد
وحید از دلبر خود چون سگایت سرگرم خواهم جهان از جانب جانان کناه از سوی من باشد	
گر آیم ز دل عارف بد لهما کم نمیکرد دین و ادبی چو آیمش نذار در زلفی سا	بلی آب کرم کز بریا کم نمیکرد اگر شام شود چون فی بصحر اکم نمیکرد
طنبور بر که در شاخ از جای ریش پیاشد چو کم شد عقلم از سودای او دست دلم کم شد	اگر عفا شود کم نام عفا کم نمیکرد که بر چون می کم کرد شام کم نمیکرد
چراغ روشنی دایم وحید از سوز خود دارد ازان در شام زلف او دل کم نمیکرد	
چیران دوست مردن عین مراد باشد صاحب نمره دارد در در اعتباری	از کم شدن چو پروا آزا که زاد باشد در ریشه کدایان کو مر کشاد باشد
از دغ تازه خواند طومار دارد مارا خوشدل شود ز آسم آن طفل نور سیده	ان ترکا نور سیده که لبی سواد باشد آری نهال مقصد روزی که باد باشد
دل را وحید آیم از دست میر باید آری غنا کشتی در دست باد باشد	

مبارک با دعید آنرا که بهر یار قربان شد به سگت آمد دهاش کین سخن با گفته با عا ندیم هیچ نقصان در سگت دل بگفته بجز کین ز می در سغ کلهمانی پنجم رکبان گرفتار است مرثی که می بینی	بکام جو دو چو توبانی بروی دوست جبران شد ز دل نشیده حرفی زلف سبکیش بر تان شد که چون این خانه ویران گشت باز کجا طغیان شد نمیدانم چرا بلبل درین کجاست غزل خوان شد که چون آشفته شد در عشق نامش زلف جان شد
چرا غایت در دریا چشم و حید که در کلام چشم از پر تو رویش زوزان شد	
ز نقصان میرسد مگر من مقصدش ناکرد چو اجزای درق افتاده حرف من ز ربط افتد	نگردد کم اگر صد راه از کین ره جدا کرد ز هم زمان کی کنی المثل از من جدا کرد
غم صاحب آن روی ربکین را نمپاشد کجا از حال عاشق بود الهوس آه همی کرد	جز از تلخکامان یار شیرین را نمپاشد که در روی در سگستن پای خونین را نمپاشد
آشنایی زمانی آید تا آینه بک ساد و دلیم کاره نیست غیر دل ادن سوز دم زین ادا که میگوید	هوفای زمانی آید خود نمایی زمانی آید دلربایی زمانی آید جدا دانی زمانی آید

مردمان کی سخنی از دل دانا بکشند از تو دورم نشناسد که من زان تو ام دل چون لاله نخواهد زد دم زفت بگردن ای که در چشم لب مست ترا آت حیات همچو آبی که سوی گلشن تشنه رود	شکبان آب می است ز دریا بکشند همچو آن مار که از صورت دبا بکشند از وطن رنجم اگر جانب صحر بکشند کشتبان تو چرا انار میجا بکشند مگر خانم ز سر شوق لصد جا بکشند
صورت حال مراد غم شوق و حید بپوشد لاله کسین خواند بهر جا بکشند	
دمی که روی تو ام در نظر به پیشو چنان بود رخ خوب بر آد میدان خط چو لاله با کفن سرد کون بکش آید نمرد دل از زک چو شیشه پر ز نبات چو در گرفت ز روی بود دیده دانستم ز غصه قفل دل من کشتادی چند	اگر چه شام فراغت صبح عید شود که کاغذ پیک میصحف مجید شود بسحر چشم تو کز پدلی شهید شود بنسم تو بکشتن چو حرف پد شود که جسم من همه چون شمع صرف دید شود ز حیرت تو چو دندان من کلید شود
درین زمانه که گشته دوستان دشمن بود شمع آنکه کند دوستی و حید شود	
مر انا در غمت زینان عین دید ندیدم غیر خاک پای جانان	بر پشت افتاد کل از سبک خندید کلاه من ز رویش سبک لغزید

ز شور مست از ان کردید بیل	که رنگ کل جو جام باوه کردید
کل زرد از جالت شد کل سرخ	چو در عشق تو زنگ زرین دید
دل من کجای صحت ابد و حنت	
از ان روی که از چشمم برچید	
بگرد لب لببیت کز حرف تو کم افتد	حواصی نیست مر کس را که در بندم افتد
کسی از افتادگی مرکز بنا که ز غمی افتد	چو آن حرفی که سکام نوشتن از غم افتد
ز آه و ناله من صبح مشردا و بردارد	بروز صبر اگر چشم من جانان بهم افتد
شدم عاشق کشیدم یک پیک از گویا	باین پیشی بجان دارم کسی در حسن کم افتد
ز قیدش چون وحید پیواست کل برون آید	
دل مر کس در ام آن کند خم نم افتد	
شب بجان تو ای چون این دل بی تاب بردارد	بود در خواب اگر چون سبزه سر از خواب بردارد
از ان سیمین بدن دل بر کفن عشق بار بردارد	چنان باشد که کس خد جباب از آب بردارد
رسی آخر بطلب کز نانی روی از محنت	که دست سعی چون تبال از آتش آب بردارد
من آن ابرم که از دست برکت کاغذ ابر	بدریا که رسد نقش مراب از آب بردارد
نخواهد بود جز روی که از معشوق برچید	اگر چیزی دلم از عالم اسباب بردارد
عجب بود و جید از کبریه ام ناله دل جانان	
نغان کس بهم از ناله سیلاب بردارد	

میکنم که بگشتم با نوشتی جامی چند	بکیدن ز لب لعل تو دشنامی چند
عشرت خوشدلی و خرمی و عیش نشاط	ینت از آتش سوزنده مکر نامی چند
صوفیان خویشین ظلم از رحم کرده اند	
تا مکر مایند خود را خویش را کم کرده اند	
دامن خود را بزنگ دام مای زاهدان	جمع از دنیا برای صید مردم کرده اند
دلبران چون ساعول میکشند	
استقام بلیل از کل میکشند	
از قفا چون خانه صور مکران	کوه اگر باشد بجا کل میکشند
نایا در روی خوب تو ام در صبر بود	
از مردمان که کجاستم ناکزیر بود	
پیش از وجود داشت دل شکسته	کویا که موی چینی مادر خمیر بود
مرا چون پند آن خوزجا کلرک بر خیزد	
تو اضع نام بگذاره برای حکایت بر خیزد	
چنان که خاک خیزد سبزه چون فصل بهار	تو چون از در درانی از دل من رنگ بر خیزد
بستقیم تو چون آبی درون از نا تو اینها	من از جا که خیزم از رخ من رنگ بر خیزد
ازین سادی که شمع مجس معشوق خواهد شد	بهر که بجای میسر و چون شرار آتشک بر خیزد
چنان بر خاستن از محبت شوار پشاد	که با صد زخمه شوا اند ز نار آتشک بر خیزد

میکنم

پری روی که جولانش مراد یواز میسازد	برای کشتن من وضع را ترکانه میسازد
بنوعی تار و پودم صرف کار عشق میکند	که ببل از پرافتاده من خانه میسازد
پناشد هیچکس بجان در میخانه وحدت	ز خال محنت پر معان پانه میسازد
ترا بس سنگ خاراشینه کردید انستم	که عشقش آشنایا ترا زدم چنانچه میسازد
حوادث مردم کم نام را غمخوار میباشند	خرابی از برای جغد ایم خانه میسازد
اگر سازی بد در خویش همان میشود آخر	زموی سر برای خویش هم بر شاه میسازد
چنان با زاهد میخواند چو شمش که بعد از	ز خال من کی مسجدی میخانه میسازد
کشا و عقده دل که دهنم ندانستم	
که این کیدانه را چون و کند صد و نه میسازد	
سادای از پیران خم کرده دیده قامت برینا	قیمت شمشیرم کم کرد و چو خندان میشود
غم مجنون کی از پمیری لسی جعل دارد	که ذوق سوختن پروانه از روز اول دارد
پاد قامت جانان نیایم از چین سیراون	
خطار از ایم را سر و کویا در بغل دارد	
چو پرویزن سر پادیده ام در کار خود امانا	بچشم چو زکبر خربهار دل نمی آید
خرابی مر کجا منی دل ناسا دمن باشد	
که نواز از نوح حسن شیرین از چین تا به	
بهر جا که دبا دی کنده سینه بینا دمن باشد	
کمان دارم که زخم نیشه زها دمن باشد	

منعم آن نیست که مالی و منالی دارد	منعم آنست که با دوست و صالی دارد
محک حسن تانست سیه بختی من	میکند ناز بن هر که حب لی دارد
ابرا سیر چمن مانع رفتار نشد	در دل ز بار مانا که حب لی دارد
غیر انشوخ که بی شبهه و نظیر افتاد است	مر کجا آینه رویت مشتالی دارد
میرم از غم که مر وصل ترا میجو اهد	مر که پیغم زدهش مگر محالی دارد
ست در وصل بجز ذکر که تو اندر پاد	ای خوشش آرزو که دقتی تو محالی دارد
چون نکر دیم چو پروانه بگرد سواد	در دل خویش رقیب از تو حیالی دارد
مینست مستد در همان داشتن بهر حنت	چشمه دیده من آب زلالی دارد
بی پروبال ترا ز خویش کسی کم دیم	بسمل از بهر طپیدن پروبالی دارد
غافل افتاده من بار نکاشش کویا	
که دل نازک او کرد ملاسه دارد	
ز سر تا پای من در آرزوی دوست مینالد	در رون استخوان نوز استخوان در پوستان
برکت پارهای شیشه بنگام جد کشتن	میند انم فعان من مینماید دوست مینالد
اگر در دم مکن از در غم دل بر کنم انعان	زمستی یار پندار که آب جوست مینالد
اگر حوز دراکشم از ناله و فریاد میگوید	ز پیری طبع طفلان دارد و بهر خوست مینالد
و حیدر که نیم از حال دل از حرف او آتا	
اگر چشمت میگردید اگر بر دوست مینالد	

اگر چه مرگم همان بمنپ کرده در بیداری	نیمم بس که نامش بهمان یاد من باشد
ازین میدان زیاد از زور خود در کشتنم	من آن پریم که طفل فی سوار استادن

چنان آن جهان آن لب و آن قد و آن بالا  
کل من غنچه من سر من شمشاد من باشد

از لاله خاک دشت سر پای جام شد	سما غنچه بشناده پرستان تمام شد
کنده است نمود سر من فکر کار عشق	این پندش کنی که بر شستن تمام شد
با این کنت که شود کند است در جهان	چون باوه لب تو با عشق حرام شد
عجای عشق من که بمن چون شدی در چای	دشنام بر لب تو ز نرم سلام شد
طالع کمر که مرچه بنم بافت بدی	بهر سگ مرغ دل یار دام شد
یارب چرا در آتش شوقی که دل کجاست	کار اسیر عشق بدینگونه خام شد

سپند اگر هلال رخ چون ترا  
از بجزدی در کشتوان تمام شد

کسی که صید کمان بر وی موس دارد	مزار آهوی رم کرده در مرگس دارد
بروز وصل کمانم ز شرم دین تو	چوبلیست که پروانه در نفس دارد
بجزن خویش ز غم غوطه کنم پر واز	چو طایری که پرد بال نیم رس دارد
عجب باشد اگر آب دشمن نفس است	از ان غبار که آینه از نفس دارد
مرا که محو جام ز تاب زلف چه باکت	که در زور ز کجا باکی از عس دارد

و حیدم کسی از حال ما شود آگاه	که پنجر بود از پنکس آنکه کس دارد
-------------------------------	----------------------------------

جان بچس آمد ساع کشید و می داد	اها که چون کفام از یک سال افتاد
از شوق وصل جانان شام خرقا بچمن	باشد شب عروسی در پیش چشم داماد
عاشق ز نیم جانان و ز تاب درد بجران	مانند نکت کل خاموش کرد و زیاد
جان سپرد با من دل میسرد بجران	می آورد چو بوی از نار زلف او باد
می خورد و شعله کون شده ازین کبکام	کان آتش فروزان در خانه ام نیصاف

بودم و حید با خویش تا بود یار چشم  
چون پشت کرد دیگر واقف نیم چو رود

که چون بنای عشق را خندان کند	لیک خندین نمک ستمشان گریان کند
چون بر افروزی ز تاب باده از شرم	نور خود را شمع چون بال مرغ پنهان کند
سکه میگوید پریشان کرد در اید عاقلی	بزم زاهد را خیال مجلس مسان کند
گفت ز ابر چیست در پناه ات کفتم جوا	ست گیری که یک جانش ترا انسان کند
دیدم در اختیارش دوا می بوسه نیست	چون طیب ما توان در در مدارمان کند
بشنو از من که نه انی معنی دیوانه نیست	یعنی آنکوا نیم خواهد خاطر او آن کند

ای که میگوید چه میجویی ز یار خود حید  
از لب بوسه میجویم اگر احسان کند

قطره اصل محیط سپهرانی میشود	مرکه دست از خویش میشود جهانی میشود
چون صدف آرزاکه بادریا بود داد و ستد	در کلبه مرقطره آب اسخوانی میشود
ای که می آید بگوشت راست حرف معنی	عاقبت مریر این ترکش کجانی میشود
وصل می پاسته کلید کعبه کوی عاشقان	قطره خاموش در دریا زبانی میشود
مرکه با نوح شراب گفته در کشتی نشست	مرکش را ستورش طوفان عسانی میشود
ای که از بهر تسلی داغ میوزی بدل بهر طعنت مرکی آرزو هانی میشود	
چگونه بر سر از غم بد روتواند کرد	کمان ز خانه خود کی سفر تواند کرد
قانی شب بجان نموده آنسانست	اگر بروی تو عاشق نظر تواند کرد
چو شمع آب دهد چشمی از تماشایش	کسی که در ره او ترک سر تواند کرد
چو جام می لبش کام دل تواند یافت	دل که اخته ام کر حکم تواند کرد
کره ز غم تواند کردنت ظالع من	اگر فغان بدل او اثر تواند کرد
بغیر دل در کم قاصدی نمی آید مرا اگر دم رفتن جبر تواند کرد	
نظر همیشه بر آن خاک استامم بود	شنیدن سخن تو تپتا کر اعمم بود
بن سیدی و کفتی ز غم چو شمع بسوز	بجان تو که همین حرف بر زبانهم بود
شد آشیانه کون روز مرغی سار و زنی	که شاخ مرکل این باغ آشیانهم بود

دران زمان که غم عشق بود روزی نمی	چو مست خفته چو پروای آب و نامم بود
براه عشق نمیجو استم ز کس یاری	چراغ تیره شب از آتش همامم بود
بزرگ سئله همیو ختم ز عشق تو داغ	کرش فستیله نه از مغز اسخو انم بود
بر آمدن ز خودی بود سیر بادیم	بجو دنیا مکی باغ و بو ستامم بود
مرا بچ بود زبان جمله سود بود مرا	مرا بچ سود تصور کنی ز یانم بود
غم و حید و غم جو بشتن نمیجو اعم بجو چنین شدن خویش کی کایم بود	
دل اگر خون حور دیا د باده بانی نکرد	کار را مشکل بچو از فکر اسبابی نکرد
سکه لذتهای عالم رفته از یاد دلم	مرکز این دیوانه یاد سیر همتایی نکرد
داد این کوه غمی کرد در داود ارم بدل	من که غم یک سخن مرکز که او آپی نکرد
دل بهر خود چو آتش روی آسایش نمید	کردمش از خار بالین بنواخوانی نکرد
پادشاه از امیر کی شود عیش کدا	چون سها خورشید مرکز سیر همتایی نکرد
صبر کن بر جور بجان وصل اگر خواهی چید در کهر جا رشته پیش از خوردن تابی نکرد	
بتان ز حال دل عاشقان جز دارند	از آنکه آنچه پیوسته در نظر دارند
ز شرم چهره چون آفتاب او خوبان	برنگ سایه همان در قفای دیوارند
مدام آن مکرنا ز کسند اهل نظر	چنانکه بر همان در کند ز نارند

مکوی صاف دل از انیم کدورت نیست	که آهبا همه بدوش بکشد گریارند
نظر بغیر ندارد اگر چه در بر او دست	چو سردها که ز کلشن بقریب دیوانند
تام چرم از یاد زکس جوان	که خود طیب مسیحا دمنده و پیمانند
یکست عاشق صادق که جان تواند داد	
اگر چه مدعی عشق دوست بسیارند	
دگر عید آمد و رکنی بر روی ما آمد	اگر چه با دو پیا رفته بود اما بجب آمد
بگرداند که دیماه دماغ شک آخوشند	بهار می باغ خوشدلی نام خدا آمد
بر آمد از نه دل بانگ نوازش مستان	بکوش از کاروان عیش او از در آمد
غبار و محنت و درد و غم و اندوه رفت	می آمد مطرب آمد مطلب آمد مدعا آمد
دگر کل کل سگفت از نشاه می چهره سپاس	ز جوی حشم دگر آبی بروی کار آمد
چو آن طفلی که همراه پدر آید بهمانی	بهر جا شیشه می رفت ساع از قفا آمد
چومی می آمد از اشرف بدار انجمن اصفا	چو از آستانه میان شباز روزی جدا آمد
بزدی سمره ما در سوزای می میزانی	چو رفت از تو بر من پیوسته بر جانم چاه آمد
که در کاش طلع ذوی می نشاه که آمد	
که در کاش طلع ذوی می نشاه که آمد	
بچه الله که دیگر بزدی رفت و بهار آمد	تو کوی ز ابد دم سرد رفت از بزم آمد
چو زکس سرسری را که بود چشم کم باشد	باغ بزم شاه بنامش که زب روزگار آمد

خار با ده از میدان مرغی ابد گریزان	دماغ رفته بر کلگون می دیگر سو آر آمد
دم نی در نفس از رنگ پیرون در دهان	برو کرد و کدورت بر رخ احگر غبار آمد
چو ماه روزه زاهد رفته بود از بزم می نشانی	
پس از رفتن مذاغم بی طلب دیگر چه کار آمد	
کل آمد با ده آمد عشرت آمد خوشدلی آمد	پایبیل که خوشی رکنی بروی روزگار آمد
هند ساقی لبب پیمان چون پیدست و پیا پیا	برای من دل دستی که کم کردم کجا آر آمد
کدورت رفت تا از تاب می کلر یک نشانی	بزرگ آفتاب از ابر پیرون از خمار آمد
پس من دولت و اقبال شمشه کفتم به بهنایی	چو ایش را اگر بربل درین کلشن سزار آمد
مجالست اینک خیل سده انعی شست نمایم	سپاه نغمه چنگ از زره بار بک تار آمد
برای من چو خوردن دیدن می ایم دماغ را	عجب بود ز یک پیمان کسیم کرد و پیا آر آمد
الهی جهان باشد شهنشاه جهان باشد	
که این جهان جهان آرام جان روزگار آمد	
درین بسا نزار عارف کوی را در نمی بیند	بوی چشم کسی تا به نماند پند نمی بیند
برنگ سنگ در کسار صاحب کسکین دل	ز خود ناز کتری را تا نماند غلط نمی بیند
شب جهل که شب پری دارد که از کوی	منه پر ای چو خورشید اگر پوشد نمی بیند
باشد تو یابی اهل نجات را چو نوبتین	که چه با کورتا در ره نمی اقتدی نمی بیند
اگر اغمم اگر خیزم اگر سازم اگر سوزم	نمی آید میخوید پند نمی بیند



بت محبوب من خورشید روزگار را	
بفرق عشق از آن تیغ اگر بار دمی منند	
از ناسف کف بهم سانی چو سنگ آید	از کلفت روزی که رزق دیگری پرود
مقابل چون شود با آفتاب چهره جانا	
عجب بود که از پنهانی دل آتش برین افتد	
بگذر بر خمی تند خو کین بگذار	سپا و پای برین دیده حسن بگذار
چونیم سلیم از ناکت بجا ک طیان	ترا که گفت که تا حشرم اینچنین بگذار
کسی نیده که بکنج جای کنج بر بند	بری چو دین دل را بر دین بگذار
کناه عشق تو با حوب درشت بخت	ز پشت سر مرده تاریش در کین بگذار
چو وقت پاک حرم رسد ستوی عاجز	بخوش کار سبک کن بچو نشه چن بگذار
بود چشم تو دایم نگاه چشم آلود	ترا که گفته که این زمر در کین بگذار
ز نازکی بنود تاب چوه سر و ترا	بهر کجا که روی ناز بر زمین بگذار
بهار خویشم کرده اشک خون آلود	مرا بجال خود ای ناصح اینچنین بگذار
چنان خراب گشتم که کنج از و یابند	مزار داغ مرا در جگر دین بگذار
ز سپهر خودت سیل شد به بیماری	نکستم آینه از دست بر زمین بگذار
شود خراب جهانی ز سیل اشک و حید	
پای چشم ز تشنگی آسین بگذار	

کسی کی میتواند بر جان از چشم آن دلبر	
ز نخوت زیر پای خویش می بنند عالم را	
ماند آن دلبری حال تا خط از و سر زد	سود از دانه بردن مور عاجز چون ارد پر
سقوم کربای تا سر چشم روشن در نمایش	دل میوزد از شوق جانش باز چون کج
میست ایگه از سادی درون پرین کجند	برکت غنچه گل مر که رادر کیسه باشد زرد
رخسپم خویش کل از بر بل آستان سازد	چو غیر او کوی او مسکین بنار و مسکن دیگر
تواند نکته سخنی با وحید بنوا کردن	
اگر لیل تواند کرد سر پرودن ز زیر پر	
کرد چشم چوستان سناه دیدار یار	خانه آیین بسته ام از پر تو رخسار یار
روی او خلد است و چاری نباشد در	در تعجب مایه ام از زکس سپا ر یار
پای از خون در حنا دارد نگاه حیرت	سرخ تا کرده از می روی چون کلنا یار
جان با و دادن مرا چون آب حیوان	حزن کن با داد احوال ز کس پر کار یار
همچو بر که کل که میریزد ز کلبن در چمن	خاک ز کین میشود از پر تو رخسار یار
چشمش از آینه سیر بوسان حسن	گشت کلک اینچنین از روی چون کلنا یار
سرخ چشم او کعبیت دیگر گرفت	میشوم بچو دوحید از ساغر سرشار یار
مرغ دل را که جمعیت نماید بال دار	
زان بود هر لحظه در شاخ خیال بال دار	

مست شو از کتبه صایب که میگوید وجد	مست شو از کتبه صایب که میگوید وجد
مرکبا وحشی غزالی بود شد خندان	مرکبا وحشی غزالی بود شد خندان
روز در چشم بود از چهره کلکون یا	روز در چشم بود از چهره کلکون یا
عکس آتش را کرد و پرده پوش آب لال	عکس آتش را کرد و پرده پوش آب لال
از کاشش چون ترازم داشت چشم افشانت	از کاشش چون ترازم داشت چشم افشانت
سفره از خار پیا شد سرافرازی ملام	سفره از خار پیا شد سرافرازی ملام
سرور از سرکشی چون کرد با دایه چشم	سرور از سرکشی چون کرد با دایه چشم
شیخ فانوس دلم شد حسن روز افزون یار	شیخ فانوس دلم شد حسن روز افزون یار
سیر سوزنا توان کرد از رخ کلکون یار	سیر سوزنا توان کرد از رخ کلکون یار
بست پایش در خاز ترکش کلکون یار	بست پایش در خاز ترکش کلکون یار
چون نداند قدر ما را حسن روز افزون یار	چون نداند قدر ما را حسن روز افزون یار
سبکی بچیز ز سگ قامت مینون یار	سبکی بچیز ز سگ قامت مینون یار

چاکها از طرف در سینه اش زهر چست	شاید کل در کستان گشت مجنون یا
جان فدای پادشاهی کن که میگوید وجد	جان فدای پادشاهی کن که میگوید وجد
آتش دل برین از عارض کلکون یار	آتش دل برین از عارض کلکون یار
لخت دار چشم کویای تو بر جان سپرد	در دهان مرگانش گشتت از زهر صغیر
کز تار تار ما شا عکسوت دیده ام	پنهان از رخ صاف تو چون نقش حیر
پنهان سبزه نارسه پشت لبست	چون خط ریگان محف طلق روشن را ز زیر
با چنین شوخی بتر بابت شویم کز روی لطف	گر شدی از دیده ام غایب ز فنی از ضمیر
نیست ما در زاد چاک سینه از کلکون	بوحشی نیست آن موی که باشد در ضمیر
بست چسبی با وجد مینوا دادوستد	بست چسبی با وجد مینوا دادوستد
بوسی از کنج دهان خود به دل را بگیر	بوسی از کنج دهان خود به دل را بگیر
پا از حرف من ز نهار در راه خدا کند	یکی ده سوداگر خواهی ز سودای که کند
نغم خلد دارد کاسه چوپن درویشان	ازین جان کرم چون مردم بی شتاب کند
کن استادی در داون دل ندمن شون	ازین آینه رویان نالتوانی روان کند
بناشد هیچ عیبی چون کز فتن کرد چه بود باشد	گر از سخن کستان بگذری همچون صبا کند
چنین رویی بسی دارد ز کوه حسن کرد	ز مثل من کدانی اینچنین جان سپا کند
غم عشق بری رویی بخوردم که چای ابر	ازین آب بقا هر چند باشی با سما کند
مرا باشد ز صد شهر آشنا چکانه خوشتر	منه تا میتوان در شهر ما از رود سما کند

چو باطل کی گذشتن میزان از حق سخن مکنید	گذر بر عشقبازان چون کنی جانانرا مکنید
رنادانی مردوسی براب از چشمه جوان	پی تحصیل صوف موجدار از بورد پاکند
نوحون خود را علم کردی بر بختک ای	درین میدان دعوی از عصا و از رد اکنند
عاشق از آنکه بهسان چه ضرور	
کله کرک را شبان چه ضرور	
سخت رویا ز آسمان باشد خطر از یکدیگر	گرچه با هم عمر با باشند چون تیغ و پسر
صدر مجلس را نباشد فزنی از صف نعال	پیش دانش مشکان چون صورت زرد ز
چون پر نور ستاره چون میریزد از هر دو	چشم شده در استوارش چشم از پنا تا بر
از غم و یار و از بر کشته بجهت های ما	گر پاید یک با او معنی آید خبر
پاس خدمت داشتن می آید بکنین	نیج اگر کرد و بخل از گشتن شمشیر کر
بیشوم خوندل چوی آید خیالش در دم	چون کسی کا بد عزیزش بعد عمری از سفر
دل چو رفت از سینه چشم باز گشت ایندی	کا جواب آرد بر و چون نام مرغ نام بر
در سر کویت نه امروزم بکل فست پا	این ظلم پر را میراست داری از پیر
قطره جا در سنگ غار میکند یارب حید	
اسک ما را از چه بود در دل جانان اثر	
بر آوردن تواند نور رویش آب از کوهر	نواند ساختن سنگ رخس سیلاب از کوهر
نباشد کوهر تیزی اگر تیغ سپاهی را	چه حاصل کر مرغ باشدش اسباب از کوهر

چو آب در برون پار کلمیم خویش کند از	پاموز کسی کر شیوه آداب از کوهر
ز ضعف و ناتوانی کم شدم در قطره اسکی	فنا دم چون دل غواص در کرد آب از کوهر
سراب خشک را بحر خطر دانانکه منع را	برای بردن دل جشش زده سیلاب از کوهر
سازد فاس را ز خویشتن را مرد صاحب دل	
چه چوب تر باشدش بر بناید آب از کوهر	
ز صد عاقل بود در چشم من دیوانه خوشتر	مر باشد ز یک شهر آستانه چکان خوشتر
بکیش من ز سر حرفی که گوید حضرت و اعظ	ز روی درد باشد ناله مستانه خوشتر
چو شنیدی سخن از سر گذشت دل نبدانی	که باشد از اشارات و شفا افسانه خوشتر
بخی ساقی کوثر که چون یارم شود ساقی	بود از چشمه آب بقا پانه خوشتر
از برون شدن چون نیست ممکن با جانان	مر از خانه دل نیست مرکز خانه خوشتر
برنگت عاشق صادق نباشد هیچ معشوقی	ز صد شمع است ما را در نظر پروانه خوشتر
زدود ابر شود چشم مانع روشن تر	
بشام تیره نماید چراغ روشن تر	
زوال نیست چو یوسف جاهل جانانرا	شود ز روغن کنک این چراغ روشن تر
نباشد سخن غیر از دلر بایی معنی دیگر	نباشد عشق جز افغان سربانی معنی دیگر
اگر خواهی کلاه شاهی ملک سلیمانرا	
نباشد غیر ترک خود نمایی معنی دیگر	

در کارخانه شیشه نشانی هبای  
آید برون چو آینه از آتش آید بار

مریفش عشق را آید گران نهرمان بر سر  
رنذار دیدن آن رودش بر سینه جان بر سر

بودنی را نگاه مولوی درستان سر  
اگر دستی گذارند از برای امتحان سر  
بصد نازش گفنت آنچه چو پنهانیم جان سر  
نوازش خواندش سگ را زنی که اسب جان سر  
سبک باشد اگر بار غم او با گران سر  
ز پنی شمع مجلس راجوی آرد زبان بر سر  
گذارد در کوفتی بشو صد و آستان سر  
هنال خشک را مانم که در آستان سر

بک فخر بگرگست بزم کسوت عاشق  
ناید محو از ضعف من چون نقش با ما را  
بتول دل کند آن پوفا از ما به شمانی  
مشقت را گذارد نام دولت طالب دنیا  
تفاوت نیست پیش عشق شوریده چون  
به بزار خنک بر روی خود درهای الفت را  
باین خزاری که پیش مردمان لغت دراز  
بغیر از دیدن جبران نذارم بر کی و بار

رضعف تن و حیدر ستمه جا ز بر پیش اند  
یکی مانند زکریا زنده آن تا توان بر سر

راه را بست بر من مورد لغت در گذار  
سایه آمدن از آفتاب کشته ضرور  
ز غم جنجیک شب نشین وار  
بگری که جان کیست بر کار

بخت زخم شیر پیش من چو آزار  
ز حسن با رنگون خط بود مرا منظور  
نماند از چهره تا سر ز خط یار  
چو خط کردید کرد عارض تو

بقرابت مشوم با این فراست  
ز خالم چون بمن کردی جزو دار

بسم تو ز آب حیات شیرین تر  
مرا بود ز وصول برات شیرین تر  
اگر ز سایه ات انعم بیات شیرین تر  
کسی چو نم بگوید کجاست شیرین تر  
پایا که بگیرم برات شیرین تر  
که هست پر مهرت از قبالت شیرین تر

بود لب تو ز حبت نبات شیرین تر  
ز روی لطف جواب کفایت دادن تو  
برکت سایه کن جان من ز من دوری  
یکمست خاصیت قطرای آب حیات  
بلا که عشق تو ام جان چه شد که شیرین تر  
ترا چه شد بخشیدم و گفتم میدانم

اسیر دلم تو گشتن اگر چه شیرین تر  
تراست یا فتن از خود بجای شیرین تر

در یای غم زنت کدلی پیکر اند تر  
از کل اگر چه غنچه بود سنگ خانه تر  
پساشد از حد تک حقایق نشانه تر  
باشد ز ناله پنجه من ز مسمان تر  
و کشتن آن غزل که بود عاشقانه تر  
عشق ز یار خویش بود پر بهانه تر  
از دست آن کسی که بود راست خانه تر

از خاشیبت آتش دل بازماند تر  
راحت ز فقر جوی که دارد دل درست  
آنکس که خاطری نکند ریش در جهان  
از دلمن تان بریدن جدا نشد  
از عشق مرد راست پسندید کی که گشت  
به رنار کردن جان از برای دوست  
بیر حقایق او چو کمان چختر راست

صحر است بجز اگر بد و ام رو دورا	کس نیست در جهان ز نشان کم خزان
مرکاب یار از بر من میرود و وحید	اشکم زنی روان شود و جان
رهنشد وصل جانان استم دور	فرود فتم بخود چون نیش ز نیوز
تفاوت نیست چون در ساغومی	چرا من ستم چشم تو محمود
بسی شادم که از کوی تو دورم	درین شبها که دارم زاریم زور
بجز روزی دیگر چه پسند	شود پروانه چون از شمع خود دور
وحید از دل بر آتش نرسندی	که از شور تو کرد چشم بد دور
مست سازد چشم ز کس که خوب باشد خار	و کند دل گرچه باشد در خا دست چنار
جام برکت نشاء در سر روی ساقی در نظر	باده میباید که باشد در میان غم بر کنار
از سر سبز لب میگون خراب نشاء اند	قری و میل که مست آن کنی این میکسار
برده حسن ساد و صحر اول از دیدار انکان	کرده مست از اسیر روی ز خط سبز زان
از بزرگ و کوچک و پر و جوان و شیخ و پادشاه	برده سوسن و طاقت عقل و دل و صبر قرار
چشم ز کس چهره کل بوی سبیل قد سبز	سایین شاخ سترن ساق چنار
مست از خون دل در چشم بار چشم	خوشتر از خواب بهار و بهتر از آب خار
چون کنا هاز آرزوی مغفرت دوری	دست خون آلود ام از دمان پاک آن

مست در گلشن گل و سرخ و شقایق برام	ساغر پر در کف این از باده آن از گزگنار
عشقا زار محبت چون کشد در زیر بار	بشود ناله غمش در پستی عاشق همبار
چو دل عیان ز من کز آب خواهد شد	چو رود خانه بر من نمیشود آخر
با خیال او دل از شیون میکسیر دقرار	ببل سوزیده در گلشن میکسیر دقرار
رنگ را از آب دوری بستر آسود گیت	چون مراد دست همان در تن میکسیر دقرار
تا شنیدم شمع مجلس دیده رویت را چو شمع	نور در چشم ز لرزن میکسیر دقرار
اشتیاق دل میدام بجانان کجا است	اینقدر دادم که از دیدن میکسیر دقرار
منظر شب که سر تا پایم از درون وحید	بجز زخم چو رنگ در تن میکسیر دقرار
بهار شد که در زرد آسمان کومر	چنانکه ریخته دست خدا لجان کومر
عجب مدان که ندارد درون کومر	که جو دعایم تو کرده است را لجان کومر
چو تر کرد لب تشنه ز چشمه خویش	چه سود دارد اگر آب در میان کومر
صدف شود کل سیرین از صفت گلشن	در روز فتره باران شود عیان کومر
ناید از رک المیزخوله باران	بدان طریق که از تار ر بمان کومر
کند چو غنچه سیرین قیوان نشو و نما	فدند دست چو برخاک گلستان کومر
ز تاب لاله که از دچوموم کا فوری	بری باغ گرا ز بهر امتحان کومر

زاجسطوا بازشد ز سیم کرچه	نام عمر کرده داشت بر زبان گوهر
ز آب و تاب حمن ایقدر تو انم گفت	که منور من شده است آب و اسحران گوهر
ز سبکه قطره باران بود بنظم و نسق	
کشیده اند تو کوئی بر لبیان گوهر	
صورت خسرو کجاست پستون کردیم سیر	داد جان و دل بجان اختیار خود بغیر
عارف از او جد و دست افشاندنی باشد	حسن در یابی مکت باشد چو بنشیند ز شور
شاه تریاک از بس در اسرار دخیل	برین خیر و چو داغ لاله دودش از شور
تج کسین بر نمی آید از ان سنگ شکر	کی در آب زندگانی زمر را باشد ضرر
چشم بود ز آهوی مشکین بطرز تر	از طره تو موی میان زود لرز تر
چون ابرشوره ناز که کس گفت از کجی	است حکم بجای که گویت از ان رفته مرز تر
ارزنده است آب که در نظر و لبت	بسیار از دوست قطره استم با رز تر
خواهی اگر برون زود حرف از میان	باش از زبان خامه با سگ در رز تر
زیکون دست سغله در سبکه نافه	چشم بود در شیر زبان چو در رز تر
کرچه باشد دامنست چون دام خرشید مال	
لبک است از چشم حمن آلوده من با کز	
بنت شاه چشم من از دیدنش با قوت	ز کستان میشود از کس آن لب لارا
بر امید وصل دایم می کنم دیوانگی	بزدارم کشت خود را از امید نوبهار

ترک جانان کردم و با نیست طعن بد	پیش ازین دیکر چه گویم از جفای روزگار
دارم از رویش عجب لاله زاری در نظر	نوبهار امین سانی اگر داری سپار
یار بر سائل نمی بندد در احسان و جید	
میدهد گاهی نوبه و وصل گاهی انتظار	
میدود چو شکر شکم دوش بر دوش بهار	ز آنچه با من گفت پنهان سکن خاتون بهار
گر شوم خاک از غم زوبت همان فریادکن	سر برون آرد ز کوه و دشت چون خوش بهار
مست عیان عیب من بی کسوت دیوانگی	چشم آن دارم ز احسان حننا پوشش بهار
گر سیم آن خط مشکین بکشت بگذرد	می رود از نموش بوی گل در آغوش بهار
ای که صد برفه بر حصار از حیا کند	کی نهان در پرده مانده حسن کل پیش بهار
نه ز میستی نه از عشق سستی دیوانه	چون دلت آه تو اندکشت از جوش بهار
کرد روشن دیدن کل دیده مارا و جید	
شده روزان این چراغ از شمع خاموش بهار	
مر که میدارد کرمی دنیا چو باید اعتبار	خوشتر با هم ز کادیدن نماید زخم دار
در کهنگیست شوخی من با کمال	از کوه دیکت پری من خور دسال تر
بود مینای می آتشوخ پر نور	که پردن آید از فانوس انکور
در دل پر از عبا رم سرد میرهای یار	است چون برف بهاری بر فراز کوسا
کرچه جانان میشود مردم بمن نازیکتر	میشود مرز و نازش بهامین نازیکتر

در کینه است بر جانان زیاد همتا مرا  
ست از موی میانش کردم باریکتر

زنده ام از نفس بر حدانی راپنا  
در نظر ساقی اگر داری که سازی آدمم  
نام می گویند کفن آتش سید و دوکو  
خواب سنگین با کین سنگ فزار ای

قلب بجان مسج مجلس می راسپار  
خشت آدم سازی پانه می راسپار  
ساقی آن گلگونه رخساره وی راسپار  
صبحم چون بشنوی افغان مای راسپار

رخ تو کعبه اسلام را کند معمور  
سکوه حسن بوفرها در آنگه ز دور

شیم زلف تو می آورد نسیم صبا  
بکاک درد قدم نه اگر ان خوابی  
چو راه عقل مدار و طریق عشق خطر  
چو نارس ز بود ناله خیزم رکمن

کدام زخم کزین بویشو دنا سور  
که در دیار فراغت همیشه است فتور  
عین کرده دار لیت در ره منصور  
دل بود ز فغان پر چو کاسه طنبور

بگوش سوش صدای سگت لکتر عمر  
مزار بار شنیدم رکاسه فغفور

مچو جو را شفت میگرد و دم از لطیف  
چاره در و دم را در دیکر میکند  
خنده ام در خنده میغلطد چو موج خون

سعدی بچو بچویش از جلوه یاد بهمار  
خار را سوزن بر دهن می آرد از پای کفار  
ناله ام از ناله میریزد چو آتش شرار

کشتی تند پای تا سراز کل دغشش ششم  
خشم را شتم ضعیف از قوت بازوی چشم  
میکند مار احبابیت ز انقباب رود خشم  
بوی ز کس بر دماغ اهل عالم میخورد

جوش خندش در دم کم نیست از جوش بهار  
بیش کردم بکشد هر چند زار است زار  
سایه بان گل کسی کا فواخت بر بالای خار  
کشته چشم سپاه او چه میکرد و عیار

افسوس تا بجا است غم پیش دم مخور  
این دست آسبای تو کافیت غم

بمن ای رحمت حق از برای چه شرار  
ای که در لطف بسی بهتری از آب جیات  
تا که میکنم ای طفل جوانی شده

بدا که در حرمین من نام خدای چو شرار  
چون بمن میرسی از جو حرانی چو شرار  
حشم بد دور که در نشو و نانی چو شرار

از وصال تو دل سوخته روشن کردد  
که بر رکوفن از خانه برانی چو شرار

بان سپاه دلی زنده ام به ولت یار  
بهر چه میکنم طور اهل عرفا هست  
بجزن طپده تیغ ز بس کج ز بلید  
ز تاب روی تو همچون سپید بر آتش

وجود سپاه بود از چرخ در شب تار  
ز نخل دود سکنه است غنچهای شرار  
سنان خون نشسته استخوان دانه تار  
نصیب عکس کردد در بگینه شرار

کداز حوزده بجان شعله خون باکم  
چو بوی گل بهر امیشوم رضعف سوار

کر برار دانه ام سر از کر بیان بهار	بوی گل چون کرد بر خیزد رز دانه بهار
این تمنا کی که دل از زلف جانان میکند	مست بی تعمیر چون خواب پریشان بهار
برک برک آینه اش صورت نای عیب شد	میوان در لاله دیدن راز پنهان بهار
شد ز خاکس لاله و گل از عنوان برک سمن	از دل بر چون با کم نیست سامان بهار
بچو بوی که صیادش بر آینه زوز خواب	میرد بهوش از سرم غوغای ستان بهار
غنچه را پیش از دمیدن میوان در شاخ	زاستین باشد نمایان شمع پنهان بهار
پارید ساز و جبار مزاج شورید ز	وانه از برک گل افشا نداشت دهقان بهار
میکشم از عقل مر جوری که بر من	صبر دارم تا پاید روز دیوان بهار

از جنون یافت سرم شاه بهار است مگر	برک مر لاله لب لعل نگار است مگر
عکس کج رفت کر پان و کشان میروم	از عرق عارض او آینه زار است مگر
در دصد کونه ترا دید بهنگام رقم	نول این خانه ز منقار مرار است مگر
قطره کر پست او بی هوایر مقصد	دل شوریده ما در کف یار است مگر

سبز کردید گل لاله بهر جا که گذشت	نزار دانه ام در چرخ ناسیر
سایه سر و قدش بر بهار است مگر	کز نثارم بر بجزی که نالیش
شود عشاق تو از کریم کرد کمتر	ز مویم چکد شور قیامت
سکه از درد تو دگر می شود و نشود	نمی بیند کسی از ضعف مارا

جای سنگت بمن لیک چو آب گوهر	کر چه آب رخ افلاک بود کریم من
عجب نیست کرا زمانه بر ار مذاثر	کادک وی که گنون ناخن اعداد دارد

باز دوریم زخم چون نقر شیر و شکر	باز چون شیر و شکر که چه هم آغوشیم
---------------------------------	-----------------------------------

شد دلم با هر که دشمن کرد یاری پشتر	آب در طغیان نماید بر دباری پشتر
تا بدام عشق افتادم ز خود پیکانم	و صحت خاطر گشت صد حصار ی پشتر
از گسستن بسکه حکم میشود ز بجز شوق	مار چون بچکر کرد دوستاری پشتر
بر فنا کر پستی کنی باقی شوی	ز آنکه یابد در جهان ناپایداری پشتر
پس دل چند دارم هر دم از شوریدی	میرد عقلم ز سر دیوانه داری پشتر
با کر پان دشمنم که کیفیس بی شایم	چاله کرد جسمم از پر میر کاری پشتر
کف شود زان سردر پای چو گشت از خود	اعتبار ما بست دبی اعتباری پشتر

دود بر خیزد ز آتش شعله چون از پاشت	چون کند کم چور کرد و سوزوزاری پشتر
------------------------------------	------------------------------------

نزار دانه ام در چرخ ناسیر	نزار دانه روشن شمع تصویر
کز نثارم بر بجزی که نالیش	گذارد بند بر آواز ز بجز ناسیر
ز مویم چکد شور قیامت	ز اسکت خود وجودم یافت تخمیر
نمی بیند کسی از ضعف مارا	بر بجزی چون آواز ز بجز ناسیر



وصید از آه خود مردم شب بهر فغانم در دل من کرد تاثیر	
ناید در نظر مژگان دلدار عجب دارم که با این چو دینا	ز شوخی مضطرب چون چشم چار ز درد عشق چون کشم جز دار
رفیق باز بخت لطف دیدی شود بر سر چشم روز روشن	مرا دیدی ولی در چشم اغیار اگر بخت شود از خواب سدار
بنامت از شوخی مکعبت	
ز حفظ شوخ تو مانده است حسن رخسار چو آب بودند انجم جمال جانانرا	مزار سال جوانی چو صورت تصویر که چشم من آتشی او نمیشد سیر
ز شوق پیرش خاک میشود چون گل ز جوشن عیال پرده صبح معکوست	رکاب دست بران جا به ناره های حریر شبی که بگذردم یاد روی او بضمیر
چو ز شمع ز فانیوس در شب بکعب بود	فروع خوش بو از غیب خانه تصویر
بهم ز شوق فدا و نیاید اغوشم همیشه همچو کمان کشیده تصویر	
سرو میرقصد ز باد صبح از بهر سار غنچه گل نیستی دل بر حیات خود	غنچه زرد درشت می آید برودن بپرد ایم ببال بر گل گل سهار

در کربان غنچه سان آنکه سر در دیدم عصو عصونم زخم چون غنچه گل میرسد	سجده ریزد از چین من چو بر که از شاد سکندال زبک نشستم بر آه اشعار
سکه شد کلرنگ از عکس خست صحن چون غنچه افراک ماهکهای اغم دیده است	سرخ همچون غنچه گل شد حباب جو پار میکند تغییر رنگ از گردش لیل و نهار
دور بود غنچه گر ماند کربان و حید گر کند چاکش نخ اهدا ندانم نهان بوی با	
ز اسکم عتیق و امان زمین کلرنگ شد آخر دل ز گویت بان آتش عنانی بر میگردد	فضای آسمان چون غنچه بر من گشت بشمار ز بس بایش سبک آمد درین سنگ
بر رنگ شمع مجلس بر سرم سر مشرب بجزان دل ز بانگ طپیدن با حیالت را میگوید	زبان آتشی از برای حبتک شد آخر چرا این پر زبان زینگونه شوخ شکر شد آخر
مرا کی تاب دوری بود از جانان سر میوی	دل چون آب کوم در غری سنگ شد آخر
چو بر که لاله کشتم ای وحید از چشم خون بالا مرا موی باد دل در غمش کلرنگ شد آخر	
درین دانا زیم تیغ تیز روزگار کلبه اش دایم بود تا رنگت مانند لهر	ست از هم دگر بای خون جدا همچو از منرا زاکر روشن شد چراغ اعتبار
هر که چون شیر باشد زبان گفتگو از سر دایم چراغ اهل معنی رو شنست	بمزند بر سر درین گفتن کلرنگ مانند خا صیقلی راست سر آینه لوح مزار

چوب صندک را بجز سودن پناشد بری  
تا بفریادش نمجو انی میکوید جواب  
مدتی شد که ز جوم کریم دیوانگان

نیست جز محنت مزور را نصیب از زور کار  
بیوان دانست مسکین است کوشش  
کوچه و پیر از میچو شد چو سیل از بهار

تعالی اللدنی تا بنده اختر  
ز پرده از طغی بکیم پنا سو د  
ز کوه های کونا کون که دراز  
نمیدانم چه بر عسنت ایامه  
ز سنگینش توان نعل کردن

که از روی توکل خشم افتد  
زنی و خنده مرغ آینه بر  
نواندم خواندش سر کوب غمیر  
در دون پهنه زمینان میزند  
و کز بر دمی و صفتش بد فتر

مرکب را همان دم بشکند رنگ  
کرد پر خون چشم گوگب را برون اشطار  
زان مای اوج خوبی بر امید سایه  
جان سپردن با ناستد اینقدر با اضطرار  
نقش عشق از روز اول نشین آینه است  
گذر بر بالای بی باد سر و قامتت  
از تمنای تو دانه ام بر از لخت دست

ز روزنش خام که حرفی کند  
لاله کاری نیست باغ و در را چون اشطار  
استخوان ماهان دارد بهامون اشطار  
نیم لبیل شده را غشته در خون اشطار  
سپرد لیلی دل مجنون و مجنون اشطار  
میکند مر ساعتم از عمر مجنون اشطار  
میکشد دایم دلم از سینه برون اشطار

بر بگیرد و نفس از صحبت پادشاه دل  
مصرعی دیگر نمی آید پادشاهی ن قدرت  
خواهر از بهر جهان کردی رفیق شوخا

نیست قفلی بر لب اظهار من چون اشطار  
تا بیامت میکشد که سرو و روزین اشطار  
زود باش ای طبع موزون میکشد چون اشطار

عالم از سطرقتی شد تا در چشم دید  
روز بر من میزد آنکون شش چون اشطار

سپاه بختی عشاق پست است ضرور  
چو پیش شمع روی سایه دور تر کرد  
شب فراغ ستم دیده کان ارد صبح

فستق تیره بود در میان شعله نوز  
قماش قرص کویان کنی ستوی مجبور  
شود ز دو دو دلم تیره باید اد نشور

ز درد دل چو در دست است اله جادار  
خمش شود ز سناستن چو کاسه فغفور

ز کوشش چون زنا کردید و لکیر  
بدوق ناله و افغان شب حجر  
عجب دارم باین آشفته گیها

سوز و بر قفا کردیم چون سپهر  
ز سر تا پا دهنم همچو زنجیر  
کلم روز ازل چون یافت تخمیر

بردم خوی از ان دارم که چشمش  
رمیدن را برد از یاد بخیر

از مروت کم نم دشمن خود را آزار  
خامرد باطن من بگر بر او ز خست عشق

خون کینه منصور که نشت از سردا  
میباشد دلم از سینه چو از شعله سزار

کاروان بار بگهان کسادی برد	سجن عشق اگر گرم نکردی بازار
وصل آرد و نهد بر مژه اشکم زدود	
تابهاری نشود غنچه بخوشد از خار	
زره بهری ز ابدان مشو مغزور	کر راه کعبه شناسند همه لیک از دور
زنوز مشرت او عالمی چراغان شد	لام رشته شمع است پنه منصور
	بمخذه نیکین نوبستش کردند
	کلاب کینت بر کل چون سرکش بلبل شود
باده شیر از کرداری چه داری	نوبه را بشکن سخن بشنو بهار آمد بهار
دختر ز را مگر کاین بلند افتاده است	دوشن دیرم محبت را عشقه آلوده چاه
باع عشقت این در چای بلبلان پروانه	دامن پر کل هزاره قیمت مشت شتر
ساقی خوام که بر آینه زحمت آراود	برده چشم بری کردوشنید که غبار
چند کوی ز خضیا ل رخ جان کندز	کس کجاست بجز ز آتش سوزان بگذر
یا و ایام و حال تو بود آب بنای	خضر کو عمره مادر شب جوان بگذر
	پند کوشش بشی خواب پریشان چند
	تا گوید من از زلف پریشان بگذر
سج وانی حست با کل در کستان چو پند	نخل عمر طبله از آره و دانه دار

سیر صبح حشره شام چرا کردم ولیکن	غیر چشم او ندیدم فشته و دانه دار
بکه دل صافست از کین بهایشان	میشود چون دیده آینه روشن از غبار
	یاد آن شادی که را دیدیم با اینا رکعت
	چیده ام کلهما ازین دیوانه در فضل بهار
مرا سپردند از دم دهان بیکسر	که دیده اندم را ز راه دیده تر
بر از حجابت بود ملاحظت نو	بین چشم کجاست میخوردند با شکر
کسی ز بهت خلقت میانست آکوی	برون نیاید از ان ملک دلگشای خبر
عبودشان ترا کس نشو اند دید	ولی کشیده جهان تا جهان چون نظر
اگر نه شوق زمین بس که گهت بود	چنین سر نمودی سوی وجود سفر
	اگر چه کم شده راه لبست چو آب بنای
	ولی چو آب در دمیوان گذشت از سر
ما را ز جو ران بت نرسا کجا هر ار	یار ب نماده ایم تو ما را کجا دار
کر لیکر است گو مر دایست چون چند	خود را از موج حادثه بر جا کجا دار
	کو هر کجای لفظ شهادت شهید شد
	یار ب تو این طای خدارا کجا هر ار
طنل اشکم شد ز غم دایم پری میخورد	پر چشم شد ز بامکت نامی طعل فی سواد
کر شد دایم پیش ما میخوردیم	باد از خاکم نیش کیر با نشو حنی غبار

جود دارد ز رنگ گل سبک پرواز	گرچه دارد دپاغ و سمن بهاری در کله
زان رخ فی خط نگاه افتاده در در بامی سن	لیک در جانی که نماید سپاسی در کنار
بود ابر بهاری داغ دوری با هم دیگر	کستان دل صد چاک ما را ششم دیگر
نذار دشت بهوشی ز مرغ رده بر رسید	که میباشم سپاسش مرفش در عالم دیگر
بچشم رحم بکار این لب خشکی کمین دارم	گرامت کن بمن از چشمه سستی نم دیگر
فتم برداشتم اما نمیدانم چه بودیم	که دارم مرفش به دست حال در هم دیگر
کیم بنای دل دین باب داده ابر	چو سبیل است خروشان بر دفاوه ابر
بسج خوار مکرده غم زیز کرده تو	چه سنده هست که از نظر فشا ده ابر
منار کو بهر آنگه است نسبت است	که سبیل که هر سنده مرد و زاده ابر
چه نشا دست که دارد شراب در ویشی	نشان دست بهی ان دل کشاده ابر
گر نمیخواهی دل را بهمنسا و اگذار	این سه شوریده ما را بسودا و اگذار
میگشتی از حلقه چشم غزالانش مدام	کی نفس ای عشق مجنون را بصحر او اگذار
در سکار هر که آهوی نیست از قصه شیر	ای سیر دام کردن دشمنی را و اگذار
چون ترش زیری برو دیگر و حید از جوشن	این دل شوریده را با یاد بهما و اگذار

بر نیاید آم از بسیاری لخت جگر	بگر ما نیست از پر کومری موج خطر
از کشت دجهنده کل را بر سر خلق است	میکشند چنین چنین شمشیر بروی سپر
من که از غیرت ز فتم که عیدم روبرو فنا	چست عمر فقه ام پوسه در مد نظر
یک شو تا کیمیا کردی عبا رخصتم را	کز مساع خویش باشه کاروانی را حفر
لبش گرفت جان دشنام تیغی داد از ان حشر	دل خون کرد از خویش جانی را و از ان حشر
چون نام در وقت ای کل خود در زمین نشو	کند کربلی در کستان و یاد از ان حشر
اگر چه خوش ناید شیوه میاکی مستان	ولی با سده خون عشق مادر ز ادا از ان حشر
مر که خلق خویش را میگو کند چون نوبها	کل به امن سپرد که گمنشین باشد بخار
پیشتر از وصل کردیم دو چار عشق دو	کرد راه کاروان کل بود بوی بهار
میشناسند این بان در خور و دالستان	باز نشد از دیدنت چشم تیز و رکار
سکه حیران مانده ام عکس کل رویش و حید	مست در چشمم زرم چون کل لطف جو پار
موزد بکیم کرد که میش تا تیر	شمار دل ز غبارم چه چو شمشیر
دل کشنده من بکه گرم و رانیت	خواب میشود از موج چشمه تصویر
بریده پاشده مرقطه ز تیزی آن	از ان بچکدش آب از دم شمشیر

آنکه شد از ذوق استغای جانان چه	نیست نیشش در ن لطف از سرگرانی
عکس لبهای ترا از پرده آینه دید	گشت شیرین بال طلوعی همچو برکتیگر
رفته ام بسیار راه عشق را دارم نشان	
نیست کمین زان با دانی ذوق حطر	
ای دیده اندیشه از نور رخت قاصر	ای از تو سپاه عشق منفرودت باش ناصر
چون آینه بدینی با خضم کمن ز نهار	آن عیب که زو پیغیب تو شود آخر
مرکز در دل که کرده هوای وصل با	
چون جانش در یکجا میکیر در قرار	
نوبهاری برده بوشم را که در جهان	پرده چشمیت چونین بر که کل رخسار
حزن ز عشق بال روی مرکز در دل کرد	
پیش ازین چشم مروت داشتم از روزگار	
اسلم از دیده و صبرم ز دل ریش بر	چهره بکشا و قرار از من درویش بر
نیست از دوست بجز خورده جفا طلب	ناله دارد داری کواثر از خویش بر
یاد رنجیده و خون بچکد از شمشیرش	فرصت نیست با جان مرا پیش بر
مرا عشق تو آفت کار و بار در	
شکيب دیکر و صبر در قرار در	
فلک ز ناله من تا جبهه پناست	
ز روزگار من آشفست روزگار در	

آنکه مستغنیست ازستی بود در پیش	نیست عمر خضر از یک آب خوردن بیشتر
راه را کم کرده پره میرود این کاروان	مر که گامی ماند پس افتاد کامی بیشتر
منست بسیار در در بر سرم شوریدی	
شد ز ناله گداز بود آنکه با ما خویشتر	
بود در راه وصل از من ز جهان دور	طاقم از دل دل از جان جان دور
من که بر کلکون اسکت خویش کردیم	راه از خود ز فکلی کو صد پاهان دور
عشق دل را کرد دور روز ازل حسی نمن	
با د جانان تا بود از من ز جانان دورتر	
قدیمی مر که زیاد تو ز خود رفت بر	بر کردید چونک رخ عاشق ز سفر
ایمن از آخته شمشیر شیمانی نیست	بر رخ از چین چین بر که کشیده است
بجز میخواست بجز بهر شکم خود را	
در تر از روی صدف سنگ نهاد از کوه	
بود این خاکم بدل روزی که کل من خاکم	داشت مو این کاسه چنی بهنگام صمیر
چند باشد از برای خواب غفلت روز	مردمک را پرده چشم او باین حریر
داعمانی سینه ام چون ناف خوش بود	
بگذرد که راهوی مشکین چشمیت از ضمیر	
دوش از سگفت نهیهای آن لبهای شور	سوار با کردند یاران بود ای جایی شور

مذہبم کرجو عری شد چو کس در چشمم	بغیر از آشیان بیلان دل ز نزهت کز
شکر ستم از آب الفت شد خمیر	نیست از پیمبری بار غم از الفت کز
دستان از اخلاط نامی کشند سر	کز خون از حد بزودی لغت اجناس
چون غم صید کاه کند خوی کرم یار	از بوی او بر بارش گلگون شود سوار
نادیده چشم ضعیف و شاعر	کشند شکرسته موج رسیده است
دید شوخی ز کس ز کس تودور	آفت بوی گل از سبیل رجا تودور
بای با آنکه نهادیم رستی برون	یک سر نیز کشیم ز مکرمان تودور
غم دنیای دون اساس محزر	مخزرای سفلہ ناشناس محزر
لب میالاب شیردای خورش	خون مادر درین لباس محزر
ز جسم زار من این محشی که روح کشید	کز نموی شد خام در دم محزر
میان خام ز رشک تو نام پر دازان	
زبان خویش بر بند در دم محزر	

کشتی از طوفان مذا بیم چون از نم	کی دل صد پارہ مارا بود پروای شور
یاد آن لب در دل شوریده بپلاقان	چشمه سار آب شیرینیت در دریای شور
مانند آتش سوزان دماغم بوی خار	ست پنهانی نگاه من ز گل روی خار
حضم از اردل سوزنده من عاجز است	در مصاف شکر زوری هست در بار و خار
حسن برکش تاب ستوری مزار و زانو گل	
میدود بر بام اگر راکش بود بر روی خار	
با شد جبال زلف تو از شب کزنده تر	وین قطره های اسکت ز کوب کزنده تر
از بخت ما پیرس که چوست در ذاق	با شد رانچی پستب کزنده تر
در چشم ما کزان کل رود در ما ندیم	
با شد کلید باغ ز عقرب کزنده تر	
با بدن سگی بدی بار آورد و مینامد کام	آب حیوان در مزاج ما کرد در مزاج ما
سکه رود دانی از من ای نگار کجغذاز	پیش چشمم کاکلت زلفت ماند غما
تا دم شمشیر ابروی کج او کرد کار	کز چه بود این تیغ از ترکان او دانه دار
عاشق از چشم دل از جبهه پنهان دو	
نیست غافل چون پاد کس نسیر بهار	
برکت آب رفتم در رک با قوت و عمل ما	بغیر از دلخ پیغم کوه سر از نزهت کز

کی کند را صبر بودن در میان دیده	سوخ و بی پروای مادر خانه چون کرد
همچو سیلاب بهاری می رود و غمزد	بر کز ز کاشش دل ویرانه چون کرد و ترا
سخت ممنون شدیم از کردش لیل و نهار	تا باین ماه بهایون فاکل کردیم چهار
جزا شهری که از اینتش درهای صفت	اول شب باز کرد چون دهان فوزه
تا کی این دل مردکی شتری ز پیداران	ای که مرغ خواب سنگینت شود
لبان از کریان در جهان باشند	که پها شد دم سگت از زبان سگ بگو
ز سر بندان ما ذرات کون ساری	چه جای آید بر روی شخص آید
بزدق سره خاک در بار	بود در پای چشم همچو پر کار
چون روز شد در از پی و ساز بر کار	کیسو برید کوهی شب بر کار
بسته نیست درین راه از بخار	زاده راه بود دل ست ز دنیا برد
ز بوی زلف او شد سبیل از کاکل	دوغ غنچه گلزار از بلبل پریشان تر
بلبل مساز ز بجه عوسان باغ را	سوسن سپیه زبان طامیت بوشن دار
زور طامیت بدهند دوش زربا	بتوان بود همچو زبان نقل کپسار
ز فواره تاج شاهان ز نرسر	بلند است سر حیمه آب کومر
از غم دوست چو عاشق ره صحر کرد	سرور اسایه ساگر کندار در کبیر

ترا ز نیت پیری مزاج طفلانست	کمانت ای که مگر زنده است جانم
ماه نو کردید ساقی ساقیا چون ماه نو	سر بریز از شر م حسن انگنده گلی پاره
کام دل کرد شو در کس برین کلگون	بود و لطف حق ترسان چرانی می پاره
دو کردن بمنشینا ز زخم انصاف	رحم کن بر ناله و زاریه چیک و فی پاره
رنگ بر رخسار بزم از پاداه کلون	غذا آوردن مناسب نیست ساقی می پاره
چون کوه باشد متاع از مردگان باشد کوه	خواه از شیراز و خواه از یزد و خواه از کوه
ساعه مگین ز شوق محبت جبهید حجت	تشنه دیدار را امشب نیم کی پاره
مردوار جهان چون علام شاه ایرانیم ما	عم بطاق ابروی مردار از او می پاره
ساعه می مرد را بخشنده بسیار و جید	تا که کرد در استان بود حاکم علی پاره
چو صورت مست بوش غفتم در دست	که باشد میک از بزم صورت مست
اگر با است اگر پواید چشم ما نمی بیند	که صورت مست غافل از کتاد دست
سکانت از قضا سودی ندارد چون کبک	خلاصی مای تصویر را از شست صورت
غمی سر مایه را چون حانت از شر م کف خالی	سوز صدر مکت مانند صدف در دست
از خط روح تو شکر انگیزت باز	عافل کسور دل از بخت باز

هر چه پیشه دلم از سنگ نم سنگت	مرباره بنا که آمیختت باز
روی زمین چو کبر کشد ز نظم من	بر روی هم متاع سخن ریختت باز
ای دست اگر چه رشته مستی زلم کسخت	در دامن وصال تو نیکبختت باز
پیراست که چه سرو قدرت را غور حسن	یکشتر دل ز موی تو آویختت باز
سزد اعدا دل لاله سپید باغ او ز حفظ	بهر ذب رنگ و کبر ریختت باز
دل شد و حیدر از یاد لعل او	
سگی لوش ز خط بوی آمیختت باز	
یکشتری گریه بخت مست از منی عالم فروز	کرد سر بر آینه سان کردم ترا من با بروز
هر که عاشق شد ز آب زندگی گو دست	غمم در خاک گویا هست یک نام تموز
کرده از ناموس ایم بهتر تحصیل	جعد رسوا میشود چون پریشان کردد
میخوردم پانه بومی ز جام لعل بار	مست چون دیوانه فارغ از بجز لاکوز
ای که میرسی میرسی از محنت رو سندان	خاک بر بر میکند اگر درین محنت بروز
بست دل در شادی و غم بی جنالات محال	
چشم یک جناب چند در شب تاریک دور	
صبح که مر را نباشد آب و تاب میروز	بروز و دستش حسن از آفتاب میروز
دولت پیداری شب را نمپا شد زوال	کبذ زار سلطانی با پدر رکاب میروز
روز عمر دما را استی عهد شباب	پیش بداران بود مانند خواب میروز

عکس ام کر که با نمنو در آینه رو	گر ناید ماه پیش از آفتاب میروز
گر کنای می کنی در پرده باشد و حید	چون چراغ روزها شد شراب میروز
با وجود پیره بختی مطلع نوزم سنوز	گفته ام خاکسترو دایع دل طورم سنوز
سایه با خورشید مراست شما میروز	دامن وصال تو در کف دارم و دورم سنوز
در حجاب شرم پنهان کرده رسوایی مرا	ناش جان بوی گل در پرده مستورم سنوز
با وجود ضعف سیر لامکان خاصیت	قوت عنقا بود با شهسپر مورم سنوز
که چه خورشیدم بشام تیر بختی زاده است	سایه را در سغده پنهان میکند نوزم سنوز
خارش روز از زل خارید رکهای مرا	از فغان پر شور با شد تا ز طنبورم سنوز
صد جهان شوریدگی تهر جرد جام منست	دل حجاب داده کرده است مجبورم سنوز
رخصت نظاره و شرم گفتم داده است	
با وجود احیاء ز خویش مجبورم سنوز	
کرده در سبیل که بر میسانم ام سنوز	بزر روی آب سیر دهد خانه ام سنوز
چون موج سبیل پریشان و از حجاب	دوق سگشته یافته ویرانه ام سنوز
چندین بهار آمد چون سبزه بهار	از ضعف بال در نقش دانه ام سنوز
بر گل پا دشت تو بال کشوده است	خاکسترم چمن شد و پر وانه ام سنوز
خاکسترم سپرزوش نسیم صبح	داردی که کش کرده ویرانه ام سنوز



خاک ترم عطر زودش نسیم صبح  
داروی هوش کرده و پیراه ام سوز

مرحمت چشم توجون دم کشید  
صد شتر ریزه از لب تانم سوز

وقت شده خاک چو افکند که در کرد سبز  
اگر بندد که گیسو بجز زری چشم  
عجب نیست که چون شاخ گل از فیض  
چو عجب از اثر نایب لطف هوا  
شوره زار صدف از آب گهر کرد سبز  
نغم نهرش بل از آب سپر کرد سبز  
از نم کریمه با نور نظر کرد سبز  
در دل سغله اگر تخم شتر کرد سبز

تا که از ابر بود فاخته کون جامه خرج  
جاده چون سرو بهر را بگذر کرد سبز

مار که احوال یار و نهان میکند سوز  
با آنکه سره کشت عیار وجود من  
شد که در بگذر اما اسخو ان من  
با خویش فزوس و زبان میکند سوز  
بگنم چشم یار نهان میکند سوز  
آن شوخ حکمیر و کمان میکند سوز

دل خال راه کشت و ازین خال میکند  
پایه سنجستند و فغان میکند سوز

ای سید مژگان ز نمانی چشم خود بر من  
اینقدر سوزن ز مژگانست نمانی چرا  
شکوه ناکفتی داری دلا دیگر مگو  
جاء رسوایی ما را با این سوزن بدوز  
چشم را از مرجعی نی با این سوزن بدوز  
رشته حرفی بدست آمد لب از لفتن بدوز

شاهدی امروز عیانی نمیرسد مرا  
جاء دیگر برای بوی پیراهن بدوز

کوشه سوزنی در کار نیست  
پای را از خارها عشق برد ام بدوز

زاشتیاق بگیرد دم قرار امروز  
کلی دمید بجانش چو کشت چیده کلی  
بطرف باغ سیاهی ز خاک سپید نیست  
بجیش آمده از بکه ذره ذره خاک  
خدا اگر پر مرغی نمیرسد بزمین  
ز فیض نایب شاخ بریده بی نیست  
نمود لاله بجان سواد داغ دلم  
بیاد روی تو تا چند کل تو ان دیدن  
زمن چو کاغذ آتش سیده جو ابر  
خیال اول بعد امنون شده است دلم  
اگر بگرد تو کردم سزار بار امروز  
بهار میکند اعجاز رنگ بار امروز  
براع خویش بر بذر برق لاله زار امروز  
زمن شد است چو دلهای سپهر امروز  
ز خوشدلی چو رنگ ابر نو بهار امروز  
شود بنفشه ز جاذبه از غبار امروز  
ز روی یار مرا کرد شرمسار امروز  
مرا خاص کن ز درد داشتف را امروز  
رسد ز لاله اگر موج بر کن را امروز  
مرا لپیدن ز میکزد چو ناز امروز

کناه حسرتی آماده کرده ام بنظر  
وحید کاشن بجان سوشم دو چار امروز

خط برون آوردی و شمع شب  
نوحظانرا صاحبان کعبه دل گفته اند  
شب شد ای خورشید عالم تاب سوزانی  
نامها چو در صند ایالی نسوز

تاری جانما بصحرا می حقیقت روی کن	کم شود صد کار روان در کوچه سنگ نخباز
عبدالزین چون نرس چشم تو تو ترکان تو	ماه شام و تیره و پیماری و عمر دراز
در دور مانت آدلر ابو دسوری	از نفس بر خویش مالک شیشه ننگام
سر بر سواپی برابرم ز آنکه رسم منست	کوشه گیری چون کهر کردن بر ایستای
خوبه ایش منیت چیزی در میان از منم بود	
سبک مانند حباب از خویش دارم ختم	
جان جاهل نبود طالب جهان مرکز	ز راعی نشود صرف چراغان مرکز
منیم تریاکی اما در مذاق من میوز	سست ببرد خضر ز پیچو ما در زن عزیز
فست کردون بغیر از راحت عمر	مینت در کردون دون پرور چو کاد باز
دل چشم ابروی غمبان بخت مرگس که داد	
کرد خشت چار قاب خویش را مهر نماز	
از غم آتش عذاری بر بگر دانم بسوز	تا توانی یافت سوز دل چراغی بر بوز
سست با جان بدن پروانه ناکام	زیر پر شمع میگوید برای من بسوز
اسکت ریزد خواه آمم گرم باشد خواه سرد	چشمه بیکس ان چشمش دارد دررستان
سست بروی سطله دوزخ بر از یاد بهما	
بیرس اندر که شام بحر جانم از بروز	
سست دستم در میان کار و یکبارم	تازه سبزم کرده دهنان بی برده بام

حسن کامل سینه ام که چون طلعان چرا	بادل دیوانه ام دست کر پیمان سوز
دو دو خط بر شعله شمع رخت فاکوس	اتش سوزنده و حور شید تابان سوز
با وجود آنکه ایمان حبانی بوده	کافری ایمان نداری و مسلمان سوز
بود فرمهای دل مور حریص خط تو	ای پریشان کرده دلها پریشان سوز
با وجود آنکه هرگز از نظر غایت نه	روز وصل آفرشد و از دیده بهمان سوز
آسمان شد یکدل سطاقت از پند تو	روشهای بخشش چینی راحت جان سوز
دیده پرانه موی میانی را چوید	
باور و شش حشمت از بار یک میانی سوز	
پاشی سب است در امان این صحرای سوز	سیوز و بر کوشم آواز پر عفا سوز
تیزی منع تعافل بین که بر ستر ناد	شعله می آید بر بون صد پاره از خار سوز
کم نشد سطاقت با آنکه دل از رسک	سوج خیزد چون سراب از خاک این دریا سوز
بر و پروانم نگاه از کشور آسود	بر رخ گلرنگ جانان کرم بود شعله سوز
با وجود آنکه کردم را حسنون بر باد	مینم از چشم که بیان غوطه دریا سوز
چون حباب از آب کشته را بر بون آورد	بال وحشت مینم با موج در دریا سوز
چون حباب کشته دل با دبان شد جد	
ما حد از امنیت آکا هی ز کار ما سوز	
کی تواند دید سوی مابین سوز کرد	آنکه از آینه بر کرد و نگاه او بنار

نستم چشم کوبان کبک از میطالی خاک کوشش را که دارد قیمت کون	نشد سجا چاره ساز در دو بهارم سوز با وجود این تپتی دستی خردارم سوز
--	--

چشم دشمن را ز زیاد و فغانم خوابست نیت اگر زین نو کوشش پتارم سوز	
--	--

صبح شمر ز از تیره بختهای من خاک نشد ز یاد خاکش را کسرت باد عکس او در دیده مچو کل در غنچه است است در دل با روی او بر چون جان نیشها حسرت نوش است فاز عینان	شب چو داغ لاله دارد چشم بر درون کوی سبکین دل کند در ماتش شیون سوز مشبه با سبب بوی گل لکانه من سوز زانکه مهمانست و باشد خاطر همان غرز ماه کنگان گشت بعد از محنت زندان غرز
--	--

نیت رسم باز کردن تا باشد عقد قطره باران شد از جیب صدف ز انسان غرز	
--	--

زار در در بچو داده سقیر از سوز ترا که گفت کبر و انه با شوق کام طلب	ز خنده کردن به نالش آسکا ر سوز ترا که گفت که در آرزوی بار سوز
---	--

چو تخمه پاره کشتی سزای بختی مرد ز لجه این بجز برکت سوز	
---	--

خمن بهرت ز سوتق برق کم نامی سوز در تلاش وصل چون پروانه نادان است	اگر باشد آتشی از جلیت خامی سوز کام اگر حاصل میکند دبا کامی سوز
---	---

چون که ایان میکنند در یوز سلطان در لباس بچو قمری که دولت از خاک چشمتی کند گر بود در شش حشمت دورین نیت آبچه دل میجویانی میداریش چون جان غرز چشم پوشیدن بگرد و پرده پوش را غرش	پادشاهی میکنند در پیش عیان در لباس تین عیانی بود بر سر و لبان در لباس ست مر عتقت کردی پریشان در لباس ست خصم جانیت کردید مهمان در لباس وضع مجنون کی تواند گشت بهمان در لباس
--	--

نیت عکس او که از آینه پروین برود مید چو چین رخ بگرداند از دجان در لباس	
---	--

چو شاخ گل سفید از آهن کل از قفس در دهای مختلف دل انیساز و خراب ببلبل مانا که بر یاد زلفت دوست کرد شعله آواز من باغ و بهار من بس است کبک سر رشته در یاد من از کبر کرد	سیر گلشن میو اندر بلبل از قفس جمع می آید برون آواز بلبل از قفس چو ز کسدان بر آمد شاخ شنبلی از قفس کرده ام جای نایب کل تقاضا از قفس میباشد بر خاک افغانم چو کاکل از قفس
--	--

داغ دل را کی تواند ساخن بهمان جید مینماید اعنهای سپینه کل کل از قفس	
--	--

کشد چو تیغ ازین جبهه ز شغال سرس زان خوش سخن پیام نذیر است بچکس جز نایر من که گو دک و در حسن کاست	نوازه جعل که بر آورده است بل سرس بچون دین کلام نذیر است بچکس ماه نوا نام نذیر است بچکس
--	--

جزوه ددل که وحشت از او کرد یارکن	بوی کباب خام مزید است بچکس
با آنکه عشق مسوخت مراد غنبارکن	جز از زوی خام مزید است بچکس
مار از بس که احسنه عشق پری رخان	از با بغیر نام مزید است بچکس
جز چشم او که وحشت ازو عین الفت است	صید رمیده رام مزید است بچکس
جز من که همچو شان غسل آیدم بچشم	دل بسکی برام مزید است بچکس
با آنکه مسوخت عشق تو مارا بان زبان	جز از زوی خام مزید است بچکس
برگزیده است بزرگی زیارکس	حزن در بنفشه زار نمرد سوارکس

آن چه که ما نذر مضمون ریادگار  
شد عاقبت فیتیه داغ هزارکس

بغیر لطف میکنی از آه ما برترس	شرمند که ز ما نشوی از خدا برترس
زغری که میدسد همان در شکردند	از درد و بیج باک مدار از دو با برترس
جرات پس نشناخت عدو را بگر	ز بهار ای دل از آنکه آتشنا برترس
بارم کن صبح و صائم در استظار	یا از سپه زبانی شبهای همه ما برترس
چشمتی که بدش آرزو جانی خراب کن	از اشتهار دادن روز جزا برترس
کلک باس پس رویان میکنند	بی پای و سینه ز لباس قبا برترس

کردی پرآب دیره و حید از غم گناه  
رو بجز از پرستش این جزا برترس

حال دنیا را بهین از مردم دنیا برترس	قصه آینه را از چشم ما پیا برترس
آب مردار پر دارد چشم لسان	تیر میگردی چو بر از نعت دریا برترس
در دل آینه عکسش را چون آب کرد	چهره خود را بهین حال دسون ما برترس
از پی تیغ تو میگرد بر سرم چون گرد باد	گر ز پهنی در میان کشکان ما برترس
بر سرم دیوار می آید فرود از نفعش	از عمارت کلفت آینه دلهما برترس
قد و عشق پاک را دانسته ام دانسته	یه موانی بعد ازین برابین ما برترس
عکس در آینه از حیرت میگو میرسن	حال دنیا را بهین از مردم دنیا برترس
آب دنیا بنبر میارزد بهار چویش را	با سراب خود لبها را از مویچه دنیا برترس
ناله ام در سینه همچون موج چای ر	در چون شد بال و پرواز کوه از ما برترس
غنچه چون مینای می فریاد میکند	در چمن از جوهر آن سر و بی پرده ما برترس

کر چه نام ما ز خاطر رفت اما وحید  
خوبش را کم میکنی از سر نوشت ما برترس

نیست چون طایب سنا از عشق دل و خرد	تایج دارد از زبان بی سخن بر سر خرد
مردم بد از ابود زینت ز لعل کج خویش	
از خطا و لغوه میند است تایج سر خرد	

کمشن کشور مستی بهیج باب نفس	سوی خیمه عمر است چون جباب نفس
ز بس که راه دل از شوخ عشق ممانست	ز سینه باز پس آید لبه شتاب نفس

شود جاب سیه خانه خور و دو دم	اگر سیه برارم بزیر آب نفس
زیم آمیزه نازک دلش دایم	جاب هار کشیدیم در نقاب نفس
چو شد گره بگلو کر به باز نالیدم	جاب وارند ز دیده ام در آب نفس
سکه در گویت زیم غیر دزدیدم باز بان حال غم در سینه میگوید کس	
سکه از صهبای دولت جام مست	نشوی از کاروان مشکان بنگ جرس
شکازاکی توان سیراب از غزال کرد	سیر چون کرد و دل از دنیا لب برانگ
مور را زین شیر دست سلیمان جای بود	از کسادی این زمان دارد ما قدر کس
جو مردانی بخشند سودلی تیغ زبان آتش بی سینه بازم زید دست خار کس	
شع بزوم پید ماغان باد با بست بس	بچو مای غیش من در عالم آبت و بس
رزق پیش دم بگیرد و که در بحر سراسر	بیت کو هر همان یک قطره آبت و بس
روز نواغم با کوشش رفتن از نیم ریب مخمر کلکشت مادر سیرمتا بست و بس	
کر بار و پودستی الهی چشم فیا س	درین سرش خرمانی بود چندین لباس
تا که آب جاست را ز چاه تن بمون رشته عمر تو می بچد پر و لایب نفس	

چون نمی نهم ترا میوز دم دیدن بچونش	میگرد چون پیش ز بزم فردن بچونش
چون که بر پا داشت کاخ زندگانی را اساس	پر بکن چو در اگر ان را ز نو چندین بچونش
تا ترا دیدم رخ چشم جاب از دل بخت	کیا کند دشمن بر دشمن آنچه کردم من بچونش
تا به سر کشتم آشنای پاید م	بر سر آتش برنگ شعله لرزیدن بچونش
نان خود را ای که پذیری بدینا بچونه	از ندامت طعن دارد مور این خرم بچونش
ای که پیش یافت جاده طول امل	طی کنی این راه را شاید ز چندین بچونش
تا کی این ای دور چون غنچه می جی بدل	این گره دارد کشت دی بچو خندیدن بچونش
چند میگوی و جید اطهار حال خویش کن چون که میدانی بکفتم این سخن را من بچونش	
مر که عاشق میشود مشکل بود آرزویش	را که زنگی دستار ترا ز مردش
میخورد حسرت بجای بس از لعل بیان	را که شوان چون شراب ساعکل خوردش
ناوکش را چون هرف کردم کند عهد خطا	مست کویا این ادا منظر بر دل خوردش
کشتی که در بزم دانستن او مطلبست	شد کلید قفل دمان بهم افتردش
غیر تم یابی نصیب از وصل او باشد و جید بهناید سحت بیک از مردمان ببردش	
آرزوه ز خود کرد بهر جای که دیدش	ز یاد دست دل او ز کفست سینه اش
در بزم دلی کوشش بین آبن و فولاد	تا بزم کند دیر بگردند کعبه اش

با کوزه دل زدی آن آشوخ جنون کرد	سودای وی افزود زمانی که ندریش
زینگونه دماغ دلم از می رسید	گو یا که پایم ز لب دوست برسدش

سودای جنون بود بسی در سر مجنون	
اما نبدان پای که خوانند و حیدش	

سنگری که ندرید است چشم بواکوش	کجا در خدا پارافت بکشش
کسی که با پر یار و دور از و باشد	چو بیست که از چوب کل بودش
چون کنم قطع نظر در وصل از جان خویش	کی توان شستن بآب خردست از جان خویش
که تو با چشمش داری که جهان غمازش	چون سخن بر بسته باشد که کتابت یار باش
سکته چو بر بینی علاج کن ز نه سار	بر میانی انسانی ملا میتش
بود چو خرد در ویش کاسه در ویش	که از دیش چو پازن پاره های آن دیش
نیست چیزی غیر بری بر جوانی دل بسند	بان محو بازی ازین کندی چو دوش
محرمی با یار اگر می باید است	بی نفس چون صورت آینه باش
چشم یاری توان دانستن از کوی خویش	صبح ماتم زده از خنده نه بند لب خویش
روشن چراغ غمیش بهر جا که کرده اند	باشد ز غنچه سر عیانستید اش
دلم سوداگر در یای عشقت	سفر کرد است و بر پاد است که اش

وقت پیدایش از خواب بایست که صبح	میشود سنج ز شرم می چون خورشیدش
---------------------------------	--------------------------------

میواند بود دیدن نکست خویش را	صورت چندی ز سوی خانه نقاش خویش
جو ایم خویش آید که نشستن ز خویش	بناط کرم دست دارندش
بناشد التفاتی به این بیم رقیانش	از دور بگذرد زین در میرودم ابغزانش
چنان کرد از ناز استخوانش را تو آن	زینت لب نمایانستش در دهنش
یاد آرد ز راست چشم منش	سبب شرح نوشته دقتش
مینت مطری ز شرح حال منش	خطیب نوشته دقتش
نخزم چون نجیل اگر چه و کله	بوسها از منت در دهنش
از دهانش بکام ستاقان	سه سهام بر سه سخنش
سخت رسم کنی رواج شود	آن لب از لوطی شکر گنش
همزمان چون شویم سپند ارم	که زبان منت در دهنش
حسن نماند درون آب نهان	غیر خط موی نیست بر بدنش
مست یار آنچنان که میجو ام	ساخت کویا خدا بخرق منش
زخم دندان نشد چه بچینه برو	نیست جا که بر لب و دهنش

م سخن با وجد اگر کرد	رام سازد لب بر سخنش
----------------------	---------------------

از سیاهان جیرتی دارم که در دوران خویش	چنان به شکر آینه از زلف خویش
مگو شیرین دل از کف سپرد زلف کرد خویش	ریش برین کاری ز یاد دل چیست

دل سگ میکشد چو در آغوشش	یار بچست ناله و فریاد یارش
یکره کرده خنده بروم چو گل و بو	دایم ز مستوق بوسه من میبرد لبش
آن شب چو سه روز چشم نمیرود	بنم اگر بچویش عم آغوش کین شبش
مانند خویش ز پیروز بر میگردد مرا از کیف باد آن سخن مرا بش	
ز لطف سوزنی کل اگر شود جایش	فد سوزن لعل س در کف پایش
چرا جانان نماند شد و سرکشش	که وقت فی سواری بود آتش
ست سوزن سرد از تم ریخت کل آن	مینست غیر از زین معشوقی که می چند برکش
حسن معنی مست با برای جان غافل میباش	
دام و دورا در کشا رجو که خورده خواب	بر کارا کل میکند فضل خزان غافل میباش
کر چه باشد لعل بچانی زبان در کام تو	از خود ای نادان بیز آسمان غافل میباش
استخوانش خاک شد تا یافت کین گشت	ریزد از روی سوده اکسین غافل میباش
خاک دارد همچو کوه از خواب کینت قحان	از رطب ای طالب عیش جهان غافل میباش
نادهانت باز باشد روزی در میت با	باز کن چشمی ازین خواب کران غافل میباش
بهر رزق از ذکر تاداری دهان غافل میباش	
مست لبریز از خیال روی آتشنا که دست این ما چون بشکستی این استخوان غافل میباش	

دیدم باشی عار باشد شاه را از بنده اش	رم نماید با سگ راند از از انکند اش
در امان باشد تنی دست از جنای روزگار	مرغ را چون پر کند صیاد دارد زنده اش
گشت آخر آن لب خندان کجایم میباشان	پسته اش ز انقل مجرب کرد سگر خنده اش
کام دادن در بهای اشک عاشق میتوان	جان من خافل میباش از کوه ارزنده اش
بشکند چون کل را پر تو مهر مسیهر	بچه خورشید را سر سینه تا بنده اش
نام آن پیر را عاشق اگر ساراد همنان	میتوان همچون کسب خندان ز روی کنده اش
جان سپردم روی چون بر یافت آن موجود حید زنده گشتم دید چون سویم شدم شرمزنده اش	
پیش از آن کنونی گشته ام چا خموش	ز آنکه باشد شمع روشن پیش چا خموش
با خروش دل حدیثیم بر زبان آینه است	میشود چون موج آمد بلب دریا خموش
با بود دور کوه سرنگی بود صاحب زبان	لیک از اندوه غمیبی مست در صحرای خموش
کی تو انمغ کفتوی او با غیر کرد	چون نشد از سره سم آن کس که با خموش
با وجود کشته سنجی پیروز ادر غزتم	موج در دریا خروش نشت و در خار خموش
شعله مگر دیده کم کرد در از امن زدن	آتش سودا نشد از رغن صحرای خموش
کرمال کوه جانم باشد از لب	اینچنین مشکل که ماند صورت در چا خموش
آرزوی بوسه آن لب پیش ما کمن ای وحید شیخ ما را نیست این را خموش	

آشنای سر که میگردی با و دل بسته باش	زین ادا مقبول خلق چون کله سینه باش
سوی کن زمینان مان در پستی کم نظری	روشناس عالمی چون مصرع جسته باش
کی بچشمی میوان در عشق داد گیرید	خون نشان از نهرین بود چون پر نور سینه باش
میکنی دلجویی عشاق ای ابروی با	طاق در کتی بگنجی بچین پر سینه باش
با عایم طیشان سدی عبا خاطر است	چون کذر بر خاک نرم اند ترا آستین باش

برکت نبل کرد و از لطافت چهره اش	که گویند بیفشار دسیر دانه خاش
بسوی سینه بر کردید جام بارها ز لب	مصور چه کز آینه دل دیدت باش
بغیر از زکات چون در کف نماز خاچیز	چه خواهد بود با خود و خواجه غیر از خیرت باش
مگر در دیده کردم بر پیش از نیم بر کویان	ولی در دم مرار سوای عالم کردت باش

کمرغ دلی جان برده از شاهین ابرویش  
 اگر چه سوی او بگین بچسبید است بر پیش

گر کند خون در دل آن بگوشان میزندش	در کند تاراج نقد جان او میزندش
اگر لطف سعاد میکند دل را اسکار	گر بپوشد به از زکات حسا میزندش
جوهر اش در کشتن عاشق قیامت میکند	گر کند امر و زرار و زجر او میزندش
اگر چشم غیر داند دیده آینه را	خانه رخصت از زکات حسا میزندش
جوهر سازی که آرنی سرور آرنی برور	خود نمانی دهری نام خدا میزندش

طرف خشن اینچنین که با ده خوبی بر است	جلوه چون جبینش نشود نما میزندش
اگر میگردی پی ساهان کار مردمان	آب اگر باشد بچو چون سیاه میزندش
مازجانا ز او صد خون عاشق چون بها	گر بریزد خون و خوابد خونها میزندش

میوان دید آسکارا چهره نموده اش  
 همچو خورشید است پدید چهره کشوده اش

سوز دارد و بسکه خاک عاشق از یاد و لب	صبح مشر میهد از استخوان سوخته اش
نیست تغییر نفس را در دخول و خروج	گیروشن باشد جهان بوده و نمانده اش
یکسر موقوفش نشان بایت در اندام او	مست پذیری عشقت جامه فرموده اش
حال دل را عاشق بچاره چون نهان کند	نیست شمع ز یاد من آه خون بوده اش

نیست راه زندگی پیش از دو کام روزی  
 میشود معلوم نامی پیموده از پیموده اش

آینه کم گرفته ای بت بدست خویش	برستی مزیده از چشم مست خویش
حراب یار و قید نامرود آینه است	آتش ز مست هم بت و هم بت پرست خویش
از پا فلکند صید خود از بستن نظر	مگر کشیده منت باز داشت خویش
ما چون صدف بگوشه غلت برای دل	بگرددست خانه ساخته اتم از دوست خویش

از با ده صبحی ما غافل و حید  
 مستیم از نشاء جام الست خویش



زبس دارد دهنک رخسار کندم کون دلجویش	نگاه آتشیم میکند فریاد بر رویش
بود در پیش ایوان سایه جان بر لبش	حریر دیده قربانمان فرس است در گوش
بود زان کس تن در کشاکش شد بیخام	که رسم مکتب از بار دلهما تا رکیسوش
نگاه اندستی سویی چشمش بر منب کرد	نیامد ناله را مرکز یاد از ناف آهویش
ز چشم پال کشیم نیت که چون محابلی	چرا مرکز نمی آید ننگام بر کل رویش
زرنگی منبیم آن کل رو لاله کون خرد	
منید اتم و حید از رنگ او دل سبخت بودیش	
برکت خازن کنک میسازد طفلتاش	خراب میکند از بازی طرف دانا نش
میان نازک آستوخ در چشم اسپریش	بود موری که باشد زیر پانت سیلماش
فونکی آچنان کرد سه عیبی منب کرد	که میکرد و نگاه که فرا کرد چشماش
زول از ابیده طفل اسگ چشم از خوش میدا	چو فرزند می که اند از مردم از کرپاش
ندارم در بدن خونی که ترش ناکند ز کین	که از آتش دل سسج کرد ایم نیکاش
بعنوانی که در دریا کسی از تشنگی میرود	بوصلان رجوا میسوزم از پید او جرایش
کتاب عیضه از کار مردم کبک چون آشن	بود دست سنا عیشی کوتاه از کرپاش
و حید از چشم مردم را ز بطن چون آشن	
که مرکل دامن می دیگر بود بر سوز پنهانش	
اگر از کرد تعلق پاک باشد سینه اش	دل می خسبید بر زوز چون آینه اش

تا دیم در وصل و در جبران زانم میکشد	من بر اتم مهر او بهتر بود و پاکینه اش
چون صدف انگس که دل بر جمع مروارید	کیدل بر کبر ما باشد از کبر کجینه اش
طفل مرغ شد ز سپر بر معان در عهد ما	صبح شب نیت بهتر از شب آینه اش
نکنت زلف تو در دل سبک می سجد و حید	
مشکبو چون نانه باشد خرد پشمینه اش	
تا سحر باشد شمعون دل و جانش	انکه دلهما را نیما باشد خبر از مسکنش
مرکب از خجالت سر را می باو گرفته ام	جرات اتم کجا باشد که کیرم دامنش
دو چشم با کینه کان ست زین دل گرفت	زاده کی ساعت نسازد عاقل از یادش
سوغت جانم را چون نور مهر تابان از بلو	عکس آن رخسار میگو از پهاض کردنش
صاف دل اینست چون آب روان عیبی حید	
ز انکه او در حال کرمی نیست غیر از شیدش	
چاه اگر معنی براد از سحران در پیشش	چون کم خود گیری از مرگس جوانی پیشش
رو کرد ان وجود دولت از باب فقر	پاره ز لرغت دلش زنده در پیشش
دل نهاد جو چون شستم ما کو پار ما	سوخ بونی پروا بونی ایمان کافر کیشش
سنگ چون آینه شد از سنگ می بند	چون دلت کرد بیکه من رخسار از خوشش
چون سبزی با بدم بود پید این ره را و حید	
بوی من از خار محنت کو سرا پار پیشش	

آن آینه چهره که پرداخته اندش	کوی که بغر نموده من ساخته اندش
چون سقده بر او دغمت در زد لها	اینها گل آنت که نشاخته اندش
عشاق سیه روز تهنی کسیه ندارند	جز نقد دل خویش که در باخته اندش
آما که دل خویش بچشم تو سپردند	بچا سبلی سیه انداخته اندش

الشیخ که در طوق کشیده است جهازا  
 سرویست که دلهای جهان ساخته اندش

اگر کیر و باج از زنی حریر آینه اش	سخت باشد چون که در پینه دل در سینه اش
پنجهان که زلفش ابری نماید موج آب	صورت پشایی مانند در آینه اش
چون تبسم مخزن کوه مرش را و کند	پاسبان شرم غافل نیست از کجی اش
مر که او را دید در چشمش نیاید دیگری	بفروغ هر دست رود شود آینه اش

دل کز نون عمریت در کوی تو زخمت میکشد  
 جان من غافل مهابش از زخمت دیریز اش

عاشق مسکین که سوزد کرمی افغان لبش	بی از یارب چرا افتاده یارب یاربش
چون سپرد عشق باری سخت رود آفتابش	یار اگر شمشیر برافت پیوست لبش
در دم نظاره مانند زنج آید بچشم	از که مانند است جاز لب غنچه لبش
کی تو اند شد ز من چون صورت از من جدا	مخشیش خویش اگر در خواب بنمیشش
نگدل که پای تا سر باده کرد چون جاس	ملکی در آنجند سود و وسع مشربش

خوش آن ساعت که سوی کلبه یاریم فداش	شب خود را کلمه نماند از حسا چون باش
چو آن طفلی که همراه پدر آید بمهمانی	بهر جا میرود و پانه باشد شیشه هم باش
اگر آتش بود بر سیده باشد دو او پیدا	سودر سوا اسپر عشق از آه سحر باش
بسوز دستی بر پانه را چون شمع در کیرد	دل را سوخت تا کردید عاشق کرمی باش

تنزل نماید شمع چون بر آینه بی پرده  
 چو عاشق را بسوزی رحم کن دست کوی باش

دور شو از صحبت خود کین نفس یار باش	چون کجواب از خویش تن کردی جدا پیدار باش
سنگ راه رشته که هر میشود از چو و تاب	از حرفیان بخشجاکن هموار باش
همچو مرکز پادشاه من باش در راه طلب	لیک وقت کرد در کرد پندش پرکار باش
مطلب از طاعت پاره خود مقید بود	گر باشد رشته شمشیر کوز نار باش
پایه افزونی قدر عدد از واحد است	خویش را کمتر شمار از هر کی بسیار باش
میرسد با خزان از بی بهار عمر را	همچو کندم پای تا سر دیده پیدار باش

خواب سپردیست حکام و داع دوستان  
 میلند شبگیر عزت کین نفس پیدار باش

زنجیر او دلی دارم پر از جوش	لبی از پاس را از عشق خاموش
میان جبر و صلح نیست فرقی	تو چون می آبی از من میرود و دوستش
مرا با صد زبان چون کلمات نفاس	بر فرم آن صورت چنین کرده خاموش

می صافی حالت باد ساقی	که من خون دل خود میکنم نوش
حکایت کونه میگردم از دل	مودی که بگرف عاشقان کوش
نیدانم دل از عشق که گرم است	که بی آتش جو در با میزند جوش
شود بیل اسیر نامه من	بغزایدم چو گل کروا کند کوش

وحید از خون دل جام ترا پیست  
بطاق بروی او نوش کن نوش

بکش نقاب از رخ چون بنیم خویش	تا نور مهر پای کشد در کلیم خویش
از دل سوال کردم و با دل که احسنم	طور خودم ز سفته شوق و یکیم خویش
ای گل حسن خویش جز در آریستی	بشنو ز غنچه دل بیل شمیم خویش
سراغ گزینوی تو سوزیده شده شدش	دلو را در اسکاقت ز موج نسیم خویش
چو دسود چو طره پر تاب و اکتی	کند اردت بکار و ناعم شمیم خویش
دارم دلی بسوده دنیا و لیفته	در ز پر بار رفته ز طبع لبیم خویش

از طعن بدی سخن نگردد وحید  
اطهار سگوه ایست ز طبع سلیم خویش

مستی اگر بود به جان که باشد کوباش	خانه چون خالیست در بان که باشد کوباش
آنچه می آید بکار عاشقان آشفگیست	کارهای با بمان که باشد کوباش
میگشان جنن در را که بر ابری بس	غنچه این باغ خندان که باشد کوباش

آنکه در لب تشنگی هم طالع اسکندر است	بر کنا تاب جوان که باشد کوباش
خاطری دارد پریشان تر از اوراق خیال	طره لیلی پریشان که باشد کوباش
لاکه در جان طراوت دارد از لب تشنگی	ریزش بهر آن نینان که باشد کوباش
اصل و پراپیت در آباوی استلیم ما	کنج دوره پرازه پنهان که باشد کوباش
رشته توفیق می باید دست آورد کسی	مهر در دست سپهان که باشد کوباش

ز بسکه خودم از آه عاشقانه خویش	چهارچنگ نیم آلا از ترانه خویش
کسی که یاد تو باش برد از آستینانه خویش	چو بوی گل به ز دره در کبریا نه خویش
و طیفه هزار خیال خندم بچون وصال	بدام دوست فقام ز آب دانه خویش

پرید ز بخت گل از دیدن تو در کعبین  
چو صد لب که خیزد از آستینانه خویش

جانست زغم که اخته یار هموس کشش	چون نیست طرف دامن دست رس کشش
جای با از آن می نورس سیده است	یعنی خیال و بکبش ای دل نفس کشش
ای مرغ چون بمنزل بسیل رسیده	خود را از راه دام بکنج قفس کشش
آهن ره پای جو رسودان بود هنر	شیرین سایش ز خمت مور و کس کشش
صیقل داد ام هتی را بهی کشد	بی یا در روی او تو هم ای دل نفس کشش
شیرین تر از لباس کبش جام ز سر را	منت وحید با توتوانی ز کس کشش

گرد خود گشتم جو اماندم بکار خویش بگریز ز کوه کوه گونا گونا گشت عجب جونی نیست آنکس را که گونا گشت	گر ز دل را نمودم نقطه پر کار خویش سایه هرگز ندیدم در پس دیوار خویش نقش بار اسوختم از گرمی رفتار خویش
همچو اکلر غیر خاکستر نشان از من مانند آه من بوی دار شراب بریز در دیدم نفس بکه وحشی طبعی چون پیرم نام ترا	بر دل خویش آن نمودم تیغ جوهر دار خویش میرود از خاطر دم در نفس کفار خویش سوختم در پاز گرمی فوت رفتار خویش
بکه گرم جستجوی بار گشتم چون شرار با وجود منفع جانم سلسله سوختن باد او از کبک شش زانجا ده از دل	رده جان در خدمت جسم از زار خویش پوسنی را کرده ام کم در سرباز خویش
خون دل کم خوردم و جان زودادم درش مبوام زود زور حشر دعوی دار خویش	
عالمی غم داده ام جا در درون شک خویش شادی از عالم پراغاده است میواند زنگ را بر رویش از دست	بیکسرم ز انصاف دست خویش را از چنگ سازد ایک تازی اندازد از آبک خویش گر تو اندید جانش غیر را برنگ خویش
هر که بر جود ز ابهی وزن یقین می نهند شب شده بستم در محل لغوم کوی دوست نامه خود را نمودم با زینس آبک خویش	چون فاخته میشود آخربک از سنگ خویش
بمیرم از برای آن خوار آلوده چشمانش که پنداری عصای دست پمار است	

ز رنگ ره نوردی چون نسوزد خوابم گر طفل کهر آسوده در همد صدف گردد چین کاشخ دل جن میکند روز جزا شاید	که در دامان صحر اصفه باز خم معیلاش بود از موج دریا روز و شب کهور چشاش شهادت کسرخ رو بر خیزد از خاک شهیدش
ز اعجازت عیسی کلام ما چه پسر سپه ز شوخی شیوه معشوق با عاشق میوزد مرار سوای عالم چون سازد حسن عجبانی که ستوان کرد همچون بوی گل در پرده پنهانش	چراغ کشته روشن میشود از باد امانش مرار سوای عالم میکند چاک کریانش
دست کو تا هم حایل میشود در کردنش دانه کشنی که آب از دیده گرم خورد گر بجا طرداشتن باشد نشان دوستی	خون ناحق را بود کوه تا دست از داس برق چون پروانه میکند دیگر در منش دوستداری بکس را نیست غیر از دوشش
پزبان عشق را نازم که چون موج سراسر مرفته و صلی شتاقان نمی آرد صبا بوی گل چون بر گل کله بچیده در پراش	است نامرگز نمیکرد دیگر شمشیرش
صبری بکن که اسبک بهارم بچشم خویش دشمن سپند کرده مرا بخت و از کون با آنکه چون عبا رنگ شد ختم ز صوف	نقد حیات را تبارم بچشم خویش چند آنکه نزدیک کند از م بچشم خویش از رنگ روز وصل عبا رم بچشم خویش
اسباب کاینات با عرض اگر دهند جز عیب خویش هیچ نیارم بچشم خویش	

دربزم وصل دوست چو فالوس از نجاب	عینک ز پشت چشم گذارم بچشم خویش
در جستجوی دوست طلبکار خویش باش	در فکر خویش کم مشو با بار خویش باش
آب حیات زمر بود دل میدهد را	در راه دوست تشنه دیدار خویش باش
کنواست خود نمایی خلوت نشین عشق	در زیر بار سایه دیوار خویش باش
مرد زینت سیر حیوان سیل است	در پاس عمر گریه سرشار خویش باش
چشم طمع بسیم و زر مردمان مرد	از دماغ فتنه لکت و یار خویش باش
ستی بگرد عمر گریزان نمیرسد	مکالم با رخواست در انکار خویش باش
در مذهب حادثه مشوان چراغ سوخت	ای گل درون پرده خار خویش باش
کردار رهنماست درین دار پر خطر	اچا دو کام پیش ز کفایت خویش باش
دل برود و حیدر خود کینفس مرو	
یکت کام عمره دل پار خویش باش	
بود در پیش محزون شیر خراب شیرش	سبکی گرفتیش پای نماند باشد کرد باش
که کم میشود در صفتهای زلف مشکینش	سخن دل سپرد از خویشی لبهای شیرش
به پیران خنده دندان نمایانگه باشد	که آخر سپرد باد نفس چون بر کافرش
رخس صبیحت خندان بر روش ماه نوئی تابان	خط تقوی حور شید باشد خط مشکینش
نرم سو بند خویش از خموشی بندم کز	سخن چون بوی گل جا کرده در لبهای شیرش

دل چو اودی سفته آرام جان خویش باش	از پی دل لاله آتش عنان خویش باش
توبه چون قسمت شد از ذوق پشیمانی میر	زندگرنانی برای امتحان خویش باش
چشم بر هم نه بین در دل نشان دوست را	هم بهف هم تیرم زه هم کمان خویش باش
ای که کردی پیش از اقرار دل دادن ز کف	در قیامت زیر شمشیر زبان خویش باش
چون دل چو دیوان خورده شوهان کس	
بر سر جوان کریمان میمان خویش باش	
کج بچم نام جان زا ولی گویم ز احوالش	لفظ چاره دل محل در ولیست نمیش
برون از سینه مرغ دل ز خیرانی نمی آید	بجان یاد خط جان مگر کرد پرده باش
من از سوای نامت نزارم با که از ان غم	که کم از رسک دارد در زبان خویش باش
مرا پاب دارد اضطراب برف چو کلا و پنه	که میر قصد نشوخی در دل آینه نمیش
کاهش تیغ در کف دارد و خوک نمیریزد	ندارد اعنای عمر تیرم ز اهاش
کرا نشویم از نزارم کبدر زانسان که میدانی	چو کرد از خاک راه بر خیزم و افتم بر باش
زمن حال وجد عاشق سپدل چه میرسد	
بوتان سرت کردم نمی کنی کرجاش	
نیتر سازد ز رسک غمزه جادوی خویش	جو شیر را در سینه چون ابروی خویش
یکدوش سر میکند با خوب و زشت روزگار	مر که روزی میوزد چون شمع از پهلوی خویش
سهرمی آرد برون از فکرستی چون حباب	مر که یکدم می نشیند در پس زانوی خویش

ای که در پرده چو پلنور سخن میگوید	جان من تا بتوان پرده بر این سازش
باد حیدر این چه قسم بود که پیدا تو کرد	تا که چند بکفتی ز جگر بار نکش
اگر سری بر آرام زلفهای کندش	چو طوق ناخسته کردم مگرد سرو بلندش
سوار در کز کیفیت در کینکستی	گوست از قدم کشته حصای کندش
هاله شعله رخسار پمروت یارم	گوست تخم امید جهان بجای پسندش
عنان شوخی آن طفل نو سوار که گیرد	نیرد که عاشقان بگردمندش
شکت آنکه دل خسته ام شکست بنید	گویی خواست کند مرا مباد کندش
عزیزیت ماعی اگر گساده باشد	بهیچکس نفوسم بهیچ اگر نبردش
عبارت آینه حسن پاک او توان شد با سنگ شسته نگاهان مگر نظاره کندش	
جان باغم ز خواندن مرعط نامه اش	کردم مگرد کردش آن دست و جاده اش
کوفت دارم تا دم دل را ز آنکه ابر	پیش از ادای وام سیاست جاده اش
چون بوی غنچه باغم از معینش خبر	با آنکه مهر بر کمرم ز نامه اش
چون جسم در دنا کتفش سرخ میشود	کرشته نگاه بود ما رجا به اش
پرسیدی از وجد سخنهای خاصیت خاص است فصیح اگر نپسندند خواه اش	

ز یور زرش ز رنگ خویشتن باشد چو شمع	مر که کلگون میکند از ضرب سیلی روی خوش
پرود چون بوسه شدم از سر حیات از بهر	رو بگردان چون نداری اختیار بوی خوش
ز آله را پرود کند ز اغوش کل چون آفتاب	که بعضی باغ بردارد نقاب از روی خوش
جاده افیم دل باشد زبان عاشقان	چون نه بندد بر رخ عشاق راه کوی خوش
چاره سازان جهان در کار خود پیاره کرد را کی می تواند نشست آب از روی خوش	
شادم که گفت در غم من سوز بارش	در آرزوی وعده بوس و کنارش
کل از بهار خانه نشینان بچیده اند	از خویشتن بدون رود و همراه یارش
سخنی کشان عشق ز آفات ایمن اند	زین سنگ چمن همینه دلا در حصارش
در راه سنگ عشق دو کس را کلاز نیست	جان میرد دلا تو دمی بر کنارش
چون چشم ما بین الفقامتی شناخت	کو صفی جهان همه لغتش و کنارش
مرا سخنان فیه داعیت در غم	رخ بر فروز روی این لاله زارش
تصویر از یکک مصور که بر نیست بر باز بان طعن کی گو مرار باش	
جان من دست برابریم این سازش	می بده ساقی و مطرب تویم آوازش
ای دم حال دل خسته ام را بنویس	به و انکشت نقاب از رخ این سازش
قری این طوق علایم کس آن نهند	سعی که کند آن سرو سرازار سازش

دستی ز خویش همچو غزال امیده باش	از خود همیشه دور چون یک پریده باش
خوار کن ز صحبت نجس پره بخت	در نه برنگ آب با چرخ کیده باش
عافل اگر پارسی رو بتاب ازو	موزور ز روی آتش رسیده باش
گر پای رفتت بود از خویشتن گریز	صافی ز درد همچو شراب چکیده باش
آسوده دل نشین بهرینک و بد جوش	در جام آسمان چو شراب رسیده باش
میرد بدم از تو بگرگشته ز عمر	کو دل ز چاکه جام با تم در پره باش
پناشوی اگر بچو داند نظاره است	
کو عینک تو حلقه قد حمیده باش	
حیات جاودان باید کسی را گزیند نازش	چه اعجاز است این بار بزم بهر اعجازش
شود جام جهان چشم اگر از ماسوی بند	چو عنت این از بس نژاد پرور و ازش
شرا عشق آتش ز دمه بچا کیه را	مان بچانه اند از کید که انجام و آغارش
دل شوریده مارا سر این رسک میسوزد	کج و تاب در یاد دارد اما نیست آوازش
نمان آن کو مر رازی که در یاد داشت	نهادش در میان تا بصدف کردی غمازش
که ای بر روی دارم کز روز و شب دلم	بود از لطف روی جهان یک بخت در باز
اگر پرسی و جیدان توان در دستکایتها	
ز سونخی و ستمکاری و بی پروایی نازش	
عشق چاه پر کردن باشد کو مباحش	بر لب آب بقاسغ نباشد کو مباحش

من چو از خود میروم تا در فحش میروم	گر بخارم عمره صرصر نباشد کو مباحش
زنده گانی رو چو کرد ایند از سما ن چو د	در پس آینه کز زیور نباشد کو مباحش
میرسد آخر بکوی دوست مرغ نامه بر	نامه کرمست بال و پر نباشد کو مباحش
دل اگر روش بود غم نیست از بی مایگی	
سنگ چون آینه شد در زرباشد کو مباحش	
دلم را که در سوای جهانی دره از آیش	صبح عیش ما را شام بجان کرد از آیش
جدا گشتم ز خود با غمش آمیختم خود را	ندیدم کس تن اندکشت چون من فردا ز آیش
ز کف مرگ زده ز هزار دامن مکر و حان	نمی بینی چه سان آسمان شد کرد از آیش
بمی نالم ز دوری که حیات مسفر باشد	چه سازم میگر زید این دل مرد از آیش
چه دل را سخی ای طفل بی پروا زدی کندر	
شتراری را چراغی می تواند کرد از آیش	
چون کل بچند غنچه پرنگ و بو مباحش	ای آبروی عیش چو می در سو مباحش
کار حساب میکند از ترش آفتاب	بیا چون شراب خورم ابر کو مباحش
سر با پا چو شیشه می دست کاسه ام	ای می خوردش بر خدایی سو مباحش
با بچو دان عشق شباهت عبادت	و تخی که خواب سپردت بی وضو مباحش
ای دل که سوی طره مستوق میرو	عافل زوار سپدن مر تا رو مباحش
حزوت کزیدن تو بود ایجا دوست	از جزو جزو هستی خود در عو مباحش

بزدوق در در اسباب عشق عیان باش	اگر عاشقی از سبب است که پزان باش
پس از نشانی چو اندوه رسم میباش	بزدوق سگدلی همچو غنچه خندان باش
بنال چون توان بوجت خویش راستی بجز	اگر گفته است که شب تا صبح گریان باش
شتر از عمر ابدیانت مان چون در سنگ	
چشم مردم عالم چو خضر نهان باش	
خان خانی ز سمان خود اسباب خویش	خانوات را چون صدق میست از سیلاب
چون که با صبح محشر میکشد در کشکی	کشتی مرگش که افتاد است در گرداب خویش
خواهم از بیم پریشانی نمی آید چشم	دیده ام پداری خود را که در خواب خویش
مخرم را خودم بیکوش شام خویش را	
هر چه میگویند باور میکنم در باب خویش	
برود دل از سینه ام سبز خط استاره اش	شمع از فانوس رفت از دیدن پروانه اش
راست میگویند رسوایی سرایت میکند	سعد دم دیوانه جانان و من دیوانه اش
پرده فانوس کی بپوشد فروغ شمع را	بیرون در خانه دیدن از برون خانه اش
یار این داد از وی جز اول من مرگ است	
سبیل دود خط که دلها میشود ویرانه اش	
اگر بفرم برای چشم سیاسش	غنچه ز کس بود خوشترم کاشمش
کو مکن اینجا وجود گاه ندارد	ریخته از جان بخت سنگ بر اش

مانند رخاک خورده صبر پیشه کن	
اوهسان را سراپا کوه باش	
نومیدم که لطف عمیقت بخواندش	ای وای آنکه خیر تو از در بر اندیش
چون غنچه ای لاله دل اهل زهد را	بادت کشد ز سینه و در خون نشاندش
اوقات راحتی که تو شب نام کرده	خان نشان سیلی ایام دادش
هر روز که کسپت بر دهنم ماسوار	خودش تازانیه بکف میدادش
دانی لغت و نفس چیست ای وحید	
بر کاشکوفه که نسیمی فشانش	
آنکه بودیم بجان کشته ناز پدرش	چون که زیم میراث کتون کرد سرش
که بگرم ز رخسار بسوزان غایت لطف	می ناید چو نهالی که بچینی ثمرش
چون بگرم که نازک او را در بر	من که از بیم کسستن بگرفتم خبرش
گفتی ای دوست اگر بر سر کوشش من	
میروم از در اولیک بقوتان سرش	
ترا گوید که با اهل سوس کم نیست آبروش	که زخم سینه ما را بر هم نیست آبروش
توانی دید در آینه بر که کل رعنا	که با هم عاشق و معشوق با هم نیست آبروش
بعد مانع ز من چون شاه می بینش دور	بجز با کس دیگر هم نیست آبروش
بیزم وصل او بیکانه دیدم آشنایان را	دو کومر را درون بجز با هم نیست آبروش



یست بجز از خودش نگاه بجایی  
وای ز افغان یار آه زارارش

زخم نیاید بهم چو دیده حیران  
تا بدل من فدا ده راه کفارش

چون جاب از روز شب باشد مرا این چشم  
ز آنکه کرد خانه ام و بران لباس از چشم خویش  
از زلفش دکت از دیده بریزد چون سگ  
که در لایم توان کردن قیاس از چشم خویش  
پرسا ز پیشووم تا تو انم جان سپرد  
اینقدر در وصل دارم التماس از چشم خویش

عالمی از زیر بار منت احسان است  
مرکز اجسبت مپوشم لباس از چشم خویش

بسان جنبست این باغ و خان سرد و زور  
بود نواره آب ز مرد پند محبت خویش  
بین از دهکذا کیست این در روی زمین  
کمن از حضرت دل ای شراب ناب من خویش

بال شراب آینه سپردیم بر زاهد  
نهال ز بد خویشش بر نشاندیم من خویش

رد وصال گشت ز بس دیده ناظرش  
دویم پیش خویش شب بحر حاضرش  
ز ابرهشت را به حاجت است از خدا  
قربان شوخی تو که رفتی ز خاطرش

حیرت نمیشود کند کار خویشش را  
او در دست و کرد جهان دل مسافر

آن بت که با جبار بود گفته کفارش  
چون نقش قدم دیده بود در تن برارش

از فیض نظر کریمش همه دود است  
چشمی که چو فانوس بود مشعل کفارش

کویند که از سر بر بود قطع فغانها  
فریاد دل بود از چشم سیمایش

اصل در امی نشیند دیک پتایی ز جوشش  
آب دریا چون گهر کرد دید میگردم جوشش  
شهر خوب چهره بیکو غذای روح است  
میرسد رزق دل عاشق ز راه چشم خویش

ز جان زفته برون میرسد بوی خویش  
کسی که تا کند از در برون سبب خویش  
چو خرق طلب میکند کز نخته است  
ز آفتاب حوادث ما بسایه خویش

در بزم رود کار بزرگی ز شاه جوی  
چون باده دوساله جوان باش پریش  
با اعتبار جنت مازد ملاش فقر  
ز رفعت باشان باره دلتی نصیر باش

از ضعف نازده ایم کجس دوام خویش  
ما هر کرده ایم قفس را بنام خویش  
سنگی برای اهل کرم چون قبول نیست  
شوان ز خشم خویش گرفت استقام خویش

کم شود هر کسی باشد پزنیانی بر سرش  
گر شود او حکم خویشی خاک پزد بر سرش  
هر سرشتی را نمائند نصیب از سوز دل  
خشت خام آید برون سازی اگر خاک سرش

آشنا گشتی آواز زده و مسل تو بگوش	از نفس مرغ گرفتار شود خانه بدوش
وارث است ز بسک جهان شیرسم	بچه کویا بشود بیل کویا ناموش
کسی زنده خوانستن بود سارشن	صدای زین آبروست آوارش
بین بریده عبرت که مر کجا عنایت	ببال نماند از عمرت پرورش
بر که کل لوح هزار بل شیدا بس است	بار چون باقیست عاشق که نماند کویا
در دمیاید که باعث شاق باشد مهربان	یار بی پروا موافق که نماند کویا
ز لیا خوش دست از دین بی سفاک	که ز دیده یعقوب می آید ز دناش
نخواهید سیستی کرد یعنی دین عاشق	کجا او که مست از جنبش فرکان پرورش
دلی دارم که بخت بر ز بس آورده در کور	بچشم آید ز دلگشی جهان چون دیده کور
دلی دارم ز سر تا پا جرحت در کف شوخ	که از الماس بر عم میرد بر زخم ناسورش
بلکه پر مغایم و نفس منیش	که مهر جرمه ستاند ز جام نیا منیش
قتل ز شخ چو بادام را جدا میکرد	ز من تو ام بادام بود منور اش

از بس بند و تیر کردید پایا پیش	انقاد لیک از طرف چو سایه اش
این بس دلیل قوت شرح محمدی	که نوز آفتاب بیفتاده سایه اش
چو تری خیزد از جای بشود طامرا اندازش	که باشد سردی در نظر منگام پروارش
من در از روی که در تره کنی کشتم علم	همچو شمع آن بت ز طغی مسکینه گشت
چو گویم از خط مسکین طاق ابرویش	برل فتیله باغیت یاد مریش
زیم چو نوز از بس ورم کراخته است	ناید از دو طرف استخوان پهلوش
مر که داشته زبان باید کند از نامش	چون رک لعل زبان خشک شود در کاش
عجب بود ازین گرمی که دارد طرز رفتارش	که داغ لاله را پروانه سازد شمع حصارش
تا نیستی کینش ناخوشستن همراه باش	یکدیگر بر دیوار فردا کرده پیدارش
میرد مرغ اگر در دام شمای زاراش	که میرسد پس از نردون بدون آرزو از داس
آنگه در دیده بود جوده باغ ازش	پر طاقوس شود جاده ز نقش قدمش
ز بس حرف خطش کفتم ز بانم	سر ایا موی شد چون کبک نقاش
هلا که سیوه عشقم که با آن چشم پیدارش	صغیر خواب بخت خفته باشد آه پادارش
صیغ کل کن با زمین اسمان بگریک باش	جنگ اگر خواهد دلست باخوی خود در جنگ
از سوید چشم دل آب سیاه آورده است	چون سوید آگه شوی از زشتی اعمال خویش
ز بسکه محو ناشی روی جانان شمش	عرق چو چو مر آینه مانده بر رویش

کی بس منزل مقصود رسد با دست بهر جایی که می بینم نشان بی نشان یاری که بعشق نباشد سر و کارش باید نهفته داشت ز اعیان در و خویش نه پنداری که سر زد از دو جانب خطا بماش عوذه که بر حکم است خانه دولت از بس سگاشه است دل غنچه بوی گل ببرین تو دل از نسینه رفت و نهانست روزی که ز عکس حنت آینه جدا بود ز راه آب و گل که بر بخت از باغ ای و اعطس کرده لب از لنگتو بپند بخت آنم که سپوندم بان تکل امید	که هزاران کمر لعل بود در راهش بود بر که کل رعنا کتاب محمود باش چون شاخ گل از کیسه خویش است نثارش گو خم می که سرخ کنم ز بزم زرد خویش که پیدا گشته عکس بر آینه رویش بچونی نازک ستایان بناده اند بنایش چون مرغ پر شسته نچیز در جای خویش که لنگوی مرابده است عمره خویش چون بر کن کلی بود که بر بند کلاش که رنگی نیست در پیش خوانش مار بر بزم شمع بر بیخ نفس بخش کام جان شیرین کنم از میوه پهنیش
آن تن سیمین بس نازک سرشت افتاده سایه گل از کرانی میکند کل بردنش	
جانان که بپریم از برایش در کردن عاشقان کند نیست ناگفته برنگ می ز مسیما	جان دادن است به عایش مرید بنده قبایش پداست نسینه به عایش

جان کندن من برای آنست پرداخت مرارستی خویش چون شیشه با ده کلبدن شد مر شاخ کلی که در چین نیست صاحب نظران که اهل دینند بیکانه ز خویش کرده مارا دارد چو جباب بهر آرام و بان شد نیست عفو عفویش	کام و بپریم از برایش چون آینه دیدن بقایش از همی بدن قبایش دستت بند در دواش دارد نظر جانک پایش اچیز نگاه آشنایش آدرس من بود هوایش کشم ز فرق پایش
چون سر به بیده جای دارد ناگفته و حید خاک پایش	
شب نوره ز صاحب دولتی بود فاش بود فصل بهاران در نظرم کرده طایفی باین رم کرد کیهان ز بخش لکت میکیرد زهی معشوق صاحب حسن خاطر خوابی میکیرد	که باشد نغمه مطرب صدای گردش ساش که از پروانه فارغ نیست یک ساعت پروایش هرام را بگیر دور ساعه سر ساش که عاشق میشود هر کس که می بند خطایش
بهر باغی برای میکساران مجسی دارد شمیم کلی که بر میخیزد از کل است رقصی درین بزم تمام آیین بود رعنائی ز کس	که باشد دلف دام از بر کل در دستش که چون خیزد ز جا افتد زمستی در پایش بهر فدی که باشد چشم جبرانی بر تالش

درین موسم زمی خواهد دل میخواره باد	که موج باده از شعبان پندارد بشوایش
همین خاتم که باستی پادشاه و کاهان می	بود تا آفتاب و ماه و دوران و سلسله
مرد و وقت پیشه بالا میرود از کار خویش	عکس و ناز کندی نیست غیر از ناز خویش
از غم و کوشش کبری خوابد ای زاده شدن	چون بیامنی کند وحدت ز ناز خویش
نیاید آتش می بزه فدای ترا	روسیه چون کهنی خوابد شد از کردار خویش
شاعری جز باده پایی نمپاشد که مست	اجرتی معاریت نظم را از کار خویش
میکند ظاهر طریق خود شناسی با بخت	نیست ره بشکوه کند عاشق دیدار خویش
میکند بی گفتار روشن چراغ خویش را	مر که میسوزد دلش از فکر شام ناز خویش
چشم میخوانم چو صورت زد پیکر و جید	
سکه بر نقاش خود حیرانم و بر کار خویش	
در بهای عمر کیر دستی عیسی عوض	مر که کرد جلوه زان قامت رعنا عوض
کس نمی پند زبان چون شمع از سودای عشق	چون که از جسم یابد دیده پنا عوض
مر چه مر کس سید به از کس حق میهد	دادده خود را ستاند ابراز در پنا عوض
تا زمانی جان شیرین را سارود کن	زانکه عمر جاودان میدارد این سودا عوض
عشق چیز را بکیر در ایگان از عاشقان	زانکه استکس سنج دارد زردی پنا عوض
بی تفاوت کی کند دیوانه سودا با کس	سگنای شهر دارد وسعت صحرای عوض

نظر

ساکت راه تان مرا زود در دل	ز شکست خار این رامش بود در پنا عوض
دست سمت پیشان جالی نمی ماند و جید	مر چه سغز سید به میکرد از مینا عوض
ز دیدنش پر به بال نگاه شد موقاض	زبان سائل از چشم شاه شد موقاض
کنازه و ورق سفته را بچیده کسی	ز شرم نام من رو سیاه شد موقاض
بجز در خریدل من نگاه جانان را	ز انفعال زبان گواه شد موقاض
کست رشته شک کوفه دین چو کشت	بهر سیدن این مرد راه شد موقاض
و جید اگر بر رحمت طلب کنی شاید	
کنون که ریش نه خنک گناه شد موقاض	
بکس نبارب مباد از آشنایان	کند مر از کارگاهش چون سها عوض
زمن جانی گرفت آتشخ در وصل	نمیدانم امانت بود یا قرض
ندارم سایه از ضعف و رنه	بصد منت زمن کردی بها قرض
اگر دانم که میکرد و دستارش	کم صد جان دیگر از خند او قرض
ز منسی نقد جان با روایی	
ز قاتل من سر دارم خونها و قرض	
این لب خشک مرا مشکل که تر سازد محیط	چون صدف پنهان شود اگر کشتی در محیط
آز ناید باک طبع از اجفای روزگار	سخت میکرد همین بر آب گو مر در محیط

کنداردوزخم سپدا و ترا در دل چرا	میزند از مویها چون مرغ نسل در محبط
بهرم وصل تو از نور آفتاب چه حط	بیرست چو وصل تو از آفتاب چه حط
پیش دیده لب و روی و زلف از بود	ز جام باده و انیسیر ما سب چه حط
نسیر باغ و نه پانه ز بر روی بی	ز زندگی و کرای خان و مان خراب چه حط
دم ز یاد تو چون شیشه شراب پراست	مکول نیست از سیر و سب چه حط
چو صبح عید نماید بلال در شب عید	مکوبسته لب زیدن مراب چه حط
با عدال چو باشد در جنون چو شست جفا	
مرا که آتش سوزان شدم ز آب چه حط	
موشم از سر برده باز از من سخن دارم	بار غار که گویا دیگر ز من دارد طمع
در لباس از عاشقان چون کعبه آن شکین قبا	کرد سرگردیدن و قربان شدن از طمع
آنگه از خیرت نکاش لال میار و مرا	سوی من می پندد از من سخن دار طمع
بجود دل در سینه عاشق جدا از زلف یا	از من آن همه غریب در وطن دار طمع
با وجود برینا در دن دم از جورش و جبد	
آنست پنهان لیدن ز من دار و طمع	
کس نشود فغان ز من مپو اچو شمع	سوزد گرم بر من تو سر با پا چو شمع
کربشی باشد بر من یا رجانت چو شمع	میشود طوق کرمان بند پات چو شمع

مست با رخسار یارم در نظر مانند شمع	ز سر خود نیست با یم را خبر مانند شمع
خانه اش را می کنم روشن با دانه نظر	از کسی منم چو کرمی یک شرم مانند شمع
می کند روز از فروغ دل شب و پجو را	ز آتش عشق آنکه پیا پی نظر مانند شمع
می توانی راه مطلب را بجز ذریک کرد	اندرت چون بر وجود خود کدر مانند شمع
با وجود پای خواب آلود قطع ره کند	چون سر سرد مرد بود گرم سوز مانند شمع
سوخنی با سوختی جان و حید زار را	
از دل زارش چه سوخنی ای در مانند شمع	
در اهل درد نیست در کس کای شمع	با نذر آتش دل سوزان نهی شمع
عاشق ندیده ایم که باشد با این جفا	دغم ز رشک کربانی ای های شمع
صد بار مرگ خویش به پند بچشم خویش	ببین رشته ناکه مست بجا از تقای شمع
توان ز جمل قدر منم ز راه نفست	ببیار و در شست که خالیست جاک شمع
مر جا به را سپهر با ندام مید هر	با شد بقدر شمع لباس نهی شمع
چون ز هر خشک علم باشد پند عام	کی کور بهره مند شود از عصای شمع
بر علم زمانه چرا شد نفس جهان	چون جالب شمع نکند شاد نهی شمع
شبهما و حید جرم پروانه که سوخت	
از سوزید که ریخت در کرم عای شمع	
کوشود و دشمن چراغ را ز پنهانم چو شمع	سر بر آرد پاد جانان از کرم چو شمع

اگر نه از دل پروانه یاد بوسه گذشت	چنین کبود چرا گشت پای سگد شمع
کس نشنود فغان زمین بپواید چو شمع	سوزد گرم بر زخم تو سربا چو شمع
کی شود مرگ ز پیش در سینه یلتم دروغ	جان صدق اندیش هر کس بودیم دروغ
از نوید وصل او چون رنگ از رخسار من	بهر عاشق میکند پوسته تعظیم دروغ
بز حدیث آشنایی نیستش حرف در	چشم او از بس نمک راداد تعلیم دروغ
از غم جبران دل اهل بوسه آزرده نیست	هیچ دشواری نمیشد در اقلیم دروغ
شد خضر راه پیشش دل در کفم ای باغ	توفیق تو بر یافتم آه بر این چراغ
از می کشوده شد بر رخ من در نشاط	از کل کسی ندیده بجز من کلید باغ
کاف شوره بهره گیرد ز نور شمع	روشن شود سواد تو سوزی اگر داغ
مر کس سوخت سینه اش از عشق مهرش	
باشد میان خلق نمایان چو جای داغ	
کی شود پیدا درون سینه ام از دل سراغ	کم شود چون داغ را سوزد ز ببالای داغ
سکه میالد بر دم رنگ از آرزو	خار در یام بجای رشته باشد در چراغ
از کس که در آمد آشتیاق دام تو	
میرسد در آستان از پی بر پرغان داغ	

اختیار از دست من برفت است در جبران	ز کله از خوش خود را منغ شو نام چو شمع
تا که پاز ابر دست عشق کا فزاد ام	شد لباسم بر سر صرف کربانم چو شمع
تا مباد از تو ام بپونذ الفت بکسد	از دم عیسی شود خاطر پریشتم چو شمع
کشتی دل را باشد طاقت با در مراد	گر شود مقصود حاصل دای بر جانم چو شمع
تا بان آتش طبیعت سببه ام بپونذ دل	بر سر این رشته بار یک لرزانم چو شمع
لذت بخش مرا از بس که از جا میپرد	
بال پروازم شود در سینه پیکانم چو شمع	
برینا مد دل پروانه بچو در ای بی شمع	برق خرم سوزدش اینجمن آرای بی شمع
دل معشوق چرا غنبت که فانی نیست	بکجا میروی ای عاشق مر جایی شمع
حیف و صد حیف سواد کعبت روشن	ورنه شبها نشو ایست پنهانی شمع
سرم دیده عشاق بود بخت سیاه	
ظلمت بنام بود سرمه پنهانی شمع	
سکه سوتق دیدن پروانه سوزد جان	از کله تا پده کرد و پنجه مژگان شمع
محل که باشد روشن از رخسار تو	بپوزد بر دل حدیث آتشین بچکان شمع
بکله تاریک عاشق را چراغ دیگر است	
تا سوزد دل پروانه از جبران شمع	
بدر و عشق چو پروانه آشتی نماند	کسی که جان نهد از برای شعله شمع

اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ	خانه روشنی میکنند اینست دستور چراغ
راحت تن کز کوس داری بجهوری میا	شب در آبادی خود در صد زخم از نور چراغ
چون ز سوز عشق روشن میشود جان چراغ	آیت نوریت نازل گشته در میان چراغ
چرب چون این کهنه کشتی کبریا ز دریا	کی بود پروانه دیگر در میدان چراغ
کز چه مجلس روشن است از نور روشن شدن	پیمان دانست از آه پریشان چراغ
جز زوال خویشی از پهلوی چو پیش چو دیده	از سعادت کشت چون پروانه همان چراغ
آن بهار حسن از دور در راه تر داغ	
خار مرغان کل کند در دیده من چون چراغ	
کز چه نشیند از لب پروانه کس از چراغ	سراو شد فاش لبیک از چشم غمناز چراغ
کز چه از تارش صد ام کز نمیکرد و بلند	میوان دیدن کز ستوری نیست با چراغ
بافزار حال لهای مقصد میشود	مرگ می بیند پای بسته پرواز چراغ
سکته مسمومان شد صد کردن بند	عیب روشن فاش میکرد در آواز چراغ
پیش مردم رتبه استاد چون شاگرد نیست	چشم کی از سنگ آتش من گشته از چراغ
بست مرد پر پرده پیشش از قری	مرگ روشن شد بر او انجام و آواز چراغ
نقد جانرا کز پروانه مسکین بنشار	بهار روز قیامت میگذشت از چراغ
دل ز رسک تو پروانه تا کرد و داغ	نگر که دست من عشق شاه چراغ

نهار زوی دلم سوخت دل خواش	چو لاله ام خط سبزی بود فیتنه داغ
آنگه از لب خنده اش آبی بود در دهن	در کف از کوفتاری بهر او در دهن
طعن خاموشی زدن روی روی عقل	صد که از کبر بودیم در کعبه در دهن
با دو دست خویش آب از بی بنا ز میخورد	شیوه بجز بر راهی کعبه در دهن
دست خود چون دامن مقصود کند از درد	سرخش کی از کبر تا در کعبه در دهن
قطره آبی اگر خواهد که ای میبکند	پیش در یا میخوان دانست رود در دهن
بیش پیش از نیک دو حرف که چون سینه	اینقدر در خموشی زان غلو در دهن
در حقیقت بر در آنک باران میکند	از برای قطره بچا بستجو در دهن
بست موج بگردیم از زرد و تلخ کام	از قناعت آب کمر در سپهر در دهن
کو شوار کو شنها امروز در نظم ماست	
در دل خود عقده زین آرزو در دهن	
یادش از اندیشه پروان آمد آخر حیف	این پری از نشیبه پروان آمد آخر حیف
رفت دل از سینه پروان بد دل بر جای نماند	نخل غم بی ریشه پروان آمد آخر حیف
از فغان مادل پر جم جانان نرم شد	سنگ خار از پیشه پروان آمد آخر حیف
بچو میزانتش سوزان ز نرم وصل با	دل ز کت پیشه پروان آمد آخر حیف
بهر ما کرد دید ظاهر از دل سوزان ما	شیر ما از پیشه پروان آمد آخر حیف

یارب و جید نقد سخن ناز و امبا د	دار و مهر ابر صحن چمن در نقاب حرف
خنده اش از دین نبود در با چون صدق	حسک شد در چشم اسگ چرت با چون صدق
تا بهای ابرمیان سایه بر زخم نکند	بانی تا سراستخوانم زین تنها چون صدق
همه نمک داشت کرم کام دل روز وصال در سراب خویش گم گشتم بهر با چون صدق	
داکند خنده چه بنده صدق از بند صدق	گریه ابر بود حاصل لب خنده صدق
کام عاشق ز دم باز پسین میگیرد	مست در تیغ جان طعم سگر خنده صدق
قطره را در گره انداخته سو نه صدق	
مزار جف که رفت از جهان این انصاف	نانه چرخه ذکر از سر بغیر از لاف
بسان سنگ فلخن درین آنچه شک	بر زور خانه مبد است نامهای کز اف
تا عشق دوست بدلهای مختلف آری یکیت آتش و بوی مختلف	
بود جنونش دایم سپتام اول عشق	خیزند آتش از خود کلام اول عشق
چو درس اول طفلان که حرف منقصلت	بریدن از دو جباست کام اول عشق
کمان مدار که در عشق تشنه لب ما تر	مزار دجه خونت جام اول عشق

از زبانم خست آرزو شکوه جانان و جید این کسرا ز بنده پروان آمد از حرف جید	
کرد و فروغ معنی بر آفتاب حرف	آید اگر برون ز نقاب حجاب حرف
بوزد بنا ز صاحب کار ایچو هر کس	از صفت کفر کیم اشجاب حرف
پیدا بود در آینه نظم حال ما	از کل نه نمیشتم همیم کتاب حرف
از گره باز گشت نزار در نقاب نشان	عشاق راز کب بود پچو اب حرف
با بار خویش همچو قلم با زبان لال	گفتیم بی صدا و مذا یک کتاب حرف
روشن نیست آینه خویشتن جید با خویشتن همیشه زخم پچو اب حرف	
خوبشوی تر ز کل بود و از کتاب حرف	کوید اگر کسی بطریق صواب حرف
پنی که نظم راست نسید با بلیت	نامست روزگار کمره خراب حرف
باشد اگر بکس رخ یار آست	از کل تو ان کشید بجای کتاب حرف
سر تا بسای آنست موزون کوششت	سر کز کسی کرده ز شو انجاب حرف
از لب کبر اگر گفتانی جنونش باش	زان پچو کس نشیند از سراب حرف
آری چو بر زبان کرم خویش چو دینت	مقبول نیست نزد کرم از صواب حرف
اکشت مکنه کبر زبان سنگا نیست	آدم بگویش چون کبزاری ز آب حرف
غافل مشوز حال دل عاشقان که	بگوشد بهر کیم یک کتاب حرف



بود چو مرغ که خن بر آشیانه برد  
فغان و ناله کنی اشغلام اول عشق

ببین قدر که با بیان برسد این راه  
و حید یافت دلم از پیام اول عشق

دلبری نیست سدا پای چو میا معشوق  
در پس پرده نظر است مرا با معشوق  
بره کس راسته چون سخن تما معشوق  
مرفه نیست در آفرینش من با معشوق  
بخیال بودم راسته دلهما معشوق  
با دو چشم پر حسرت من با معشوق  
سزوان گفت بود است ز لیلی معشوق  
شعم و مست مرا اطلعت بشها معشوق  
در گرفت از آن صحبت من با معشوق  
بمنت جزو خزر ز بچکنس ایچ معشوق

نیست چون شیشه می یکت بر ساق  
شیشه که نشود جلوه می را مانع  
بمنت کیدل که بود زار تو می خالی  
دور تر میکندم خودی شاه وصل  
بمنت خالی ز تمنای رحمت آینه  
بر جانش در این خانه بشی بسته نشد  
یوسف از معشوق طلب جاه میکند بر راه  
بهوای کس زلف بود دلم می سوزد  
آتش پنه بود مغزی و نشاه می  
شیشه می شده دلهما از یاد شراه

پرده پوشی کند آینه صاف و حید  
چون همان کشته ندانم بل معشوق

سیرین که کنیم ازین رکنه مذاق  
در دل نظاره عشق بود در نظر مذاق

خوش با جلا دست ز خون جگره ان  
چون کشت آشکار محبت بر کس شد

در سیکونی شرکت ندارد جمال تو  
ما را که کام خوبی بتخی گرفته است  
زان بی مکت چو آب لذیذی بهر مذاق  
دایم جز در ز شهنش شستر مذاق

یاد خوش می که وحید از جمال شوق  
دامن بزدی بر آتش حسنش زمر مذاق

مدا از نعمت شینهای ما سنگ  
ثقت پیدا است زیر جامه آل  
زبان پر عنایت از چه رو کرد  
که چون صحبت مادر کیزد  
که گوهر در ترانه نیست بی سنگ  
ب آن آب لعل از برده رنگ  
جهان را چو جای خود با سنگ  
که پوشی قبابی آتشین رنگ  
بوغی را ز دل را پاس دارم  
که میبیرم که اید شیشه بر سنگ

وحید ما غلام پادشاه است  
که کم دید است چون او چشم او رنگ

محبوب کرم شد بزاده تاک  
بمنت سکنی که بی شتر بود  
عاشقا ز است بچو شیشه می  
عاشق آنست که کرب را  
از غم سرد مری افک  
سکه می ریخت آسمان رخاک  
دل پر از شعله دیدم نمناک  
کرده تا دامن نیامست چاک  
مرد سپه داد پیشه چون احک  
خویش را از نده میکند در خاک  
از سفرم دید شو دکا مل  
باده را زور کی بود در خاک

بسکه داد افتادگی با خاک ما را اشتراک	بر نزار دیمچی بر داشتین بار از خاک
نیست تنها جائه کل در گهستان چاک چاک	در قفس سدل لباس عنده لپان چاک چاک
نیست پایم را جز از خار راه او دلی	دامنی دارم چو شکران نگر جان چاک چاک
مرد ما ز احق لغت داشتن منظور نیست	خاک را امسال سازد مرد و ستان چاک چاک
سینه عاشق نمیدانم که چون خواهد شد	میشود از شو چون اب و ارق دیوان چاک چاک
ترک فقر آسان نیاید شد سیمان را از ان	بود سر سپان زباله جان چاک چاک
یزه بختان از ان به زود وقت ما	جائے شب کردد از نور چراغان چاک چاک
صاحبان راه را خوشند ان بر زانکه	جائے زرماری خورشید تابان چاک چاک
کی شود مانع ز نفع جمعی حسین ک	
دامن یوسف بود از خار بهتان چاک چاک	
حال زنا چه پرسی ز کرای جان پاک	ست چون پیداست ما زان حال تابناک
بیخ چون تمپر کردد عاشقان با ک نیست	بیت پر و ادا نه ز با چون اکنده هتاک
جو کردون را بنام شد کار با ک و ک	ز اسباب پر و اندازد از ناکشسته پاک
برین دنیا پرستان این لباس سرخ و زرد	بادی از غلت دهد چون رنگ چشم در و ناک
ستم و مجروح در و صدم کن از کرمینغ	
در بهار ان چشم گریانی بود مرزخم ناک	
کر سربینغ انگیم در زمان بجا ک	افتم چو سایه پیش تو نامر با بجا ک

شد سحر دام ایدة عشاق روز به	در انتظار آموی چشمیت نهان بجا ک
از چرخ کج بروی زمین راستی نماند	چون میزوفته است ز زور کمان بجا ک
بر عیش در کرم روان دل بسته اند	مخ شزار را بنود آستیان بجا ک
آسوده در حجیم توان سیر خلد کرد	گر آرزوی وصل تو بردن توان بجا ک
ناید و اند خط تو از چشم طاران	
صیاد دام خود تنها میر نهان بجا ک	
خوش آنکه آن بره دو شتم بر در ارد	چاک در بغل آورده بر ک لکر از ناک
شب ذاق تو چند چو پیوتاری من	قرار چو شتر دور میشود از ناک
حیات نیست مرا تا ز کوی او بروم	که ریختت با خون من بر تیغ در ناک
بگرد فاقه او نبرد دستم	اگر چه همی من میکنی ز ناک
دل و نیم غریب است پیش با بسیار	بدان طریق که ناتوس پیش این ناک
زمر که تن نشود جان عاشقان آگاه	سوی ایشان بود چو ز خور دن ناک
نامه قوت از پافتادم از ضعف	بجا که ز رسد که بریزد از رخ ناک
حواس ظاهره باطن که دست داده بهم	برای کیست نه ارد اگر برای تو بخت
بغمزه روز وصال تو می سپارم جان	اجل سیده سلامت میزد از ناک
بجا رخسار کسی شعله را نمیکرد	کجا است بخت که در دانش دارم ناک
شتم گذشت و نشد چشم روز روشن	نشد سفید رخ و رنگی از پرچون ناک

لعل آرزوی دیدن یا قوت لبست این زمان سخت شود چون که از آب دلش	آمدن سنگ برون چون کقطره اشک یاد آرزو که میکرد اثر قطره اشک
چشم حیران من آنگاه نمی شد زوصال گر بظاره میکرد جعفر قطره اشک	
چون نپیش تیغ برون آورد در زور زان بت رسا چه پرسی دمیده امان کن	فصل زان میشود چون موج بر پشت سنگ گشت حیران بر خشنج چشم بقدر زور
نمان عدل راز کرده از سهم آن ای که کردی سنگ از کسب نمر جوذ جان	خونفشان چون چشم مطهرمان تو دروغ چون شدی آب کرم پاشش در زمان سنگ
خون نمی آرم لب که دل غمین باشد چه باک در دستان چمن گل شمع چشم افشاده است	آری از زمری که در زیر کین باشد چه باک در چین آب اگر از من چمن باشد چه باک
مست حرمین را نصیب از برق غیر سوختن زندگانی تیغ پیا شد ولی چون نیشگر	کردل را چنان شوخی چنین باشد چه باک جان شیرین که ترا در آستین باشد چه باک
دیده را باشد خط در پرده از خواب سنگ مست چون حرف لب معشوق مودر نازکی	بر که میزده بند ز سپاس سنگ که چه مرگش گفته است در باب سنگ
ای که گفتی چشم خود رسید در بای سجا سایه توانست پنهان شده درین سنگ	

دردم که بال زنده مرغ دل ز کرد سنگ دردم که بال زنده مرغ دل ز کرد سنگ	دردم که بال زنده مرغ دل ز کرد سنگ دردم که بال زنده مرغ دل ز کرد سنگ
درون غنچه گل بر گل نباشد چاک رخسار بادیر مر و ز پایی نشیند	کشت چاک دل ز سنگی افلاک اگر بنجار چکله قطره میرود در خاک
چنانکه بگذرد از روی لاله پر تو مهر ترا ز دامن آلوده هیچ باکی نیست	گذشته ایم ز آن که دکان بر دامن پاک اگر بجا که توان بر دیده نمانک
بپاک دامن خود بساز چون کمر ز لب و در تو اسباب غیش ساخته است	که ابروی بازی اگر روی در خاک عجب مگر که ای که در برون از ناک
خروش بجز سبکو چو اصدای دفاست بین و حید که چون رقص میکند خاشاک	
وحشت غزب نپسند مرا در زرقا چون خیال خط جانان در دل سلطان	بوش دل که بود یا د خدا در زرقا مست عیاد قصار ادا نهاد در زرقا
ای که داری حرص در تحصیل اسباب کمال بجکس رانیت آزادی ز زنجیر ظلم	خانه آباد است چون موران آدر زرقا سرو هم از ریشه دارد بنده با در زرقا
در قیامت آشنایی نیست یا را ز ابهم باز میکرد در زم سونه با در زرقا	
دردم که بال زنده مرغ دل ز کرد سنگ سوی چشم میل در قطره اشک	

چشم از خون جگر چون برون ز جوش داشت برشم با آنکه ز کجا چون سکه زرد بود خشک	
با که از نسیم نیت شرار آوردن سکنک	پا در کلیم خود کش و آسوده حال باش
چون جای زخم ماند برویم سکنک	تغییر وضع کفر بود پیش عاشقان
فاندر راه که ریخته مرگان از سکنک	تغییر وضع کفر بود پیش عاشقان
شد دل ز وصل آن ذوق پشان سکنک	خویش را هم توان همه جان دیدن
چون دروغ نو دکنه رنگی شده بیک سکنک	روز و شبم از بخت سپه گشته هم امکنک
ایچا نشود سکنک ره فافه فرسکنک	آنگس که ز خود زده تلعبشوق رسیده است
میدود چشم چشم شمع از دنبال سکنک	دیو دالم آب و ماب کوی مر سبتال سکنک
پدرش آهنت و مادر سکنک	کی به پرده اندیشه رجم کند
خبر از آمدنش داد مرا کردش رنگ	جنش سایه ز فیض قدم خورشید است
و بال غیرت شد خون من بدولت سکنک	نمود عکس من از روی یار دشت مرا
زخم رسوای دل حسته نهانست چو خاک	اسکنک بر چهره من با که ره انست چو خاک

خویش را آینه در یار کرد از روشندی بیز آن غوطه زد که درون درین آب سکنک	
اگر کشند بر رخه شقان نقاب خاک	فروغ عشق بر اید چو آفتاب ز خاک
سزیم خال و طیدن کشت دور از دل	جدا چکونه نشود موج سراب از خاک
ز تاب حسن تو در روز وصل مرغ دلم	فتاد از کف و برداشتم کباب ز خاک
بروز وصل شهید تو بر امید وصال	بغل گشوده بر اید چو آفتاب از خاک
صحبت با دوست شیشه و سکنک	ما ز تو دین و یار ما ز فرسکنک
خوی کریش که اخت مهر لبم	شیشه کویاست وقت خوردن سکنک
بهار خنود زره دل چنان شده نزدیک	ما و معشوق را چو آتش و آب
بگوش تا بدر راه دل توانی شد	بور آشتت اول جنک
بهار خط تو عشق از موسی جدا سازد	کز نیست ژاله بکلهای پوستان نزدیک
مزارش که شد وقت امتحان نزدیک	اگر گشت آینه زین ره با سمان نزدیک
روز وصل از تاب رویش دیدم ز بود خشک	بهار خط تو عشق از موسی جدا سازد
دامن صبح نیامت لاله کون اسکنک	مزارش که شد وقت امتحان نزدیک
کریم بیکر دم ولی چون آب کوی بود خشک	بهار خط تو عشق از موسی جدا سازد
با چنین ابری بهار ما هر اسر بود خشک	مزارش که شد وقت امتحان نزدیک

پیکانه گشت از ما بار پیکانه دل	از دل نماند بر جا غیر از فنانه دل
مارا بهانه دل بود از بهر پیچ آری	بگشت آن جفا جو آرزو بهانه دل
بچاست که بگویم منو اخلاصت یاز را	مرکز گشتش برش رو از نشانه دل
زاش گشت پری خار و خرس پس را	ریش سفید باشد جاب و ب خانه دل
باشد و حیدر یادش پر خون خلاصت ما	
عید هاشم یاد کردن بدانه دل	
ای مرثیه بی تیغ فستاق	چا در رخ تو چاه بابل
همچون گل ناز میجو زرد آب	از چشمه خنده تو صد دل
توتیغ کشیده به سیداد	مادست نهاده ایم بر دل
در جریم از جنای جبران	مرکز زوی چو از صفت بابل
پداست که میکند خرابم	
از بس بچو دم نموده مایل	
با فن سه منزل مقصود را باشد محال	خانه معشوق پر دست از شهر خیال
آبرادر اسپای دانه گرش پیرین	گرداغت از نمی ترشد بجز دچیزین مایل
بچاک از گوشمال اشقام آزاد نیست	گوش و شن چند مای دید ه عجزت بایل
منست از نوری بود پاراست بر دوش کلم	سقطه شمع حمید از بار بر تو چون بایل
کی تواند خورده کسی رزق کسی دیگر بدین	آب را چون از دهان خال میگردن بایل

بگفت منبت که از من بگشت سر زخود	خاک
که خور د آب دل حسته درین باغ را	کچه درد امنم آن سرور و انست چو
بر فلک رفته اگر مرد پریشان چو غبار	از پی عیش و نشاط در گرانست چو خاک
سکه لب تشنه وصل تو ام ای آب حیات	همه جا در نظر خلق گرانست چو خاک
خالی از کرد که ورت نتوانی بودن	سینه عفو من از شوق دهانت چو خاک
عاقبت کل کند از اسکت روانی که مراست	بسیم نفست بر تو وز انست چو خاک
فاش سوخته ای باغ و بهار دل چو چشم	آنچه در خاطر امروز نهانست چو خاک
ست در عشق تو چون گاه سبک در نظم	روز وصل تو سراپای زمانست چو خاک
ناگر که چه در ابست ز سیلاب بر سنگ	بر دل ز ارم اگر گره گرانست چو خاک
بی عباد دل من بچاک پس از در زلفت	باز بخون تو از تشنه لبانست چو خاک
ما چرا از قدم یار با نهم و حید	سستم بر تو راه روانست چو خاک
بیک معیوب همای بس پیکر دود	
کنک را کنکی یک باز دو پا دارد کنک	
بود محال که طعم لب ترا یابد	اگر چه شان عمل شهت را کند غراب
مال مسک است چون گردید میگردد بسیل	موم میان شمع چون گردید پاشد بخیل
حیران روی یا راست او در چشم بیل	کو یا شکار او شد رنگ پریده سکل
قصا سازد اگر سیر حین با بگفت آن کل	کله تا ز چو طفل گستی بر هم زنده بیل

دشمن جانم بود باد صبا در چار فصل	یک تر چون شمع دارد کجک در چار فصل
دل چو عاشق سوز ز طفلی با به پری حم	یک سو امیدار داین بمان برادر چار فصل
شد دم گرم جوانی صبح پری آه سرد	بنت آری کروش باد صبا در چار فصل
بغفش بنست آجان تو مجوس	زاکوبیل در قفس هستی کز در چار فصل
گرزان کبر در جهان نو بهار عیش است	
سبز باشد گلشن میای ما در چار فصل	
مزار در خواب راحت چشم بیل	بوکره غنچه بالینت پر گل
ز بس کفتم ز زلف مشک پرش	سخن شد در ز بانم شمع شنبلی
چو نور شمع از فانوس پداست	کفاه القاش از تقاش
	کلی دارم که باشد کرد در آتش
	به از موعول آوا ز بیل
روشن شود ستاره بخت از بابل	بالیده ام چو آبد از فیض خاک مال
تا خویش را بجدت شمشیر دید	بالید آستیان من از شوق چون
	آن حشیم که کربل آرم خیال خام
	پرواز میرد ز پریم چون صدای بل
از بس نشسته در راه اندیشه سوده بال	کی در سوای فصل دلم آرنموده بال
عقبا کبر در مرغ دل من نمیرسد	پر میرد براه وفا تا کشتوده بال

طرح این میخانه را از بسکه نازک ریختند	بشکنند چون رنگ کل از نور ز شید
چشمه خور شنید را از بسکه باریست آب	
پر شود در چارده شب جام کم ظرف مال	
رخ مکر دار ز باده است دمی چون گلگون	عقده زرد از یاد تیغ ابروش در خون مال
تا دم فانوس شمع یاد روی دوست	آتش افزوست رکهای غم همچون مال
برق آتش خویش بر امیزد بر جوشش	چون گذارد باز دفع خویش بر چون مال
کیست یارب لیلی این محل بر سپهر	کز غم او سزد و تا چون قامت همچون مال
	از ذوق آتش دل در سر کوش وحید
	بود غش اسخون همی چون مال
دارد بزنگ شمع دلم آه در بغل	ز از روی دارش کوه پگاه در بغل
دیمی چو زخم نمودش بر دمان	زخمی که از تو داشت همان ماه در بغل
کیشب کفمت که چهار بر سرم گذشت	ماند شمع ازین دل جانگناه در بغل
فانوس نور شمع بصر صر سیرده ام	از دل ما مانده بجز آه در بغل
کی طالع تو قبله ستیا رکان شود	تا همچو بگفت کنش چاه در بغل
زخم دلم ز بوی تو ناسور میشود	این نافه خواه در خن و خواه در بغل
	ای سهره ناز پر در عاشقی چه میشود
	گر کردت وحید سواه خواه در بغل

چون نور شمع در دل فانوس شمع	در میضه مرغ نام بر ما کشود به بال
جز که چری مکرر و قطره میان عدل	بیت کل بی اعتباری نیست میزان عدل
پیش و کم از حیف و میل حرص و از نادان	سنت و کور و نه هم و زنده در میزان عدل
بند و بده ام از سره ادب کجول	بحسن و خیر ز زبده تو به مقبول
ز تاب سیلی غم چون صدای دف کابی	برون ز داره پشمی ولی با مبول
بهرت دست زاهد از جهان برداشتن	بچو آن دستی که بردارد که اوقت سوال
دغم که ذوق در دلم سپرد ز دل	این غم غمی که یاد غم میسر و ز دل
کی سماع مشایخ دمانی بی درم آید بخت	خنده با زربین در کف میزان کل
چو شاعری که بر و بگذر نذر راه روان	سفید شد لبم موی از کند شستن سال
چون ابرو خوبرویا ز انشان الفتست	پی که مرکز نباشد جای پوزنه نال
بنت کز صید کاه او زمینان قتال	میر در کیم رسد کطلن با رشن بر دوال
سبک مردم را نمی چسبد برل عزیز خرام	تا شود جز درین خون میشود در زق حلال
چست عمر عاشقان جز قامت رعنا قلند	مستی من نیست عیار ز نامها مانند سال
آینچنان باشد که موج آبش از سر بگذرد	سبزه را اگر کند شکام بازی با بال

در دل ما بچکس از یاد او واقف نشد	راز داری که چه دشوار است بر آب زلال
چشمه آب حیات چهره جانان وحید	کوه شود از دین حسرت هم که دلال
بگویم دل معشوق آن کامی که من دارم	که از من نیست مانند کین نامی که من دارم
بیم پروانه چون پروانه اشکباری دارم	که سوز دل ز کب مر باد و جامی که من دارم
مخالست ای که باشد آبر در لعل بکافی	بروی ناوک چو تو آرامی که من دارم
سحر که چون سوز آتشش بر اید از کپانم	بشب از بچین اندیشم خامی که من دارم
ز صید خود بکنم جوهر آسینه مجرم	بیکدیگر دیگر از رنگ این نامی که من دارم
ز خاک راه هم یک پرده افتاده است	چو نقش پای خود در راه او باقی که من دارم
عجبت جاری کردیم و حید ز رخسار	نیاید این قباچه بان نامی که من دارم
از محفل تو دور در اعویش محتم	چون میرسم بهرم بودم در محتم
از شور من ز بس دل مردم گزیده شد	در کوه تو همچو کمان در جو احتم
سنگم ز چپ غنچه بر اید چو شام کل	از خصم انتقام کشد که عدا و تم
بارب چراست ناله زارم پیک قرار	بر یک قرار نیست چو در بحر حالتهم
مر شب ز ناله شعله بجایم زنده وحید	
جانا زخمی که نماند است طاقتهم	

دروغاداری و حید آخرت کم استیم	ز آنچه باشد آن مراد شاه در ستم استیم
دورانم بهشت آیین را مگر کس نمود	گرچه شیطان خود کرد در راهم ستم
اگر ز داغ جدایی لباب میکردم	ز نای تاسر خود اسباب میکردم
چو حالتست که چون موم شمع در شب وصل	چو گل کند رخ جانان کباب میکردم
مرا ز بار اگر افکنی بزنگ سخن	مان بسوی تو چون جواب میکردم
چو کار عشق بتان از حساب پر دست	از آن کرد سرش حساب میکردم
مرا در جگه خونم دهند و من ستم	بزنگ خانه صورت خراب میکردم
مگر بکار تو آیم و گرنه من چون موم	ز شرم قرب تو ای شعله آب میکردم
از ننگ جور طفلان از ننگ بگوانم	در تن جو غنچه گوهر جزو است اسخوام
خود کرد که گویم چون وصل رخ نمودم	تو آن نه که بودی من آن نیم که بودم
از ضعف سایه بامن هرگز نبود همراه	در وصل اگر چه بر خود صد پیرن فرودم
برزم وصل هم در انتظارم	نمیدانم زمستی در چه کارم
ز دام چرخ ستوان چون برون رفت	سری شاد بر سوای برارم

بجو ذبحم بزنگ غوغا تا چپند	چرا هست از دل خود بر مدارم
سراسر جهان آینه باشد	مگر در چون نفس پدا عیارم
مذارم کجند دیگر بجز جان	و حید از نیار خود زان شده مسارم
اگر با ناله و فریاد اگر استه بهنجو اهم	ترا پیوسته پیوسته ترا پیوسته میخوانم
ز نایب جرازان خویش می بجم که خوبانرا	سکبی در فعل چون رشته کده میخوانم
ز نادانی چه شایگان این خواری کمی بینی	برمان بود دست خویش را پیوسته میخوانم
بزنگ دادگر که بر کشتن و استودار هم	کله قفل دل از مخرج بر حبه میخوانم
بند خود ز پری چون کمان شایه آغو شتم	مان مانند نیزش در فعل پیوسته میخوانم
کمی ز آه فغان کاهمی از شکیب ترم	کمی ز گریه که از خنده رقیب ترم
دوای من نبود در دکان عطاری	طبیب ترم من هم از طبیب ترم
ز دست من نخوری آب خنجر باکی نیست	از نیکه میخوری از غیر من در سپ ترم
ز گریه نیست بجایم که پند گوش کنم	کتاب ترم من هم از ادب ترم
بدر کوه غمی از دست آن شیرین آرم	مگر حنظل دهد دستی بهم کرمش بردارم
کسی بروت نباید بقصد معیوبی	رنا ز وعشوات ای کیدی همیبت ترم



طراوت تخت ابر را محسوس دارد	ز انکسوری تو ای میرزا حسیب ترم
چو میدیدم ترازین پیش بر میخواست	کسوز از دیدنت مر میوی میخیزد بر اندام
داریم خنده بر لب و کوه غم بر بدل	چون مطرب عدوی نام رسیده ایم
من آن نیم که فغان از جفا بلند کنم	بگور ترا چه شود که در عالم بند کنم
حدیث من نشود فاش چون هر بر قلم	
رفت حرف زدن که صد املند کنم	
عشقم به حال یافته تا آرم سیده ام	سین ز کوسا ر بصر آرم سیده ام
مانند مردی که در دو جانب نشیب	از لبت ممتی سوی دنیا دیده ام
بر شمع گل چو غنچه گل دل بسته ام	زان غنچه ام که دامن این باغ دیده ام
کیفیت لب تو چو گویم چه میسکند	مستم ازین شراب بیک ناخسیده ام
در آب دیده سیرت کرده ام مرا	نیکس که در جبین جلوه دیده ام
کوی ز چاه یوسف مصری بر اوست	مرکز دل پادشاهی کشیده ام
چون بود رسیده درین باغ دلگوش	از جابردین زفته بنزل سیده ام
مردم منوم چو شخص کف خورده تشنه تر	ای شیخ تا عقیق لبت را مکیده ام
جان و جید این همه دست ز من چرا	
چشم منست جای تو ای نور دیده ام	
نه پرون کرد اسرار نهان که از کرم	برون آورد آسوب جهان سر از کرم

کرا از مراد

کرا ز فریاد وزاری لب فرو بندم برون	فغان چون ناله نای شبان سر از کرم
اگر راه نظر بر استگ خون آلود خود بندم	برون آورد چو شاخ ارغوان سر از کرم
برنگ لاله چون کرمی خرم از راز دار بهما	برون می آورد دماغ نهان سر از کرم
ز بس راز کرد رسیده ز دم آتش در را	برون آورد چو مگر پیکان سر از کرم
چنان که بنزد روید بر کانی بهنگام خاموشی	برون آورد ز بانی ناکهان سر از کرم
نظر چون پوشم از وی بچو ز کسدان آن	مزاران چشم حیران در زمان سر از کرم
و جید از راز داری که گذارم یاد آن منو	
برون آورد چو منو اسخو ان سر از کرم	
کام دل از لبت ای عهد شکن میخوایم	بیک دین بوسه از ان کنج دین میخوایم
ای دل جان که گدای سر آن کج شده	بوسه خواهی دید بکوی سید که من میخوام
هری از حال لب لبر جو در لب خویش	روز و صندش زنی ختم سخن میخوام
دیده ام خط و لبت قامت حسرت ترا	بسنزه و جام می و سرو سخن میخوایم
دشمن جان خودم لیک من این دشمن	هر قربان سر یا رستگن میخوام
یاد آن روز که چون حرف ال آید بپایان	گفت او را تو میخوای ای دشمن میخوام
میخوایم با ده خون دل بهر زه اش	بار پیمان ز تو با سبب ذوق میخوایم
اول عشق و جید این دلک مال ترا	
چو طفلی که تو آید بسخن میخوام	

گویمتی که سود و زیارتی کنی  
ای کاشتن بر قطع تمنای مدعی

برخود بلند و پست چهار یکی کنیم  
مقراض و ارباب تو ز باز یکی کنیم

چاکست از بت تو دل زد پیشه ام  
کندم هزار کوه غم شب چو کوه بکن  
پروانه دار که غم غمشست پیقرار  
در آتش این زمان نیم از تاب در تو  
در موج خیر شعله فتنه شتی سپهر  
یارب نگاهدار تو این نوز دیده را

در پوئی که از سگت شیشه ام  
کردارهای شیشه دل بود پیشه ام  
آتش فتنه از بت شیران پر پیشه ام  
با سبب از دل عشقت همیشه ام  
حق از سگت باد که گذار شیشه ام  
کز آب روی او دست چنین تازه ریشام

دایم نسنگ آمدن پاروم براه  
کوفی که در بریدن راه تو شیشام

من آن مرغ خوش آسنگم که ز سپهر چمن بگم  
ز سترم در پس دیوار چون نسنگ کل رعنا  
تاش که گو رسوا کند پیش رفیق با غم  
بزم خود چو پذیره شب شمع فوزانی

کلی از بلبل تا ببرد رخ در آن کس که برین باشم  
اگر باله روی خویش در یک پرین باشم  
اگر با یار خود در پرده دل هم سخن باشم  
نظر پوشش ز بیم آنگه می رسد که من باشم

و جدا ز سب که در دو غم بجوم آرد برادر دل  
اگر در کج غفلت جا کنم در اجمن باشم

گر چه بی تو از کل من خار تر ز خارم  
هر چند بی تو بودن مگرست ز مذکافی  
بر کرد سینه رودیت پروانه دار کردم  
خوامم که دور باشم تا باشم از دل تو  
رفتت بوشم از سر تا رفته ز چشمم  
از خویش یا خود را راضی نمی توانم  
ببل غم که باشم مردم پیشخ دیگر

از من تو به نداری من از تو به ندارم  
چون پیروز زنده مانم بسیار شرمسارم  
عویا نیم که باشد با آفتاب کارم  
کرد است بترابت افتادگی عیانم  
با آنکه بی شترایم از خود خبر ندارم  
با آنکه خاک را ام بر خاطرش عیانم  
دایم بکفر ارم پیوسته پیقرارم

پروای دانه ام نیست چون مرغ نیم ببل  
جز بان پریشانی شغل دگر ندارم

ممودار پنهانهای سنش خط خرد ارم  
سکه تاثیر عشق تو بود در سخنم  
از بس بگرد از آمده در عشق وجودم  
از جنت آن مهر چمن هم کج کل صبح  
این لوده ز کنار که پیش تو بود چرخ  
جز نامه کفی بودش سوزنایان

عصای پای مور از خواب غفلت کردیدم  
نی چو اگشت زیاد است در اینجا که گم  
پیدا شود چون نفس سوخته دودم  
مرکز بر او دفتر دل را نمیشودم  
رکبیت که من زایم به خویش دودم  
جز کوه نیست دگر جای نمودم

جانرا بشب وصل نشا رتو نگردم  
کویا که در آن دم خبر از خویش نمودم

کباب شور که آن مست ناز را دادیم بآن دو ساغر لبریز مشک طربنی ما میرز خاطر مای با ده درد جانان را ز حق مرغ کنی داشت این ادب بسیار کباب مادل پر شور خویشتن باشد	مژده ز دل خود با دو فرستادیم مزار شکر که از چشم او نیفتادیم که همیشه بغمهای سبک آن شادیم که شور کرده کبابت با محتاجان دادیم از آن برای تو هم با ده فرستادیم
چمن عمت صاحب جوان در وجدید مزار شکر که از نهد محنت آزادیم	
تو تا کشتی جدا از بزم من غم منقل دم معاذ الله که آید از مسلمان پرسیدن ترا در حضرت دل مینشاندیم مرا زین سبزه خط مطلق نیست بکه تا اثر ز عشق تو بود در سخنم	اگر کسی شترانی پیوسته خوردم خون پادشاهی کی فریاد ز خور بدین چکل خوردم پادشاه جان شیرین میفشانم بمنم بس که چشمی میخرازم نی چو آنکشت ز یاد است در اینجا گنم
ز غفلت چشم سپار و زین اندیشه در جو نظر بر معنی بکار نه باشد صدف دارم ندارم که چه از خویش آنگی لیک اینقدر دارم چه تصویر شبیهت پران بقا کرده	سرا با ج و آب عنق و در عشق پیغام درون بگردایم تشنه کی فطره آیم که دارد دیگری چون صورت محفل که خوام باین کین سهوشی همان در وصل میابم

ز وصل او کرد و با ج این جسم چون گم مژده از پونه های حسش خط جز دارم	بود چون خانه نقاشی که صد کار در رام صدای پای مور از خواب غفلت کردیدم
چشم پوشنده انجم لب که راست شدم جاده زرناری خورشید نیلی میشود سکه در وصف لب شیرین جان شورده بار سنگین دل از آن سپهر اعان میکنند	گوشن میکنم سر که اوج کسیر دیدیم نم دهد از کرمهای کرم اگر پردن شدم نخ نمیکرد در رسد چون جان شیرین لیم مچند چون داعیهای لاله شبها از لیم
مست هر کسی خرابات جنون مارا وجدید موشیاران خافند اما ز موس شتریم	
حلقوی و خاطری فارغ ز غمها دادیم شام ما کردید روشن یافت در دوا سرمی آمد برون از شرم تمنای ما بچو فانوسی که روشن میشود از نور شمع دامن صحرای قوت شد از خاکسوز	صبحی با دختر ز دوش نهاداشتم عیشی خورد شید چون در خرخ مینادیم شب عبث با آسمان آن جبهک و غوغا شب زمین شاه می چشم نیاداشتم می بزد آن افتاب عالم آراداشتم
دوش میکنی تمنایت چه بود از حق وجدید جان فدای شاه دین کردن نهاداشتم	
شترابی غیر ما آن لب میگون بیداریم خوزم دل آنکه نطقی جز دل بر خون میداریم	

بمن آینه زانو چه سازم	بمن چشم زانو چه سازم
ز خاک پای او دار و چه سازم	چو چشمش میکند جا و چه سازم
بناگتر شدن از ناستلی	
بعند چشمش این سزد چه سازم	
لاله رویی در نظر خون ساغری دایم	بچه بنا کردنی در برزم اگر از افراستم
بهشتی با جسم جان خود اگر میداشتم	دشمن جان خودم میکشتم ایل خویش را
آستین که روز وصل از چشم تر میداشتم	در گذار منم که از آتشکم جهان میشد خرا
اگر چه از اسباب دنیا دست و دل داشتم	شکر نه حاجت کم کردم از بیعتی
لاله بر میداد اگر تخم کلی میکاشتم	کرم بودم بکه در آرایش کز عرش
بکه ز روی گلکش زده لهام نمود	
سرگرمی ای بچشم یاری بنداشتم	
دی جانان اگر از کف گذارد در شسته غم	زنج و تاب پروان نیار در شسته غم
که بهما از شب آدینه دار در شسته غم	نیکردم بعبار بنی می گیر زمان بودن
بمواضع اجل گزین سپار در شسته غم	بچه ز پو بندی که به موی میان دارد
نزارم حاصلی دیگر بعیز از ریشم که گندم	درین مزرع که می چینه از حسن عمل مردم
برق حسن او مانند خرمن آشتی کردم	بمن چون دوست دشمن بپوشش گزاف

بمن از لطف کفنی جای کردی در دلم آخر	چو سان جا کرده ام راه دلت را چون کعبه
غزال حشی چشم تنه از ام خود کردم	عجب بنودا که در کلم از مجنون نمیدانم
زمن پرستی عشق را با شادی با شاد	اگر با شدمن بچاره محزون نمیدانم
غم عشق پری رویان چنین بپا قدم دارد	من این کشتی از کردش کردون نمیدانم
چو فانوس خیالم وصل باشد که در خود کشتن	ز دل آن شمع قدر چون دمی پروان نمیدانم
دلت را بر دلفنی لعل میکنم خبر داری	از آن می بچو چندیم اما چون نمیدانم
دید از صد جهان جان کای نگاه او ز رخسار	
درین سودا که گفتم خویش را مقبول نمیدانم	
اگر نام زنج خار در پاره نام مردم	ولی در زیر پای من سنگت این میکند دردم
همان سرد است با من صحبت آشنایی	اگر چه در دل کرم خود شوم چون آن پروردم
و مساقی بودی و من بچرخ ای ز کس جانان	بمدر روز وصل او چها کفتم چها کردم
برکت خرقه مردم کل از سبطی دارم	
کلی با خود کلی بچو کلی ز جرم کلی مردم	
بمخوش رویان با خوش خو چه سازم	باین کرکان بوسه رو چه سازم
اگر زیم بانا ز می دهر	نیکسار ز دبا با او چه سازم
نیاید در کس را مایش	شوم از غم اگر کیو چه سازم
ناخدا ز ناشانی تا تو آن دید	باین چشم و بان ابر چه سازم

بچشم غم دل ام حطت چون دانه می آید	بچشم از من چو رود گردان شدی بر من شتی کردم
مگر بچند از کسی اورا نپند دیده ایم	زان سبب با هم ز عیب مردمان بچند ایم
از گل کشد بار در روزگار چشم	سند به دیدن تو سراپا بهار چشم
باشد قناعی که معنی را بود شعار	بکف خواب کردن سکهای چار چشم
بجست از گردون ترسد کردل مردم	ز آب آسما سر سبز کرده است این لبتم
زیار چشم باری داشتی از اینی باری	
نی آید بچند بجز کز شتر کز ددم	
بجز در چو زهر مهر کرد از راه جولا تم	بر یک سخته آتش نگر د خار دانه ام
ز آزادی درمی چون واسطه بجز چه کنم	گر کرد از گشتی دل کردش کردون زندام
مرا هر کس کمی پند کردوی ز کسم داند	که از داغ غمت از پای تو چشم حیرانم
نشسته گزین دلی سوزد بر یک سخته آتش	ندام اینقدر با بر خو دار بهر چه لرزانم
باین سستی کمی پس از پس بس ادب نام	زیار ز خویش چون بگفت خود دایم کز زانم
دم چون کوه کمان سستی مردم میکند باز	بیدارم که اید است دیگر وای بر جانم
بر یک غنچه گل شغاف از غمش دارم	که از بالیدن دل چاک میکند و در کسپانم
ز یاد آن خط سولتی در خویش می بینم	
که پذاری و حیدارم و زمان سیاهم	
بایه خوشحالیم شد داغ سودا بر سرم	سایه معشوق افتاد است کویا بر سرم

در سر من قیال آن خط مشکین فتاد	کشت چشم تیره کردید دنیا بر سرم
کم نکرد در آتش من بجز جان یک شرار	نی گشتل ریزد کسی کز آب دریا بر سرم
بر سر من منت دست تو از من نهید	میکند از در کسی از دشمنی با بر سرم
بسکه دارد آن سگارا انداز استغنا و نماند	با خود اهدا کردم میرسد تا بر سرم
زین ترکاری که عیشش حوانی از بس نادم	دست حرمت میزد از نشانه صبا بر سرم
نیست راه رفتن فریادار کسانه ام	در دمی آرد هجوم از لبیک شهاب بر سرم
نیست جانی کان نباشد جلوه گاه روی دوست	مست کوه منی از نظور سینا بر سرم
من چو شمع آتشی از نیا و جانان درستی	زان همی کردند چون پروانه دلها بر سرم
همچو نخلم دل ساش آب از پام میخورد	مقدم صدمه بار منت می نهد پا بر سرم
از غم جانان اگر دست و دلم مانده گاه	میزند از دور و جانان ناشکیا بر سرم
جام چشم خود بخورد بر زینک در زنی	
لا لسان داغ جنون کل میکند تا بر سرم	
مست مینای عرق چون شیشه دل بر سرم	ساقی چون عرق چمن جامی دارد بر سرم
دختر ز جوری و ساقی بود علمان من	بزم می باشد بهشت و پیشه جوش کوزم
طاعت مقبول من جز نغمه مستانه	عزیز پای خم نباشد سجده گاه و دیگرم
همچو موسیقار باشد ترکش تیر فغان	استخوان بهیوم هر چند زار و لاغرم
کرچه وقت دیدن او میرود دستم ز گاه	میزند دل از طلبش بر سینه و جان بر سرم

آن مردم که بکشید یا در امنم	دامن بدست او کشم و بر کمر زخم
حاصل شود ز چاک بگر مطلبم و حید	من آن نیم که دست بجای دیگر زخم
پریانم کسی نیست آسمانی ز اجوا لم	کمز ز شانه زلف تو پند شانه پند عالم
نیمی چون وزد بر خاک کین غم ز پستانی	جد از غمشینان چون افتاده از باطم
ولی دارم کتاب حافظ جو بان عجب بود	اگر از خاک بردارند گاهی از پی عالم
بر شکلی که باشد نیست جز زشتی کارم	کرم چون تو عهده کردی در دست عالم
بجز خجسته پندم از دل رسوا گل دیگر	ز بار خود نفسی جز عرق بود چو حاملم
در اندامم چو چنگ از لایغی مر که ز بان نشد	چه پرسی باین روزم چه پرسی از عالم
لحی بردار دل کند در کمر کشم	من قاج خروش دل صد باره خوشم
جز عشق مرا نیست اگر ز لب و کیشی	نه تازه مسلمانم دهنه کهنه کشیشم
تا گوش چو گل بر سخن غیر کشو دم	چون غنچه ز سر تا بقدم یک دل کشیم
دینار داد قافلم شد کاهم	با اندکی پای طلب از همه چشم
من دست به دل ز خواش منم و شسته ام	باری اگر زبان و اگر سود شسته ام
بست از گناه تو به از بیم طعن خلق	از جامه گل آب گل آلود شسته ام

چون زبان بستی ز بد کوی و کرب نشنوی این اشارت گشت معلوم از اشارات کرم	
عاشق با رخ خود هم چشم جرباشتم	والد رخسار مهر عالم آرا شستم
که بجای خود مرا بینی در اینجا شستم	چون نشیند کرد غم بر دل بکنت خاک با شستم
و کز چشمش در پوشیده عریان ترا دیدم	سدم حیران در آب ای ماه تابان ترا دیدم
غزنی وصل دارم با ز نیکی مرم سر عاشق را چو مای در درون بگر در ساحل بود کوشتم	
آن کام ازین جهان جهان دیگر زخم	کامی برون ز بخش اگر چون شکر زخم
دیگر درین بخش کج امید پر زخم	در پیش او پریدن غنچه طلبد نیست
من دست و پا چرایی کسب نمر زخم	آب که چو سیل کبر را ز بحر برد
داد آشنان جواب که دستی بر زخم	از غم بسینه سنگ ز دم یاد او زدول
سهلست پتو نیز اگر بر جگر زخم	از دیدن نگاه ز روی تو شکل است
باشد حظی که بر سخن غیر سر زخم	شهر بلند من که چو مدگر ساست
مانند رشته عو ظه به بحر کهر زخم	باریک چون بکرتلاش سخن شوم
سیاهی اگر ز ناله بروی سحر زخم	چون جای نچه مهر شود بر رخشن کبود
حرفی مگر با ر ز خود چسبر زخم	رستم کند کلید ز بان قفل گفتگو
آبی مگر ز اسکت بروی اثر زخم	از شد با دنا لام از جای برنج است

الفی چون بوی گل کپسوفامیداشتم	اشیان از گل درینستان سرامیداشتم
که دماغ اخلاط مردمان بودی مرا	همچو نوز دیدهها در دیده جامیداشتم
همچو دودمان بر جهان کسای پی می	قدر پیش مردمان پیش از ما میداشتم
میوان پیاسفر کردن چو از رخسار	سعی کن دیگر کوی ای کاش میباشتم
که خدای ستم از بس عیش نیا هم خوش	در کفشش ششیده چون که خا میداشتم
شمع بخت من درین محفل عبت روشن	ره نوردان را چراغی پیش ما میداشتم
بیمودم بی سخن از خوشی غم سفر	که بر پیش راه حرف آشتا میداشتم
پایین بی مطلقها خرم از عشق بخت یارب اجامل چه بودا ره ما میداشتم	
ز خود رفتم ز جان خویش را آنچه کردم	چکیده از دیده ام چون تا از قطع نظر کردم
نمانم چون شد احوال دلم لیکت اینقدر	که من از ناخاتم تاره کوی تو سر کردم
میگویم مثنی از زاریم پر حرم ترا ما	فرودی در جهان چون ناله را من پیشتر کردم
بندی نیست پیش لفظ در دیده عارف	کم این لفظ گفتم زیر دنیا را ز بر کردم
بغیر از خواهش صرصر دردی بمیدارد سرم از درد با آسوده شد تا تر که سر کردم	
چو آخر شدیم ز بک خوردم	بجای آب حیوان خاک خوردم
اگر پیش از اهدی بخت بود	ولی این شیشه را من پاکه خواردم

شیشه را ساقی چو ساقی میکند از بزرگ	بنت چون پیمان نمی قوت کردیدم
هر چند نامراد و پریشان خسته ام	پدر و لیک همچو زبان بسته ام
دیده ام تا که قدموز و نبت	مهر عی شسته است شرکاتم
ز خاموشی مگو شسته لاله زبانم	که من از شت زلف کهنه این فال میکرم
گفته ام شوی که چون عاشق شوم حالی	دلبری کو آذر افکیم دلش والی کنم
سخت میخوردم ای نو بهار زندگی	با نوبه ییای عمر خویش را خالی کنم
میوان بوسی از وی دل بقدر جانم	که تو سودا میکنی من نیز دلالی کنم
میکشتم یاد تو و شرمندۀ بوی نیم	با یکی ای سنگدل بجز در حالی کنم
شسته و صم اگر افتد بر دست من است از شراب بوسه این پیمان را خالی کنم	
در پای پید دیده چونم که میکشم	آن پید را ز کبریا که تا ک میکشم
در دیده اشک عینک پنبالی منت	حشمت از نظاره و کران پاک میکشم
منت مگر که همچو لیمان زیر پوست	نقد مرا در اسمه در خاک میکشم
بر سینه لبکه همچو جرس مشت میزنم	کز است دست دلچ جرس چاک میکشم
نی را درون شعله ز افغان کز نیست	این ناله را ز شعله ادران میکشم
سوزد چو جوب تر سدا عصابی منم	تا دیده را ز جور تو نمناک میکشم
کردم چو حلقه بر سر انجام کار خویش	با خود خیال حلقه فقر آن میکشم

چون کل کنند خنده کویان بروی	چون غنچه کرچمی نخورند از سپیدی عم
بایدان اگر چه بر آتش شسته ایم	کریم چون شرابی استجوی ایم
مانند عکس آینه دل را بهم دهند	مخزن لبه آینه رویان بروی هم
گیرند جای درد دل هم صاف طپستان	کروا کند چشم چو ششم بروی هم
افتادگی خوش آمده انبای دمر را	افزاده اند لیک پی کفست کوی هم
از بس بسج زدی هم رشک پسرند	بسلی نریند حرفیان بروی هم
در پله بندی دولت برادران	بسلی نریند چون پرفغان بروی هم
اوصاف بود و من همه شور جنون جدید	
کشتیم مرد و پسر از خود بیوی هم	
بامر که بدست با دم نمی کنیم	دل را بر که هست با عالم نمی کنیم
این جا هنا که گشته ز نار استی جدا	با دوستان چو طره بی خم نمی کنیم
دستی که کرده به معیت بهم دراز	ای پوفا بکوشش که چون نمی کنیم
شام زاق دیده خونبار از رنگ	با یکدیگر چو حلقه ماتم نمی کنیم
امشب زنج و ناب رگ جان خویش را	با تاران دو طره پر خم نمی کنیم
ای معنی پادشاهم ز خون پر است	شاید که چون دو آبد با هم نمی کنیم
دل با پا و حید که چون کعبه مراد	
در آستان قبه عالم نمی کنیم	

سرفظه که میگذرد از دیده ام چید	
با خود شمار کینه افلاک نمیکشم	
آرزوی وصل از بس بچ با می کنم	پشتر از چشم بر رویش بغل و می کنم
در جنون چون خویش را میدانم از جنون باد	خود فرودشی می کنم مرگه سودا می کنم
ز آنج کوی کوی در یازمگیر دو لبم	ز آنکه من بپوسته آب از خوش می کنم
خوبی شهرت از راه و خاتم شیب	گر کسی پرسد که دل از دست می کنم
سکه دارم شرم خند دیا را که بر روی	پنجهان دائم که بادشمن مدارا می کنم
دست غم ناپیده همچون رشته کوی مرا	درد دل سختن آسانی میجو جا می کنم
چون نپاشد مراد ای کار خوشتن	کای دگر ای بند کوی از خضم پر و می کنم
چون شوم دیوانه میگردم غرق بجا	سربصرا که گزاردم دل بدریا می کنم
دیرنی از سکه میسازد مرا سطاقتی	
وصل چون رو میدهر خود را تا شایم کنم	
سکه چون کندم خوش آمد حبت و کلم	بست جایی جایی یا داغ حبت در دم
سکه بوی خود ستایی بر دماغ می خورد	بنی صدرا چون غنچه میاشد در ای محکم
چون میسر نیست دیدن دیده پوشیده را	کر شوم از خویشتن غافل ز جانان غافم
پش ازین بودم ز دانش پر دنیا دیده	
این مان از زمین عشق دوست پر جا هم	



کعبه چشم تا بر روی بار انداختم پای تا سر چو با یکدل ناز کشیدم چون جاب از دیدم که دید نهان حال روشناس خویش بی آینه روشن گشت	نقد صبر خویش را در دوا اولان چشم خویش را از کد از عشق آجر چشم از سر را ز دل این سر پوشش انداختم تا ندیدم روی او را خویش را شناختم
بچه حاکس ستم در آب روان از زمین حید گشت روشن چشم دشمن تا روشن چشم	
بچه الله که از خون دل آینه جان بستم خیال من بود در دل چشم از اعتبار پوشیدم چو باد امی که بعد از گل نمربند دیدن کلشن چو حسنی با دل من حال ستم دیگر نالیدم	گشودم چشم بر روی تو رنگار غوان بستم در این باغ بر مردم حکم باغبان بستم گشودم چشم طاهر دیده دل از جهان بستم چو راه شکوه و استلب و نیا و غفان بستم
درین راه ای وحید آسوده گشتم از خطر دیدن که من باری که بستم چشم خواستش از جهان بستم	
در حیرت از نیم که پس از پریشش احوال درین محفل ز باکی بچو بسم الله ستانم جانی که چه کردیم ز درد دورت با مجت را نهفتن کی بود ممکن که با پنا ساز شراب و ساغری میشو و بهم	کونی که مراد دست نداری چه بگویم که از آلودگان هرگز گشت آلوده انامم که خواهم بچو اب ایم ترا از ضعف شوم مزار چشم و گرمی میتواند دید از دردم سازد چو زنده ششمی را فقیر دم

که چه مادر چشم هر ماه فرد کالمیم که ز سیم از هوای نفس من مسان جرایم عینک دیدم اگر چه پیش چشم قدسیان مرهانی در خور پوز میدارد دگر	لیک میش خود ز نادانی طلسم باطلیم از دل پر آرزو مردم بسوی ما بلیم لیک پیش چشم دیدم پنا بی خود جالم ما با این سوزن با یارب چو اسیا صلیم
ما که سیر ایم از شهت محبت ای حید از چه یارب در مذاق خویش قسم قائم	
چو جگر ز زکری دارد بمن اقبال فورم سخت در رد و قبول خشنودی در ماندیم است بر من بوی خورده آن لب کلام چیرنی دارم که اعصابی تو از سر تا قدم بجای باده و دوشانی که دوش آب چشم اگر چه مست را حطی پنا ستر شیرینی یک را از نمانده ما را مانده است چه باک ازین جگر گشته زانکه من چون دل و کلاه مراد است بود پدید روی من ز انوشیت کار و دستان چشم را نامم گاه خیره ام رم داده محبت مراورده	بود خواب شب من بهتر از پنداری آ یاد این یوسف کان دارم برادر خولیم از لبش دارم طمع رود سلام چون دلم دارم در لطف مری دارم نامم کیفین مطلبست از خوردنش خون افروزم ز شهتش که لبم بر هم نمی سپیدم خورم مکتوب خویش را بدعا ختم میکنم بیزم وصل تو ای آتشین چشم ایتم از دروغ بنابین خانه درون امه ام که در سنگام جان دادن نمیزد در امانم چو پوشم چشم خویش خواب او پنا ستم

چو آن بر کله رعنا که از کشتن دبا پیش چو آنکه نشان سرا حورده از دم سردی	چه باشد مسخر باشم ای دیر آشنا بام نگردیدیم در پهلوی جانان آشنا بام
وحید از پیش که کران چون سیل کمریزد برنگ قطره یکدل اگر باشم ما با هم	
دام کردند با آنچه از درم دیدیم نخایش همه جمع آمده در دامن	صید صیاد ترا چشم تان کم دیدیم کبک پرکنده بجمیعت دل کم دیدیم
دوستانند که بسته باره کشاد کافر از زمینها که دور از رخ تو	کسی از زخم ندید آنچه ز مرهم دیدیم ما و دل در شب بجران تو از هم دیدیم
درود در مان غم و شادی شب و روز بود همه را وقت جدایی ز تو چون هم دیدیم	
روز عمر آخزند و ما همچین آسوده ایم بهر خواب راحت ما بالین بالین راست	که در با بر باد رفت و چون زین آسوده ایم که بنا شد پریشانی ما چنین آسوده ایم
رشته دایمست بر سناخی دران کشتن در نفس از احتیاط این و آن آسوده ایم	
خواب ما در خانه زین است چون محل بام بسیست پیداری نصیب ما زین آسوده ایم	
سکه بعد از سردی می آید از بد بتری سکه باشد هلال منشیان مستکرم	گر که با من دشمنی در زود عایش میکیم گر که گفت را میگویم که بر خیز از دم

بگرد آنچه دلم داشت آرزو رسیدیم بگوش دیدیم و حرف ترا چشم شنیدیم	پای عقل بجزای منکر کار دویدیم سوم هلاک تو ای پادشاه حسن کردیم
چشم خویش دران روی من نشسته دیدیم برنگت نشان خمر از آن بچویش بخیدیم	قضای حریف چو دل شک بود در نظر کن بجز ناسکی خود نترس داشت نه نام
ترا شکر که در کارگاه عشق دیدیم جای کفکوب از دل همان آورده ام	درون پیرن از خویش تن تری چو جام لام و از شکر دشمن زبان آورده ام
کاسه چون چو چینی کی شود از کف کرم سدم ز پاک زوشان در دکان ستم	چون غنی کی ز شکم شد پشت مرتد کرم تمام دوست سدم چشم ازین آن ستم
بجرف نرم بر اندیش را بان بستم چو بار شد نظرم چشم از جهان بستم	چنانچه کیسه ز راهوم مهر کنند بیای مستی جو چون شکوه بادام
با سگ خود از سیر کلمان ستم دلم همیشه شکایت ز دوست داشت و حید ز حق گذشتم و اتمت به دشمنان ستم	خاندست کسی آینه آن بنیسته کرم چو بار شد نظرم چشم از جهان بستم
حدیثی چند گویم از جنای و از وفا با هم چو میکشند یارب غنچه و باد صبا با هم	پاکپنا بر بنشینم ای نا آشنا بام راه مگر ای گرفت پیش این بکن پریشان
پامیزیم اگر چندین درین سنان برانیم چو بوی سبیل و صبا یارب چو خواهد شد	

نماند غیر سیل دریا جز با رکتوبم چو خاک کلهستان آن شاخ گلری ساندیم ز فاصد بی مسون بتوان گفتن نامه مارا ز مچون واکنی دایمان دریا در نظر آید	شود پیچیده ز چون واکند طوطا رکتوبم عجب بود ز بر که کل فرستد یا رکتوبم که از شرح وانش میکزد چون ارکتوبم اگرچی بود چون موج دریا با رکتوبم
و حید از فقه بچران اگر حرفی رقم سازم چو ابر آید چشم از کزیه سرشار رکتوبم	
گشت عشرت را چه افتاد است پی اصل کیم آب دریا را نشاید کرد از دریا برون مرغ تصویر از عدم کی در صدف آید فرود در حقیقت بنست جز تحصیل عیش و نوال	سخت مجنونیم اگر ما خوش را حاصل کنیم نیست ممکن ماغم دل را برون از دل کنیم سوق کل کنداشت ما در آستان منزل کیم کفر خود را تا زلوح دل اگر زایل کنیم
سوختم تا کی بر یک شعله آتش و حید تا زده در هر لحظه کسب صورت باطل کنیم	
از برای خویش چون سامان خوشحالی کنیم بچران بر کی که میرقصد به بنام خزان چون پر پروانه سوزد پای تخت شاد روز استقبال حاکم شهر خالی میشود زنده دل کنیم چون آب روان اندام حید	در دآن سپهر را در ملک دل الهی کنیم شوخی اطفال در عهد کهن سالی کنیم دل چو اهلین ز کفر بی پروا بلی کنیم کاش آید در داد و کز غم دلی خالی کنیم پرتواری را بر راه او اگر خالی کنیم

بر نم وصل از نشادی خروشن ببلان کیرم چه حد دارم که پنم بی اجازت روی جان را چه حرف از موشکافینهای ضغفم در میان آید نکو بی کیت سخن آنگه می بینی بان روزم	از ان لب بر کل کل مرگاه در زیر زبان کیرم کلبش میروم شط است اذن از با جان کیرم مزاران کتبه از وقت بران موی میان کیرم بجا باشد اگر بوسی از ان لب تر جان کیرم
بجسته از جنات آب کرد آتش شوقم ترا دامن کرد خود کرای نامهربان کیرم	
ز همیم کسین بسند ما ر حیا تم را معاد الله که با یار کسی باشد سرو کارم عقیق او بکام نشسته گویند آب میکردد شکر الله باز منظر نظر کرد دیده ام خواستیم کوه کتم دست طمع از پار خویش	کار از موی میان نازک جان نشان کیرم اگر کیرم ز کل بوی برای ببلان کیرم لبش را در دهان کای برای امتحان کیرم خفت شستی ز تیر بار خود پوشیده ام دست پار خویش را دست طمع پنداشتم
اگر بوی شدم از عشق کیم بر میگردد کجا مرکز ز نامواری ره سیل بر کرده براه او چه باک از ترطیح بر الواس دارم به پیری چون کمان آنم از سخت بیانی مجا با از چنان ای وحید از من می آید	ز معشوقی که آوردم با دور بر میگردد بخشتم ناز آن معشوق به جز بر میگردد چون از تیر آن مژگان او بر میگردد کش بر کس بسوی خود مرا ز دور میگردد هنادم همچو آتش در دهر سو بر میگردد

زیر کعبه عشق سستان برآمده ام گسسته میجو و کرده از کمر زنار پساره دل خود کرده ام چو شمع نهاده ام سبزه آرزوی خاطر پای چو نقش نامم جامه در احتست مرا بگرد است مرا مرکب و قناعت نیت چو سبک آبن امید و با حسن دیده ام ز طعن اهل بوسه نیست هیچ باک مرا	ازین دو خانه چو سیر از کون آمده ام بذوق بار ازین و از ان برآمده ام ز قید آب و نمای نان برآمده ام ببام چرخ با این زده بان برآمده ام ز قید عمری سمرهان برآمده ام بزنگ بوی گل از آشیان آمده ام سبک برنگ شرار زمین آمده ام که با سنان چو سخن زبان برآمده ام
و حیدر چو شود کوبش چو خواهد شد مین بس است مرا کتودان برآمده ام	
سکه خاموشیم رسوای جهان شده ایم هست با هم خور و یاز آتش دلبری در جهاد نفس دون که مشرکم گر غاریم خاک من چون گشت باز نگاه بداریم یر جانان مانند چون انگشت صورت در دستان بوج قدش از الف منطوق خارج چشم مردم مانند نوز آفتاب	از زبان افتاده ایم و بر زبان افتاده ایم ما برنگ خاک گشتی در میان افتاده ایم سج مژدی نیست منظورم ازین چو دانیم زنده گردن این کمزور و یان بازی ما زیم تا قیامت در کمان از حیرت جان ما زیم گر چنین سگویی به انجام ز خوش آغازیم کرده چشم عالمی شیوه ممتا زیم

بر زبان افتاده حرف پز با نهایی من من که می بینم جهان را زیر پای خوشبین خانه دل را چو کعبه نوب و رونق آرد	باعث آوازه من گشت بی آوازیم بیت چو مرکب است بگردون تا زیم بست چون در غزیر این در حشر شیریم
خوشدل ز بس کعبه آناه میروم چون کرد با دهر چرخ زنان راه میروم	
بی تو از بس سجده تاب ز جور جان از تو دورای شش گل باشد گل زرد در کوه بسته است چشمم حکم خسار را جانه سرخست در بر چشم پاره مرا سکه اسکن از دیدنش بریده ام بر آید باغ نیند از دقتش را بهیچ دست نشد تا نه بینم دیگر را بخجیه ز در چشم من	چون خارا آلوده خواب پریشان عافلی جان از درد چشمم بجران دیده ام زان بود چشمم بکمان مضان دیده ام میشود از جور بجرانت مسلمان دیده ام بجو ابر از پر تو خورشید باران دیده ام پیش خود حاضر ز اورشام بجران دیده ام مهربانی بی کل رویت ز مرگان دیده ام
باز میجویم بر پیغم روی جانان از وحید از خدا صد بار چون این لطف و احسان دیده ام	
بنا شده نامه در محشر سیاهم برای من بود مرکب کشیدن سبر پویم چو راه وصل دانم	که باشد عشق مهر و یان کف هم چو آتش خار اگر ریزی بر ابر هم که من در بند کیهان سبر بر ابر هم

مزار حسن جان از عجب نیست چو دور حسن جانان خاند دل که چو از شرم و آب ای کل نازک بزم شع یاد تو میزد به دل ز مردن بین که بود جان شکستیم آنکس که تویی گفت باشد دهم پسته ولی پسته بر زبان تا که گذشتت مراد وصف	که از آینه بر کرد و نگاهم سهادت چون سنان سازم کوام چون کف آب بچشم بر پای شرم زان چو پیرای غنوس با نده کفتم که بود دیده پنا منم آنکس که منم میدم وعده ولی مغر نزار دسختم هست شیرین چو زبان تو در دهنم
در حیرت از نام که پس پرستش احوال کویی که مرادوست نداری چه بگویم	
اگر شود ز سوا لم زبان چو شمع نام کسی نپذیرد بجز دیده سفید بری وصال یار کند چاره دلم بعباب عقل من چو سرت گشت گرم فکر بلند مذاشت و جدم این شب بزم فریادی	نمیدهند گنویان بمن بجز دشنام ز باغ وصل تو ای نوبهار چون دام کسی تا شش سوزان نه بچشم میوه خام که باز گشت بنا شد فستاده را از نام چو جنبش که زبان بی سخن گشت در کام
و حیدر زل مکن شیوه گرفتار سپ که نیست داکره صحتی چو حلقه دام	
چون سینه کل جورش عیش نام در پای خار دارم در دست جام	

از من نشکستی ره کرده است سنان از عمر من چه پرسی ای غرور زندگانی از یک بست یارم از خود جز فرارم تو ز آفتابی من آب بی غبارم من ساده لوح و جانان از ساده دل	چون بردهان جانان حق سلام دارم من سال خود ندانم مای تمام دارم جانان مگر کبوید با من چه کار دارم دوری ز من نه آری مر جا مقام دارم صیاد آفتابم آینه دام دارم
مر کس حد باشد داند اسیر اویم او حسن نام دارد من عشق نام دارم	
عشق مبارکت که رویش چ دیده ام جمع شده با در خود ز اد چون از خاک آب کرد آن طغلی که چون نف بر چو نام نکند باشد ز اسنگ دیده که مر هست دلجو کردش دارم ولیکن نیست جایی در تم کس نشد جز من بگو از کردن افعال زشت چون تو نام خود بگو بر حال از خود در گسیت نیست جانی در تم مر چند که دام چو رنگ	در ساعت خوشی طمع از جان بریده ام خاک را دامن از ان باشد از تخم حرام این گمان دارم که دامن میر تدبر استم هرگز نخورده است دلم آب بی جام ست همچون شسته پرتاب این که دیدم این شکست نفس حاصل شد ز خود بر چیدم میرو د از دست بر وضع جهان خندیدم بر حیا تم حکم شوان کرد از کردیدم
کار دشواری که من دارم دو چندان میشود چون صدادر کوه ازین بر در دل بچیدم	

چو چشم اهل عشق در جهان چنانکه کردیم	کوی راست کوز از عسای کور کم دیدم
چو بر صیدی نشاط لطف بزم عشق برچیدم	بمی آیم پادشاه از توجا تا بکه برچیدم
برنگ غنچه ام عیشی نشد روزی دین	بغیر از آنکه بر وضع دل صد پاره خندیدم
قارپاک بازی بود در کوی تو مستظوم	ازین دیران سر اگر فی مثل خشن بستیدم
تا گرفتارم فغان من نمیکرد و تمام	
ورد بسیار است در دل عاشق چنانچه	حلقه زنجیر را بشنون بیکر و تمام
بمورد ز سخت حروری نیست بهر زکی	در دیکر ایکیه از کفن نمیکرد و تمام
وصل تا باشد فدای دل عاشق	زان شتر در سنگ و در این نمیکرد و تمام
	ز آنکه مرگ بوسه از خوردن نمیکرد و تمام
آب چون کردید این مضطرب شد و حید	
شورش عشق از مردن نمیکرد و تمام	
از آن غری که صرف باده شد چندانم	که انگشت نهامت را لب معشوق میدانم
ز بس دستوار باشد مهران بار را دیدن	اگر آن پیرودت ز بهر بسته نینجو انم
ندیدم عکس می بهوشی آرد جری	که آه ناله خود در از خاموشی نمیدانم
نفس که میکشتم میرنجدا ز من دل حید	
بعده به خوبی معشوق کردیده است مهمانم	
پایا که دلی سخت پر حیف دارم	ترا برای تو امر و زور و نادارم

مرا بر بنده چو پنی مگوی عریا غم	که من ز پیرین عاقبت بقا دارم
نشده که قطع امیدم شود ز دولت فقر	که اسخوان مندم چشم بر نادارم
کمان بر بند مرا شمع و از کون مردم	ز بس بر راه تو آتش بر زیر پا دارم
ز بس که دست بر او بسینه او خسته تمام	
کمان بر بند که چپ راست بر بقا دارم	
کانه خیرام رم داده محجوب مرا ورنه	چو پویشم چشم ز رخ خواب و میا شد اغوش
کتابان تو کردید چشم پد ارم	که چون زبم همیش خفته در اغوشم
تا شد چو شمع رنگین از وصف او زانم	این لقمه کلو سوز زانده است در دهانم
از هر خویش افروزد چون پر رسه من	در حدی چون کمان زد مرگه بر دهانم
خوردند باز چاه چشم از رشک مردمانم	
که دیدم تا ز بانم بر باد آن شکر لب	چون نیکو بود ز من شیرین در اسخوانم
از بس که شته جانم گرم سراغ جانان	بتوان چراغ افروخت از کر دکارونم
چو سسته قفل باشد دکان من چو کوسر	جز آب ری جنسی چون نیست در دکانم
روزم سیاه باشد بی شمع عارض تو	رحمی بیداره ام کن ای نور دیدگانم
نامم چو در موایت مهتد حیات ریزد	چون اسخوان حزنا از جوی ناودانم
نالندم که مار از برق آه ماسوخت	نقد حیات مردم شد صرف امتحانم

دل از حرف تو خون با جواب ساکنی دارم	برین آتش کمی پنی جواب ساکنی دارم
بجان کندن زلفت از دل خیال نوی ساکنی	درون بستی آفتاب ساکنی دارم
اگر چون سیل آبر بر بنجزم چون غبار را بنجا	ز دل در راه آن بد خو جواب ساکنی دارم
چو شد پطاعتی کامل لطافت مشبه کردد	بر یک شمع آهویچ و تاب ساکنی دارم
نیاسیم ولی از من کسی رفتن نمی نپسند	چو عمر خود بر راه او ستاب ساکنی دارم
ز بس خون بخورم در پرده و بر روی دارم	چو موج لغزش ابری اضطراب ساکنی دارم
و حید از من نپسند موج آفت شستی بیدیل	
چه شد بجرم چو کور لیک آب ساکنی دارم	
و حسی طبیعی بتو چون آشنا شوم	را هم نمیدهی نجیا کرحیا شوم
غار کز تنم شده ام مر کجا که است	شاید که رفته رفته باو آشنا شوم
یا در لب کجا و من حسنه دل کجا	یارب مباد اید بغم مبتلا شوم
انم مچا که راه تو اضع ز مردم	از قدر اگر چه پای بال با شوم
پیکانه میکند خودیم از خیال تو	یارب مباد اید بجزو آشنا شوم
فاکترم سپاه کند روی مهر را	
که بخت آنکه صیقل آینه ما شوم	
مر کجا با سیل است خورشید و انم	چاکه چیب کوه را تا دامن صحرانم
خضر راه عشق باران نشاء شورید	عقل انم میکنم تا خویش را پیدا کنم

پای تا کرشته ام آینه دیدار دوست	یار رسوا میشود که خویش را رسوا کنم
چشم پر خونی که عشق او نصیب کرده است	قطره را میتوانم مایه دریا کنم
لبه عشقش کرده بی پروا مرا بیکام وصل	آرزو کردد شهید از لبه استغنا کنم
داده صد جام یک نظاره چشم مست	که امان از غمزه ات یایم تا فیما کنم
بتره روزم جای کن چون نور در چشم ترم	
تا کی از داغ دل سوی تو چشمی دارم	
ز نهادیمند از برکت و کرامت	باشه منم شسته و پاکست در انم
اگر چه در ره عشق تو سخت چون سکم	چو بر خورد بنگاه تو بشکند رنگم
رقیم شمع و من چون احکرا فاکتر اولوم	پیکدم از تو او میمیرد و من زنده میگردم
بشکند از ضعف همچون رنگ خوبان کرم	نی امثل کرسایه لطف تو افند بر سرم
خوابگاهم از کند از پای ما موج خیال	که چه باشد دل چو بند بسته اسکندر م
عاشقان زکی طهارت میشود جان	شده رویی از دم پیران چون احکرم
از روی او دل کون میکند حال	مردمی چون شعله پاشد دم افزونم
که گویی نقش کردم صورتت را در صغیر	از ضعیفی لبه معدوم نیاید بدم
در دل بخت بت پر هم خود جا کرده ایم	
کوشه امن نفس از خنک شایین است	
بقدر از شکست بهر خویش پیدا کرده ایم	لبه چشم از شکست تا شا کرده ایم

چو باغی از میوه از دست بر خود شیرینم اگر کس حسش از پردهای چشمم ذکر دایش اگر در حلقه دام خطر بچشم چو از جور قضا نام چو بر کار قدر بچشم زده و خویش بر کرد تو از پاتاب بچشم	بود بر مرگم چون شسته از دست تابی هر شکم غنچه گل میشود بر نوک مژگانم ز زیر بار لنگر کشیم آزاد میکرد تو میسوزی تو میسوزی مرا در رحمت برنگ شعله گر آتش زنی در خم غم
دم وصلت سر جو در از پای خویش شمام چو موی از شعله نظاره ات بر یکید بچشم	
چون بگوی صنی غم سفرداشته ام کرده ام گزنگی بر رخ جانان دم وصل حیرت روی تو برداست ز سر خویش ما بی تو کل دلم از وصل ازان محروست شدم بستت ز بانم ز شکایت ورنه چو نور نظار ز فیض سبکو وحی خویش پای پر آبله چون طالب وصلت شده ام مقدم بر سر کرد اب گذرداشته ام	دامن ز نیل بر سنی بگرداشته ام چو هم نیست که از خویش جز داشته ام گر چه بر پای خود از شرم نظر داشته ام گر نفس در ره او بر کسوداشته ام دوزخی در دل هر لحنت جلد داشته ام در ره وصل جان پای ز سر داشته ام مقدم بر سر کرد اب گذرداشته ام
گر بیا م سوخته در چشم ز تاب رخ تو در رگ مرده طوفان شروداشته ام	
ز چاک سینه گل بوی یار پیشونم	نوی سبزه ز جوش شرار می کشونم

دو چو دخانه بر دوشی پیری چون کمان خانه ز اغوشش به او مهیا کرده ایم	
دست از بار بندارد باز نیز نکت جهان این حصار اگر چه ما از دست خود آوردیم	
چون آب معانی رود از جوی بنامم چون مودت دیده غم عشق تو ترسم هر جا که مرا بال کشان شوق تو پروا مانند سر سیر دو نیم است دل خضم از بکه بمن سنگ بود دیده گردان گر حال دل خون شده را شرح بگویم روشن تو کرد که چو در دل من نگرفته بران شوخ سر راهی در رسم مرا که در دل کز درد سگوه جورست یک رنگ کند رنگ ز باد بهساری	مغنچه که گویی شده گلشن ز بنامم در حال سویدا کند از ضعف بنامم من رفته و ما زاست بر بنال بنامم آدینچه تا بر در اندیشه کلامم در قید فلک همچو نفس در حلقه غم خوار و با قوت شود تیغ ز بنامم گاه بسوزد بره کام و ز بنامم در زیر پی مور کست در ضعف بنامم از گرمی خوی تو شود آب ز بنامم در آتش عبرت ز ناشای خو نامم
بمیدان شهادت پیش ابلی با و سرچشم ز تاب ناگوش چون شسته بر خود چرخم	
تم بگراحت عشق از این سنگ نام برداز ز نسیم نام چون سویت ز سنگ دیدن	بجای رشته اش بر بال مرغ نام بچشم بجای نام بال مرغ را بر یکدگر بچشم



ز راه پستی اگر میروی باوج رسی چو عندلیب رستی نذیده ام کلا تو خاک را که از جلوه کرده ز کین ز خود سوخته بویکیشم ز سوختگی بخط معارضه خواهد نمود لعل لبست نشاط نشاء مستی بزده از راهم درون پرده زینکافی نذارم راه بکار مردم دانا فاده است شکست	ز کرد این سخن آبدار میشنوم میں حدیث بیان و کنار میشنوم که چشم روشنی از عبا میشنوم شیمیم کل کدزد چون بهار میشنوم صدای خضر ازین چشمه میشنوم شیمیم باده بزوق خمار میشنوم حکایت لبش از پرده دار میشنوم صداز کردش لیل و نهار میشنوم
و حید از سخن باصقان ملول نیم کمان مبر که گویی از نزار میشنوم	
آزاده را یکست بکف یک یادم آرا که طبع از غم لطف تو آب خورد پیدا است انقلاب جهان بچو دور پهرون اگر ز کشتورستی میروم در دوجبال روی تو صبر و مسترار را زین کیدی که در دل من است میخورد گر خانه ام بوصف تو شیرین کند زبان	چون ابرو ام میکند و میکند کرم جنبش میکند زکران منویش قلم چون آب صاف میخورد از جام چشم کم کرده ام ز شورش خاطر ره صدم زانکه که جذب مهر بر ارد خاک نم عمه نبت و دمانی و شادی بغم قسم در منجه میخور شود مضطرب رقم

رفته ام از بکار تا زشت و کون فهمیده ام از گرفتاری چو بیل ناله شرط عشق مکت گردیده است وسعت خانه کجا غم نفهمیده است سر کجایم الفتن میزند بر من از افغان کمان زندگی داری و من جانب بلبل غرور طبع با رمن عینور	ناشدم سیدار صد جو اب پریشان دیده ام من چو تار چنگ پروان نفس نالیده ام سکه در بجان او از لاغری بالیده ام بچو بر دم کرد دست آتش بجای خنیده ام بچو تار چنگ دایم بی نفس نالیده ام چیده باشم کل بگلشن کرکلی بوبیده ام
دیدم پوشیده ام ازین رویش کرم بود بچو کرد روی احقر بود یکا روده ام	
موتم کرد و در فانیوس شمی در نمی آیم بدر کاشش چو بر نمان پیش چشم استاده ام ز کوشش مبرسم و اعط چکوی حرف جنبش را فان سنک راد و وقت جستن چون کوزار	اگر جوهر شوم در خاطر خنجه ایتم ولی از یک زدیکم بچشمش در نمی آیم تو پذیری که من از چشمه کو ز نمی آیم بهنگام طمش از عمده دل در نمی آیم
ز یاد و آسمن کل ریشش کرد و آن دل نازک بان خاطر علط کردم غلط دیگر نمی آیم	
چشم بر حسد جانان بی حجاب خنجم چون طریق خشک زبدا ز مشرب دور بود مست جو ایش در آن کف روی کویان	سایه را در صید که بر آفتاب انداختیم کشتی جو در باد بر یای شراب انداختیم بود در جانش بر روی کباب انداختیم

برخی آید ز حیرت تیر نازت از کمان کشت دل خاکستر و امید دل با شاد بجا شود کردم در تماشای تو سخام وصال	کرده انی آنچه من با سپیده خود کرده ایم مشت خالی ما چه بچشم نه خود کرده ایم داروی در بادیه دیرینه خود کرده ایم
سنا خود را کرده ام از بادیه ایام وصال تو داغ از بادیه دیرینه خود کرده ایم	
کریانی بچندین چاک حرمت تو امان دارم ز سوتی حسن کندم کون و چون خوش کندم حدیثم بر زبان چون رشتنهای شمع می چیدم بحسب دوست محرم شد ز غیرت جای دارم	دلی بر یاد رسوایی سری بر آستان دارم دل چاکلی بر زیر برین موی برین دارم ازین آتش که از شرح فراقش در بیان دارم رخسهم خود نگاه خوشتر از آن دارم
چومی بینی وحید آتشوخ بد خوراک کو ازین اگر خون می کشی جانی دل زاری کمان دارم	
این پریشانی که من از زلف جانان عیب خود را ام پیشو شیم ما دیوانگان نکبت غم نمیدهد چون شری کل می کشند رشت از سوز درون آهنگ در بونج انظر ایم سبک از جایش بجایی برده است زار اگر نام روز خوشش منم کن	در صبح وصل هم خواب پریشان دیده ام خوش را عمر سیت در کوی تو غمیان دیده ام خنده کلرا بچون کر به غلطان دیده ام آه کرمی مرگی از پیقراران دیده ام خاک را چون آب گوشت شتابان دیده ام عند لیب دیر سالم نو بهاران دیده ام

خارهای شاخ مرجان کشت از خون با را مرن را بر بنداشتم از پیکسی کوزه ما داشت آبی در شراب اینم	کرکاهه که بر آلودی در آب انداختم
چنان شوریده کردید از جفای دوست کمان دارم خبار ز بت من از منش کبر من آن بلبل نیم که گلهستان بیرون چو صبح شتر پنهان در عینا تیره میگرد سرا پا چون شتر در آتش افکند عجزش	که فرد پارمی آید برون از جزو مسلم بمندی بعد مردن کرد تا اندک در مسلم کنز پرواز در کوشش مکر در پرو مسلم اگر در خواب خوشش آینه پذیروی مسلم ولی همچون شتر از کنگوی در داو لالم
مزاران که غم دارم بدل از دولت عشقش بمیزان نظر که نیست وزن نیم مقام	
زان که ترا همچو طاعت مست بی پریم برنجیزد زجا از ناتوانی ضعف من چو صبح بجز از پانه باد و وصال ز بهر این سقف کهن آرام کردن کل	گر کینه با رحمت او بر نفس داکنم چو داغ لاله عمری کرد آتش جاکنم چون شوم بشوریده دل بر جوشش استغاثم خواب راحت کر کنم در سایه غنایم
در نظر سپد اسوای بد خو که از طبعان عشق عمر آخر میشود تا خویش را پیدا کنم	
کسی نه پرون از دل پر کینه خود کرده ایم	سینهها در صفت آینه خود کرده ایم

می نشیند مرزبان کردش بطرف دانی	چون سوزم من که بازیکاه طفلان
اگر نمی آرد بدانان باز میرزد بجانک	دیده ام که مسمی از پرده سقان دیده ام
مرزبان از طرف منم زبا امانا دانی	ای که مپرسی چه از نازک نهالان دیده ام
اگر برین عینش می آرد دل اعیان را	
عکس خود را در دل آینه خندان دیده ام	
ز بدین کمرت یک نفس قرار ندادم	تو از میان خبری دمن از کف از ندادم
زمن حکایت جور و جنای بجز چه پرستی	ز بچکس خبری چون بغیر یار ندادم
چو خفر کم شده چشمه سار آب حیاتم	دمی که در نظریع آبدار ندادم
ز ضعف تن شوانم کشید کرد کدورت	از ان رکیسند مردم بدل عبا ندادم
دمی ز غیرت اهل که خوفت رسک دارم	که گفت چو تو شوخی دگر سوار ندادم
مرا چه کار که پاراز سر شناخته باشم	بمین بس است که کاری هیچ کارم
نام آتشم ابا ببال سستی طالع	
کمان قوت پرده از یک شتر ازارم	
باین طاقت که در مردم ندان صد بار میمیرم	کمیندانی چرابی او چسپین دستوار میمیرم
بناشد مردنی جز زنده کانی سقت را را	اگر صد بار سازد زنده ام صد بار میمیرم
عبار من عیبر طرد در چوب صبار برزد	در آن ساعت که بی پروا زبوی میمیرم
من آن صیدم که چو دگشته ام در دام از	ازین جناب پریشان که شوم بد میمیرم

مسمی پروانه از پروانه آسایش نمی آید	ز وصل یار میسوزم ز بحر یار میمیرم
دل آرام نذار دطانت عیب بان بین	
ز صیقل چون شد این آینه بی زنگار میمیرم	
از بکه ز آتش غم او جوش کرده ایم	پروانه را ز زمره خاموشش کرده ایم
مارا بود عیش ماد از نوای چنگ	آواز پای را مروان کوشش کرده ایم
تأبسته ایم دیده دل از شعله پرستان	زین آتشی که از مرثه جنش پوشش کرده ایم
مارا زلال حفر مکر در سراپ راه	خود را با دو جام تو سپوشش کرده ایم
از کرد ما پر است دل شک آسمان	
تأسی درکش پیش آغوشش کرده ایم	
روزی که بسر چشمه تیغ تو رسیدیم	مانند نفس دهمم از خویشش بریدیم
برید و وصل تو دل ریش بریدیم	اوصاف ترا که چو اختیار شنیدیم
گویا زلفت ناکه مسوخته منزل	کز خویش گذشتیم و بجان رسیدیم
بجران و شب وصل غم تیغ جدایی	در عشق تو دیدیم و شنیدیم و پدیدیم
کهای سوس را همه از باغ نعلیق	چدیدیم چو دیدیم کلندیم و رسیدیم
حرف تو گوید بکسی سچکس از رسک	شد دست طبعین ز دل خویش شنیدیم
از آتش دامن کس را خطری نیست	
از برک کبلی نیز کلاهی کشیدیم	

گشت روشن نسیم شمع جزو زانام	ناله را سوخته ام داع درون زانام
خوبی شهر بود ساخت مرجا دیدم	حسن بی ساخت دشت جزو زانام
یاری آبر و فتح از دم غیش پدید است	وقت عمر ای اقبال زبو زانام
رنگ اشکم چو شفق روی ترا گلگون کرد	چه بهاری شده این قطره خون زانام

مرجانی که فلک در همه عمر اندوخت  
 کرد ایثار دل این کاسه مکر زانام

فرداست چون سخن همه از یاد رفتیم	چون کردگار روان همه بر باد رفتیم
آمنغ بی پریم که پرواز دام است	آب چکان ز خاطر صیاد رفتیم
با آنکه نیست اردن زور ناله	در زیر کوه در دچو ز باد رفتیم
مرچر دیره ایم از زار خوانده ایم	مر جگره رفتیم ز باد استاد رفتیم
ویرانه را رسیل قوی کشته بال شوق	خود را خراب کرده و آ باد رفتیم

دل کرد سیر زلف پریشان کم کرده ایم	بیل شور میره را در چین کم کرده ایم
رنگار نیست تقصیری که با چون بیخ	راه وصل دوست را در خوشین کم کرده ایم
در تضحی تا رنارش را زیم چون سلیم	با کجا که سینه را در پیرین کم کرده ایم
از لب ما که فغانی بر خیزد در وصل	میت خاموشی ز بار در دهن کم کرده ایم
کا بصر امیر ویم از شهر با دیو اکلان	ز آنکه خلوت را میان اینچنین کم کرده ایم

شعد باید که ز طور رخ دل سپریم	می توان سوخت بعشقی که ز د فزیم
میرم از ننگه لبها که ز مشک شب بجر	ذوق غم را ننگه ارد که مکر یا بم
سکه از ضعف دل ز سینه صاف پیدا	سینه را صفی نقویر سمسندریم
توبه را بشکنم و بار در کتوبه کنم	تا ز نو میدی خود ذوق مکرریم

ای وحید همیشه لذت که تو از غم داری  
 شب وصلی که ز جوان توبه تر یا بم

کردستی را بد امان نظر افشاندیم	آسشیا ز پیشتر از بال پر افشاندیم
بیم اما ز شوق دیدن کهنه اراد	کردستی را بجای بال پر افشاندیم
مست بی پروا اندازد اختیار جوشن	نقدستی را ز دامن بخر افشاندیم
میوه وصلش کجا کام را شیرین کند	من که ایم کج آه بی اثر افشاندیم

رشته نظاره چون کهای از خون پراست  
 دامن دل را بد امان نظر افشاندیم

بود پراز خار خواهمش در طلب سپر اینم	دامن از کلزار چیدن کرد کل در دامنم
دود دل چون شمع خاموشم زبان سگوه است	حال دل معلوم جان کشت بعد از دامنم
چون تو انم رفت با این ضعف از گوشتین	مگر در مرگ دل از جابر بخیزد شیوم
شوق ننگه ارد که از بسمل کشتن بیرون	حله ز بخیر باشد خون خود در کردیم
گو که بچا ز کن آشنای من بس است	اینقدر داند که میدانم که میداند منم

دانت  
لذت سپید او در کوی تو مار ازنده

چون کنم یارب که با من مهربان شدی

مفسر کج نگران دارم  
دل مارا چرا بماند پی  
بزد و ذوق عشر بتم بطن  
چکنم وصف روی با یک کل است  
سوختم از نیاز نابلس است  
من زمانم مرا که گشت و یکایت  
سوختم از کز خشم جسمود  
دوش خاموش بودم کنی  
درد او تا ز جان من نرود  
فاصل از یاد من بیکردن  
بغافانهای بی اثر سوکنند  
عکس را اگینه آب بقا

باد او را بجز دکان دارم  
تو جهانی و من همان دارم  
وحشت خواب پاسبانم  
من دم آتشن سپان دارم  
من کیم چشم چه جان دارم  
خون خود را بجز دکان دارم  
گر چه نام تو بر زبان دارم  
ناگه چند تر جان دارم  
بند ازان بر اسنجان دارم  
منت از لطف دشمنان دارم  
که اثرهای بی فغان دارم  
تا تو بی پیش دیده جان دارم

رخنه شد از برق آه از بکه سقف خانه  
طفل شوخی گشت تا آتش زین کاشانه ام

سایه سپید است بر سر پای او ویرانه ام  
چو طفلان بیکند بازی دل دیوانه ام

گر چه ساقی می بجام ما را استغفار نیست  
با وجود وصل کرد خوش مسکیر در شوق  
سخت می ترسم ازین ساغر که چشمش میدرد  
بیزه روزم بکبر چون خال لب میگون تو  
بجز بزم باوه نوشتن از خیال روی تو

دیدن آن لعل میگون کرد پر سپاه ام  
شبح در فانیس دل ارد مکر پرواز ام  
چهر از دل بر اید ناله مستانه ام  
با حسرت میدرد کسب کرده دارم  
بجز افتاده مر سو آتشی در حنا ام

سبکه دارم پاس از دوست همچون خط دوست  
کار فانیس آید از بال و پر پرواز ام

ز شوق چشم آرد بجان چشم  
عجب دارم که با این ناز هرگز  
بنازم شعله حسن بلع کراست  
بچشم من جبارا کرده تار یک  
ترا دیدم و عمری زنده ماندیم

ازان ابرو ازان شرکان ازان چشم  
نی پوشد زکر و عاشقان چشم  
چو مجمر کرده ام آتش نشان چشم  
فغان از خط و صد فریاد ازان چشم  
با هرگز نمیکرد این کمان چشم

چمی پرسی و حید از کیت آبت  
ازان مژگان ازان بر و ازان چشم

یار را عاشق کن در پاست نامیو استیم  
تیغ در کف نشاء می در سر و چین در چین  
خاطر بکچند ازین ویرانه آبادان نشد

شکرده شد چنان آخر که ما میجو استیم  
با دعاین روز را ما از خدای میجو استیم  
با این سر ما به از دنیا چها میجو استیم

بازشهایی رفیق در طرب عشق نیست بود پنهان در سراب مازلال زنگی در خور ما مست هر جوری که از دل کشیم بر نمی تابد مذاق مای ناصاف را رود محشر بر ما اگر می بود کار	خویش را از خود چو افش پاجد اینجویم داشت دل بویی که از باد صبا میجویم جرم ما این بس که یار آشنا میجویم زنگ کل را چون زبر که کل جدا میجویم کشتن دیگر ز قاتل خونها میجویم
ای وحید آخر تک ای باز چشمش ما چشم آنچه ما عمری از ان آشنا میجویم	
پای رفیق ما چون در راه خواش چون جبا کم ساخ امید مرکز نرشد کامهاری طلب اینجا بسا مل میزند مرکز م در دل هوای بال افشانی بود سکبه بودم تشنه جو بود در راه	بود سگت راه پارتاج اسکندر زدم چینه خود را اگر بر چشیدم که تر زدم طوعه از نعمت شنیدم حلقه چون بردم کرد پرواز از پرافشا ندیم چو بال و پر زدم خار بر یار رفت پذیرم که کل بر سر زدم
چون عصف مرکز نصیبم عزیز لبشکی بود تشنه پر دهن آیدم که غوطه در کو تر زدم	
چو آب خویش غیبشین را دیدم از توی باز و کانهی سکه خاوری ما بی ترجم تر سو چون پشتر زاری کنم	از سگت خویشین صاحب سخن کردم بر زمین از ضعف چون نقش قدم چسبیده ام یست اسم بی اثر از وی اثر با دیده ام

تا پا دارم بر اش کمی رفتار را بعد ازین در کوی جانان ارنالی میگویم نیست همچون ام از گفتگوی خود خبر چون بگذرد شنس از روز و صیدش هر برم چون شسته تابی دار و از طغیان	جاده را چون شسته بر انگشت پانجه ام از دل سخت کویان رحم را در دیده ام ایقدر دانم که بر معنویان پانجه ام سکه از یاد نگاه او ز دل رنجیده ام صد که بر باطل افند تا بچو جنبیده ام
بشنوم تا چند از دل طعنه افشای از میگویم خود را که از خویش را فهمیده ام	
بالخت دل بر پیره دیده بسته ام چون مرغ در قفس پر به باطل سپاد تو پداست از نظاره که روی تو زده است بر حد اجواب سلامی بمن بده	خون میچکد ز رخته رنگ شسته ام ز سود از پرین و یکجی شسته ام کلهاد که بتار که دست بسته ام مرد غریب و عاجز و پهار حسته ام
از شوخی تو اشک حقی با وحید بود آ دیده ام بر دی تو از جواب بسته ام	
سر بس در فرخ دل شتمت کشته ام تا با تش سچو آتش خواره مرغان فالغم شراهی بوسه میگویم و یکیلان ادب چون کانه سوسی نظری اختیار آید به	که مر خود را چو باران میغش اندر شسته ام چون شتر را از سنگ روید از کشته ام بر پراض کردنی حرفی از ان نون شسته ام رشته امید ما هر چند از کف شسته ام

ای وحید از باد و سحر مینای شراب  
 جامه خود سر سبز در خون دل آغشته ام

دل از جو شش خون که دید و نامم	نام حوت اما نامنا مم
سیند ام که با این جشت دل	چرا با آرزوی خویش نامم
ز من مرغ رهایی میکیزم	گفتار تو آرزو پرده نامم
ز داغ سینه میدام که امرو	نگاه دوست می افتد بر نامم
شهادت شدم کامم بر اند	رفیق راه جان بود دست کامم

ز بس شد سوخته نشینم	ز نوم شمع چو شد انکسینم
چو بوی می زمینای نماید	گشت شیشه دل از چسینم
نه کافور نه سمانم ندانم	چو چرم من نامم نه اینم
من آن پرده از زارم لب	چو نور شمع جان در آیم
بهار از شوق آن مرکزینم	اگر پیش بر تهمید تیر آیم
نیاید پاس چشم سوخته اش	نگاه خویش را در کفینم
رود کاسی غم از دل کاشاد	کهی شاد و کهی اندوهیم
بخوان معنون پس از کایت	پر پردانه دل چو چسینم
شود در خاطر کم کین چو مهر	شرد صد حاصل آرد در زمینم

وحیدم شتر پیدار زانکه باشد  
 بغیر از ناله چری دلشینم

من آنم که از جابر بخیزد غیر آوارم	بود سر پر بجای رشته در بال پر دارم
عجب نیست چون کرد آب ز سوزیده	که مرستانه از من کبک زرد انعام
سه اپار از عشقم این سخن زانکس میکم	که ضعف از دیده مردم همان کرد است
پام عشق دارم این سخن زانکس میکم	ز مردن زنده میکردم بمن کفایت اعجازم
غایب گشته ام چون آه خود از نا تو ایها	عشق از ضعف من در پرده می بچو ادا دارم
نواهای شکست شیشه دل ده از راهم	رک خار بود در که سار ابریشم سازم
بست از شیشه معشوقم آیین گرفتاری	گذرد حق بیا ز خویش من مستغنی از نامم

وحید از من کسی نشیند مگر ناله زاری  
 فغان از ضعف همچون رشته نخیده است

پاد و دوستی شده کم لایب خودم	چو آب آینه کم گشته سراب خودم
دلم بعشق تو شرمزده رهایی نیست	عبار گشتم و در دام چو آب خودم
ز شرم یک بر نیست شوق من خالی	اگر چو آینه دوستم نقاب خودم
ترا شوق یا قوت نیست پروایی	از آنکه سوزد ز من ز آب و تاب خودم

ز چو نیکو نیست بر سرم نیست  
 ستاره سوخته ز آفتاب خودم

<p>تا که معشوق فنی در دیار دل نبود          کز یه پتایی عاشق پسند آورده ام</p>	
<p>نقد و جنس را در پیش مردم داشتیم          سیر خود کردیم چون آینه از روشنی</p>	<p>هر کس چیزی ز ما دل خود برداشتیم          عیب بود آنچه عیب دیگران داشتیم</p>
<p>خیل موری شد کنون در دل خیال تو          سقده را شدت پسندی است با خود از</p>	<p>دانه بود آنچه مادر روز اول داشتیم          رسک را اما از برای روز به برداشتیم</p>
<p>از خموشیها زبان سخن در زمان است          عشق او بر ما مقدم بود چون شرح غزال</p>	<p>کوه را دیدیم از نقش سخن برداشتیم          پشتر از رشته بار رشته تابی داشتیم</p>
<p>کوشه ابروی پر جهان علم خوابانده است          صید را بی موم صید سقده کردن کل است</p>	<p>کاش روز وصل او ما مری میباشتم</p>
<p>دلی از چشمم چون سوغه سنان دارم          آنچه بادل کنت از نزه پنهان میگفت</p>	<p>رنگی از شرم چو آهوی سپان دارم          حرف رسوایی با بود چه پنهان دارم</p>
<p>چو شمع که بود درده شبنم در فانوس          قفل تا پده دلی بر در عشق زده ام</p>	<p>نفسی بر چکر سحر خسته لرزان دارم          جز از قوت سحر سحره تر مکان دارم</p>
<p>چون شش اری که بود پرده نشین در دل          نیست امر در با سباب دل را دگری</p>	<p>بر زبان قصه لبهای تو پنهان دارم          باده دشتیته و پنهان و پنهان دارم</p>

<p>برق اگر خاموش شد در خاک سوزد دانه          یا در جان میکند مینا و صبرم را خراب</p>	<p>شمع را از موم سازد هر چه بود دانگ          کج چون سیلاب اشیا است در آرام</p>
<p>غیر محرمی نباشد صید سیاه دانه          در میگیرد من بند تو بشو بند من</p>	<p>چون در او در حلقتهای دام ناله دارم          عاقی عاقل برود دیوانه ام دیوانه ام</p>
<p>کرم وحشت طارم کرده ما میکند          سکه بر یاد سراپا بش نعل میکند</p>	<p>دام ما در دیده خال مردک مثل دانه ام          دل چو بوی گل میکند در خون خانه ام</p>
<p>جای صدف جنت بود در سنگهای سنیام          آرزوی کز دارم که چون زور آور</p>	<p>در کشتان تا شادامن آینه ام          از قبول نقشش شود صیغه آینه ام</p>
<p>سکه می سجد پا زلف او بر کبک کز          چون بکشد دشمن افتم دوستی سر میکنم</p>	<p>مار کج یا در جهان ش نقش در سنیام          زانکه کیر آب و رنگ دوست دارم</p>
<p>روز وصلم جان ز حیرانی نمی آید بر دانه          دبری آید لب جان چون می دیر نیام</p>	<p>از عمل در حشر اگر برمی که چند آورده ام          از لکها بجز کردم رام با خویش را</p>
<p>تا نپند سقده خویش که نزار چشمم          صبر و دوستی طافت آرام هم می کند</p>	<p>از سر شک خویش پیش می پسند آورده ام          این سر شوره و راهها بر پسند آورده ام</p>



منت از ابر بهاری بود بر سر ما تو که در دیده باشی ز چه پیدانشوی	ناکه در خاک زدن آن بریان داریم ناکه از دیده بهایم چه پنهان داریم
ساحل آورد ز دریا بخشکی بسوال قطره آید بر کف احسان داریم	
ریزشن بران حسرت را تا شا کرده ام صبح محشر	دامن کوه چون بر کوه کل و اگر دهم شام خود را فایز از تشویش زد اگر دهم
وحشت از مرجا شود آزاد در دام گرفتار سلف خورده ام کای تا ام شباب	چون صدای سیل بر صحرای غل و اگر دهم عیش پیش از سحر خود در آنجا کرده ام
گشته ام دیوانه نازدی که گویش در دهم بند عقل از سر با گشت نکرده ام	
اسیر دوست شدم خاک پای خویشتم اگر چه کم شده ام در خیال عارض تو شتاب عمر براه فنا که پیدامینست برام تو تو نام رساند دست امید	باشنایی او آشنای خویشتم دلکای مسرفه های خویشتم نمود ز اینه نقش پای خویشتم عبار تا شده ام رهنای خویشتم
پاد روی تو از بس کج زین بالیدم چو بوی سبیل کل در سرای خویشتم	
بر لب بودم جان کشیدن سوا نم دیوانه شدم لکب دو بدن سوا نم	

عمر ممد بر باد فاخت و من از ضعف باز آنکه ز چیرانی حسن و خط حالت	از چیرتش انگشت کزیدن سوا نم دقتت که بر روی تو دیدن سوا نم
کفتم که فدای تو شود جان جهانی با آنکه من از رسک کشیدن سوا نم	
از سبکه ضعیفم نفس باز پسین را چون یز تو از سینه کشیدن سوا نم	
یار آتش زدم بر اینان و رسوا سوختم هر که ادکشت دیدم آتشم در جان کار ناقص میبچکان مرکز میگردم تمام از دانه های لاله شد خاستم	جای کردم در دل و اعیار و کجا سوختم بچو شمع داغ بر بالین دلها سوختم حیرتی دارم که چون از غم سراپا سوختم تا بسوزم بار دیگر خویش را و سوختم
تا چراغ بخت من از دیده نت روشن شود سوختم کجا بظلم لکب پنهان در نظر بچو شمع خانه آینه صد جا سوختم	
بچو آب از خویش عیب خویشین را دیدم دیده ام بر کرد شمع کردش بر و از را نیستم عاشق عبت ممنون از خود مشو تا سوخو ابش بپزد است از زیاد من غمی کل نیستم در یک نفس چون داسوم	از رسکت خویشین صاحب سخن کرده ام تا زده ام شب از تو بازی پونا بچده ام پونا فانی پونا فهمیده ام فهمیده ام از دل خود امشب احوال دست پر سیده ام من که عمر در فراق او بگذرد پیچیده ام

دماغ شوکاست برغم پویای تو	کرده ام یاد تو بر کرد دل کرده ام
حال خود را از لبهای میگوشتن وحید	
رفته ام پرسیده ام همه ام رنجیده ام	
مژده ای یاران که دیگر آمد ایام ضیاع	پشت باز کردش ایام بدوران تمام
روز شدی لذت از لبش در مذاق روزگار	مردن همچو موم بی غسل آبر بکام
هر در در حرح یعنی آفتاب خاوری	سبت با این موم کافوری جان خام
سندھی از بس درین ایام دوران	روزمانند کراین روزی خود را بشام
سست این شهر آبی بسکه حاکم حاکم	خانه کس در نمی بندد در پنجا وقت شام
اول شب صبحدم آید بخدمت بنده دار	
کرنجواند امزش اجزای زمانی را بسام	
چو می نم بری از خصم خود در هر میکوشم	ز آب سرد دویم چون سگال که می چشم
یکه یک ریختن دندان نیست در کف نقدا و فدا	من این در پیشم را را ایگان چند بنوشم
برویم با رنده در پای دیدار خست نشین	کلید قفل چشم بسته شد انگشت در گوشتم
لباس رزم دشمن تا دم مردن پردازم	برام افتاده ام اما سر تا پا زره پوشم
حموشی کی تو اندر لب شد سپهر از را	حدیث برو خن آبر بگوشت از تنم خاموشم
برکت لاله از دور و جگر آتش بجای نزد	چو شمع از سر نه خاکستر دل کرد خاموشم
چنان از عهد شکر جای او برن	که از شوهرید کهها خواب غفلت شد فراموشم

چرخ حشی از او از طلب با زرم کردم	صیغ خواب راحت خفتگان چون خور کردم
بی خوردن نذارم احتیاج دماغ شوزا به	پردایم ببال موج می طارموشم
ببول لعلکوی دل حیدار من نمی آید	
حدیث بیچ و تاب آن مکر شد حلقه کوشتم	
اگر چه پره قفل فغان کرده بیه هر موم	دلی چون کوه اگر حرنی زمین پوسته میکوم
جدا از بزم جانان چون شرار از شعله کردیم	نبرم تا زجام وصل کنی مست برویم
نمایان گشته کرد کاروان غمگینی	بپوش دیده تا آینه دارد لوح زانویم
ز غیرت آنچنان از کینه دشمنان فرودم	که سوز دا رزوی انتقام از شعله خونیم
ز بارین سحاب تیره میگردد سفید آخر	
سیاهی از کلیم بخت خود با اساک می بینیم	
چنان چشم از چمن بویشم دل از گلزار دارم	که از ترس زهره بر پارشته دامم کردارم
بچندین ناتوانی که جوری زور از خود دارم	دل از زلف پریشان امید خویش بردارم
های طالبم از پیله سر پروان نمی آرد	که جای بگنجی چون جوهر از فیض سز دارم
بجایی میگردم از ذوق تمنایش ناساید	ولی همچون لکانه سبوح خوابان در بر دارم
سپاد خویش پنداری تسلیم داده با	
خوشحالت تصور میکنی کردل خبر دارم	
چون تو از خوابان ستمکاری در کم دیدم	

چون مگویم مسکشد بار دل عشاق را دین روی کنویان عمر میسازد دراز چون ترا گوید که تو آنم گفت ای دانا کی	مکذوب زوی ابروی سببان خردم شاه آب بقادر خاک آدم دیده ام من که دایم خویش را پیش تو مزم دیده ام
برده دل را ز من با آنکه عاشق منم اینقدر مردم ز پی از کسی کم دیده ام	
پی تحصیل شادی گریه ام شب پیشتر کردم نیمه سیم ز تیغ اما جنال برق جولانی چو پرسیدند از من بکن یک جور قیاس را خارم دل خرم از دم شمشیر پروانی	دماغ از روغن بادام چشم خویش تر کردم جلوریزانچنان آمد بدل که خود خردم نخست از پوفای او دل فسانه سر کردم متاع افکندم و بر خویش را بی خطر کردم
زمر چشم روان شد لعلی از دل در تابش بی نظاره حسن بود در او بدر کردم	
ز غیرت فی المثل گریه دان و حشری شود رانم لبالب ز شربت وصل در بجران دجام من از شوریدگیهای دل خود اینقدر دارم درد و دیوار از ناله دل سبزه نازگشته	بهم چه چو زلف لبران رکها در اندامم که آن بر جو بکام خویشتن دیدار است نامم که چون حلقه زنجیر حیده است ایامم شب هجران لب چاست پنداری نامم
بگویم با وجود لایعی در دانش از شادی که چون زاهد پاکست در میان چشم	بباله کربان ریشگی شسته دارم ولی در کعبه دل مست به پیشت آرامم

خدا یا بر سر کین آرب من آن جفا جورا بطلعی بسکه نامم از قبول زندگی بودم بفکر خویش تا افتاده ام از خویش آزادم حدیث ضعف من افتاده شد خوی	باین توتی پشاید بر لب او بگذرد نامم سر سپان سر انگشت نهامت بود در محم گرفار جنونم تا جنون افتاده در دادم بپای نا تو ایها بگوشت برسد نامم
و حید از حرف ساز نیهای مردم فارغ فارغ نشانیست از خواب دل	
نصیب کس مباد این چشم گریانی که دارم پرس ای پیرم حال دل از من گاشکن ز جور خویش اگر گیره مرا بینی باین خواری را تعظیم ایمان در دلین مبدی ناصح	نمی آرزو بنین درد و غم این جانی که دارم نایاب است از چاک گریه پانی که من دارم پشیمان کردی از حال پریشانی که دارم مگر که نه از ناسلمانی که من دارم
بهار عارض شدن از خزان چشم بر این دل صد پاره از زاریش زنگ غنچه میروید نزارد قدر موری بچکس از چشم پر کارش برام عشق آن جو مگر چه باس خرد دارم	چون کل بنیاید از کستانی که دارم چه گویم دیگر از سر و خزانانی که دارم پرس از سر کشتهای سپمانی که دارم که سوی من می بیند کعبانی که دارم
دو دو چون کرد با دار صحن چشم جان صحرای به پند سر و اگر غار نگر جانی که من دارم	
من چو ز خویش را حیران بوی میکنم چو کل کی آرزوی رنگ و بوی میکنم	

بهر کم چشمه لطفش اگر آید بچش  
جو مردم تا مرآت حسن خلق شد  
بست چون مکتوب ناصر محرم راز دلم

از غبار خویش ما ن سبوی میکنم  
زشت را در چشم خود روی مکتوبی  
بی زبان چون گوید با او گفتگوی میکنم

میکند بر میرا سبب زنجی سهار تو  
داوه چون حضرت طیب عشق بوی میکنم

در چمن چون وصف شود لکش جان میکنم  
من که از یاد تو کلزار حایم خرمست  
بک پر از سنگ حسرت کشته سزای می  
در دلم کم شد باین گنجی خیال آن جان

در خزان هم عند لپا ز اغزلجان میکنم  
میکنم سر در کربان سیر بان میکنم  
سایه خود را خیال بر میان میکنم  
تا نشان ایم از دود لار پایشان میکنم

خار خار طوف کوی یارم از زبون دست  
هر کجا بینم کلمی یاد معینان میکنم

مست از شمع رخ جان نمودیم  
یکم نیست فرق از ضرورت محلی ما  
لاف بالایی زدن از زیر دستمان  
با وجود آنکه چشم از سرم میگرد صبا

عکس آینه است پذاری وجودیم  
ز آنکه نیست از خواب غفلت تار و پودیم  
نیست مرکز هستی موری فرودیم  
دیده کردون نمی پذیرد زودیم

ای وحید اندر دزدان نامهربان مردم نیست  
دل سوز آگاه از نقصان و سودیم

بر نکت غنچه گل خانه زادن بود حاکم  
کفایم را بود از شرم رویت رنگ بچوبان  
زمین کستان سر ز بکس سایه بان دارد  
سخن ناچینه هرگز از زبان بر دل نمی آید  
ز بس آهاده سوزم شود بکشت خاکستر  
بیم مکار زمین هر چه میگوید می آید  
کجا آب رود از این توان از دام رویتن

برون آید چو کعبین چون بخود آتش ز خاشاکم  
بجون دل سایلود است دامن برده پاکم  
سوزم کر خاک را بست بی محابا کز از خاکم  
شرباب تیغ میجو شد چو میاز از رنگم  
اگر در کستان گل سایه اندازد خاشاکم  
که دست عاشق و شوریده و رسوا دنی پاکم  
انگردد باغ پرده از سقف پست افلاکم

دل از دم وحید از شرف جان از بس که بچود شد  
بخی آید بهوش از هستی این با ده اوراکم

باین صد چاکلی دل پرده پوشش میگردم  
چو ترسبانی که بر کرد سر سبانه میگردم  
اگر بکشدت خارم بشکند در پانیدیم  
بروز وصل با راز سعی خود از بسکه نمونیم  
باین جان سخنی از بس جان میدارم خیالت  
ز نیم برق آهم ماه نوظلمت میگردم

کلی از شوق نامش فاضل از کجا میگردم  
بطوف یاد او کرد سحر عیار میگردم  
ولی از خنده برک کلمی سپهر میگردم  
کلی بر کرد خود کاسی بگرد پار میگردم  
بیرک گل اگر پانیدیم سپهر میگردم  
شب تاری کرد آن در دویو میگردم

زدل هر چند در کل مانده پای منکر مردم  
دل من خارج این نقطه چون پر کار میگردم

در جهان کز طالعش مرادی میشدیم	صاحب بخت بلند پوادی میشدیم
از گرفتن سنگ دار و سمت دیوانگان	ما و چون در نه هر یک کیتبادی میشدیم
راهن رفت در صحرای بی پایان عشق	در نه ما هم از پی سامان مرادی میشدیم
خسک میشد نظر او در چون در دیده	در جهان که صاحب بخت مرادی میشدیم
هست حیران بت باین سبکین بی برت پرست	
کاش مایع عاشق روی جمادی میشدیم	
در سینه خیال خم ابروی که دارم	این زخم جگر تاب نه بازوی که دارم
چون سبل بر عفو تو چشم خروید	پداست ز خالم که غم روی که دارم
داع غم آن چشم نینداخت سبایی	شد فاش که این ناز آسوی که دارم
پهار شدستی جا و دیدن ز خواب	این نشانه ز لعل لب دلجوی که دارم
گویم که حذارم در لاله رخا زنا	این درد ندانم ز دعا گوی که دارم
پر کشت ز آوازه من کوشن جهانی	
این زمره از چشم سحر گوی که دارم	
نخواهی کشت بکین از نفا غم	رک ابر سیت بی باران ز با غم
وز آن شد ز تاب آتش دل	چون از شمع در تن اسخو غم
لقدق میتوان کردن کلک	غریب منوایم تا تو ا غم
اگر خواهم مدیت شوق گویم	سخن چون شمع سوزد در ز با غم

کرم سوزی ز جادو دم بخیزد	ز بس محو رحمت ای دستا غم
مرد میدان غم عشق تو ای بد خو نیم	من حریف آن رخ و آن زلف آن برویم
زلف او پنداشت میخوام آن اشک کلفت	چون نسوزم کشته خود را که نمند و نیم
باز دوری آتش در حزن دل میریزد	گر چو از فیض خالص بکنفس بی اویم
حجاب غار بگردگانم یکیک میری	غیر نام من مگر من عاشق آن رویم
ای که کفنی از شمشیر چون سزا حوال	رفته بودم من ز خود و افت ز حال اویم
کفتمش جان حیدر آخر بگو این شویه حسبت	
کفتمت اعجاز است ساحر خستیم جادویم	
دل مرا سوخت عشق اما از دیکر میگذردم	کجا بکیم لیک ازین پهلو بان بگویم
بود هر قطره خون دلم را شور در یابی	ولی چون موج دریا منظر بر سر میگذردم
زیزی کردم شمشیر باشد جاده را ش	بشرطی میکنم مانند زنگ رو میگذردم
اگر وحشت خدا نکرده ام رو روی	بجرا که گذارم پای با او میگذردم
جنونم عشق دارد خستیم پروانه بمل	درین سبنا سزا و نهال زنگ بو میگذردم
بسیر شام تا دم خنده داری چه میدانی	که من پوسته در چاک آن کیس میگذردم
و حیدر از بس غم عشقتش مرا کرد است سخی	
بان خواهش که دارم کرد آن بد خو میگذردم	

تتمت با کس که دهانت بنیده ایم پسند شور بجز توست ایان ز ما برگشته طالیم چه مرنگان دبران رنگین کجمن خویشش بود دست عاشقان از بخت بزه شکوه نماند زو اکا بتوان ز جای برده بخت سخن مرا چون داغ لاله کشته شد بتار بحر عا چون میوه رسیده درین داغ دل تو پایسته حلاوت آیم چون کس از نمانان کن مهر و عیت خویش را بی یاد خان با کماندشتت کلبغش	حرف ترا همیشه ز مردم شنیده ایم هر چند ما برنگ سر آب رسیده ایم با آنکه بر در تو ز خدمت حمیده ایم از خار خشک ما کل مقصود چیده ایم از پردای نیکی کردون چکیده ایم از پافتاده ایم بجا طم دو بره ایم زین آه شعله بار که از دل کشیده ایم از جابرون زلفه بمنزل رسیده ایم حرف ترا اگر چه ز مردم شنیده ایم بخل و سخاوت لب چشم تو دیده ایم هر چند در دیر بخت رسیده ایم
یارب و حید روزی بدخواه ما نهاد ربحی که از فغان تو امشب کشیده ایم	
چون واقفی از حال دروغم چه بگویم کفنی ز خیال که باین روز نشستی نی در قسم میکنی از ناز و نوبل نی شکر توان کرد ز نیت ز شکایت	ای حاصل سودای حسرتم چه بگویم بهای تو آغشته بچوغم چه بگویم در دام تو من صید ز بوغم چه بگویم پرسند که از درد تو چوغم چه بگویم

کفنی سخن کوی ز فرهاد و ز مجنون من از سمدای شوخ فروغم چه بگویم	کفنی که وجد از غم دل هیچ بکفنته از دانه وصل بروغم چه بگویم
من از بحر ان تلخ ای جان شیرین مردم تا کردم رخصت از لب خندش حاصل کمانم شد که خنر آب حیاتم مید بخوردم که کوی عاقبت را عاقبت من از میان بردم تو صفا این می ای آفت ایان دردم اگر دمان سنگ آلود خود در باغ افشردم کجا یاری آن دارم که خواهم از لبش که نام آن دهنرا از ادب بر لب آوردم	من از بحر ان تلخ ای جان شیرین مردم تا کردم رخصت از لب خندش حاصل کمانم شد که خنر آب حیاتم مید بخوردم که کوی عاقبت را عاقبت من از میان بردم تو صفا این می ای آفت ایان دردم اگر دمان سنگ آلود خود در باغ افشردم کجا یاری آن دارم که خواهم از لبش که نام آن دهنرا از ادب بر لب آوردم
بند طاعت اگر حرف رجانان باشم باز باشم تشنه دیدار در بزم وصال رحم کن ساقی بمن مردم ازین اشکلی خار و کل را فیض بکسان میرسد از آفتاب نیست چون کوش تو بر فریادم ای چون جرس بر دل دمسد زخم نمانم	تو که مر خار میخندان صندگستان باشم همچو ز کسان اگر حد چشم حیران باشم خاطری تاکی چو بزم می پرستان باشم تاکی جان مستحق در دبحران باشم چون جرس بر دل دمسد زخم نمانم
وجد از بس بگویش بود سوزان نام آ این حالی که میدانی غم معشوق میخوردم	

تا بچون شمع فانوس از خیال وی بود	دور و دور سینه دل سوزان بریان
باکی جان مصطرب باشد ز شوق کفر جان	چند در خاطر غم این باشد آن باشد
میکنم کلمه شجانی را ز اسکت خود و حید	
کردن جمعی برکت بر میان باشد م	
ز بس در راه پستانی دویدم	بوصل دوست پیش از دل سپیدم
بین پرچم چنین کز شور آن لب	کفت زاریت هر موی سفیدم
ولی چون بر که کل داری چه گویم	چهار دست بجز آن کشیدم
ز بس لرزیدم از خیالش	دعای دوست بر خود میدیدم
کلماتی پاد دوست بودم	کتاب اسکت از خود میکشیدم
چون خط جانان ز رفت از جاها رسیده ام	
کرد محنت ریشم محکم کرد در آینه ام	
مرغس نیم اگر از بار روی نازده	خوی او را می شناسم بنده دیر نیام
روی چون میخانه اش مسجد از خراب	صبح شنبه شد ز بخت برشت آدینام
خون آن لب را اگر آمد بکف خوانم	با وجود آنکه از وی نیست در دل کنیام
همچو مکت از ناداش مرکز نمی آید پاد	تا بدون آورد خط زین خرد پشینه ام
گرچه با نیستی امسال همچو سالش	لیک من در عاشقی محنت کش در نیام
خاتم یا قوت آن لب بود ز یک چون	ای جهان این زمان در بزم وصلت نیام

درج کو سر شد لب من باز کن جان حید	با کلید کوشه ابرو در کنجینه ام
در جام ز غم لب او کام گرفتیم	آخر ز لبش بچسبم به پیغام گرفتیم
آن آهوی چمن با دل را مینمیشد	کردیم زیاده خط او دام گرفتیم
بستیم ز هر چه که اندر نظر آمد	با پنجه ترکان ز جهان کام گرفتیم
گفتند مروه از پی آن مبعوث رفتیم	دشنام نمیداد با برام گرفتیم
ز قند زلف چسان واریدن نام	که آفتاب جهاتش را کشید هلام
طواف کعبه گوی که در نظر دارد	که نوز بر تن مهر است جام احرام
ز حال من بتوان یافت سورهش در	که شاه رخ نماید در آینه جسام
اسیر آن کل رعنا که لعل میکوشش	
شکر بطرح فرد شد ز تنگی با توام	
نکند حرف خواش در زبانم	کنند کوتاهی از مطلب سپانم
ز حرف آرزو لبم لب خویش	زبان شد پرده قفسل دمانم
بفصد خود کشیدم آهی از دل	زبان شد قفسه تیغ نغانم
ز شوق نام او چون غنچه در پوست	
لیکن ز با غم در دها نم	

زنگه وصل بت نازکی طلبکارم	چو چشم پار ز سر تا پای چهارم
بیاد چهره اول که گرم سوختم	یاد دامن کل رنده میشو دحارم
مزار کس بشم که بر کند کم است	بروز وصل من از بهر خویش بسیارم
سرسشته ام کف خوبی بمشیت خاکستر	
دل خوش است که من هم بسینه دل دارم	
بزم دست با نواز سوختن رفتم	پراز حربه شمشیر پروانه بی سخن رفتم
بذوق سوختن از سبکه بشوم سچو	بباع لاله شدم کم چو در چمن رفتم
بگاست قوت ز قمار تا تو انا را	بپای جوه او من ز خویشین رفتم
میشغفم دردم بر جگر چون فکر مرم داشتم	
لذت در دراز خود مستم داشتم	
نام او شدم زخم دلم در بر نفس	ورنه من کی تاب این تیغ دمام داشتم
سخت پیغم نام دمام زان خون تمی دارم	بر دول همراه نقدی را که از غم داشتم
روشناسم کرد شور پنجه دیها و زینت	
کی دماغ آشنائی با دو عالم داشتم	
کار ناقص میبچان مرکز نمیکرد تمام	همچو دماغ لاله دور از دست میبویم تمام
پیکر ششاحت بار در فراق از	میرسد جانی که نشناسد کلبه از نام
سکه بی پرواست سانی مادی دور در	ساختن اگر باشد نمیکرد تمام

سوج اشکم کی تواند صید آن پمهر کرد	
عکس در آینه ای کس نمیکرد بهام	
از ضعف تن از دیده غیر است پیام	آن کرد که برخاسته است این سر را هم
از غیرت رخسار تو ای روشنی چشم	چون لخت جگر بر شمره سجده نکام
بشمنت گشتت از چرخ سینه پیش	کردیست که برخاسته از روز سبام
افتادیم زاینده روی تو پیدا است	
بر روی تو بهوش فتاد است نکام	
بی فتاده ز از اسکت عاشقان آرم	دلی سگشته ترا ز زلف دلبران آرم
زمر چه مست زنجار کی تپی دستم	ز مرد کون جنیال تهر کمان آرم
عسیر سز بود ناله ام بیاد کسی	چه سوز این که بهردم زدن بان آرم
بوقت با ده کشتی چون جناب می کنی	
بر روی با ده وحشی بر آسمان دارم	
پیش نفس افتاده ز اچا دکنده شستم	در راه فنا قنبت از یاد گذشتیم
از درد کراں سنگ ستمهای تو چون	صد کوه ز نامه زده بفریاد گذشتیم
خیار ز الف تیغ تو بگرف ندیدیم	مر چید که برد دفتر اچا دکنده شستم
پرواز کی بود بهر زنگ که دیدیم	
بر شهپر طوس و بر پیرا دکنده شستم	



ز بس در وصل جز اینچو از جام جبارم	سخن کفتم غلط گفتم که کردم خطا کردم
نگاه بوالهوسم میدهد چشمن غزالا	ترا پاک کردیم رفتی باز دعا کردم
نفس از شمع آیم چون پر پروانه بسوزد	که نام دوست را در زبان وقت دعا
مرا آواز پادشاه رسوائی کمین سازد	
که همچون بوی گل افغان خود را بی صدا کردم	
رنگ کستی را ز رخسار جهان برداشتم	بار عالم را بچشم خون افشان برداشتم
فکر کار خویش مرا کرد در جهان مارانود	جان خود را از برای دیگران برداشتم
دولت دنیا چون بباد کرد اندر ورق	سخن آیم را از کستان برداشتم
باز پیشم سرشار خود شرمند آیم	
گرچه ما دل را از اسباب جهان آیم	
عالی را کینفس به عیالی میروم	گرچه راه کینفس را من بسالی میروم
با تو آنم کرده از بس بحر روز و وصل بار	میوشوم حیران چو از خالی بجالی میروم
یست غائب خضر راه کم شدن زیدم	چون روم از خود پاد خطا خالی میروم
میرسد صد بار جان از تیغ جرات بر لبم	
تا بترکان سر نازک نهالی میروم	
در راه دوست بی سرو بی پاد دیده ام	چون بوی نوبهار صبح آید دیده ام
از راه شعله خیر خط نیست زانکه ما	عمری بروی آید پاد دیده ام

خانی فکر پادشاهی نیست زانکه ما	باید دوست در رک دلهما دیده ام
همچون نگاه است فشان در طریق شوق	
صد کام پیش از آید پاد دیده ام	
یک کار پیدان شهادت نمودیم	کوی ز بودیم و کمینش نکشودیم
آتش زن سر راه صبر است تسلی	رای بنصیحت عبت از دل نکشودیم
شد پرده صد جلوه عبا رنق سر	این است عبت ز ایند دل نزدیم
دلگشایی پس که در ایام محبت	
آغوشن بخیزد حشر نکشودیم	
وقت کز شکوه شادی با شویم	بزد یک شد که با غم دل نشنا شویم
محتاج نوبهار نباشد جنون ما	از قید عقل شتر از غنچه و اشویم
الفهت بگرد حشر جانان میرسد	بچکانی پاک با دشتنا شویم
مر مطلق نیست چهل کرد و از سوال	
بی حاجتی کجا است که حاجت برداشتم	
یک کار پیدان شهادت نمودیم	کوی ز بودیم و کمینش نکشودیم
آتش زن سر راه صبر است تسلی	رای بنصیحت عبت از دل نکشودیم
شد پرده صد جلوه عبا رنق سر	این است عبت ز ایند دل نزدیم
دلگشایی پس که در ایام محبت	
آغوشن بخیزد حشر نکشودیم	

چون کرد مرز که در دم دارد سواهی شوخی	در که چو نسبی افتاده است راهم
با آنکه بهر با هم حرفی نیاید ار شرم	دانشه است حامل شرمند که گفتم
دل شوریده ازان لعل بر حسان دارم	بسی در نفس غنچه جانان دارم
ست صد صبح قیامت شب بجران مرا	لیک در پرده ظلمت بر تپهان دارم
دل بی طاقتم آینه	میرود آینه بر دل جانان دارم
بکدر دیده ام از اسگ صد می بخند	چشمی از عشق تو چون کسب طغیان دارم
باز میگوید سخن میخواهد اما نشنوم	یک نفس ای دل نال از درد خود تا نشنوم
حرف عیسی دهان گویند جان میداده است	این سخن را ما چو خود از مسیحا نشنوم
نکمت زلف ترا پنهان نزدن کل	زخم دل را میرسد بوی اگر نشنوم
بنت یکدم گریه ای ناوک جز ز زود	بچو چو شش می زخون خویش عزا دارم
من که دایم خون دل از دست جانان بچو	کی ز دست خضر دیگر آب حیوان بچو
بچو بر که لاله ستر پای من از آتش است	بشود در داغ دلم که آب حیوان بچو
از عشق دارم دل صد پاره آواره	تا دل خود میخورم رزق پربان بچو
مانع رزق نمیکرد و تغافلنهای تو	زخم بردل ز ستمهای تو پنهان بچو

دامن دل از زخم خار خار افشاندیم	دست بچون بر که کل بر ز بهار افشاندیم
مهر ز چو شش از برای سقده ما چون بهار	این گنک را با باغ لاله زار افشاندیم
بچو بر آن ترا اینها ز بون ما کرد	حرفی دارم که چون از دل عبار افشاندیم
خشم بدل با کبیش ما کشتن جراتت	آه ازان سینه که ما بر روزگار افشاندیم
چو در قصه دل دیوانه خودیم	در خواب از شنیدن افسانه خودیم
میشن بهار لب ناکشاید عذورا ما	چون بوی غنچه در گردانه خودیم
مشوریدگی به چو دی ما بود نهان	سپید کنج و کبر شسته و پیرانه خودیم
در جستجوی خویش بهر بزم خوشیم	ششم مزار محفل و پروانه خودیم
رزاه برده بشرفت نوای خوشیم	ز خویش کم شده ایهای خوشیم
طراوت گل رویت ز آب چشم نیست	ز شام تا بجز در دعای خوشیم
اگر چه از رخ خوب تو زنده میمانم	دلک زنده بودن فانی خوشیم
بروز وصل چنان که جوان خوش روم	که دزه دزه شود ز زیر پای خوشیم
دور است از جانش در بزم وصلیم	تا راست شام شمش من با بدم کفتم
بر خویش معیشت نم بچون جاب دامن	بر چشمه را لعش افند اگر کفتم

بکفر طاق ابرویش نهادم تا کجا رفتم	رسیدم عاقبت جایی که دوست یکن
کوبی آر میدم کردمی اسود چو ششم	رسیدن را بان مرغ وحشی زیر پر دارم
کسودم چشم عبرت دیدم شد حلقه دایم	سخن فهمیدم و فهمیدم شد حلقه دایم
ز لخت دل نهان در بر کله کل چون بوی گل کشتم	درین بستار کله فهمیدم شد حلقه دایم
چو موری بر کنار	ز جای جویشتن لغزیدم شد حلقه دایم
غزور شور سودا بود در سر چون خطش مارا	سرا ز فرمان او پیچیدم شد حلقه دایم
چون کل اگر چه آتشی از تنم کشتم	تجانی که بچو غنچه کسند خنده لبم
معدوم از ز حال دلم نیست اکی	بر کوشش دل نمیزسد از ضعف یارم
ریزد ز چهره رنگ چو خارم رود بسا	از بس ز رشوق پیش چنانش لبالم
از بس که سوخت سینه و دود من جهان رفت	سزداع لاله گوگب رختش زنده شدم
برای دیده نادیده مردم سر کم دایم	بجلی کن بین کوه که من در دل ز غم دارم
براه دوست پیاوست مهارت ازین دایم	که با خود چون نفس دایم رفعتی در عدم دارم
جبار امر تابان از کفای میکند روشن	چه من حیران یارم از شب بجز آن دارم
بود یارم چو موج از خویشتن بیو تنی کردن	بمنزل برسم زمینان کهن از خویشتن دارم

بنت با خود جای صلح از خجالت بردم	خویشتن برادوست میدارم که با خود دهم
بر نمی آرم نفس از خجالت اعمال خویش	آه از بار کله ماند است چون رگ در تنم
پسجا با سحر کل بر حیدر دامن بگذرد	برق اگر از دور اندازد نظر در خرمم
آتش دوزخ نیکس از دم پاک از کناه	شعله هم از هم آتشی غمزد دامنم
خانه چشمت بر باد چاش خانه ام	چون ترا دیش میکند از زخه ویرانه ام
بستم آزاد دلدرون سینه است	داهما پهن است از یاد خطش در دایم
سخت بر تنم که آزادم کند شوریدی	پره زنجیر چون موج از دپوانه ام
سنگ را چون پرواز فلانس پروا میکند	چند بی بال پر نفس سوده پروا نام
از صاف دلی درین عیب است کلامم	چون آینه کی مظهر عیب دگر انم
از بس که تنم زار شد از محنت دور	از خویشتن خبر دارم و از بچر انم
چنان شخ که از میوه بسیار شوم	از بار سز بر دل خود نیز کرامم
کرد از پر مرغان که پرواز نهند	نشست عناری بهل از رفتن جانم
ز نظر جلوه ات در خانه دلها خبر دارم	اگر از شکوه لطف عامت مشکوه ای پیدا کردم
شب تاریک را چون چشمه خورشیدی غم	که دایم جلوه آن سیمین برادر نظر دارم

حد انصیب کند وصل آن غزال خطارا	همین قدر که دل جویش بود بسارم
مکن با چشم از ضعف من که در تب بجان	چو ز کسب چهره خود دیکت مکنش زارم
جمع بگو منت مستی ندارد بر سرم	اگر چه با تا توان گینا پیرین ملاعز ترم
مخوشمست در سر راهای عشق تو	ار بر بیزها کجا کوه سئود بال و پریم
که حدیث مردمم صحن با سداست	همکشت با خیزاری حسرت کوش گم
سکه بر سبزی نمیداند ریاض بخت من	برگی آید در آتش دودی از نخل نرم
تا با سگ خویش همچون بجا آلوده ام	میرد چون موج مر سو پای خواب آلوده ام
برین زارم نشان که بر داغ تازه است	سر بر چون انکار است که با آلوده ام
بیناید دوست از من همچو زنگ می زجام	سکه از حصار محویش جباب آلوده ام
سبزه خوانیده یاد از بازی طفلان بد	سوخیت بد است از ترکان جباب آلوده ام
آنم که یک نگاه زمر کس که او کشم	این شسته را بجز زهر و دفا کشم
ای کاش روز کار در یاری آنقدر	کز غیر انتقام دل میزوا کشم
در دم که در دست ز دامان وصل تو	برداشتم که خار ملامت ز پاشم
حالم بچون کند رومن که روز وصل	ز یاد او نمک ز دل چون در کشم

لب سوال چو کن به باز نکشایم	در اوست زبان جز باز نکشایم
پاد آن مره سر کز نیایم اندر باغ	که چون کل زر که خشک خاکش نکشایم
بدان طریق شدم گرم در ره طلبش	که چشمم در حرم وصل با نکشایم
بخطیاد بود در دل جهان شدم ستول	که ای کجاست سر خوشی که نکشایم
نزار خود بلکه باید بگذری از عادت خودم	نزار یک کل که سبزی چشم شوق از رنگ تو
کجا از ابرم کز مایه دریا سنگ کردد	اگر از حشر گرم کی ز دل کم کردد اندوهم
نمیدانم که امین غنچه لب روشتش	که بر که لاله از زکس او ز کسین شد جوهم
بغرای قیامت ز اقامت نیست پروایی	ز نامورای وضع جهان در سایه گویم
دو بوسه از لب میگویش استجاب زدم	ز تر دماغی خود عوطه در شراب زدم
مرا که شد که چشم دورین غواص	که گرفتیم اگر عوطه در سراب زدم
شب فراق که ز رنگش میزودم کز	طیایچه است که بر روی آفتاب زدم
سگت شیشه ز زخمش بکیت خون شراب	از ان کف که ز شور لوت بر کباب زدم
نمیشود شب بجز خون ز دیده بنارم	بهانه از کس مست ترا بپوشس با ریم
چو می ز شیشه چکد از لب خون زناست	به دست غم دل خود را اگر بشی نفسشام

چون نقش با براه تو منزل گرفتیم	مانند کرد امن محل گرفتیم
از آه ما برس ستمش ازین کن	کاین تیغ بارها ز کف دل گرفتیم
مردل که دید چشم تو آزارش کار کرد	
ما هم عجب نباشد اگر دل گرفتیم	
بچه اللهیم ز اهدی آشامی بود گیشتم	چه شد از زاهدان چکانه ام با میکشتم
تویی از بادده دیدم ساعز ز در کف ساقی	سکان کردم که شاخ ز کبی دستت در پشتم
اگر بود دمی در دیده عکس روی مگر بکش	
بوی و قدر تر از ساغری با ده در پشتم	
بگر عجب سیمین او روزی که افتادم	دران چاه فراموشان دو عالم رفت
بگفتا چون بدو گفتم چرا کردی فراموشم	ز حق مگذر چه مانده از تو با این ضعف در بایم
فر از جوی دار دجله افغانی که من دارم	
دل م خورده ام شاید رسد روزی بفرادم	
بگذاخت زانش غم دوری بس تنم	کردم نهان که شود آئین منم
چون موجه سراب شدم بجز اضطراب	در ضعف تن بلند مگر دید شویونم
چون شمع داز لوله چکد که برام زنیام	
آتش کند شایستهش تا بدامنم	
میدانم ز نستی کیستم من چیست آئینم	ز با ساقی نه باز اهدی با کفرم نه بایم

توان از نقش ابری دید موج آب بر براه	نایان میشود سر کشتی از نسک با نغم
پای تحویل کومر نیست در دست صدق منم	
مکن ز نهان را که معنی باشد تازه بخشیم	
من ندانم که ز درد تو افغان ساز کنم	خویش را در دم رفتن ز خود آواز کنم
کل حق را ز لیکر حجاب آلود است	چشم پوشیده بروی تو نظر باز کنم
بال پر شد دل شوریده ام از درد و فراق	
وقت شد که موسی در صل نو یروا ز کنم	
بر دل ز تو تر نفس داغی گرامت میکنم	زخم خود در آتازده از نکت ملامت میکنم
بگذاشتش پرستانم زمین موز دل	میروم در مسجد کبریا امامت میکنم
تا امیدی سنگ متناطیس نینفین حجتست	
گر کنای میکنم بهر بدمت میکنم	
ز مشوق اینکه بچولان او دو چار شوم	نشسته ام که براه فنا عبا ر شوم
چو بوی گل شدم آواره از کنا کشت عشق	
ز خود در کجیتم ام تا کجا شکار شوم	
شعله حسن تیان سوخته تا باک برم	مهرش بچو شتر ساخته کرم سفرم
سکه بگذاخته از پر تو رویت شب وصل	همو خون ریخت نظاره ز مژگان تویم
سکه در دیده خیال خط او جای گرفت	اسک چون داغ دل لاله چکد از نظرم

تا بر خنار بتی شنیفته و مفتونم	میکنند حیرت پستافنی کرده ام
دیدم بخت من از سبکه پنجاب آلوده است	بجی نیست که پیدا را نکردم
انقلابی که ز عشق تو مرا رود داد است	راست میگردد اگر کار شود دارم
از از روزی که از شور جنون عشق دلگرم	لفس چون مرغ بسطید در سینه ام
بجد الله که مرگس میزیم عاشق نمیداند	که آتش را از دوزخ دوست
چو بلبل نسیم گزینک لیا خود را در سینه ام	ز هر مو باز زبان خویش با افغان هم گفتم
چون لاله زدنش بود بخت سیاهم	چون عود از سوخته از گرمی آهم
نادیدم روی تو ز کوه نظری نیست	مانند لفس سوخت ز شرم تو گفتم
از بس که مرا گرم بود شوق لبویش	خاموشی و نقش قدم بر سرانم
خویش را در خیال کمر خان کم کرده ام	بیل سیم در کل آستان کم کرده ام
دای بر حیرانی صحرای محشر زانکه ما	خویش را در میان کاروان کم کرده ام
روی تو بر زود خفت چو خود را که اختم	خوش گامی از بنام این کار ساختم
دیگر نشد چار دل من سگفتگی	پارچه چو روز بود که خود را شناختم

تاره بنرم آن بت چالاک کرده ایم	با گرم دیده را ز کز پاک کرده ایم
ترسم که حاصلش همه بی حاصلی بود	این دانه امید که در خاک کرده ایم
دل را نمانده تاب که بنیم عیب کس	ز ایند زنگ را بخت پاک کرده ایم
آن نسیم که در کل بو شوایم برداشت	بعد عمری که بتا را بجا بهاری برسم
ند دل دارم نه سردارم نه سامان نمی آیم	بجد الله زین عشق حال در سینه دارم
سدم همچون جاب از خود تهی	تو ای سیم از زرت کیها تا دمی دارم
کنیم آشنای او سدم بیک اینقدر زانم	که سدا سوی حسرتش رام دل که خود در می دارم
از هستی بخت کجیدنی میداشتم	کردم حال دل پر سیدنی میداشتم
کل کلفت از کل ترا چون شرح کردی	آه اگر طانت کجیدنی میداشتم
تا نفس بلبل مال ناله خود میبرد	کاش تا مروت نالیدنی میداشتم
چو یاد آید ز کوی دستاغم	چو احگر زنده میگردم در و اغم
تو اهد رفت پروان بویست از بزم	اگر چون عود سوزی استخوانم
از از روزی که همدم غمت را	در آتش چون شتر این نسیم جانم

اگر می بود دردی دل در زمان پیش میگردم	فغان از اثر بلبل ناله در رویش میگردم
خفاش است که در کله از وصل از جامم	چو شمشیر میگردم ناله را چون پیش میگردم
مگر در زرب لب تکلام جان دادن چه می گفتی	دعای خضم کافر کشش ظلم اندیش میگردم
ز میان بی برود وصل جانان کار دل کردم	ز نهان خون خود خون جهان را با بخل کردم
و فای میخواست تعیری که دنیا و الفت را	عبار دیده را از اسب چشم خویش میگردم
ز حرف عجب بر کرد دل می کشد بچیدن	شمردم عیبهای خویش را خود را بخل کردم
بروز وصل از لب تشنگی زانگونه در بام	که چون با قوت از گرمی در آتش کم شود بام
تلاش وصل با این ناامیدی چون تو ای کمان	بگویدش اگر امان ز کرد و وقتت جوابم
مرا از بسکه عهد دوستی با غیر محکم شد	چو با قوت آتشی هرگز نیفتد دست از بام
تا دوست پیش دیده حیران گرفته ام	کو با بدست آتش سوزان گرفته ام
می میرم از خجالت محبت که پیچیدم	اگر از قتل خویش ز جانان گرفته ام
از بسکه خوشنامت ز من چه دانا گشتی	دل باز بس ز طره جانان گرفته ام
پای تا سر لصدای جری گوشتش شدم	بره وصل چو نقش قدم از نموش شدم

افتاده ام ز کار بد لخواه خویش تن	ایست روز وصل تو کاری که ساختم
از جان گذشته ایم و بقا تل سیده ایم	خون باد داده بجا صل سیده ایم
مشکل درون خانه تو اینم راه یافت	عری گذشته تا بدر دل سیده ایم
از با متاع صبر بچو پدید زانکه ما	با کشتی گشته بسا صل سیده ایم
تا کشته نظاره ات ای سگدل شدم	چون می ز جوشش شوق تو خون بخل شدم
با آنکه پدلی ز من ارشاد میکردت	شمشیر دوست دیده سراپای دل شدم
مرگه بنفش رحمت او گشت دردم	از انفعال محصیت خود بچل شدم
بهر ای که رفتم از پی مطلب جز دیدم	ز هر منزل به امان پای را نزدیکتر دیدم
چو دل شتر حج از پر دواز	من این را ز نهان از کتاب با ل پر دیدم
مگر دست مرا در حشر دامن تو نشاند	و گرنه من ز آبر بار دیدم سخن بر دیدم
بچشته ز ساینده سی می پریم	چو آب آینه از تشنگی زمین گیریم
ز ناتوانی و ضعف نمیتواند رفت	بغرض نقش کنی که برابر لغت بریم
سید کوسم کل باز کریم بهار	چو غنچه باز شود عقده های رنج بریم

پنجوی پس که باین پای روزمانده کار	بگردم ز خیال تو زاموش شدم
من کی حوصله لذت دیدار کی	دیوه از روی تو پوشیدم و شوم
کی بل مرکز هوای سیرستان دادم	در کسبان صحنی باغندلیان دادم
این بان سر از زبانه برون آورد	راز عشقی را کرد در سینه پنهان دادم
خواب میدیدم لب شیرین او را میگویم	چون شدم پیدار دست خود بهندان دادم
از دل تا شای تو را هست چشم	آهست بر آینه نکاست چشم
در عشق تو از بخت شکوه دارم	عالم میبچشم سیاه است چشم
جزینستی خویش در هیچ بذارم	جیرانی حسن تو کوا هست چشم
سین را در یای خون از شوق قاتل کرده ام	آه خود را با دبان کشتی دل کرده ام
بکه را من و لاشین افتاده با چندین شب	بچه نقشش پای تو و سر کلام منزل کرده ام
بکه از زکشتگی در راه جانان خن شدم	چون جاب از یای تا سر خویش ترا دل کرده ام
کشودم نام از بنال کبوتر بر ما بستم	مذاقم بکه بچه ذکر دستم بر کجا بستم
پان ما و جانان نام و فاصده میبکنید	چو بوی سبیل دکل خویشین را بر جیب بستم

حکایت شد حدیث پیر ما بهنای آن خرد	زینفن خاموشی بر نامه شهرت در استم
جدب حسن یار میباشم	سپیل حیرت ز خویش میسر دم
چشم دایمی در انتظار هست	اگر در چشم شوق میسر دم
دل دیوانه رفت و چون طلعان	دیدم در پای اشک میجو دم
آنکس که پیواری من دیدم روز وصل	داند شب و از آن تو تنها چه میکنم
چون بار را وفا و مرا تاب وصل نیست	نومیدم بس است تنها چه میکنم
چون کم درون خانه دل میتوان بیند	دیگر سوای دامن صحرا چه میکنم
بکه مهاله بچویش از شوق تیغ قائم	سر شب افزون میشود چون ماه نورم
بچه نور شمع در فانوس از بیطاعتی	میبطاید در بال پر پرواز مرغ بسلم
بکه از یاد جمال و دست دوری	خون می آید برون از زخم سوزم
مکودیکر چپان ماند بجای خویش بنادم	شرار ز نسک پرده می آور با تیره ز نام
مراستیا را زمین سپوشی دست می کشی	توانی کرد اگر خود را توانی برد از یادم
ز جا برخواستن با این توان از زمین آید	فخادم هر کی از دست غم در دام افتادم



کرب و دستت ز کوم چون صدف پر میشود	دستهارا که ز چکاری نانی بر روی هم
عکس بکت کل میکند ز کین هزار آغز را	
لاله رویان ز نگهارا میبرد از روی هم	
بعد کین چو بار از خاک کوی یاری ایم	اگر چه سیل دارم در بعل همواری ایم
مکوجا مگوزین ناتوان کاری نمی آید	بیمم بس که در چشم رقیبان حواری ایم
سواد اعظم معشوق کرده است مریوم	
بزمک کوه طرر از گلشن دیدار می ایم	
در سر کوی تو شبها دل خود سوخته ایم	ینت چون لاله رسا آتش از خسته ایم
ینت چون یاد تو غیر از دل جای دیگر	چاکر دلهای رقیبان لعنت و خسته ایم
ما که غمناز تو نداریم دگر استادی	
یارب این مهر و وفارا ز که آموخته ایم	
در انساعت که از وصف لبی شیرین بودیم	بدیدار ب زبان منواری همچو بادیم
اگر صد بار رود چشمه خورشید میبوید	مگر دشتی بر کز ترکی از چهره شامیم
فت مدم دانه اما سپند از تاب دیدار	
بزمک چشم مجرب و در میخیزد از دامم	
پا چیت سوی دوست بترکان می ایم	در خواب هم سجانه جانان زفته ایم
ای غنچه لب بجز که از رسالت بلبلان	شد عمرها که سوی گلستان زفته ایم

موج آبی از کین دل برون می آورم	ماضی بر شکر بخت بون می آورم
چون دارم که با این نظر اسب سحر دمی	ظافتی وصل خیال دوست چون می آورم
سایه طلا و س که افتد بدام خط و خال	
جله بیکت از خم الوان برون می آورم	
مرغش از ضعف صدره خویش را کم میکنم	خویش را تا آشنای چشم مردم میکنم
پارچون ریزد برین حالت چه چیز است	من بکنیدین دشمنی بر خود زحم میکنم
همچو بوی گل شمشاد	
شیخ در کف بر دم برون وره کم میکنم	
بغیر وصل دگر مطلب از زمانه ندارم	ز شوق روی تو پروای دام و دانه ندارم
ز بسکه هر کس شوی پس از صحبت	تام سقده اگر میبوم زبانه ندارم
ز بس تهیت ز نقد مراد دست امیدم	
برای کشتن که در سرش بهانه ندارم	
جز ز خویش خوارم ز بس که در چشم	اگر اینقدر که برون میرود در سر سوسم
ز کنگری جز نشان عشق فاعل نیست	بجای پرده گوش است پند در گویم
جز زیار ندارم چو لفظ از سپنی	
اگر چه دور مگردی ز آغویشم	
خوب رویان بدل و پله قند از بوی هم	در کنگر افتاده انداز کنگر کسوی هم

کم کرده ایم از آن ره کوی ترا که ما مچون بای بدمان زفته ایم	
عسری ز روی کهنی از بوی او بس است آزاده را براد سواحت حاجت	بیا در بار و فکرمین هم نمیکشیم اندریشه بجای وطن هم نمیکشیم
چون شمع ایستاده بر شمشیر است خاکش بر شمشیر و سخن هم نمیکشیم	
عبت بود اینک من در راهی کین عمر گویم سغالی که در آب افکنی میدارد و انفالی	سگم تو تویی در جام جبهه شمشیر عجب بخت دامن به سپهر از می که خروشیدم
اگر پی مراد بر باد و نوشی خام معذوم که من باد خضر خود کام رزم کز بختیدم	
پاد روی کز نیکش دمی کز خوشتر بنفتم بشی برده که بر دستش پریشانی	کام نشد که از زندان بکشت چمن نفتم بذوق کرد سر کردیدت از خوشتر بنفتم
چو میدانی که شوان زنده ماندن بپوش در کجا نچه میگویند بباش اینجا کز بنفتم	
ینساری بچویش از سرگشی چون تو درسام برکت دانه کز فیض باران بر سر میگردد	کمر یاد ترا در دل زانغان بچیر سازم بدام از یاد بکمانش که ره را بال در پشام
پنایم در شمار را باستان شسته کوه در شمشیر از برای آشنای کید کز سازم	

در کلام

در کویچه وجود بجز ذکر دوست نیست یک صفحه بس حمیده روان وجود را	مانند تار سبزه لبه در گذشتن ایم از کنگوی کاغذ و دفتر گذشتن ایم
باید بود را بتو تا کام در ستم ترسم روم از خاطرش ای کاش ز یاد	هنگی سوسنی صیاد خود از دام فرستم در جام سفالین می کلفام فرستم
رنگبده امشب ز تو دارم کله چند	بنوست دلم تا بتو پیغام فرستم
ما و معشوق برای دل هم سوخته ایم سبکه راز دل ما پرده نشین مایه	سپهره مهر و فغان از هم آموخته ایم از می باد لبش چهره نیز سوخته ایم
مر کس از گلشن وصل بکلی چیده و ما	مچو پروانه همین بال و پری خسته ایم
پاد سبزه خطی عمر باشد پا بدام نام بمیرم بهر موت خط خود را چه میساز	خدا صی داد این زنجیر عدل از جور طغلام که اصلاح پریشان میکنی من هم پریشام
ز هر چه زخم خیال خط او کرد است مستغنی	من از همه ای این سر سپرداری سپیام
عیسوت ای که از غم نادیدنت دلم مردم ز شرم بی ادبها که شام بجز	پروانه را کمان که مگر شمع محظوم استاده بود آن بت چمن در مقامم

با این که در دل من مست میکند	ز یک اشاره بروی او حل مشکلم
بناشد خوشدلی از من تنهایی که من دارم	ازور کنی توقع از برای با حق دارم
اگر لب بسته ام در پیش خشم از دستم می شود	خوشم نماند پذیرد که من با وی سخن دارم
بود در دلم مرگت دل که ز دیده با ریدم	بیکس مباد این دل بس جمع که من دارم
پارخوشترین در خلوت دل صحبتی دارم	که چون آب کهر در بحر با باران نیامیزم
مکن را کشت حاصل کام دل از پسته خدا	من از بس شیرینتی بال لب جانان نیامیزم
گرفتم اسیرم سپاس از درد ناله	غنیم حیزم چاره ام زار پریشانم
شگفتن نیست در طلوع دل افسوده را	کمن در خاک همچون دانه در دامان دستم
شعله سوز دل از مردن نمیکرد تمام	تستی دارم که خوردن نمیکرد تمام
دوت رفتن مهر دنیا را بد نیوا کذا	حرکت این حسرت از بردن نمیکرد تمام
بچشم زخم علاج که زدی خود کردم	چو شمع خوشه خود را سپید خود کردم
ز آسمان کنز ایندواج صفت را	تغافل که بخت بلند خود کردم

چون دهد حیرت دم وصلش نترای	حلقه چشمش شود ز نچرخ پای منیشم
میکند در گوی او از نور خالی دیده را	تا که بشیند غبار لوبجای منیشم
چون گویمت ندیده شوخت مشوشم	از اسکن چشم خویش چو در آب آتشم
پرون ز دیده نور نظر فین میدهد	آسنوی چرخ شعله فوز است آتشم
استماد عشق تا یاه و افغان کشته ام	چون اثر از ضعف تن در ناله پنهان کشته ام
در رهش از دولت ز سود کی همچون غبار	تا زخم دستی بر آتش پریش کشته ام
بوی زان تشین کلجانانه برده ایم	گوی چون ز بلیل و پروانه برده ایم
حاجی اگر کعبه رود بدل درست	تا بپریش کعبه بیجان برده ایم
ز قتل خویش ز بس شادمان مضمونم	صدای خنده براید ز موجه خونم
چنان که اخته ام ز انش کل رودی	که موج سپهر نماید ز باغ پروم
بعد امید که ز منی اندوخته ایم	برق اگر روی نیارد سوی ماسوخه ایم
اسکت در دیده ماسوخه کن میوزد	این چراغ نیست که از خون دل در خونم

شکو و چند ز پیداد تر حسم دارم	شسته خون خودم از تو تو ظلم دارم
سینه ریش ز دلجویی مردم دارم	در محبت من بر کبر خود چو صدف
دیده می پوشیم از دنیا و سپا می شویم	خواستش از دل چون رود گرم نما می شویم
پرده بر خویش می پوشیم در سوا می شویم	عکس در آینه چون پنهان شود در میان <sup>سود</sup>
دوق در دو در راه بی ارژداسم	شکر نده لذت خون جگر داسم
بیرا داداسته ایچیر داسم	ای که گویی محرمی کوراست در کیش او
جان عالم را اگر خواهد تنها میدم	بر سر باران خواستش داد سودا میدم
نقد فرصت کرد بخت افتد با من میدم	همی دارم که با این پایه وقت استقام
ز اندیشه جمال تو پیروم نمیزوم	از هر خط و خالی تو پیروم نمیزوم
از عالم خیال تو پیروم نمیزوم	هر چند میسر هم بود بال پیروم
استخوان خویش را از دماغ خستنی کنم	سوق کویا تو دماغ از نشاه این می کنم
کبرپای بخت بر کرده کای طی کنم	بی تو ام در خزان سپر بهار رفته کرد

سینه را از دماغ شوق دست گلشن کرده ام	شمع را چون شکر از از خویش روشن کرده ام
حاجت بشمع در چاغی نیست در شهابها	تا سواد خواندن این صدف روشن کرده ام
روز وصل او نه تنها دست و پا کم کرده ام	سکه حیرانم نگاه خویش کم کرده ام
ای که می گویی چرا در کوی جانان مانده	نقل را در کعبه این بیوفای کم کرده ام
نظر از چهره گلگون جانان بر بندارم	رخ از خاک و دل از زلف پستان بر بندارم
ز سوا ای جانان شادم که روز وصل <sup>دانا نش</sup>	اگر آید بکف دست از گریبان بر بندارم
چون از شراب چو ز تو پر شور بودم	سستی ز صد گذشته و مجور بودم
چون پشت در روی آینه در کین لباس	با دوست دور بوده ایم از دور بودم
بر جای خود ز حرف بداندیش ساکنم	هر چند جور کردم فزون پیش ساکنم
جایی که میشود در کله سارجوی آب	در عالم کوشش می خویش ساکنم
عیش اگر آید پادم غم تصور میکنم	روز خوشش در خواب اگر غم تصور میکنم
سکه ای بی طبع و لیسو در کله سار	پیش اگر آید غم شادی تصور میکنم

از آشنایی تو سرافکنده میشوم	شمر منده میشوم اگر بنده میشوم
واعظ کن در از حدیث عذاب را	این بس بود که بار و گزند میشوم
کودل که از نعم تو عبادت بهم کنیم	شایسته عرض شهادت بهم کنیم
دو رویی مرا ز صحت جان دل تراش منس	چندان بود عمر که عادت بهم کنیم
همه شوق سوی کعبه جانان رفتم	چشم پوشیدم و از خار میگلان رفتم
محنت راحت از اندازه آفت پیش است	در دمیو است دلم از بی دروان رفتم
چو شمع ز آتش روی تو صاحب لطفم	ز آرمیدگی خویشم سرسرفتم
فغان بر وجه مستغان بجانب دوست	بگو چه میسر و آید ز آنکه پنجسرفتم
ز قحط ناله بصر او چو پند او افتم	بپای کوه بدر پور زه صد افتم
ز روی هیچ قیامت نشود که زان	چو مست شوق بهنگامه جزا افتم
سگد از خوی بنان ناله و افغان کردم	شهریاز اسماء بوی با بان کردم
گشت صد چاک دل ز زنده بریزم چو سوس	تا ز پیدا دو تک آه پریشان کردم

ز ناز ساقی تا کی عذاب روح کنیم	بآن رسیده که ما تو به نضوح کنیم
تا مسمومی صاف شیب و در پیر ما	تا نهد در دشت شربی کرد و صبح کنیم
جز ز او حشت آموز دل صباب خود کردم	تا شاکردن و پیرانه از سیلاب خود کردم
ز اموشی رفیر دوست باشد طاعت عاشق	مکزی طاق سنیا ز اچرا بر خود کردم
من مردم و با بخت فغان دل ز آرام	چون کوه صدایم نشد از سنگ آرام
آرام من از جور مرا سیدم کرد	در آب چو آینه نشسته است عینم
سینه را آماجگاه درد نالی کرده ام	از غبار دل نفس را تیر خالی کرده ام
بر نی آید چو بوی غنچه از دل ناله ام	عمر را با آنکه صرف سین چیدگی کرده ام
خواهم از شوق رحمت جبار زین پرور کنم	وزن میکرد تا شای جلال چو کنم
رفت جان بی اختیار از کردن چشم نهان	شکوه جهان شود که سگوه کردون کنم
مکونمیده ترا از کجا شناخته ام	بآن نشان که نداری ترا شناخته ام
برون ز غلظت یادت بنده ام هرگز	ز شناخته آمویش ترا شناخته ام

شور جزا زلف سیاه فام دیدم	بانیض صبح را همه در شام دیدم
افتادن سمند بکمان عمر را	از حسنه جسته رفتن ایام دیدم
بکنج بخودی افتاده ام جای خوشی دارم	که در چشم میدردم تا شامی خوشی دارم
برام سایه ام افتاده نوز مهر تابانی	سراپا دوست کردیم سراپای خوشی دارم
کافرم کافر اگر اند دست بجران نیستم	آنچه من را انتظار وصل جانان نیستم
رفش کن در شب بجران لب می آورم	از دل مجروح بیداری که بجان نیستم
خاروش نخرم که گمان شده عایم	چون ریشه نخلت زبان در دهانم
چون شعله ز نو سیدی دل سوختم اما	گر راه بی بی بزم راه نایم
نفس نه پسین رفت ز فرم ز پیش	بکدر روز و صالت بوشول شدم
جرم نیست که جازا بگرمی باید داد	وارنه صد بار بشمیر نه مقتول شدم
آن لوح خطی که روزها نشان جانم	وصلت حرام باد بجز ذکر امان و هم
موسوق طفل نیست نه اندر طربن جور	عده اندگشت که صد بار جان و هم

قصر شیرینت از یاد قدش اندیشام	از سنگت دایم پیش آمد صدایم
بچکان شتید از من با هیاهوی کر نی	بکدم بی صدای ز در شراب ز شام
بکله زرد و نوان از دود آه خود شدم	صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم
با وجود آنکه بر نظاره عمر تازه ایست	روز وصل دوست غافل از نگاه خود شدم
در تاشایش دل شوریده را صیقل زدم	بچه از شرکانه محذوب دیده احوال زدم
رنگ برد از چهره بخت سیاهم آه زدم	از نفس چون صبح این آینه را صیقل زدم
براه دوست رو اینم و غافل از یادم	جر بار زد بکرم رفقا ریم
اگر ز غیر کنم شکوه از خود است کفایت	رنجوی باز که خود مستقل در آزاریم
حساب عقل بر اندیشه استود معلوم	حدیث عشق به انم کجا شود معلوم
چرخه اگر چه در حساب هیچ دلی	ز من بر اتب شاه و کدا شود معلوم
مار امیر صد چور کسی نفس بهم	چون میر سندا و ادمن و داد رکن بهم
با آنکه بسته شد رویت ز جوش خلق	پهلوی من ز در دست دو کس بهم

دل خود را جز در از وصال یار میبازم	بمزد و پست این ره را بجز در هموار	میسازم
مرا بر خود ز بس روز وصالش رسک می	بجوایم که بریند یا را پدید از بسازم	
کردم پنهان شود آنگاه بار از رفتنم	کردل معشوق بر خیزد غبار از رفتنم	
بای بر سر جانها دم خاک از گرمی کداحست	گشت این صحرای حشر شبه سار از رفتنم	
پیستون باشد اگر در راه آسان می گنیم	گره ما چون مست کوه در درازان می گنیم	
آن صفت لب که از نقش کلمه ساده است	گر اجازة میدی جانان بدندان می گنیم	
تا گرم بروی تو چو شمع است کلامم	رقصد بر از شادی وصل تو کلامم	
که طالع بره اند که چون نوز ز فانیوس	گشوده در از خاز دو در سر ارامم	
ای که پرسی بملک عاقبت چون آیدم	بجو بوی گل ز فید زنگت پروان آیدم	
استگ رانازم که تا گوی تو از طلعیان و	چون جناب داده دایم بر سر خون آیدم	
حیف باشد دل پر خم برد لذت زخم	گر کشم تیغ بر دوزخ با در زخم	
تا خیال تو تصور شده در پیش نظر	طعنه بر جبهه پنهان پر ز اد زخم	

دی که گوشه امان یار میگیرم	کدام ایگه ز نستی کنار میگیرم	
بتول کردن احسان ز من نمی آید	ز کدام ندول از روز که کنار میگیرم	
بست چون صبر خیال رخ جانان چکنم	من که از نمودم غم ملک سلیمان چکنم	
کنم تر که خیال لب شیرین بدن	پر روی طفل مرا چست حریفان چکنم	
من تو به ز صبا چو شدم پر شکستم	صدا حیف که پر بنزریا دیر شکستم	
سدم که رسته من بار صنوبر	از بس که در و ناخن بد پر شکستم	
ز بس همت ز باد صبح بوی گل میگیرم	سراع زلف یار از نکت سبیل میگیرم	
ز جام عمت خود لبیکه شتم استغنا	شوم که آتش سوزان کلاب از گل میگیرم	
متاع خوشدلی خود بدم فروخته ایم	ز کبسه که بنقد حیات دوخته ایم	
ز آفتاب نشد شام بخت ما روشن	چو خال وی کز میان ستاره سوخته ایم	
من مگویم آرزو دارم بردیش رو کنم	چهره میخوانم دی بر خاک کوی او کنم	
بادی از چاکه دل خاتم دینش بکنم	بمناظر حال دل خاک اگر پہلو کنم	

اگر دوست گریزم گوی خورشیدم	چو نقش پای بر پیکر راه در بندم
ز دین رخ خوبت بزرگ سایه بخش	ز دوش کسوت سستی بدور انجندم
از بس که پند حل کس نیست قبولم	در خانه آینه چو ماهان فصولم
با آنکه می نیست کبری یاد تو باشد	کز دل زرد کینفس از سینه غولم
جدا ز بزم تو هر که نظر مست بدلم	چو خون دیده عرق ریزد از رخ مجلم
سوی باغ ز زندان غم خلاصم کرد	چو غنچه پری گل شد کفید قفس دلم
دم رفتن ز گوی او دچار آرزو گشتم	ز راه رفته بر گشتم بگرد گوی او گشتم
ز طعم از لب آن شوخ بوی شیر می بود	نخوردم با ده امان شیرست از بوی گشتم
با دل خود در میان چون حرف منظور افکندم	برق شوق تازه در رخسار طور افکندم
خوش بسنگ راه دل یعنی جهان چسبیده ام	بخت اگر یاری دهد بردارم دور افکندم
کشد نیست در ابروی او شناخته ام	بزد چو دی امر دزد رنگ باخته ام
زمانه با من بسکین همان نیکسازد	اگر چمن بچانی زمانه شناخته ام

ک:

کشته روشن چشم من چشم ترا ندیده ام	سر چشم تو باشد تو تویی دیده ام
جام می زد دست بی ساده می کشم	در پای گل نشسته ام و با ده می کشم
از بسک جو رطفان از بسک ناوانم	در تن چو عقده کوه مرخداست اسخو انم
کی گذارد دست کاو که من بگویم	ز بسک جانان را بگیرم کس را با او شوم
دزدان آفتاب روی او میختم	شام بجز از چو زلفش از کله او گشتم
دیدن رخ او ما را ز نمر امان کید	تبع بود است آنچه با آینه می پنداشتم
سپندم بزمی از خیال مشغول و یام	ز جا در کستان تی سبت از باغبان گشتم
ز بزم گشت شیرین آنچنان از بران گشتم	که پندارم لب شیرین او را در دین گشتم
خوش را غاموش از اظهار مطلب می گشتم	خط بطلان از زبان بر صغیر دل می گشتم
چو آن خاری که از گل بسک در دست گشتم	نشده حاصل ز پیوند و صاشش غیر آزارم
رسانید آتش عشق بتان زین سفیدم را	چو اشک شمع کافوری یک شب با نامم
سایه میگردد بگرد سر با آن بسکتی	بست مرکز بسته پای کرد او کردیدم
چاره ای که جو ام شاد اگر از زده پنم	کز سر در کریان بودنش چنین زبدم
از نقش کین نام نگوین را استوان خوانم	از چاک دلم فاش نشد را ز دورم
تا بزوق دیدن روی نکوبنی برده ایم	با دهن چشم توت روح و ایم خوریم
بود یک رنگ آتش در فراقش روزگار گیم	ز جان دور کرد پین بردن که زده گیم
چو قری که چو چینی بر زبان مرکز می آرم	شود طایر ز پر دارم که سر روی در نظر دارم



ز یاد دوست سدا ز بس سپهر دستم	چو آهومید و چشم سیاه او بدنام
صد چاک بدل افتد مرگه که میدوزم	چون شمع زبیم او میوزم و میسوزم
مترکان از آن دمی که جالت خریدام	چون بیشتر کشوده رگه ابر دیده ام
مستم بز جلی سر را می گرفته ام	پمانه زد دست نگاری گرفته ام
خط سیاه بنا گوش یا ر را دیدم	دو حرف خواندم و چندین کتاب فهمیدم
کی از غم وجود کم خویش سوختم	از غم گرفته خدم خویش سوختم
با خیالش تا سحر که جام هوش میزدم	یاد او میکردم و خود را بر آتش میزدم
ز نورش دزه دزه خاک را آینه می بینم	بهر سوز و کدازم رو بروی خویش می بینم
از خنده پستای قنیه خویش می برم	چون غنچه اگر کار بجو زدنگت بگیرم
نماند هوس آب بقا میانم	مچو با فوت یک قطره خون سیرابم
مجموعی که بر آرد از پر خود رشته را	فوت پر از آرزو بال پروان آورم
چون زبزم وصل با این بخودی پروانم	من که با خودیستم همراه از پنجا چونم
سکه با انداختن از فیض دست دشمنم	دانه چون موران بر آرد بال و پر خنم
حیرت روی تو میسوزد دل آواره ام	بچو موج باده در خون می طبله نظاره ام
سکه پر شده از فروغ روی و آینه ام	لاله دارد هم چو داغ لاله داغ سینه ام
من کنویم شتری در دل سوزانم	سینه کرم تر عارض جوانم دارم
سوانم سخن دوست با حیا رکتم	با خبر کام وی از لذت دیدار کنم

شده نام

شده نام در نظر آن چشمه جوان دارم	لب خشی جو صدف در دل عجان دارم
یغرت عشاق مرکز بر تا بر سنگ دسل	میباشم خود را اگر دانم پادش برسم
خدا ترسیت رسم زاهدان از من می آید	ولی از کردهای زشت خود بسیار برسم
سازگار می من که با کشتگان همچو جاب	باقای خویش با یک سپهرن می کنم
آیم کردل کف یارب ندانم چون کنم	من که بهر فطره خونی مزاران خون کنم
آینه دلم ز تو از بس که نازگت	که دیگری نفس کشیده آرزو می شوم
کوامر و ز زیر تیغ ابروی تو جا دارم	که چون مژگان بر کردیده ات رو بفرم
مچو آهویی که می اندازد آهوا بر بادام	از خیال چشم او چشمش با کردید رام
جاده کوی ترا وادی ایمن کردم	این چراغ از نفس سوخته روشن کردم
من که از دست تو با خود سرگرافی می کنم	با رقیب از ذوق یادت مهربانی می کنم
رو در محبت که هستی دست منام دورت	هر چه در کف داشتیم در پای جان بختم
لبی پر از شکایت از غمت ای مژده خودم	بهر شام بجان صبح وصلی آرزو دارم
بمانه همین از خرم و دیر کند شستم	در راه تو از غم سبک سیر کند شستم
ز ذوق حسن کندم او چون خوشه گندم	دلخاک بر زیر سر سوبی نهان دارم
سکه دل شتم اگر ریزد کل در چوب من	بر که کل را از کربان غنچه پروان آورم
چنان از یاد او امید دارم	که سپنداری در آغوش است یارم
کجا از پستون چون گویند اندیشه دارم	که من در دست همچو شیشه دل نشیده دارم

دستم ز کارمانده چونی در ذوق چاک	افغان بلند شد ز کربان جامه ام
ازین سادی طراوت راز سر کرده گشتم	بجای قناره کرد اوست نزار بر گشتم
می شود چون جیب چاک از نوانی سینه ام	می کشید عکس کرد در دامن آینه ام
پیش عمرهای تو از شادی ز بس شرفم	چون بهار از عوان چو نشت بر لب خندم
مشانه در ره تو ز ایمان گذشته ایم	در پیش درو جان گذشته ایم
چو رفت از چشم آن مهربان گشتم	کمان کردم که جامم رفت از آن خنک گشتم
کی تو ام مش او راه سخن پیدا کنم	لب مگر گاهی با نکتست ندامت و انکم
طایر شو قیم آسایش نمی آید ز ما	در درون سینه چون یاد تو در دل بودم
چوی آیم بزم وصل حیران تو میکردم	چه مپرسی چه میکردم بوقبان تو میکردم
ریخت تابی در این چشمم از آن حسام	اسکت چون کوه بود در رشته نهارم
یار جان بوده است قدر جان پیدا	سخت عاشق بوده ام یاران نیندا ندم
ز بس پیکانی در طور آن شیرین سپردم	بپایش جان فشانم مگر ایکانه تریدم
مردم دوستی بازی عسر عزیزا	از رفت دامن نفس خویشم به ام
چون تو آنم آمدن پیوده پیشت کرجا	میکشم جنت اگر گای نیادت بوزا
چو زنگ چهره تا در کوی او باشم	کسم دیگر نمی بیند اگر از جای بر حیرم
بال با جگر از ذوق پر افشانی نیست	با پیر و از دل خویشم در ام آوردیم
لسان پسته خندان ز پر پوست	همان ز دیده سر پایم خنم نامورم

کین دشمن بکه زود از خاطر من می رود	حضم دشمن را خیال دشمن ز نوی کنم
از عشق تا بریده ز جان سیر گشته ام	آدل گرفته ام ز تو دگر گشته ام
از ضعف جنایم که بهنگام و صا سرش	بر آینه خاطر او با ر بنا شدم
ز بس چون شاخ گل در خنده از او صفا	لب خندان شود چون جگر در چشمم بر خنم
آن دل نازک که پیار و زبوی غنچه زنگ	تاب رسوایی نزار دور نه همچون میشدم
اگر چمن بجال خود می نمودم مکنفس اما	تو بودی شمع مجلس از پروانه سپیدم
چو ز رشک در فانوس اگر صد پرده پیشم	ز عروانی لباسی بر لباس خویشتم
ز حیرت رخ آن سر و قد سیم اندام	نظاره ما بد بچشم چو مغز در بادام
چو چو پستی ناله زاد سوز برداشتم	اسکت حشی از وطن همچون کوه برداشتم
چنان زیاده لنگاه تو بر زوخته ام	که میل سرم بود استخوان سوخته ام
مکتوب خود سفید و ستاده ام بود	شوخ و فانی او که نزار در نوشته ام
حضم اگر خون دهم چون می نیش تو شدم	ز مرا کر لطف کند چون سگرا بش تو شدم
در راه تو از ضعف باین پای رسیدم	روی دلی از آینه نیز ندیدم
مکوار ز خنم شربت ز جان بی بر که کردیم	مرا ایعت نیکشت از ذوق شادی کردیم
چون جناب از بحرستی سوی جانان	گشتی از کرد اب بسیاریم و آسان
شمع آه خویش اگر چون بلبلان روشن کنم	خار خشک آستان خویش را کشتن کنم
رمیدم آنگهان ز کاغذ و دفتر که چون میرم	وصیت نامه را بر خاک با انگشت بسویم

زنگنه کل و سنبلیله چادمان بگیرم	کدامی وصل تو ام از کسی سس اعظم
خواهی شود درست دل پاره پاره ام	چون شیشه شکسته که از است چاره ام
بهر ساعت شود کم در زبان سرشته حرم	تو کوئی هست از ان سوی میان سرشته حرم
اگر لب گفتگوی آشنای کعبه سازم برآورد	چو آتش از سوز نهان سرشته حرم
برای عرض مطلب که زبان در کام کرد اغم	برکت دو که چید بر زبان سرشته حرم
چو مجنون بکده محکم بود سپاهم بر سوای	نغمه گسست مرکز در جهان سرشته حرم
در آن صحت که آن ناهربان در درون	ز شرمش نماند چون رک در زبان سرشته حرم
رفو کردم چو خاک افتاد بر پیر این رازی	بسی آمد بکار مردمان سرشته حرم
منی باید کسی قصه مرا از کثرت معنی	بود چون شسته در گوهر نهان سرشته حرم
منی آید و جید اطهار در داز عاشقان آما	
چو ز فدا لدا از ان ابر و مکان سرشته حرم	
نیست چون طافت آم که ترا با دکنم	بچه بد پردل خون شده راشاد کنم
بچه دو لای زمر کشکی ای آب حیات	تا بکی کردم و چون کریم و فریاد کنم
یکشم از جگر سوخته آخرا پی	نیست لازم خدرا خشکی زها دکنم
چو مرغان شوان صید پری کرد بام	چند ضبط نفس خویش چو صیاد کنم
چند کوبنی که و جید از غم من لالان نیست	داد رس نیستی ای شوخ که من ادکنم

ز بس که داشت جسم ناتوان از دوری ایم  
 جاب و ابر کینج ز فزونی در پوست  
 لب آمد ز سوز سینه جانم بسکه نالیدم  
 شب که چون شمع ایضالش بود آتش افروزم  
 بر حال خویش که بر ام از اضطراب نیست  
 ز هر چه هست بجز نایاد او برآمده ام  
 نموده اند ز بس و لبران بهم دل کن  
 دل از ارم ز حشر آرزو روز قیامت شد  
 صاحب سزوم و ز سز خود کله دارم  
 بر زم وصل از غم همان چنین بچین دارم  
 پیش از کمان بر تو شده آشنادلم  
 نه ارم تا ب لطفش بسکه از غم ناتوان گشتم  
 ز خویش رفته بر بواکی ز چار شدم  
 نیم خورشید اما از خیال ماه چاری  
 مرا غم سوخت یارب حال آن هم چون  
 پیش آن آینه زوا که کتب دو ختم  
 در صدم از دل طپدن دست بر میزدیم  
 که چون خوشتر گندم بدون افتاده از انام  
 اگر چه نیست بجز پوستی بر اندام  
 چو چینی موبرا از زبانم بسکه نالیدم  
 خانه چون فانوس میگردید بر کرد سرم  
 با بخت بشو خویش کهن تازه میکنم  
 سوز پیش روی از شرم بر نمی آیم  
 درین دیار ز آینه زد شناس نرم  
 پامش کردنی چون صبح شکر در نظر دارم  
 چون مخزن کوه مردل پر آبه دارم  
 رکاب بهاری که بود در آسین دارم  
 چون ز کس لومام رود آشد خوش دلم  
 اگر معشوق دل بندد بمن از پای می انتم  
 پاوه رفتم و در آمدن سوار شدم  
 بود چون صبح روشن که غباری خیزد از آرام  
 که با این غم زمانی از دلش آید کوشش بران  
 بچو طوطی ما ز خاک خوش زبان آموختم  
 در درون بطنه چون مرغ کهنه بر میزدیم

سکوی پاراست جانی که دارم	کفکش بود آشنایی که دارم
مد اینست اما مرا زنده دارد	لب او بخت حذایی که دارم
بقربان سر با سپای تو که دم	بمبست بر لب دعایی که دارم
بود کردن شیشه دامن ساغر	عصای که دارم ردایی که دارم
چرا بچو خورشید آن مهر تابان	نیاید بر این سرایی که دارم
چه گویم ز حال دل جزو چه گویم	چو داند بدل مدعی که دارم
باین دست کوتاه دارم امیدی	بآه و فغان رسایی که دارم
نباشد اگر در میان پای طالع	چوی آید از دست و پایی که دارم
پندم از ضعف چون کسبت کل	کرام برون از قبایی که دارم
غم خود اگر چون کدایان نکوم	کنونی چه خواهد کدایی که دارم
ز جنت چنان گویمت روی بکشت	که جانت آن رونمایی که دارم
بین جاری از دیده ام خون دل را	چه مپرسی از ماجرای که دارم
همین طرز بچکانست جانانا	نظر بر رخ آشنایی که دارم
بچشم او ایاب او داده ام دل	همین است حق ادایی که دارم
بهر از جنت و کوش و حور باشد	
در آن کسب چشم جانی که دارم	
چشم بزم از آتش چنان بگذارم از غیر	که ازین میگریزی که چوی آبی ز دنیا

سین بر تابد عثمان پند اگر دیرانه ام	راه بی بام و دری بست بر کاشانه ام
کر بجا که تربت من سایه اندازی ناز	میکنی که با جفا از تن برون در خانه ام
شرح عالم سوختن باشد پس از سرشنگی	نیست کسوتی بجز بان پر پروانه ام
دیده پناشدن از پایی سفت نیست	
بمست چون آینه چری در درون خانه ام	
رخت چنان کیم ز رنجاندن کس	کز لطفهای او بهمین صلح کرده ایم
از دولت زمانه که مردم بر بند فیض	بانام خشک بچو نمین صلح کرده ایم
پسند دوستت کرده چون نگاه را	
زان شد بچو بچین جین صلح کرده ایم	
بزم و صلت ای آرام جان خود را نمی	چو آبی در کنارم در میان خود را نمی
مزد و شک ازین بر کسی جا ممره و مسلم	که با هر کس شینم در میان خود را نمی
زمر کم مگرم اما چون خویش کم دیدم	
کسین مرکز زیاده از دیگران خود را نمی	
کدای که چه زلف تو ای شوخ ستمگام	همین فخر از سلطانی کونین پر ارم
چو شام بهره در مرغان زلفش حلقه داد	بدام عشقش از سر رشته دلها خرد ام
دل مرا لحظه با زنی بسکند در شبینه از شوخی	
بظاهر که چه پریم لیک طفل کتب یارم	

برنگ شیشه وقت ساختن در کوزه	ازین شادی که لاغر میشود خوشی تمام
بزرگ شمع پنجم از سوختن برنگی برود دارم	باکش زنده ام یعنی حیات عشق از دود ام
می هست اینک باشد حیرت جیبی عشق باران	که من در وصل جانان وصل اورا آرزو دارم
نه در پیش چشمم که چه داری در دم مسکن	بود سپاه ام خالی چه شدمی در سب و دارم
مگر با خویش چون دیوانگان تا کی سخن گوئی	پار خویش در حرفم چه جوید گفتگو دارم
چو هرگز روی خویش از نظر غایب نمیکرد	نظر بر کجا دارم بر آن روی که دود دارم
حیالت در سر و عشقت بدل دارم چو جانان	که بر آتش کبابی دارم وی در کدو دارم
چه میکردی پای سوخ بنشین گریبان ام	که بر کرد سراسر ای تو کشتن آرزو دارم
چون لاله غم از دل بزد کیف شرابم	چسپد بسوز جگر خویش کبابم
هر از که از پرده دل از تو نهانم	سند فاش ز چندین رکه نمچو ربابم
چون پرده شرم است نقاب تو جهان سوز	این شعله خورشیدش نمزد است کبابم
شد جامه رسوائی من پرده ناموس	هر چند که پوشیده تر از موج سراجم
چون صورت مخمل نشود دور ز چشمم	نقش است مگر روی تو بر پرده خوابم
ببین بجز از بوی زکل چیست مرادش	کام دل من داد اگر داد جو اجم
زان کنج نهان که چه نشانی نشان یافتم	عزیت که از نشانی این ده خرابم

نیزم که شمع آغوش خود را برت پنجم	چو یادت تا سحر از اول شب برت پنجم
ز سر تا پای موردنی نهاری فیر این عسی	که هر عضو تو کند از دکه عضو دیگرت پنجم
همین برای از غم در از خویش میجو اجم	که عالم زنده آموذ را بقربان برت پنجم
دلا دیگر چراغ عشقش من مرکز بلنمیرد	ز تاب آتش رویش اگر خاکسترت پنجم
میگویم ز بانم در دهانت باد میگویم	نهان چون نعل این دام را در سگرت پنجم
چو از نیم رفیقان نیست مکن دیدن روی	کشم در دل شپهت را که مر جاد کیرت پنجم
ز چاکه سینه مرا رم برون آینه دل را	توانم که اسیر عشق چون خود کا زرت پنجم
و حید امشب چراغ عشقت من میشود روشن	که چون پروانه ات گردان بگرد ابرت پنجم
از ان زمان که بروی تو دیده دود دارم	چو شمع از کد که م خوش سوخته ام
ببوسی از دهن یار داده ام دل را	هیچ آنچه پذیرم با د فرودخته ام
چو داغ بر شده بستم ز اسنگ دیده ولی	عیان ز چهره من میشود که سوخته ام
چو سوز نیست بچشم از تو دور هر مره ام	از ان زمان که بروی تو چشم دود دارم
مخ غبی با لم بود بر موربانی بر تنم	که توانی که کوشش کردن بشنوی از دیدم
از زبان من نباید عیب کس گفتن بکین	خضم فانیه بدر برد است از فهمیدم
از کشت ددل چو چاک سینه میگردم غمین	چون قدم باشد بر مو است از خدی دیدم

مرحله که خودم شده ام راهنایم گردد کند لطف و قدم رنج نماید دو پاره مفلس کلی از غیش بخند جز ناله مرا نیست از آن بهره چو بلبل بستن نظر از کام بود بار امیدم از یک که گرم کردی بشب وصل	در قله عشق چو آواز در ایام چیزی نبرد غیر خجالت از سر ایام بی باک پر م بندی اگر نیست بیایم آیین حسن که چه شود بسته بر ایام برداشتن از مرد جهان دست عالم مشغول خودم کردی و این بود مرا ایم
فد بروی تو چون دیده جهان بینم برم چو نام لببت این جهان کنم شب جبر	ز خودم که جرم نیست میکشد ایتم که آمد دست لببت پتو جان شیرینم
بجز از این قطره عیان می بینم هر چه می بینم اگر خضر اگر عول هست نیست منظور بجز دست خاسته یار کار دنیا بر عکس اگر نیست چرا دیده غیر بود عینت پناهی ما چونکه آینه ما نیست بجز طلعت یار چون بر شمع که معلوم توان کردن کرد	اگر کش از نظر دیده دوران می بینم مرد در ره او سنگت نشان می بینم که جبارا می بینم بر که خزان می بینم خوش را تا که ضعیفم که ان می بینم ما از او آنچه ز ما دیده همان می بینم خوشش را عجبی نیست جوان می بینم حرف تا آمد از دل بزبان می بینم

صبح اگر چون سایه شمشاد می آیم داکتر آرمید از کف رحم کن حال خویش سیرتشن با پوسناکان بر آید زمین چون که کردن بود دستور از ذکران بسته ز پیکر خسته چون کمان چله دار میزند آتش بجانم دیدن رنگت نشانی جز عباد دل خیم زمین تر دو حاصلی	تا بشب ممکن نباشد کرد او کردیم چون می افندی بکفر خویش از لغزیدیم را که در دل نیست صبر دیدن کجیدیم را که آید بوی خون از دین و سپیدیم کیرش در پاسه دیگر بود در کردیم برق باشد سرخی بال مرغ در خرمیم گرچه باشد چشم سرتاپای چون پروریم
مینت از شادی اگر دیشوم چون کل و جید خوشتر است از کرب بر وضع جهان خندیم	
لعل سگر زوش تو تا خرازه بنده ام خوشدل مرا چو شیشه نهانی ز می گشت از دانه های تازه دل سه خورده ام منظور نام نیست که ماند زمین بجا با ابله دید دشمن درین بود سپهر چون دیشوم بکنده که چون داکتم دهان	از جان و دل غلام تو ام تا که زنده ام آواز پای آمدن که بر چننده ام زان بی صدا چو لاله بود در دهنده ام همچون بکین اگر چه دل از در کنده ام پوسته سحر ز کس از آن سر کنند ام در کار رخصت است چو تیغ بر بنده ام
مکتوب ما رسید بکالم رسی اگر دانی همین قدر که جدا از تو زنده ام	

جدول تاشک که غیر است که با	روح را در قدم سرور و ان می نیم
توتیا در نظر پیش چون است	خوش را خاک زره را مردان می نیم
چشم آینه نه پذیرد نفس غیر عیار	ما همین کلفت از ان مایه جان می نیم
اثری است درین ناله که امروز وحید بهلا ز همه فریاد کنان مریم	
زلف را تا بر رخ معشوق بچنان ایم	رشته جاز از چو زلفا در پیشان ایم
چو جدول بکباشک از دیده ما می رود	متصل آن سرور با بر خویش لرزان ایم
چشم در بر زم جهان چون شمع آوازه ایم	خویش را از حیرت روی تو کرایان ایم
کار دیگر نیست کردی خاطری خرم کنیم	ما که در مرگ کرده دل را از تو کرایان دیده ایم
عیش هم از چشم آوازه از بیم ربا	غنچه را تا بادل صد پاره خندان دیده ایم
رشته امید با چون شمع از بس دیده ایم	خویش را در بر زم وصل از غم کد از ان دیده ایم
از ادب از بس که می بینم خرد از ابرو ک	مور را در زیر پای خود سلیمان دیده ایم
از نفس آینه روشن نه پذیرد جبر عیار	ما همین کردی از ان سر مایه جان دیده ایم
آسمان است که از ان باد دورا بکام	
باد از کام تو پرا افلاک چون از باد جام	
عشقا زان اسک را هم محبت گفته ایم	دیده می رسم کند تخم محبت را تمام
می شوم خوشدل لب خود را چو جان	ز آنکه چون شد سپر خواهر بوجهر از غلام

لوح از پروانه باشد آنکه سمعش مرده است	با ده میخو از ان آن ساعت که میگردانم
هر زمان دولت دنیا بکام دیگر است	کردش در دران مراد و رفتی از دوران حام
زاد از شک آب و با مادر خود جمع شد	آتش سوزان تولد کرد ازین تخم حرام
ندارم تاب طعنت چون زره داده ایم	سراپ چشمه خشکیده ام با آنکه سیرام
ز بس چون با جسم ناتوان داده ایم	فروع شمع لرزان میگرد از جا چو سیرام
دل در عاشقی چون غم می پراز خون شد	گنویان بکشد از دست هم چون دیده ایم
تیز تر است مرا شکر بی تیر نیم	جد از یوسف خود پیش خود غریبیم
نه طامع نه دنیا پی کرم دارم	گرفته نیستیم ما سگفته نیز نیم
چو خاک گلشن اگر تربیت کند مرا	مرا چو شوم کرد چه سچ چو نیم
ساخته پای من ترکب جهاد است	چو رنگ خود بلد کوه کوه کریم
بود رنگ محک بخت صاحبان تیز	مرا شکر که من صاحب تیر نیم
تو خود چو آینه جانان سلام جگت منی	کمان کن که حریف تو در سیر نیم
چو سر راهی چشم جان دارم	چو شند دیده کوران اگر عزیزیم
نه کار بادل منی با عیار دل دارم	لهر فوشش نیم طفل خاک سیر نیم
زلف برون کنم نقد کرب را چو کمر	چو طفل مردانک دیده اسکن ریم

و حید ساخته افتادگی عباد مرا  
ولی چو کرد خط از جای زود خیزم

بست غیر از و حده چری در جواب نام  
بست جز و صفت حالت شرح حال در نم  
میشود از نام پیچیده ام مضمون عیان  
شرح حال خویش را در نام چون سازم نم  
بست چون در روی رقم جز شرح در کند از  
بجو قاصد که تاشای تو با من شد قریب

سکه همچون شیشه می پر شد از و صفتش حید  
بینمایم یار از زیر نقاب نام ام

اینقدر خون در دل بی از روی نام کن  
کو شکر گیری خوشتر را صید شیرت کردنت  
بعد ازین بار داغ خنده ستان  
از کشاد دل بکشش خوشتر را پاس  
از کشاد دل سرفصل از بند که در حید  
با حسن با جارا از تشم ار ابد نیست  
نی دل خود در پیش کن چنان روی خود  
با ده خنجره را صرف ماتها مکن  
در میان کم باشی با دعوت غنا مکن  
چون کدازی بشی دل را در میان کن  
نامه معشوق را در پیش هر کش مکن  
بسته چون دل بجان خنده چنان کن  
لطف با سر کس که میجویی بکن با مکن  
چون کنین نام از برای دیگری بد کن

حاصل افتادگیهای منت آن سر کشی  
چون کسی با خاک گوید سر و ارغنا مکن

بانی جان کنی انکار آزار و حید  
بشنوی کرد استی از من که حاشا مکن

به همیابی با بود است تا بخت آورد  
خدا از آفت سیلاب کردون را بگذارد  
شراری شد ز من خاموش اما پنهان داعم  
دل را آسمان ببار چو آرزو ده بیسند  
کلیدی در بخت یار ششم از کلینغ انشم  
بشما چو کل آن غنچه لب میگرد بر رویم

و جدا ز که بر من خویش کن بگویند  
ز دل این راز نهان از بروی خویش آوردن

فانش کرد که چه نامش را با نام بر زبان  
تا مبادا کل کند از لعل گویم نام و دست  
آفت دیگر نباشد شمع را جز روشنی  
کلیش خیزد کل دارد بهار و باغبان  
چون بکن این مهر خاموشی که دارم بر زبان  
دیده بانی کاشش چون ز کس کارم بر زبان  
میشوم خاموشی و منت میکند ازم بر زبان  
اینقدر منت که از نام تو دارم بر زبان

سینه نازیست پذیری زبان من حید  
سکه روز وصلی دندان صفت شام بر زبان



سرت کردم اگر گویم که ترک پیوفایی کن چو لبهای جواحت بر سر خون گر کند دوری	نه پذاری که میگویم بهر کس شتایی کن چو آید در میان پای کف ترک جدایی کن
---	--

اگر خواهی که گردد مسجده اطفال در آنست  
تو هم چون زاهدان بچند شوق نارسایی کن

سوق مجنون شد قوی لبی چو شد محال نشین چشم آب حیاتی چون لب جانان ندید هم طفلی که دو در بام بالا میسیرود مرغ روح ما که بودش اینج گزید همچو رنگ چهره چون مرغ و حسی مارن ستم از ضعف بدن من چون سازش نشین	عشقم از تر تو شد خاطر نشین خاک چینی گشت تا از کاسکی محال نشین کی تو از آب شد در شاخه منزل نشین گشت چون تیر خطا بهر چه یاری نشین از بر من زود خیز افتاده و مشکل نشین ست چون بر ترک من کاشش دل نشین
--	--

همان خور دن زیناران تشراف بخش چون مردن  
بود نشو ار کردن شان خجبت در بصل خوردن

تا چشم رخت ناکه جورت بر استخوان حرف سگت بگوش صدق تا رسیده است باشد ترا ز آینه برداشتن نگاه کوی بروی سحره کاغذ گرفتند از کار سختی جری نشد نفس مایول	شد پای تا بسرت غم پر در استخوان کرده است در دل او کوه استخوان مشکل چو ناوکی که نشیند در استخوان حسپده است پوستم از بس در استخوان در کام سگت ز من زود بهتر استخوان
--	---

که با نیم جوی در شستی کند وحید	سنگ را چنان بود که زنی بر سر استخوان
--------------------------------	--------------------------------------

یار را رسوا کند حال خراب عاشقان گردش ز کس است از دل من عاشق نشان تن کند در بجز پستی کرانی بر روان چشم لطف از یار داری تن زار است نیست یکدل گزشت از عشق او پر نور فرصت دیدن باشد در نوردان ترا کر زبان دعوی باشد در از طعنه نیست ینست آن بد جو کبوتر با زاما هر سحر	ز آنکه در اینست به ایم کج در استخوان نقش پای رفتن دل میشود از رخ غبان این شتا در راز ناپاکبشی این سنگ کن منز مگر دیده باشد جدا از استخوان سنگ فانوس است اگر پناه بود چشم چشم تیر شد در هر کس تفتید بر نشان بار چون ز نهار میخوابد بدون آرد زبان کرد او پر میزند فوجی ز رنگ عاشقان
---	--

دعوی عشقش نشد کوه تا مرکز با وحید  
با وجود آنکه از دل نیست چیزی در میان

معم شرت را سازد سبزه در خاک وطن که چه بچکانه است خاک غزبت از خاک وطن بجز در غزبت است از ذوق ادراک وطن می توان گفتن حمادی فی الملل باشی اگر چون تو انم در غزبی نیزی فریاد بود	به بود در دیده از کل خار و خاشاک وطن بست افلاک غزبان یار افلاک وطن صورت چینی که نالاست در خاک وطن همچو کوه سر پنجر از دامن پاک وطن بست همچون سیل با من خاک غمناک وطن
--	--

کرب و دراهم چو سیل از دامن پاک وطن بی لعلی رانند دور کرد از خان و مان میکرد یاد وطن غرت چو باشد دین شاخا کردند از سوز غرت خوشتر چون راحت خواب کردن مرغی گل نغمهای غیش و عشرت از وطن خارج بود	نیست در غربت مراد من بجز خاک وطن در غری صورت چنیست در خاک وطن نخل سو بندی شود غلگن ز ادراک وطن سچو پوسف مرغیزی هست غنا که وطن سیلها بر غیش می آرد از آن خاک وطن نیستی می تاکه داری جای در خاک وطن
کچرند ز پر مغان دست کچر کن در راه خوشدلی قدم چیدر بجه کن	
خود را ز زبده خشک چه در کج گرفته ز اهر ترا که گفت که خود را شکسته کن	
ساقی کشید ابر بهار از نیام تیغ چون شایخ کل تو هم سپهر زینج	
کی ز تغییر مکان می آیم از قیدش باع ز روی او سگفت از دل ز خون سوی بنداری که می آرد برون از خال بنست پروا سایه کل را ز سیل شدو	دارم از اعضای خود چون آب ز پم خون هله چون لاله دارد کولب داغش ز خون سکمی آید با ستغنا کجا او برون عکس او را که بر چشم می آرد برون
کوکن با پیشه من با آهش از جا میکنم سنگ زو عشقبا زانت کوه پستون	

دل زیاد دوست دو لختانه شاهنشاهان است با اهل سخن دایم نیر خوب زشت دل چو عاشق شد بر پیش در زنی نزار دوده خاطر شو ربه از مکتوب کی کرد و قرار	بر در این خانه مطهر مانه مینا که زبان نخ سیترین را میز نیست عفتوی جز نا مست کشتی که چه بر باد است بر دریا تشته را سودی بخشد موهبه ریکت رفا
مهر دار بجا است ترا پروان وقار مست اینجا لکر گشتی بجای دیوان	
رود از خلوت خم باده کلر کج چون جهدانی ام نبود از تو چون کین از نام شبهه را ای محبت شکن هم را کل کن ای که میکوبی مرا سانی بجای نند کن	مان خالی بود مر چند پر باشد ز اخلاط هزار بار اگر میشوی حسد از من هان مکن ای کایای نا قبول دل مکن آب در نقلی که از خون بان کنی داخل مکن
بای دلها را مغز آن خورشید را با پس دار بست یادت در دلم در لاکم جان خا عشق چندین ساله را از هم جان خیشتن چشم و ابروی کنار ما بود میزان عدل	همچو نقش پای حدود در مر قدم منزل مکن در چکاری هان مکن ای از خدا خافل مکن اینقدر اندیشه باطل مکن باطل مکن هان دل خود را یکسو مقید را باطل مکن
بر طرف کن لب کیدن را چو ساعه میکشی آتش در خانه بار و ط روشن کرده مخسب در کار و بار میکشان چندین سچ	عاشقان خویش را خون اینقدر در دل کن از دل خود خویش را کینفس خافل مکن کفتو با مردم دیوانه این عاقل مکن

ای پروردیدن دیت جنون می آورد کیسه دل را چو دادی نقد جازایم	سیر حسن خیش در آینه ای جابل کن ای وحید از بهر با شتر مندی حاصل کن
بست روی سید چشم آن آرام جان است پنهان نه در آهونید انم چرا کشت پنهان در سپاهی چشمه آب حیات چشم جانان که چشم او دل جان سرخ پوشیده است چشم تشنه جنون	کشت آهوی درون خیمه لبی نهان آهوی چشم تو شد در نافه مشکین پنهان ز کسی که دید تا بر برگ سینه زنهان کشت او چهار چشم دهن شدم چهار جان بیت تفسیری مرا جز مرمت ای مهربان
من چه سان با یک زبان از عهد اش آیم برون چشم پرکار تر باشد ز هر کس صد زبان	
ز منغ عشق ناصح چند را خون تو آن کرد چنان که ز تو فغانوش پر نوز میگرد توان پروان نمودن مهر و دلش از دل بروی شمع از خود میکند پرهانه را را	چنان آمد که دیدی دل چنین شد چون تو آن کرد لباس بخت را از عکس او کنگون تو آن کرد که از دیرانه نوز مهر را پروان تو آن کرد با سانی مرا از خویش ممنون میتوان کرد
وحید آنست مرا چون در کربان خنده زن کشتا اگر باشد دماغ این چشمه را چون آن کردن	
شعبه دروز از افغان در دست میتوان کردن لیکوزلف جانان روز را شب میتوان کردن	

دل از زلف او سر کوشیدن میتوان بار شراب از خون دل بشهای هر آن خوردن	چو یوسف دلمری در چاه غنچه مستی کردن چون مرتب لعل از حرف آن لب میتوان کردن
فضای آسمان هر چند باشد شک بر جانش چو از لبهای جان بخش تو شهد بوسه میریزد	کشت داین خانه را از وسع مشرب میتوان کردن چو ساعتران دهنم را لبالب میتوان کردن
سایه در اکران میان را شب بجران بصد رگینی دیوان محشر تازه بولانی	زاه و ناله چون از چشم کوکب میتوان کردن زادوان کباب دل مرتب میتوان کردن
میرج از حق مگر آینه در دل سده ای ز راه که میگردی بخود گویم اگر بت میتوان کردن	
عیش مست پرانی چو کل ساکنین فغان و ناله ز دل که بخار غم برد	از آن چو با ده کشتن ساز آه ناله کن چو کرد با دلمودی بدیده ناله کن
باز رنگ سده لوجی شد چهار جان کن آتش و دود مکل و سنبلی بود بر یاد تو	طرفه دین سیر تکانه بی زدره ایمان کن کوشه بکفن بود باغ مرغ بستان کن
آنکه میگوید بنیانه مرا چیزی بسیار دوش در وقت نهارت بسکه پیغمبت نمود	چون فراموشش میگردد دمی سنیان کن مان چون بجمال از شرم تو بر لب جان کن
پسته دارم پرانی از دل پر چون جانش ناله های گرم من آتش عالم میزند	میز آید چشم مجوزت شدن همان کن رحم کن بر عالمی در رحم کن بر جان کن

کی و جیدینو آفتدرد در نظر	کز کسی پرسی چه شد آن مرغ خوش الحان
بهر تانت شوم دارد تاشی کدازن	کجا بم کرده غافل مشو از سوز و سارمن
تغیب نیست زین برکشکی گزشتن من دارم	بودار سبجه گردان ترا که مهر نازمن
پد مجنون تا ترا خواند آن بت دلجو کن	سهرم ما تدعوق میریزد از سر موی من
با کی همچون گل رعنا باغ وصل تو	رنگ زرد من سیلی سرخ سازد روی من
هویی ز زلف یار و ز سبیل حسن چمن	بویی از دماغ آهو حسن خشن
کفنی بمن که تیز از ابرو کنایه است	کر میزنی کنایه کنایه را بمن بمن
دشنام پرگشت کفید و حای من	خیر همیشه ز روی سخن سخن
افکنده اند عکس هم عضو عصبان	کوی که ریختت بروی شمن شمن
در کوی یار خویش اسیران گفته اند	سر سبز تازه روی بود در چمن چمن
گشتی که بر که خور و خدنگ تغافلتم	کرد تغافل تو بکردم بمن بمن
عاشق پادبوسه از غنچه لبش	چون شاخ گل شد است سراپا دهن
نومیتوان نمود لباس حیایت را	
باشد و جید اگرمی نابی کهن کهن	

ای خوشتر از دل چاکه اربو شیدی برده	دین سرکشت از چشم نمناکه اربو شیدی
سره میگردد ز بان خویش با ازاده کرم	مار دین از نینده چاکه اربو شیدی برده
با روزه حشر ازین حسرت نزارم چو شیدا	خون من از چشم فرزان اربو شیدی برده
کرمی این آب کردی یک کف خاک سترم	کریم ام از چشم نمناکه اربو شیدی برده
زانش خود سنگ در کسار میدیدی گدار	
شود از زواره تا که اربو شیدی برده	
پارکله کون پوش من ای دل شکسته چون	چشم منی منی کردیده از منی لاله کون
این زمان یاد کنایت از چه رو و پیکانه	از خیم دل مرد و چون همراه منی در خیم کون
بچو نور شمع کز فانوس بر تو میدهد	میرزا و لطف من از جاه الت برده
شد چراغ خانه چشم اسپر خویش	بچو نور شمع تا پوشید رخسار لاله کون
مینماید قد کشید نهایت از زبر لباس	بچو فانوسی که رقص نور شمعش در درون
شمع کافوری درون شعله کی تاب آورد	چون بگو پوشیده برین لباس شعله کون
برگرمی افند ز کار زار نشاء جام خزان	
مینست کم از نو بهاران منشی ایام خزان	
از می سرخ و شراب زرد چهای سپهر	پر شود پانه سر بر که همگام خزان
رهنی خود را سرخ دارد بر که از بسی شبنم	زان سر و نو بهاران افاده در دام خزان
حله دامیست بر برکی که میریزد ز شاخ	در نه کی از با و حاصل مستی و کام خزان

بیشتر سکین زنگین روز راحت زبردست	بچه پایی کو بوقت خواب میگردد کران
نیمت مرگین بود در خود آبرو و حید	لعل با بوقت و کرا تا آب میگردد کران
یاد آن مجرب از اندیشه می آید برون	سرخ همچون باده کوشیده می آید برون
بر نیاید یاد آن لهما ز دل تا نشکند	بی سگسگی نبات از پیشه می آید برون
دل بکلی زمین جهان بر کن که میگردد و نهال	جای در کسب چون پارینه می آید برون
کو کهن کرد بر تر تمثال شیرین را کشد	بچه با چون صدا از تیشه می آید برون
ز که عشق مهوشان کردن نیاید از حید	پر چون شدگی در زمین تیشه می آید برون
کشا و کار اگر جای بگردون صبر پیدا کن	بسودن بچو کندم این کره از کار خود کن
برایه از لباس آنس که بر دریا که ز دارد	ز ترک ماسوی بهر عدم خود را همیا کن
عوض دار در حیات رفته تا کی بگذرد باقی	بر مدانی که افتاد لبطنی این کره و کن
درین ظلمت بسوزان از چراغ خورشید شمشینی	چو روشن شد برو دست و دلی در شمشینی
پس از پرواز طائر لذت پرواز را دان	بر ایکیم ز قید خویش و عشرت را تا نشان
کی گذارم از سر شوریده سودا بر زمین	نم پی رفتن نیاید بعد ازین جا بر زمین
وزن سستی میشود از راه رفتن آسکار	چون ترا زوی بود نشسته نه با بر زمین

خون دل از جای خود در وقت مرگ کلم	رنگت عاشق میزند زان سکه بر نام خزان
رشته از پر میکشاید با خنش مرگ را	بست پیش از نو بهاران صحت عام
خون دل میریزد و کلک ز رخ میکند	خافی از غیرت مستغرق خود کام خزان
جز وضع جانده شانه از با قوت و زر	راست ناید جانده دیگر با بدام خزان
هستی ای نوزد چشم عاشقان از لطف	در درون پرین همچون شمیم پرین
جان من همچون رگ ابر سیاه نوبهار	از سر زلف تو پیار دبا و تر بان شدن
میگشاید از رسک بار از لطف بازی کوشش	ز آنکه مردم بوسه میگردد از ان کج بین
بچه نوز شمع از فانوس بر تو میدهد	عکس روی چشم اگر پوشش زشت چشمین
سگدستی من با حسن و فنج خلق را	رحمت نمک آمیزه اندام باشد در بدن
کر کجسته و عده دیدار عاشق را دمی	بچه گرم سینه بال و پر بر ارد در کفن
مرگ می پذیرد او اندک کوی تو ام	مرگ می پذیرد او اندک کوی تو ام
ای که میگوید چرا از دیدم بچو ز شد	
کی و حید از خود و نوا نرفت از ضعف بدن	
بیت صاحب دل از اجاب میگردد کران	رطل می زان در شب مناسب میگردد کران
صاف دل با بر داری و روان دیگر میدهد	چون بجانک نرم غنچه آب میگردد کران
بر نم خود با ز بود از سرد مهران اعتبار	در رستان قائم و سنجاب میگردد کران

خاکساران تیغ خنجر خنجر از اقبضه اند سایه قدش اگر بر خاک افتد دور نیست دل با دادن نمی آید در چشم ما مردمان چون باغ از انجا کلید امن برین تا زمین احوال آن چشم سحر را شنید گرچه در آن جناح از غم جبران کدا لبکه زار و ناله نام از غمش چون نور شمع نقش ترا نیم بسین لبکه از غم کاسیم کی پی دلار ز کرمی میتوان برداشتن سست خاک که چون کاه است لبکه داین بست سبایی مرا غیر از دل روشن کز شیم در سر کویت چشم از ضعف تن خاک ز بت سست عریان کرده عشق ترا سر بر روی زمین کز چشمه حیوان شود سزوست پرده کشتی ترا در آن خواندن از نو	کمی از سر سوی دارد آب دریا بر زمین فیض حق بپوشد می آید ز بالابزمین کی ز دست خود کدو دست میا بر زمین الناس عاشقان افتاده مر جا بر زمین روخت ز کس از جلال چشم ستم بر زمین خط کشد باز از زلف چلیپا بر زمین رنگ من افتد اگر خیزد در سیاه بر زمین کز ز چشم تو ما را همچو با بر زمین وقت بردن که پند ازینش صد جا بر زمین روز و شب سپیده ام چون نقش پای بر زمین مشت خاک هم نماند از ما بر زمین میشوم در راه آخر میرسم با بر زمین همچو نقش پای کفش آشکارا بر زمین گرچه تیغ نماند شد کوارا بر زمین هر کجا عاشق که از در چون هم پای بر زمین
گرچه باشد آشیان در حلقه دایمی مجید بست بچای بگذاری بهر جا بر زمین	

کرده است لبکه سبک در ججان من از بس فداه چاک در و از طپید غم خاموش که چشمم از سوز دل چو شمع یکت یار راست خانه ندیدیم چون چو کند زخمی که یار بردل اعین را میرزند در منزل نخست زمین گیر میشو د	چون تو بغیر نام نباشد نشان من آید بیدیه همچو جرس آشیان من شنیده بچکس سخن از زبان من زین غم چگونه حلقه نباشد کمان من چون قطره زن آید آن همه بر آسوخان من چون استگ مر کجا که رود و ک روان من
جانا بجز دیده در دود بکس مرکز بست لطف بمن کن بجان من	
بچشم جلوه رعنائی می میکند طوفان حریر از ابرام چون موج افکنده است سستی خوابم میکند از صوت غفل کردن مینا بچشم استگ رانا خوانده می آرد کهنه ز عکس گشته چون بیای آتش دشت چشم	اگر امشب بطور بانی می میکند طوفان در خون شیشه با بر جانی می میکند طوفان و کرا ز نغمه ترنایی می میکند طوفان دگر از پیچ دی خود را پی می میکند طوفان فروغ لاله صحرایی می میکند طوفان
و جبهه را تا پیتوان کذا بر کشتی پاسا قی که بر زم آرای می میکند طوفان	
چون صدف باشد خموشی ز جهان عشقان میشود فانوس از نورش جان آشیان	بر کس بپوشد کرده باشد زبان عشقان لبکه کرم از سوز دل شد آسوخان عشقان

<p>بچه تار سبزه اندر حلقه سر کشکی  بچه نقش قرعه رمال اسرار درون  بکه بود لعلی از جهان و اگر ده اند  جنگلی چون کوه سفدانی که قربان میکنند  در شب تاریک مستای بی نامی در نظر  باز از آن سازند چون سمع ایچ از خرد</p>	<p>عاشقان  صغف با شدر نشه الفت لبان  فانس میگردوز داغ اسحقان عشقان  نیست بجان حرف بستن از زبان عشقان  بی نشان باشند این شد نشان عشقان  چون بریزد کبر آتش نشان عشقان  بچ سودی نیست بهر از زبان عشقان</p>
<p>شمع میزد و دزد زبان در کام خاموشی و حید  آسکارا که شود سوز نهان عاشقان</p>	
<p>نیمه اند نهان چون از دهان آید سخن برون  مگر دوزم از عزل عمل هرگز دل ظالم  می آید بچشم از نازکی مانند بوی گل  مگر دود بگو هر چند کبر دست بیجان  دماغی دایم آشفته چون کسار میخون</p>	<p>رود چون از دهن بیرون و دانه بچون برون  همان بختت دزدانی که افتد از دهن برون  گر آید از لباس غیش آن کلپرین برون  ز برون کی تا آید ز قید با ختن برون  ز بزم میکش آن کس ساید بچون برون</p>
<p>دل ما ناز طپیدن ای وحید از کفایت خالش  یانه ناز و زینگونه خوشن بو از ختن برون</p>	
<p>صفای دل بهرم ساعه شراب کفن  بود کفن مهر از دهان بسته مینا</p>	<p>که دیده روشنی غلغله از آفتاب کفن  ز روی شاهر خود پرده حجاب کفن</p>

<p>خوشم ز خاموشی لعل کشته پرور جانان  حجاب من بجز عینک جمال تو باشد</p>	<p>که بر کن کل شود است دره از کتاب کفن  بروی دوست نظر است و در جواب کفن</p>
<p>چگونه کام دل خویشم جویم از لب لعلش  مرا که نیست بهر از جواب کفن</p>	
<p>توان در عاشقی بر جان خود در دران  اگر چه پای ما سر نام چون کاسه چینی  طلعی نیست غیر از چرب ز می صید شمشیر  توان چون گل شنیدن بوی جانان  حسرت شوق از دل بر زبان بی اختیار آید</p>	<p>ز نالیدن ولی دستور پیا شد زبان سن  زبان شکوه مارا بموی میتوان سن  توان باشه سوزنده را بار رینان سن  ولی توان ز خاموشی حرفی از زبان سن  نشاید از لعل پایی بجز پیکان سن</p>
<p>چرامی پوشی از چشم حید آن روی کورا  بکس تا ز نشاید در بروی با جان سن</p>	
<p>زینت گیری عشقت کوشی من  کلی چو شعله زمر فاروخشک می پنجم  زمن چو آینه مار عیب کس ننمود  چو عکس آن من غیر یا خوشش غم  مکفته بود چو اسرار عشق معلوم  و حید حیف ناز در بزم وصل قیب</p>	<p>بجای ناله ببل بود خموشی من  بر بکنت و زشت عبت نیست کم چو  ولی شد آینه عیب عیب پوشی من  تمام با زرد شیت خود روشی من  بریدر نشه الفت ز تیر بوشی من  جز ز لذت زهر فراق نوشی من</p>

که با سخن سپارد توان گفت بعد ازین	گاه آشکار و گاه پنهان گفت بعد ازین
با غیر بود داد با و عده وصال	آیا چه آن سپاه زبان گفت بعد ازین
زین پیش آستم چه هدف حرف کفشی	چون آمدی دیگر چه توان گفت بعد ازین
تا ماند ز کاهلی عبادت	برگردم از فریب شیطان
زحمت مرا زحمت انگشت	چون خوب حساب نسبی کاران
ای عندلیب ناکه زار مرا بین	
از کل سخن مگوی کار مرا بین	
داهان کل زحمت جگر گشته دانهم	زان شرح کل میرس کنار مرا بین
اجزای حسن غنچه دهانست غنچه	بلبل با نامی یار مرا بین
یکقطره خون بیشه دل بر من نماند	ای چشم مست یار خار مرا بین
منقار زراغ در نظر آمد چراغ من	ای آفتاب من شب تار مرا بین
دارم کان که بخونامشای من شوی	کیار لطف کن روح کار مرا بین
ای آنگه من ز خون میکنی تمام	
یکره سگفته روی بهار مرا بین	
زکنت عاشقی پیشان کسی بود جان نشین	هست چون بسنهان مرد میدان نشین
چهرتی دارم که چون دریا و جانان زدهم	زانکه این ز زمانی از دوست نماند نشین

نام جهان را برد که عندلیب خام لم	میشود چون کل مرا اوراق دیوان آتشین
دل نمیدانم چه شد از سینه چون پرواز کرد	لیک دانم چون سپندش بود افغان آتشین
لله یا در آآنمان که در دل کاششند	مست چون فانی نشان دیوار بسان آتشین
صحبت یاد بان کل دهد دستی بهم	کاسه در پیش چون خمی خوی همان آتشین
ناله های زرم عاشق شتر دارد در اثر	پرتومی را بود چون شمشیر بکان آتشین
زکنت زردم سخن میگردد حد از آه بزرگ	
میشود فصل خزان بر که درختان آتشین	
برای چون ز شهر روزه کز جام صبا کن	بصیر چون گذاری با بطرف خسته جان
بهر لب بلب غنای می چون شیشه عیانت	ز گردنم تهی کردیدین دل را تا شکر کن
سپاسی اگر کم کرده سر رشته عشرت	چراغ از می برافروز آنچه کم شد از تو پیمان
که ای میت آتش رخ آسین داری	مرا زین آب حیوان چون چراغ مرده چای کن
سماع لاله رویان مینشاند که در غم از دل	تا مل حسبت در کار اسیران نشین
حدیث عند لسان نیست غیر زو و صفت	لب را تو هم چون کل بکت تجرعه کویان کن
می نسبت کردی میشود چشم خردو	پا چستی تو هم زین تویای غوره پنهان کن
ز چشمت از برای مصلحت دل را اگر خواهم	کسی را ای جفا جو بر تو حکمی نیست حاشا کن
سراپا کاسه و دستیم چون طبل برای سپاه	بین خشکیدن رکهای مار از رحم بران کن
بعد سناه عیش از در و دیواری با	دختر از دل دعای پادشاه دین دیوان کن



ز پیمتج ستمشاه را بود دذمان نواب خیر کند نیست لغتی به ازین بخشد مست کشن نشانه کی شیار کردین فیت کس را که چه آکاهی قیل و قال من دا شد ز دل سگسین صد کار سبب من از بسکه سر فرازی دارد دبا لرزیدن ز مشتاقان نیاید ترک فرمان قلم کران واعظ پچاره را نفعی نرود عطر خوش بخت بخی آید ز فتمم بگر چرم و م آزاری	بر یک شش غیر است پر خروش و فغان هناد است کدا خان زکاسه چوپین شود در چشم شیرین جواب ز پید کردین میکند و نیا در ساعت زبان حال من چنین کلید کردید قفل سنگه من کویا که ایستاد است سرو نشسته بمن دو پارا کرده در یک کنش از بهر زخم کردن ساشه دارد که سفند اما باشد شازمین که بود در دهان مار دندان بهر خابیدن
--	--

ز بسکه محو حال برام نشد معلوم  
ز آفتاب پرستی خدا پرستی من

رشته تار نگاه دوست شده تا دام سکه اعصابی در دوت زنده موج طلب ای صبا پار ب طرب آن به خوشنه کی مذاقم میکند تغیر طعم از سهند وصل پرده آینه کی کرد و نواب روی زشت بر طپید نهایی دل کوشی بهار از من کسرا	از طپیدن ریخت دماغ کهنه بر اندام من زخم تیغیت میشود پوشیده بر اندام من قطرای خون دل بسوزد از سپام من الان خیزد ز زمرار پانهد در کام من چنایه روی شام از چهره ایام من میتوان دانست از ان چون بشود انجام من
--	--

چون ابر میوان به دارا کر سیتن خون شد لش در آرزوی خار راه تو مستی که یافت نشاه فریاد یاری این راه درد سوز تو با دافزون که تو	عادت اگر کسی نمک با کر سیتن باید روز آبه پاکر سیتن میاید شش نخنده مینا کر سیتن آموزختی به دیده طاراکر سیتن
--	---

چشم وحید پیرو می گرفته شده است  
بادش حرام لذت ششها کر سیتن

دل دانا نزار و چاره جز بها ک کردین ز حال آشنایان منافق جبری دارم بخی آید ز نا چون عذیب از باغ کلید سرخ سر سگ دیده خونبار را بخوان ز یاد نیاید در دل جانان گذر کردن از ان زاهد که بار بار ب دولت آشنایا شد چچو مودت خصاب از رشتی اعمال چچو موسیقار با سوز گشتر فغان حقیر باش که مرکز خطر نمی طلبند بگفتگو نخند و صف شان حضرت جان بهر جا میکند آرام با شقایق میدد ارمن	کلهیدی نیست قفل کج جز چاک کردین که بنزد عیشتان در آشنایی کم رنگ بودین بلی در کیش با معشوق را کفو است بوییدن سیب نوشته زنج یا را را بخوان زاده و ناکه ما در دل ششها اثر کردن چو خوب بقبضه شمشیر میاید خنجر کردن در دل شش خنده دارد صبح و بر افغان من بهر صید بگر خان در پهلوی من استخوان ز اوچ جریخ برین مور اگر فید بر زمین نهاد در تلفظ اسم الله در قران ز یاد خود بریدم تازه و خون میچکد ارمن
--	---

از غبار خاطر م شد روی دریا با چون سپند روی آتش می جود از خاد یکدل بر چون بود از اسگ چشم نازین میشود مردم میند از خاک ریه ازین	بکشد خیران صبرم نه کی بر زمین قطره کرم سر شکم که بریا بگذرد نه فلک یک کوشن باشد بر صدی ام چون سلیمان بر سخت روان کرد باد
--	---

آبرو کردید سه از بسکه کردید ازینت  
در ره وصلیغ اقا عاقبت پابری

بوی گلر استوان بر در گلزار برود گره نای خود از سایه دیوار برود صاف صبح آمده از در دشت تا برود با دصحت زود از دل پابر برود روز آن نیست که آریم ز پا خار برود زود خنده این کبک ز کسار برود	زود یاد تو از خاطر افکار برود ساکن کوی بیان محنت غبت عصه سنگ جبار است فشاری که از حسرت کو دیکم آتش جز من سوز چون تو اینم ز دنبال تو آمده می پای افغان من از ضعف بر ای
---	--

وحشت عقل تاراج دیدموش  
آلوانی هر دو از خانه جان برود

که تا باشد کسی در غمبتش باید برود بکه مانند شتر خاییده میگوئی سخن که حرفی کم نمیکرد و بمبخت خوردن از تو	بهشت عدن اخاری جز این معنی نیما جز صد اچری نمی فهم ز اسفا رنگین زدل خوردن کجا دل زار شد در عالی
---	---

زخم باشد خاطر عشاق بروی کل مرگ شع را دیدی چو می آمد بسرا ز کل زدن	چو پیش را بر تیغ خون ز زدل میل زدن بر سر خود از برای خود نمایی کل زدن
--	--

کر بدیت نمیکند ز کین  
نار با آسمان کیم زمین

عاشقناز است ذکر سجده نام از من نمیکند دور هست دل که چه باز با ذکر دل که از در عشق اگر سوزد مینت جز اسگ آنچه می آید	چو مهر ناز نقش چین کر چه دورش فکنده ام برین خانه اسب نیست خانه زین کرمی آتش کاسه چوین از دو عالم بیدیه حین
--	--

جنگ پر باد نیست در دریای قدرت  
عالم آب هم چون رخت شناور درین

دل ز بس خون شد جهان کردید از من بویان بسکه گفتوی من از یاد او سپوش شد میشود خاطر نش لذت بر از پا میکند جولان بعضی آمل که می بند	ینت کتر سایه عاشق ز شمع از خوا چون بنان برشته میکرد دد حتم در دهان بیرا کم کشگی پروان کند چون از گمان میکشاید بال چون شد تو تیار سنگ گران
--	--

شع آمو را بفر انالام سوزد چو شع  
میکند در بجا افغانم صدق را سره دان

دلم را میباید از غم جانان جدا کرد دلم میسوزد از غم چون بنام بند و از حیرت بهر که نه خضر و مسیحی کی شویم راضی بزیبای بودن لازم تن پروری با دل عاشق میرود دست دار و الفتی	جهانی را تواند هر که خالی از غم بود که چو پدید بر سرش خجسته دعا کرد که چو پدید کرده از تار زلف پار و کرد حذر باید بکبک فقر از مال تا کردن گره همچون حجاب از کما خود سهلست و کردن
---	--

لب از افغان نه بندد هر که با بند هر که رود  
دل عاشق را چون خاک کشد بتوان کردن

توان دستی اگر در گردن لستان کرد بگونی میتوان بردن دل از معشوق دل خود در زمانی عالی از حد رکن حیرت کن چو خار آنکس که باشد شیوه او مردم آزاری چو دل بکیت من حسنه را پاره زبان زینک زبان که بود راست با کند مضم سخن اگر چه سوار است بر زبان ما بکار خویش ز دل نشنیده پردازد نفاق بین که بگرد ز پنجه دی دستم بجامی میتوان طی کرد راه پنهان را	بود آسمان به پرافتانی خود را جوان کردن دهان از بردن نامش اگر شیرین توان کردن چو یار آید به دل این خانه را یکم خط حیرت کن سبک لب خنده در سالی درو چون کل قفا یکبیت چشم چو شمشیر در در چار زبان دروغ را بهمان که بود مزار زبان بگفتگوی سخن دان بود سوار زبان دران زمان که نمی آیدیم بکار زبان دران زمان که مرا گیرد از چهار زبان مگر پایان ندارد قصه من قصه کوه تکی
--	--

مرجای عشق عالم را ز در آبا دکن سینه داری بگرد اند چه شده فریاد کن تا زنده از شوق چون مرده یا حوت جوش تا چه طوبی سر کشد نخل شهادت از کلت	غم فراوانست روزی حواری که از ناسا کن پس من بایست زخم تیشه را بسا دکن کینفس آن غمزه خیز بر ز اجلا دکن سنگ خود را بر سبزه تاب تیشه و بنا دکن
--	---

ایقدر ای مدعی بی عشق نتوان زنده ماند  
خاطر خود را پاد در دکای شاد کن

سگفتی سخن میکند کت را ز من ز زخم تیغ نیزم و لیکت میرسم از دستگافتن دل به تیغ جور و جفا بخاک که اگر که جهان آرمیده خواهد بود که از من بچنان شمع شهرتش افزونست بجاده سر کوشش اگر رسم روزی	که دایغ لاله شود سینه بهار از من که زنده مانم و کردی تو شرمسار از من سینه ریختن تخم خار خار از من نظاره اش طلبد جان اگر دوبار از من همان سدم من و او کشت آبشار از من چو طرف دامن او میکند کنار از من
--	---

بخار شتم و کردم بدامن نوشتنت  
فتادگی بکلت میشود سوار از من

بدو گفتم چه میخواهی ز من چون نصبت پارت مرا از پنا جان انداخت زور باد از نگاه خویش ما را برق در زخم کن	اقتلا ای که مرکز بر نخیزی از کنار من که کردم بر نخیز از زره چاکب سوار من بادل من آنچه کردی جان من من کن
---	---

درد کبکی آب کرمی نماید آتش است	درد سوزان مع از دستن کمن دشمن کمن
جدایم بنود از تو چون کین از بام	سزای بارومی کرد استومی از من
من چو تو مسموم و مستوق من چون	سخن او را مجد آراست از پهلوی کن
چو موم شمع با من خوشم که در شب وصل	را آب کشتن من آب میوزد کل من
خوانم چو حرف تشنگی وصل از زخم	کرد چو شمع آب زبان درد بان
نظر خط بنا گوش دبره کن	طلوع صبح شام رقیب سهاش کن
گر چه بار است دست از جان	از سهاست شود بطبع کران
میکند احتلاط ادا همیشه	چون شستن در آفتاب زبان

حک از کرمی زیاد شود  
چون بخاری بفضل تابستان

کسی که شد ز شای تو اش زبان	چو نیکر شودش منز اسخون شیرین
بان حلاوت از یاد برد تمی عمر	که شد زبان من از لفظ الامان شیرین
چو بر کینش کرده ارم کردید	زبان ما ز وصف تو درد بان شیرین
از و در دنیا بدرون چه موز از شد	قدم کند به شای تو چون زبان شیرین
مکوی پر شدم شد جوایم کامل	چنانکه میوه شود موسم خزان شیرین

کی بوش از نانوانی میرسد فریاد کن  
گر نباشد کفکوی زلف او اوراد کن

کوه شد خالی راه و ناله من چون جبا  
بر سر بوم چون بدختر میکشد  
میرود از دام کرای چو دست مشکان  
میواند کرد ناصح منم از مشورید که

وزن را از کوه سینا زد جد اقربا  
گر رود یک خطه بیرون آن پری از یاد  
دیدم اشک عاقل افتد بر رخ صیاد  
گر چنانش را تو اند کرد دور از یاد کن

برده دلار کینی از من غمزه شوخی که با  
میکند از هر طرف عمری مبارک کماون

تا تهن لب بر لب آن سبز به گلگون من  
خدمت بسیار پیش بار ما را خار کرد  
سوز دل که اخفت سر تا پا ما مانند  
کشته از عشق او در چشم یک و یک  
چند مپسی که چون شام بی پایان بچ  
جو را و لطفست او از جانی اندکش

کاشن بودی ساغر او از شراب چون کن  
عجب کردید این ستر از طالع اوردن  
عاقبت خصم درون شد دشمن بیرون  
کرده کم وزن مرا آن دبر موزدن  
ای که هستی میوه واقف ز چند چون  
چون از دمنون کردم پیشو دمنون من

در دوزخ در چاره چون از زلف او جویم حید  
چو کمر سوادنی ازین رخسار محنون من

مست از اقاوت پر میرکاری خاستن  
مست از اقاوت سالم ز سوز عشق تو  
شکوه از علم خدا پرده باشد با کرم

دست و زور دستم از موزاری  
خانه آباد از سیل بهاری خواستن  
خواشش دلار در باغ و زاری خواستن

سپه فرهاد که با عنایت نام چو کوه	هست چون لاله دکل از بهاری خواستن
طرز بارادار استن باشد طبع از دگرگون	چون صفای آب از نهر جاری خواستن

بروی تیغ کند خواب عاشق کین	چنانکه مرغ پروبال را کند بالین
لباس باطن دنیا بر یک ظاهر نیست	که نیست چون بر طاقس سینه اش رنگین
دعای روی تو بی احضار و در نیست	اگر چه مست دعای تو خویش را لغو نیست
کمان بر که اگر جانش برام شود	نگاه صید بصیاد اگر رفت در زمین
که ام روز لب خویش را بکنده کشاد	که از قسیم او رضها نشد در دین
باین طریق که این شوخ می رود چو عجب	که کرد من توانم ز کف دست دامن زین
راشعده آب خورد ادا کند غرض باش	ز آسبای فلک بچو خوشه پروین

دل از خیال تو مردم در آتش سوزد  
که مست چون بر طاقس آه من بگین

تادل شکسته از که مست یار من	چون تو بزرگشته درست است کار من
از آنکه آب خورده عجب نیست بجزد	دامن کشیده شعله آتش رخسار من
چون شکر که پسته از شاه می رود	پیش از نگاه حیرت او شد چار من
یکجای دل نشین نشد از هیچ جا مرا	کوی بیرون شد است وطن از دپار من
از بکه گوشت مراد است دور نیست	بر دامن کسی نشیند جبار من

تا سوختم در آتش عشق تو خوانده است	هر دانه در من عشق ز لوج مزار من
دخشی که که آسوی صیاد دیده است	آریه است چشم تو حال کفار من

ای که پرسی ز من احوال آن آرام جان	دارم نسبت به تو غمیت که لپس
از نغمه در سوز می تواند کام یافت	کو بجز خویش ساحر میکند خوشبودان
میزان کفایت که غم در دل می کند اگر	می تواند بر سخنها سنگ شد جادو زان
بر زمین که برسد از شوق ذوق افتاد	بنت سالک را کف با پشم نیست
می توانی آنکه آسان از سرخونم گذشت	گر که از کرم راه است کل تقصیرم جان
چون ما در چشم هر کس ظاهر و باطن	طوطی باشد اسخر از انمو نواز است

ز بسکه مست ترا طبع شوم مادر شیطان  
دی سواره که کردی سوار بر جبر شیطان

مزارم از خرفان دیده یاری که بچو شد	ز شک آب چو چشم آب آسبای
کشنده از فغانم خاموش عند لبان	سرای پنجه انداز شرم در کریان
صوفی به بده من است آن نان حکمر	آدا اگر چه پردن در چیدر نستان

تا کشته روان اپنی آن سرد خزان  
بای کنم جمع کند دیده چو مرکان

آرنگ ددی سوخته در پرده چشم	از تخم گل افتاده لکام بکستان
----------------------------	------------------------------

چندان بکشم با ده که در عرصه محشر پهاری غفلت که در جام جهشت کرجت مرا عکس بر آینه نماید سالی شناسیم از از روی که مستیم منوع غمت از لب که فاد است کام تا بود که کند بدل بر نور حار	بک لاله شود از گنیم پنهان میزان که عشق باشد بدل حسته چه در آن چون زلف تو کرد دل اجاب بر لبان ز از روز که این کاسه فاد است چون اسکت نگاهم کند شست ز زبان رکهای دلم نور فشان کشت چو نگران
اقت شود آن خاطر آشفته که شمع خمس چو شعله سیل شود دانه باران	
روز وصل او نمیند اثر باقی زمین اگر پیش روی او خورشید زرد باقی از حساب لجهای دل می آید برون حد امکان نیست دوری از حرم و دل نشکند چون صورت بینا بگو به سپون همچو نور شمع در فانوس از ذوق فنا مرکز از پر تو معشوق دل روشن شود افتدش خطهای بنی همچو مژگان گرد چشم بر زبانه وصف او چون بوی در برک	خرج ز یک چهره کم کرد و کرد از دجله کاش کی برو من نرسید برات عشق من آنگه در بر که کلمش جمع بست دخل صد من بوی یوسف کی رود مرکز برون ازین بشیشه ما که بود با سنگ در یک پرن حسب زار ما ز بایدن گنج در کن می تواند همچو احقر زنده بودن در کن که بر بچه اشتهای نور مرشش بدن می توان از من شنیدن نام جانان بی

از شیر دشت که در کار دلم بسامان سگر نده خود دزدی نیست در بازار من آباد میشود چو بازی بچشش دل	کشت آسیای عشقم از پره پابان بر مثال کاسه چینی است که با کاس من تغیر این ز با بر زخشت قار کن
طریق حق پرستی را برد کسب بر من کن نگاه گرمی از چشم تو چون پروانه من بمن کفایت شود ز میدان برق نگاه من ز اکی حد آن باشد که بر کرد سرش کردی بهر جا جبهه کرد آن شام کل کردی چون ز فکر دست میکویم بهر حال مشغول چو روغن در چراغ او چو لوله مرکز منال	چراغ مسجد خود را از شمع در روز من کن بمیکویم بقربان تو که دم لطف نامن کن دل صد باره از خواهی که باشد چراغ من سنگ جو آن به خوف غمت چون او دست خویش را در جلوه گاه دل من کن نیم من آن مرکز با تو گویم فکر دشمن کن چو آید پای غمیزی در میان بر خویش کن
وحید از جورت الهی کل میکند و زیاد چون نبل مشغول از زیاد و غناش کوشش نامن کن	
شب چو شد خورشید از طرف نام آید بسل صحرای عشقم که برای کشتیم خمساز دزد ز کانی را حمار آرزو داد این جامی که سوزم ز چوب شعله با	صیحت عاشقان از چوب شام آید برون کفر و ایمان چون در تن از یک نام آید و ای بر مرغی که از کشت دام آید برون او در من مانند داغ لاله خام آید برون

نالام پیش از کشیدن کرده کار خویش را	بچو تیغ برق خوین از سپام آید برین
از عیب خویش اینها را حشر کن	بادهی چو کم میکند پیش بیشتر کن
در راه دوست سایه رقیبت بوش دار	خود را دمی که میرود از خود خبر کن
ترسم که دانت گذارد و عذاب دل	بی اسکت بر فراز اسپران گذر کن
دلق طلب نیز زمین از وصل شتر است	گر دوست روی خود بکشت بی نظر کن
پناب شوق را جز وصل دشمن است	
ای باد منبر جانب کسغان گذر کن	
شتر و تابسی را با کل رعنائی کل	شد لب خاموش همچون غنچه سر تا پای کن
بود در دل ذوق وصف آن لب با دم	گفتگو بهوش گشت از نشانه صهبای من
کی بچو دمی آیم از سوز جنون سکام وصل	موج از ساحل گریزانست در دریای من
با چنین شوقی که در در دل بر راه وصل است	بچو گشتش شک رفتارم بود در پای کن
نا توانی که زمین گیرم کند در بزم وصل	
بس بود کشتگی چون شمع مجلسی های من	
چون کند لب خنده موج که سیال کن	گری می آید رقیبان مرا بر حال من
سعد طالع حرز بس باشد که ز پیش	طالع دشمن زبون تر کرد و از اقبال من
بر غول از دیرت پرواز را کم میکند	حلقه دامست نقش مال من در بال من

سکه میسوزم ز درد لاله رویان دور	هر زبان سخنان از ذکره بتجالی من
با وجود آنکه پادشاه نیست شام چورا	حیرتی دارم که گنجید است چون رسالت من
نالام که میگویم تا پیش نالام مرا	سعی نادان هیچ بهتر نیست از ناله من
دیدم از بهر گرفتاری بهتر جان خطش	نود در دل منی سیکو بر اعدا من
گر تو اتم دیدن ساراج چشم اعتبار	خشم با بر جایی باشد ساپه در دنبال من
میگویم از کار عصیان ز آنکه از خوش گناه	نیست جای نام من در نامه اعمال من
سکه سرورم و حید افلاک نادان میکند	
پار من در کجای من است از اسال من	
عشاق را از خانه بردن آید سیر کن	از بهر چشم خود کنی چند خبر کن
پروانه دار لعل حیات عزیز را	وقف چراغ صومعه و شمع درین
بنود سلام رسم پروانه چون ر	پاس لب مدار باه شب بخیر کن
آب حیات دشمن جان همذراست	بر عاشقان جفا و ترحم بغیر کن
مر شام میرود ز دم شعله با کجوخ	گر دست ز خانه برون آید سیر کن
حق علی که زشت نماید گشت عهد	
لعنت بطلی که کنی بر زیر کن	
در دشت کربلای عباد دل حید	صد آرزو شهید فدا است با سمن
ذوق در دیار چون کردم گریزان از دوا	ارد معشوقی که دل من است شد روان

عزم جویا در رفت و چهارم ز دل زلفت	چون زلفش بای ماند بجا کرد کاروان
بخت و حید یافت جوانی ز لطف تو	
یارب دهد خدای ترا عمر جادو دان	
سوخست عاشق از جفا فکر سرا و ز این	سنگدل رحمی کن چشم ترا در این
مال منعم کرد بر احوال منعم میکند	استگ ریزان شمار گو مراد بر این
ای که مپرسی ترا با ایغده ز خواری که گشت	من منکم نم کند کن خنجر اورا بر این
ماده بر کفنی چه دید آیار نشتر در حال تو	حیثم و الن آتش مال پر اورا بر این
ای که مپرسی و حید این نام مشورش از چه پیا	
نیست از کس هیچ تقصیر اخر اورا بر این	
جان سپردن زنده جاوید شد ز یاد تو	بالف سمر شده نامت زلفت از یاد تو
درد سگین این از جور ز قلم کرده او وصل	سبه حرز از پستون بر بازوی فراداد تو
نیست کیرالی درو چون دست عاشقی روز	سکه چو گذشته دام از دین صباد تو
نارام بر باد رفت و دست شد از دل بلند	دارم امیدی بجای مپرسد ز یاد تو
چون تو انم داشت را ز عشق مپراز که	ماه تو شمشیر خون آلوده جلا دمن
بین در سبستان خط و گلزار حسان	چو او معشوق دیگر بر نیاید از حسان
مپرس از آتش دل مر کجا بر خاک معظلم	زلفش استخوان پهلوم کرد دهان

شهادت دوست فارغ شد ز مرد	نی آید ازین آتش سردن
سشر آتش دل را پس از مرگ	توان از کرد با یکیک ستم دن
اگر داری چو زلفش سچ و تابی	دل خود را توان از دوست بردن
توان از حسرت بالای سروی	دمی آن هم بوقت جان سپردن
بمان شد آشتی با خویش ما	جواب آسایک همواره مردن
سوز زلف پریشان ز نقاب چهره کر کن	ز گشت خاطر ما دل غیر را خبر کن
تو کجا و دین خود بنده ایگینه از کف	کنی ز راه عاشق ز لکنا خود گذر کن
کر آن جمال مینبسط راه نهانی	ز برای جواب عاشق نهی ز دوست بر کن
سهم شرح پتواری بود آن چین چین	کنی بجای عاشق کنی بجز و نظر کن
بکشی چشم پیش بگذر ز بند خویش	
سری از نقاب مستی چو لکنا خود بر کن	
فصل بهار بست در باغ باغبان	بر روی ما کشود ولی موسم خزان
از در و ایگه عمر بخلت گذشته است	مرموی بر شمشیر گشته خون فشان
نظم بغیر تنخی عصیان مژند است	یارب مرا ز بهر چه پرورد باغبان
پتاب از آن شدم که مگیر جهان قرار	خوابم نمیبسد که بخوابند مردمان
سبب خواب او ز نیست فرام ز فکر دد	رود ز ششم کی شد چون خواب پسبان



زجوش خم کبوترم از فاطون میرید حرم	کرمی آینه اسکندر آرد از سفستان
بگرد دل درین سودا تمام عمر کردیم	چو قدش سرو موزونی مذمدم در حیا
من از کیفیت رخسارش سخن دادم	که عمر با ودان خضر ویدرین روان
عبار آلود آب زندگی از کوه سی سبزه	بود بگردم چون چشمه کوه تر ز لاسان
بذوق اینکه کردم کشته او خورشید را ششم	چو کلهها چید شوقم از ریاض اهلستان
ز سترم جبهه مستان سرو درین	بیز قند بجز یکت صبا دست نهانستان
سازد با لقا آب و هوای در حیرانم	
که چون عمر عدم کرد تکر درین روانستان	
بشنو از چینی که میکوید بفر با دو فغان	نشکند نادل کرد و خاشی صاحب زبان
کفتگوی ناطایم نیست رسم علقان	ز آنکه بوزم کوی شد زبان بی استخوان
ظالم او میرد ندارد و ظلم دست از مردان	چون سگ کم کشته صاحب رفتی کاروان
سینه چاک داغ دل آشفته شیدای	هم کل دهم لاله شمشاد دهم سرو روان
میکنند کاری که از خنجر کشیدن میکنند	گر زنی دامن برای قتل عاشق بر میان
بی ستمهای تو در آن کله خط بل فریاد	بشنو نشسته مال به بند از فغان
کاد کاسی میاید روی جانان از ابله من	غیر چشم خود ندیدم مردی از مردان
سجده مسم نیست چون خمی طایم سودا	زخم نفیشتن با نماند درین ربک روان
هر که در خرس راحت ز عشق آتش فغان	شب نمیند روی بالین همچو خواب پان

مهر عزیز زبان شده آواز ما ست	تا زیاد خط جانان شد دل با سرمدان
ریشه پرور خاک حکم نیست بجز حوصلا	در جوانی دل توان برداشت آسان
پای از دنیا چو قامت خم شود شوان	مبشر از قوت باز دست زین کمان
بال پروا کن ز فکر خویش پروان رود وجد	
چند باشی چون ما بچوس بند استخوان	
بکه از نرنگان او سوزیده سر تا پای	مچو دریا تیغ بر هم میزند اعضای من
بچو آرزو شده که گوهر نمایان میشود	عظیم از صافی نمایانست از سپای من
بهر چون وحشی نکرد از دل عکین	آهوی تصویر را رم میدهد ادای من
از وضعی جان از مکتب بر میجهان	مر کجا باشم بود چون صوفی خالی جوی من
کرپاد خط او نالد دل زار و وجد	
بوی سبیل آید از زلف شبت عذای من	
چون خاک کشد لکر میکن ترا چون	مس به شوی عاقبت ای خواجه بقارون
دیوان پر از مهره جریب شصت	آن ترکش بر پیر بران قامت میوزون
ای محتسب سگدل این خم شکنی چیست	شتر مزه سزای سپهر از روح فاطون
کشتی دم مستی بخیال تو فتادم	چون شد کرای آتش سوزنده بوی
در قید تو ام باز که چون نوز ز غرابان	جان از تن من نام بدوش آمده پروان
شادم که بچرخانم شام فرام	دید است خیال تو به نام شمعون

تا گرم مشکوه کشت زبانه چو اسکناس شمع صدره مراد آتش سوزان بکنند	کردید آب کشت کرده در کلبوی من پرون زبزم وصل رفتی بر روی من
کشم و حیدم بزم وصال دوست چون شمع اسکناس بخت زمره بر روی من	
مر که رسوا میشو از رنگ می آید برون عمر در کوه نالیدیم و خون مار کینت	بی خطر همچون صد از جنک می آید برون سبح این نامه بان از رنگ می آید برون
چون بگو شمع میرسد بخت در ای محلی بخت چون خورشید را اجتناب صغی	چون صد آینه ام از رنگ می آید برون خود بخود آینه ام از رنگ می آید برون
این جواب آنکه درستی حسابی گفته است	از نظیر ما می کوی کینت می آید برون
چربی دارم شب جوان من ز کار چید می آید برون	
خوشا در چهره معشوق دیدن بسان خانه نقاش در عشق	شدن باد و ست رام از خود رسیدن بموی میوان کوهی کشیدن
بود آرام ما در سحر و هبیا بطحی حسن جان عالمی سونت	سوز این شعله قدر خواه کشیدن مزار و فرصت در پا چلیدن
ز شوخی خار راه کعبه دست نه از قطره گشت قطره آب	بجو و مپالد از شوق چکیدن

وقتی که زلاله سیاه خانی لیلی هر پد کشا بد علم شهرت مجنون	
اضطراب مردم چشم اشبهای من قصه شهابی با راجه پرسی پرسی	کردش با این جناب راحت با این خویش و داد ریمان کفر خان شهابی
کی توان ز اینها زور کرد از حسن دید دیده لیلی بسوز از شوق مجنون میدود	سیر خود کرا ز زوداری دل نازان ابودم کرده را در دامن صحرایین
ای که احوال نفس پرسی از شوریدگان بجود تاب موج در سینه خارا این	
ز بس دارد ز با انما دی بخت تریدن من آنم غم که همچون رنگ عاشق در ره د	ببال شعله ام از جایم خیر و سپید من شکست پر نشنای ز پر از بندن
ز با بکانه با آنکه با عنبر میکوی خیال تا ز نفس را بدل تا دیدم از شادی	که پیش از پنج و تاب افتاده در قید کین بگرد خویش من چون سبزه کرد د بندن
و حید امروز اگر کردم بهمانش زندگتی همین کایفست از عمر ای بخت بندن	
راضی به بر بانی کس نیست خوی من زین بخت و از کون که مراست چون	پرو از رنگ کرد قشانه ز روی من خالی براید از دل در پا سبوی من
جان رفت و باد وصل تو از دل نبرد از جان لسی غریز تراست آرزوی من	

مگر نشد ز صحن چمن یک شماره کم ای کل چه نسبت است بر بلبل و حیدرا	یعنی کسی بخنده کل از باغ آسمان شوخی نیک کن از سخن مست در میان
اکند زلف مشکین دلدار تا بگردن ای عاشق از خیالت خارت سپاریفته	پنجه در در کمن مر تا تا بگردن چون من ز فتنه پایست در خار تا بگردن
پنجه راه و صدمش چون چرخ قد خمیده باشد خیال جانان باغ و بهار عاشق	افتاده عاشقا را این بار تا بگردن میناز رنگ می شد گلزار تا بگردن
دل از نفس فراسد چون مرغ رشته بر پا جیرت چه خار رای بود است عاشقار	افتاده است ما را این آثار تا بگردن مانده است پای زلفن ار کار تا بگردن
مگر کس مست در خون بجز او نشسته است عاشق و لیکت ما دل اعینار تا بگردن	
درد ام عشق با زنی مای شود سیمندر ما که زخم عشق باست ما کار تا بگردن	
از دوست خوشنماست سخن گفتن اینچنین ممنونم از خویش که زرج میکند	در عاشقان بجا که درش خفتن اینچنین این خار را زره بتوان زلفن اینچنین
فایده با حکایت اعینار میکنند در آتش ز دولت و غافل نشسته	پیغام دوست را بتوان گفتن اینچنین بر روی بر که کل توان خفتن اینچنین
سزایست دود شمع چه غایتش میشود	شد شکر با نوشته زنا گفتن اینچنین

جباب باد سپا از من آموخت شدی صد رنگ چون رنگت رنگت	بچشم خویش در را کش دویدن وزو داین باغ را کل وقت چیدن
بجد الله که پروا ز من بلند است و حید ام روز از گلزار روی	مطلب طاقت حوام رسیدن
بخت ارش دلاراه کناه از دور پیدا نذار در حص بلبل خنده یک غنچه میخوام	کلی خویش کرده ام از بهر چیدن
بهنگام بر بدن میکشاید مرغ پر هارا نارود او دست عدم مجنون شیدایی	بهار عالی را در سر روی ما نشان برویم که بخندی باری از ابرو کرده اکن
سپس خارم بکار شعله سخن می آیم در آن صفت کمی مینی مرا خود را نشان	تو هم بپوشد آینه اش هر کس بسته داکن کناه خویش را یک لحظه شمع شربت باکن
کنون چه بهر باشدم اند خون آسمان آینه دار نیست مرا از خودی نشان	کربان خودی شده ام سیر جان با پر پر بوده ام و با جوان جوان
قد خمیده حص ترا میکند روی بردش سواکی نفس چه شد سر لای دوست	کرد دوزخ ز حلقه شدن در این جهان رزق سکت کشت چه پختن استخوان
رام درون پرده تحقیق داده اند در آسپای چرخ اگر تو نیاید شود	باشد بچشم منش من کرد کاروان اگر چشم روزگار کرد کسی نهان

کجا بکیم لیکت ازین پهلویان پهلوی میگردم مذار از پری در طرف حسن جاسر میرونی	اگر از آتش سوزنده باشد خوابگاه کن مخطط در نظری آید از تار لکها کن
در لعل لب یار من از دیده من بین پروانه ز پناهت کجاست شعله خرابست	بستان کنی دام و دران کنج دهن در ضلوت معشوق پرافتانی من بین
خارجودی از دیده اندیشه بدون کن من طاعت بچشم آینه نذارم	سراسر آفاق چمن پهن و سمن پهن خواهی که به منی خطه خود سوی چمن پهن
چون بوی گل از لطف منت عکس ندارد در دایره وصل تمام نیست نوازی	بر آب رخ از آینه در بر که سمن پهن بی دلف سماع آمده ام مستی من پهن
مرحله که صافست و جدا آن دل نازک در ساعه چشم ز غمش دردی و ن پهن	
چو آسمی چشم و حسی جانان رسید ازین کنون فریاد رس هم نیست گوی او خوشاود	چمن مرکز بنوم در میان پارت از من در دل سخن میگردم و او می شنید ازین
بیشتر مر زمان کردی غلط پرده اندر محفل بگو ای دل که مست آن ناتوان جادوین محفل	که سر افکنده بودم پیش آتش میگوید ازین اگر در حلقه خفتش کنی گفت و شنید من
بندوق طلعه من لاله در زاد کو با شد	کنون باشد چهار رونق گفت و شنید ازین

چون کرد دلکشش گوی تو ما را آستان تا صبا بویی از ان پچا که زلف آورده است	بچو گل از خاک میروید در آنجا آستان یک تراز حلقه دست بر با آستان
از سبک روی درین ستار چون بوی گل بردی از عاشق زبان شکوه را بر اندل	ما چشم خلق به نایم و پدا آستان عند لپی از چمن برداشتی با آستان
از شنون نوان تار زلف جانان راه ای بر صبری که میسازد به لها آستان	
ان و دایح خواب کن که فیض نچو ابی وحید بود بر صفت کرد در چشم ز لپی آستان	
زاهد تیره رسک با مپر و بین باروی زال شیب ز ستم قوی ترا	از چهره زنگ خود به عامر و بین چون بچه جو اس مرا مپر و بین
ای جان رسید یار و ز من دل بود دور با آنکه دل شد از نفس گرم سردان	از پی بر در و بکجا میسر و بین بی سوی دل همان بعدا مپر و بین
کوی که بوی گل بر دوش کس نمیده است غم را خیال یار ز جا مپر و بین	
کلی جز سوختن مرکز زوید از کیا من نمینی از وجود من بجز دو پریشانی	نمیدانم چه بنجو ابدتک از دو آه من برنگ ستم بر داری اگر از سه کلاه من
دهد بر یاد اگر خاک ستم را گرم پرواز بمانی که آید سوی خرم برق بی پردا	مان باز است چشم حلقه زلفش بر راه من بمن زینگونه از روی تو بر کرد و نگاه من

من از موی تن خود در میان شیشه بوم	ترا یارب شب بجران چه درون من خلید
بگوش آید صدای دل طپندهای جانم	چنان خویش را امروز پذیری که دیدار من
حدیث کریم بشنید خندان کجاست	کلابی می شد امروز از آن کله که چندان
بی خند لبم در سخن کشتن بی تابش	چو شاخ بی کلام در باغ جانان بریدار من
چو پرسندت که کس از غم عشق که رسوا شد	
بگو پروانه و بیل رشع کل حیدار من	
بلبلم را بنچودی شد خضر راه کسنان	میردم از خود پادشاهی ای دوستان
شام بجران پیو جانانم چون کند	رنگ آن لب داشت اما قطره اسکت
هر چه بود از بهر موش و طاقتم تاراج شد	زان خط و آن خال آن ابرو و آن کج
در وصلت از حجاب در ذوق از اضطرار	عشق میسوزد مرا کاسی چنین کاهمی جان
سخن شما مانده ام رفتت صبر و حاتم	ای غم جانان تا شب باش اینجا میمان
ردم کن در لاک می آید بکار خوبی تو	میوان آتشش لعالم زد این سوزنمان
کرجان پر باشد از تیغ زبانه باش که	شیر را پروانه باشد از بوم نیستان
چون توان منم تو کرد از من نشینهای	دامن خاکست دایم جایی سرو بوستان
کفنی از خوبان که ای زلف دارد و حید	
آنکه هم غار کمر جانست و هم آرام جان	
دلت با بوالهوس خندان خود ابد مریانی کن	بجاشق چون رمی می توانی سر کرانی کن

چراغ دولت را که در چون لطف خدا شد	بشکر آن تو هم پروانه را میبانی کن
ز پر سالت زرد تا که مردم این پیام آید	که عمر خویش صرف شرابا غوانی کن
عنان موج را نشان نهادن در کف هر صر	که گفتت عمر صرف نامی نوشش مریانی کن
میگویم سخن کن با دلم کی حد آن دارم	درین آینه با خود همچو طوطی مریانی کن
وحید زار میفهمد زبان کوی شام ابرو	
مزاری که در باغ حرف ایامی نهانی کن	
زند بر تعافل بر دلم جانان ز نادیدن	نظر بسین بود سپاده را چشم پوشید
پر چون رنگش از رخ میشود	کلن رخ جمال او فروزون میکرد از حدن
بگفتم سستی اینقدر جو را ز جو کردیم	سبب دالفت آت روز کرد از شعله
اگر بر خویش نهی خوشه لی غم کی نهان	
کنود پرده پوشش باغ دل چون لاله خندان	
روز ناخوش منماید چون چراغ افروزن	شب چو شد سپاه از صیاد باغ ابرو
هر چه خاکسوز آتش بر و کرد در حرام	با وجود عشق دشوار است باغ افروزن
زود در کردیم آیمش و شد لالان	میواند آب از خاکسوز چراغ افروزن
سفله آب لطف را مانده چو آب اعتبار	
میواند سوختن شواند چراغ افروزن	
برنگت سندان ز دور کران ز کس نهان	دل پر در دمار می کشد با کمال مریانی کن

صدیادگرخان پیش از تماشای شوم		جاه نظاره کو تا مست بر بالای حسن	
مستیم را عدم از جا شو اند بردن	قطره را موج زدر پا شو اند بردن	بگردان ضعف بهر کام ز پای افتم	گرد من با در صحرای شو اند بردن
دارد اندیشه کرد دل سوخته او باشد	گرد را با در پیغاس شو اند بردن	میوان داشت نهان قصه پنهانی دل	گر کسی راه بد لها شو اند بردن
میرود امر کار ز پیچیدی را ساز کن	وقت یارهاست ز نچرخ چون آواز کن	عمر کو تا هست و غم بسیار و دل مرست	بخت بر گردیده انجام مرا آغاز کن
در هوا از شوق آن زلف مسلسل داهاست	تا بکیم در خاک و خون غلطی دلا پرواز کن	شهر محو ر عدم از ظلمت سستی دورست	میوان دیدن بد نیایش چشمی باز کن
از بی عیش توان در طلب غم رفتن	بس که چو زخم از بی مرهم رفتن	کر شود تیغ بتان جاده راه فنا	میوان این ره خو نخواست از یکدم رفتن
کرد در قافله راه روان را نرفت	میوان سوی تو بادیده پر غم رفتن	تا بجد سیت مرا ضعف که هنگام وصال	بیم آنست که از خود شو انم رفتن

اگر آن چشم بر رویست جا و چون آیدام	خداکش از بچکان خسته از دل میسوزد پرن	ز منوخی میکند ز ما و حستان بختگیت	لی بی شور غم غایت مرکز بستان
کد از عشق آیم کرده آسایش نمیدانم	بگش کن رفتی دوست را هم میروند نالا	چه پرسی میان عاشقان ای پسر فانیان	که من از کیستم از کیستی نام خدا ازین
مانند دور از آتش نرم سسکی را که بگری	کشدن تیغ و پی پروایی و جور جبار تو	مان سسکن دلی روزی میگرددی	و نا از من و نا از من کینه از من خطا ازین
پرواز شوق جهان چون بر مرغی که میریزد	پس از مردن مران عضوی که میگردد	جان سبکه در که از شد از شد خوی من	نومید گشت و هم مرا حبسجوی من
نازم بزور ضعف که از ناده وصال	بر نام خود ز بوسه آن لب بد برم	کامی که در میان فکنت کوی من	رنگی که رفته است نیا بر روی من
دارانرا شکر و اموش که ده	در خاطر تو بود که آن کهنگی من	دیده ام هر و بند قامت ز پهای حسن	جز لبا حسن کی تا هست بر بالای حسن
بر میگردد دکنه از حیرت رویست چشم	تا روی بدش ز آتش طور است آب تری	کشتی نظاره که در آید در در پهای حسن	بافته در کارگاه عارضت و پهای حسن

بیل کل بطواف دل من می آیند	گویی که در آن ست جود رای بمن
شب تا صبح خطش را بر زبر چون نشود	تا صبح می کند آن شیخ نصف آرای بمن
از تو سپید شود در جان کس پناه انداختن	از لکهای رخه در قفس سپاه انداختن
کی تو آیم آمدن از عهدۀ نار نشستن	من که نتوانم بر وی او نگاه انداختن
با وجود بخت و آرزوی وصل	می نیاید شربت از یوسف چاه انداختن
دل کن چیدن گرانبار از مساع آرزو	چون بخواهی عاقبت در نیم راه انداختن
دست می پاید بخت از جان مرا برداشتن	بعد از آن بردوش دل با برداشتن
چو ز بخت چهره از بس در غمش گامیدام	با لکهای میوان ما را ز جا برداشتن
طرح دولت را که تمناش بود عکس مراد	میوان از سایه بیل ما برداشتن
مست کوی از تو چون پید دست خواشم	بشدن نخل من از نشو و نما برداشتن
کوین مر که ندارد حسرت از زخم زبانش	در دل آینه فولاد خراشش همان
منه زار صدایش نشدی رفیع طلال	بر شکم سنگ نمی بست اگر آب رطاب
دل بخرج چسان جو تو پنهان دارد	بچسبیده بهتاب پوشد ز گمان
اگر چون سایه برون آمد خشک از دریا	بکبی فیض بود صحبت آبهای زمان

چون بگویم از تغافل آتش در جان	کس که بید برق را بر خرمی ده جان زن
تا بداند غیر آن لطفی که با من میکنی	ز هزاران نادمم بر دل کی پنهان زن
با کت رحمت از درون مر خط می آید	بود آن چون توان گفتی در عصیان زن
سعی کن آنست یعنی را بجز آن رکن کنی	
سینه بر تیغ نگاه غافل جانان زن	
ای مخطط حکم قتل آورده بر ما بجز آن	دل بر کسیری مغموم این خط را بجز آن
این دل ز کز نه از لطافت این گفتگو	پینه در کوشش خودمانشوی بر ما بجز آن
میوان از دو دم دانست احوال مرا	شوقی با پای بوزان یا بجز آن
چشم عبرت چون کلنگ دام و آنگ در بهای	
فانده سر بسته فی راز سزنا با بجز آن	
بود نزاع تو با نشان پوستن	دو تا در استخوان بی که بهم بستن
در از می شود این رشته چون زخم کسکد	کلمات اینکه زد ام تو میوان بستن
چون نور شمع بر دبال مرغ سستی را	برشته های لغتی میوان بستن
چون بچسبند بهم رشته های الفت را	
کره که شود این شتهای بستن	
بوسه میدادی از آن لعل گهر خای بمن	نوشه مکز فتم در فتم ز خود ای دای بمن
جام پر کرد وصل از دل بهوشنا ترا	گفتش ای بمن ای بمن ای بمن

کیت فز مکل کرد ز افغان و آه من	ماند مور کرد خنیز در راه من
بگذشت عمر با که ترا دیده ام هنوز	پروانه جوشش شوق ز نذر نگاه من
گردید تازه داغ کهن مرا بود	روشن بود چراغ جهانی ز آه من
بود بجان چشم همیشه کمریزان	کل ساله کرد دست زنگ خزان
ز حرف غیر مکر دی مول در همه عمر	خزیه دار خیال تو کرسو دلسبان
چاک جذب بعبودت کردت کشاد	برون برد صبا بوی یوسف از گنجان
از شیم غیر افشان جان ما را گرم کن	رخ برافروزان ز می پیک صبارا گرم کن
مرزه کردی چون صبا نمک شسته را	کره انی در میان شعله جارا گرم کن
تا کی این مسزگی با سنده دلت را اینجا	زانشین رویی نگاه آشنایا گرم کن
نزدان شعله در هر بر که سبیل میتوان	جانی سوز در منقار بلبل میتوان دیدن
اگر از توی قفس سازی دیده راز و سحر	ز سر بر کلمی صید باغ پر کل میتوان دیدن
حیا را در نقاب شرم آب و تاب بپا	کمال نمک را در پرده کل میتوان دیدن
افتادگی بند شد از کبر باری من	از پر بایه دست نشاندنهای من

ز می دهان تو چون قند چون شکر شیرین	گرچه قند و شکر نیست اینقدر شیرین
همین زبان و دهان و لب شیرین	چون شکر بودت پان تالبر شیرین
بدره کریم ز خاکس روی تو شد	چو طفل در نظر خواستش بد شیرین
چو میوای کلو سوز چمدی از دل	شدی بختن آتش اگر نمر شیرین
با ملایم طبعی میکنی شستی با بدان	مویسای ببردغ رنج کرد اسخوان
خواجه چو دوست بر دل خواجه چو دشمنان	ست بر سنگی که باشد شبیه را سنگ زلفان
سکه از درد تو ام کجا بخت بختن اسخوان	در کلم انگشت را فرقی باشد از زبان
من چرا باید ز حال خستین کوی سخن	سپیل است گرم و در جارسد کوی سخن
متصل چون سنگ و چون آتش زلفان	میرد از من جدا بانی که میروید ز من
سز چو دزدی بخش کرد مردان خانه را	دل ز من برد است نازیر و میجوید من
کرها جزوتن شد اسخوانم چه چنان	کره در کار من شد رونق کارم چه چنان
گر آتش ز کید یکشاید عقده ما را	کره از سچ و نایافته در تارم چه چنان
درین صحرای که هر یک رود آن خنیزیت سنگ را	سر سوزیده در دنبال دل دارم چه چنان



ز سودای محبت کس زبان سرگزینی میند	ز رنگم نسبی ز دراد خاک پیره راز رکن
بقدر سوز دل که شام غم افغان توان کن	بنای جریخ را از ناکه ویزان توان کن
بنای توبه را بخراشک و مکاری نماند	که این دیرانه را از سیل آبادان توان کن
اگر باد دهانش عاشق زار از دل نماند	عجب دارم خشم مدعی بهمان توان کن
دامن عفت چای در کف بد پیر من	عذر تقصیر مرا خواهد مگر تقصیر من
با کفاری ز بس در عشق عادت کرده ام	ناله ام مشکل برون می آید از زنجیر من
از مزارم کرد از ناتوانی برینداشت	خاک دامن گیر شد خاک دامن گیر من
میت خیر از درد غم چری بضم در وطن	بمجدل در سینه عاشق غریب در وطن
در دها دارم که پیاپی ز کوی دوست رفت	در دیکر ای که میماند رقیب در وطن
راه دور بخودی را طاقی در کار بود	سهو کردم رفت از خاطر سگیم در وطن
بود نامزد سردیده عریان بود در وطن	چراغ پادشاه از پنجه دهقان بود در وطن
نه شهادتش می بزمستان روشنی از وطن	ازین آتش چراغ طلعت جهان بود در وطن
چو پراز پاده شد که دید پنا دیده ساغر	بی چشم کریم از دیدن همان بود در وطن

فانوس وار تا دم از بهر او پراست	یک چشم روشت ز سر تا پای من
اشکم ز دیده ریزد چون موج سراب	کوش کسی نشیند پای ای من
ای دمه حیران من از حسن تکلیف من	بوی ز سر زلف تو در چوب ریاحین
یکجوشه پردین شده آینه پایم	مردانه آن آینه چون دانه کلجین
پرورده جانست قد و قامت جانان	چون بر کله کوش رنجت جان سران
ز خود و حش پادشاه ششم الفت از نشان	ز جور او نینمیرم فراغت را تا نشان
در اساعت که آسوب محبت که سودا شد	عنان دل کف دادم محبت بر آستان
ز بس بسیاری شوریدی روز تا شایش	و داعی هوش نشان کرد فرصت را تا نشان
باز نزدیک بر رخسار او حیران نشان	چون که پدیدم از چشم خود بهمان نشان
که بخواهد غیرم چری از و پیکانه کیست	آشنایی آشنای بوالهوس نشان
آشنا نشان بان دشتی شد تا از خیال	میزان از پای تا سر جبهه جانان نشان
و حید از پندو ایهای جانان که بر کمر کن	اگر داری زبان شکوه اول خود کن
عده بخشش کار و بار عالم جز سیدانم	اگر حرف وصال دست را گویند با در کن

بخت از دل طبع من میرسد عارف از زبان چو سود از خوشدلی چون دل در عشق آید	بندار چشم بریل آنکه بتواند شنا کند باشد مرغ را چون پرچه سود از زبان آید
شوم مر جاد چو ریش چون در حیدر و ز می ماند ز خود برداشتن دست آن جفا جورا دعا کردن	
درد و دوا و سین با باشد ز کوه آن دن آپنجان کر مشخ ز ریزد میم و یاد و ادا	نیست میم و سین و حاد و قاشغ غنیم سین و دال و دال و سپارد از آن چاه
چون تو هستی ز دوا و دوا و سین و دال نیست درس عشق من خرج کمی از آن	تبی ره بر چه باشد رور من سپش جان میگویم تر از درس خویشتن
مردن بر عاشقان آسان تر است	سکیم ش کلال باشد زیستن
را و لام و فای او را چنین اگر گویم خطاست ز آنکه چنین خا و تا و نون بود در مشکن	
من میگویم بر او در جان اندیشه کن با کمال ضعف پری بر جوانی غالب است	کلیت میگویم از آن جان جهان ای توان از عددی تا توان اندیشه کن
سخن را خاموش میار ز نسیم بی صدا بی نشانی در ره جانان بود سنگ نشین	ای زبان آور ز خصم بی زبان اندیشه کن از وجود خویش تا بینی نشانی اندیشه کن
سبب باستی که چه دست خصم خود را بر کر مطلق جهان که در نه خصمت باک	یا در از مر جفایش چون کمان کشیدن کلیت اگر داری بی در دل از آن اندیشه کن

مرا پیوسته باید شیشه می در نظر باشد بی دایم ز غمیک دیده پیران بود روشن	
گشت خنده پنهانش از نظر پنهان نهفته فتنه محشر در آن لب یکین	برکت آب که گشتت در کله پنهان چو سود عشق که ما راست در جگر پنهان
اگر چه فتنه در آن لب تو می زاید شب سپاه شود پرده پوش ناکه من	برکت پرده غنیمت از نظر پنهان شود سبک محک که عیار ز پنهان
ز ناله لب زخم دلم شوی رسوا اگر چه زلف کجش در ختاب پنهانست	چو بوی مشک بر جا کز کنی پنهان ببر زخم دل از بوی او جز پنهان
بسینه زخم غافل بهمان نمیم اند برون خوام که خشک و تر از تو در کرد	کجا دعای نهان ترا شود پنهان که پر توی مده تا بود شتر پنهان
بروی او تره گشوده رفت ام از خویش	سوخونده ام از خود زبال پر پنهان
وحید باز زنده چشم ز جوش سر شک ببین چگونه صدف گشته در کله پنهان	
ممنوع اسم شود پیکانه از عشق جفا کردن ز خون ناحق عاشق بنوع دست میشود	و که دست آسان با خود در آستان که توان اینچنین آسان جفا زدست
ز دردین ناله همچونی که استخوان درین کزیم بر بزارم چشم بر زود وصل از زود	چه حاصل جامی در مسجد برکت بود بر کردن چه سازم چون زمان بجز استخوان

حسن شوخ دوست را محبوب کرد آرزوم مرکب کریان مرا پندت بزم میکند	درد دل سخت شکست آورد چشم زخم من خنده بار آورد چشم کل سرسنگ گرم
در دلم چون کس در آینه بودی عمر با داگر دم چشم بر روی تو داد از شرم من	
سوی معشوق جوید آنگه توان کردن چون شتر اگر گدش گرم خیال نشود	بجهت آنکه بجز دجک تو اندر کردن رقص ز دل گرفت سنگ تو اندر کردن
بیخاری که شود گرم طلب در ره وصل سنگ را سر ز سنگ تو اندر کردن	
کفکوه آبگرم اشب پار خویش زنده شوان ماند روز وصل داد از بچو در	عاشق غاشق مزارم اجنت با رخسار کاش میگشتم در انساعت دچاره
حلقه دام زحمت دیده آینه است	کر کردی مسیحا کوی شکار خویش
ادبیکند زهر که غمی مانده بر زمین انگشت در نهایی کوزشت شیر را	افسون عشق خویش که زنده بر زمین خطی که از شکاف سمش مانده بر زمین
چون بر کلاله داغ از دجوش منیرند مرجاوید خشم غم افشانده بر زمین	
ز پشای حسیست باناز کلدایان حسن مرکب اقبال فریب میشود از ماتحن	

چرخ را برداشت از جان که سطاقت ای کل خوردد ازین بادوزان اندر کین	
دل سانی ز جو ریاری آید برون بی خطر مانده تا از زوری آید برون	
کی توان سردهان سنگ در اباقت بکه دارم تا توانی ناله زارم ز دل	زین معجب بود پر سوار می آید برون چون که زان ز کس پیاری آید برون
مرکب با من بنشین که در کون میشود میکند خاموش تا آن لب خراب	از کریان سبزه ز ناری آید برون جام می از عهد خناری آید برون
کز فاش نیست خوبان ز چهره ز آفتاب سایه چار از درود پیاری آید برون	
بکه آمد در که از لایحه جسم من چون حباب از بسط طوت پرده از اندام	میوانم شده همان مانند مصنون در سخن مانده در کرداب پیران نسیم پرن
کر شود شمع مر از حضرت پروا نمی بجو کرم بیده بان بر برارم در کفن	
ناله چندان که پستی بی تاثیر شد سوی ملک بنستی بسیار شمایر	خانم جمعیت ای زلی تا زانی آه کن خبر و آه حسرتی با عمر خود ممان کن
خواهش که پوفا خوانی بپوشد فقد صد را با یک سخن کوتاه کن	

تلمش شد بر لب چو شد جانان مول از مردم	در نه تا بر لب رسیدن بود شیرین جان
دوداشکم از عکس رویش بر نشان	چو خیل بری در رکاب سلیمان
کرپان کو هست دایان صحرا	اگر هست مارا کرپان و دامان
شرب جراح چشم کو مرفش غم	باید بهم سحر دست کریمان
در ازاد و نه فقر پادشاهی کن	ز خود برای بکلی و خود نمایی کن
خرید دار عظمی خدا بود درویش	در از کن کرم دستی او که ای کن
تا ز کل کید چو آید بجان بلبندان	در کستان مست مرخاری زبان
در کند و جو رید اداست عاشق رود وصل	در میان کل زخار است آستان شبان
تخت آوردند بر دل بی تا کو دکان	هر چه آمد در نظر کردند لعلی کو دکان
پریم اما لطف مشرب کرده از بس بریم	آرزوی بوسه بازی میکنم با بودگان
بر آیدش ز جواب سخن فرستادن	که به معاهده رنج ز قرض پس دادن
ز دولتت گزندی که میرسد بکسی	بلی نشسته ندارد خطر ز افغان

از بنامان دل انانمیکرد دل	کی شود دلگش دریا از کلوخ آمد خون
خون ظالم را برای ریختن باید خردید	میخورد صیاد تاروک را با انداختن
میکند چین چنان زلف و کیس و چین	خانه زمین ترا سنگ کارستان کن
بار ما شو تا بر ایم از شب بجران دای	صبح ناپرون نیاد در دست از آستین
میرنی دارم که با این شوخی و سطلاتی	چون ز بر صید کاسی می نشینی در کشتن
ز بکست حدیث لب بتان شیرین	چو پیشتر تم است در بنان شیرین
ز محطی عدست چشم و دل که زد سیر	سزا است خواب گرانست چشم از این شیرین
کی بود کشت آب شور با دیر اش	اگر چه آب بقا است همچو جان شیرین
بنت بروی بار برق خرمی لهاست این	جان ما ایمان چشم و چراغ ماست این
آب بگذشت اندر کسار چون ابر بهار	منیت کار بجز اسکت چشم خون پالای
مست چون فلک ز منی در دل از آتش	یا خیال خرم عشوق بی پرواست این
چون زد دل ادن بگریه دیده جبران	خانه دل بود کتب خانه مرغان من
چون بروی دشمنان هم باز پند شد در	بس بود حله برین من دل ویران من

نهایی اگر ساخت با استخوان	شود نفس سرکش ترا پاسبان
نخوردیم نیر تو که شوق تو	بغل را فراسم سیر و گمان
دخون	
دو چشم می کشی دولت را دیدیم در خال	خون مگو خون کرد آن لبها مگو چون
در کسائی که من سرد آن لبم	غنی را افتد که بر ما خن از بخت زبون
مزار سعد بود در دل سزده من	ز خستر شور کند پیش چون مرده من
شرار را ز دل سنگ میکشد بیرون	بگدب سوز خیکها دل سزده من
آنکه پیش می اندر فلک بره و برین	می کشد از پی مرا مانند کیسو بر زمین
پاد چشم من گذشت از سینه مجروح من	چاک در دل بچو نقش های آمو بر زمین
ز خلق خوش بدل سخت جاتوان کردن	شوی چون ز تو ان جاد را استخوان کردن
مزار شکر که خوان سپهری گشت	که گاه گاهی از وجبت میتوان کردن
اکشتی از آساره طمهای ماریان	ارشب و باغ خود ز باغ سخن رسان
از لفظ خویش ز مر میا لا بگرش	قاصد پیام یار با ایام رسان

چو آشکار بگویش نم تو ان رفتن	خوش است جانب او چون که زبان رفتن
ز چشم سوزن داز زشته و سر سدا	که با رفتن بهر جا نم تو ان رفتن
میکند وحشت مرا نه از یار خویشتن	بیرساند خویش را آخر بداد خویشتن
مرکز باشد دلی بگرز جانان دوریت	بست تاب دوریتش که با زیاد خویشتن
مطلب زب و کعبه بود مسکن جانان	یک ناله بود که نعت کلهای گلستان
از بکه دم گرم ز یاد رخ او بود	چون اسکت بچشم آمده میر بخت بدان
بیکار بود در چمن وصل دیدن	کو تاه بود در نظر شوق رسیدن
باسی را که بل همان که سوان بود	از سایه کسی شیش نیفتد بدوین
مزار شکر که از اقصای فیض جهان	شکوه با سر و موی سفید گشت جهان
به طریق جهان دارد اینسا ط که باز	کرده ز موج نیفتد بکلر آب روان
بچاکس سر زین خط سودانی آرد برین	معنی از سر نوشت مانی آرد برین
چشم یاری داشت از زیر دستان	ناخن پا خار را از پانی آرد برین

چو در بادیه نشستم بادل پر خون	گر با برسد دور ساغر کردن
که خار خود بخورد از پای میرود پیرون	براه کوی تو یکی چگونه بنشینم
روز و شب گذشته چه آید چشم من	یکسخت پر شکوفه ناپاک چشم من
از دیده ام چو اسکت فلک دست خود شد	کز خون شود نشانی یاد چشم من
نماند راز پنهان در دل عاشق ز پوشیدنی	فروغ مهر امثال او ان گرفت از بس بودن
ندیدن ناله نشین پر سیدان ام از تو	دل از من غم ز من سبطا قتی از من گناه ام
دانی دارد آنست چون جلالت در کبریا	بی از نازکی چون پرده غیب از نظر نهانها
چو چینی جانب من است که از شرح خضارت	شود در پردهای دیده چون آب کبریا
چون برون آمد بغارت دست یار از استین	مچو دست آمد از ان نگاه کار از استین
گر مرا افتاده بینی ز زیر پا پرده نوار	مچو شمع انجمن دستی برار از استین
بود پر ویز را در عشق با فریاد سجدین	نواهی چنگ را با ناله و فریاد سجدین
جباب از آب چون الخالی میسوزد ترازو	که با آن وضع دنیا را توانی به سجدین

بگذر تا مهر با من کرده عیسان مهربانی	زلطف خود فدایا تو به ام را با سپاسی
دلخواهی اگر برسد و قدش آستان	بجای بال پر در روز وصلش جانفاسی
با صبا که سوی آن کلبه پیرن خواهم شدن	چون فغان خود سراپا یکپهلو میخونم شدن
از نفاق مردمان از بس دلم زنجیده است	چون که پنهان چشم خویشم چون ایم شدن
از لب خنده او ساعز جبهه بین	زنگ معشوق کمر سورش خورشید بین
بارشادی کشد دل چو شد از عشق	قامت خم شده ماه شب عید بین
سوزنده تر ز شعله بود آفتاب حسن	عالم ز عشق سوزد و عشق از حجاب حسن
بلوی دهان مست با یک بلند گفت	عیبی که داشت دختر ز در نقاب حسن
مروت پسته ام در دیده من	دم شمشیر باشد پشت دشمن
چو موران دانه ام از فیض همت	بارد بال و پر در وقت خرمن
سکه چیده است بر گردن صدفی	ره نمیخورد ز آواز درای کاروان
از شکست این طلسم ناله میسوزد پاهای	شکسته یارب دلی در زیر پای کاروان

سکه محروم ز وصل دوست ماند جاب	کرد راه در بعل خالی بود آغوش من
در دل پر خون من زخم کاشش را بین	تیغ بازیهای نرکان سپاس را بین
در کرد از کشش عسر اسیر از دراز	از کشیدن شد دراز این رشته چون
کر چه دل زگره یابد ذوق سوز خویش	خنده هم خوبست اگر باشد بر ز خویش
مرکز نیستی خود بهره ز خویشی سپرد	بمست ما زگره کرد کلوخ اندازان
مانده ام چون آب کو سر خشک بر جادو	سجده در تالار کی نیست ما را در وطن
میرود ام روز روز دیگر خود را بین	خواب نازت سپرد جای سر خود را بین
مال منم گریه بر احوال منم میکند	اسک ریزان شمار کو مراد را بین
از بستی کاشی ز راد در خواب حیرت ایدم	پنجو نخل است خوابی درین مرموی کن
جز سیه کاری نباشد حاصل ایام من	مانده اعمال روز زشتی شرم من
بچه ماه از پایی تا سر کیل رسکوه ام	کردم خالی شو چهری نمی مانم من
آب عالم را گرفت از گریه های آل من	فکر گشتی کن اگر می آبی از دنبال من
کردید بی تعلقی از خاک عاشقتان	مانند پیر منگی از نقش باغبان
چو سر فیض بگردم رسد ز تربت من	را کوه سنجکی چشم میکنم روشن
اول از خوابان تو رسم دوستی بنیاد کن	عید قربان شد پناه را مبارک باد کن
متصل چون منم در بادام تو ام خفته اند	رو زو شب بکشد کرد دیده جبران من
در ره بی انهایی عشق چون یک روان	گاه کو هم گاه صحرای بجز سبک ان

ببل انان شبان نهدام بر کندار کن	آهک باد او سگفت از دل سپوار کن
چشم من در چراغ من باغ من در باغ من	حاصل آرزو تو بی باعث جبهه نوی
دایم از حرف شناسان کشید دل	همچو آن قفل که از حرف گشایش باشد
بزد ز کشت مرغی بصغیر خواب در میان	همعای مرد نادان نشود علاج شیطان
که میکیزد خوبانش کبر دن	عجب طغیبت خون ناحق من
که با عیسی کشید این گفتگو یعنی نگاه من	اشارت کرد با انگشت نرکان کیم
بنشان مرا بجاک و تو بنشین و گل بچین	ای تو بهار خوار تو ام خاریم مبین
بکار تر از محتب شهر فقیهان	در عهد تو ای شوخ بود فتنه دوران
بچشم سببه چون آینه دایم سیر دنیا کن	صفا در کوره عشق از کد از خوش سید کن
کرد راه در بعل خالی بود آغوش من	سکه محروم ز وصل دوست ماند جاب
پا از شکست خار چها میکشد بین	مشکن سپاه خضم دیده صر ز راز دست
چون ابر بر قامت همان در عیان	از شغلهای عشق دلم در گرفته است
ز اینزه جانش یکیت تو ان شدن	مربوبه خیالی کرد او کرستم
بنشان مرا بجاک و تو بنشین و گل بچین	در دل پر خون من زخم کاشش را بین
بکار تر از محتب شهر فقیهان	در عهد تو ای شوخ بود فتنه دوران
بچشم سببه چون آینه دایم سیر دنیا کن	صفا در کوره عشق از کد از خوش سید کن

چو دتاب او نایاست از فکر عمیق	آب می بجد اگر باشد زمین کج کو
می طبد در سینه ام در جواب و پذیری و صند	
باجیالش دل بود پیوسته از کف و شنو	
مبادا آنگو باشم زنده یک ساعت جدا از تو	مبادا آنگو سازد یک نفس دورم خدا از تو
دوستار خود بود مرگس لی فرزندان	چون وصیت نامه میجو اهد که مانده بجز از تو
خمش قائم بره استغفار تو	کشم چو دام حلقه زهر سکار تو
مرگ را باشد سواد دفترستی قلم	بست طوماری که با شکر مهر بر پند او
حسن لیلیست طفل مکتب تو	قوت روح است بس بر لب تو
مینت در چشمهای شان عمل	آب شیرین چاه غیب تو
عید است سانی آب رخ روزگار کو	در باغ عیش آن گل دایم بهار کو
آن تو نیای غوره که می بود نام او	از چشم دل مدام زدودی غبار کو
لعنی که ساعز است کین دان او کجاست	آن آفتاب پردگی آشکار کو
حوشا آتش که از بسک در آغوش تو	بهر گمان کردم از چهره ام میرفت چشم تو
ای که میخندد دهان مردمان از مرک تو	چون کرپان باز میگردد دهان از مرک تو
سرگن با مردمان آنسانکه دلهای صعیف	داشتند چون موی تم دیرگان از مرک تو
چون توی خار سرد بود از باغ خوندلی	میکشاید راه عیش مردمان از مرک تو
حدیث دوستی از مرک خواهد بار تو	صیغریغ از صیاد باشد در شکار تو

تا ندرنگ با ده که در شیشه بشکند	زنگ سگسته ما ز برویم ز صفت تن
دلش بر شکست رنگ عاشق	جد از سینه چون سنگ از زان
ز عقل چاره کار جنون سینه آید	چو در زبان کرد افتد چه سود از زان
جاهل از ترک لعلن پشتر در خط	بمخوم غنی پری که آتش میان آید بر زان
رسیدی آتش افشان شوق بکوش جان	چراغ دیده پروانه شد از دیدت رود زان
بر تو خم کرد لال از بکه در جبران	کرد بر خیزد اگر بر روی کرد در زنگ من
سکه میجو اندنار یار سازد خویش را	از صدف گوهر چو اسکت از دیده می آید بر زان
با خبر از گرمی روز قیامت میشوی	بپی چون پروان نمی از سایه دیوار
نازک دل نیست پرده ساز فغان گنا	ناظم ولی صدابنود بر زبان من
سوخست جانم را خیال خط آن مهربان	آیت رحمت چو اسکت حکم قتل عاشقان
تا بر باد دل دست خونی کف و شنو	عمر سازد از نفس مردم لباس حج و سنو
چون تو ام گفت رخت زندی پوشیده ام	کی توان گفت بجز در شستن بشین مرو
می پذیرد پند بجزون تو شد برد اگر	کوه چون سیلاب را گوید باین شدی مرو
جان من جان در بدن می مانند جاودان	گر رود یا تو ام از دل بر چون عکسین شو
آبر از باد ستوان گفت و در هم کش	کی توان با یار گفت از ناله ام عکسین شو
دولت دنیا برکت از سنگ چشمهای	سوز خرسین شمار در یافت چون بکیر این جو



بود دستی ترا در دلبری چون چه شکرگان	را بماند اگر از عشق باران است سباز تو
بجز الله و حیدر استیغ چون پیش در گوید	که بچون شمع خوش می آیدم سوز که از تو
پداست روی در رخ چون بهشت تو	از آب آینه است تو گویی رشت تو
کر لطف و کز غائب کنی هر دو خوشمانست	قربان روی خوب تو و خوبی زشت تو
دیگر مرا از نمیکده پیرون که میسرد	ای خم سمرقند و تپای خشت تو
ای آنکه بچرخانه رهین کتابتی	خو انا بود ز رفتش قدم سر زشت تو
باشه چو خنجر خط تو سر سبز تا ابد	شد قوت روح که مقدور ز کشت تو
آنگس که آشنای زبان نیست نام او	
دنیاست از که گشتن دنیا یک نام او	
کافیت بهر با جن حاصل دو کون	یک خشت ازین خراب که دنیاست نام او
ز عشق وصل تو بر خرد ز لب که میالم	بهر در شواختم در آمدن با تو
چون سیدمان مورد دوز چشم خود بردست	
که چشمش با هر ترسیده است از شست تو	
دلا که اخست مرا ناله سحر که تو	عجب تکلم وجود آیدیم سمره تو
دلا که اختی از عشق کفر حسان را	فغان ز دیده پناود جان آ که تو
زمین چو دام نماید اگر گشتی چشم	ز چاهها که بهر سوی است در ره تو

بر مدارم سر که پنم آفتاب روی تو	بچو مسجد وقف پیشانیست خاک گوی تو
در آتش می نشاند شام جهان بود نم تو	کیا می میکند گشتن ازین پهلو بان پهلو
ز بس سگین دل کنی الش خود را ز غم سوزم	بمیداری جز از حال عاشق چون بت از نم تو
بتر چون ماهی نمی آید برون بار شست تو	کرده صیاد ما را صید ادا از دست تو
میزد ناحق بدل مغز آب عم پر داز تو	
چک با صبرم کند دل چون تو با جن بر	بیکند رسوا مرا این نعمت ز تو
از برای آنکه اندازدم از پاپاس است	نویس ز تو با آواز با انداز تو
مغ در آنچه شوق تو از مرثکان گرفت	طرف صیدی را بود از چنگل سبزیار تو
چون زبان گشت را گو با کسی شنیده بود	
میکند کافر کیفیت اعجاز تو	
بجا از پیش دستی سبب فرصت پاد تو	که بچون رود دوشم سپرد آواز ساز تو
دل در رخ سرشت من که دوز دستان	بجز الله که دور است در زلف دراز تو
چکوییم من که چون مستعار طوطی صنعت بران	سخن که کرده ناخن را بچک ش با ز تو
ندانم من کلی با بیبی که دست کردم	که آوازیم دل سپرد در زنگ ناز تو
بود کسره دام دل شگارت سر کجا با	ز صیادان ندیدم بچاکس را من ساز تو
بمیدم خفیت مست بهر یار مجاز اما	کسی که از حقیقت گذر عشق مجاز تو

کفش ز کار جهان دست و بگذر از افلاک	گنجد قهر سپهر است دست کوه تو
مرد و حیدر ز دنبال دل و جعد مرد	بجز زلی ز رسید این دلیل مگر ه تو
چو زوان گفت حرفی ز مهر و نی ز کین با او	بمیزانم چه میگوید دل اندو با کین با او
برون از وسع تقریر است این چای کمان	مگر گوید دم مردن کناه و اسپین با او
بد و کفتم که آخر شد دل و جانم بقربانست	مرا ای منشین این بود حرف آخرین با او
نه بپند صورت آینه از آینه رو مرکز	نه بیم روی او را که چه بودم بمنشین با او
ز نقش اسبخوان پیوم چندین زبان در	حدیث صوفی من بویسته میگوید زمین با او
در آغوش کسی نشان کلاه خویش را دید	در آتش ناله آن موسی که باشد کین با او
و حید از وصل او مشکل که عاشق کام نام به	بود آن دل پرجم و خوبی آتشین با او
با دیار بی نصیب از کفش بر کین تو	آنگاه در آزار عاشق میکند بخین تو
یک نفس مرکز نشد ما را نشینی در کنار	تا یکی سوزد دل زارم ز شک زین تو
چو عکس سرد در آینه آب ای پری	رقص دارد جلوه در پیر این گلشن تو
یا در آرزوی که یک نفس خواب بر ما تو	سکه میگردید شب تا سحر با کین تو
شده بفرمان سگانت بود اگر مطلب و حید	
از چه بکشتاید ز ابروی سگم چوین تو	

چون بود دل شکن عشاق کام او	سستم با طلسم دل خود بنام او
ساغر ز کف نه اده چهار کند خراب	کرد و چشم خویش درین بزم جام او
آن مشغ ز را چون غم بجای مقام نیست	پوشیده نیست که چه بودم مقام او
آن بت چو کل سبوی کند صید مرغ دل	در بند خاک نیست چو صهبا دوام او
چون بر کاکل که میدهد از نام کل نشان	خواناست از هفت لب یا ز نام او
از شام و صبح عالم عشق است بر کنار	و صل و فراق یا بود صبح و شام او
چون آب شستی که دلش از شستم کداحنت	افتادگی عصاست بدست خرام او
بزان عنان کس عمر از نفس گرفت	کردم کسسته کند دل کام او
در بوستان او هر که چون که یک گلند	در چهرم که محوشوم بر کنار او
جانم و حید نیست ز صهبا و صابست	
چون عهد ما شکست مینا و جام او	
شکر کند گشته ام هم صید هم صیاد او	ست بجز آن من آن شیرین و من با او
من نه آن بودم زینسان خود بخود چو تو	خویش را کم گران من است از ارشاد او
نیست همچون سبزه ام بی یاری فصلها	قوت بر عاشق از جای بی ادا او
طایر شوخی که من بر صید او دل بسته ام	در قفس بویسته بش از کین صیاد او
هر که میگردد برو عاشق شوم خوشدل و حید	
ز آنکه تو تمیست از بهر مبارک با او	

بازی لگزش در دو تو ابرم	ای پویا که سوخت دلم در دوی تو
نزدیک شد جنون من از آرزوی تو	آمد بهار آرزو شنیدیم بوی تو
چون عینک دور نا دانه ای من	کر دیده ام ز دیده دل محرومی تو
بکش زخمی دیده من ریخت بر زمین	سنگ فاسد اگر بر بسوی تو
تا گرم تر ز شعله سفر کردی ابرم	چون شر در آتشم از جستجوی تو
تا حشر بختش زندانم نمیرود این شربت که ریخت تضاد رکوی تو	
ای زبان دود در آتش نیم خوی تو	موج در آب با سر گرم جستجوی تو
مرگ ایاد تو لبریز از خیال خویش کرد	سرهنگ از زانوی خود بر سر زانوی تو
کی بخاطر میرسانی گشت جان خویش را	از خیال عاشقانم میخورد آهوی تو
نا وک دلد و زینتی بندای آن قبا	دشمنی با شیشه ما کرد از پهلوی تو
موج آب خضر سازد شعله را خاکسرم	چون امر اسوزند در آتش براید بوی تو
چون مکر دو قامت عاشق دو ما از بار عشق	زور حسن افکنده خم در بازوی بوی تو
خانه دل را چشم خویش در پوشیده ام	باز از من برده عقل خویش را بزمی تو
خوی بر او در دست از تاب نگاه گرم من با که عکس است خود را دیده ام در روی تو	

بخت سستی نیست چون بند جهان جان تو	است پیر از نشان کسکی دندان تو
راحت از نا دیدگی میاری از دنیا طبع	شیرستان جوی از انکشت چون طغیان تو
مرفس نخل نیست پهنی زمر که وزندگی	رفشش مرگ تو است و باز گشتن جان تو
تا زده عاشق را بر او اعتبار دیگر است	مشق دارد قد پرشس میزبان همان تو
عقدای حرص پیر از این پاشد گشتاد	زا که افتادن نمیدارد در دندان تو
ابروش کویا و چه از بره تم بس نبود کز خط آورد است پرو ن یار به توان تو	
فی لب بود نه سبب نخواستیم آرزو	نه سر و قد زلف پریشتم آرزو
چون آفتاب خورده که خواهان سایه است	دوری بود ز صحبت چون باغم آرزو
اینها که دیده ایم ز نا دیدگی بس است	باشد که سری بگریم آرزو
حلت تری چو نیست از و در زمان	کجاست در میانم آرزو
کجا برون ز خانه چشم بند نگاه باشد سنگ بکیش چو در تمام آرزو	
ای آنکه بود خانه چشم سزای تو	رفتی تو نور دیده و خالیست جای تو
کی میشود مانی این از غم سپر حلد	مردم ماند روی من از خاک پای تو
از دل سزای خویش جزا بدر کنم	پیکانه چگونه نشیند بجای تو
پیکانه نمود زتن جان نا توان	تا دور مانده از سخن آشنای تو

میکنم در صورت سائل کناری سوی او	بوسه میجویم اگر که بر چه میجوای بگو
بخت آنم گو که مانند گل غنا شبنمی	بستر از گل کرده بگذارم بروی یار در
بر کند دست خالی بر کار پیش کریم	مر چه میجوای دلا از لطف او کن آرزو
چاره دل را مرام از وصل جانان میکنم	جز به تائب این کمان بر کنی یا بدینو
<p>مخمر ز ناک چهره چون بر خاستی بشین جدید          یار را تا میروانی بسجود کن سجود</p>	
مردم شد هیچ اسیری چون از تو	مخبر هر قسم که بگو بد سخن از تو
پره اندام از شمع نذیر آنچه کشیدم	در روز جدایی دشب جرم از تو
در سینه دل حق سپا در نظر پادشاه	ای رقص زبان در دین مردور از تو
انصاف نباشد که با بن لعل شکر بار	مردم بود طوطی شکر شکن از تو
<p>مردم این بس که در ایام محبت          مرکز رسید است کجای بمن از تو</p>	
قاده در دلم آتش ز طعنه بد گو	بروی شعله سوید انشیر چون سوزو
عیار بندی دل ز سوز دل سپاست	تمیز خود بر آتش توان نمود از بو
شنیده ام سخنی که حال مہمبیرم	اگر بخاطر من میرسد یکسر مو
ز حرف سخت عزیزان دلم پر از خون شد	ز سبک باران کس پر کند به بود سبو
اگر تمیز کنی حرف نشان چو کریم من	ز شرم کفنه بخود بر زمین رود زرد

دیده ام بازار الفت نیست جز خار گل	بست جای ساده لویه از پرکاری درد
از دل شک اسیران ای که پرسی پرسنا	یاد آن موسی میان کجند به ستواری درد
سقف کردوز با ناز پوفانی کرده اند	بچکس طرفی نه بند از زوفا داری درد
در در آسب و سواهی دل ترقی میکنند	گر نباشد ز خنجرهای شود کاری درد
<p>خانه دل دست شد کجا با کرد در شکست          میل عشقش میکند امروز معاری درد</p>	
سبک میکرد فروغ از دست یوز افشان تو	بال ساز ذکر در ماه نو چو کان تو
بازگشت بخت چون بازگشت	فتره دوران بود در گشته دوران تو
بافت از کوی زرت چشم سعادت او	حسن دولت شد فزون از ابروی چو کان تو
کردش خشن تر از نام کز اسپش سپهر	بچو گو سر گشته شد در گوشه میدان تو
<p>است من چون ابر شیرینیت بیاد است          کچه شور بگردار چشم از جوان تو</p>	
میرد در از کف بی اختیار ایامی تو	آن بستمها و آن در دیده دیده ای تو
شکو با در دلم از پوفای بیامی تو	مرکز از دیکت بسیار ز جدای بیامی تو
حزن خود را میخورم هر که آبی در دلم	سبکه دانم میکند زود آشنای بیامی تو
هست مرعوض تو از عضو در دلخواه	بار من کردیده ام بر کرد سر تابی تو
خود آتش کشیده اندر شکسته حرام حرم	سرد شمشاد و صنوبر افرادهای تو

زنجبیل بخت که آب از سبب لطف تو خورد	کلی شکفته ندمم چو لب بد کو
دل نشد حیران خط و خال آب بخت او	خسک بر جانم از رفتار مشق و شکوه
آن پری رو خود کرد در الوان صد کرد	عاشقان آینه بر کف میکنند آینه او
شده سخن ماری که از موی بر خال لبش	تاسری آورد پروان از دهان شک او
ستدیم بر کله از یک کل بسکام بهار	دیده ام در وقت صبح زنگه کانی خنک او
میشوند آلوده اهل دولت از تغییر وضع	پاک باشت آب با بافتیت طعم و رنگ او
با وجود مینت کاری من سوانی خوم	
کلی سوسنی را بر داید از رنگ او	
ای بادستان چه با کرده بگو	با آن دل شکسته چا کرده بگو
چون بی نزاع مست دل من از آن تو	این خانه را حباب چرا کرده بگو
بر غیر تر ناز زنی در حضور من	کر بد کرده و بجا کرده بگو
با آنکه نست چشم و دم در قفای تو	بپار روی گسوی ما کرده بگو
بجویم ز عشق با نیت ای مسج	
این درد را اگر تو دو و اگر کرده بگو	
اینچنین داروی سپوشی که دارد موی تو	میشود خال رخ آتش سپید از موی تو
سعد جلاله در راه عنایت از پافاد	شده شراب از خانه بردوشان خست موی تو

از زو غمش چشم مرا نیز حیرت شود	صورت دپا بند کردی جو ز بر روی تو
جدول آب بقا در دیده می آید مرا	سینه ناز که نهال قامت دلجوی تو
شیر تو فانی تو عین بقای تو	چون شمع زنده است دلت از فانی تو
در سیر لاکهان بود از شوق این سخن	تا گفته اند مست دل حسته جایی تو
بر روانه دار و صلت اگر مستم شود	بو سلب ترا و شوم خاک پای تو
دیدم چو ماه کاسه از رنگ گاسم	پنداشتم سگشته دلی از جنای تو
ای بهشت جاودان از عاشقان کوچی تو	قوت با زوی عشق از قوت با زوی تو
رنگت چون بو سرد از چهره مشک آینه	بشنود که بوی از کیسوی عنبر بوی تو
ساخت از روز نخستین دست است از دل	فعل جنبت را که بید از کوه شکر بوی تو
شاد از ایم که ز کز که کاران بجز بخت دولت	کر چه ناز که ناز زنگ حسن باشد خوی تو
ای عنده لب جان دل من سیر تو	آتش فدا در دل من از صیفر تو
آغوش میکشایی و من میروم ز کار	ز آنکه می رود ز کمان تو تیر تو
بر خویش ناز میکنی و منت با کز ار	چون ره خد جلال مراد صنیع تو
خمیازه میکشد بجز نکت اگر چه دل	هرگز جدا نماند چه بپایان ز تیر تو

تقیامت تازه رو باشد کل دیدار تو	نخچه محکم کرده از خط حسن بر حصار تو
مرد در خو زیزی دل تنج بر کف دایم	مست پر خمی مذاخم کار من با کار تو
چون زرقب است رمن در درون ام	
نار وانی بسته برویم در بازار تو	
چون بناسد پیچ از شاه صهبای تو	غوطه درمی خورد ام از پر تو لبهای تو
از دم صبر و ذرا دو طاقت تاب تو توان	پسر چشم درخ و زلف و قد و بالای تو
نابکیل کند از غم دل مشوریده ام	
بشکند چون از بستم غنچه لبهای تو	
بزرگی که بود مرعصوی از اعضای او	بارها که دیده ام بر کرد سه تپای او
دوش کان آتش چنین شمع برای من نبود	تپو جای داغ بر تن بود پیدا جای او
نیست امروز ز پاناما دم در کوی تو	
سپهر عشق عاشق عاشق بوده ام بر روی تو	
نمک سینه سپرد استگم من از یکدیگر	گرفته نظاره ام بر حلقهای موسی تو
بران دنبال چشم آن خال الجوی	
تو کوی ناخدا کند است آهو	
بایدی سیه را می شناسم	
همین خط است خال چشم و ابرو	

ای که است از کشور حکمت برون	مست کوی آن دل بریانه من جای تو
می زن کردید یادت در دل هر قطره	کرکجادی سینه که سر بود دریای تو
بر دل کم طرف من احسا دچا که از شش	سخت بود این جاده که با بر قد غمهای تو
که تو زنی می شود رفتم از بستم زلفت	
در چهار دیده من مژده نقش پای تو	
بیز چون مای می آید برون از شست	کرده صیاد ما را صید داد از دست تو
می زن کردید یادت در دل هر قطره	کرکجادی سینه که سر بود دریای تو
چون بریزی خون من کویا کمی بندی حنا	کشتن و بستن یکی باشد چشم مست تو
عمر باشد منم بر خط فرمان تو	
نیستم از بوسه شرمند احسان تو	
از چه مقدم برت چون پیش کل کل تو	جان من چون می توانم شد بجا کردان تو
خوردن عاشقی دل و لها سراسر زان	
عمر باشد بر سر جوان خودم همان تو	
چنانم درین باغ پر رنگ و بو	که آینه در خانه زشت رو
ندان بی سخن و صفش از من شنید	چو بوی شراب از دهان بسو
بر اینچه چون کف صد نماز آب	
رود استگم من که بر روی فرو	

مست پیکار درین مزاره داس تو	زسد عمر ز بس کوهی اپنی بد رو
مزارع عمر بهارش نجران متصل است	آمد و رفت نفسهاست در گوشت درو
داعم که کپی نیست بغاشق سخن تو	بادام دو نفر است زبان درون تو
کله کوزه لعل اینمید خوش رنگ که دید است	افتاده بلب عجب حجاب سخن تو
سبک دارد عشق روی رمر و از اسب تو	لعل واردن میشود نقش قدم در کوی تو
سبک سیر است کله های بهار عار	زخم جوهر آب میدزد در عکس روی تو
مهر خورشیدی کرت چون همی افتد لبر	تا با سخن سوره میگذرد کفانوس تو
کعبه چون چشم سیاه دلبران آید بوجه	کر شود بی پرده شمع حسن در فانوس تو
ای چشم عقل شیفته تا رموی تو	آب حیات تشنه لب جاگ کوی تو
پیدا است روز وصل چو کله های بر کله کل	عکس تن که اخته من ز روی تو
در حق مردم با پیرت بسده ای تو	تا بخت بد شد هیتامت جای تو
راستی کن پیشه و زرشیه کج باطنی	فانش کرد و همچو بار آخز نقش پای تو
مرا و ک دل و ز تو از قوت بازو	چون رشته که مرز صغی گشت ترازو
فدا دیکست که سازد بند پای تو	سوار بر تو زافتا دیکست پای تو
نایاب تر ز رحم تو یعنی دهان تو	نازک تر از خدریست تو یعنی میان تو
آهنگ خافت ز چین چین چویش	یارب که بر جو زنده باینه رو برد
بی غم بود آن دل که نذار دیکسی خو	باری کنشد و دچو کردید ترازو
برق عمت ز موز مرا کرد منفعل	مکذاشت کرد خرم ما را برای او
شهرت کند چو شمع و زوغ سپان تو	باشد اگر دل تو یکی با زبان تو
سبک گشته مضطرب از دیدن مرکان تو	شوخ دل میکند در سینه ام سپان تو
عینک دور نمانست غریبی که از تو	ینما پیر رخ ز پهای وطن موی بمو
این نه فلک کلکش ابداع صنع تو	بادام تو امیت شب در ز منور او
سبک میداند ما بر خود سکون اقبال تو	سایه در زیر نعل مسکیر دارد بنال تو
کزفت سخت میج دلی را بجرم عیش	
با آنکه روزگار جوان شد بد ورتو	
از فضولیهایی بجا بود در جگت کوه	ورنه بازشت و کنوی در میر گنست کوه
با فغان درد امن کوه غم دل میکشیم	ز آنکه بر بی بی همان مانگست کوه
میخرد ساقی منمخ عود ز چرگت را	این زمان که کل چو پیر است زنگست کوه
مینست جرم آب اگر تلخت جفتل در مذاق	خویش را کن نغزه آن کن خارج مانگست کوه

مست پیکار درین مزاره داس تو	زسد عمر ز بس کوهی اپنی بد رو
مزارع عمر بهارش نجران متصل است	آمد و رفت نفسهاست در گوشت درو
داعم که کپی نیست بغاشق سخن تو	بادام دو نفر است زبان درون تو
کله کوزه لعل اینمید خوش رنگ که دید است	افتاده بلب عجب حجاب سخن تو
سبک دارد عشق روی رمر و از اسب تو	لعل واردن میشود نقش قدم در کوی تو
سبک سیر است کله های بهار عار	زخم جوهر آب میدزد در عکس روی تو
مهر خورشیدی کرت چون همی افتد لبر	تا با سخن سوره میگذرد کفانوس تو
کعبه چون چشم سیاه دلبران آید بوجه	کر شود بی پرده شمع حسن در فانوس تو
ای چشم عقل شیفته تا رموی تو	آب حیات تشنه لب جاگ کوی تو
پیدا است روز وصل چو کله های بر کله کل	عکس تن که اخته من ز روی تو
در حق مردم با پیرت بسده ای تو	تا بخت بد شد هیتامت جای تو
راستی کن پیشه و زرشیه کج باطنی	فانش کرد و همچو بار آخز نقش پای تو

بچرخ لاله روشن گشته از یاد بهما گر پندارین از کف بکنند از جوش کل بچ بزمینت در پیش کهر از سنگ لعل مهر زاری گشته در هر سنگ کج لاله تیغ برون آوردن کین باز دست خصم	مجموعی در غم ز دانی آتشین چنگست کوه این زمان ساز و سپاه بگرگت کوه پادشاه فقر را پیوسته او رگت کوه برخ معشوق من امروز بگرگت کوه باز بان غیر با او بر سر چنگت کوه
ای وحید از قله رفتن عار باشد در ا در نظر دیوانگان عشق را سنگت کوه	
مهر روی نیست زاه در ستم آناه من ز بار خویش در رم چون زبون معصیت مست دوری باعث مجرمم از وصل یا بر سپید کاین آتش جان آناه دگیت منی بجان شود معلوم بعد از منهد وصل بر سر آن سایه یزدان برای منی مثل چون تو آمد کرد انکار آن پری مهر مرا تا سرم شد آشنای خاک پای یار خویش ای که پرسی ز بوسه من ماه مصر ای که کردی نطف و کفنی در چو کاری ای	سرخ شد رویم چو کردیدم مجل رویم سپاه بست از من دور جانان همچو طاعت از گناه بست در چشم من پنهان چشم چون نگاه بر مثال شمع میرفتند بر سر کلاه طفل را چون پری باشد جز از ضعف ماه مست پری آناه همچو لاله آناه چون درین دعوی بود قاضی خدا و دل گر بپاشد رویش ناس و ناله شد سر راه آب از شرم جمال و برون آمد ز جا بست ما را کار و باری جز دعای پادشاه

ست ذات حق یکی ذات را کیش بست آن یک سایه ز این سیمان پادشاه	
شیوه پاراست آمیزش دلا از من سایه از کسار میجو امند که ما خور دکان یا راز عاشق من هم کمتر از ضرورت نیم	این بکرو چی جان پاک و آن از من مجزاه هانکش جز در از افغان و از و شیون مجزاه چشم جیرانی مکر از من سخن گفتن مجزاه
چرب ز غمی لازم پیران دنیا دیده است روغن از بادام پیش از خشک کردیدن مجزاه	
حق بدست تست ای دل گزنا پیکانه میدی بر یاد بی باک نه اش زینسان چرا از حصار تن برادشت بگرد زینان از عدم آخوری و امیکند بر روی تو بست از زون گشاد خانه دل همچو قفل کر بسوزانی مرا از جور پاری یاد کن	کی بر دم کز بسرد دیوانه باد دیوانه مر نفس از خوش گشته عمر تو باشد دانه غافل از جوش بهاری تا درون خانه مر نفس باشد بکفیدم که را دانه کی کشاید تا نباشد در نظر جانانه کر نه منی کرد شمع کرد پیش پروانه
هیج یاد آری ندانم از دل پر خون ما از می لعلت چو ساقی پر دهد سیمان	
هیج رحمت نیست بر آ واره پچاره تا توانی خاطر بدشند لا را پاس دار	ای دل را آهنی یا آنکه سنگ خاره بیشته چون سنگت شمشیر است از دور



گر نه ای نفس دل صاحب دل هم نه بر امید این بزرگان خواب آسایش کن شود لب تو بگلگون نشه آب شپه کسی ندیده بجز انگ کرم من که شود بجز ن طبعی ن لعل منی جنت دارد از نیک نشه سیه از نوز من دایم از نیکه راز دم را رضع من بخوانند	نیستی که بچو سکت دیوانه عاقل هم نه ز آنکه چون کردن ماینهارا باشد سیه بجز ز کردش من کردش کباب شپه براع آتش سوزنده دایع آب شپه که مست رقص نشا طش با منظر آب شپه که مست چهره جانان با قباب شپه بود بر که من سطر در کنار شپه
---	--

رسید آن بت به نامی شبا به زده مساز ریش پی صید مردمان که ناز نشاید آشنایان بطلبین رخ نادیده بود از بس حیایان نگاه فته خویش را ز دل صد عقده خونین لب افتاده عا شقی را	ز کیف بده در حشاش زبانه زده در بست نیست درین پوسین زده مگر در چون قلم صاحب سخن میرا نشاید بچک دل نمی آید بزرگ تر که رسید بکام خویشین کیا را که چون ناز خندیده
--	---

ز با نم پرده و لب قفل بود از کفن بطلب  
اگر حرف مرا جانان نمی فهمید شنید

منیدم همچو رنگ یار جو پای کز زانی سنگ را که در سبک بودن حسد عیان	که دایم با ننگ هم بر گل آزوی کردیده تا که بر جای خودی از بچکس گسترده
---	---

باش دایم بر خدو ز امیرش مردم کست ای که بر جو ذایق در از خود شناسی چیده بشکنی از غم اگر چنی دل چسارم خبر و بیان هیچیک بی بهره از من نیستند عاشقی که در جویم وصل نفس کم زده سکه شرم میکند عهد رنگ در بزم وصال	ناخن کتاب بچرم خانه ایم رویا ه خویش را در خانه آینه کاسی دیده ای دل را نهی یا ای که سنگ خاره از دل صد پاره ام دارم در کبک پاره حالتی دارد که گویی می زجام جم زده میناید همچو آب ابری بر هم زده
--	---

ز دل خراب نفس من میزنا نشسته کنم نمیتوانم ز رخ خوشت گذشتن مثنوی شناخت آسان غم دوری آید چه عجب که عکس بروی خویش با جان ارد برن لطیف او را رسد کند یارب چه عجب اگر اسیر تو خود حسرت ندارد ز سگ سنگی بجای کوزه کوی یار آیم صنما ز من میپوشان رخ با صفای خود را بهوای دل چو بیل زچ کرده او نکردم دل آب کشته من بمثال چشمه باشد	که در فروغ حسن تو بهر عاشق بجوای دو چشمت چشم بد نشسته ز شب سایه بجران که بر وزه نشسته که ز روی دلکش او نفسی جدا نشسته که بروی سینه همچون عرق جیاشسته که ز خود چو سایه دایم بهت جدا نشسته بنظر بر یک نقشی که ز بویا نشسته که بدیده نور چشم بی پروا نشسته که ز می چو غنچه گل گل شده بی جانشسته چو سپاه خیمه دعوت کنار نشسته
---	--

چو درم ز خویش ساکن	کر بیک او بخارم که بر آسایشته
چو بود و حید دولت بر ازین در جهان	چه ما بر اسخون من پینواشته
خوایم کنار جدول آبی و باد	اسباب عیش پی و روی ساد
بی گفتگوی دختر ز را بر زد بند	چندین چو ارشید بود خاک زاده
کز زمین بگشت که بالین نمیکند	مجنون سهر بر امن صحرانها ده
عاقبت خواهد شدن نقد حیات باخته	میشود تا بوقت آخراست ناوانخته
میدهد بگره یک چو نلف نازت را	از ده سوسو شیر پندارم حاصل کرده
این لواط میبست از نور ازل افزونته	جانه فحشیت بر اندام دولت دوخته
بست این شمشیر که کس زیش را بردی	چون پر پروانه میگردد ز بالش سوخته
روشنی این شمع دارد جانی و ظفر	ست جان شمشیر پروانه پر سوخته
ست شمع دولت شاه جهان عباس	که بگندی روشن از وی سنج جاع هر ده
نخم امید ندارد دگر مژگی جز خواری	چون مکانی که گداس بر کند بر سر راه
اعتبار جهان بکلم خداست	بنت در دست کوشش بنده
آنگه کم کرد نقد حبت و یافت	بیک نا حسته یافت یا بنده
کسیه در ویش گفتیم با که صاحبان	گفت لاله مال پیش من لاله
چو روی او مژگی کس با خشن	رسید است بکام دل آبخوان رسیده

ز شتر خویش کنونی که اینست سکر	که ما رسم فکند پوست پیمو مار کردیده
بجز از نو از ذکر است یا رهپوده	بنای ما ز بر اندام است فرموده
برنگ آینه سازند نفس روی	رشم دیدن او چو پای گشته
کسی حساب بخوابد زمن بر روز جزا	که در شمار بنامم چو چرم نموده
چگونه مسک فتم روی که چهره تو	ز خون چو دامن نقاب گشته آلوده
کرم چشم تو آتش بجان زنده عجب	که زاده ز آتش سوزنده بر سر دیده
چو موی خانه زبانت برون کشند از کام	شرکایت حرف کسی که سوتی پرسیده
یعنی از کوشته ابرود که افراشته	در نظر آینه گو یاز دلم داشته
برش آنت که چون خاک ترا سبر کند	نخم از اسگ پشمانی اگر گاشته
کی ترا روز و شب عمر رسد جانی	ز نرنت ای که توانش قافه پنداشته
ای که دنیا بتفرغ ز خدا میطلبی	در دعادست کنونی ز چه برداشته
مست سوزان ز جانش دل کرم تو وجد	
دورخی در دل زان حذر برین داشته	
یک سخن از لعل میگون تو در دل داشته	ز ان دو بر که کل چه کله دستم فرستم
میدهد چون یاری از آینه اش همه جملات	دوست میدارم چو نیم ابروی پوخته
یا دجانان خفته بر بالین دل از روی ناز	سچید از دل کشم چون ناله آهسته

آمد و حیدرستان امشب بزم جانان مجام با ده خورده هم گوی عشق برده	
تالب کلرنگ را از خنده گویا کرده از غرور حسن دیگر ناز بر خود میکنی آن دل نازک که ندارد طاعت رطل کران شام با پایان نزار در کز غر زلف چویش	بچ میدانی چه خونها در دل ما کرده روی خود ز این چشم نماند کرده چون ز عکس آینه را بر ریهها کرده در آروی بهوشی در کار خود ما کرده
بی حجاب آبی بر زم وصل چندین حجاب که بدانی آنچه با جان و دل ما کرده	
ای که در نظم من از بی اعتباری دیده راه بار نیست بر آن طریق شرع را کی به بسیاری کفای سوی عاشق میکنی کرده با رحمت چشم خورشید را بر آید رشته عمر تو همچون شمع کی کرد در رس	آب کرد و از جالت کبر در سجیده در حیم افتاده پوا کرد در دیده بوده در موشش افغانم که سویم دیده که فرم کر معنی اسلام را فهمیده بر سر این همچو نور شمع اگر لرزیده
عالمی از سنگ چشم خویش گلشن کرده ای وحید خیره پذیری کلی را دیده	
دل مرغیست دور از زلف جانان براه عشق آن چو خاک پایان باشد شاول ز بی بال و پری ایم ز قید آستان مانده بر انسان برده ضعفم که هم تاب آن مانده	

کرده چار زبان بی سواطم را محوش ای که هستی بچو مهر موم میان نام دار	نابلی مطلب ما را عبت سر بسته باز کی میماند این نامی که بر خود بسته
کرسی خط مینت در دیوان اشخارم حید مینویسم بسکه مردم مصرع بر بسته	
نزد ام جستی داریم مشت دانه گرچه میجو شندم دم کرد صغنی چون کس گردون از کردش چشبی دل عشاق را کی سوزد خاص دل در دبی با بیان او	بزمستان کو که بر زم زمستانه غیر خود چون عینکوش نیست دام و دانه میزان صد شیشه را پر کرد از پنهان خانجوا می نیست چون سیلاب را با خانه
شمع را با خار چون افزودت صحنه گرفت با کلاه آستینا از ناچار ایکنانه	
دوش از درم در آمد جانان شتا چرخ زده بوسی اگر بگیرم از یار خویش نهان در دست خراج باشد عمر عزیز مردم ای ای که میثاری سر سبز بخت خود را بماند است رنگش از غایت نزاکت بنشین سحر فارغ چون نیست در کف تو تا سقده حالت افش در دل من	از باد رنگ دوستی در شغایاب برده کرد عیان ز رویم چون آفتاب خورده هم کیم بر بسته هم نقد ما نشوده سر سبزی تو باشد در رنگ ز سر خورده در دیدن جالش چون دیده پافشوده این پستی و بندی چون فزاید برده پوشیده اسگ چشم خون در شمع خورده

سراپا نالام اما زضعف و ناتوانیها	چونالونی فغانم در درون اسخوان
مراد خواب بیکره دیده از ضعف سرایت بین	که خواب از دیدم عمری بحشمت سپان
کجا بخون نواند با کسی لاف بجز دزد	اگر خود زفته اسبانی چمنش در میان
بقتضی بمرنگان صد که آورده است اما	
و حید از بس سپاسش فتنه برش درنگان	
از خوش رفتن عکس حالش در آینه	افکنده ات بدام خود از جو مرا مینه
آینه تا گرفت مراد لاج خود حسنت	از عکس لعلش رسو شود مجر آینه
خاک تر م جلده دهد آینه را اگر	از شرم عکس او نماید در آینه
تا عکس زلف یار دور و جای کرده است	از مزج آب کشته پریشان آینه
تا دیده روی دوست بحشمت ز رنگ عشق	
چون مهر از فروع کشد خیر آینه	
شیوه عاشق نوازی را در سر کرده	عصه بازار را بازار محشر کرده
سخت بی پرواست در فتنم در مرنگان	در حق من آنچه نمیکند باور کرده
که چه من انکار کردم حرف بد کو را و بکن	آنچه در حق تو نمیکند ای سحر کرده
نارم این طرز که کردن که از فیض نگاه	بوالهوس را در غم از غمت و بهتر کرده
دوشش میکنی دولت را خون کمزوم	ای تو پریم ای تو بر خوی تو کار کرده
من اگر مرم نمیزد که از عکسش	چشم چشم ما در یاری کوثر کرده
پسته سنگ دهنزانا تبسم داد	مور را مستغنی از ناراج سحر کرده
سوخست عالم را زوغتس خنوشان	طایران قدس را بی بال بی پر کرده
نه و چینه تنها از غمت دیوانه شد	
بفرز زان را بی باونی سحر کرده	
کرده ام یاد دل و طوف رخ جانانه	رفشان سر جالبش دیده ام پرده
نالام در بحر او از سینه می آید بدون	همچو رودی کو بدون آید ز آتش
خاک کوی یار را نامزم که استک کرم من	حزین حسنت بیار آورد از مردانه
جام عاشق را از بس افلاک حالی میدهد	ساقی مرکش نخچ اهدا در پیمانه
کریمی آید مرا بر استک خود که معصیت	
صد جهان آلودگی حیده در مردانه	
چست این حس را کز نمی باز رنگین کرده	پرده چشم مراد امان کلچین کرده
مخطبر که افتاده در عالم ز سگر خنده است	نمی خاز با بکام خلق شیرین کرده
میوان دالت معشوقیت عاشق پیشا	نال زار در اندیشه کتسن کرده
زان دهن زان لب از زان سخن کردن	پنوا بی صبری آرام بی دین کرده
ای دجسته	وصل دوست
دیده ما را در کبر پیش نون کرده	
توت پا وحشت دل خفت صحرا به	من بچو لبم مراد خویش را اما به

سراپا نالام اما زضعف و ناتوانیها	چونالونی فغانم در درون اسخوان
مراد خواب بیکره دیده از ضعف سرایت بین	که خواب از دیدم عمری بحشمت سپان
کجا بخون نواند با کسی لاف بجز دزد	اگر خود زفته اسبانی چمنش در میان
بقتضی بمرنگان صد که آورده است اما	
و حید از بس سپاسش فتنه برش درنگان	
از خوش رفتن عکس حالش در آینه	افکنده ات بدام خود از جو مرا مینه
آینه تا گرفت مراد لاج خود حسنت	از عکس لعلش رسو شود مجر آینه
خاک تر م جلده دهد آینه را اگر	از شرم عکس او نماید در آینه
تا عکس زلف یار دور و جای کرده است	از مزج آب کشته پریشان آینه
تا دیده روی دوست بحشمت ز رنگ عشق	
چون مهر از فروع کشد خیر آینه	
شیوه عاشق نوازی را در سر کرده	عصه بازار را بازار محشر کرده
سخت بی پرواست در فتنم در مرنگان	در حق من آنچه نمیکند باور کرده
که چه من انکار کردم حرف بد کو را و بکن	آنچه در حق تو نمیکند ای سحر کرده
نارم این طرز که کردن که از فیض نگاه	بوالهوس را در غم از غمت و بهتر کرده
دوشش میکنی دولت را خون کمزوم	ای تو پریم ای تو بر خوی تو کار کرده
من اگر مرم نمیزد که از عکسش	چشم چشم ما در یاری کوثر کرده

تو که خون دل خویش فروزان شده	بچو مر جان چو غم از موج حادث داری
بچه امید درین باغچه خندان شده	غنج پر خون دل خویش گرمی بندد
آب حیوانی و از موج پریشان شده	پرتو شمع در بر رشته جان سلیزی
تو که هم یوسف و هم کوشه زندان شده	مسک از فکر خود آزاد توانی گشتن
شهر لبر بر کرپان در دستت وحید چند مشغول امان سیاهان شده	
آفت دین شده دل شده جان شده	شوخ بد خود جفا پیشه و فغان شده
هوشیندی که غار کمر ایمان شده	مؤمنان کافر و کفار مسلمان شده اند
عیبت اینست که از کرده پشیمان شده	مینت عیب تو اگر حال مرا سوخته
از چه درد دیده من آتش سوزان شده	آب حیوان بخمال تن روان می کشد
تو که بار در کربس جویان شده	کوی دل در خم چو کان طبعش اعداست
از چه رود سخن این دیده حیران شده	تو که چون عمر نیابی بلطافت بنظر
روی پوشیده ز صد جای پنهان شده	در شفق مرکل بر آینه خورشید است
چه شدی رم زده آهوی پابان شده	رشته جذب محبت کند کوه می
تا تو شمع نظر آبله پابان شده	جاده از نقش قدم آینه در کف دارد
بساط حسن را بر چه ماه آهسته آهسته	فناش بر رخ جانان نگاه آهسته آهسته

دل اگر میکویم از ظغلی نمیدانی که هست	آنچه در در و زرخستین برده از مابده
شمع در فانوس دین میگذرد پروانه را	نوبت من ماده را بی ساعه و میناند
یاد می آید حذایا از پی ایستار او	آنچه ما را قسمتت از زنده کی بچای
آنقدر پیمان ز مری که عالم میکشند	کز توستای باشتی ای بد خوبن شهابه
کام چون بردستی چیز بر عتقمانه مینت جای پا در پنجا پای را بچانه	
مغ کزار عدم آسوده آسوده باس	آشپان حشمت دامت اینجا پامنه
بعد عمری یا فتم چون راه حریفی کشمش	تا توانی کوشش برافسانهای من
عاشق و آسایش و خواب و فراغت ناخوش	چون شدی دیدانه سرد در دامن صحرای من
صد پابان بود روز وصل از نا نا بوی	بر من شوریده ای دل منت بچامنه
بندش بنویس از من خوش نشین سار باس آشپان دام گرفتار بست اینجا پامنه	
ریخت آب از رخ و گرم طلبان شده	سود و نه ان دل و در حوص صومان شده
روز و شب مرد و یک آینه معشوق مانا	چو برین بنیه صیقل زده حیران شده
نیستی خنجر درین باغ پر از غمش چرا	از پی چاک سیر پای کرپان شده
مهر زن بر نفس خویش که ماند حباب	تا نفس میکشی از کرده پشیمان شده
آفت فخط عدم کشته فراموش ترا	چند روزی که برین ماه مهان شده

بکلیت کار بود سنگ تا بود در کوه	میان ما و فغان جنگ تا بود در کوه
ز سنگ لعنت او رنگ تا بود در کوه	بر تو تخت مرصع بود چو دلق کدا
ز جام لعل شفق رنگ تا بود در کوه	بخت می که میدار خویش را بخمار
حریف حرف بود سنگ تا بود در کوه	ز غنبت زبان لال نکته سخا
مکو وحید که فریاد با که هم سخنست بود بگویش هم سنگ تا بود در کوه	
در تنش کن بقصا رسا شده	دلی دارم چو اثر رسا شده
چومی بند ز بازار رسا شده	سز در جز سنگت رنگ بر روی
ز دل در زبرد پوار رسا شده	بگو ای سبویا تا چند باشم
ازین بچاره زار رسا شده	چو دل خون شده در جان چه خواهی
وحید آزا که کنی از سر نیست بود در زبرد پوار رسا شده	
ز در آتش از نسون آن ز کس جان داده	در زبانم شده سخن از بیم چشم اد کرده
آنکه همچون غنچه گل میزند بر لب کرده	کی گشت پد راه بر آمد شد با صبا
آنکه دایم به آرایش زنده بر مو کرده	کماش دل را اعتبار یک کرده بودی بر
کی تو انداز شد زبان کوشه ابرو کرده	نیست امید کشودن چون کرده بر وفاد
مست بر زانو هم ماضف چون بر کوه کرده	از غم بجز آن بر خوئیالی گشته ام

نگاه او بکنی که مرثکان قد کشد ایم	برون می آید از چشم سیاه آسته آسته
کشودم بچو چشمی ندیدم زوی	ز چشم من فنا آخر نگاه آسته آسته
مترس از نامه عصیان چو است از دیده	سفید از گریه شد بر سیاه آسته آسته
وحید او را با ماه چارده نسبت نمی کنجد که خواهر رفیق شد این شبگاه آسته آسته	
عمر تو چیست نفس از قید رسا شده	در دست دل نفس چو عنان گسسته
کوه نشد ز چاک دل زار عاشقان	مر چند بر قفا نره ز ادرت بسته
پارو چو خیل شکوه لبر ز بردت	مارا بس است تیغ زبان گسسته
ای مدعی بر دگر موس و عشق نیست	از شعله یک شراره و از لاله بسته
جام رسیده است بلبای خیال مناجر ادر و دل من نشسته	
کردم بروی یار نگاه نهفتنه	دیدم بهشت از رخ خاشاک رفته
ار کا بر روده بکه مراجعت رخت	رکا در غم بود مژده چشم خفته
داری بلب حکایتی از کفکوی غیر	این در برای کوشش که امر درفته
ز بخشش بر زردین مخرج و با	صد غنچه چیدم از گل روی سگفته
چاک تر ز روز دگر پیش و جد کریا پار در در دل خویش گفته	

غافل ز آتش بهمان دل زار و جید	ای که بر قلب جان مشوش زنده
روی تو کلیت دسته دسته	خطت ز بنفشه دسته دسته
عزیزیت که مایه ام بگویت	پیار و غریب و زار و حسنه
آن آفت کفر و زمن - دین	کز وی دل و جان خلق حسنه
ایمان مرا ز کف ر بوده	ز نار من از میان کسبه
صد کوه بود بر راه ما را	از ریزه تو به بسکبه
حسن آن بت میکشاید از دم آسان کنه	میکشاید دست مهر از دانه دهقان کنه
بر نیسی را که بویی مست از خاک درت	آب حیوان از جایش میزند بر جان کنه
دیدم ام روی تو میکرد در شکم در نظر	در درون دیده ام شد چشمه حیوان کنه
میشود از افعال که بر شبهای من	
در دل بر بهاری قطره باران کنه	
ناصح بره که دیده پنهان ندیده	در چشم خویش از آن مرده بکانه
نازی بسی بقوت بازوی جوشن	ای دل فشا آنچه مژگان ندیده
معنوری های سپهر که می پروری کمر	ز انشوخ از جیاد در دندان ندیده
زاهد عزیز من محبت نیشوی	خود را اسیر چاه ز نخدان ندیده

خطش از مر حلقه دارد دهان خنده	گرچه دارد ابروش از ناز بر مو کره
کارهای اهل دل بی عقده کی کرد روا	رشته دارد در بر نظم گوهر از مو کره
مرگ مست از زمین بوی دوست مینالید	
در دل مرغ غنچه باشد آرزوی او کره	
از غم و زحمتی از اینها رنجیده	آنچه من می بینم از روی تو گویا دیده
شکر با دارم که الفت نیست با پیرا	شکر دیگر اینکه از من صحبت رنجیده
من ترا نم نمری ای عمر با ره پیرنی	اینقدر دام که از من روی خود پوینده
چین روی پر زال در با ستر روز و شب	گفت با من این سخن را سپرد دنیا دیده
لاف دیگر چشم ای مجنون ز غریانی زان	رفته از شهر و عجب خویش را پوشیده
رخ بر او خسته باد و پشش زنده	
باز در خرمن صد سوخته آتش زنده	
صید بسمل شده راقوت رفتار کیست	جان من بر چه همیز برابرش زنده
تو که چون بوی گل از لطف نیایی سطر	از کجا راه دل ای شوخ پر پیش زنده
سوز دل را تو که از غیر بهمان میخواهی	شام بجان چه در خرمن آتش زنده
سخن چون شمع زوزنه بود پیکانش	مرضدگی که برین جان بلاکش زنده
دماغ در سینه ز پلایم میگرد	شام بجان تو چون کافه آتش زنده
چشم بدور که آراستات می بینم	ازین صیدم تیر بر ترکش زنده

من گیسوم براه تو از پافتاده	سپه قتی عثمان دل از دست داده
وحشی پاداموی الفیت گرفته	در بند چو دی بزجین کشاده
در خون چشم خویش چو مژگان	با دل چو ناله دست و گریبان فتاده
چون از غوان زخون دل خود دمیده	چون ناله گشته دلان در وزاده
ز بس گفتم ز آتش طلعتان آسته آسته	سدم چون شمع سر تا زبان آسته آسته
بجزای نفس دل بسته اما نمیدانی	که میریزد چو اوراق خزان آسته آسته
نظر بر خویش اگر همچون کلن دام بکشایی	پس از پیری توانی شد جوان آسته آسته
چو بر کرا از شاخ می آید برون از ضعف	شب بجران با فغان نازان آسته آسته
دید کل عاقبت بود چو این آسته آسته	شود با عند لپیان هم سخن آسته آسته
پس از یکسال همچو غنچه کز شاخ بکشایی	شد از لب خنده پید آن دهن آسته آسته
نیم از کدوش مژگانش که ایستد ردانم	که خون می رود در خشمم آسته آسته
زبان طوطیا ز اطفالوت بابت از ناس	
کیدن کرد خالی از سخن آسته آسته	
بر او دم ز کار خویش سراسه آسته آسته	بکام دل سیدم چون خراسته آسته آسته
بر امش تا توانی سنگ راه من بگریزد	جان کن دی نمودم چون جراسته آسته آسته

بروز خویش در آغاز پیری دیده واکن	که شیرین میشود خواب سحر آسته آسته
سدم راضی بخت تیره خود چون زلفش	که کریم در آغوش آن گراسته آسته آسته
دیدم بر بگذار جین کشاده	خوادم کتابی از ورق روی ساده
آب حیات با ده زانما بلب رسد	بیا اگر نشسته اگر ایستاده
ای سونفا چرا غم ما در نیمخوری	در دامنش گریز که از هیچ زاده
گیری بدست آینه تا سیر خود کنی	ای بجز ز خویش بد و راه فتاده
تشنه غمی اگر چه چون دلها خورده	کافری با آنکه ایمان جهاسی ز برده
ای که کشفست از صد کل ترانک کل هنوز	با چنین کشتن چرا ای غنچه لب پشورده
نه لب خندان در روز روی خندان مانده است	مست پذیرد اری جهان کفر از عار ت
با دل بی عشق شوان با فتن فوق از نگاه	
کی شود روشن چرخ از آتش افشورده	
زلف جانان تا دم را برده و پس خم زده	میدوم مر سو بربک آهوان رم زده
از اسیر بود یان کهنگوی خوشدلی	سازشادی باشد از صرنا بی تا تم زده
میانه هیچ و تا بکم مر کجا به پو خشم	چون زابری موج آب ابری کم زده
آنکه بر ما میزند خود را پی آزار ما	مست مانند کلان داوی کشفش کم زده



مرد با هم ساز و مرگ را نوای دیگر است چون جناب با و هر روز وصل آن حریف	سنگ بر دل عاشق و معشوق جام خمر زده غوطه در خون حور زده دل از حال حور زده
روزیم کرد آن خدایای پرست ساده حال پست به پهلوان اردکف طلبی	خود سریابی با سبانی شوخ عاشق با ده بر زمین که میرسد از شوق و ذوق افتاده
کیستم من با تو ای عاشقی دل داده دل خواسته های رخسار نک خالی کرده	درد مندی بکسی بچاره افستاده از برای نار کردون بچوئی آماده
کسوت بغیر حال ز خون دل پوشیده کار در برابر استخوان دایم چو قطار زنده	از خیال لعل جان شیشه پر با ده چون قلم انگشت بر حرف کسی نهاده
جاد بیطاعتی از سوز دل بچشیده بچو آب آینه احوال عالم کشته	بر مثال شمع سرد در راه آتش داده با دل نرم و زبان لگت و لوج ساده
بچو سبیل بی ایمان باطن کبر و کرده شمع سان از گریه های گرم خورج شسته	بسی ز بچر عشقی سر به سر داده بر سر یکا بیزم دلبران استاده
ای دل ز سغلهای جیالت زبانه ای بچیز کار خود این اشک حسرت	از یاد عارضت نفس آینه خانه از تر نفس چو بیزد کراست خانه
دارند عاشقان با آرزین سنگ چشم بچون جناب آب کل آلود خانه	دیکر ای حال لبش خون در دل کرده خویش را آینه سر سویدا کرده

کیستم من کیستم دل از جفا صد پاره من بگویم آ تو نامش را تو هم از من پرس	درد مندی بکسی بچاره آورده ترکه بدخونی بملایی شوخ آتش پاره
بخت بد را این که مینا باز کرد و مضطرب بخت بد را این که مینا باز کرد و مضطرب	آفتاب عمر من از گردش سیاره آفتاب عمر من از گردش سیاره
باده حسرت دگر در ساغر دل کرده رشته حسرت بمواض اجل چون بسکله	کار و بار و وصل را بر خویش مشکل کرده آن زمان در راه جهان قطع منزل کرده
آن کفای را که با سده سی پیش کار حیرتی دارم که چون خوزیر و قاتل کرده	آن کفای را که با سده سی پیش کار حیرتی دارم که چون خوزیر و قاتل کرده
که به پنجم مصرع ترکان جواب آلوده بود در روز وصال از حیرت نظاره اش	می توانم گفت پت اشک آب آلوده مرکبانه من یکی از پهای خواب آلوده
ناله دارد و دم بر لب ز تاب عشق آلوده بچو داغ لاله در خون کباب آلوده	ناله دارد و دم بر لب ز تاب عشق آلوده بچو داغ لاله در خون کباب آلوده
افتاد تا با برو آن شد خورده بکسوت میسر بد بدم که از خطش	بچون جناب شد نفسم در کله کرده بوی بگفته حور دهر تا موه کرده
از دیره سوزن مژه وادسته بسته تا باز کرده ام ز دل آرزو کرده	از دیره سوزن مژه وادسته بسته تا باز کرده ام ز دل آرزو کرده
دیکر ای حال لبش خون در دل کرده خویش را آینه سر سویدا کرده	دیکر ای حال لبش خون در دل کرده خویش را آینه سر سویدا کرده

عیش کم کن بر جگر نامیستوان میزان تا بجا موشی توان دوست راز خویش گفت	سر پا دهنده پیا چو بر کن کل مرده از زبان انگشت رد بر کفگری دل
دل چون میروی در کس آگاه از ان چاه زنج غمکس لب یار	رفیق چون شب هجر است همراه چو یوسف یمناید در ترحیب
یا موت هست سنگ در آتش فتاده در عشق نازکی بنود عارضه باش	داعنت حاصلش دلخ در ابرونه بالین زخار ما بنود سر بر و منه
چست دانی عقل نادان آتش افزوده بهوان از خدمت پیری بجایی میرسد	چست دانی و هم جاهل در ذنارت کلاه پیر چون شبلی کمان کردید بنفوس ده
چون سفله نو از شش ز کس میسویا دایم از غم دوستی در باغ مستی چون انار	پرباشد از کبر چو ز بنو رکزیده پرکنم دلا از خون از چشمه لب خنده
نیستی از پندلان و صاحب دل هم نه از دست دادمت دل شوریده غرق	گر نه مانند سگ دیوانه هم عاقل نه عمر عزیز را مژگان داشتن نگاه
منعم کن کن کن ای بند کو که تو	تیر از کمان حلقه حطی نخورده

کر زره پوش از غم آبی برون مدام نالام بر لب نمی آید باین سوز ندکی	بسمل تیغ قضای چشم تا و کرده از سوید اسه مدد کار دل با کرده
ز می بکنده لب راه از حیا بسته هلاکیشوه آن طفل جز در سال شوم	نظاره ات مره را دست بر قفا بسته بجای نام پر مرغ را حیا بسته
ز کفر و دین ز مداعتقاد را نقصان که بر خدمت جانان کرد و جابسته	
ز آتش می شمع عارض از وزان کرده چون ترا پروانه پذیرد و بگرداند ز شمع	در تیر کن کجی صد شعله پنهان کرده سزد آتش رستی را مسلمان کرده
رفت از کف رفت ایام جوانی آه آه ناامیدی با وجود حشرش بلبلد کتاه	رخ بچو با هم نشد سرخ از غمش رویم سیاه فما عمل با را که به میسازد سیاه
بود پر دستوار طی راه ناموار عسار مرکب شوخ جوانی ماند از ان در نیم راه	
دانی چه بود چشمه کوثر ربط داده با ساقی بکچره هم مشرب ساده	
با بود بکف رشته مستی چو جامم از وی بکسو داین کرده نیم شده	

عیش

بجز نیاید عین عشق تو بخانه چست چشم روز وصلش جان ببارت داده	دود بکماست که پییده بنامه چون نگاه صورت آب ز حیرت زاده
مچو دود دل که ظاهر میشود از برق آه پر تو صیقل نماند که جاب بست	سر ریزد از نگاه که آن چشم سیاه در نظر مر پاره سسکی بود آینه
مشکل جهان خواب مگرد ز اسکن چالش در دل بر در و اندوه	از روی خویش چشم مرا آب داده در چون لاله در دامن کوه
مشق دلا که حذار از کف این بیخ از که این آتشی ای نور چشم هر ماه	درست در کس کن خیز بر رویش ای که پر خفت می آید بر جان رت نگاه
دولت علاج در روزگار نکند	که بر روی بیانی خند شد شکست کوه
از نشاء یک جام چو اوراق خزان شادم که اگر خیز بار اسحق لبست	در کشتن بزم تو کتم بالشت نی و نه شزان شد از ایامی نهانی
پد است از احوال که در روی سواش داد دست از در میخانه نگارا	و زبان تو که بچشم بگویم که نذاست بویی چه شود که بر می جان ستانی
جانان کنون هزار در عشق بر روزاری از کس که تو انم مانند سید کرم	میرد دل ز عاشق بنام خاک بازی کجا کرد آن سرور و زوی با این درازی

در چار سوسوی امکان دکان چاره سازی چون شیر خونم از کله آمد برون نازی	درد که نیست مر چند که دریم جستجویش از بس گشته رنگش از بیم آن جفا جو
این شیشه را درستی از وی گشت حاصل مر چند بار دارد دکان دل که داری	
حرف خود را بشکند دایم زبان از افکنی آب آتش را در آبن نیست با هم دشمنی	یست وجهی است عهدی با بغیر از کوه دشمنی را نیست عزیز از جو ذنایی باغی
صاف در احازکی تا راست از بی زنی نیست شمع لاله را اندیشه از کم زنی	ست روشن دیده پوشیده چون چربی پهلوی آید بکار عاشقان
ست خضمی دیده آشفته را با روشنی با کل کاغذ نمسازا باشد دشمنی	عزیز بین با کمال تا کسی را اجکت نیست ست مخصوص ایصال سر و مهرها
علا مر است از وضع ما حال شب بجران حید ز آنکه رنگ دود میدارد لباس کهنی	
زیران میانم بیکانی چون دست کسی باز که مرد بی منت طبعی چون که اداری	ازین ناپاک مردم بگردیم خوی پرستاری اگر پار کردی چون خداوار
ز آنکه سر تا بود دل در ره آوارگی کر تو ان در پنهان کرد عیب تری	نیستی از قطره کمرنگی این چارگی اخلاط غیر خیر ترک باران میکنند
کر چه بی اندازه باشد غم ز بی غمخواری	چون بخیل میماند و اگر ده از سر خوشند

در ره او بهرمان است نشسته ساری	همچو عقابان شد آوارگی مارا وطن
چون قدم از زمان با یکدیگر باشد یکی	آن دو کیدل را که جان با یکدیگر باشد یکی
گر ریفقا ز زبان با یکدیگر باشد یکی	که راه چون خانه نقاش آسان میکشد
در دهانت ز زبان با یکدیگر باشد یکی	حق شناسان را که چون تنم است در دست

دست را درت کنی در غم و ذاباشی	سزایم کن چند چنین کرم تما باسی
تا یکی شیفه عسوه دنیا باسی	صبح ز البست سفید آب رخ مالیده
چند سکر شده آن زلف چلیپا باسی	ای دل این راه پایان زساند است
سگ اگر در بغل صورت دپا باسی	تن سیمین تو نمی شود از غایت لطف
که زلفت که دیوانه رسوا باسی	دام بار است چون دام نهان می باشد
مست در خانه من باشی و هتاه باسی	شود آن روز خدا یا که کبشی تا بسحر
تو درین حال چرا کرم تما باسی	برف پریت بین چون کدشت ز سر
از تو دوریم اگر در بغل ما باسی	بوز آینه را بهره از وصلستان
جای آنست تو هم محو تما باسی	مست چنابی من آینه شوخی تو
مکن نیست که دور از نظر ما باسی	عین دیده ما آینه صاف دست
رسو و جده منت که مدتی با باسی	در ره دوست که اندازد بر دست چو چو
مست آشفته و دیوانه و شیدا باسی	ای وحید از بس عشق کنی می باید

مرا بگذار بای نوشی و رندی و میاکی	تو با دسوا من باشی ای ابرو دست
ضعیفم لیک پروایی نباشد از رقیبانم	نذار دسوی چنینی سچ با که از تیغ دلاکی
بقر بابت شوم بهیمن چاکه کر سپانی	که کل را در کسستان نیست غار ز پرن چاک
غبار غم مراد و راز تو از لب در میان دارد	درون آب عکس منیاید آدم خام که
باین پدست و پایی در لب بوسه مگذارم	بمن که بر خور دجان این چنینی و جلالا
صد از مرد و خردا کنی مگر در آب افند	بسی دشوار چپاشد تیر غلام از شاکی
ترا جو لا کنی تا بر زبان از مشربستان	مرا باشد به سگی کلبه چون حلی تریاکی
چو آن شخصی که یا بر کج اگر پنهان کنم عشقت	مرا رسوا نماید هر زمان چا طربناکی
بجاک راه ریزد خون را از زمان چشم	یک دیدن چنین آموخت از چشم تو تنگ
وحید پیروز ارادت و پابانست	چه بخواهی در جانا که بگویند صید قمر کی

چون سنگ کم سبک نماید بر بد با	بیشتر ز خود کنی کر بر ار پ
-------------------------------	----------------------------

تا یکی در زیر بار و در غم باشد کسی	نقد جازا کاشن فرق بتی باشد کسی
بسکه دارم شور دل در کام من بی لذت	بر کباب من نگذاری اگر پش کسی
چون شکست پیشه دل استغنازا	بهر خود داری چرا از شکست تراشد کسی
میجهد بادش دل چون نزار از روزن	سینه را از عشق ادای کاشن بخواند کسی
عز آخر پیشه دانا تو اینها و حید	تا که خود را کند در عشق او باشد کسی

چون نیست ترا سوی من حسنه گمانی	آن بگویم ازین بس سر راهی
یا دم نمزد است و رفتت ز یادم	ای دل تو میان من و معشوق کواهی
بکپار مرادیده از دور سپه روز	ای دیده معشوق از آن خانه بسیا
از بیم رقیبان اگر ت راه سخن نیست	صد حرف توان گفت ببا شوق کبانی
این کرد بر آید ز حنارت تو آخست	من چند دینم ز دل سوخته آبی
آن روز متاع دل من نیست بغارت	
که خط تو بر خاست ز رخ کرد بسیا	
بپناشد ز خردان عشق عالم سوز را غاری	بنای شعله چو بسانت بر اندام مرغاری
میکزیزد بر من غیره آن استیسی	مگذر از حقی بود از خشم ز بونی بیسی
دلت از من نشد آ که نیامد هرگز	کوه آن خیر از جذب محبت طیبی
نک عشق است از نالیدن دل کی	پینوا تا چند چون نی باشم از پی همی
بی لطف دانه زار و میکنند از تو که نیست	خال آدم خاره را توفی بغیر از آدمی
دل نهادی جبر نبودن ز جانان گشته ام	ز آنکه میوزد مرا فاصد ز رشک محرمی
بهیج باشت سلی ز راه آسکای	باب آینه ز نمانست عا کس چون ای
بشادی ز بهار آمد ز بهر عالم افروزی	ز کجا باغ هم کرد است در بر رخ نوروزی
دیند اول بر بوی شایخ میجو اند شایست	بود دلین کد اسر مشق زینتهای کلد توز
لباس عاقبت هم در خور اندام می باید	جراحی را بود دستی به از دانا گنی

مگر چون حرف لطف اندیشی ز زبان دارم	که گامی میچم از جا و گامی مسکیت هم
یک کشتی شدن از نشانه پر مغالان	ترا گامی بود پیمان خشکی ز در یابی
توانی در دل افند و اعجاز کردن	بروی صفحی که توانی کرد نقاشی
از کرد خط درینج که در چاه عبغنی	چندان نماند آب که از آن ترکم لبی
مشکین چین بچو که کردون شود خراب	مجبوس در ظلم است یا ربی
باشد بجای باش پر ز سر مرا	بر خال گوی یا رهنم روا کر شعی
یکدل نایفیم که خوش نخورده	داد است کرد کار ترا و سح مشربی
آب بقا بنام تو از نظم میدسیم	در سگ بندگان تو داریم منصفی
شب قدر ای خون دل از دیده ام بکید	
مردم گمان شدش که گورینت کوی	
بار چون پروانه میوزد مرا از سر کشتی	آن نگار شمع قامت در لباس کشتی
موش از سر میر باید بار گلگون پوشش من	بر مثال از خور ز از صفا و سعیش
مشق را بپوسته آ بر چیده دارم زیره ام	سرخ پش بر زمین هر چه دامن سگیش
صحت است آتش تو ام ای سرخ پش	زانکه در پایت اگر افتم زمین سگیش
لاله اما بود در سینه من داغ تو	
لیک داغی که دم بپوسته پاشد خوشی	

بت کلکون قبا آتش جان برهنه	شراب پختی با آنکه خورشید خنک پوشی
ز شوخی بچو ز شمع در فانوس میرفتی	بجز خویشتن از می ندیدم اینچنین جوشتی
چو آب لعل از بهینه لطف اندامت	ز رحمت آل همچون شیشه می که چو کلک پستی
بمیدانم که چون می پیمت ای شعله آتش	که از شوخی زیاد چون منی مردم خراموشی
لباس لاله در برداری و چون شعله میریزی	
ز بانی بچو ز شمع سر تا پا و خاموشی	
چه باز اندیشید که عذاری	بود مانند شمع بر فرازی
ترا با خاک ران آشنایی	چنان باشد که بر جیشی عبادی
خوشحال دل زاهد که بنشست	بهر خود براه اسطراری
از شوق رنگ و بوی تو ای نور سردی	پرو اندیشه مجوسی و بعل محمدی
شد دل سحت تو در آینه حیران	طرفه سنگی باز بهر خود بچاه انداختی
نیاموزد مکنو با چه باشد جز مکنو خونی	میگردد پدید از خاک کل جز رنگ و بو خونی
تمام عمر اگر همی نه با عالم بود جا هیل	چه دندان از زبان هرگز نیاموزد از
همیشه است دل من عشق جان کاهی	ز شوخ بجز کت سود بود این ماهی
چه گویم مرد نیار با به پس ده نمی فهمی	در این مردار را گویم بگر کس ده نمی فهمی
چو در بزم تو خواهم چشم بشویم چون غنچه ز کس	اگر گویم دل را با بس ده نمی فهمی
بی رزق کس نماند در کسور قناعت	کو با شکر سر پیش های خالی

فانش از نهایی خود میشود دایم ولی	دگر اگر باشد خفی آثار او باشد جلی
عاشقی را از طپیدن بست در بان خوان	در دسر را چاره کردن از قبای ضدلی
دوستا ز حرف پیدا بهم باشد یکی	چشمه دار است ناسازی بهم از احولی
اگر چه پیش ازین میکردیاری ره نوردی	گمزن ره میزند نقش کین چون که دکلدی
شاه را هم چون که ایان در طریقی بند	پندار از کهنه و نو بود درخت زندی
پارفتن بگویش دور باشد از مسلمانی	که باشد خال کوشش بچ مسجد وقف پیشانی
چه اول بخوری از بهر کسب جاه ای زاهد	تو چون تسخیر مردم کرده در ترک حیوانی
ز خوش خونی سکت مرد ما زامو میانی	که از کانی در اینجا پیش است نفع انانی
چو فوت کرده اوقات را چه میگوئی	بگویش اینهای مرده دل چه میجویی
کجو چو شد که نیشویش ز خبث حرام	تو چون دین ز طعام حلال میثوبی
ز نذر آتش سوز تو خون من دامن	ز آب ای فی مسکین دگر چه میروی
چو رسم نسبت پس ز یافتن دگر گشتن	چو یافتی که نمی باشی چه میجویی
بود بند سخنهای سر سخن کوتا و	چگونه است که نداری دین چه میگوئی
چیا رها فرود مو بهر غایب است چرا	
توصیفی از پی تحویل بار مهبوبی	
می توانم شدن محو تاشای کسی	موشن که بزود زلف سمن ساسی کسی
مژه بر هم زنده لبشهای دراز	سکه بجا است بر حصار دل آرای کسی

سربار نه شهیدان چون سربازان  
 مینا پر زدل خسته چو شمع از فانوس  
 رفتی از بزم و چو داعی که ز آتش ماند  
 کرد من پر تو خورشید نماید منظر  
 شب تا یکت در روز چو ماه از نهم  
 لب فرو بستم و چون رشته ز کوه بر پشته  
 شده محو تاشی خود ای شعله در آه  
 جان من بوی جگر سوختگی می آید

گر شود سایه فلک قامت رعینای کسی  
 در شب تا ریحال رخ ز پهای کسی  
 میزان دید که خالیست در و جای  
 جسم من خاک شود که تمبای کسی  
 تو یا گر کشم از خاک کف پای کسی  
 از دل خسته خیال قدر رعینای کسی  
 غافل افتاده از سیر دو بالای کسی  
 که بپوشت برسد ناله شهبای کسی

من گران شاه دیدار شوم مست و حید  
 می شناسد سرافتاده من پای کسی

ز سبیل زلف چشم از ز کس کل از زبان  
 ز صوف تن سر موی شدم از خود دکن دورم  
 نزار این جهان بشکنی اگر شیشه دل را  
 پیکان کعبین چشم خود بر صفح رویش  
 زبانم چو مژگان ز سر تا پا و خاموشم

بقربان سرت کردم عجب زبان شدن  
 سرت کردم تصور کن که موی در بدن  
 ز آتش سکید از دم کرده غوغا سخن داری  
 تو ای دل که دماغ زنگ از رخ جانت داری  
 تو با این بی دمانی بادل من صدف داری

از آن بویی که چشم پر گمان میشود روشن  
 ترا که بدنی آید درون پرین دار

از آن حساری خط بر جهانی حکم میرا  
 برای میزبان همان غذای روح می آید  
 ز چوب خشک از خدمت تو اندر در خور  
 سبوی از از خلق آگاه چون کسب سخن  
 با بینی که روی صفح کبر نقش از منظر  
 بود آغشته مهر تو جان ما توان  
 مگر بر کزمن ز افسردگی ز ابر برون آید  
 ز غمت بر سر آبی که به جستان بیامیزی  
 نیارد چون تو شای آمان حدوتی اگر کردی

پری در شیشه داری میزنی لاف سلیمان  
 کند مغانی من هر کس آید بهمان  
 نه پنی رزق در بیان برده از چوب پاره  
 زبان ناکفته داند زاز دل از سخن دا  
 که چون از دلی افتاد چنین افتد بر پیشانی  
 مرغ از تن اگر پروان نمی آید باستان  
 نخوابد گرمی خورشید برد از آب نورا  
 سر از دست از نهان شسته در سیاه  
 دیدیم ای که نانی را نپاشد در گران

نیچ و تاب همچون موج عاشق زنگی دارد  
 شود معلوم هنگامی که آساید ز چغانی

از دلم ای کبریا سر از نمانم شوی  
 ای که کردی ترک دنیا نام دنیا را بر  
 شسته از بیم رسوائی رخ ما را ز خون  
 مست تیرت پاک و کشت آلوده دست  
 افتاده چون نشان یافت در جبان  
 نرسد در اسخو انم چون ز جو عشق تو

از نکاد از سخن چشم و زبانم بشو  
 دست خود را چون از شستی دهانم  
 دامن آن فتنه آحرزنا زانم بشوی  
 دست و دامن با اگر شویی گمانم بشو  
 چون مکن که نقش نسبت دگیری  
 چهره ما را چو شویی اسخو انم بشو

موج خون دیده من میخورد در بطن عرش	ای که میثوبی زمین آسمان را هم بسبوی
بر مطلب که بود از بنی اجبار و تو میستی	بپا شد بجز تصنیع عمر و حج آینه
کتاب حکمت یونان تحقیقات افلاکون	بود در دیده پیش چو شهر پر از اصفی
باستحقاق ای می از تو چون شد جای	بجز تصنیف مطرب جان ندیدی هیچ تصنیف
کردم که سودا بخت که روشن ولی خوانم	بگفتی نه عرفان تعرف عمر تقریبی
می گویم بمن تاج مرصع ده ولی کو میخ	بپوش نام ز تشریف قدم خوش تریش
ز جوش منیت پروان گاه شد دل	بوقت بخت میگوید فلک را نیست

بجز تسلیم و غیر بندگی برود و میدانم  
 ز دستم ای و خجسته که اثبات برستی

توانی گفت خورشیدم تو هم که این چنین باشی	که جایت کرد در آسمان سر زمین
ز صف ز یادستان بگذرد چون بزرگان	بزرگ آبی چشم خلق اگر پایشین باشی
چونی که از دم که هر دو بیانی درین محفل	شوی دست تعرف بر سر آستین باشی
زمن بسوزد از هزار رنگ خود نمایی کن	اگر جوابی که صیادانه خوراد در کین باشی
درین محفل نادب آسمان از نامد ارادت	توانی که تویی از خویش چو نقش کن باشی

نمیرد و جید از جور است ای بد خو که میاید  
 چو رنگت سر ز پوشید است خودم کمین  
 هزار از من کسی دیده در منی شکاری  
 طبع نهایی دل یکسان بود در جواب پنداری

نشاید خواند از نوع لبتان سرو قامت	ز کوم رجحیت کوی قطره آبی ز سر ساری
بمنی خاک ارم که بصورت سر کشتم منی	تقیض منعی خشم چو استغمام انکاری
همان شد بیره بختهای من در پر تو خشنی	چو ابریزه که کردد ز نوز مهر حل کاری
حالت ای که کردون بی عوض خیر می	ز رفتن کردم افزود اگر در جسم پروا

و جید از زهر چشمش سبز شد چون ستم مردم  
 کمان دار ندی عارانه پوشید است زنگاری

رسواست دنی ز خود نمایی	چون حواجه سر از کد خدایی
در کعبه ام آتشین رخ میوجنت	چون حاصل وقت روشنایی
شد خوردن زخم خار ز زخم	شد بوسه کشم برهنه پای
بچاکستن مژ بذارد	چون سجد زاهد ریای
بخشش ز بخیل خود نمایست	چون شوخی طبع روسمایی
ازستی باوه لب تو	رفند نمکم چو چشم نایی
از عشق تو کار شرم ناکان	چون رنگ حیاست پیمایی

از وصف لکار خود چو بادام  
 شد در دهنم زبان حنایی

که بخواهم یاد آن کل نمایم در مرنی	مینم بر خار پهلوی چو نوش سوزنی
سرو را می گمان که دست کوی تیغ	ز آنکه چون پروانه پوشد جابه خاستری



برنج شود نوشته مکافات فعل تو تهی کف کی نماید خوشتر با صاحب جسم بتی دارم با بی خنده رویی چنین با رویی بود مرغی که دارد نامه قتل مرا در پر چون فل مختلف بود خست صد متر دارد دل صد باره ام در سنیه جانم چون باشد توان زلفی که در خانه چون شب حلقه دارد چه میگوید چه میبوی ز جان من چه میجوی ز سبیل که بر باد تو دریا کرد صحرارا	از شرم فعل خویش اگر آب بشوی عیان چون رشته از لغت جای رشته خالی چو آتش سس کشتی چون آب شیرین تر روی نه خاست آنکه من می نمیش بر طرف بروی که با این روی بگو شود بی پروا و بد خوئی که از زلف تو آتش کرد جدا مردم صبا بوی کمن بهمان که در دید است زخم دل ز زلف تو کمن بیتابم از تاب میان آب کیسویی بهر کشتن کس روی دیدم بر لب جوی
سر از فکری که دارد بر نیاید جور اگر آید سرانگش از آینه زانوی حذر دینی	
بمیدانی تو چون از راه در غم شوی دوری باین سری بنوعی در کفم از غم عشقت ز بس جا و سرشتی ای پری چون جادو تو چون خورشیدی و من ای که از دوری تو در دل خانه میداری و دل در کوچه زلف چو بوی نوبهاران در غم مردم محزون	که بر دل بزین پید دست باشد زخم طلوری که مروری سفیدم کشت بس سینه گوری یکدیگر بچشم هم کجی هم آتش طوری در اغوش منی مرچند در ظاهر زوری مرج از ما اگر کاشی بگویم تو ز ما دوری هر اسوای عالم کرده از دیده مستوری

تو بر عجبی

تو بر عجبی و من متاب جانم سخت می رسم ز زخمها قناعت کرده ام با دامه خاش	که آرد دل بشی ز ناگه ای در روزی بمعنی نیست که ترا بر سلیمان انجین موری
دل روشن اگر خواهی بسوز عشق تن درده که پیش از سوختن مرا کز باشد شمع را نوری	
دل درون سینام خون گشت و پو شد چومی کم که چنین بر چنین نامهربان بی التفات در بهایش چه میخواند چو پدید حربه جان عاشق من چه دام خواب با آرام هست مهر چون رود و سوس است را آواز رود منم شد آرزویم تا جانش در پو شد کفتو پیش ازین باید رخو دردا شستم طالب حق چون شوی دنیا شود طالب بهرستان رزق از مرجا که باشد میرسد پیش آتش خویشش داری بیاید از پند من نه شمسو ختم از پو فایه های تو	استخوانم سر گشت از عشق و مینالد چونی انجین که ز زبانا آقا دکان پدید ای بسته پر یادی شیراز را با بسکری صبر با دل در بر عاشق کجا بود است ولی چنگ بر دل میزند میخواره را فریادی قد غمضا عیننا فی جبهه عن کل شیئی حالتی کردیم در اشک و کار دید طی رو بخورشید آمد پدید ساینش آید زنی که کباب آید بر بانگ شتاب آید ز بی ان ترک العقل تنها مجتهد ز علی بکذا ذوالرمد ان کانت صبراً مندنی
تشته لب آب بعد از آن منم ایمن تولا ز عاشق اگر جانانی کور سر قوی	

خوش روزی که از یک دیم میباید خوش روزی که غدر از جرم عاشق میترساید	ز شوخی استخوان از دستم میباید برای شستن خون خون را آب میباید
ز باد خود چراغ کلبه تا رایت با بودی کوی بی از تو برگرد دست کردم چه کم میشد	چو از دل میگذشتی خانه را مهتاب میباید اگر برگردد سرگردین خود با آب میباید
کمال سپرد از دست تو در سنگام بیدار زبان تلخ گویت قدر شیرینی نمیداند	که شوخی چون دل عاشق بوقت خواب میباید لب خدرا و کز از کین آب میباید
ز می تنها نیاید اینقدر مستی که من دارم بگو تا چند باشم خست لب ای بر نوروزی	مگر کردم نکاهی در شهر اب تاب میباید کجا رفت آنکه دل را از نکاهی آب میباید
چو آن طغی که از جبهان کنوار میجوید پیشان کردن لب بود ای نادان بنامستی	مرا در خواب حیرت زین دل پاپ میباید که چندین سعی در جمعیت اسباب میباید

و حید آدم که میشد یا در این جهان سنوزی  
نکاهی کشی این دل پاپ میباید

روی یار است جبهانی و خالش خشتی بم از لطف تو پراو الوان دارند	سعد و ساق عطایی لب حشرش کیمی شعقی حرم و هوا ابری و گلشن چینی
ست رنگ من و خط و بدن طره تو آرزوی من و پشانی و دندان تو	ز غفرانی و بهاری سمنی با سمنی آن یکی کاشی و آن چینی و آن یک مدنی
پای تنگی و خطایی بود شساق و برین سینه آید بنظر لکیک ز نازک بدنی	بال پروازت با وج بی نازی میشود آسمان از بهر افکندن ترا برداشت

کرده صد کوشش زین راز جنون بازاری از تو دارم کل و غنچه و آه و مسج	خنده کین لبی بوسه کینج و بهی خوش لبی خوش دهنی خوش کیمی خوش سخن
بیل و چینه و مجنون دلی از من دارند دوای درد تو در ترک غفلتت که نیست	زار نالیدن بگرییدن و لاغر بینی کلید بسکی خواب غیر سپاری

ز کشتهای بی آرام دلها میشود ظاهر  
که مرینای بر می هست چون آریای  
طوفانی

مست تیغ فقر بر اثر تیغ سهروری دل بود مرآت پیشین بر جهان و ن بند	ز آنکه دایم میکند از دهنی از لاغری هان کن نعل سورا آینه اسکندری
نقد و لراسکه بهتر ز خاک است چون کل عبا بود در عیب از وجهی ستر	از خاش سینه شد ز ما زوا کشتی ز آنکه تیغ طلوع مردم را سپر باشد گری
کاسه فقور کس کول که ای فیض از دست با خدا چون طوفانی بودای نادان بگوش	هان رنگ پادشاه فقر خال گدازی ناره دور و دور از عمر نهان سپری
کردی نقد ریاضت جز ضعف میدند بال پروازت با وج بی نازی میشود	بی پروایی همان تا آسمان کبری کز می این جنبش را از نخل مطالب زوری
آب خشت گداده در جامت ملک آینه دار میکنی با این بصاعت دعوی اسکندری	چون بر منی زیر پامیوانی از ابر تری میکنی با این بصاعت دعوی اسکندری

فی التل کردی اگر ناز و ای شش چیت	خوردنی ارزی نباشد غیر نرم شش پری
آب از زمی کنار دور حرم غنچه پای	که مایم حوی کردی ره بد لها مپری
مویسای بهر آن بختی کن از حوی زم	بشکنی کرفی المثل طرف کلا بسجری
وزن اگر بر خوش بگذاری بمطلب سبکی	میشود با در اکتشیت لی لکری
دل بسود لوح طلسم بی در جرح کبود	که بست آری لی پروان روی شش
از تهی دستی چه پروا کرد حسن عمل	
روی یکو را نباشد نقی از بی زبوری	
چو خط لوله بر سنگ کجک پنهان نامی	رقیب روی سیه پنهان چو کبر دارش کوی
بجز لعل آب آشوخ در سنگام خندان	مزیدم غنچه هم که کل کند در سترن زاری
با جرح سفوح توانی نمود اگر	در کاسه قمار بود آتش آشتی
خوش آنکه بچو من از فید و نام سنگ برانی	کشی پاله و از خانه شوخ و شنگ برانی
کسی بچوب که سفته راز پای نشاند	تو نیز با دل مطلقان بکنک برانی
کش بچویش دم از شرم کهنکوی تعیسی	نوع چون نشاء می صورت و کنت برانی
من فاده چو خاکم ز شرم حزن اپی	بمن خند چو کدورت هزار رنگ برانی
ز ناله دل من که رسد بکوشش تو حرفی	ز جا چو ناله ماقوس پید رنگ برانی
و جید چشم ترا بینه عکس خط کوبان	شوی چو آینه پیا اگر ز رنگ برانی
گراه بودم در سر دندانی	این دردم اکتش که این در دندانی

سرخ است ز خون چهره من چون گل	غافل نه بکاری اگر درد دندانی
دیمری سگ خود را و بکنم نقیادی	این بگردن چه بمن کردند آینه
کر بر کذا آینه صفت صورت مردان	
چون آینه چشم مرا مردند آینه	
ز بس سفته را باشد پیش من این شاه فانی	کنم چون که دایم رقص شادی از پیشانی
من آن کل که نشاء کس از خورشید ماه و را	در کلهای لیل با د ارزاسی
بغیر از دل که دارد کوه زلف ترا روشن	کجا در پر تو خورشید باشد شمع نورانی
بغیر از من که در آینه شرح حال خود خواندم	در چشمی نمیدارد سواد خط پشانی
شهادت را نبود دور کنی پرده پیش	که باشد در نظر کبریا دایم چشم توانی
باشد پادشاهی را با زور و در روی	که آبدی امام افتادگی بند زورانی
چه با که از انقلاب جرح باشد صاف باطن را	
صاف را دل طبعین نیست در دریای طوفانی	
کل کند راحت ز برنج بر خیال سکنی	خار پایم میشود در دل نهال سکنی
حلقه شد چون ام خطش طلا جستن برید	غنچه شد چون بر گل گل بال جل سکنی
کننت کل میکند دیوانه ز دیوانه را	شد در کون عالم از بوی حال سکنی
میشود معشوق رسوا از تشنه حرف من	شد چو بر گل گل ز بانم در سوال سکنی
بجو بر گل گل نقیاد است دندانش بهوت	از من ای ناصح چه مپرسی رسال سکنی

خار پاکل میکند از گوشه دستار کن	حال من معلوم میکرد در حال کفنی
دل پریشان گشت از سیر قد موزون	غنچه ماکل شد از سیر بهار کفنی
شده امید وصل و قفل ز بانم را کفید کرد کل فریادم از بوی وصال کفنی	
از فغانم کفنی ای به خورقین غم شوی	از سیمی با کفنی چون زلف خود در سم شوی
خسرو روی زمین لی لشکر و با کفنی	می توانی همچو آدم بود اگر آدم شوی
بر لبم مهر سکوت از فغانم آن لب سینه	ز آنکه تیرسم ز کشتوی من مزم شوی
چند آنکه خوب کردی زمین خود تر نباشد	مشغول زینت خود کاش ایقدر نباشی
تو نور چشم مانی ای دور مرد چشم	میگویم بیا در چشم اگر با کسی
تو در دلی و از نام صد منزلت آدل	میاید از بر باد دور ایقدر نباشی
خود را نمیشناسد نظاره کشد ت	زان مست بی محاب چون بر حذر نباشی
تابی ز شادمانی میرم زان توانی	با تو اگر باشم با من اگر نباشی
آینه طلعت من باز که حویشت را دیدن نمیتوانم مادر نظر نباشی	
کچه ز کفنی با حشر چشم دیدن شوی	پای تاسه بل پرواز از پل در فتن شوی
پیش مردم زان و مراد شنی باشد خرد	کاشکش بچندی تهم با مردمان شنی
خوشه دارد در شسته بر بانگی از حرص	بچه موران بر پراری طالب حرص شوی

دوری ره را بنیاد بر هم بر فریاد تو	چون جرس که پای نایب پی شوی
از فغان خود در چنار آدم مرکز نوبت	ز آنکه تیرسم تو هم روزی رقیب من شوی
لبوسه میکند لبهای تو از شوخی زخم	جان من مرا کاسه گرم سخن گفتن شوی
از دم گرم جریغان ای که می پالی بخوبی	بچه می پالی از زبده لب سینه شوی
طلو طیار از نمر بانی نیست غیر از خود و جید با خود آن بهتر که مشغول سخن گفتن شوی	
که بچو اجم یاد آن کل منیاد ره زنی	می نامم بر چار پهلوی چو دوش سوزنی
در نظر باشد ز مژگان چشم جادو قیتمی	کاسه های چشم پاشند از نموی قیتمی
عشق از راه پریشان خوش شمار میشود	ز آنکه حسن شان باشد ز کیسو قیتمی
دل بوی زلف جانان مست چشم ز غم	بچنان که رشک خود پاشد آهوی قیتمی
کرسنج غمناخویشتن را کو سنج	کی بسجیدن شود شک تر از دق قیتمی
کمان دارم که واقف از دل صاب من باشی در ساعت که در آینه با خود هم سخن باشی	
چو بوی من بجز ز اینست چیزی نمی نهم	تو ای کل همچو بوی خود اگر در پهن باشی
توزین لبکی چون آب کوهر نیسی فارغ	از آن مر جا که باشی باز در قید وطن باشی
بره قاصد کجوازه بان مهربان حرفی	چو کوئی بیا حرفی بگو بهر خدا حرفی
ز شه زندی باشد شکست نفس شیرین	بگو بایش کرم از زبان بویا حرفی

بقوتان کسرت کردم دل پار میخوابد کردد حال آنموشم از چون لفظ از منحا	که پی در زبان قاصدا ز بهر دو احرفی بود نسبت بحدیثش و من این را بحرانی
بلگو کیم و صلاست با بخت میکند سودا چو پرسد از تو قاصدا بار ما از حال حریفی	
بر دل فرشی و بادل باز با صد ناز می آبی دلم با آنکه مرکزوانند چون غنچه صورت گر آید جان لب نامت نیاید بر لب از غنچه بگردی تا نگردم چون تو خود بد نام در کسوا ز بس شوخی رسا ز بر کمان گشتی سخن رسید آتشخ در دهن میکند بد نام نشتر کز بجز آن غشیه یعنی کوه زردم	ندانم چون ز دل زرقه پروان ناز می آبی لوما فرودم با زره اعجاز می آبی ولی در دل افغان چون کنم آه از می آبی که چون آبی برین با هزاران ناز می آبی برون نسیم همچون صد آرزو ناز می آبی ولی ای جان پاک زهر پا انداز می آبی که رنگ از جهره ام چون میکند پرواز می آبی
بجا که راه می افتد و حیدای شوخ فاشش کس توسوی هر که با این ناز و این انداز می آبی	
ای کرداری در سبوی خوش آب زندگی بر سه پا دین دل کیند و ایم نفس ترک کن دامن خود ز نهان زاب محبت کودش چشمیت عمر زندگانی چون شتر	خشک لب چند باشی در سراب زندگی اینقدر خال جانی از شتاب زندگی خشک شوان کرده نش در آفتاب زندگی چو ذی زین ساغر یاد در کاب زندگی

کی دولت دیگر ناید جانب دنیا سفر زندگانی را کند پیری بمر دم ناگوار بر سرت خط میکشند عمر تو از سوی سفید که بر پنی روی عقل زشت خود را دورت مرفعل از شاختار زندگی بر که کلیت عمر ما راست مر نور و رنگ نقش قدم	گر کپری فال غربت از کتاب زندگی کردار بسیار ما ندان طعم آب زندگی تا دولت آگاه باشد از حساب زندگی هیچ دیواری نباشد جز حجاب زندگی هان بگرد از کزیه تمی کلاب زندگی کام را بگرد تصور کن شتاب زندگی
سست عمر از گری ز غم چون آتش و حید چون بیکر دولت در بر کباب زندگی	
برنگ شوق چون بر خیزی از جافت جانی سبوی مهر حیوان میشناسد آده خود را شدی در ظلمت جمل مرکب آب حیوان کم کمترین میوان بود در هر حرفه مرد توان کردن با ننگ که با بختش رام کردن با حاصل دنیا و عقبی میکند سودا فغان منحنی شبیه گفت می از خوش انداز سند که چون صدف او را آب روی آری برنگ آب نیست محبت بروی که حسرت	چو کردیدی روان در دیده من آب حیوان بزدی چون تو بوی از محبت کم حیوانی نخوردی چون دم آبی تو از چاه زندگانی نه پنداری که کنجی هست مر جاست برانی دهن سکت توان بستن با سنون لبانی برنگ بسبب همان ندیدم حسرت از زانی زوال به پیش شوان حسبان دستا بی بزرگ زاده افتاده که کعب آری اگر تو خار در روزا بروی خوشی بیاری

کسی بر ذی قیامت حساب از تو نخواهد	بشرط آنکه تو چیزی بجز نشستن پاری
کنی چون فعل بخورد نهان بیدیده مردم	توان شگفت که از روی خویش شرم غبار
یقین شناس که هر کس حساب سپرد از تو	
دم حساب نه خود را هیچ اگر شمار	
هیچ دانی چیست دنیا پر شور و شری	نفت و دولت درو چون کشتی بانی بگری
بخت آنم که در صبح پیاض کردنت	از یکیدن کفکافم کلشن بنیوس
حلی عالم چه چون کرد در تاش دولشد	سرهند چون بر زمین این یک بر آرد
را خرد دولت فلک چون کاغذ آتش زده است	نیست پیش از گردش چشمی طوع اختری
چون ترا زوینست صد اعتبار روزگار	چون ترا زویش از ان مردم کران با سدری
دولت دنیاست چون صرمانی در یوزه کرد	این صدار کوش می آید بهر روز از در
بچه مینگی کور و در بقدر از دمان کوه	سپهر از پیش میگرد زمر کمتری
آنگه دستش در حاشی مشغول رفت	بچه بسمل میرد در خون خون دبال و پری
آنچه گفتی ای وحید مکتب سنج راست کو	
گر بدانی فیلسوفی و ریمیدانی خری	
در اکتان کنان بنام شاه تو سپری	شاهی را برنگت رعایا تو سپری
دل آب اگر نینوز در وصل دور نیست	کرد در نوزت شکیم را تو سپری
با آنکه لطف کرده ز خود برد و ما	ما خود گفته ایم که حاشا تو سپری

با آنکه گفته ایم بقربان و دیده است	مرکز گفته ایم که ما را تو سپری
پشت دشمن مست همچون روی جانان	مست چون کل خار راه مر که باشد چیدنی
کلی آنکه گفت آن پهم بر کردم کرد	شیدا دارد در سر امر کرد در کرد بدنی
کفکوه می کند آن لستان با ختم لب	آن یکی نمیدنی می باشد آن یک دهمی
اره شد همیشه را بر ذوق چون خروس	تاج شاه کشت اجالتش چو بر که سپری
ز آسایش بک خضر تا کی چیر با شسته	برای آب کردش تا که باشی در سبز با شتی
بر سر خواب از شوق ربانی میکند	
زیر سر چون مرغ دارد در کربالین پری	
چو اتنی از خود ای کا فور اتمون کنی	کردم را از جفا و جور سپید خون کنی
برینا یاد زدهانش معنی غیر از عدم	تا قیامت سعی اگر در کاوش مشغول کنی
نیست چیزی بر زرد دوست قدرش را	کنی با وصل سودا خویش را مغفول کنی
چون جباب ز آب و ری نیست از جانان	مرچ در دل غیر از داری اگر پرون کنی
کج بگو ای پاری از غم خزر ز را بخواه	
ای وحید آن که این خویشی با ضاطون کنی	
کجا ماند که از دورت جان من حاسی	نایم چون که بر کشتن از زویت بر سالی
حدیث با هم ماند بر لب شام بجزانت	بعنوانی که خشک بر لب تب دار سخالی
بشام تا بر جان بر محنت خط طلا باش	ز زنگ زرد جسم لا غوم پری چو شمالی

طپیدن میشود چون دیده شتاق پرواز	مذار مرغ دل چون غیر مرغ چون پروا
عجب بنود اگر در شام بجز آنست بک عالم	که توانم ز ضعف تن بجای کشن از خالی
بود سالی اگر یکدم ز پیم روی چون ما	و حید امینت اگر دارم بکستی های و سالی
کل نمی چینی بطوف رنگ و بو که میروی	مر قدم در منزلی زین ره بگو که میروی
ست پیش از و پیش تو در یار او	نیست تر مرقطه را در روی فرد که میروی
در پیمان طلب حضرت نمی آید سیاد	راه کوی دوست را باب رو که میروی
در طریق می کشن این راه را بد زنده	در خوابت بخان پیرون مرد که میروی
بر نیایی بکقدم از ظلمت کلم کشکی	پس اسکنه بر راه آرزو که میروی
میشوی از فکرهای موج این سرخ شتابی	راه در یار زاهد اهد که میروی
ای که جویای وصال آن کن و کشته	خضر خاجت نیست از دنبال او که میروی
یکسر مگر جان خود دینماند ترا	
پس چون کرد سراسر او بگو که میروی	
این بحر را چگونه تو با این کدو رو	مر قطره بی تراست درو که فرود رو
پنی اگر بندی شعر بلند من	مشکل که بعد ازین سبک کنگور رو
ناصح عیشت چه میکنی آزار بار من	یارب همان نفس تو بر زبان او رو
ارنگر آنکه لب کنزیدی ز فکر خویش	طبعت نشود کنزیده بجز ذکر فرود رو

مذار دست بچا در نخلدان کله خزان	که از قضای آن دل پر آرزو رو
نزد و ساز می نه چشمه جام می نابی	مذیدم بچو شهر روزی مرکز شهر بی آبی
پاسا قی و نامم را ز خاکس مر جانا کن	بنو ما در شب تا بیکب ما را سیر مهابی
عجب که نوهار زنده کی چسند کل عیشتی	دل هر کس نخ زده از چشمه سار جام می آبی
جبار آب اگر کرد چو پروا ز در میکش را	بغیر از کشتی من چون ندارد دیگر کبابی
دل تشنه دارم ز آتش شوق تو میجو اهنم	عبارا که در خطا کشته زان لبطره آبی
چو کستی می رود در خواب غفلت اهل عالم را	
خوشا آنکس که مریند کجایم خوشین جوانی	
از خیال با چون فانوس در درو شنی	بر دل ما بخورد بر خضم اگر کل میر پنی
پس بجز محوری که شب تا صبح ساغر میزند	ای کمان ابرو تو برد لهما شش چون زیرنی
با دایمی که از بخت بلندم سر سحر	بی طلب می آمی از در درون چون رود شنی
از غم دنیا دل عارف نکردد بار دار	بنت مرد از بغیر از محنت آب شنی
ناقصا از اینست طرف صحبت رو شدلان	کوزه ما بچینه را با آب باشد دشمنی
ای وحیده که تو دار دوی یار از دل کش	سور مشد در دل سطا قان می افکنی
بار در دوزخم از گرمی محبت داری	
ای که با الهوسان لطف و عنایت داری	

زیکه حکمت نمنفت از تو در آینه جمال	بافک عریبه و زخوش شکایت داری
بانی بر دل صد پاره گشت میبایستی	کرد آن لب چه شد ای شوخ صاحب داری
و چه خاموشیت اینست که لب از لب جوش	برگیری بنحو دار که محبت داری
آبود آب کل آلود روان با صافست	
عمر تا میکنی ز در بر تو که ورت داری	
این پیمائیت در پوفا نیلے	بمن ایت کند چه عا س نیلے
ز گردون باز گردانا که من	اثرنا کرده چون سر سوبابی
بروز وصل میرقصه نکاهم	درون دیده همچون چشم نایی
زوانی که سگستن نفس خود را	شود خلق خوشت چون مومبانی
بگام عشقبازان پسند ناصح	کو ارایست چون طعم دوا بی
غریب در میان عشقبازان	چو شهری در میان روستایی
بسی باشد لب اورا که کین	که باشد بوسه اورا زری پاپی
یقین دانم که چشم او فرو گشت	بود دایره کلاه او کجا بی
چو کل سبزه است اسکت مرگ جانان	ز دل چید است بادست حیانی
ز گلزار حیا یا رچیدم	کلی و بی برست پھیالی
بود مانند اطلس زک جانان	قارش کار ما باشد جفالی
شمار از سر زخوشهای الوان	بودی چون گدو باهی که آبی

و از پوفا

جز از عشق زاهد را نباشد	چو عین بر آینه از کد خدای
بسیر گلشن آینه جان	رود اما برای خود نانی
چشم اهل ده شهری سپاید	چو اندر چشم شهری روستایی
سایت از دهان من زیادت	چو معینها از الفاظ معانی
چه شد کجوه و کلین کلینت و کلن بی	سگر سروت پوفا پر جم و بدخونی
چو چشم شهری که سوزن میراید ما تو انا را	توان از خاک زره برداشت با ای ای ابروی
کذا فکر از بس خورده منرا سحر انم را	چو امانت سری از من کجا ماند است و زانو
طال ل شود هر لجم چون صورت حسنی	رسد نقصان هم بزبان کی با سر کرموی
چو کل دامن کشان مرگاه در کلزار بی ایلی	اگر دامن کشندت مردن من میکشم بوی
چو پشت دروی آینه است شرم و شوق	بیا ر خود ز روی محرم ما محرم از روی
لم در شادی و غم چون کبوتر یک نو ادا را	کسی نشنیده است از من کج کجناک یا بوی
ر بس دارد عیار از زکند ارش چشم حیرم	تو کوی بر سر خاکت نقش پای آموی
بانه که نایه ظلم میکند دلهای مردم را	تفاوت از کس ز من در با شرم بوی
شود از اسکت ظاهر آنچه در بار است	چو کلین سید به آرا تشن دل خود با بوی
کجا زاهد با این خواندن و حید عمر میکرد	
ندارد چون سواد صغی نمونشته روی	



بغیر از دل که هم راهد فشد  
 کباب دل تھی چون پیش جانان  
 بجانان چون رسی جانان حذار  
 بخم میکشد مگر ز نید است  
 شد از تیر شهاب ناله من  
 بجز الله که درد کان مستی  
 نزون شد جو را و از خواشش وصل  
 بجز الله که من در کوی جانان  
 ز ناموزونی خود کشته مودت  
 ما در خوشی تن نزدیک باشد  
 صبری نیست مگر ز خانه ام را  
 بود در دیده پروانه چون شمع  
 جوانی شد ز بس بالید آن طفل  
 کنم چون مرغ اوزنک ز من  
 چشم با رخساریم از نردن  
 بجز الله بید نامی دریدم  
 بودیک جبارا که بسجند

میزار دستان سیر هوایی  
 کفایت قوت چو مرغان سه ایلی  
 جبار کرد استانهای جدایی  
 بغیر از من کسی بار کرد ایلی  
 شب ناز فراقم که با پی  
 چو که مراد ایم از پر بهای  
 رود شد بر بطن از ناز و ایلی  
 نمایان کشته ام از بد نایلی  
 بر آید چون شرر رضایلی  
 دل عاشق ز راه آشنایلی  
 تامل چون زن از دستوار زایلی  
 بچشم دیدم انکشت هوایلی  
 برکت شعله از گلگون قبایلی  
 بود رسوا از از جو شایلی  
 چو پوشیدم لباس نارسایلی  
 برکت قرض دار از بهر ادایلی  
 بود چون وزن کوه مویایلی

از ان نخل امیدم را زبان چون آرزوی  
 چون نوز مهر کز آب روان بر خاک می افتد  
 بغیر ز باد اسبانی ندارد خانه هستی  
 بفسوزد چو شد گرم شب از نوا آتشی دارد  
 برکت پر تو خوش شید آینه بر کرد  
 خوشتر روزی که جان می شنید او از پایش را  
 چو عکس شمع در آب روان ز سمت هستی

که کامی روی من مگر که کتا در بار کردید  
 ز من دلم بجزم دیگری آشفته کردیدی  
 بنیایم تو بخود اینقدرها از کی جدی  
 بنیایم چه دیدی از فغان من که زنجیدی  
 مدام از با بجزم سینه صافی روی تندی  
 اگر بر روی من شب ای جان رنگ کردیدی  
 فتادی کردید ما بجزم خشم رقصیدی

ز شرم در دمان توبه چون بختی  
 ز بس کشته بگر آن کل رو غنچه در خلوت  
 اگر در جستجوی وصل جانان کم کنی خود را  
 بای چون جباب احوال ز بگو تو اندیشه

چکه از ز شسته گوهر چون عرق از پیشانی  
 کند و خدمت جزو بدن شد چون سپاسی  
 ششادی در ره او جاده را عین باستانی  
 کتاید این که در بیکه که چون لب بختی

دل من چون جباب از بس تھی از غیر جانان  
 جباب شد این بار اگر در سنگام ویرانی

نیشام کنی بر جان من مگر که سپیدی  
 برکت سایه که از منظر اب شمع میزند  
 بود از چشم بهنا عشقبار از ار قاری

زبان عشقبار از ز چو مای نیست فریادی  
 پریشان می شود بر بار من که میزد بدای  
 ز دام خویش آزادی نه از دین میادی

مانند در زمین نخی که می آید ز خود پروان ز وقت روح لذت جان تن پرور نمی ماند بود از بسک کبکین دوری عشق باران	ز دام خویش آزادی که از قید خود آرازی بر عبت طفل کی سبب جز از دست آسنازی بوقت کمزن جانست همچون قهر بادی
--	--

دل عالم و حید از ناله ام بر جوشش میزد  
بخوانی که برش ز صوبه بکند ز بادی

زبان آنگه میدارد و دشت عشق آزارش نه از پندرتی از غایت اسما که میدام بکار خویش تن نادان دانا است مکن پا لخصم ناتوا از چون نبون بینی نه از م جری ز این مجنون سپاه چه میجوید اگر دشمن شو دهان من چون مهره شش در	بود چون بر سر بلین سپاری پرستاری زدست این خسیان نمی آید اگر کاری پند آنچه پند خصمه چشم سپید آرس کرای ره و نهی خواهی که در پاست خلد خاری اگر میداشت در کف رشته می بست بر ارم در ریش از دوستی هر کام دیوار
---	---

و حید ز خویش تو امر خان سم او از می نمی بنم  
ز بل هم نمی آید بگو ششم ناله زاری

ز حق گرفته ری جانها بیستمانی بچشم می تو چون کلر از آتش خانه نمی بشمعی می تو اندکرم شد سگای مجلس در عین می زبیر چون پاز از زبان	نماند که سخن کردن چه ایامی پهنانی بجای کل سپر خواهم زد کس شع فرورانی ز یک سرع قامی می تو اند یافت دیوانی خطر دار و دل از من از شوخ سخن دانی
---	--

بیان زلف کم کردم میان نازک او را  
دل عارف مکند خرم از پیرایه طاهر  
نمی آید چشم خوفش نام قطره اشکی

چو آن موی که افتد در میان سبستانی  
چه حاصل که سوز دارد کل کستان نام زلفانی  
مکرای یادش امشب در دل شوریده مهانی

بجید از درد و خود دیگر چه نویسم که در زلفش  
بود طوبی ما رشت شرح حال من مرموی بچانی

در چمن فنی قرار از بهمان برداشتی  
که چای دل بجای از این و آن برداشتی  
چون فسون که کو بار از کج راضی میشود  
دوست باشد ز صیدت خواست صید کنی  
همچو یکی که ز صدف نفاش بر میداردش  
چون در او دوش ای و حید از اضطرار

رنگ را از کل چو پیل از آستان برداشتی  
خوب کردی دست در آرز جان برداشتی  
بار را بگذاشتی بر جان برداشتی  
زان مرا بگذاشتی بیرون کان برداشتی  
در عدم مرغ دلم را از آستان برداشتی  
در حرم وصل نیا دو فغان برداشتی

ز نه صیاد آتش بصید از خوی صیادی  
پاکبند ازین دادی دلا کند ز این ای

پنهان کسی دل مرده غیر از مردم دنیا  
از آرزوی که خود را بست بر سر زلفش  
دل خرسند من چون خوش باشد ز غم غلطی  
ز روی زان بگریخت دنیا چشم می پوشی

که برستان بود پسته در پیوی آبادی  
بگره ز دل من دانست از نیم آزادی  
که چو بتر کند در آتش او که گریه شادی  
بان رجعت که پسته از جوانی زخت دادی

غمی چون سپون زین کند بر دوش دل را	مرا افتاده بر کردن کنون ناموس فریادی
ز یاد خود کجاست ای وحید از من نمی آید	ز دام او دل زارم کند پسته آرازی
نه هم تراش میاید بر راه عمر و نه زادی	کسی نیست جز دیوانه دیگر خاطر ستادی
نوار خلیج مانند کمان ای صوفی نادان	مذاری چیز دیگر که جو کف خشکی و فریادی
ز یاد دست شکایت کردن از عاشق نمی	اگر سوز در آتش نیست چو شمع ز یاد می
بروی ناول آتش خلیج کانه مسیخ علم	بعنوانی که بر کلهای پیکانی و زردادی
نیش آموخت رسم سوختن پروانه در	غدار درند عاشق پیشه جز معشوق استادی
چرا باشد قبول ای خواهر از فکر زدن	در آب زندگانی چون زنجیرت جگر پراد
<p>وحید این بوستان را سرسبز چون باد میگردم          بغیر از سرد باد کل نمی بینم آرازی</p>	
ست مرز کمان دن بال جای دوتی	مرفن باشد کینا و شکار فرستی
بشود مانع که عمرت بگذرد در کوه دست	بمیزد این کار و از راه هر جمعیت
خواب امن تا جرات باشد بروی بار جوش	با دل جمع چون مشغول خواب غفلتی
ایکدی دایم میزنی بار مروان لاف کند	چون گذشتی چون بگو چون در گذشتی
<p>ای که میگوئی چرا سوزیده احوالی وحید          خز مسالی دیده ام الله اکبر آفتی</p>	

کل رعنائی باغ محنتم جا با بگو چو	که از درد تو دارم رنگ زرد چشمم رچو
بجد الله بروی یا خود رنگ همان دارم	که کل میایدم نه کلهستان سر و موزونی
نه نگاه کنویان سجد کلاه عاشقان باشد	بر جاسر و موز و دست باشد پد مجنون
مهر جوی در کربل نظر با راست از مستی	که هر بر کیت از کل حلقه چشمم پر از خون
<p>وحید امشب کمانم دیده باشی لطف بهمانی          که باز از غم خود یعنی ز یاد خویش ممنونی</p>	
تو ای آینه رو با سینه باشی	لمودی زنده مارا زنده باشی
با ز چون کین نیست پس از مرگ	بهستی که ز خود دل کند باشی
تو نور شمع و من نور شمع	مرا م از که ام در خنده باشی
تو ای خورشید سپا دست مار	چنین تاسیده تاسنده باشی
مبادانی حاد دست تو چون کل	که میزند ترا از پنده باشی
مرا ز پد چنین خوش کرد باشم	ترا ز پد چنان خوش خنده باشی
چو آن شاخی که چینی غنچه اش را	نایم که زمین دل کند باشی
<p>کجا خورشید را آن نور باشد          که کس کو بر او مانده باشی</p>	
چون حباب ایمنس که میداند حساب	پیل تو انداز نفس من براب زندگی
پیش چشم من که میداند خط افسوس را	مرفن من سطر است جوامه از کتاب زندگی

سکه میسوزد دم بر خویش از نفس چون صنوبر میت بار خاطر دلسختی	بر دماغ میخورد بوی کباب زندگی من که بگیرم ز بوی کل کباب زندگی
مچو داغ لاله از بخت سیاه خویش روز اول سوختم در آفتاب زندگی	
می توانی اوج کرد و ز امکان خود کنی کشتی در اچو در دریای آتش افکنی	در نفس در کفر جای آشیان خود کنی خاک را خود می توانی بادبان خود کنی
می توانی که اثر از ناله و افغان بری بتوانی بود راه خضر کم نمان اگر	بجو ران بچانه خود در امهرمان خود کنی بی نشانی را درین وادی نش خود کنی
چون هر چشم جهان آینه دارت می شود	زور اگر چون زه نوانی بر کمان خود کنی
مچو شمع آهاده سوزد درون خویش رشته مهری اگر سپوز جان خود کنی	
مرقطه استگیت مراغ و بهاری از مر که سرخ زگر فیم با گفت	صد پیشه کستان شود از غم شزاری دل در کف ازین کوه دو آن سواری
از جاز و در که بد لحو بی همان صد بار با نشت نمودی چه باطم	ان مرد و دشمنان که بوی سنگ نزاری کیبار گنجی که چرا زار و زاری
شادم بکشاد که کار جو شمشاد ساقی بوحید این چه سخن بود که گفتی	مر چند که دستم رسید است بچار مرد از اطم و آن چهره گشتی ز پاری

فارع از شهبای جهان این از تاب بی که چهره ترکان چشم من عسای پیش است	مهر را با در نمی آمد که پاشد شبی دیده و دانسته می انتم بچاه غنچه شبی
غم چو زور آورد میگرد و نشان خرمی کرده مرغ وحشی بر تو قصد سینه ام	سرخ دارم همچو جام می ز خون خود لبی از کینکاه دلم یارب بخیزد بار بی
کردن میناست از سنگی ره میخا نهان یاد ایامی که می بود است و سحر شبی	
در غم با جهان شتم ز سر تا پا و حید ناله ام بر خویش شو از فشانند امنی	
بیم بر پاره شده از آتش روی کلی بوی گل خیزد اگر انجان بر ارد بی	مچو زین سبمن چون شمش زین کمانی خون ترا و در چمن کرس کند رنگدانی
از صدای خنده کل در چمن جوایم ببرد عالم از سودای خطش چون خطش گشته شد	ما کرد در جواب کردم هم نوای بلبلی من خدیوم باغ را سازد پریشان سبلی
دوستان من بجای قصه کل می رود بخت بر کرده و دارون ساخت بر جان	م نوامر جا که دیدم بیلی با لبلی خواستم مهربان با او سر کنم در دلی
جوه کردی اگر در دیده ام از چو دی مردم چشم نمیدانند که شمع محلی	
ناگداشت چنی مرزاه ام روز جدایی من معشوق ز غم مرد و جدایم و لیکن	بود در دیده کجایم چو نفس بر لب نانی داغ انم که لبم نیست شب این دیده نانی

ست آن عارض خال و خط پیشانی  
 سوزنی از دست گرفتت عیان داری  
 ضعف مکن است که خیزم سر و عهد  
 دل بوضعی که محالست چه بدم که رنگین  
 کوهنانی نظرش نیست بر آن در کجاست  
 دشمنان تو باین روزها شدند که با هم  
 چشم پرده انده بگذره تا ریکی محبت  
 بسته ام چون لبانی زین سخن که چه دراز

حلی و خشنی ز کنی و چپنی و خطایی  
 سوزنی جان مرا چند بگویی و بنیایی  
 دوستش از پیش من آنگونه ز رفی که پای  
 که شود آب و دم روی در آنجا نمایی  
 پرده دید به دام چرا گشته حنائی  
 غنبت و عاشقی و پیکسی بی سرو پای  
 کند شمع با گشت اگر را به ناپی  
 نفسی از نماند بلم از نغمه سهرایی

کروث ناس حیرت دیدار خود شوی  
 دامی در آب امیز از عکس خط خویش  
 مرجا دلیت مست در ویا در روی تو  
 حارت با چو مهر شود در شسته فروغ

بی اختیار و الهی رخسار خود شوی  
 آنکه مباد که رفتار خود شوی  
 میسر از رقیب طلبکار خود شوی  
 که با جز ز گرمی رفتار خود شوی

بگذشت ای وجد ز حد خورده کیریت  
 فردا بر سر از نیکه خریدار خود شوی

رقم نیستی ای زندگی از من چه میخواهی  
 بهر جا رفتم آنجا از خیال خویش برمیایی

شب بجران درازی و ز وصل خویش  
 نفس در دیده می آید بدون چون گشتم ای

ز بهوشی نمیدانم طریق وصل جانان را  
 بگردن حلقه زنجیر سپیدانم که پاز را  
 بر نکت لاله شام هر بر باد کل روی  
 ره کم گشتی بر من بهای بچو دی رفتم

همین دانم که چنین ریکت روان نامی گشتم  
 چه سازم با چنین شوق رسا و دست  
 شب تا ریکت را بچیده ام در سقده آبی  
 وجد اینچاسب از احوال او غافل شدم

دل و جانم ز شوقش بجزیدار است بیداری  
 سر پایم چنان لبریز از کمرنگهای شد  
 زمر حرم غم می خورد در روی همان کوه  
 بجز ز در چشم است این شوق در و شش  
 نیاساید دل شوریده ام در سینه بکست

مانا بسوغی در تیغ بازار است بیداری  
 که بر تن باغ عشقش دیده یار است بیداری  
 زینش غمزه است دل بوی خارا است بیداری  
 ز بهوشی دلم در سینه بچار است بیداری  
 کسی نشوخ به جز از طلبکار است بیداری

ز پانافاده از بس جان عاشق از کله از غم  
 ز بار ساید جز ز زردی و بار است بیداری

کشید حلقه مرا بگوش یا خطی  
 ز شام صغیر خورشید را تو اند خواند  
 برکت خال سوید اشیم خود از شرم  
 ترا که پشته دل جایست کی پستی  
 بعد مراد سبست ساعزی چکنند

شدم چو خال ناکوش خانه ز اد خطی  
 نگاه آنکه شود روشن از سواد خطی  
 که به سینه بجز شود سپاه خطی  
 که ملک حسن نهانست در سواد خطی  
 نیکوتران مل حسنه داد داد خطی

مرا بچانه کرد از خویش شوخ عشوه پرداز ز زلفه کون خون دل در دامن پستان برین بر سو کردن پستان چون در پهاکی نگاری آفتی خارگری پر خم و بد خوبی پس صد پرده چون خورشید خوبی نایابی	بصفت تکلیف دل از زاری در آستان بخشم خویشتم همچون نگاه خود نظر چو خورشید از رخ آتش فشان آفتاب نگارش می زنگ عاشقان شوق پرداز ز جوان در گذر حسن عالمات بمسازی
با وجود آشنایم بازه دارد رمی مست در مرزده خاکسرم چندین بهار از سگان شناخت با را دید چون نیستم بکنین ز جورش لکنت از سوس بنت تا برش دران دل و ناز اعجاز	دامن خورشید کی کند بر بست بنی سوختی دل را و کشتن شد ز آهم عالمی یا آرزوی که میدانت ما را آدمی میشوم بکنین که بذارم دلش دارد غمی سواره زاری را کهستان کرده چشم زنی
بایر جا میرود سراسر آتش آنجا میرود ای دل شوریده پذیری که با ما محرمی	
پاد آینه تا از نفس نشان بینی شب فراق کنی ناله مرا باور چو ماه دور بنامش در شوق بگذری بمیرد ز نماند حیرت رویش	عبارت قافله عمر را عیان بینی مرا زنده چو دریای بیکران بینی بروی ماه که از دیده کتان بینی بگوشش تا مگر این خواب جاودان بینی

برالظرف که در عیب دیگران دیدی چراغ ناله نبود خنی شب تازی شب فراغ که از زبده استگ پدارم ز عکس او چو کنی لاله کون تا سارا	بجویش دیده چه بکشتی آبخان بینی کمان مدار که کردی ز سر مردان بینی پاکه آب که از صدف روان بینی بهر چه باز کنی دیده از عنوان بینی
چه شد بچشم تو در میان یاد که تا هست کشته نادان از قفسه کمان بینی	
کلاه آینه زدش از خورشید زندی شب تاریک بران پیش سازد درج ناشی مجرد نیست از قید نعلنی خاطر محبوب ز روی صغیر آینه شرح خوانده کویا ترا ز قمار در با هست ناصح از سرم و آتش ز فیض عشق عاشق کسوت معشوق میبوشد	بود جان در شش چون سایه در پشت که دارد در شب مهتاب همچون سایه دیوار که از پشت عبار خویش در دچار دیوار که از حال دل مطاوت عاشق خرداری مرا چون سایه بتوان کرد در ز پاری کل آتش شود با شعله شیند اگر جاری
خوش آن ساعت که می گفت ای و چید تا توان کرد خیالی کرده که با زبان خویش بزاری	
در راه دل کینم خدا یا هدایت کای بسیر طره خود میرود و دشت ز بجز عمل بسته از زلف خویشتم	ای خضر راه پسر و پاپان عنایت ای دل زور خویش نمکونی حکایت از دل مزار صیف مزارم شکایت

دوش از برای بار خود از شیوه لبش	کنتم حکایتی و چه شیرین حکایتی
همسایه اندر بر زلفش بکشد که	ای مهر از دم پیش کن روایتی
جو حسن بی شکرک تو مگر زنده ام	شاهی که بی سپاه میکند و لایقی

عاقبت ز غرض لیکر هستی مشکوکه هست  
 مردم ازین سپاه بسبک آزارایتی

بفطنت بعد ایام جوانی را بسا کردی	ز خواب خرد سالیها به پیری چشم و اگر کردی
باین طاعت دلا بر کرد پستی چه میکردی	اگر دادند دردی مضطرب هستی دو اگر کردی
اگر بکار در عالم بکار دردی آیم	مکود کشور امکان غبت نشو و کار کردی
باین زود آشتیهای کجا بگردی	که دیدی سرگرد خاطرش بی کجا کردی

مگر دی کار از دنیا پستیها و حیدتا  
 ناز خویش را تا نیتوانستی قضا کردی

پیش چشم با وجود رخ فی بان پری	شکر از حلقه دامست چرخ چتری
میوان دیرین در دو آرویه کار جهان	آب در دو در فعل آینه اسکندری
مهربانی چون طبع داریم از چرخ کهن	کس نیچو از بزرگ که پر یوسف پروری
با چنین سود نمود عقل را روزی بود	آسمان دلال و غم کالاه و خواستش مشتری
در محیط چارموج ناله ام از بخت بد	از پر پروانه می چند چراغ صرصری
از برای کشتن پروانه امشب تا سحر	نیما چشم تیغ جور آتشگری

از کله از در دهنان شده و حید از چشم	سنت حرزی از برای صید به از لایقی
-------------------------------------	----------------------------------

سر پای در کند نیست چون آب تصویر	بصورت روز و شب راه و در موعظی نیست
براه چو دی دیوانه مرکز کم نمیکرد	درای کاروان پس است آواز زنجری
بناشد کف از جرم به عفو که یا ترا	چه میکند یک یارب که میکند یک تقصیری
جنون دیوانه را کرد در فزون از ماه زودید	کرد در خاطرش آب جلال است و شمشیری

باب کرم غرق کنه کردم که میدانم  
 که در تقصیر خشن نخواهد کرد تقصیری

ز خونا بر شکم حال انصیده باستی	ز رای سوجا در میان دیده باستی
و کز خار پاد در دیدم دیده باستی	ز مطلب بخت دارون کرد در راه تونی
کل مطلب شش بی نیازی چند باستی	برام آرزو افتاد دل در نه درین شش
بجای بخت دارون عمر کرد دیده باستی	ملم نیش از وجود خود نشان یادم

وحیدان صبح پشانی مرا پندار بیسازد  
 و کز نه تا قیامت حزن دل خواهد باستی

مرحبه که حاصل شده مانع ز کفایتی	مار است سوی تو را می چو راهی
انگند مراد در شکنی دام رمیدن	آه پستی وحشی صیاد بکتابی
با آن همه کل ز چینی وصل تو حیدم	امروزنداریم بجز حاصل آبی

در حد  
۵۷۴

در کشور دل پادشاه ستانند	آنان که بگردن بخت سر راهی
ژولیده سر آن نازگنانه بهستی	دارند بر موشکی طرف کلاهی
غور حسن زور پادشاهی	دل از کف سپردن خواهی نخواهی
اگر بگذر باشم پیش قدرت	غرامتها بود بر سپکناهی
اگر گویم ز غم که بسید و جانم	گویم بس بود در حصار کوهی
نوی چون سانی شوی افروز داری	چراغ زاهدان خافت سانی
چراغ زاتش دل به سوزد	
در آب دیده همچون چشم ماهی	
مستانه دین در روز کارگی	یک حرف کم ز چشم باد از نر اطلالی
آلودگی ببری طاهر شود جو از نا	آب حیات صاف است در چشمه سار طغالی
دندان بچرخد دندان بگردن بجایش	کل را اثر بود و کل در نوب
با آن طبع شوخش هم بال بود هم پر	در راه عمر چون ماندی بر بس از سعی
فصل خزان و پیری و اگر دیده من	دکان کل فردوش از جاده خار طغالی
تا دل سگسکی یافت با دوست همزبان	
دایم سگسته کوی با سگ شکار طغالی	
ت	

Güleymaniyeli wâkıfhanesi  
 KİTAP NO 5054  
 YERİ AY  
 FAY KAY NO 2712